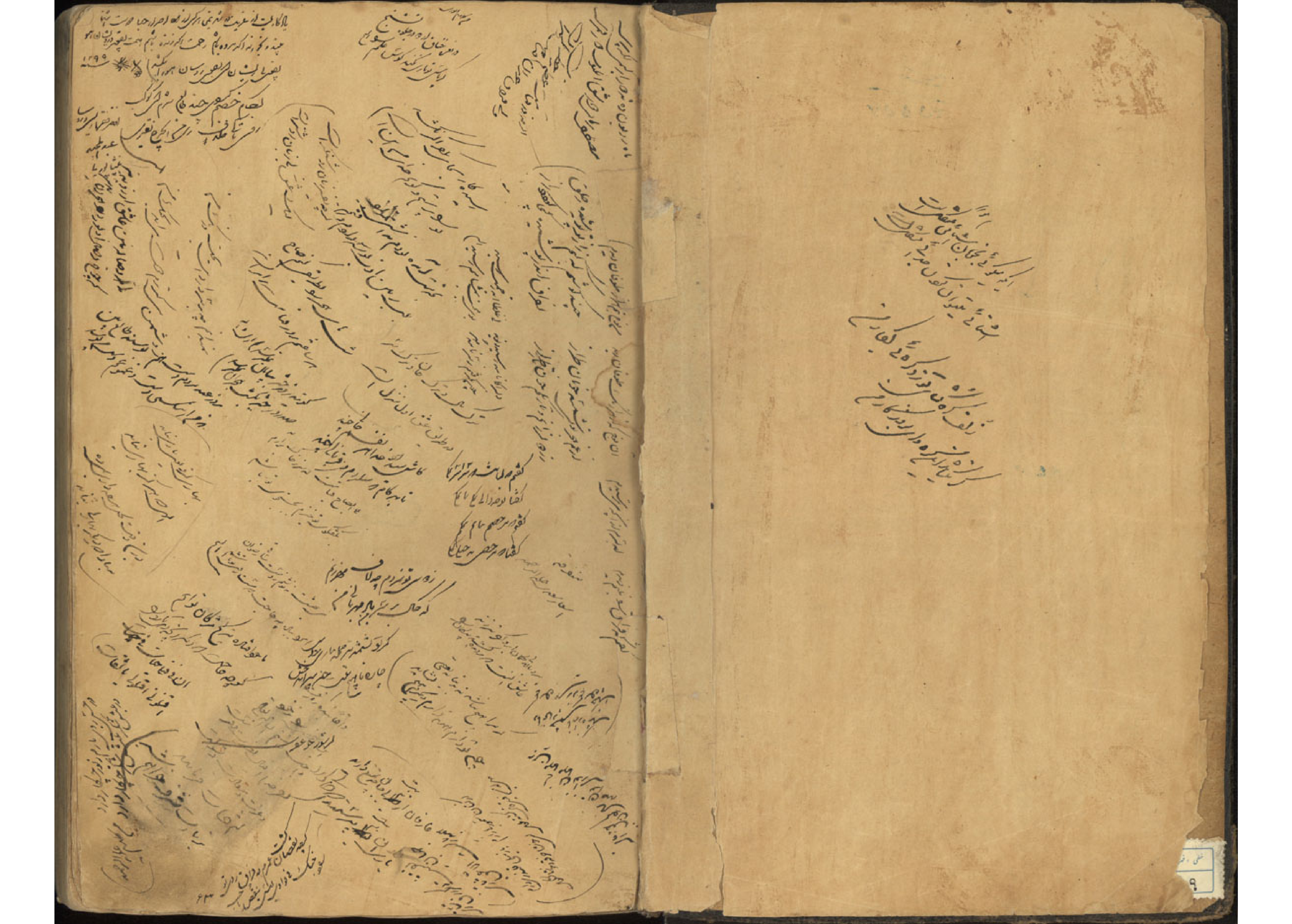

بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب خمسهٔ نظامی (ناقص)
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۵۶
بازرسی شد
۲۲۵۹





کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه — زین دو کله‌وار سپید و سیاه
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد — هفت گره بر قدم خاک زد

جام سحر را گل شبرنگ ریخت — جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت
زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد — چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

بخشش آن که هم در نگشت — خون دره کرده و یاقوت ریخت
خون دل خاک ز مجرای باد — در جگر لعل جگرسان نهاد

نقل زبان را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد
خال عصا بر رخ آدم فکند — زلف زمین در بر عالم فکند

باغ سخا را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل سخن را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد

بود نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب را
لوح ز داد صورت خارا نوشت — جنبش گل را ز بهاری نشست

خون جهان در جگر گل گرفت — نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بنیلوفری لب نشاند — زان سخن حرف چو گوهر فشاند

پای سخن را که درازست دست — سنگ سراپردهٔ او در شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت — دیده بسی جست نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش — ترک ادب بود ادب کردمش

شحنه نشینان سوی او ره زنند — عرش روان نیز همین در زنند
گر سر موجست پر از خون اوست — در دل خاکست پر از شوق اوست

دل که ز جان نسبت پاکی گرفت — بر در او دعوی خاکی گرفت
رشتهٔ خاک از ره او راز بست — از گل بخشش ره افسانه بست

خاک نظامی که بتایید اوست — مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

در مناجات باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی — تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توی — وانکه نمرده‌ست و نمیرد توی
ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — طاقت عشق از کشش نام تو
[illegible] — ذات جلال تو [illegible]

[illegible] — حکم تو فرمانده [illegible]
ذات تو [illegible] — لطف تو [illegible]

خاک بفرمان تو دارد سکون — قبهٔ خضرا تو کنی بیستون
تا کرمت راه جهان برگرفت — پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود — ناف زمین از شکم افتاده بود
عقل پرستش تو کند و نظام — عز تو کرد پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست — مرغ سحر صوت خوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد — گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانما — عقده جهان را ز جهان واگشا

نسخ کن این آیت ایام را — مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبانها ز قلم باز ده — دام زمین را عدم باز ده

حلقهٔ این آینه پرنور کن — جوهرها ز عرض دور کن
گرمی آتش که ز ته هم در شکن — مهرهٔ نه پایه جسم بر فکن

شانه زن [illegible] — سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را — بوقلمون این مرغ شب دوز را

... می این شب شمع پر برزنش — قالب این خشت زمین گو بپاش
گرد شش از جهت گردون براز — جهد جهت اختر گردون مریز
بگی ازین راه نو روز کار — پرده ازین راه قضای جهان بیار
طرح ورا انداز نو برکش برون — گردن و چهار عرکارش نگون
آب ور آتش سپید و را — زیر تر از خاک نشان ده ورا
دفتر افلاک شناسان بسوز — دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز حوت و حمل — باز کن این پرده ز رشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند — بر قدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی ور کنی را زما — روی شکایت نکنی را زما
پی دهت انگه تو آوز پیش — بر در بت انگه تو خواری بیش
روشنی عقل بجان داده — چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری — روز فرو رفته تو باز آوری
صبح روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صباست — گر از خاک تو شد کیمیاست
غمزه جان کرد سر خواب داد — از اثر بار شمی آب داد
غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم — گل همه تن جان که بتو زنده‌ایم
بنده نظامی که ثناگوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از بند غم آزاد کن
ای در ازل بوده و نابوده ما — وی به ابد زنده و فرسوده ما
دو جهت گش فرمان تست — هفت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم — چون در تو حلقه بگوش توایم

در مناجات و عجز خویش گوید

مطبعیم از پر ساز نده ها — جز تو خدایم نخوانند ما
از پی تست این همه امید و بیم — گر تو برانی بکه روآوریم
هم تو بخش و ببخش ای کریم — چاره ما ساز که بی یاوریم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان بتو دل داده و دین جسته کار — دل به گستاخی ازین جسته بار
در صف گلگون فرو مانده‌ایم — من عرف الله فرو خوانده‌ایم
چون قلمیم از سخن خام خویش — هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی‌سر و پا آمدیم — هم به امید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین
بار که ما هم تو بی بی نظیر — در گذر از بیم تویی دستگیر
جز تو فلک را بخم افکنده ساخت — گر بنوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما — زاری ازین پیش که دارد که ما
عفو کن آن جرم که خواهنده‌ایم — چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی تو

در نعت رسول علیه السلام

... بزبانش رسان — معرفت خویش بجانش رسان
تخته اول که الف نقش بست — بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد

در خم او بوده از این میم و دال — دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت — تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار — پیش دهد میوه و پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد — ختم نبوت بمحمد سپرد
که کمین دان که زرحمت نداشت — خاتم او مهر محمد نداشت
گوش جهان حلقه کش میم اوست — خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواند مفتاح مسیحش غلام — امت بشیرات حشر انام
ای گویا زبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح
چون الف است عهد و فا — اول و آخر شده و انبیا
نقطه روشن تر پرگار کن — تخته پرگار زرین کار کن
گر جهان گرچه پس در کرد — سوز جهانش همه زجهان برکرد
از شرف او ملک آوازه یافت — وز کرم او فلک اندازه یافت
عاصیان عرش پرده کی — عصمت ازو یافته پروردگی
نقش ازو دیده و خبایت ستان — نقش او آنکه خبات ربان
خواب و تنش او چو عشق دل پرواز — دوستی چون پر غیب بسوز
قدر فرو گشتن آن ... — فتنه شدن تیز پر و دل پر
خیل و سر خیمه بوده — نقطه کران ... سنگ ...
شمع الهی ز دل افروخته — درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی عیش تنگ را — نعل زده خنگ شب آهنگ را
ازدی باز آمدنش ناپدید — موکب ایمان سحر ...
چون نمک ابلق ... ماهی رسید — غاشیه داری ... برسید
نیم شبی کان ملک نیم روز — گرد روان مشعل گیتی فروز
چون ز فلک دیده معاینش کرد — زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد را در حرم کائنات — هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده در قدمش در وداع — رامش آمد سپس در سماع
گوشه سگ از خواب ضمان کائنات — دیده اغیار گران خواب گشت
مرغ پرانداخته یعنی ملک — خرقه درانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش هش بریده — قالبش از قالب سبکتر شده
گام بکام از چه بجنگ ... بود — میل ملیکش جنبش ... بود
چون دو جهان دیده بدو دوخته — سبزئی ... دیده را ...
پالیش از آن حلقه که سر کش ... — بر حله در حلقه ...
رخش بلند اخترش افکنده پست — غاشیه اش برکف هر که هست
گوی زمین در خم چوگان ... — برده فلک در پی تاج ...
گوهر بسراب گو هر بین — گاو فلک برد ز گاو زمین
دایره ... دستکش او سفر — از سرطان تاج ز جوزا کمر
خوشه گزو سنبل تر ساخته — سنبله را بر سر انداخته
تا شب او را چه قدر قدر داشت — زهره شب تیغ ترازو بداشت
ریخته نوش از لب او مشتری — بر دم این عقرب ...
چون ز کمان ... — زهره بره ... خلقه خویش ...
یوسف دلو شده چون آفتاب — نوش حوت شده چون در آب
تا بکمل ... بار ده — لنگ گل ... بصحرا زده
از گل او روضه باغ ربیع — روی زمین یافته رنگ ربیع
... شده در دور ... — گل شده ...
سبزه و گل از نرگس ... باغ داشت — نرگس او سرمه ما زاغ داشت
عشرت ... خوانده ... — عشر قدم ساخته ...
سر کواکب قدمش سیده ... — صف ملایک ... بکشید
... انگنده ... — ... انگنده ...
ورش تا رنگ ... آفاق — برق شده پویه پای براق
کلک شده ... — فاتحه ... گشته ...

گرد چو در رفت رقابت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون
بحثش از غایت روشندلی / آمده در منزل [illegible]

غیرت ازین پرده عنانش گرفت / حیرت ازین گوشه عنانش گرفت
در شب تاریک بر اوج آفاق / برق شده بوته پای براق

چو تنگی ازین پایه فرود آورش / [illegible]
[illegible] / دست ادب آمده تا پای عرش

سدره و رفرف ز رهش [illegible] / عرشش گریبان شده تا دامنش
هم سفرانش [illegible] / بال شکسته [illegible]

[illegible]

بر سر هستی قدمش تاج بود / عرشش جان مایه محتاج بود
تا ز هستی دم جان [illegible] / خواجه جان را ز هستی [illegible]

[illegible]

رفت ولی رحمت پای [illegible] / جست ولی قدرت جای [illegible]
چون همه از خود [illegible] تمام / یافت بهان لحظه [illegible]

پرده در انداخته [illegible] / از در تعظیم سرای جلال
پای شده آمد سر انداخته / جان تماشای [illegible]

هست نوری که ز [illegible] / دید بحسی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که [illegible] / دید خدا را و خدا دید [illegible]

دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر از ان سو ترست
دیدنش از دیده [illegible] / کور کسی کو به چنین [illegible]

دیدن معبود [illegible] / دیدنی [illegible]
دیدن او پرده مکانی نبود / رفتن او راه زمانی نبود

هرکه در او راه نظر [illegible] / از جهت [illegible] راه یافت
کفر بود نفی [illegible] / عدل بود [illegible]

هست ولیکن نه مقرب [illegible] / هرکه چنین هست نباشد [illegible]
دیده محمد نه [illegible] / لیکه بدین چشم [illegible]

خورده شرابی که حق [illegible] / جرعه او [illegible]
لطف ازل [illegible] / رحمت حق [illegible]

لب بگرفته [illegible] / [illegible]
همتش از کنج تو [illegible] / حصه مقصود میسر شده

پشت قوی گشته ازان [illegible] / روی بر آورده بدین کارگاه
[illegible] / در بغلی [illegible] باز آمده

ای [illegible] / بوی تو جان داروی [illegible]
روز [illegible] / خشم تن [illegible]

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

احمد مرسل که خرد نام اوست / هر دو جهان بسته انعام اوست

شسته نشد حیف اخضر آن / [illegible]
خشم رسل خوانده پیمبر آن / تازه ترین سنبل صحرای [illegible]

سنبل او [illegible] / گوهر او لعل گر آفتاب
خنده [illegible] خوش سروی [illegible] / خاصه ترین گوهر دریای [illegible]

چون گهر او دل [illegible] / سنگ چرا گوهر او [illegible]
آری از آنجا که دل سنگ بود / تا بر دانت صدف گوهرش

کی شدی آن سنگ [illegible] / گر نشدی [illegible] لعل بهای
گر [illegible] سنگ ملامت [illegible] / خستگی سود [illegible] آهنگ بود

یافت فراخی [illegible] تنگ / [illegible] عجب [illegible] گوهر [illegible]
سیم [illegible] سنگ را / گوهری [illegible] گوهرش

هر گهری کز دهن [illegible] / [illegible] دندان [illegible]
گوهر [illegible] کان [illegible] / کامده [illegible]

[illegible] دندان [illegible] / از دهن دندان شده [illegible]
چون دهن [illegible] / کی [illegible] گوهر دندان [illegible]

از دهن دندان [illegible] / [illegible]
[illegible] دندان [illegible] / نام [illegible]

در صف [illegible] / [illegible] زبان [illegible]
[illegible] ساخته دندان [illegible] / گره و جان [illegible]

[illegible] / [illegible] از گل [illegible]
باغ [illegible] گل [illegible] / [illegible]

بادم بلبل [illegible] / بادم طاوس [illegible]
[illegible] / رشته [illegible]

ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که [illegible] رحمت تو / خانه [illegible] رحمت تو

[illegible]

[illegible] / [illegible]
این [illegible] کیسوی تو [illegible] / [illegible] سودای تو [illegible]

[illegible]

خاک تو [illegible] سلیمان [illegible] / روضه [illegible]
[illegible] / تشنه [illegible]

تاج تو [illegible] / تخت زمین [illegible]
سایه [illegible] / رو [illegible]

[illegible] / [illegible] سلطنت
خاک [illegible] / چشم [illegible]

تا قدرت [illegible] / بر سر [illegible] شده [illegible]
پرده [illegible] / خشک [illegible]

در صدف صبح زدودی صفا
غالیه بوی تو ست باد صبا
تا جرم انگه که صبا با نشه
لشکر عنبر علم افراخته
بوی گران عنبر از آن دی
گرد تو عالم دهی از زمان دی
سدره روا از تابش صدره وی
عرش در ایوان تو کرسی نهی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گنج تو را فقر تو پردازنس
شمع تو را جسل تو و پروانه بس
چرخ سفر کش به طرف راه شست
خیز و بنشین بر این چار دست
زین دو طرف دار سفید و سیاه
راه برند از تو به بیگاه و گاه
عقل شفاجوی ز طبش تو سنگی
ماه سفر سوز ز تعجیلش توئی
خیز و شب منتظران روز کن
صبح نظامی طلب آموز کن

نعت رابع حضرت رسول

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب
سوی عجم ران منشین در عرب
زرده روز اینک و شبدیز شب
چون مهی از چهره چو نوری بیار
ور گلی از باغ تو بوی بیار
منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریاد رس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خانهٔ غولند بپردازشان
در علفدان عدم اندازشان
کم کن اجری که زیادت خورند
خوش کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه توئی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم انجا چراست
فرش طرق رخنه دین می‌کنند
دزد گر اطراف کمین می‌کنند
گر فرا سلام کند دست باز
دست برآور که کمش دست خورد
چند نیاریم بگو تاب چند
تاب نداریم بگو خواب چند
یا به نداریم طلب یا برشو
خواب لب است اینه بیدار شو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دست برآور که گر او شکن
تیغ علی را سر او تیز کن
چو ابوبکر بمصدق دین
صادق و صافی بفرست ای نبی
یا که چو عثمان کرم بازی
باز فرست ای نبی مصطفی
یا عمری بر سر شیطان فرست
یا علی را بصف میدان فرست

شب بر ره او شاهی برار
سر چو مه از برج برآ بار
یاد دو سه در سینه کم باش
کم زن این کم شده چند باش
پانصد و پنجاه شد ایام خواب
روز بلند است بمیدان شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را
باده و منده این دو سه شوریده را
خلوتی پردهٔ اسرار شو
ما همه جسمیم تو جان ار شو
آفت این گنبد آفت پذیر
دست برآور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر و اخوات نیست
گر نظر از راه عنایت کنی
همه جهات کفایت کنی
دایه و بنای بانگشت دست
تا تو کشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار
از پی آمرزش نفسی غبار
از تو کی پرده برانداخت عشق
در دو جهان خرقه براند اخت عشق
شرم نظامی که خبر جوی تست
زنده دل از غالیه بوی تست
ز نقش بوی وفای نجیش
ملک سلیمان مکه ای ختمیش

نعت خامس حضرت رسول ص

ای کمر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان
هر چه به بیگانه حیل تو اند
حمد در این ره طفیل تو اند
اول بیت ار چه به نام تو بست
نام تو چون قافیه آخر نشست
زین ده ویران عمارات رسید
از تو آدم به عمارت رسید
انچه درین خانه آئین بود
وز پس این حجب تحسین بود
آدم و نوح ای نه با از هر دو ای
هر دو یک گره از هر دو ای
آدم از و دانه که شد خلد وار
تو به نشد ش کشتگر ناگوار
تو به دل ورچیش بوی تست
کشتگر کش خاک سر کوی تست
دانه تو چون کشتگر تو خورد
کشتگر از کشتگری تو برد
کوی قبولت بازل ساختند
در صف میدان ازل انداختند
آدم از این رخنه چو آید بپیش
تا برد آن گوی بچوگان خویش
تا بکشش چون نبی تو شد
گوی تو از ماند و در اک رفت
نوح که لب تشنه درین خوان نشست
چشمه طلب کرد و طوفان رسید
صدر براهیم چو وای او فتاد
خیز بر او داد و سه جای او فتاد
خون دل داده دل تنگ نشست
در خور این زیور و تمکین نشست
داشت سلیمان ادب خودنگاه
ملکتش آلوده بخت و کلاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شد بتو چون جاه جمرگاه تو
گوی شب زن که ... تو
هم تو فلک طرح درانداختی
سایه دین آب و گل انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدیوان تو
خیز به از چرخ مداری بکن
گر گنه کار تو کاری بکن
خاک فلک حلقهٔ میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد قضا بر نخواست
می‌تک ودی تا که میدان تراست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای نفست نخل زبان بستگان
عقل به شرع تو ز پای جنون
با قلم از پوست برون چون کنی

[illegible]

لب شکر گشت غبار درست
تازه ترین صبح نشاطی مرا
خاک تو در چشم نظامی کشم
بوی خوش از ... گرفت
تا چه سران غالیه را ... کنند
من که درین دایره ... رسید
دست رس پای کش ... هست
فرق ز ... ام انداختم
من که ... برد اختم
چون ... عقل برای درست
شاه قوی طالع پیروز جنگ
با ملک ... وجود ... است
نسبت داود ... چست
ملک ... طرف ... گاه
سرور شاهان ... زمی
سلطنت ... رنگ و ... خلافت ...
زین فلک و دولت او ...
بانگ این چشمه سیماب ...

مرهم سودای جگرخستگان
کشتی جان برده ز صحرا درون
با خرد از خیمه درون چون کنی

[illegible]

سینه فراخ صدف گوهر تست
خاک تو آب حیاتی مرا
غاشیه رکیب غلامی کشم
جان از تو قوت ایمان گرفت

در مدح اول پادشاه آفاق ملک فخر الدین بهرامشاه خلد الله ملکه

سایه ... جام ... هست
در سر ... قدمی ساختم
آینه ... ساختم
گرد جهان ... درست
گلشن این روضه ... رنگ
... مقصود ... نیست
... نام سلیمان درست
نقطه ... دایره ... شاه
نامور ... زمی
روم ... ستانده ... زنگبار گیر
ملک صدف خاک ... گوهر ...
خوانده چو سیماب ... کرد

خیمه مزن زانکه جهان جای تست
قلعه ز چرخ بکوب و درست
ملک چو موقوف بهر درهم شود

[illegible]

ملک کف دست تو صحرای عشق
بر سر آن روضه چون جان پاک
خاک تو خود روضه جان منست
غالیه ... حله جان را گرفت

پای فرو رفته درین خاک ...
گشت ... روشنی روی من
تازگی ام ... رسید
دیدم ... پایه که ... هست
خضر ... چشمه ...
شاه فلک تاج سلیمان نگین
... حق ... است
... رایت ... رود
خاص کن ملک جهان بر عموم
عالم و عادل ... وجود
چشمه ... دریا ... در
خنده زنان ... کرد

رخت فروگیر که صحرای تست
عبرت شش روز نبوت درست
گر سر موئی ز سرت کم شود

[illegible]

رگ جهل روزه تماشای عشق
نیز هم و چون بنشینم بخاک
روضه تو جان جهان منست
جان ... جهان را گرفت
خاک مرا غالیه ... کند
چون که ... شور ...
تا قلمم ... برد
آینه ... سر زانوی من
تازگی ام ... رسید
پایه ... که ولی ... هست
قطب ... کشاده
معجز آفاق ملک فخر الدین
... ملک ... طبیعت
گوهر ... بهرامشاه کور
هم ملک ... شاه روم
محرم ... کرم ... وجود
چشمه ... دریا ... پر
با ... کشش آفتاب

رفت این پنجره ...
خوب سرا ... خرمی
ای شرف گوهر آدم بتو
گوش دو ماهی زده ... تو
چشمه تیغ تو حیوان ...
هر که ... تو آتش برد
شیر ... که ... افکنی
این ... زهره گرداون ...
دست نشان ... خدنگ ...
ابر کو ... جوانی و ملک

[illegible]

چون خلفا ... کنی
دولت ... سر که ... پشت
عدل تو معروف ... شده
هفت فلک با کرم ... حقه
ور ... صاحب ... تو ای
خلعت ... نظامی درست
... لعل ... این ... کان
چو فلک طالع مسعود باد
تیغ تو چون ... علم افراخته
دور ... نفسی ... نم
شعبده ... ره ... گفتم

پنجره ... که چنین ... کرد
ملک سرانجام ... مردی
روشنی دیده عالم بتو
شد صدف گوهر ... تو
گر ... نوح ... آتش ببرد
شیر غلط ... شیر افکنی
گر ... زهره ... تو
دست ... تو ... و بس
ملک تو را داد ... ملک

[illegible]

تاج ... کشاده کنی
تخت در ... که در آن ...
وز تو ... شده
هشت جنت ... شفقه
جان ده عالم ... تن توئی
بوی ... نظامی درست
گوهر ... انگشت ...
عاقبت کار تو محمود باد
خصم تو چون سر ... انداخته
بر سر کوی ... نم
هیکلی از قالب تو ...

گوش فلک ... کشد
جام سخا را ... ساخت
چرخ کرم ... ساخت
هر که ... تیغ ... هست

در مدح سلطان سعید ابو المظفر گوید

جام تو ... جمشید ...
چرخ ز شیران چنین ...
هر چه ... فلک ... رفت
دور ... عالم دوران ...
خاک با اقبال تو زر می شود

[illegible]

هست سر تیغ تو بالای تاج
حقه ... تو ... کند
از سر ... که ... تیغ
هر که ... حکم تو ...
گوش ... ادب ... کن
گرچه ... جان ... درست
آنکه ... چند ...
ساخته و سوخته ... تو
من که سراینده این ... کلم
عاریت کس ... ام
صبحدمی چون ادب ... کشم

شیشه ... نفس ...
باقی ... چنین ...
زنگ ... بستن ... درست
با سر ... سرانه ... هست
ریخته ... حیات
طفل تو پروانه خورشید ...
از تو ... شیر ...
دست ... مطلق ...
با دو ... تو سلطان ...
زهر ... تو شکر می شود

[illegible]

از ملکان چون تو ستانی خراج
سر که رسد پیش تو پای کند
خصم تو چون ... چرخ
... افتاد ... رس
شمع سخن ... کن
... چون ... درست
لعل ... ده و گوهر ...
ساخته من سوخته ...
باغ تو را ... تو ...
... که ... ام
پرده ... سحری ... ختم

مایه درویشی و شاهی در او مخزن اسرار الهی در او
را بشکر ابریشم گمش تا کمی او بشکر آید کمش
نوح درین بحر سپر افکند خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پی این جمال قرعه زدم نام تو آمد بفال
نام دو آینه زد و ناموسگاه هر دو مسجل به دو بهرامشاه
آن زری از کان که گهر ریخته وین زری از بحر تو انگیخته
آن به درآورده ز نقش رقم وان زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زر است سکه زر من از آن بهتر است
گر کم از آن شد بنه و بار من بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست ببین بی‌حجاب گر بنوازیش نباشد غریب
کاین سخن نغزتر از نقش باغ فاریست افروخته چون چراغ
اوست درین ده ده آباد تو تازه تر از چرخ کهن زاد تو

[illegible]

کاخ خلاف سبکت میزنم دم به بندگیت میزنم
از فلک آنکه وفا دیده‌ام سینه خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر بوفا ای کشید هم سر این رشته بجای رسید
گرچه درین درگه پایندگان روی نهادند شتابندگان
راهروانی که سخن پرورند گر سخن از شرع سخن گسترند
پیش نظامی بحساب ایستند او دگر است این دگران دیگرند
من که درین قرن نشان مانده‌ام مرحله پیشترک رانده‌ام
تیغی از الماس سخن ساختم هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه چو دانای با پیاده سرست پای تو ام هم سر ما با ترست
اوج بلندیست درو می‌پرم باشه گرست خو نکند رم
تا کجا از دشتی رای تو سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که گردون دوم تا رسن نه جو سخن چون زنم
تو ای که سیمم درین کیسه ما تازه کنم عزم زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه فروبسته اند راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فرستادن آن خواستم از دولت بردن آن
بازچو دیدم سپه ره شیر بود پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
نیک درین خطه بگیرد به سپه ورد تو کرم خطه بآنک لبد
آب سخن پرورش قوت دادم رنگ ستم اینکه یکان مانده‌ام
از شفقت پیش تو ای آفتاب باد دعای تو حسام مستجاب
گشت دلم بحر گهر ریز تو گو بس جانم گهر آویز تو
تا شب و روز است شب و روز گوهر شب تاب تو افروز باد
این سره بست نیک اختر کار بهتر باد این سره زمان سرکار

در فضیلت سخن تفضیل سخندان گوید

جنبش اول که قلم برگرفت حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده اول که برانداختند جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند در پر مرغان سخن بسته‌اند

قیمت درین گنج نو خبر تر موی شکافی قلم تیزتر
اول اندیشه پسین شمار این سخنست این سخن انگار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند وان دگران آن دگرش خوانده‌اند
که بنوای عشق در گشند کز نکتهای عشق در گشند
او ز علم فتح نماینده تر وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود بنماید جمال پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم مرده او ییم و بدو زنده‌ایم
سرو بتان آتش ازو یافتند گرم روان سردی ازو یافتند
اوست درین ده ده آباد تر تازه تر از چرخ کهن زاد تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم حرف زیادست زبان بی‌قلم
گر نه سخن رشته جان تافتی جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت هر دو بصراف سخن پیش داشت

[illegible]

گرچه نه دل چیز دیست از سخن شرح سخن بیشتر است از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد نام نظامی بسخن تازه باد

گفتار در مراتب سخن و منظوم سخن ور گوید

چو که نسنجیده سخن برسرای هست ز گوهر پایان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود نقطه سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست تیغ زبان مرد سخن سنج راست
اگر ز ارزی سخن سکه کرد لخت ورا از سخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران باز چه مانند بدان دیگران
دانش فکرت چو پریشان شود با ملک از جمله خویشان شود
پرده رازی که سخن پروریست سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند آن همه مغزند و دگر پوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود آن ز رطب پاره‌تر از جان بود
جان ز رشنده به تقاضای گل فکرت خوابنده و مردان دل
حیله‌گر ملک که سخن را هنیست آب شده زین دو سه یک لخت نیست
انکه درین پرده نوایش رست خوشتر ازین حجره سرابستان
صنعت سخن بر حقیقت شناس می‌نهد از راه طریقت اساس
شاهی اقلیم جهان بهشتش پرده دل تخت جهان با شدش
تا سر زانوی ولایت ستان سر ننهد بر سر هر آستان
با سر زانوی قدم دل کند در دو جهان دست حمایل کند
آمده در فرقش سلام قدم حلقه صفت پا و سر آورده هم
در خم آن حلقه که بینش کند جان نکشد باز و دستش کند
گاهی از آن حلقه زانو قرار حلقه ده به گوش فلک مانده بار
گاه از آن حلقه فیروزه رنگ مهره یکی ده بدر آرد ز جنگ
چو سخن نرم شود در کشش جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان رخنه کند خانه هشت آسمان

تا نبری گنجش لبابت حجت / بر در پرهیز همه داده دست
خدمتش از دهر فلک چنبری / بازوی چرخ از پی خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگار زده این پیکرست / بنقش زدن که سخن پرورست

مشتری سحر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش
این نه که آهنگ سواران کش / مایه خوار از سر خواران کش

رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را بتکانی دهند / کی بود آن که بنانی دهند

این فلک از دست تو چون پیشه‌اند / این گرهی که گره بسته‌اند
کار شد از دست بلخت‌ها / این گره از کار سخن واکشا

سیم کشانی که جواز زده‌اند / سکه این کار به زر برده‌اند
هر که به زر تخته چون روز داد / تنگ شد لعل شب افروز داد

با حرم آن قوم که داناترند / زر ز ترازو چه که بالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشید / تا ز پسین لقب آمد جمشید

آنکه چو سیماب غم زر خورند / نقره شد و این شجر نخورند
چون سخن شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تا نه پسندت مستان کرده هست / تات بپرسند کو کرد هست
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شرع مشو زینهار

شعر تو از شعر به انجا رسید / کز کرت سایه بکوثر رسید
شرع ترا سد ره شد راه / سلطنت ملک معانی ده

شعر برآرد به امیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست / تا چو سخن بر فلک آری نشست

بصفت شمع سرافکنده باش / روز فرومرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسید / تند رو چرخ بنرمی رسید

هر چه درین نام نشانت دهد / گر نپسندی بامانت دهد
سینه مکن تا گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در سینه هست

هر که سخن در پی سینه آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم کرد / لیک نفس ز آنکه روی کم کرد
در تک کارت روش گرم یافت / برد فلک راه به آزرم یافت

بارگی از شهپر جبریل ساخت / بادزن از بال سرافیل ساخت
به سر کس مکن این رشته را / بازده سرکش این رشته را

سفره اگر خشک شد این سفره را / گر همه رنگی دهی انگیز خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / در پی از آن هم غریب آمدم

شعر من [illegible] اما و شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل و غنچه شاهم ستور / منظر باد شاهم همه سوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را

هر چه وجود است ز نو تا کهن / فتنه شده بر من جادو سخن
به صفت من بود جادو به جنگ / سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزان بیست / لاجرم از منطق و حاجت هست

سحر حلال که سخن قوت اوست / نسخه کن نسخه هاروت اوست
شکل نظامی که خیال منست / جانور سحر حلال منست

چون به سر انجمن آفتاب / گفت زمین را سر انگشت تاب
کعبه جان از نفسش تنگ تر / از سر من شده پر تنگ تر

تا سر انگشت [illegible] لنگر کشش / تیغ کشیده بمقصد سرکش

در طلب دل خلایق و شناختن آن

گاو که خرده باد و کشند / چون که بهنه همه چشم گشند
طفل شب آبیخ جو بر دست دست / ز نکله روز فراپش شب

از پی سودای شب اندیشه‌ناک / ساخته جیحون مفرح ز خاک
خاک شده بادم عیسای او / آب زبان گشته سودای او

شربت و در کوزه هم ساخته / خانه سودا شده پرداخته
ریخته در کوزه کی خاص خون / گشته ز سر تا قدم افلاطون گون

رنگ ز زردی شده بیرون ز بین / گفته قضا کان من الکافرین
[illegible] / بازی شب ساخته شب بازی

کرده صبا وگل اسپرغم گرد / گاه وف زهره درم زرد کرد
من بچنین شب که چراغی بدست / بلبل از آن رفته که باغی بدست

خون جگر با سخن آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت / پیکیم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد / وام جهان کن که توان باز داد
ای سرکش مکن آن گشته را / بازده سرکش این رشته را

آب درین آتش پاکت چراست / با چنین کش خاک تو چراست
خاک شب از آمده پیاو گوش / آتش آتشنده با قوت گوش

تیر فلک که هدف رای تست / مقرعه کن که زمین پای تست
غافل ازین پیش نشاید نشست / بر در دل رو که ازو حاجت هست

در غم این غم که گهی خوش تست / قصه دل گو که سرو دل خوش است
دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند دل راه شناس

عرش روانی که ز دل رسته‌اند / شهپر جبریل بر او بسته‌اند
وانکه عنان از دو جهان تافته است / قوت ز دریوزه جان یافته است

دیده و گوش از طرف افزون خیند / کار گر پرده نه بیرون خیند
چپ در اگنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آمده بیهوش تو

نرگس و گل با چه پرستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آینه هر گلشن است / آتش او آب هوای من است

هیچ گرا عقل به دیدار گشت / منظر عقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / چرخ سفر داش سبب فارغ شود

یار کنون با دیت افسون بگو / درس چهل سالگی اکنون بگو
دست برآور ز میان چاره جوی / این دل عذرا دل غمخوار جوی

غم نخورد آنکه غمخوار هست / گردن غم را شکن ار یار هست
آن نفسی را که نه بون غم است / یاری یاران هم دمی همدم است

چون نفسی تازه شود باد کس / منت شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین که نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند

مشتری این صبح بجواری رسد / گر ز پسین صبح بیاری رسد
از تو خیانت به تو کی هیچ کار / یار طلب کن که در آید بکار

گر چه به ممالکی خوار نیست / چون کرم صبح بدو ار زیست
هست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در بر درند
دست درآور به شعر اک دل / آب تو باشد که شود خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید / ملکت صورت جان آفرید
داد ترکیب کرم [illegible] شی / صورت و جان را بهم آمیختی

زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی که بخلافت رسید
دل که بر خطه سلطانیست / کید ش جهانی و روحانیست

نور ادیب ز رسیل دل است / صورت و دل بهره طفیل دل است
چون سخن دل به دماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / جان بدف آلف جان باختم
چرب زبان گشتم ازان نرم‌ها / صبح زبان [illegible] بر او غم [illegible]

لنگی از حسرت گرم است سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآورده‌ام از ان [illegible] / در اهر ره خاطر ازین [illegible]

نور تنگ این راه دو منزل شدم / تا یکی تنگ هر دو دل شدم
من سوی دل رفتم و جان سوی تن / سینه محرم شده با تن [illegible]

بود منصوره ده و حاسیم
پای بر سر ساخته و سر ز پای
هم سفران جا بل و من پیشرو
چونکه در آن نقب زنانم گرفت
پیش در آن پرده بر انجمن شدند
خاص ترین حاجبان در شدم
بارگهی یافتم افسر وحشته
کی از آن پیش که افلاک رست
سرخ سواری ز ادب پیش او
قصه گلگون کرد و گسسته انگشتی
من تقاعت شده مهمان دل
دل ز زبان گفت که ای پروان
سایه ام ازین بسر و نوا تا ز بخت
مرغ هم با نفس گرم او
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
خواجه من چون ادب آغاز کرد
گرچه گره بر گرهش بود جای
تا سر آن رشته بجایی رسید
شحنه ماه دو جهان هشت
گشت چو من بی ادبی را غلام
روزی از این حجره نخا ماه
صبح چراغ فلک افروز شد
او شده از پیش و من از پیروان
دامنم از خار غم آلوده گرد
لاله دل خویش بکام نسپرد

حلقه شده قامت چوگان نیم
گوی صفت گشته و چوگان نمای
فرقتم از یکی سیم تیغ زن
عشق تقسیانه عنانم گرفت
پرده ترکیب برانداخته

گوی هبت آمد چوگان من
کار من از دست من از خود شده
روزگاران در سر هوایم گذشت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست
از حرم خاص ترین سرای

در حضور دل و خلوت صفت ریاحین

چشم بد از دیدن او دوخته
دو نیا خاک گران خاک رست
لعل قبائی ظفر اندیش او
سیم زده ساخته روشن پی
جان بنوا داده سلطان دل
مرغ طلب گمشده زین آشیان
پایم ازین پایه بپایان ترست
دل ز زبان رنجه از شرم او
نام نظامی فلک آوازه کرد

هفت خلیفه بیکی خانه در
در نفس آمد دم نیم سوز
تیغ جوانی بزرگ دستگاه
این همه پروانه و دل شمع بود
چون علم لشکر دل یافتم
آتش من محرم این دود جست
گنج دو در گنجینه قارون نهم
ساختم از شرم سر افکندگی
چونکه ندیدم ز ریاضت گریز

در خلوت اول با پیر دانا

کان گره از رشته که او آمد برم
گرد چراد غم جان هشت
آن ادب آموز مرا کرد رام
یوسفی کرد و برون شد ز جاه
گلکی شب روشنی روز شد
خاک ز خفت شده عنبر فشان
تا گریبان بگل آلوده گرد
گل گرچو خود جیا نم سپرد

خواجه بر الفقه کرد در بند باب
گرچه لیسی سازد اورز من
گرچه مئی سرخوش نبرد
چشم شب از خواب چو بر دوخته شد
خواجه گریبان چراغی گرفت
او شده چون مهر و منش در دوشش
من چو لب تازه شدم خنده ناک
گرچو می آلوده بخون آمدم

دامن کشته گریبان من
صدر کی دیده کی صد شده
پای درون حیرو بی پای گشت
گفتم گرایه رهی آمد میست
بانگ بر آمد که نظامی درای
گفت درون آی درون رفتم
هفت حکایت یکی افسانه را
صدر نشین گشته شهنشه نیروز
زیر زده سیمی دو دخوان
جمله پراکنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان تافتم
این نمک این باده نمک سوخت
با تو دم از تو به برون هم
گوش ادب حلقه کش بندگی
گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
از گره نه فلکم باز کرد
بر گرفت از سر آن رشته پای
گرچه خدا نیست خداوند ماست
شفقت خود باز نداد از من
صحبت خاکی بنهفت شمرد
چشم و چراغ سحر افروخته
دست من و دامن باقی گرفت
او شده چون مهر و منش ماه دوش
جامه چو گل کرده قصب جای چاک
گرچو گل از پوست برون آمدم

لاله دل خویش بکام نسپرد
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب
نقطه بادی زبان فصیح
گفت فرود آی در خوردن آن
آب روان برده فرو دادم
خوابگهی کرد سمن تا زاد و
آهو در دو ماه در آن مرغزار
گل بگریبان کیا گرده جای
طلوه گر از حجله گلها شمال
سر شکفته و چو نرگس تماش
سوسن کره ور چو چینی
باز نوشیده مدت امید
نرگس سیمن جنیه صحرا زده
برای لاله و نرگس سمن
ذوق باد از علم سرخ و زرد
سایه بسی کو ز آفتاب
نرگس خبری تهی از تیز خار
خواست بریدن چمن از نازکی
این گل خود رای که خود رو نگاه
چو فلک ای علم از آن رسته
افسر سر سبز نگر یاد او
سبزه درخشنده و تر از حیم
مرغ ز گل بانگ هیاهو کشید
محضر منشور نو بیان باغ
باد بپیمانه سنبل نسیم

گل گرچو دست جیانم سپرد
دیدم امید من که شد و شتاب
خنده زدم گره چو باد مسیح
ور نه فرود آرت از خویشتن
تشنه زبان بر لب رود آمدم
خواب گل نرگس بیدار او
نافه گل داده و بنفشه نگار
خار کشان دامن گل زیر پای
گل بکش از شاخ گیا با غزال
سوسن افعی چو زمرد کیاش
داده صبح انگشت موسی نشان
قصه گل بر ورق مشک بید
نافه خنده و سر برزبا رزده
سهیل عرب بوده سهیل یمن
پنجه ساخت برنا جو زده
خنده زده رنگ سپید آب
کاه سر خواست گهی از عجب
خواست هلکیدن سمن از نازکی
از نفس باد سخن گوی بود
سبزه بگفتش هدب خوشته
گفت زمین در ای سرت سبز باد
تا بود از چشمه خورشید نور
نعره داد وی از آن سر کشید
شوی جمیل شده بر خون زاغ
ساخته گم گشت زمین داده ام

گرچو می آلوده بخون آدم
تا علم عشق بجایی رسید
در زبین دولت جا ریم را
من که بر آن آب بهشتی شدم
چشمه افروخته تر از آفتاب
دایره خط سیه شان مقام
طوطی آنان گل که شکر خنده بود
تازه گیا طوطی شکر بدست
خضری و خشنود رنگ شده
فاخته زن یاسمن و گل هم
فاخته فریاد کنان صبحگاه
که سلام سمن آمد بهار
لاله باشکده داد از آمده
آب ز نزهی شده تا قم نمای
شاخ ز نور فلک انگیخته
نسترن از بوی سنبل نجم
سبز زده جید و در خشش تن
لب شکر خنده برون آمده
سبزتر از برگ ترنج آسمان
هرگره از رشته آن سر جو
با فلک از گذر افتاده بود
سبزه میان چشمه و صنوبر ساخته
چنگل دراج بخون تر زده
بام گرازان بوم شده که پرش
لاله ز خجیل کرشتا شده

گرچو گل از پوست برون آدم
گر صفتی بوی وفایی رسید
رنگ نصیب داد هوا تا یم را
خاک آن باد بهشتی شدم
خضر چو خضر آبش بود هواب
خاره گوی بهشتش غلام
بر سر بیش پراکنده بود
آهو و کان از نکهتش شرت
مرده غیر آب شده
قافیه گو بلبل و قمری هم
فاخته گون گرده فلک باراه
گربه پس از ده گل دوخواد
چون نخ بنده و جاره آمده
طرفه بوده قم سنجاب های
بر قدم سایه در دم رنجه
از شره غنچه گل در خم
حجره لاله شده دود گلکش
رز زده گل لعل بخون آمده
آمده ترنج هبت آسمان
جان زمین بود و دل آسمان
سبزه بی دهه گرد و بود
تنگ و خشنود کرده پرده چتر
سلسله [illegible] بسود
سرو لبش گشته فقای
از هیش دل خفقان یافته

سایه بهشت و نهال پرست
سوی دل لاله فرو برده بست
ناخن سیمین سمن صبح فام
برده زنش ناخنه گل تمام

صبح گرفته یوسف زرین رسن
چاه کنان در زنخ یاسمن
خاک بدان آب روان دوخته
بر همه فرو برده بادخته

زر ز قصب خاک بر سیم سود
کاب چو موسی ید بیضا نمود
نوبهار باده میدان فراخ
سایه دیوار صبا داد شاخ

با دگر از دولت خورشید را
شانه زده شاخ سمن بید را
سایه نور از حمل شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار

خود شده آن خار که مقصود بود
آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل همبر سنبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده

صبح رخ داده خوش آوازتر
گل ز نقابها شکر آوازه‌تر
باد نقاب از طرفی برگرفت
خواجه سبک عاشق دلبر گرفت

گل نفسی داده شکرخنده را
بر گل و شکر نفس افکنده را
فتنه افتاد قصب دوخته
فرمن مه را خوش قصب بر دوخته

تا کمر از زلف گره داده
تا قدم از فرق کمر داده
دهن او چون نمک انگیخته
هرکه دره دید نمک ریخته

تا کمرش با کمر آمیخته
شکر شیرین نمکان بیخته
طوطی باغ از شکرش نو زاد
چون سر طوطی نکشش طوق داد

زان رخ گرد چو نارنج خوش
غبغب سیمین چو ترنج کش
مست نوازی چو دم بوستان
توبه فریب چو می دوستان

لب طری دار چو طرحون بست
منفرج زه بنظر چون شکست
صبح گلی سبزتر از نی شکر
خنگ نیاز تا تب طلا

خاک چو عودی که جگر سوز بود
غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه و خال سیاه
حلقه دل خال شده روی ماه

چرخ رخ خورشید جگر سوزتر
لعل ز مهتاب بت فروزتر
زان تنه دل که ز غم سنگ دشت
راه چو میدان دهن تنگ دشت

زده دل سنگش که جگر خواره شد
بر جگر من دل من پاره شد
لب سخن خنده شکر خوره
رخ مه جا غمزه با فسون گری

بسته چو حقه دهنی مهره دار
وانکه زمانه کی مهره دار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید
بوالعجبی کرد و لب جای کشید

کیسه صورت ز میانش کشاد
طوق تن از گردن جانم کشاد
کار من از طاقت من در گذشت
آب حیاتم ز دهن بر گذشت

عقل غریبت کرده دید
نقره آن کار بتابی کشید
دل کر شادی غم دل می گرفت
چشمه خورشید بگل می گرفت

مونس غم خواره غم دل بود
چاره گری زده هم می بود
این قبش ناصیه از داغ من
بیخبر از سبزه و از باغ من

باغ سخن بوده شکرآباد
باغ سحر بوده سرشک باد
وانکه جنبش بارگی خاص باد
آینه صورت اخلاص بود

لنگه سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته سپارد بدست
این سفر از راه یقین ره دهم
راه چنین رو که چنین ره دهم

محرم این راه نه زهیار
کار نظامی نظامی بسیار
خواجه کی رفت تماشای جشن
رزده ... ماه دو ...

هاتف دمی چون سحر آراسته

در خلوت دوم حکایت ... در تحقیق اسرار

خوابستان راه ... خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار
عشره آسوده تر از روزگار
نوبت کو رانجمن روشن
شرح ده راز یوسف ...

شحنه شب چون ... بخت
در شکرش ... سخت
پرده شناسان نوای ... گرفت
پرده شناسان نوای ... گرفت

پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل لبش ... در یتیم
شمع منور چو رخ بوستان
چون گل سوری ...

شمع دلم

شمع دلم چو جگر شمع سوخت
آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز
خود شکر ساز و شکر سوز بود

شیشه ز گلاب شکری فشاند
شمع برسته چو زری می فشاند
از پی عقل آن شده می ریز
چشم دهان شکر باده ...

شکر و بادام بهم تخته ساز
زهره دو مریخ ... عشقباز
و عده ... داده گوش آورده
خنده ... نوش آورده

نقل ده ... چو ... نرد
نافه ابر شده زنجیر شیر
بار کر جان ... گشش ... گان
آتشی از عقل چو ابر ...

شمع چو ساقی قدح می بدست
طشت می آلوده ...
خواب چو پروانه پرانداخته
شمع شکر انه سر انداخته

پرورگی زده بدان پرده جست
نو شکسته بادای درشت
غمزه شادی که دهان ... بود
چشم سخن گوی دهان بسته بود

می چو گل از آتش اقلیم شد
جام چو نرگس زر و سیم شد
عقل دران دایره سرمست ماند
عاقبت از هر چه ... دست ماند

وز دهن آن خنده که راهی نبود
طاقت ... آهی نبود
... زیر تو آهنگ داشت
فتنه سر زیره ... داشت

یافته در تحفه داود ساز
قصه محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده
ورد غزالان غزل خوان شده

عمر بران فرش ازل یافته
آنچه شده باز رسیده یافته
دیده دران سجده نجات خوان
گوش در آن ...

تنگ دل از خنده تا زکان شکر
سر مه بران چشم غزالان نظر
رنگ قصب پوش ...
گرده دم چون قصب ...

هدی زنش دست ...
از رشته ... زر دران ماند ...
ناوک غمزه چو ... شدی
چون زمین ...

شمع ز نورش ...
چشم و چراغ ...
هر ... جهان در گرفت
دل ... در گرفت

کی شده او سبزه و من جوی آب
کی شده من کار زر و او آفتاب
زان رطب ... که ...
...

آن مه نو کو کمر از نور داشت
ماه نوا ...
شیفته شیفته خویش بود
...

دل بنشت که ...
گرش ...
... سلامت شدی
هم نفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب
...
...
...

زان همه شب ...
...
...
...

ماه که در حلقه فلک گان کند
در غم ... جان کند
...
...

من شده فارغ که ...
تیغ زبان صبح ...
آتش خورشید ...
...

ابروی آتش ... بازی کنان
جاذبه خورشید ... بازی کنان
خواب ...
نور ... چراغ ...

...
...
نزل فرستاده ...
دل ... جان ...

مرغ طرب نامه ...
...
آتش مرغ سحر ...
با جگر ... تاب زن

کشتی ...
رخت عدم در عدم ...
ماه گرفت از ...
...

...
فاخته هر سوی ترنم کنان
حلقه در پرده ...
زلف ... حلقه ...

درغم آن حلقه آن مشرقی / تنگ تر از حلقه انگشتری
تا حبش آورده پریزادگان / همچو پری برده دل قندکان
پرده دل شاخ سمن کاشته / خار نوک مژه برداشته
میوه دل بنگر قندشان / گلبن جان نار دون قندشان
قند قد شکر و بادام تنگ / سبز خط از پسته خانه تنگ
در خط اش ساخته سحر حلال / بابل غمزه و هندوی خال
برقش از غمزه و خال جهان / کشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند بسینه پیوسته / دل ز نبارت گری دیده بسته
غمزه زنان تیزتر از خارها / چند گره گیرتر از کارها
سقف گرش که کمین داشته / تیر چنانچه بکار رشته
باد صبح از نفسی در رسید / آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن خانه در کوی داشته / سر چو فلک خانه بر دوش داشته
چو نخ ولب شکر [illegible] شده / هر مژه بجا نه [illegible] شده
مشک فشان گشته نسیم شفیه / مشک فشان بر در [illegible]
عنف سبین که کمر بسته است / قوس و قزح شد زلف آفتاب
زلف برابر هم رخ آتش کش / چشم سماعیل و مژه صحیح کش
آتش از این دسته خنجر شده / خنجر او زان نرگس خندان شده
توبه چو جامی مایه افکنده گی / لب چو سیماب زندگی
خون زجنش برگل و نسرین شده / خرمن مه خوشه پروین شده
ماه شده گوی گریبان حور / خط سحر باشد طغرای نور
همت خاصان دل [illegible] / شیفته زان نور چو سر سایه
حوضه خورشید چو [illegible] / چون من و تو چند سبو [illegible]
جرم ستاره زده [illegible] / ذره علی بر ورق آفتاب
صبح گران خیز گران خیز شده / دشته مدت ازلی خور شده
من زمصافش سپر انداخته / جان سپر داشته او ساخته
از پی جام سحر از جای جست / آتش کسی کرده برد دل بگفت
بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر هست مکافات من
خشتزک رودکی دانسته / شمع شب افروز فلکی داشتم
اشک وان شمع که نام جود / هست جهان شد که تو گوی بود
خیش بر آن زن که تو [illegible] / چشم دران کش که تو از تیغ کرد
خام کسی کن که صواب آن بود / سوخته را رحمش آسان بود
صبح که از نفس من بشکر است / بر شکن انگشت من خون گریست
سوخته شد خرمن ما روز غم / چشمه خورشید قمر دار دم
با بر جهنم فلک امید داشت / مار شبم مهره خورشید داشت
چون اثر مهر سحر یافتم / بنجرم گرچه خبر یافتم
هرکه در این مهد روان راه یافت / خوشتر از نور سحر گاه یافت
ای زخجالات بدر شبهای تو / روی سپید از رخ طرهای تو
من که از این شب صبحی کرده ام / آن صفت از معرفتی کرده ام
شب صفت پرده پنهان تست / شمع در او گوهر پیشانی تست
عوده کلاه که برد رشته اند / نازکنک دوره دل خسته اند
وآن همه خوبی که در آن جمله بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پرده که بی نور دو / گنبد درین پرده زنگار خورد
صبح که بر داکی او بجست / خوشتر از آن شمع شکر و چست
گوش گران شمع [illegible] رسید / تا چو نظامی بچراغی رسید

مقالات در صفت آدم علیه السلام

دولت این عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از گنج عدم ساز کرد / سوی دو حوا آمد و در باز کرد
شعشعه نور جمالش نتافت / این همه آوازه ز [illegible] یافت
بود چو آئینه او صاف و پاک / بر همه اسرار شد تا باک

از یکان الف علم آراسته / چون علم افتاد [illegible] خاسته
علم آدم صفت پاک او / تربیت شرف خاک او
آن کلمه هم [illegible] صفی / هم ملک دم زده و هم صفی
بازوی او ساعد ما را نگاه / ساعد عرش از همت فلک پناه
شاه به خوش رفته افلاکیان / نو خط و زرد آیت خاکیان
آن زده گهواره و پیرایه بخت / مهد دو کون بر هم آمیخته
پیش کش خلعت زندانیان / بیجب ساقی روحانیان
سرخه خلعت شده بازاو / نکبر حق شده دکان او
طفل چهل روزه گرد زمان / پیر چهل ساله بر روی خوان
خوب خلق عشق تو آمده / جیلی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بنیاد اوست / زرقی از آن شاخ که بالا اوست
زو شده ورغان ملک در چمن / زان همه را آمده بر هر زمین
او یکی دانه ز ده کرم / عقده داد اخته و صد هم
آمده در دام چنان دانه / گم از او وانی شکر دانه
زان به عاشق به وجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله همه دیده / سوی شده سجده سکرانه
گر ز گلستان [illegible] / بر همه کعبه که [illegible]
بی تو شیاطین همه [illegible] / در او شش [illegible] تر آدم
طامثی آن کار که [illegible] / گر غم کار تو ره [illegible]
تا نگشته ندرت از امید / تا نگشته [illegible] سفید
گندم گون گشته [illegible] / یافته چو دانه چو گنجت ماه
چون جو گندم شده خاک از تو / در غم تو ای جو گندم [illegible]
خوردن آن گندم نامردمش / کرده بر هنه جو دل گندمش
آنچه خوارش گزند خواه / دانه [illegible] کند کشش [illegible]
ای تو سر رشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده
گندم بخت از جگر افروخت / خوردن او مایه [illegible]
گندم چون خوردن تو صاحب کرد / گز سرتا پای دهن باز کرد
زر من چو من بی سخن [illegible] / تا نخوری گندم آدم [illegible]
ملک دل و پی رو شیطان [illegible] / شیر امیری ملک [illegible]
جنگ شاه [illegible] / تا نکنی تو به آدم درست
غدر به آن که خطای [illegible] رسید / کادم از آن توبه بجای رسید
چون زپی دانه به خاک شد / مقطع این فرقه خاک شد
دیده که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را / زو ببرد [illegible] پروده را
روی سیاه از که آنجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان / نیلگری کرد و [illegible]
چون از نیل فلک شسته شد / نیل کیاد [illegible] رسته شد
ترک خطایی شده [illegible] چو ماه / زلف خطا برزده [illegible] کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / دقتی از آن مزرعه [illegible]
هرچه بدو خازن فردوس داد / جمله در این حجره [illegible] نهاد
برخور ازین مایه که سود [illegible] / کشتن [illegible]
عالم [illegible] از نفس هجرت / ربع خزان راحت [illegible]
کار برای تو چو پیدا [illegible] / نامزد لطف تو خوش [illegible]
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لشکر [illegible] خار
راه به دل شو چو [illegible] / کعبه سر [illegible]
صورت [illegible] / گرچه [illegible]
شیر تو [illegible] / [illegible]
خلقت افلاک نپاینده [illegible] / خاکی و هر خاک [illegible]
طالع کارت [illegible] / دل بکجی [illegible]

ور تو چراگه [illegible] سپید بلند
تیر [illegible] آتشش بود
کاه [illegible] نشد
گر [illegible] خورشید [illegible]
عاشق خویش تو [illegible] صورت
قصه [illegible] در گریز
چون تو گلی دار برای قفس
داد گری باید برای جواب
گفت خدایا [illegible] ظالم چه کرد
تا [illegible] امید [illegible]
لرزه بر افتاد [illegible] بید
[illegible] بسیار
[illegible] بکن
فیض کرم کرده [illegible] گرفت
چون [illegible] های تو [illegible]
نامه [illegible] نیک و در
یک درم [illegible] باید [illegible]
تا بود [illegible]
باز ده و این [illegible] بود
ای فلک جانوران جای تو
گر فلکی خانه [illegible] طلب
[illegible] عالم که [illegible]
نقد عزیزی و جهان [illegible]
آینه دار از پی آن [illegible]
مرغ دل و صبح جان [illegible]

شهر گشای [illegible] شب
باز [illegible] خوش بود
قیمت آب از [illegible] یافته
رخ چو بنفشه [illegible]
زان چو سپهر آینه داری بدست
خلق چه باشد [illegible]

دایره [illegible] باش
آب صفت باش [illegible]
باد [illegible] روح بود در طواف
خانه [illegible]
گر تو [illegible]
نیکی او [illegible] کار کن

حکایت ظالم و عنوان

در شب [illegible] ظالم چه کرد
تا [illegible] غایت [illegible]
روی خجل گشته و دل [illegible]
از خجلان [illegible]
ای بخلاف همه کاری بکن
بار من [illegible] برگرفت
[illegible] زبانت [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
[illegible]
[illegible] آزاد [illegible]
قطع کن این دامن آلوده را

گفت [illegible] حیات
در دل کس [illegible] بود
طرح [illegible] در انداختم
گرچه ز فرمان تو [illegible] ام
چون خجلم [illegible]
هر نفسی [illegible] بود
[illegible]
سنگ زمین [illegible]
هر چه در [illegible]
دام [illegible]
[illegible]

مقاله دوم در عدل سلطان و خوبی کار او

[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] هم [illegible]

زان [illegible] پرورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در فلکی [illegible] باش
[illegible]
خود [illegible]
از پی آن دیده [illegible]
دامن [illegible]
[illegible] خویشتن [illegible]
[illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیامت بود
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیرزنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طلب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روی [illegible]

گفتار در عجز انسان

[illegible]

حکایت پیرخشت زن

[illegible]

گفتار در اعتبار موجودات

[illegible]

حکایت انوشروان عادل و مرغان

[illegible]

چو گرگ از جهت خاکیان
یک دو کی دست درازی کشم
من که مسم ور زر آن داده ام
بعد ازین در رهم آزرده ام
سوخته شد تن بی حاصلم
روز قیامت ز نی تگ تا زه
وای که با خود ملامت رسم
ور نگهم گنج گهر شود آن
شاه بر آورده جان تکیه گاه
عالی از آن جمله که کم کرده است
اطلسی گردش چرخ از کجا
عاقبت ننگ بد انجام خیت
سایه خورشید سواران طلب
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
کنده گردنده و دندان نماس
طاعت کن ور ز تمنای گناه
گر سخن کار بتر شدی
کیمیاگر بگذارد دامن کسان
مرغ مشو جهت رخ خوش باش
ملک سلیمان مطلب کان بیاست
صحبه همین است که برخاستی
سال عمان است بسر رفته است
خاک شد آنکس که درین خاک زیست
تا که جوانی بجهان داده ام
گنده بود بنده که بابنده نیست

چون نشانم ابد از این کار بود
بار خود من که چه بازی کنم
ای کم آنها که نه بر سود داد
یا ز خود ام یا ز خدا شرم داد
سوز دل از من عجب دل بردلم
باز نپرسند پرسند باز
گر جهلی با تیا یات برم
جام چو برداشت و بدون جرعه
گر چه شتر نعل فرس ...
هم بدو راه ستم بر گرفت
او شد و آوازه عدلش بجا
هر که در عدل زد این نام یافت
رنج خود و راحت یاران طلب
چون سه خورشید جوانمرد باش
هست نکی و بدی حق شناس
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

سخن در بیان حوادث عالم و رضای نفس

گیتی از بهیتی دور باش
ملک جهانت سلیمان گذاشت
وانچه از افتاده و غدار داشت
چرخ همان ظالم گردن زنست
خاک چه داند که درین خاکدان چیست
پرسپه ایم گرد داده ایم
هر خلاف تو گر خسته جنت

ای من دل غافل شده و جای یست
ملک جهان داده را گر دکان
نام خود از ظلم چرا بد کنم
ظلم شده ام در تماشای من
چند جفا بر ستم انگیختن
شرم زده جون نشسیم خجل
باز رفت انکه مرا بایست
با من ازین ادوات که
جو رکه بیشتر گه دولت رسید
داد بگسترده و ستم در نوشت
یافت درین خطه صاحب دلی
عمر بخشنده ای الها که او
در دو شاخ کن در دهان
هر که بنیکی عمل آغاز کرد
حاصل کرده جو نکی عاقبت
عذر میاور نه حیل خواسته

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
جمله جهانت که غدار است
سال جهان گر چه بسی بر گذشت
صحبت دنیا که تمناگر است
هر زرق خوره که زاده ایم
سام که سیمرغ سپر کرد
که ملک جانور بر گسته

لشکر ز نرم و هراس کاره
تا نکنم آنچه نباید بکار
ظلم کنم وای که بر خود کنم
وای بر سوای نیمه دای من
خون دل لی گنهان ریختن
سنگ دلم جون نشوم تنگ دل
چاره من بردن بچاره جست
عاقبت الامر چه دادم دست
بی نوازش و لایت رسید
تا نکشی خسر ازین بر گذشت
تنگ نامش به رقم عادلی
تا ز تو خشنود بود کردگار
تات رساند بزمان دیگر
نیکی او روی بدو باز کرد
طاعت کن کن چو بر طاعت
این نخست از عمل خواست
کار تظلمی بتلک بر شدی
آتشی بر همه عالم فشاند
بخششی بنده و درد است
بزم جهانت که و امن است
از سر موش سر موی که
با که وفا کرد که با ما کند
هر قدمی فرق ملکی زاده
بود جوان کو بسر برداشت
کاو بکل کوزه گر است کند

کاه نه تاج بلقیس سرت
بت میں زرش دوزنگ آورد
وانکه بدریا در بحر کان است
زرش شد این قاعده بر داشتن
راه روی را که امان می دهند
قمریا ز جه بیری بریا
پیشتر از مرتبه عاقلی
عاقل شیرین ورقی می خوانی
روز قیامت که برات آورند
کای جگر آلوده بات سیستان
بر سر خوان فلکی نخستم
تا جه برین حکم سرش گشته
صحبت نیکان زجهان دور داد
دور نکوکار به تا مردی
با نفسی کز بر تو انگیختم
تخم ادب جیب وفا کاشتن
روزی از آنجا که فراغی رسید
ملکش از تخت بصحرا نهاد
دید به یک گوشه ز تو کشت
دانه فشان گشته بهر گوشه
گفت جوانمرد شو ای پیر مرد
جیل نداری گل صحرا بخار
تا تو درین مزرعه دانه سوز
با تره با خشک و دانت کار
نیست غم ملک و ولایت مرا

کر کنه از خاک سیه افسرت
هر کی از کار تنگ باشد
نعل دلش که بپابان خورد
زین بنه بگوشتن و بگاشتن
در عدم از دور نشان می دهند
بازی از اندازه برون می برد
غافلی بود خوشا غافلی
گر تو بسی قلم سیه تراش
باده برابر و عجات آورند
آب جگر خورده دل خستگان
با جگری چند بر آمیختم
مطرب خلقان بهشتش کرده
داد میانه ز میان برده اند
بر خدمت آدمی از آدمی
مصلحت آن بود که بگریختم
حق قناعت نگه داشتن

برزگری پیر بصحرا دوشت
رسته ز هر دانه او خوشه
کین قدرت بود نباید خورد
آب نداری چو دهقان نگار
تشنه وی آب جو آری برود
دانه ز من پرورش از کردگار
تا نیم این دانه کفایت مرا

کاه چو قارون برود در زمین
کار تنگ استان که مر دولت
بر زر و بر خشک مسلم شده
شهر برون کرده و برده است
خلق این سایه چه اوزنه
بی تو ولایت و ویرانه شد
دولت و شادی ز جهان رمید
دست بدار از کل مقبلان
غالیه در دامن مسکین کند
رنگ بر زید نه خون خورده ام
بحوم سینه جوران شوم
آید روزی بشب فرو رفت بکار
خان عمل خانه ز جور رشد
آدمی آنست که اکنون بیست
صحبت کس بیکده کاو بود
آید روزی که از آن بوی خورم
باد سلیمان بچراغی رسید
تخت برین تخته مینا نهاد
در غله دان عدم انداخته
منطق مرغ سلیمان نهاد
با چو منی مرغ زبانی مکن
زانچه بکشتیم چه بر داشتیم
فارغ از این پرورش خاک باش
ای هیل من آنکه سر انگشت من
از پی مقصد مسیده

کار جهان چه تو تاج و نگین
گنج که روی به بجه آورد
آنکه از این حادثه بی غم نشد
هر که درین حلقه فرو مانده است
ملک رها کن که خورد بیست
گردش این گنبد بازیچه رنگ
جون نظر عقل بغایت رسید
هر کس از حلقه زود بین دیده
خار که هم صحبتی گل کند
رنگ زنده تا که حق خورده ام
تا هم اگر حق نیفزایم
هر که بکند صحبت نیک اختیار
موقف از آدمیان دور شد
چون فلک از عهد سلیمان
سایه کس فرو حمایتی داده
بر زکران دانه که بی پروه

حکایت پیر برزگر

خانه ز دهقنت غله پرداخته
برده آن دانه که دهقان کشت
دام نه و دانه فشان یکی
تا که بسیراب زمین کاشتیم
پیر بدو گفت مرغ از جواب
آب من آنکه و قت شب
آنکه بشارت بخزانه بود

منم از خجلت جان بر سر [illegible]
هر نفسی را که برآرد [illegible]
هر که [illegible] فرو [illegible]
[illegible] روان پل خورد
هر نفسی [illegible] این دایره [illegible]
ای [illegible] بایست
عزم [illegible]
ای [illegible] پیش [illegible]
[illegible] سیم زر کان
ای [illegible] فتنه [illegible]
چرخ [illegible] شرمسار
کردن عشق [illegible] آزاد
[illegible] نکی [illegible]
نیست جای که [illegible]
هست از آنجا که [illegible]
همت چندین [illegible]
تا نکوئی [illegible] که دهقان
هر که درین خانه شبی داد کرد
پیرزنی را ستمی در گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
بیگنه از خانه فرازم رسید
گفت فلانم نیمشب کو بکشت
شحنه بود [illegible]
هر که برین ظلم نظر داشتست
ور نه بی داوری ای شهریار
از ملکان وقت بداری رسید

هر [illegible] کس امید نیست
[illegible]
چاره [illegible]
[illegible] یکی [illegible]
[illegible] دارد
[illegible] حاصل [illegible] نیست

رفت مسیحا [illegible]
[illegible] روز شد [illegible]
[illegible] باید صاحب [illegible]
[illegible] که زخاکی بود

سخن در شرط جانداری و رعایت رعیت

دست خوش [illegible]
[illegible] زن [illegible]
از هنر [illegible] شرم [illegible]
صبح [illegible] آزاد [illegible]
[illegible] چرخ بلند
آب [illegible] کسان [illegible]
خوار [illegible]
[illegible] تا چه کند [illegible]
[illegible]

ضعیف [illegible] باید [illegible]
رابعه بابا [illegible]
چند کنی دعوی [illegible]
تازه شد [illegible] جوی
[illegible] نیک نباید نمود
دفتر [illegible] دعوی [illegible]
[illegible] آن یک [illegible]
داد [illegible] که [illegible]
داوری [illegible] شرط جانداریست

حکایت پیرزن با پادشاه سنجر

وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
موی کشان بر سر کویم کشید
[illegible] گره [illegible] گرفت
[illegible] پیرزنی چون [illegible]
[illegible] عدل تو [illegible]
[illegible] روز شمار [illegible]
[illegible]

شحنه مست آمده در کوی من
در ستم آباد زبانم نهاد
کاز من [illegible] خونی کجاست
[illegible] خون [illegible]
کوفته شد سینه مجروح من
داوری [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

محرم دولت [illegible]
چون [illegible] روز [illegible]
[illegible] باز نیاید [illegible]
[illegible] باز [illegible] بود
غول تو [illegible]
زنده [illegible]
جام [illegible]
[illegible] کردند
[illegible] ز [illegible]
تو شد این خانه [illegible]
زود [illegible]
تا [illegible] کند
[illegible] جب [illegible]
[illegible] کم [illegible]
شرط جهان [illegible] ستمکار
تا [illegible] آباد کرد
دست زده دامن سنجر گرفت
زد لگدی چند [illegible] روی من
مهر ستم بر در خانم نهاد
ای شه ازین بیش زبونی کجا
[illegible] نیامد بنجات [illegible]
هیچ نماند [illegible]
وز ستم آزاد [illegible]
[illegible]

تا [illegible] چون سوی [illegible]
[illegible] سپاهی [illegible]
راه [illegible] منزل [illegible]
نقش قبول از دل روشن [illegible]
تن که [illegible]
[illegible] دل [illegible]
خوی [illegible]
[illegible] تنگ [illegible]
بار [illegible]
[illegible]
[illegible] آزاد [illegible]
رنج [illegible]
در سفری [illegible]
صیدگری [illegible]
شیر [illegible]
در [illegible] آمده
[illegible]
گرچه [illegible] گرفت
[illegible] روبهی آمد [illegible]
[illegible] تو نخجیر شد
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] حاجت [illegible]
مخزن اسرار [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] تن [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] تن [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] فزون
[illegible] آید [illegible]
[illegible] خود [illegible]
در [illegible] رنج [illegible]

حکایت صیاد و روبه

سایه خورشید [illegible] گرفت
چند [illegible] روزگار آمده
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خویش [illegible] گرفت
گفت [illegible]
[illegible] کرد [illegible] شد
[illegible] تو [illegible]
[illegible] تو [illegible]
این غم [illegible] روزه [illegible]
[illegible] در این [illegible]
کاین [illegible]

چون [illegible] رهبر [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] کش [illegible]
بنده دل باش که سلطان شوی
ای [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] آنکه [illegible]
[illegible]
[illegible] کجای [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
چرخ [illegible]

[illegible] کرد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] تو باد [illegible]
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible] تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لوح [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
خواجه عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرسنه ... [illegible]
آمد و گر ... [illegible]
علف ... [illegible]
ره ... حاصلی
گر قدمت ... بینی استوار
[illegible]
بوده او ... [illegible]
اهل بینش ... [illegible]
عمر ... قرارت ... [illegible]
روزی از ... [illegible]
چند بینی ... [illegible]
چند ... [illegible]
ای زمین ... [illegible]

با تو چو ... [illegible]
بیضه را ... [illegible]
گفت ... [illegible]
نیست ... [illegible]
[illegible]
هرچه ... پیش آمد از پس ... [illegible]
روزی از او خواه که روزی ده اوست
همه پایم گر ایشان سر ... [illegible]
روزی ده ... [illegible]
آن خوری آنجا که ترا داده اند
روزی و دولت ... [illegible]
گر تو ... [illegible]
بازگشت هم فلک و هم زمین

[illegible]
گفت ... [illegible]
هر که ... [illegible]
هر که ... [illegible]
روزی تو ... [illegible]
از من و تو ... [illegible]
چون سر سجاده ... [illegible]
صورت ما ... [illegible]
گرچه درین خلق بسی جهد کرد
تا نشوی از جهد عالم ... [illegible]

گشت ... [illegible]
... که بشیر آمدم
خاتم ... [illegible]
[illegible]
بر کرم ... [illegible]
کار خدا ... [illegible]
[illegible]
رنگ ... [illegible]
قسمت روزی ... [illegible]
پیشتر از روزی خود کی خورد
جهد تو می باید و توفیق نیز

گفتار در فضیلت انسان و دانش او

کار تو زانجا که خرد ... [illegible]
بر تر از آن شد که تو ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت فریدون و آهو و صواو

[illegible]

گفتار در آفرینش عالم

[illegible]

چشم فلک بسته ازین چشم [illegible] / گوش [illegible] زین [illegible]
تا تو فرو زین در [illegible] قدم / [illegible] وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت
فارغ از آن بستنی روز و شب / ناسیه عیش و طبیعت عجب

خار [illegible] که کمر بسته بود / او ز دم گرد ز ذنب رسته بود
ای که [illegible] شدی [illegible] زمین / طشت تو در [illegible] نگر [illegible] چنین

زهره [illegible] آب درین گل نبست / شهره [illegible] عارضت [illegible]
از تو بخت [illegible] آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

تا تو طراز جهان تازه شد / مرده جهان از تو پر آوازه شد
از مهی چشم تو کوکب [illegible] / [illegible] که [illegible]

بود [illegible] سال ز گردش برین / تا تو نکردی تو تصرف گری
دور جهان کاینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ها که کشد

مشعله صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب [illegible]
خاک زمین در دهن آسمان / کز چه چو پیش تو بندد میان

در فلکت میوه جان کرده‌اند / می شنوش کان [illegible]
تاج تو افسری که از سر بهست / جل ز [illegible] تو [illegible] بهست

لاف نبی شد که درین [illegible] / بر تو جهان [illegible] خاک راه
خود تو کف خاک بجای دهی / یک ده [illegible] گل بجای دهی

ای تو ز بالای زمین [illegible] / جای تو هم زیر زمین [illegible] گنج
روغن مغزم ز تو سیمای اوست / مرده این فندق سنجاب [illegible]

تا نه چو فندق نکند خانه تنگ / کم ده ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از فاقه و [illegible] / این ده و ده [illegible] ملک [illegible]

کرده نبوت درازی مکن / با ده و له ده و له بازی مکن
شیر فلک [illegible] درین ده لعاب / هر چه [illegible] آب

کز فلکت [illegible] آسیا ده / تا نخوری گر [illegible]
[illegible] روان کاب فلک خورده / آب دهن [illegible]

تا نشوی بسته [illegible] / سوخته خون [illegible]
یوسف تو تا ز بر چاه بود / [illegible] لطفه [illegible]

زر ز درون [illegible] آمد / چو نکه بدین جاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بر [illegible] / هر که ابروی تو کاری نکرد

[illegible] / هر که ده ساله [illegible]
خوان پدر دیده درین [illegible] جوان / آب [illegible] ز پای [illegible]

[illegible] خود [illegible] / دولت خود [illegible]
ای کم [illegible] که میدان [illegible] / کار [illegible] های که فرمان [illegible]

این دو سه روزی که شدی [illegible] / خوش خورد خوش [illegible]
هم تو بر تخت جهانگرد [illegible] / نان [illegible]

کنده شد انسان کرده [illegible] / سوخته [illegible] خویش هنوز
لاجرم [illegible] عقل [illegible] / روز قیامت علف دوزخ [illegible]

پر شده کاین هم از آب [illegible] / ای ملک [illegible]
که [illegible] پیش کی زیستی / هر که بی خورد [illegible] زیستی

[illegible] / [illegible]
کم خورد [illegible] حسرت نگر / بیش خورد و پیش حسرت نگر

عقل تو با خود [illegible] / حرص ترا [illegible]
حرص ترا عقل [illegible] داده / کان نخوری گفت [illegible]

عرص [illegible] / گذر از [illegible]
تو هم ازین پیشه که [illegible] کند / رنگ پذیرنده [illegible] کند

هر دو [illegible] نهد / رنگ پذیرنده و [illegible] نه

حکایت میوه فروش و روبه

میوه فروشی [illegible] بود / روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه [illegible] داشتی
کیسه [illegible] چند [illegible] داد / هیچ تو [illegible] بود

دیده [illegible] رفت / رفت و [illegible] خواب رفت
[illegible] آن گرگ [illegible] داد / خواب در آن [illegible]

هر که [illegible] آمد [illegible] / آمده [illegible] کلاه
[illegible] پس [illegible] / مدت [illegible]

[illegible] / پا سر [illegible]

گفتار در استغنا و ترک دنیا

ای ز شب وصل [illegible] / وز علم صبح [illegible]
سایه صفت چند نشینی به غم / خیز که [illegible]

چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل [illegible] از خود [illegible]
گر [illegible] عزم [illegible] آغاز کن / زین [illegible] سفری [illegible] کن

بیش از خود [illegible] بیرون [illegible] / تو [illegible] خود اکنون [illegible]
از پی آن [illegible] / خانه [illegible] بر [illegible]

هر که [illegible] کشد / از پی [illegible] کشد
آدمی عاقل [illegible] / [illegible] کرم [illegible]

هر که جهان خواهد کاجان خورد / تا [illegible] خورد
چون من و تو هر که درین [illegible] / [illegible] خود [illegible]

همت کی عاقبت اندیش نیست / [illegible] پس [illegible] نیست
منزل [illegible] / [illegible] عاقبت اندیش نیست

نیست بر [illegible] / عاقبت اندیش [illegible]
[illegible] وقت [illegible] جان [illegible] / عاقبت اندیش [illegible]

ما که ز صاحب خبران دلیم / گو هم [illegible]
زاهد [illegible] خبر / [illegible] صاحب [illegible]

خوانده بجان [illegible] خاک / [illegible] از این [illegible] خاک
[illegible] درین داغ تو [illegible] / [illegible] داغ تو [illegible]

خاک تو آن روز که [illegible] بیختند / از پی [illegible] آمیختند
خاک تو آمیخته [illegible] / در دل این خاک [illegible]

قیمت این خاک برابر [illegible] / خاک سیاهی [illegible]
منزل [illegible] / و آمدن [illegible]

زادن این [illegible] / [illegible] از [illegible]
زاد [illegible] ملک [illegible] / وین ده ویرانه [illegible]

تو [illegible] داشتی / اوج هوای [illegible] داشتی
گرچه [illegible] عشق [illegible] / راه [illegible]

مانده شدی [illegible] زمین ساختی / سایه بر [illegible] آب گل [illegible]
[illegible] / دامن [illegible]

گرچه مجرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر سر [illegible]

[illegible] / [illegible] تو [illegible]
بگذر ازین [illegible] / آنچه [illegible]

[illegible] ساده [illegible] / [illegible] تا چه [illegible]
منظر [illegible] نتوان [illegible] / کان [illegible]

بر نفسی طبع [illegible] آدمی / [illegible]
غم خور و [illegible] / [illegible]

[illegible] فلک [illegible] / این [illegible] آن [illegible]
از [illegible] آدم / [illegible] آدم

[illegible] جان [illegible] / [illegible]
زادنت [illegible] / کار [illegible]

بر عدم [illegible] این وجود / بود و [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / او [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

حکایت زاهد و مقالات او

[illegible]

گفتار در علامت آخر الزمان

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار در بی‌وفایی دنیا

خلعت انسان ز خصلت‌های تست [illegible]

پای درین بحر نهادن که چه [illegible]

گنج امان نیست درین خاکدان [illegible]

هر که درین کاسه یک انگشت خورد [illegible]

خلوت خود ساز عدم خانه را [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفتار در وداع دنیا

[illegible]

دور فلک چون تو بسی یار دید
آنکه درین مایه بسی بر شکفت
باز مخوان کاین رسن پیچ پیچ
[illegible]
[illegible]

دست قوی‌تر ز تو بسیار [illegible]
از سر و تیغ وی اندر [illegible]
با کشش عشق تو هیچ است هیچ
دشمن خود را [illegible]
[illegible]

بوالعجبی ساز و درین ششدری
بار مخوان این که [illegible]
در غم این [illegible]
تا نتوان [illegible]
لاف [illegible]

نکته در شکایت خلایق و حسن تجربه

تا شب [illegible]
راهزن شام و سحر [illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه چو [illegible]
[illegible]

آن [illegible]
بادشان [illegible]
[illegible]

حکایت حاجی

و دزد صوفی

کاستی از عالم [illegible]
بوده دو دینار [illegible]
شیخ [illegible]

[illegible]
گفت [illegible]

در دم طاوس [illegible]
از [illegible]
[illegible]

[illegible]

گفتار در شرط بیداری و ترک غفلت ورزیدن

[illegible]

[illegible]

حکایت پیر با پادشاه ظالم و انصاف او در گذشتن

[illegible]

گفتار در صفت نوآمدگان و آیندگان

[illegible]

ما دروان کی پس کهد کرند
سنگ شنیدم که چو گردد کهن
آنک نه دیده بود و شیرخواره
گل که نو آمد همه راحت درست
خشک که شد گاه نه سر جای او
پر سگالی که چو شیر ابجر [illegible]
زخم بیک زخم پران خوشست
یاسمن چند که بیدی گسسته
خودنمشی گاه خلق گرفت
نخل که بر پایه بالا رسید
خوشه چو خود پا شود از آب جوی
نی شکر گرچه گیاهی رسد
آب صدف گرچه فراوان بود
هر کجا که فقنا نو گشت
بجتب عیب شود نهان
قصه شنیدم که باقصای [illegible]
مضطرب از دوستان و [illegible]
یکشب از این قصه برانگیخت
تا تو بر ملک مقرر شود
تازه بنا کرده کهن در نوشت
برکشد شاخ نو پرورش
تا نکنی [illegible] جنش پاک
کیفش آن تیغ بالا ز غلاف
منش چنین کس [illegible] برکشش
تخم کرم کشت سلامت [illegible]

ها نیز از لطایف [illegible]
نقل شود مخلف این سخن
[illegible] زنده پیش بود [illegible]
خار کهن شد که جراحت ده
نقد کهن نیست بهای او
گر گرمست ناف غزالان
آب جوان نکنم کاش است
دعوی [illegible] سپیدی کند
خصمی خود یاری چون کرد
دست جهان گرگ که [illegible]
تا جهان چشم [illegible] بردی
در شکرستان [illegible] کجا رسید
در [illegible] طمع باران [illegible]
علم تو باید که روا دو گشت
تا نخوری [illegible] ابلیس داد

فضل شرف چو بعالی نداد
هر چه کهن تر بتر از [illegible]
در کهن انصاف توان کم بود
از نوی انگور بود تو تیا
انکه رهد [illegible] آخر گرفت
گر کهن اندیشه زر کهن
گرچه جوانی همه زو انگیخت
آن که چو گل [illegible] نشانی کنم
آن همه نو باکه تو دیدی [illegible]
دانه که طرح [illegible]
چشم چو بست آن [illegible]
دل بهمه رنه [illegible]
برگ که باید دل و جان تا فنن
برشکسته هنوز این [illegible]
هر که نه بر چشم تو [illegible]

مدد به پیری جوانی نداد
هیچ نه چو بانگ [illegible]
بر هوا خواه جوان کم بود
و زکهنی بار شود [illegible]
حکم زمستم کهن [illegible]
[illegible] در بن [illegible]
خود نه کی شاخ زده [illegible]
دعوی پیری بجوانی کنم
بدر نهشش نام چو گردد کال
[illegible] جو شود [illegible]
روز [illegible]
[illegible] جا که
تا که [illegible] نشان [illegible]
در تو شسته هنوز این بساط
چرخ [illegible] در سران کار کرد

حکایت شاهزاده و برکندن شاخ نهال کهن

ملک بدو شیفته چون بود [illegible]
دید که بر پیش [illegible] خواب گشت
عیش تو از خوی [illegible]
ملک بران تازه جوان [illegible]
تا ز نی کرده [illegible] شاخ کهن
آب نتابد [illegible] چشم [illegible]
چند خلاش [illegible]
تا کرم بر همه خویش [illegible]
چون بر صد زاد [illegible]

بود ملک زاده جوانی [illegible]
به خطاو ز آن خطیم [illegible]
[illegible] کل نو شاخ کهن [illegible]
آن [illegible] میان [illegible]
[illegible] بد [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]
گوش [illegible] نصیحت [illegible]
این حق آن [illegible]
دولت باقی ز کرم یافته
کار تطاول [illegible]

تا ز لیش [illegible]
کای [illegible] کهن [illegible]
شه چو سر از خواب گران [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
تا شود [illegible] لب جوی [illegible]
تا تو بر [illegible]
آن [illegible] از گهر این خاک [illegible]
دوستیان [illegible]
یارب از آن [illegible] احسان

ای ز بسی علم برافراخته
تیغ [illegible] انداز [illegible]
ی گنبد [illegible] افکنده
خلعه دولت [illegible] رسید
یک دو نفس [illegible]
[illegible] مطلع [illegible]
بیش از ماه [illegible]
گر تو زمین [illegible] خورشید
آسر خود [illegible]
با فلک انداده [illegible]
دهر نکویی بکن ای نیک مرد
چون من و تو هیچ کسان [illegible]
سنگ بی [illegible] عاقبت
گرچه نیاید مدد آب جوی
گر نه بر این قاعده بودی قرار
[illegible] دولت [illegible]
ملک بدولت نه [illegible]
باد [illegible] آرام [illegible]
کرد دولت [illegible]
پی [illegible] دل باش همه دل [illegible]
جمله عالم تو [illegible]
ور از این خانه [illegible]
[illegible] در گل آدم [illegible]
دوستی از دشمن [illegible]
[illegible] از [illegible]

پیش غباری [illegible]
کوس [illegible] آوازه [illegible]
دست مده [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible]
خلق [illegible] آتش [illegible]
گر طلب جاه [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
دهر بجای من و تو [illegible]
[illegible]
انکه از لعل [illegible]
از گل [illegible]
قلب [illegible] قاعده [illegible]
دوستان [illegible]
دولت [illegible]
[illegible] آرام [illegible]
از [illegible] جهان ساده [illegible]
خود تن [illegible]
چون بگذاری [illegible]
بر تو [illegible]
اهل دلی در همه عالم [illegible]
آب حیات از دم [illegible]

ده [illegible] دروازه خاقان [illegible]
چون دهن تیغ [illegible]
[illegible] منصب جلیلی [illegible]
هر که چو پروانه [illegible]
[illegible] بر پای [illegible]
گرد علی باش [illegible]
حاصل آن جاه [illegible]
گرچه از آن [illegible]
[illegible]
باده تو خوردی [illegible]
چند بی گرد [illegible]
تا بود [illegible] لعل [illegible]
خار [illegible]
آب کرم [illegible] لطف [illegible]
کار بدولت [illegible]
زنده بود طالع دولت [illegible]
گرد [illegible] دوستان [illegible]
بخت [illegible] طالع [illegible]
ساده [illegible]
چند [illegible] دولت [illegible] شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]
در دو [illegible]
دشمن [illegible] غم جان [illegible]

حکایت [illegible]

ملک نه [illegible] سلیمان [illegible]
چون [illegible]
دعوی [illegible]
یک [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خدای [illegible]
ورزر [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
چون که [illegible]
تا نکنی جان [illegible]
جرم تو کردی [illegible]
آنکه از [illegible] تکلف کسی
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
تا بجهان [illegible]
بنده دولت [illegible]
تا [illegible]
چون [illegible] بخت [illegible]
از [illegible]
کاه [illegible] دولت [illegible]
[illegible] قناعت [illegible]
با یک [illegible]
[illegible] صورت معنی [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

گفتار در بیان تجرید و کنج خلوت

حکایت شیخ و مریدان او

گفتار در بیان حاسدان و غمازان

حکایت جوان رازدار و گوینده او

[illegible]

کنایه در خویشتن داری و خلوت

[illegible]

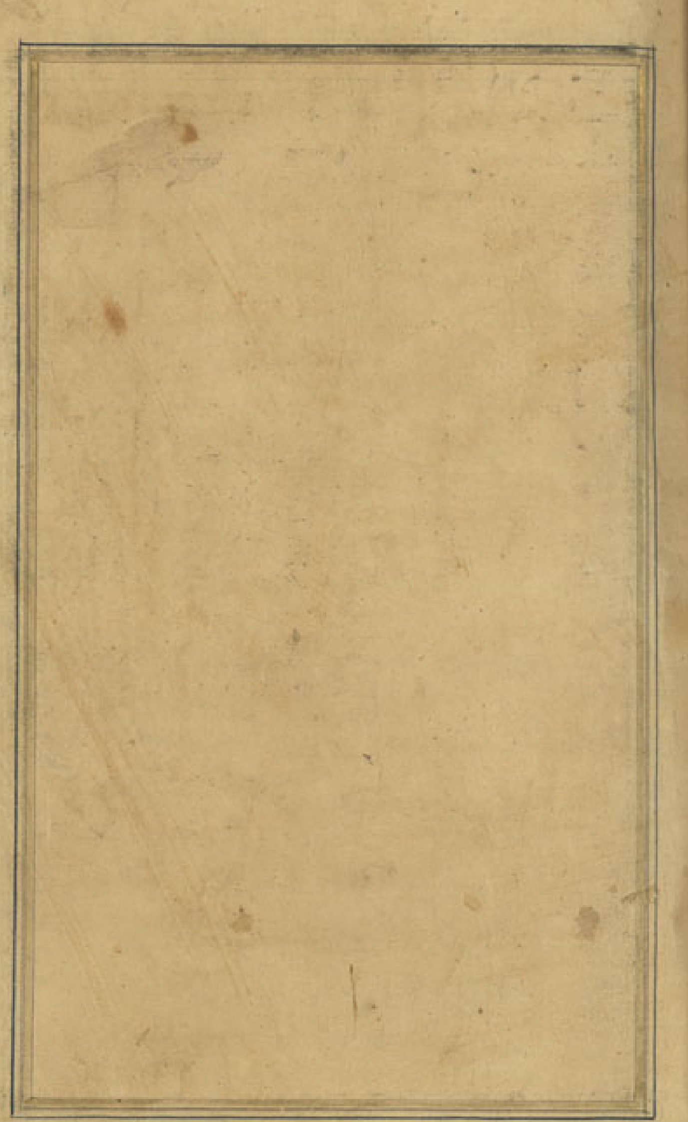
راه رو پیر

حکایت هارون الرشید و مرد سرتراش

گفتار در وقاحت ابنای الزمان

حکایت مرغان با یکدیگر

ارزال چو ... هی
مدر سعی ... هی



من که شدم کارشناس اندکی
من که به جهان معنی ام این صد گاه
خطبه چو بر نام فریدون کنند
جوهر که بر سر عرض فریاد است
صبحگه از صباح ای ...
کین نظام از جهت فرونی کنند
نو من ... که بکدا ... ختم
دولت اگر سعدی ساختنی

صد کنم و باز نگویم یکی
سینه نگیکم و به دست شاه
حکم بر آوازه دهم چون کنند
هیچ سر از جنبش آن زاده نیست

دو که توی شیفته روزگار
چون تو همه زخم زبانی تمام
هیچ که بر بام خود است بس
بر بکشش آوازه نظم بلند

زانکه یکی گنجی و گوهر هزار
گرم خور و خار نشین والسلام
خنده از آن زاده فنون است بس
تا چو نظامی نشوی سر بلند
چون قلم از دست شدم دستگیر
با قلمم به نطق سخن کنند
کوره آهنگ من تنگ بود
کین ورقی چند به پرکاروم
آتشی اندر زن جنگ سود
دست بر و مال که دستوری است
شهر به شهرش نو شادی
چون دهقان چند شیشی گم
از پی آن بر سر زانو نشست
زحمت بازار ده که هیچ
گنجه که دارد نظامی کلام
بر سر قرطاس پر باز کرد
خود که هر قدم نا ... ش
دل ز گل و جان زحمد باز داد

گفتار در خاتمه کتاب

گر نگی از بهر ملک ساختم
عمر به این تیر پرداختنی
جلوه گری چند سحر کاری است
گر گنی اندیشه به اندیشه کن
گر نه آن حرف که در کین قلم
جمله اطراف دراز برد
صدره به اندازه بالا نشست
حاصل من چیست جواز داده
لیک روی گنج عراق آن من
بر ملکی گین گرت ... ای
مخزن اسرار با خورشید
بشنو از عهد به پایان رسید

کاین نفس من در سنگ بود
در دلم آید که گنه کرده ام
زین شده بیهوده چه خوردی
مرغی کزاو دیش دوری است
گر نه بود داد سخن داد
گفت زمانم نه زمینی بهم
نیم شبی تا سر زانو نشست
گر کی هنگامه در هیچ
بانگ بر آورد جهان کای غلام
مرغ قلم چون که پرواز کرد
گرد نظامی زنی ریورش
مخزن اسرار نظامی بخوان

آنچه درین مجلد فرو کاست
هش ... پستی ... بیش کن
وانچه از شرع بر او علم
این طرفم کرد چنین پای بست
بکر معانیم که حتماش ...
از نظر هر کس ... تازه
گنجه گره کرده گریبان من
باد مبارک ... ان ...
پای ز سر کرده ... درفشاند
... بعنوان رسید

بود حقیقت به شمار درست
از خدا با کرم عفو کن
ز عفو ... نوشتن و
پنج و چهار هم زبر هفت
جمله گناه از تن ... بخش
زحمت کس ... و جامه ببرد
از اگر هجرت سه ... تاریخ
انگه دو طالب از نظم خوش
خامه در این سیر که ...
پانصد و پنجاه و دو از روز ...
بر خط ... نقش عکس
مختتم ... و سنه ... خط

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

تمام شد کتاب مخزن الاسرار
من کلام شیخ نظامی علیه الرحمه

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را بشاید
مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش
مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز رنگ افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد
نماندش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند
کلید بند غمهاش دانند
معانی را بده در سر فشانی
سعادت را بده کن نقش بندی
یکی از عنایت یار او کن
ز نیکیت قطره در کار او کن
چو فیاضی عنایت کرد یاری
بیاری کان کو نعمت داری

فی توحید الله تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش
گواه مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز
خرد را بی میانجی حکمت آموز
واز بخشش حکمتهای باریک
برون آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید
شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی
گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قائم
ثنایش بر همه چیزی و دائم
[illegible] با قدرت کار [illegible]
طبایع را بصنعت کرده یاری
مراد دیده باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر چه در گیتی صفات است
برون از هر چه در فکر و خیال است
بجنبد چون او بر بام افلاک
در دیده وهم را [illegible] ادراک
خرد چستش [illegible]
چو دانستش [illegible]
بر آنکش از دوری و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری
[illegible] چو نقش از پیش برداشت
گر آنجا [illegible]
شناسایش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکند کار
قیاس عقل تا آنجاست برکار
که صانع را دلیل آمد پدیدار
حروف کاینات ار بازجویی
همه در لوح او در لوح اوی
بر اندیشه راز پیش بسته راه
که تا [illegible]
چو دانستی که معبودی ترا هست
بدار از جستجوی چند و چون دست
چو لعل پاره کن خود را بتیغ
که نتوان تن درست آمد بتیغ
وز آنجا گام نه آنجا و دیگر
از آنجا در گذر کانجاست [illegible]
ز روشنی که جویی روشنایی
[illegible]
خرد بخشید تا او را شناسیم
بعبارت داد تا زو حق [illegible]
[illegible]
تقوم هندسی بر تخت خاک
ثبات روح را [illegible]
چراغ عقل را [illegible]
[illegible]
ز [illegible] کوه بر سر افکند
جهان [illegible]
[illegible]
بود بیچون و چون در کار او نیست
[illegible] اسرار او هست
خرد اندر صفاتش [illegible]
[illegible]
نگو ای عالم لطف داد داده
نزاده و از کسی کس او نزاده
همیشه بی اول [illegible] باشد
خداوند [illegible] باشد
[illegible] هست اندر زاده
نهاد [illegible] کار که در کار او
شود گر عقل کل [illegible]
که خواهد [illegible]

جانی

حقا که به رحمت ار کند [illegible]
تا بنده بخشنده خود
[illegible] نخستین به پایان گر موجود

ابتدای نظم در توفیق شناخت باری سبحانه تعالی

جز مایه نشانی داد و [illegible]
بجنبنده خرد داد و [illegible]
گر از [illegible] جان [illegible]
زهی عزت که در قدرت نمودن
خرد را گر [illegible] جان افلاک
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر او را در [illegible]
[illegible]
که [illegible] کند در بار [illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible]
بسجده خاک که [illegible]
وزین آمد شدن مقصود [illegible]
[illegible]
که بندم در چنین بتخانه [illegible]
کز این بتخانه خود [illegible]
چرا بتخانه را [illegible]
قدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی زین نقشها در [illegible]
درین گردنده [illegible] اختیار است
قیاس [illegible]
[illegible]
در اسطرلاب [illegible]
[illegible] جون [illegible]
[illegible] و اسطرلاب [illegible]
جهان کارکنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه میخواهند ازین محمل کشیدن
[illegible] چو گل [illegible]
دلی چون [illegible]
همه [illegible]
چرا بیهم [illegible]
[illegible]
طبایع را [illegible]
[illegible]
ازین گردنده گنبدهای [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
اگر چه از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که قدرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی را کرده ملک [illegible]
[illegible] که کوه [illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]

خدا از عاجزان ...
خدایا چون گل ما را سرشتی
...
اگر خواهی بما خط در کشیدن
...

در معراج النبی صلی الله علیه وسلم

...

مناجات دوم در ذکر پادشاه اسلام

...

دعای سلطان ...

نور الله مضجعه

چو سلطان جهان شاه جوان‌بخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
بسلطانی به تاج و تخت پیوست / بجای آلپ ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در می‌گشادم / بنای این عمارت می‌نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد و هستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / درو بینند نقش خود بهر حال
چو نقش از طالع سلطان شد آباد / چو سلطان کرد جا گرمست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد / بکم مدت ز زلفت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
جهش با زلف و طمغاج بنده / طرازش شوشتر در حاج بنده
بپردازد چستر عقار را بگیرد / بتاج زر نثار آبگیرد
شکوه چین و چشته برکرد و دربان / نمکدانش گهی بر حلوا جان ده
بفتح هفت کشور سر در آرد / ز سیمرغ را در چنبر آرد
کمرش خاقان خوارزم چین فرستد / کمر فغفور کوبت وین فرستد
محمد آنکه با قدر بلندش / درین معنی نباید جستن
من از شفقت شنیده مادرانه / بدو در حیسهٔ جام کردم حواله
بر قطاع ملک گر بوی / بیک بار نام کن نقطی از آتش
اتابک را گرید گاه جهانگیر / نظامی را ملکی چند گو نشیمه
چنین گوینده در گوشه تاکی / سخن گوئی چنین بی توشه تاکی
بباید وقت آن کو را نوازم / ز کار افتاده ز کار سازم
ز ملک آنکه دولت را نخل داد / چه باشد گر خرابی کرده آباد
از آن شد خانه خورشید معمور / گر آرد بیکران دولت داده
سخای ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی کیاهی یاد و شیر
کنون عزیست کن مرغ سخنگوی / بسنگ تیغ تعیش می‌پرده بیغ
نخورده جای از سخای او / که در ملک تو باشد کار ما را
نشستی چون منی چون او خطابی / چو نو گنجیده ای کمتر ز جاهی
تقاضا عجب این گستاخ در او / که با دولت چنین گستاخ گویم
خداوندی که خاقان تا بغفور / به حاجت درگه سیندلی دار
جهتم آسمی نوای خاکی برد ز خاک / که گر پای این خط خطا
گهی خدمت کرده پادشاهی / صفت داره دو در گاه عالی
بدان در سر که بالاتر فرود / کسی کاو گفته در گستاخ روی
زمین همی بوق کامی را بسوزد / چراغ چیره زن راچون فروزد
جهان و دایه که ما جز سخن کاشت / کلاه اوج و با فیروزه ای گشت
دبیر از آتش کام سیاسی / گهی زد در حساب آیدکی حال
خدایا تا جهان از آب و از خاک / فلک باد ور گیتی را در گشت
جهان خاص این صاحب قران کن / فلک با یاد ایلیکی محتشان کن
متع و دانشش از عمر و جوانی / ز هر چیزی که در دوران گزیند
مبادا دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی فرق این نور
فراغی باد از اقبالش جهان را / ز نجیر بستش بندهای جهان را

دعای اتابک محمد بن ایلدگز نور مرقده

مفرح خالی و فیروز شده ای / سخن با داوم از دولت بلندی
فراوا دادن بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه درم را
سرو سرخیل شاهان شاه آفاق / جوابر ده با سری هم جنس طاق
ملک حضرت اتابک اور دو دور / که انگه از جهان آوازه‌ای داد
ابوجعفر محمد کز چه جود / خراسان کی خراسان شد محمود
جهانگیر فخر است عالم افروز / به نقد قران ساز و تن بسوزد
دلیل آن که تا بنخاص عامه / که شمس الدین والدنیا
جهان چون بر شکر کام برد / ده اسعادت فتح دار
در آن بخشش که رحمت عام کردند / وصاحب را محمد نام کردند

گهی در برج ایمان شرف زاد / گهی بر تخت دولت تاج گوهر
گهی در رشته افروز سعادت / گهی لعل بدخشان و سعادت
گهی خشم نوبت گشته دانش / گهی حفظ ممالک در حمایتش
گهی درب را تا ما ماه / گهی برج منجم را جا در آب
گهی دین را ز ظلم آزاد کرده / گهی دست عدل آباد کرده
زمی نامی که گردد گنجینه نوش / دو عالم را دو گیسوش حلقه در گوش
خورد تیغ بخشش چون درخشست / بدین نامه نامش بیخ بخشست
چو طوق سوی خود دارد و دیوش / ز خود دی کمتر دو طوفان حورش
ز رشک نام او عالم دو نیم است / که عالم را گهی او را دو نیم است
همه عالم گرفت از تیغ زائی / چنین باشد بلی ظل الهی
گهر در فرق دارد فرق بالا / کله داری چنین باشد بلی بس
سر آرا این فروغ از رو کلاه / سعادت این کلاه از فرق شاهی
بران تیغی که او را هست از زنگ / بزیر خاک بر گرفتست خود گنج
ز یی دارنده او ملک شاهی / حوالت گاه و تابنده سپاهی
فلک را داد کو بد که رخش / محیط است شرم حوادث زیرا خاک
کرامت این قلم انگشت داری / جبین در غرق شد بر خاک

در مدح پادشاه اسلام خلدالله ملکه و خلافته

جهان را تیشش طاق دارد و دوش / فلک در حلقه هم ز گوش دارد
خرد چون مادر است کشت طفلش / نظام عدل را در چون عیش
چو باشد کار را وسکی بیخ / میان را بو درکار سستی
ز عالم داد مظلومان ستاند / فقیران را بجان لطف خواند
ستان از موی باریکی نبرد / ز چشم موی چیان موی برد
ز هر مقرا خود چون ان بیچ / عدو چون میخ در مقراض ماند
زره پوشان دریای کرنگ سیه / بفرق دشمن بو بیند تیغ
نکوی خصم از سنگین رکاب / چو مقناطیس از آن آهن ربایست
شهی عالی تخت ولی ترا دولت / نفیر شان حواد کشاد و لت
خط بر ش زمرد وار روشن / بدرات که در زخم و دشمن
خبر ها گه پیرون از اثیر است / گه کشف خاطر او در ضمیر است
شکار ستان او را نکات زیج / شیخ وش بخواندم دگر شد
که سر پنجه چون شیر دلیر است / بدین شیر افکنی یا رب چو شیر است
نه با شیری که نی بر پنجه دارد / نه از شیران که نی از خویش دارد
فریدون بود طفلی کاو پرورد / تو با تیغ دوستی هم طفل و هم مرد
اتابک این دگر خورشید دیگر / که گرفت این جهان از هیبت گرز
گرایشان داشتند یک تخت و یک تاج / تو تخت و تاج گیتی بخشی و باج
سلیمان را نگین داد تو زرین / شکسته راست دار و تو ز تین
بدیده الحجمی بینی در ایام / سکندر آینه کیخسرو جام
چو در عهد تو عهد اهل جهان را / ولی عهد زمین کرد آسمانرا
بود شاهی چو این ملک / و عهدان تو هم شاه و شب
رقیب سر نبرد و تا نرگسش / بتخمر و زرد کان چشم تو روشن
زهی ملک جهانی خرم از تو / اساس ملک کانی محکم از تو
نجستور ری حضرتی چند گوناه / نخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
سخن خوش خبر گزیده کان سلیم / عروس جهان را دوخت هم
تعرض بندگی درگاه آرم دیر / اگر شیر آمدم دیر آمدم شیر
چه خوش گفت آن سخنگوی جهانگیر / که در پای درخت آی چو نزد
و در اندیشه بودم مدتی چند / که زانسازم ز بهر خداوند
شنودم لایق بزم شهنشاه / ره آورد ای که او در آرم از راه
نمیدیدم سزای بزم شاهی / بنجفه عرض دعای صدر خواهی
دعاگوی آمدم در خلوت خاص / بخوانم سوره الحمد اخلاص
سوی سر نهادم بر بر داد / کمر بستم بخدمت بر در داد
شنودم کشته خاقان و فغفور / گر پیش آیم زمین بوسم ادب
بدین بخت خیال فکرت انجیر / بساط بوسه را کردم شکر ریز

در مدح پادشاه عالم پناه قزل ارسلان علاء الملک

در دو بیتی که چند در عشق و بیان

سخن پرداز کن چون سکهٔ زر
بدین سکه درم را نقش می کن

نخست آهنگ عهد باستان کن
پس آنگه صیقلی کاری ز مهر

سخن کان از سر اندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن
بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار داری اندکی کن
یکی را صد مکن صد را یکی کن

چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرابی بغرق آید سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمال نیش گردد

سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیمست
مگو بسیار دشنام عظیمست

سخن کو پیشه و گوینده چو گنج
بسختی در کف آید گوهر ... جا

نکو گوی یک سخن استاد سنجند
که قدر مثنوی کم بیش سنجند

نبینی وقت سفتن مرد حکاک
نشان گردان دهد از خطا ...

اگر بسیار گیری عمر باشی
چنان زی کز فزونی در نباشی

هزارت سر ز حرف بی جا گیست
بعده گوی کشیده ...

ز نقشت بر بیاض گنجینه ها
مدان غافل نگار خویش گر را

نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریاب افکار
چو سر جنبانی آنجا بات انکار

نهادم تکیه گاه انس بر ...
بهشتی کرده آتش خانه را ...

چو شد نقاش آن نقاب دستم
چو آرایش بدو چیزی دستم

اگر چه در سخن کاب حیاتست
بود جایی هم از آن آب ...

چو نتوان راستی را درج کردن
دروغی چند باید خرج کردن

ز کم گویی سخن یا قدر گشت
کسی کو راست گوید چون خرم ...

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفت محتشم وار

چو سرو از راستی بر زد علم را
ندید اندر خزان تاراج غم را

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی

ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوسنامه هوس نیست

همی گفتم ... بیشتر زین دستکاری
هنوز آنگاه کان علم را یاری

جهان تشنه چون بستم بر ...
که عشق از خواند ...

ز دهقانی زنم چون دیگران دست
که در وی خورد جنبش ...

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزین شیرین تر الحق داستان نیست

اگر چه داستانی دلپسند است
عروسی در وقایه شهربند است

بیارایش و گذاری نیست ...
که بر روغ راسواد ...

ندارد ... آردیم
در این گنج ... گشت معلوم

خردمندان آن کوه و چستند
در ابر فتند این شغل بیستند

نبود در قبول عشق ... پستی
که زیباها ... در وستی

نه چنان بر درست ... نگارد
اثرهایی که زیشان یادگارست

اساس بیستون ... شد ز ...

مهندس کاری از ... سنگین
نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوش گوارش
بنای خسرو و جای شکارش

حدیث باربد با سازده رود
همان آرامگاه شه بشبدیز

بیلقی کان حکایت ... کرده
حدیث عشق از آنجا درج کرده

کرد ... و نماند رفت تخت
خدنگ ...

بعشقی کان نشست آمد سند ...
سخن گفتن نیابد سرو ...

بگشتم هرچه دانا گفت از آغاز
که ... گفتن گرش راز

در آن جزوی که ماند از عشق بازی
سخن را آندم کنون پرورد ...

وز آن عشق ... ناری
مبادم تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه این است
همه صاحبدلان را پیشه این است

جهان عشقست و دیگر زرق سازی
همه بازیست الا عشق بازی

اگر بی عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم

کسی

کسی کز عشق خالی شد فسرده است
گرش صد جان بود بی عشق مرده است

اگر خود هیچ عشق افسون نداند
نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
اگر خود گربه باشد دل در او بند

بعشق گربه گر خود چیره باشی
از آن بهتر که با خود شیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ

چنین در دل که او سامان جانست
قدم در عشق نه کز جان جانست

هم از قبله سخن گوید هم از ...
هم از کعبه ...

که مغناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی

و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را که که را می رباید

جوان جوهر که هستند از فرو ...
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین ... باشد
زمین بشکافد و بالا ...

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند

گر آبی ... از راه پیش
بنشیب ایستاده آرزویش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

گر ... بعشق این دو ...
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره مند از وی خبیثی
بجز خوش خوانی و زیبا نویسی

زمین یک ... آسمان ...
بزد من گناه خود ...

در آن مدت که من در ...
سخن با آسمان پیوسته بودم

در عذر خواستن نظم این کتاب

کجا درج ملایک می بریدم
که سر کوکبی ... دیدم

نگارنده تی بودم خدایی
بصد دل کرده بودم آشنایی

تعصب را کمر در بسته چون تیغ
شده بر من سپهر از خصم ...

در دنیا بر آتش بند کرده
ز دنیا دل بدین خرسند کرده

نبی در هم شده چون جعد ...
بتره حلقه زده بر حلقه در

در امید سر گرفته سر گرفت
قفای بخت بازی در گرفته

گر احسنت ای جهانداری ...
که در ملک سخن صاحبقرانی

پس از پنجه چله در چهل سال
مزن پنجه بدین حرف ... سال

درین ره ده چو ... جالی
بدوران استخوانی ...

فریب ... برستان ...
فسون خوانی مکن چون ...

نکرده آرزو ... تراباید
که دنیا را بجودی ...

چو داری ... بستان و نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه

مسی را بر زر اندود ...
زر اندر سیم ...

چرا چون گنج قارون خاک ...
ز استاد سخن گویان ...

در توحید زن کاوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری

سخن گویان ...
اگر چه ریزه خوانان ...

ز سوز ... کردن آن هیچ ...
ز زیبانی گمی کردم ...

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکته چند

در آن دنیا که ...
نقوذم ...

چو صاحب سنگ دید آن ...
فرو ماند از ... چون نقش ... سنگ

بدو گفتم ز نقاشی چه جویی
زبان بگشا که احسنت گوئی

بعد تصنیف ...
زبانم وقف بر تسبیح ...

چو بشنید این ...
ز شیرینی ...

که شیرین ... بجان کردی تمام
که در علم ... گردی تمام

اگر خود را ...
زبان ...

زهی صاحب سخن صد نظامی
زهی قدر معانی را تمامی

چنین بحری ...
نبی ...

بپایان بر جوانی ...
تمامش کن چو ...

درین گفتن ...
بدو صنعت ...

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن‌گوی کهن‌زاد
که بودش داستان‌های کهن یاد

که چون شد ماه کسری در سیاهی
به هرمز داد تخت پادشاهی

جهان‌افروز هرمز داد می‌کرد
ز داد خود جهان آباد می‌کرد

همان رسم پدر بر جای می‌داشت
دهش در دست و دین بر پای می‌داشت

[illegible]
به قربان از خدا فرزند می‌خواست

[illegible]
[illegible]

گرامی دُرّی از دریای شاهی
چراغ روشن از لطف الهی

[illegible]
به طالع تاجدار و تخت‌گیری

پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش

اندر سیاست کردن هرمز خسرو را

صباح ارغنون کوس میکرد | شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را ز می پر خنده میداد | بی جان و جهان [illegible] میداد
ملک از توسنانش [illegible] | وزین بگذشته تا صبح [illegible]
وزان خوردن غلامی تیز چون تیغ | ز غوره کرده غارت [illegible]
سحرگه کافتاب عالم افروز | سر شب را [illegible]
[illegible] | [illegible]
شب انگشت سیاه از خوف [illegible] | ز خوف خاکیان انگشت بر [illegible]
تهی چندی [illegible] | [illegible]
که خسرو دوش بی رسمی نمودست | شهنشه خرده [illegible]
ملک گشتا [illegible] | [illegible]
[illegible] گشت زار و سبزه را خورد | غلامش غوره [illegible]
[illegible] | [illegible]
گران [illegible] | بکندن جان [illegible]
[illegible] | ولی [illegible]
ملک فرمود تا خنجر کشیدند | [illegible] پی بریدند
دران خانه که بود آن [illegible] | [illegible]
غلامش را بصاحب غوره دادند | [illegible] آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
سیاست بین که کردند ازین پیش | نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف [illegible] | که با فرزند [illegible]
کنون گر خون صد مسکین بریزند | ز بند یک [illegible] بر نخیزند
مسلمانیم ما او گبر نامست | گر این گبری مسلمانی کدامست
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم | که بادا زین مسلمانی ترا شرم
نظامی باز افسانه شو باز | [illegible]

شفیع انگیختن خسرو پیش پدر بعذر گناه

چو خسرو دید کان خواری برو رفت | نگار [illegible]
درستش شد که هم چو کرد بد کرد | پدر پاداش [illegible]
بسر برزد [illegible] خویشتن را | [illegible]
که شاه از آن شفاعت در پذیرد | جهان [illegible]
وزان غم ساعتی [illegible] | شفیع انگیخت پیران کهن را
گناهی [illegible] | کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
[illegible] | چو پیش تخت شد [illegible]
[illegible] شاهزاده چون [illegible] | [illegible]
بزرگی کن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تسلیم کردن | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که طفل خرد [illegible]
[illegible] خواهد | [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولی عهد پدر چون گشت خسرو | جهان در ملک [illegible]
ازان حضرت [illegible] | جهان کهنه شد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
برون آمد ز پرده سحر سازی | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خواب [illegible] | [illegible]

خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشروان را

نیای خویش را [illegible] در خواب | بشارت میدهم [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر شد [illegible] | که چون او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] در نیکوئی طاق | وزان [illegible]
[illegible] | [illegible]
دوم چون [illegible] | وزان [illegible]
بدست [illegible] | [illegible]
سیوم چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چهارم [illegible] | بجای [illegible]
ملک زاده [illegible] | [illegible]
[illegible] | حکایت [illegible]
دلش [illegible] | [illegible]

حکایت شاپور با خسرو و از شیرین

[illegible] نام شاپور | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
قلم زن [illegible] | [illegible]
که گر [illegible] | [illegible]
زمین بوسید [illegible] | [illegible]
زبان بگشاد شاپور [illegible] | [illegible]
اشارت کرد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ازان سوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه اقلیم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بهنگام خزان آید بناخار / کند بر گردن نخچیر پروار
چو اینش فصل از این سان در معما / بهر فصلی هوایش اعتبار
نمک یک یک بشادی میگذارد / جهان خوش نخوش پای نگارد
درین زندان سرای پیچ در پیچ / برادرزاده ای دارد [illegible]

در صفت جمال شیرین گوید

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را / دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندان داده از دور
بسوی کانش دلها کند تیز / لبش را صد زبان چون شکر تیز
فسون گر کرده بر خود چشم بد را / زبان از افسون چشم بد را
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
ز کحلی چشمش [illegible] از سیم / [illegible] تیغ [illegible] با دو نیم
ز نازش صد قصب را رخنه پامال / چو نازش خنده بر رخ [illegible]
[illegible] بی پروانه [illegible] / ز نازش [illegible]
صبا از زلف و رویش حلقه پیوست / کی تا قم کی قند [illegible]
ز گل کشته بهم غنچه [illegible] / ز تیغ چون [illegible]
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
در بستان چو بن و دهن با غنچه خندان / بران پستان گلستان شد [illegible]
هزاران گوشش را کرده از غار / بلکه آهوش از [illegible] دیده
[illegible] صد کس [illegible] / [illegible]
نشاده گردن آهو گردنش را / بآب دیده بشسته دامنش را
ز لعلش بوسه را [illegible] / کر لعل [illegible]
کر انداز ز چشم خویش گرد / آهوی صد آهو پیش کرده
بچشم آهوان آن چشم نرگس / [illegible]
ز نیرنگ نرگس [illegible] / بیاز ادم ریحان فروشان
بعید آمال ابروی هلالی / [illegible]
بحیرت مانده مجنون با خیالش / بخامم بخت لیلی با جمالش
[illegible] که خواهی خلق انگشت / [illegible]
حدیثی [illegible] آشوب دلبند / بی صد هزاران بوسه چون قند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کرحمت بر جهان لولو فروشان
[illegible] / لب [illegible] یاقوت [illegible]
رخش نسرین و [illegible] / لبش شیرین و نامش شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند / دل [illegible]
پری رویان [illegible] کشور [illegible] / بهر در خدمتش [illegible]
ز عشق آن [illegible] ماه پیکر / [illegible]
[illegible] آرام جانی / بر پای دلاویز [illegible]
همه آراسته [illegible] / چو [illegible] منزل [illegible] خوانند
گلی بر خرمن گل [illegible] / گلی در خرمن گل [illegible]
بدست آورده [illegible] / [illegible]
[illegible] چون سرو آزاد / خرامان همچنان چون سرو [illegible]
دهان تنگشان شیرین چو شکر / [illegible]
[illegible] / کنار [illegible] چشم [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / که خسرو [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر خوبی

اگر خوبی جهانی هست مشهور / نشسته [illegible] لعبتان [illegible]
[illegible] دارد ره نوردی / که در [illegible] باد کردی
[illegible] که بر خورشید [illegible] / فلک را هست میدان [illegible]
زمانه گردش [illegible] رفتار / چو شب کارآگه و چون روز بیدار
[illegible] زنجیر [illegible] دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
چو بر گفت این سخن شاپور [illegible] / ز زاغ خفته بوده عشق بیدار
کز آن استاد [illegible] / پسندیده بود [illegible]
[illegible] حکایت باز جستی / جوانی [illegible]
چو کار از دست شد [illegible] / صبوری را [illegible]
بدو گفت ای بکار آمده [illegible] / بکار آیم کنون کز دست شد کار
بگو [illegible] حکایت مختصر کن / [illegible] سوی خوزستان گذر کن
نظر کردن [illegible] / [illegible] مردم [illegible]
[illegible] دل [illegible] / خبر ده تا کنم [illegible]

رفتن شاپور بطلب شیرین بارمن زمین

بچشم نیک بنیادش بگو خواه / [illegible]
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / [illegible]
[illegible] / گر باشد که در دل [illegible]
نیکم [illegible] یک لحظه آرام / [illegible]
[illegible] / چو کوه [illegible]
اگر [illegible] / چو دولت میکنم خسرو پرستش
سخن چون گفته شد گوینده [illegible] / [illegible]
بریده ره بیابان در بیابان / [illegible] کوهستان ارمن [illegible]
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود / [illegible]
ز خرم کوه تا میدان [illegible] / کشیده خط گل طغرا بطغرا
[illegible] / [illegible]

ز خوبی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نیایم تا نیارم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زمین بوسید شاپور سخندان / [illegible]

رسیدن شاپور بدیر [illegible]

[illegible]

بزیر دامن آن کوه غاریست
زده شست ام کله در بر ...
بدان سنگ سیه رغبت تمامی
بدان کوه گران عرضش بود باز
کنون زان دیر سنگی کو بود
بیاتم داری آن کوه گل رنگ
فلک کوی شد از دوران اوست
چو اندر جای رسد سال از کم و بیش
نطاقی زیر نطاق ده آسمان تنگ
چو سنگین جعد شب را شانه کردند
بزیر بخت فرود آمد سپیده
دران دیر کهن فرزانه شاپور
که فردا جای آن خوبان کوه است
کرو پایان آن کوه گران سنگ
چو شد در آن سنجابی ...
به جشن آن بتان عشرت انگیز
برات خسرو شیرین کرد ...
حجره گاه ... گرفت در دست
وز آنجا چون پری شد ناپدید
گر ... گلاب انگیخته
نشسته بر کی چون دولت باد دست
... انجم
چو خاطر بود جای از چشم اغیار
نه بنشست جز شادی ... کاری

در و سنگی سیه کوهی سوار است
نگین اید نگار ...
بشورت خویشتن بر سنگ ...
ز گوران تنگ بود چون باد ...
بنا بی کرد ... دستش ... کوهی
سیه دار ... سنگ ...
بنگستان آن ... شیر ...
رسد کوهی جنازه این چنین ...

همیشه مادیان ... باران
... سنگی آید ...
بفرمان خدا ... کرد
چنین گوید ... همیدون ...
ازان کوهی که خواند ...
... در سنگ ...
خدا را گر چه ... ساید
تو بر کن کلوخ آب خورده

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار اول

نشان شد کعبتین ...
فرود آمد که از زه ...
کواین ایست ... نشان ...
... کرد ...
سوی ... بخت از قافم ...

برآمد مشتری ... دولت
درستی خواست از ... پران ...
خبر داد ... آن فرزانه پیران
سحر که آن ... سپیدوان سر
سران ... خورشید

نمودن شاپور صورت شیرین بخسرو

بعینه صورت خسرو بر دست
رسیدند آن پری رویان ... وار
گر از خنده ...
... چون لاله ...
جهان خالی ز دیو و دیو ... مردم
... نقش ...
... خرم ... دیدند کاری
... دیدن گاه ...

بران صورت چو ...
بسبزی بر آن سبزه نشستند
عروسان ...
می آوردند و در دل می نشاندند
... شرکت آن ...
کرا این ... در ...
دران شیرین ... شیرین
چو خسرو ... صورت

بگرد انبه گردش ... باران
... در سوراخ خورده
خدا ... دل ...
گر ... از ... آن ...
سری ... فتاده ...
... کرده ...
...
چراغ روز ... کردند
که شاه ...
که بودن ...
زن ... آن اقلیم گران
بدان ... خواهند ...
...
میان ... شاپور سحر خیز
که ...
بچاپ ... بر شاخ ...
... کل دستند
... از جان خود ...
گل آورده ... کل ...
جهان کا ... شیرین ...
گر آن ...
چو ... ماه ...
بدان صورت ...

بخوبان گفت کان صورت ...
نه دل می داد از دل ...
چو میدیدند از ...
دو دیده ...
چو شیرین نام صورت ...
از آن مجموعه ...
چو بر زد با مداد ...
دگر ره بود ... شاپور
جهان تمثال اول ساز کرده
زده بر ... خنده ...
چو در بازی شدند ...
...
...
برقان ... صورت ...
وز آنجا رخت ...
بدشت ...
چو روز ...
وز آنجا ...
دران صحرا ...
بساط سبزه ...
...
بدان گلشن رسیده ...
دگر ره دیده ...
دل سرگشته ...

که گر داست ...
...
چو ...
...
کران تمثال ...

پیاور ... صورت ...
بهر دیداری ...
نگهبانان پرسید ...
جنیبت ...
پری ... این صحرا ...

نمودن صورت خسرو بشیرین بار سیوم

... چون
جهان کاغذ ... باز کرده
بدیدند آن ...
زمانه ...
...
غلط میکرد ...
... خورشید ...
ز گلها سبزه ...
بنوشانوش ... جام ...
زمانه تاج زرین ...

گشاد از کنج ...
رسیدند آن بتان ...
نشاط ...
دگر باره چو شیرین ...
برو رست ...
بسر ...
...
...
بدان صحرا ...
بران فیروزه تخت ...

نمودن صورت خسرو بشیرین بار دیگر

هوای معتدل چون ...
صبا ...
شمایل ... شاخ ...
جهان ...
دران صورت ...
...

نسیمی خوشتر از باد بهشتی
...
...
پری پیکر ...
...
جنان شد ...

بدان صورت ...
بهر جای که ...
کران صورت ...
...
...
...
غبار ... از لعل ...
...
بران سبزه ...
...
دران تمثال ...
گل ...
کران صورت ...
...
...
...
...
پدیدند آن پری رویان ...
فلک ...
زمین ...
نوای بلبل و آواز ...
زده بر گل ...
...
...
گر آن گلشن ...

در آن آیینه دید از خود نشانی
در آن چشمه که دیوان نگه دید
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک
از آن چشمه پشیمانی گرفتند
چو شیرین دید کایشان گشته بی تاب
تماشا را نگه بر دید کار
بدان بت پیکران گفت ای دلارام
دگر بار آن تماشا آغاز کردند
بت شیرین بدید آن صنع و رو دست
بصورت گشت ... طلب شاه ولی
نگه کن تا بدین سامان چه جوید
بیامد تا که آن رنج فسون ساز
چو شیرین دید در سیمای شاپور
به شاپور آن نظر او را بنیاد
بگو کان صورت چه نقش است
شکرریز از لب بخواند شاپور
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست
چو شیرین آن سخن ز بان بشنید
به شاپور شد و در صبر و حالی
نگه کرد و گیسوش از بن خوش
زمانی بود و آن شد دلی
بپیچید صد فلک جز بی صد نیاز
بیاسود آن رو را باز گشت
چو آن پیر آنکه ساز او بشنید
بپرسید کانچه جز یکی است

چو خود را دید چون خود شد زمانی
پری آسا که چون دیوانه گردد
گل صد برگ را دیدند غمناک
بران صورت ثنا خوانی گرفتند
نگارا دولت گردون گرفته
فدایت انگه بی شمع و بیدار
گزین پیکر شدم بی خواب و آرام
بیاوردند و عشرت ساز کردند
ازان تمثال شیرین شد بی دست
زمین را بوسه صورت وار داده
وز آن صورت پرستش را بکوید

لعاب عنکبوتان چیست گیرد
بچاره هر که جا نیز تا تازند
ندانستند کان کار پری است
کرم با من کنم و جان فشانیم
بیاری خواستن بنمود زاری
بسا کاری که از یاری برآید
بیا تا این حدیث از کس نپرسیم
پیاپی شد غم عشق اتفاقی
چو مستی عاشقی آهنگ کرده
یکی راز آن نهان فشاندند چاره
نی شد نیز آن صورت پدیدا

بهانه جوی تا نگه چون کرد نخچیر
ز دوم دیو را نخچیر سازند
عجب کاریست کاری سرسری
نگر کاحوال صورت باز داند
که یار از بهر یاران باید یاری
بباید یار تا کاری برآید
بیاد آن حکایت باده نوشیم
برآمد بانگ نوشانوش ساقی
صبوری در زمان آهنگ در کرد
که هر شخصی که بیند بر گذرگاه
بسی پرسید پنهان و پیدا
بآیین خلایق برداشت آواز
نشان آشنائی داد از دور
وزین صورت سخن دارد برآید
بگفت حال صورت باز گفتند
همان خوش صلاح آرام خود داد
بگفت آن که از کهبد شنیده
در افکنده بکوه آوازه خلخال
سرو گیسوش مشکین نو بهاری
لعبت باغ خود کرد بازی
چو دریا کوهش بی گوهر کشاده
نمکدان یک لبش کیدم مر آبش
فروبسته زبان آن پرده شاهی
پی نقش و داور تیز بشتافته
کرشمه شکر تنگ و دریس دیده

اشکارا کردن شاپور خویشتن را بر شیرین و راز گفتن

قلم زد گر چه بر کار خود نه بنیاد
چو آیین داد و جادوئی گفت
چو ترکی که از کاری بود دور
وگر هست از سر با لشکری
زکرمی دید که او خوش پوشید
نجات چون همی سرو جوانان
نکنده دو بگاه گرون خوش
بر کی رخت ... خنده ... هی
برسم کهبدان در داد آواز
زبان را بدو دان دگر شد از دو
دو رنگ آمد و زن تا بصلحت و جد
کم بچه بود ترنگ شنای

چو باران گفت کان رنج ار نیاید
پرستاران بدین فرمان برفتند
چو ماهی سپید در دام خود دید
پرستاران به شیرین دو دیده
روانه شد چو سیمین کوه در حال
بروبازوش چون سیمین حصاری
رخی چون ماه عقدش دل پروازه
نقاب از گوهر برکشاده
گرو ابرو کرده چشم آشنا وش
ز شیرین کاری آن شکر شاخی
شه آهوی پری رخ بر زبان داد
چو ابر او شد دو داد در کار دیده

جدائی از هر شب و روز گرانی
زمین بگذار کز تنها تباهی
بپاسخ گفت زنگ از رنگ شاهی
ره تنها که این حرف از سر پاک
چو خالی دید میدان آن سخن دان
سکندر وار گوی دارا سواری
شهنشه خسرو پرویز کامروز
سخن بشکفت شیرین گوش داده
سخن را زیر پرده رنگ میداد
پری رو یا نهان میدار اسرار
چو میخواهی که یا پوشی دران
چو دید جنس دیده جای خالی
بجلگم انگشت بر شوریده کارم
نگارا ای فدای نارم بیکی
فسون کرد و حدیث چاره جوئی
بصد سوگند گفت ای شمع یکتا
بحق آنکه در زنهار اویم
در آن صورت که آر جستندم
جمالی بینی از نور آفریده
گلی با آفتابی خوابی
همه زین بر معلق ز افتاب
بادام هم زیر چنین رستم زاده
چو وز بخشید شیر باده بر سنگ
جمالش یا کزیزم افروز عید
جهان بر سو کشته پر زنگ دارد

تو شیرین شب بر من ... حیرانی
خبر دارم ز هر جستی که گوئی
که باور ز چشم خوبت چشم بدوری
بگویم با تو گرت خلوت بود جای
درافکند از سخن گویی به میدان
زد از پا سکندر یادگاری
شهنشاهی که به گشت پیروز
بدان گفتار شیرین گوش داده
جگر بی خود و دوش از سنگ میدار
سخن در پرده میگوئی بدرای
که بر دار از طبیعت جوش پنهان
طبق پوش از طبق بردار حالی
چو کار خود دویی شوریده دارم
که روزی بر نکار آی تیز تیز
فسونی بر دمید از راه گرمی
سزای تاج و افسر تا جهانی
که چون زنهار داری استوارم
قبای جان دگر چاکی نجستم
جهان نادیده اما خورد دیده
بهاری تازه بر شاخ جوانی
همی نرگس بر کی خود ... ورت
همی خوردن نشیند کیقباد
چو وقت آمد نیاید دلی سنگ
همه اصلی و نیکویی و ز اصلی
علم بر او همی ... رنگ داده

ز ملک پادشاه تا حد خاور
چو شیرین دید آن گستاخ رویی
حکایتهای آن صورت در آن بیت
بپرورد آن صنم تا آن بتی جو
که بیت آن صورت با گزیدی
تو چون آسمان خورشید دادش
وز آن شیره سخنهای چو انگشت
بدو گفت زوی شد زمانی
از او شادم و دیگر را ز تهنیت
چرا چون گل بیارد بر شکفته
بت زنجیر مو ماه گلشن او
که ای گنبد بعشق گرد کاشت
درین صورت بجان ... جستم
چو من گوش تو پر دو خستم باز
چو یاره دستبوس بیش افتاد
زنت بخواه تو تاریک باز
من آن صورت که او را عشق گم
چو تو بر صورت خسرو فریفتی
سکندر را کنی جستی دلیری
شوریشی کرده گل در رخ نشاخ
نیک برادم صید داده
بیختی که گنج بخشی باده داده
فلک با او به میدان کند بخشش
لب گوئی با شهد جنبید
چو در خنده نکا ... یارش

زمین را گشته ام کشور بکشور
بدو گفت او درین صورت نگر دی
وزین صورت بسی پروده باشی
بیا تا ان الفتی بار با هم بر آکند
نشان آن آفتاب هست کشور
زمین را نغمی از جمشید ماند
که از جان پرورش جان در
دگر ره بازی جستن نشانش
سخن را آشکارا کرد و درس
سخن را دید چو شکر پرت شکسته
بر آشفت ای بما شاه عشقش
که این گنج مراد آرزو جهانه
تو خود گوئی که عرش ...
تو تیز از شعبه وا ...
چو خلخال جدا بدر پایش افتاد
ز کاه و تو دلت بار یک ...
ز خسرو گرد من این صورت دادیار
ببین تا چون بود گر با ببینی
بمرهم حکمه تند شیرین
ز نه حسن سپید و چون سپهر
بدو رخ شاه داد و رخ نهاد
کلاه گبر قارون برد و نهاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سخن گوید در از مرجان برآید
زند شمشیر از جان برآید
چو سوی جام گیرد گشت در دست
بچوگانی چو عهد دریا کند دست

چو باشد نوبت شمشیربازی
خطیبانه زند شمشیر غازی
قدح کاهش زمین را خسته دارد
نتابد چرخ را آهسته دارد

جهانش چون دل اسپهبدان دارد
چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فره جمال آن عالم افروز
هوای عشق تو دارد شب و روز

خیالت را بشب در خواب بیند
ازان شب همچو شمع [illegible]
نه می نوشد نه هرگز جام گیرد
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را
بدان تا نی مبادا هیچکس را
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
مرا کاصد بدین خدمت فرستاد

ازین در گوی گوید در همی بست
[illegible] میدان ملکست
وزان شیرین زبان شیرین [illegible]
همی خورد آن سخن را خوشتر از نوش

بدان آمد که صد بار افتد از پای
بعید خویشتن را داشت بر جای
زبانی برد و گفت ای مرد هشیار
چه میدانی کنون تدبیر این کار

نشانم ده نزد وی رهنمایی
رهی کار دو از این غم رهایی
بدو شاور گفت ای رنگ خورشید
دولت آسوده باد و عمر جاوید

ازین جا چون خرامی سوی خانه
برانگیز از پی رفتن بهانه
سراب آن شد که نگشایی گره باز
کنی عهد آسوی نخجیر پرواز

چو مردان برنشین بر پشت شبدیز
بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا در راه دیدن
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره ای شو میل در میل
من آنم کر تمامم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو
بدو بسپرد کاین [illegible]

اگر در راه پیش شاه تو را
[illegible] ماه تو را
ممنوش را بزر زین لعل ها بست
[illegible] از لعل ها بست

کلاه سر و قبا لعل و کمر لعل
رخش سام هم لعل چون لعل در لعل
و گر نه از [illegible] راه بی بس
[illegible]

چو ده یابی با قصای مداین
روان بینی خرامی در خزاین
ملک را هست مشکوی [illegible]
دران مشکو کنیزانند بسیار

بدان مشکوی مشکین رو فرود آی
کنیزان را نگین شاه بنمای
رهی کار سد شاه جوانبخت
رسانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن
مراد از [illegible] نگاه میکن
وگر من با تو ام چون [illegible]
بدین اندوه [illegible] بعلاج

[illegible] شاه دور
[illegible]
ازانجا رفت جان و دل امید
بماندن ماه تا بازآید خورشید

و دیده دان شکرخان حق شیرین
نبات النعش را کرده پروین
برو سوده اختر از ماه تابان
گذاران منزل شود آن شب شتابان

[illegible] های کوه پیکر
[illegible] کوه را چون کاه [illegible]
روان کرده [illegible]
[illegible]

[illegible]
بسر بر دند ره تا [illegible]
ازان رفتن [illegible]
دل شیرین [illegible]

[illegible]
جهان از دیده خواب آورده گرد
[illegible] خورشید بستند
[illegible] میان بستند

[illegible]
بدون خواهم شدن [illegible] شبگیر
[illegible]
[illegible] بجای هر یکی صد [illegible]

[illegible] صحرا نوردم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گریختن شیرین از شکارگاه و رفتن بمداین

رخ گلچهره چون گلبرگ گلگون
زمین بوسید و خدمت کرد [illegible]

[illegible] بامدادان [illegible]
بدرج گوهرین بر قفل [illegible]

[illegible]
شدن را کرد بر خود راست [illegible]
بتان چین بخدمت بر نهادند
[illegible]

چو شیرین دید روی مهربانان
[illegible] گفت با شیرین بتان
که بسم الله بصحرای خرامیم
[illegible] شود صیدی [illegible]

بتان از سر شتاب باز کردند
دگر گون خدمتش را ساز کردند
[illegible]
[illegible]

[illegible] صحرا [illegible]
بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی بر پشت [illegible] نشستند

دران صحرا [illegible]
وزان صحرا بصحرای [illegible]
سرانجام اسب را پرواز دادند
عنان خود [illegible] باز دادند

[illegible] شکن بر پشت شبدیز
سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تیز گرد از پیش یاران
برون افتاد از پیش سواران

[illegible]
[illegible] خورشید دست
بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه در گذر گردش ندیدند

[illegible] گشتند
بنومیدی همه زو باز گشتند
ز شاه خویش [illegible]
[illegible] رنجور ماندند

بدرگاه مهین بانو شبانگاه
شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند
بتلخی حال شیرین باز گفتند

[illegible] شب بازی نمودش
تگ طیاره چون از ما ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را
صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک
بسر بر خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

بآب چشم گفت ای نازنین ماه
[illegible] برده ناگاه
[illegible]
[illegible]

[illegible]
کدامین مهربان برما گزیدی
[illegible]
[illegible]

چو ماه از اختران خود جدایی
ز خورشیدی چنین تنها جدایی
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] گم کرده ام [illegible]
همه شب تا بروز این [illegible]
[illegible]

[illegible] بخدمت سر نهاده
بنوبتگاه فرمان ایستاده
مهین بانو [illegible]
[illegible]

چو در خواب این [illegible]
که بازی بود از دستش پریده
بدیشان گفت اگر [illegible]
و گر با آسمان [illegible]

[illegible]
[illegible]
نشاید شد پس مرغ پریده
[illegible]

کبوتر چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بگنجینه رسانم گنج را باز
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] غلامان
[illegible] بیابان
[illegible]
[illegible]

نشان بجست و بپرسید آن دل‌افروز — چو ماه چارده شب چارده روز
چو شد بر تو آن افسانه را راز — که در راهی نه شد جاده وی ساز
نکرد آن آینه دان شاه جست — گذر زین گه آمد و زین مرز بربست
شده شیرین در آن راه از بر اندوه — غبارآلوده چندین پشته و کوه
جنیبت را به یک منزل نهی [illegible] — خبر بر جان خبر بر جان همی [illegible]
نگار در دست بر داد از یادی — زمین را داد و در چرخ از زیادی
سپیده‌دم چو دم برزد سپیدی — سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهان گرد — فرو شد چون برآمد یک گل زرد
شتابان کرده شیرین بارگی را — تنی خو داده دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری — درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز گرم آب آن رخشنده خانه — شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته — غبار راه بر تن بار بسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی — دو اندر دو همی دید از کس نشانی
فرود آمد بگیسو بارگی بست — در اندیشه بر نظاره‌گی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور — فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد — نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان‌گون در میان زد — شد اندر آب و آتش در جهان زد
ز کحلی چرخ شد تابنده پروین — موصل گشت نیلوفر به نسرین
حواصل بکجان در سپرد گوش — سواد آب را کرده همی پوش
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه — ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه
تن صافیش می‌غلتید در آب — چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید — غلط گفتم که گل بر چشمه روید
همی شست و کرد رونق پرده خویش — در آن چشمه که خواسته از تنش
در آب انگیزان اندامش [illegible] — ز ماهی تا به ماه آمده درد
ز مشک [illegible] کافور کرده — ز کافورش طمع کافور خورده
نگه داشته بود از راه دیدن — که شاه [illegible] خواهد دیدن
هر آن چشمه ساران چشمه [illegible] — ز هر سیمان ساختی خون [illegible]
سخن گوینده پیر پارسی خوان — سخن گفت [illegible] کو پارسی خوان

دیدن خسرو و شیرین یکدیگر را بطریق ناشناخت

چو خسرو بار رخش خویش شد شاد — پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار [illegible] — امید و عقل و بیداری [illegible] داشت
شبانگاه و صبحدم در خدمت شاه — گرامی بخت چون خورشید جوان
چو تخت آسمانی شد طرف کلاهش — ز شاه و تاج سر خواند [illegible]
گرامی بود بر چشم جهاندار — چنین تا چشم زخم افتاد درگاه
گرانمایه [illegible] خون ریز — قدم وانگه زد بر بام پرویز
بهر شهری فرستادن درم را — بشوراندند آن شاه عجم را
ز بیم تنگه و بیزاری شمشیر — هراسان شد کهن گرگ از جوان
[illegible] کان شهره [illegible] — که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
در آن دل شد که یعنی چند سازد — بگیرد شاه نزد بنده ساز
جهان [illegible] از راه [illegible] — نبود آگه نه بد زنهار نقد بر
که تا آن راه خسرو را گرفتن — نه در عقده [illegible]
[illegible] — جهان گیرد جهان داری بگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت — شه نو را بخلوت رفت دریافت
[illegible] — ملک را با تو [illegible]
بیاید رفت روزی چند ازین [illegible] — شتاب آورد [illegible]
چو خسرو دید کاو [illegible] — [illegible]
[illegible] رفت مثل شکر [illegible] — رضا کرده [illegible]
[illegible] خود هم [illegible] — دو هفته پیش و کم [illegible]
[illegible] بستان [illegible] باغ — چو شبها [illegible] نشسته بر [illegible] باغ

فرود آمد

فرود آرید مهمان عزیز است — شهنشه دید و خورشید آن [illegible]
چو خسرو آهنگ [illegible] — [illegible]
در آن صحرا که او خواهد [illegible] — بهشتی دید [illegible]
خبر بیدار از الهام [illegible] — بر آن صورت که دل [illegible]
چو گفت این قصه پرسید چون باد — سلیمان‌وار با جمعی پری‌زاد
سوی ارمن ز مشرق [illegible] — زمین [illegible] که خود را گرم [illegible]
ز بیم شاه می‌شد دل پر اندوه — دو منزل را به یک منزل همی کرد
در آن منزل که آن [illegible] — قضا را اسپ شان در راه [illegible]
غلامان را نبود [illegible] ایستادن — ستوران را علف بر نهادن
سوی آن مرغزار آمد [illegible] — تن تنها ز نزد یک غلامان
طواف [illegible] زد در آن پیرامن گلشن — میان گلشن آهو دید روشن
[illegible] — چو طاوسان [illegible]
گیا از بر [illegible] آهسته می‌رست — در آن آسایش آهسته می‌گشت
[illegible] — گران [illegible]
نبود آگه که آن شبرنگ [illegible] — [illegible] و فرو داید [illegible]
[illegible] — با معشوق [illegible]
بسا دولت که آید بر گذرگاه — چو در دامن نباشد گم کند راه
[illegible] — چو [illegible] از آن راه [illegible]
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی — نظر ناگه بر افتاد [illegible]
[illegible] — عروسی دید چون ماهی [illegible]
نه ماه آینه سیماب داده — چو ماه نخشب از سیماب [illegible]
[illegible] — حواصل چون [illegible]
در آب نیلگون چون گل نشسته — برنده نیلگون تا ناف بسته
کل [illegible] — همه [illegible]
ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد — [illegible] گل [illegible]
فلک [illegible] — چو بر [illegible]
اگر زلفش غلط میکرد کاری — [illegible]
[illegible] — نهان [illegible]
تنش چون کوه برفین تاب داده — ز حسرت شاه را [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
فسون [illegible] — کمان [illegible]
[illegible] — کلید از دست [illegible]
دلی کان [illegible] — ز حسرت گشته چون [illegible]
زمین را [illegible] — میان [illegible]
بدان چشمه که جای [illegible] — [illegible]
همین از چشمه [illegible] — هم از [illegible]
بر چشمه گشاده [illegible] — [illegible] نرم کرده [illegible]
[illegible] — [illegible]
نه چشمه چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز خورشید جهان [illegible]
شد از دیداران [illegible] — شده خورشید [illegible]
[illegible] — [illegible]
سمن بر عاشق از نظاره [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو ماه آمد [illegible]
همانجا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو آن چاره [illegible] — که گیسو [illegible]
[illegible] — [illegible]
هوای [illegible] — که خورشید [illegible]
[illegible] — دل [illegible] — جهان [illegible]

رسیدن شیرین بمداین بمشکوی خسرو

رسیدن خسرو بارمن بنزدیک مهین بانو

رفتن شیرین بقصر مدائن

قصر ساختن جهت شیرین در کوهستان

یکی را دولت ... بیدار ایام
بزرگی خواب ... گفت
درآمد گل ...
ز شاهی خواست جستن ...
ولی در بند شرم از امید و از بیم
اگر چه هیچکس ...
درآمد نقش بند ...
گرای کردش از نگین خود و شاه
دعا بر داشت اول ... هشیار
[illegible]
چو شد ... گفتن چون بگویم
[illegible]
[illegible]
سخن چون زان ...
[illegible]
بدست آوردم آن ...
چو رخ گل ... چو ماه نو ...
[illegible]
اگر چه ... عالم ... آن ماه
[illegible]
چنین دانم که آن ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بروم هم اعتمادی ...
که زیر خاک ...
[illegible]
دگر ره ... باشد ...
[illegible]
[illegible]
زمین ...
نشانه ... خاکی ...
[illegible]
ز نو ... اقبال ...
رضای شاه ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر کاقبال ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آوردن شاه و شیرین را پیش مهین بانو

[illegible]

دل خود را بجای آب کردم

ز دستان گرنگی خون کردم

وفات یافتن هرمز ... و نشستن خسرو بپادشاهی بجای پدر

علف خواهی کنی و خوش سواری

چو شد معلوم کو حکم الهی

رسیدن شیرین پیش مهین بانو

سخن بسیار ... [illegible]

عنان از هر طرف برزد سواری [illegible]

[illegible]

سوگند دادن مهین بانو شیرین را با خویشتن داری

[illegible]

گریختن خسرو از بهرام چوبین و رفتن با ارمن

[illegible]

دیدن خسرو و شیرین

[illegible]

نگه کردن در شکارگاه

[illegible]

بسا گلها که از نقره زر گرفتند — بیفکندند چون برگ رزان تند
بسا باده که در ساغر کشیدند — بجو بر ریختندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی — زنا بشوی بیاز معشوقه بازی
چو شیرین نوش کرد آن پند چون نوش — نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
ولیکن آن سخن هم داستان بود — که او را نیز در خاطر چنان بود
بهت از رنگ روشن خورد سوگند — بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش — نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو با خود دید آن سوگند خواری — بدید آمد دلش را استواری
منادی داد مشکو در میان کاخ — شنیدند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نبینند — بیاران جمع گردید آنچه دیدند
دگر روزینه کز صبح جهانتاب — طلا شد لعل از آن لولوی خوشاب
نشستند شاه و شیرین با نگاران — شده همراه و دست اندر عنانها
بزرگ دارای لشکرگاه خورشید — عنان افکنده بر چشمه ز تابید
جهان یکسر بخوش گفتن روان کرد — جهان انجم کری آغاز کردند
چو شیر سرزده آن شهسوار جم — سوی شیرین شد و شیرین برابر
برون هر یکی استاده یاری — بتیر انداختن بر رسم سواری
به چوگان خود چنان چالاک بودند — که گوی برده از گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر تیر بستند — چو سر دادند خدنگ از کمان پیوستند
همه بر تیغ زد هم شست و آن ماه — روان گشتند سوی عشرتگاه
برون شد حاجب بار شاه داد — شتاز و دلداری در کار شه داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود بر جای راحت
چو دید الحق بتان نقره دیدند — سرای پر نگار خسروی پر از قند
وزان عاشق که دور از هم روا نیست — بمیدان از سواری بهره داد
زهر سو فتح آن مشکین نقابان — بزرجست سوی میدان شد شتابان
چو در بازی گه میدان رسیدند — پری رویان ز شادی بی‌خودی
روان شد هر یکی چون آفتابی — پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان معشوق دمساز — جهان را تاخت و صید را باز
بشیرین گفت هان تا بشتابیم — در این میدان زمانی گوی تازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند — شکرفان شور در میدان فکندند
زجوکان گشته میدان چو [illegible] — ز نوبهاران بید صندل بوده [illegible]
بهر گویی که بردی باد از آن بیش — شکسته در گریبان گوی خورشید
زنگی ماه بود و افراسیش — ز دیگر سو شه و فرمان پرستش
گوزن و شیر بازی می فروزند — شد در بازخارت می نمودند
که خورشید بروی گوی کرها — گهی شیرین گرو داری گهی شاه
به کام از گوی و چوگان تو گفتند — طواف گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و گلگون گرد میدان — چو روز و شب همی گردند چونان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند — بصید انداختن چون رو نهادند
ز چندان صید کرمانکون فکندند — که حدش در حساب کس نه چندند
به خنجر تیزها همراز تیغی — بستان کرده بر گوران دمی
بنوک نیزه هر خاتون سواری — تهی کرده ز آهو مرغزاری
که هر یک بوده در میدان جهانی — بدو گاه نخجیر از دو تایی
ملک زان شیرزه شیران شکاری — شکفتی ماند از چابک سواری
ملک می دید و شیرین همانی — گرازان صیدش چاره و او را
چو شیرین چشم آهو دید ناگاه — که چه باشد بصید افکندن شاه
غزال ملاحت شیرین گرفته — بجای آهوی شیر افکنده
ازان نخچیر بیرون بود جاگاه — جدا گشتی چو خسرو گرد نخجیر
چو طاووس ملک بگریخت از زاغ — بگل چیدن بباغ اندر نه باغ
شدند از جلوه‌ها و خاوران — که بر زاغ سیه زنگار بسته
به روستا ناگه کلاغ نغمه — ز نرگس تا ذکی تا روز خفته
دگر روز ابستان و دو ماه — بدرگاه ملک صف بر کشیدند

جهان چوگان ز گوی آغاز کرده — همان نخچیر کردن ساز کرده
ازین جرگه بیلند ذکر گرفت — ازین کردار ماهی عذرخواهی
ملک در جست و طلب بیکرانه — که با شیرین کند یک شب بگاه
که در بند توقف بد کلیدش — نهاده فرصتی یاری بدیدش
نشانه گان ملک گرب بازی گشت — جهان عشق بی پروا ازین گشت
جهانت چشم دولت را نظرگاه — شنیدند گفت کای پیکر شاه
بیا تا بامدادان ز اول روز — شویم از گنبد پیروزه پیروز
طرب سازیم و شادی پیش گیریم — می آریم و نشاط اندیش گیریم
اگر شادی اگر غمگین درین دم — ندانم این ازین دیرکهن کم
نشاط از غم به شادی ز دیگر — چو می باید شدن زین تنگ چادر
نهاد بر چشم آن پری رویش — زمین را بوسه داد و گرد خویش
از آن جست کاب کی شود دور — ملک بودعده داد ماه شب افروز
دگر روز آن پری روی سمن بر — روان شد باری رویان نیکو
که بستند دا بر و بریشت د — بساط خسروی را بر سر داد
بیا و شاه بیکر دند نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش
گهی گوی خوردند و شب بیاموند — نواختن اسب این می اگر ساقی شاه
جهان خوردند و زین جهان — فرو خواندند ابیات عراقی
زنبره بر کشیده چو سنبلی — چو سرو سبز پوش آسمانی

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهار با جملگی

جوانا زاد و چه زاد کربه — بهر سبزی هر دو شاخ گلزار
تنعشه بر طاق و حب برآورده — بیا ماه غافل که عشق آوازه کرده
گل از گل عیب کاوی باده — با عشق کین کان تازه کرده
جهان بیکره عهد خسروی — گل از شادی نوای باغ می
چو خرم شد بشیرین جان خسرو — پیاله خانه بر زاغ می زد
بنفشه در خمار سرخ گل مست — صبا برقع کشاده باد گل را
سمن بنای و نرگس جام در دست — صلا داده که کار افتاد و کار
شقایق مهد از نکهت گشته — شمال انگیخته بر سو خروشی
زبین نظیر شقایق گوش بسته — ز ده ز نگار بر سر بلبل گوشی
گشاده باد فرین را بنا گوش — بوده ناف خاک پستان
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش — شکاف عقده بچو پستان
ز عشق لاله پیراهن دریده — هوا بر سبزه گوهر شکسته
سپیده وار زمین جیب بر کشیده — زردو بر دو دیده بسته
شکرفان شکوفه شانه در موی — ریاحین با ریاحین باده
دوستان ریاحین بسته — بشد و آمد بدان روز بست
بکرده سبزه با با در بیازی — ندیدوان یار ریاحین گشاده
قوال شیر بست ... — ریاحین شد دوان بر شاخ
گرفته هر گلی بر کف نثاری — نوای بلبل و آواز دراج
ز هر شاخی شکفته نوبهاری — به تلبب عشقبازی کرده تاج
خطا باشد خطای عشق بازی — فراوان خسرو و شیرین ز دو رو
چنین فصلی بدین عاشق نوازی — بهر نوبت گهی شادی و خورد
گهی چیدند گل بر کوهساری — بلبل رنگ نی شکر ریحه
گهی خوردند می در مرغزاری — بیانگ رود و آواز سپید
ز نخیر دوا گرد دلیل قند — جهان و نقل ز خورش آن هم را
حلاوتهای شیرین شکر خند — که از باران نیسانی صدف را
شکر قربان ز لعل شهد ریزش — زبس خنده که شد شیرین ز شکر
چو ازان ز جهد سکان بر پیش — تحسرتان شد افعان طبیعت
و را بالمشک تو پیش پرده — قند چون سرش از دیوان بهای
سخن با سیم گشته دمساز — جهاد و ... شیرین بابی
بدندان کرده خود را پاره — بسی گشته بچکی بر گل زدی دوش
چو گل در نرگس کرده نظاره — طلا دار ... بنا گوش

[illegible] خسرو [illegible] شیرین

افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و ندیمان

عتاب کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

ملک برخاست چون بلبل ز جا مست / سرش از باده دوشینه سرمست
جهان سود اگر فته دامنش را / جهان آتش بسیده خویش را
هوای گرم بود آتش تیز / فکند از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن مار پستان اژدها / کره بیار از او بند دو بخت
بسی کوشید شیرین تا بعد زور / قضای شیر گشت از پیچ دور
ملک را کرم بود از بیزاری / ملک کشاید بر سان کرم کار
چه باید خویشتن را گرم کردن / مراد دوری خود پی شرم کردن
چو باشد گفت کوی خوارچه بیار / بگستاخی بدید آید پیشار
بکن با پرستاران چه گوئی / سیاست باید اینجا یا نکوئی
شنو پادشاهی گر بود و ملک / بدشواری بشکار آید از جنگ
چو در پادشاهی پر سر آید / مراد خود بود و از در درآید
تو دولت جو که من خود او خیم / بدست آر آنکه من بودم اینک
بماند هیچ هشیاری در آن دست / که عقل آن پای دارد جام در دست
نخواهم آتشش با دولت بودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان پروریم / بهم هر کس که از دولت گریزیم
طلب کن چون در دولت کشادی / بنحو غم چون بود تنگ زادی
بدون از پادشاهی دوستی دست / گران چون بکسی کار بار رسید
نجت اقبال آنکه کام جستن / نشاید کام بی آرام جستن
زبان آنکه سخن چشم انگه نور / نخست انگور و انگه آب انگور
بصبرها می توان کام خسرو دیدن / بارامی و دلارامی خسرو دیدن
ز کرسی کار عاقل [illegible] / بنک دانی که بزوز بنه کرده
درین آوازه کی باید برو چند / که سازم با برادر شاه پیوند
گرت با من بود خویشی شناسی / همی ترسم کر از شاهی براسی
دگر خواهی بشاهی باز پیوست / دریغا من که باشم زنده از دست
جهان در ملک تو [illegible] / بدست دیگران در پی عظمت
جهان انگس [illegible] / جهانگیری توقف بر نتابد
بچه چیزی [illegible] که خدا [illegible] / نکون بر تاب دل یاد و شاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / بیش بر تب بعزم سپتی خیز
جوانی داری و شیری و شاهی / طلب کن بازی بسی جاه خواهی
ولایت را ز فتنه پای شاهی / جهان از دست برد خویش خالی
من [illegible] که از تخت [illegible] / بزرگی تاج و تخت [illegible]
تیغ ارزد [illegible] / کم باطل کنی بار طلسمش
که دست خسروی چنین کام / کمو تیغ باید گاه با جام
ز نو بکیش تیغ شار بر کردن / زنیش حقه جهان لشکر کردن
کر بند فلک در بنکه با تو / در انداز [illegible] باتو
در انزار بود دستی بنام / و گرنه در دعا دستی بشایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز / جهان گر خرم شد از بخت شبدیز
بلندی گفت من [illegible] / کرم [illegible] اکر آتش
خدا داد [illegible] بر گردم / ز در [illegible] بر گردم
چه جداری که خواهم [illegible] / بهر کی خواب خواهم گفت [illegible]
زمین را بیل باید کند خواهم / ده [illegible] بیل [illegible] خواهم
شوم چون پیل [illegible] / ز پیل کوه [illegible] پیل [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / [illegible] سوخن [illegible]
کسی [illegible] کردن / کسی [illegible] تعلیم کردن
بسان آنکه [illegible] / [illegible] انجام
[illegible] / رها کردن [illegible]
سرا گر شور [illegible] / سر شور [illegible] افسر بودی
[illegible] / نخستم باده دادی [illegible]

جو گفتم زشت و نیکوی کو بر خیز / جهان عزم کرده در پیش گریز
بید خوابان بسیار اندر این / شوم دنبال کار خویش گیرم
من اول پس [illegible] / که هم با تاج و هم با تخت و دیهیم
کنم [illegible] اندوه تو [illegible] / کدامین [illegible]
کنون [illegible] خود [illegible] / بیاید شد جو [illegible]
گشتم باز دل خواهم [illegible] / شوم چون [illegible]
دل از [illegible] / بعزم روم [illegible]
عتاب [illegible] / [illegible] برمیان [illegible]
وز آنجا تا [illegible] / دو اسبه [illegible]
جناب [illegible] از اقبال [illegible] / بعون طالع [illegible]
وز آنجا نیز [illegible] / قسطنطنیه سوی قیصر
چنان [illegible] / که دخت خویش مریم [illegible]
حدیث آن [illegible] / که اهل روم [illegible]
بگویم چون [illegible] / که من [illegible]
[illegible] / بیاری خواستن [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / روان شد [illegible]

بلی خرم [illegible] / بگیرم [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل آنکه [illegible] / [illegible]

جنگ کردن خسرو با بهرام چوبین و گریختن [illegible]

جو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان لشکر کشید [illegible] / چو من [illegible]
سپاهی داد قیصر [illegible] / جو کوه آهنین از جای [illegible]
جنگ آمد جو [illegible] / ولی چون [illegible]
جناح و قلب [illegible] / [illegible]
دماغ [illegible] / [illegible]
زمین [illegible] / سواران تیغ [illegible]
قیامت [illegible] / سنان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

بپادشاهی نشستن خسرو بار دوم

[illegible]

بدان تخت مبارک شد چو پیروز / مبارک باد گفتندش دلیران

اگر چه پادشاهی بود و بخشش / نبود آیین شاهی ...

کسی کو ... خام گردد / که از ... جام ...

که عشق و مملکت ... / از این هر دو ...

دهان پر خنده ... / ... خنده ...

[illegible]

نشستن شیرین بر تخت مهین بانو

[illegible]

جو نسرین برگشاده تاجی چند
درخت برشده چون گنبد نور
بهار تازه چون رخشنده مهتاب
بشنو چون غم آمد بر ره دل

[illegible]



[illegible]

[illegible]

صفت باربد و مجلس خسرو و حکایت ...

سخن گفتن خسرو با مریم در جهت آوردن شیرین

بیا تا آن ماه را لختی مرنج / که پنهان دارمش چون نقش در گنج
من از بهر صلاح دولت خویش / بیارم بخشی گردن بدو پیش

شفاعت کردن خسرو با شاپور در عشق شیرین

گرت سیم و زرم از بیم تا کی
جهان بنگر که با آن حور دلدار
گر آن شوخ آن پری رخ را ببیند
بنفشه آمد جو دربان بر از خویش
علم را در نگارت زلف بگشاد
بیا تا یک سواره برنشینیم
بی تنها نشین ماه تهی رو
بهر چندین که معذورم ما نبود تنی
بیا هیچ از نشاط [illegible] دادم
گران جان زان من بودی بیکی
ترا چو پی مرا شیرینی است
گشادی چون گشم گوهر نژادم
بگل چیدن بدم در خار ماندم
بی باکشم آن جان و [illegible]
تا رو ماه و سر باشد زنگیر
نیایم جو خود [illegible] این سنگ
جواب [illegible] زنگفت [illegible]
بجوان درگاه [illegible] خود [illegible]
بیفتاد آن [illegible] پی و خار را
رزم خواهد [illegible] بیکاری
جوان [illegible] خو خوانده من
سنم [illegible] و پوست نهادم
[illegible] سنگ
سنگ [illegible] بر دو کردم

شنودم دیو و پری [illegible] شنیدند
که باشد هیچ آن دریا پرویش
ولیکن از این بیشتر گند است
ره منکوی خسرو برگزینیم
تهی از خویشتن تنها ز خسرو
کتابت کن تمامت آنچه گفتی
بی انصافی انصاف دادم
نکیسو [illegible] آتش [illegible] روز
ازان جوبی بشیرین [illegible]
نخواند چون دوم [illegible]
بکاری می شدم در کار ماندم
جهان بسته کنون در بند جانست
یکی جو در حساب آرد یکی زر
گر از گنج گرد باشند [illegible] تنگ
خطا باشد که در [illegible] بنشینیم
ببوی آن بکه از در درنشینیم
که بفرستد سلام خشک ما را
کله داری کند با تاج داری
[illegible] دیگر من
کرا در عمر ما [illegible] یاد دادم
[illegible]
[illegible] جو سنگ [illegible]

بدو بر خواند زمان گشت [illegible]
حکایت کرد با شیرین [illegible]
از آن او را جنین [illegible] دارد
طرب می سازد با خسرو [illegible]
بتندی برزد آوازی بشاپور
بهر جو بهر که پیش او [illegible]
از این صفت [illegible]
خوارد دکان بالان کر گریزد
برادر [illegible] ز شهر [illegible]
قضای بد نگر کاید فرا پیش
بخود خود کردم از کس جون [illegible]
ز هر کس کار نشنی کوید ز باشد
دلم زان جو کرد او یاد [illegible]
عروس [illegible] شبستان را نشاید
جو زنهاری دلی با این هوا
ببین تا چند باز آنجا فتادم
[illegible] تا چند گویم
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] زنده [illegible]
[illegible] کرد او [illegible]
[illegible] صفت کردم
[illegible]

جو عیسی پرسد خود را صلیبی
نهد عشق [illegible]
که بندم زین صنم [illegible]
[illegible] بر دوست [illegible]
که از جان جنین بهم دارد
برآید خصم یا دولت [illegible]
که از خود شرم دارد [illegible]
نه هر جا آن [illegible]
شود زین کار دستوری داد
جو چیند جو فروش را [illegible]
چه میخواهی که از جانم برآری
نمک بر خستگی خار بر ریش
خطای خود بخود [illegible]
تف آتش بسوزاند [illegible]
بنیر از خوردن کاری ندارد
نی بشکسته [illegible] نشاید
[illegible]
بغم خواری [illegible]
صلاح [illegible] تا چند [illegible]
که بینم از تو [illegible] نیابم
ز [illegible] بازار [illegible]
غم من در دلش [illegible]
[illegible]
که رنگ [illegible]

دل آن بر که بر دادن گریزد [illegible]
بیا تا کنج بنشینم [illegible]
بگوید [illegible] آیدره [illegible]
جو مار [illegible] کلاهش
دلم کو [illegible]
زبانم خود چنین [illegible]
برین [illegible] خواب باید
[illegible] از سوده در [illegible]
مرا زین قصه بیرون [illegible]
بدستان می فریبندم [illegible]
مرا انجا [illegible]
[illegible] نرگس
بکویم غمزه را تا وقت [illegible]
خیالم را [illegible] که در خواب
گران [illegible]
ز [illegible]
نباید باد را بر خاک بستن
[illegible] سرمایه [illegible]
[illegible]
نکیسا [illegible]
و گر [illegible]
نخواهم کردن این [illegible]
هر ساله [illegible]
خرابی کردم او [illegible]
سخن [illegible]

[illegible]
چه جاره [illegible] کرد تا بدرویم
[illegible] آب [illegible]
[illegible] در جیل [illegible]
[illegible] که انکس که نبیند
[illegible]
[illegible] باید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انجاست [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین [illegible]
[illegible]
زمین [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
هزاران پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
اگر خسرو [illegible]
اگر با جوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل من [illegible]
[illegible]

و گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نکیسا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صفت عاشق شدن فرهاد بر شیرین

نشسته پیش او شاپور تنها / زو کرده ز هر نوعی سخنها
از آن اندیشه کان مه روی می‌داشت / دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گل رخ پیش او زان قصه بر گفت / نیوشیده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد و گفت ای چون پری / ستوده چون عطارد در دبیری
که هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی / مجسطی دان و اقلیدس گشائی
بتیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد
باستادی جهان کارت برآرد / بسی چیره گل از خارات برآرد
بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد از حساب انگشتری گیر / ولیک از موم گل آهن پذیر
گرم فرمان دهی فرمان پذیرم / بدست آورده تیغ دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد و یکی استاد بودیم
ز هر مایه که بود او پیشه برداشت / قلم بر من فکند و تیشه برداشت
بتیشه دست پیوندش بروم / بتیشه سنگ خارا کند موم
چو شاپور این حکایت را بپرداخت / قلم تیز از دل شیرین بدر تاخت
[illegible] آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
[illegible] / [illegible]
درآمد کوه کن مانند کوهی / کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از سطبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان خوش نواختندش / بر آئین جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رقیبان این حکایت بر گرفتند / سخنهای که رفت از بر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فلک آن حکم را بر دیده بنهاد
[illegible] / [illegible]

از آنجا راه صحرا بر گرفتن فرهاد و معمار گرفتن فرهاد از عشق

[illegible]

شنیدن خسرو احوال فرهاد و عاشق شدن او

[illegible]

طلب کردن خسرو فرهاد را

[illegible]

زگاه صبح تا شب ره بریدند ... ز ره باد و گردی بر ندیدند
شبی چون روی زنگی بر برآورد ... فلک چتر سیاهی بر سر آورد
ز مغرب آن فلک ماه روغن کرد ... همی گشتند گرد آن جوانمرد
چو زرین تیغ در مشرق عیان شد ... سپاه زنگ ز ظلمت نهان شد
ز نور شمع عالم گشت منور ... فلک گشت روشن تاج بر سر
کی زمان خاصگان درگه شاه ... بدان سنگ دل آمد بر سر راه
جوانی دید با قدی بلندی ... سر بری از سر بران کرد
ز خاری بود چون کوه او فتاده ... ز غم سر بر سر سنگی نهاده
پلنگ و شیر گرد او نشسته ... برنده سیاه پایش بسته
ز چشمش چشمه خون بد روانه ... غمی در پیش و روی بی کرانه
جو مجروحان دل از زندگی بسته ... غبار عاشقی بر رخ نشسته
گهی نالان چو رعد نوبهاری ... گهی گریان چو باران بهاری
پیاده شد ز اسپ باد رفتار ... همی شد تا بپرسش آن دل افگار
سلامش کرد و پرسید از نشانش ... جوان کوهکن فرهاد کاوش
گرفتا دم ز شیرین دور مانده ... بتن چون شمع بر آتش نشانده
ز شیرین تیغ گشته روزگارم ... بدین زاری که بینی میگذارم
چو شمع از روی شیرین دور مانده ... درین وادی ز غم مهجور مانده
ز عشق او چنین حیران نشسته ... ز من سامان و جان از غم گسسته
پس آنگه قاصد جان تا کی ... جوان گفت ای آزاد شاهی
که شاه خسروان جمشید آفاق ... بکام کردن تو هست مشتاق
بزرگان جملگی در انتظارند ... همه گوش خود سوی تو دارند
بدو فرهاد گفت ای هوشیار ... مرا با اندوه و تیمار بگذار
زمین امروز دیوان بی مدارند ... نپندارم که شاهم شاد پسند
مرا چون گردن جسته نزاره ... بیاد پیل صد مستان چه آری
تنی از تاب عشق افتاده در تب ... دلی پر آتش و چشمی پر از خواب
چو گل پاره گشته در جوانی ... نیی دارم امید زندگانی
جو ماه صلاکوش کرد آن ناسی او ... زبان بگشاد در دلداری او
پاسخ گفت کای دانای هشیار ... بسوگند عظیم از پاکی او
بهبودی که گردان گرد گردن ... بدانای گفت آزاده که گردن
بدارای جهان ای مرد استاد ... طلبکار تو هم خسرو هم شاد
بر سر خوان جوان ... ... بتو خسرو نماید روی شیرین
ازین محنت ترا خسرو رهاند ... وزین غمها بشیرینت رساند
ز جا برخاست ز خنجر باری کرد ... وزانجا در زمان آهنگ ره کرد
بزودی هر دو از کوه و بیابان ... روان گشتند تا درگاه ایوان
نشسته شاه چون تابنده خورشید ... بجای کیقباد و جای جمشید
کی جان گشته لفر بجام چون آب ... بخدمت ساقی روشن چو مهتاب
نشسته بر شراب لعل می نوش ... صراحی باده دل برده از هوش
خبر دادند خسرو را که فرهاد ... ز در آمد بخدمت با دل شاد
بدیشان گفت او آمد درآید ... ازین گفتن چه که بر دل آید
گرفت دست او حاجب به پیشش ... شده حیران ز خشم و تم رو پیشش
قدم چون در سرای شاه بنهاد ... تو گفتی پای بر سر ماه بنهاد
در آوردند و شد از در چو کوه ... فتاده در پیش خلقی با انبوه
زده خسرو نظر کرد ز تخت ... چو شیران بجه کرده در زمین بخت
هم شیرین جهان از خود رها کرد ... که بر خود خسرو بنمودش
ملک فرمود تا بنوازندش ... برگاه شاه نشاندش
ز پای آن پیل بالا نشاندند ... بکردش جل بالا فشاندند
چو بیهای ... چشم ... ... زلب بگشاد خسرو گنج گوهر
نخستین بار گفتش کز کجائی ... بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند ... بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست ... بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان ... بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست ... بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب ... بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک ... بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش ... بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش ... بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ ... بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه ... بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری ... بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود ... بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار ... بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست ... بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد ... بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست ... بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس ... بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید ... بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین ... بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد ... بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
چو عاجز گشت خسرو در جوابش ... نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی ... ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم ... چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد ... فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه ... که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید ... چنانک آمد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست ... که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند ... کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری ... چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ ... که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم ... چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید ... بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد ... که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست ... که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
وگر خاکست چون شاید بریدن ... وگر برد کجا شاید کشیدن
بدو گفتا که آری شرط کردم ... وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای ... برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل ... نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش ... که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خاره ... بسختی روی آن سنگ آشکاره
ز درگاه خسرو با دلی شاد ... روان شد کوهکن چون کوه آزاد
بدانگونه دگرگون زنده شد باد ... کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت ... بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تیشه تیز ... گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ ... چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بدان صورت کشیدی گر جوانی ... جوانمردی چه کرد از مهربانی
از آن دستی که گردن بر کشیده ... چو گرز آن پیره زن ...
اگر چه دست با کلکش درست ... چو چنبر شیر مردی از درست
چو بر بت ... رخسار دیده ... تو بر نو چراغی پیکر ...
نمکی کین کرک و زندان نیز داد ... نگون خلق دست او ریز داد
چو مه طالعت آمده ... ... زبی رونقی چراغی ...
چو شد بده رو چشم فرهاد در جنگ ... نظر کرد ...

[illegible]

زاری کردن فرهاد در عشق شیرین

[illegible]

علی بابا

درین منزل که پای از پویه فرسود / رسیدن نیز هم ... شد زود

ولادان کرد دانایان چه گفتند / وزان دریا که در علم سفتند

برفتم تا کجم بر خیز کاست / ندانم چاره آرام کواست

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد

برآیی چون علم سازی کردن — ز بیرم [illegible] بازکردن

بگفت اندیشه با [illegible] یاران — چو باد از ابر تیره در بهاران

همایون باره خود از شتابان — کشید اندر بر آن ماه تابان

[illegible]

در بیان وفات فرهاد در عشق شیرین

[illegible]

[illegible]

نامهٔ خسرو به شیرین به سوگ فرهاد

[illegible]

بعیش

[illegible]

دیدن آن شیخ کامل عارف در عالم رؤیا درجات و منزلات فرهاد را

[illegible]

روانم را خبر آگاه دردا
خدا آگاه ازین اسرار باشد
چو روزی چند بگذشت از میانه
شنیدستم که چون شهزاده فرهاد
خبر بردند خاصان را ز خسرو
شده آن عاشق خاص پریشان
چو آمد این خبر در گوش شیرین
سر خود بر در و دیوار بشکست
ز پا افتاد و گل رفت از دست
بلی مرگ عزیزان سخت باشد
ز خود رفت آن پری پیکر دگر بار
دلم خواهد که رنگ گلگون بشستم
ز چشم آب از گلاب اشک روشن
ز پا افتاد و آن بیچاره مرده
ببینم آفرین دیدار فرهاد
نگار ماه سیما شد سواره
شد او از نازنینان نگار شیرین
چو دید افتاده شیرین نعش فرهاد
سرش بر داشت از خاک [illegible]
یکی بوسه از فرهاد بستد
چو بهش داد از خود گشته غمناک
ولیکن جمع آن خورشید تابان
شنیدستم ز خاصان حسینی
ز فرهاد شده در بیستون کوه
حکایت این سخن شهزاده خسرو

غلامم امروز اندر کار فرهاد
بلی ظلم خدا بسیار باشد
که شیرین رفت ازین غمها حکایت

کنند این عشق را فرمانی ما
جهان را جام پر زهر است آری
دلش بیچون و دانش تنگ تنگ

شنیدن شیرین خبر مرگ فرهاد و از اندوه او زاری و ناله کردن و رفتن بر نعش او

شنیدم از نگار از ضرب تیشه
صدایی کرد از سر هوش شیرین
طپانچه بر رخ گلنار بسته
ز جام محنت و غم گشته سرمست
جگر از تیغ غم صد لخت باشد
تنش از آتش صد داغ و رشک
دم آن عاشق جان داده گفتم
به هوش آمد سیه هوش آن دلارام
تمنای من اندر خاک برده
که افتادست و صد درد و دریغا
ز غم بر کند گیسو بیچاره
پرستاران همه محزون و غمگین
به زاری گفت عشقا داد و بیداد
بگفت ای کشته تیغ محبت
تو وقتی که جدایی بیدل
میان خاک و خون خفته غمین
نمی بینم که بی او سینه پر جان
که شاه کافران عصر شیرین
جدا افتاد فرهاد بر اندوه
تو گفتی یافت ملک دیگر از تو

ز شادی عارض خسرو وفادار
بر آورد از جگر صد آه شیرین
ز غم پیراهن جان کرد صد چاک
درست این ز اول تو هم
فراق دوستدار است حالا
چو با هوش آمد آن جانان گلگون
بگفت از اول وداع آخر خویش
نگردم شادمان اندر جهانش
ز خوابت چشم گریم [illegible]
پرستاران زمین کرده گلگون
فغان و ناله و فریاد و وحشت
چو طی کرد آن پری [illegible]
بنغمه [illegible] فرهاد آن دلارام
تو بودی جان شیرین جان شیرین
نگو با تمنای دلت [illegible]
مرا بود از تو کای جان شیرین
چو شیرین حال فرهاد [illegible]
چو آگه گشت از احوال فرهاد
سرش اندر کنار خویش بنهاد
[illegible] از چشم شیرین

فغان از درد ره بسپرده
همیشه کار او درد و بدبخت
بر آورد از جگر صد ناله چون چنگ
بکوه بیستون زعش جانفرسا
که شه با داسلامت عشرت [illegible]
دلش اما که کوه کن بسوخت
ز زاری سیر شد از جان شیرین
چو مصروعان فتاد اندر دل [illegible]
شراب غم کند بیهوش مردم
دو صد آه از فراق دوستان آه
[illegible] خود [illegible] چشم پر خون
ببینم سر بروی نازنینش
غلامم بر پریشی اندر [illegible]
بگم قبر شهید خود زیارت
ز اشک دیده او روز گلگون
طریق تربت فرهاد برداشت
جدید افتاد فرهاد بر اندوه
فرود آمد ز مهد [illegible]
فدا کردی شدی قربان شیرین
مراد خاطرت حاصل نگشت
بگفت در عاشقی قربان شیرین
ز دیده بچو باران [illegible]
بجسم و جان با کشش آتش افتاد
رخ اندر روی شیرین کرد [illegible]
فزونی مانم از چشم جهان بین

چه دوار نده انی وجانی
پس از نام خدا نام [illegible]
شنیدم کزین یار [illegible]
دو تا گرد از غش سرو روانش
چو از تخته گل تارا شید
جدا از پوست از فرهاد [illegible]
بران حالی که افکن عشق [illegible]
چو بس ساز عاشقی در غم بمیرد
که دامن سخت [illegible]
اگر صد سال بر خاکش نشینی
ولیکن چون ندارد [illegible]
بیا بر گل داد و زند [illegible]
تو صبح او چراغ از دل [illegible]
تو آتش طبع داد [illegible]
و کر شد قطره آب از [illegible]
اگر فرهاد شد شیرین [illegible]
بیا صد داد خسرو نامه [illegible]
[illegible] جا بوسید و مهر نامه برداشت
[illegible]
[illegible]
صبوری کردن [illegible]
دوا اندیش ای [illegible]
[illegible]
جهان افتاد و [illegible]
دگر [illegible]

اثرهای زمین و آسمانی
برآورده حدیث دردناکان
بیا تم چون نشستی بر سر خاک
بنیلوفر بدل کردار غوان را
[illegible]

فلک را گرد گردان [illegible]
که شاه نیکوان شیرین دلبند
ز سنبل کرده گل مشک بر [illegible]
سمن را از بنفشه ظرف [illegible]
برند ناله را چو [illegible]
چنین باید ز یاران شرط یاری
[illegible]

نامه نوشتن شیرین بخسرو و پرسش مرگ مریم

کرا شد بدین کار ترک کردن
که بر مرگ [illegible] باد شاهی
[illegible]

چو خسرو بر فسوس [illegible]
چنین گوید شکر [illegible]
[illegible] دان چو

زمین را گرد کرد و [illegible]
[illegible]

[illegible]

رسیدن نامهٔ شیرین به خسرو و انصاف دادن خسرو

[illegible]

صفت بزم کردن خسرو و مجلس او

[illegible]

داستان خسرو با شکر اصفهانی

ملک چون بر بساط کامرانی نشست ‖ درستی چند از بزرگان نشست

برون آمد شکر با جام جلاب ‖ دوانی بر شکر چشمی پر از خواب

چو دید [illegible] در شهر بوی ‖ چو دایه آتشی در شکر بوی

همه در بزم شب نوروز گشته ‖ نگار عیش دست آموز گشته

نشسته شاه عالم میر آزاد ‖ شکر بر داشته چون سرو آزاد

شدی در آبگینه آن می به ‖ دو لب خشک شکر دانش [illegible]

چو نوش باده از لب نوش بر داشت ‖ شکر بر خواست شمع از [illegible]

گرفتی [illegible] که هم [illegible] بود ‖ بجست [illegible] جای خانه‌ی او بود

ملک چون دید کامد در [illegible] ‖ شده داد [illegible] انگبینش

گریزان از کار [illegible] ‖ که شیرین آمد [illegible]

چو [illegible] ‖ [illegible]

[illegible]

[illegible]

صفت شب و زاری کردن شیرین بخدای عز و جل

[illegible]

گره‌ای بر دل پرخونم آور / [illegible] ستم بر دوی
اگر مه‌روی من گردد زبانی / شود هر یک زبان تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
توانستی که با توفیق بیشت / [illegible] آن دگر چون نیست
توئی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر قدرت نشانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
فلک بربستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هم تو دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بدرگاه تو دارم امید و هم بیم / نشاید داد بردن جز بتسلیم
بتوفیق تمام زین کوه برپای / برین توفیق توفیقی درافزای
اگر چه هر قضائی کان تو رانی / ستم شد برگ و برگ زندگانی
من بیچاره بی‌طاقت غلامم / بده [illegible] که من طاقت ندارم
چو حکمی خواند خواهی با قضائی / بتسلیم آفرین ده من رضائی
زمین [illegible] با چرخ [illegible] / گر از من ناید آید از تو [illegible]
بانعام جوادم دل خوشی کن / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / که گر پوشم تو خود پوشیده دانی
نوائی [illegible] آید در دل تنگ / کلیدش را گشاده‌اند از زنگ
نیازش [illegible] دل [illegible] / درش را چون فلک زیر و زبر کرد
جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز نی دست شیرین شکربار
چو عالم [illegible] آن [illegible] علم را / گره [illegible] باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز عالم [illegible] شبدیز برخاست
تماشای چون رخ شیرین بیاراست / [illegible] سوی صحرا رفت [illegible]

رفتن خسرو به شکار بجانب قصر شیرین

نوید کوس را بانگ نی برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد همین شه سواران / پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست [illegible] فغفور / ز دیگر سو سپهدار قیصر
کمر بسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
درفش کاویانی بر سر شاه / [illegible] کافتد بر سر ماه
کمر [illegible] نگارش / [illegible] شده [illegible] چهار بالش
دران جنبش که بود از تیغ و شمشیر / زبان [illegible] زهره شیر
دهان [illegible] / فلک را دورباش از دور [illegible]
ببرد از [illegible] این شاه / کی میدان [illegible] پیش پای این راه
گرانباری [illegible] از تیغ / نبودی جای گامی جز بر تیغ
طراق [illegible] در تنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین [illegible] هم گرفته / سواران [illegible] گرفته
جنیبت‌کش شاهان [illegible] / روانه صد صد از هر سو جدا [illegible]
[illegible] کوه [illegible] پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقه‌ها و دراها در [illegible] / بشکلهای زرین عنبرافشان
صد [illegible] سپاهش / بآب گل همی شستند راهش
صد [illegible] دلکش / فکنده بوی [illegible] خوش [illegible]
هزارش [illegible] زرین بوده بسته / همه تیغ و [illegible] شکسته
روان تا هر کجا [illegible] / بهر کامی [illegible] بازمانده
هزاری [illegible] شاه / [illegible] گرد آفاق [illegible]
برین آیین چو بیرون [illegible] شهر / باستقبالش آمد [illegible]
شده [illegible] لشکر [illegible] / [illegible] تنگ
چنین فرمود [illegible] خیمه / که [illegible] چند نخجیر
[illegible] ملک باز / فرو آمد [illegible] پرواز
روان شد [illegible] / [illegible]

بگام

یکی هفته در آن کوه و بیابان / [illegible] عیاش [illegible]
چنانی هر زمان نخجیر می‌کرد / بنخجیر دگر [illegible] می‌کرد
[illegible] در یک شکارستان فرو شد / شکار افکن شکار افکن همی شد
وز آنجا همچنان بر دشت [illegible] / رکاب افتاد سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باد [illegible] دام
شب [illegible] سرما [illegible] / زمستان بود و باد سرد [illegible]
زمین [illegible] گرمی آتش [illegible] / برون [illegible] کرد و [illegible] شمشیر
اگر چه جای باشد گرم [illegible] / نشاید کرد با [illegible] دلیری
ملک فرمود کاتش برفروزند / [illegible] عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری / هوای گرد خود [illegible] بار [illegible]
به آسایش توانا شد تن شاه / نخورد از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان [illegible] / ز عشق [illegible] جان برآمد
فلک [illegible] بود از [illegible] / [illegible] شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان فلک [illegible] گشاده / فلک را سرخی [illegible] گشاده
ملک [illegible] رخ شاهان / نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبید چند خورد از دست ساقی / نماند از شاه [illegible] هیچ باقی
چو شب [illegible] افتاد / تماشای [illegible] در [illegible] افتاد
[illegible] شد [illegible] / سوی قصر نگارین [illegible] برفت
دل از مستی شده رقاص [illegible] / غلامی چند خاص [illegible] همراه
خبر دادند شیرین را رقیبان / که آنک خسرو آمد بی‌نقیبان
دل [illegible] تنگ [illegible] / وزان [illegible] هنگام [illegible]
حصار خویش را در داد و بنشست / رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از [illegible] نثارش / [illegible] خوان زر [illegible] نثارش
ز [illegible] کارگاه / یکی میدان بساط افکنده [illegible]
همه ره [illegible] / [illegible] خود [illegible]
بیام قصر بر شد چون [illegible] / نهاده گوش بر ره دیده [illegible]
زمین [illegible] / برو از خون نشانده دیده [illegible]
براه [illegible] / [illegible]
برون آمد ز کوه آن صبح روشن / بدید آورد [illegible] گلشن
خدنگی [illegible] / [illegible]
درع [illegible] / کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون صبح [illegible] / خطی چون [illegible] کشیده
[illegible] / ز خوش‌خوانی [illegible]
گلش [illegible] غواص گشته / [illegible]
کمربندان [illegible] / بدست هر یک [illegible] دسته
چو شیرین دید خسرو را جهان [illegible] / ز پا افتاد و شد یکبار [illegible]
ز بیهوشی [illegible] بماند / بهوش آمد [illegible]
که گر [illegible] اکنون [illegible] / ندارم طاقت [illegible]
وگر [illegible] کردم / [illegible] در جهان [illegible]
بگویم [illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیاد [illegible] / ز صد [illegible]
[illegible] / [illegible]
ملک [illegible] / جنیبت [illegible] سوی قصر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز دست [illegible]
[illegible] / چو [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] / [illegible]
گره [illegible] / چو [illegible]

نگارا در رطب تنگ پرورده داری
تو خود دانی که این هیچ رای
وگر خواهی که انجا کم نشینم
گزینی کاردان را گفت آن ماه
ز خاره و سنگ خارا کن میانش
بنه در پیش او که شه برنشیند
[illegible]

[illegible]

عذر گفتن خسرو با شیرین

[illegible]

نوبت اول

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را بار اول

[illegible]

ترا بسیاری باشد درین راه
تو از عشق من و من بی نیاز ها

[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را نوبت دوم

[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را نوبت دوم

[illegible]

ز خوش خوئی کسی در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم

[illegible]

اگر چه بار همین گشت سیم
[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را نوبت سیوم

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را نوبت سیوم

[illegible]

جهان پنداریای دلدار دلسوز
ز بن افشاندن غبار انگبین چه
مرا آن روز شادی گرد بدرود
ترا شبل تو باید بر لب بدی
بنای دوستی بر باد دادی
درختی کز جوانی کوشه بر تافت
ولیک امشب در ساختن
ترا شب باز کرد از علم دامی
بعالم وقت هر چیزی پدید
ملک چون دید با نازنینی
شکایت با شکر بی نشاط کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم
مرا دلبر تویی دلداری از تو
بر فتم کز من آزاری گرستی
چنین گفت این سخن دهقان بخرد
کنج اری کو نازار دنیا
غم از معذرت و غمخوارم کی
نهی کان با دل نالان شود
فرو گیر از سر باران چو بس
ازین معذور دار کو باد و زنست
بنای دست کارم با کوه
دو رخ بار بر فغفور پستن
برو در روی خود در رخ
نه دلبش باشد او را در
درین جنگ اشتی نیکی نام

که ار ز خرمی او خادم این روز
نمک خوردن نمک دان شکستن
کر شیرین را کردی خسرو
جه بر خیزد جون نهادی
ملکا کنون اساس نو نهادی
چو پروخشک کرده کی شود
امید چهره و اپرداختن
کر ستم کرد نتوان ستمکاری
در سرکج راه دقتی کلید

جو افزوی کن ازین بار برداد
بس آن کز بهر تو بجار بستم
من مسکین که و شهر مداین
جه آنجا کن که آبی برآید
کلیمی نو کزو کرمی نیاید
قدم برداشتی و رخنه بود
مهر زان زربا زیک کاب
جو وقت آمد که کرده بجا
ببینی مرغ جون ای اقت خانه

پاسخ دادن خسرو شیرین را نوبت چهارم

همای گلشن و طاوس باغم
ز تو مستی و هم هشیاری از تو
بی خوام جه ابادی کنی
کر گلشن و به باد کاشتن زود
نوازش را که از معذرت
تویی در تو غمخواری بس
بیم جانان همه نالان توان
با سایی برادران کمین
نوازش کی که تا دریست
ز مهر خشان خادم را
بجوی موتان بیک
تو شادی کن که او
گر وقت آشتی پیش
زبان تا زنده شود که

سهم را تاج و تاجم را سریری
ندارم جز تو کی کامکاری بخت
بدین دیری که آیی در کنارم
جو خواهی جان و تن را سر
جو سید دام را بس
عمی کان با دل نالان
نشاید گفت با فارغ دلان
جهان را جون من و جون تو
ز بسیار ابر
بر است
غم عالم جو ابر خود نهادی
شبیخون بر
خردمندی که در جنگی
برو ای

گل افشانی سر اندوه خارند
زنخدان و دهان خورشید
جه شاید کرد المنه
از انجا زن کرد خونی کشاید
کهن کرد دکای کری نیاید
کرم کردی خسرو
منزل اسباب
توانم خواندت
بجای پر فشانی
پیر بلکد
ز شیرین شان حکایت
همه بای انگه
نه با نازک
بدین نو رزی
تو دانی عید قربان
فشا ظلم یا جو زلف
همه جانان و هم نالان
نهان در نماز
بو دبابا تم اربا کسی
کهن شوی که از معذرت
ز خاک آب بر خاکی نشانده
ز راکن غم که آمد وقت شادی
گرفته با کرو جنت بازی
بجا اشتی مراد جان
کردار من دیده جشم

چنان آمد تا سوه خم
نشان جشم و تیر طعنه تا
فرود آای از سران
هم افزود کنارم دست
جه کار افتاد کین کار او فتاد
کلم خویشتن را سرکش از آب
که ره بکشا تا ابرو
نخواهم کامم در خانه خویش
بداروی فراموشی کشم دست
ز شیرین مهر بردارم
دلم در بازگشتن
کشاد از درج گوهر
نشانی داده راه بسواری
نخست بوسه زد بر کوشه بام
ز جمن بار دوم
جهان با بوده را
بلی تا کشم از عالم
بدیدم در تو بوی مهر
بعشق این شهوتی
نوکر سروی من
زبان آتش خویش
کند انگیزت
ونا سفته را
نخواهم آب و آتش با هم
برو همم با شکر

نه خاره خسک
بجنگ این پیکار
فرود آورده خود را
بدستانی همه اندرده
بدین سان جون شب
نواند بر کشیدای
خوی نیز بر خسکین
مبارک باد که مرا
بیاد ساقی دیگر شوم
سکنای بجنگ
سخن کوتاه شد منزل

ز چشم و لب دران
قرانی آموی شیرین
در اندیش
جهان بازی
ز بوی
جو دورت
اگر خواهی حسابم
بدین ره که مراد
گلاب
ببنید بخ باد و میگیر
زناه پاسخ آن

پاسخ دادن شیرین خسرو را نوبت چهارم

که باشد تخت بخت
قدر خان بنده و قیصر
بخز لب با شیرینی
نرا بودم بجان و دل
بخز کردن کشی و حکم
کی عشق تو روز
نا آخر نرود
خوش آن باشد که
جه باشد جون
سخن در کوش
ز کشیان فنا
نرا با شد شیرین

ز هستی مهر ای دارای عالم
نه منها خاک تو
حق آن با بوده و روغن
نبی بدر جب وضو
حمایی آن نه بروی خویش کردن
بها جلی نرد کورا
سپند عود
زطوفان تو خواهم
بشب بازی فلک
حق ایم
به آن
لب

کی شکر کشت و کاه
رها کن بر دو دام
کشایی و شاهی
که بامن می
ز حق صحبت
همه زدیک شد در بازگشتن
ره نزدیک را تو دیگر کن
جهان کار دل
بجلوای دیگر شیرین
کلم شیرینی شیرین فراموش
ز سنگ کرده شاه
رطب با قند داد و قند
برات مشک با
بیاورده علم بالا
فنابت
که جز نای شیرین دارم
ز جز مای تو
بروی دیگران
تو شاهی
بجز از دست خاک
برون خواه نشین
بافسون باد را
ترا آتش و آن
کرم کن من
تو دکر انجمن خسرو

ولیکن چون حق نعمت گزارم
عشق از ناوک تو بر تو بنگیخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت
چو روی تو بر بدخواه پشت
همیشه بخت بادا ر اختیاری
وزان طعنه که در عشق فرهاد
زنیکساعت بمن در تیز دیده
اندوه دیدم هزار از زم دل سوز
مسی کردی مرا در سینه سازند
جوانی کو شبم را برفروزد
بزندان مانده چون آهن بسنگ
جو مستی دانم و دیوانگی هست
سهان انکار کاو دشنه دادی
... نیک نامم در آتش تیغ
ولیراز شور بختی نیکبار
شهان افسانه کز من شنیدی
... از من باز نخ ... ام
وی کر رنج باشد پر بگیرد
که کم میزدی ... چو چون ...
... صبح ... روی ...
... زبان ... رنج ...
مرا شیرین زبان خواندند ...
کلامم ... چه ...
جو دام ... شیرین ...
... از من ...

نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را از بت جشم

علم بالای باد و تیغ بادت
که پیشینیان دشت روزگاری
بنکی کن که خوب برده ...
نه از شیرین جواز ... شنیدم
که شنیدم ملامی از تو یکبار
به ... سیمی که در وشم که ...
به از شمعی که ... را بسوزد
دل از شادی دوست از دوستان
جو بی باید از دیوانه دوست
زبان ... بر دبرگی باید ای
نو دو من ... ج ... کیم و ...
دل از شیرین ... انگبین برداد
گذشت آن مهربانیها که ...
شکن کاری و طنازی ... ام
است کر صبح باشد در ... د
جو صبح اکنون ... دوستی ... تیغ
اگر مویی که مویی در ...
ادب ... بیش ... کی ...
کر بازیانی ... ام ...
گلاب آن به بود کو ...
اگر ... کشادی ...
سبازی که در ... ش ...

اجازت داد شیرین از لب را

یالای تو دولت باقبایت
پس انگه تند شد چون کوه آتش
مرا زنباد با آن ... بانی
بدان ... که شیرین که ... روزش
مرا خاری که گل باشد بدان خار
از آن زیر سر گردن ... نم
بود خاکش چو در ... سنگ ... بر
مباد ... انک دل ... تنگ ... تی
قلم در کش بحرف ... سلیم
مرا سیلاب محنت پیش در کرد
هوا گاه فو ... زی ... پی ... ش
سوادای ... شب ... جو ...
شیرین ... زبان شمار تو ... آید
ملک را ... کی ... آید
اگر صد خواب ... ازان بر
بهمی دیدم گیاهی برگزیدی
بروزه روزه ... اند ... ش
حلالی خور چو بازان شکاری
یکی را نفع ... دانم از جام
نبید قانم ... از دست
بر خواهم باشد ... ایم ...
کو در سنگ و ... است ...

که در گفت او ... شیرین رطب را
گمی بت ... مردا ... دیدی رخت
خوار آسته هم تاج و هم تخت
بیابانی بو کرده ... کاهان
بخنده گفت کای ... سرکش
برادر خوانده بود آن ... جانی
جو ... شیرین ... و سوزش
به از سروی که سرکه ناورد بار
بیاندازه ... کر بستن ... نم
ستم چون کوه دارم سنگ ... بر
کر باد دیوانگی ... مستی
کر دست جون ... از انام
تو در ... خویشتن ... دار ... کرد
هوای ما اگر ... شاید
جو بازی چو ... روز ... باش
و گر بازی ندانی جو ... بد
شکن خود کار ... کیسوی ... آید
سمانی ... و سمان ... پیش خو
تیر ... زو ... چه ... بدی
نشاید خورد ... ازوری ... ش
مکن چون کرکسان مردار خواری
یکی را ... خویش دارم ... جام
کر از ... بیم ... جانی ... امانت
... بیا ... خواهم ... باغ
... کوه ... در ... کج ... باد

تحمل با جو ده ... رمضونی
به خوکوش انگشت در ... بابی
شکر گرچه هم جدا ... قطار سرکش
سکان ... که وحشت ساز کرد
بجو در گنبد پروزه کلشن
بدان زنده که او ... که ... نمیرد
کرپی کاو ... اگر صید ... باد ...
شبا هنگام کاهو ... چنین کرد
... آمد ... به بیابان ... شیر
ز ... سو قطرهای برف باران
ز هیبت کوه چون گل ... ه
ز ... ش ... ی شد ... ز ... هیچ ...
... گه جه مردم تیز ... بود
فرس ... چون ... جار ... جراغان
... پای ... نگ ... ماند ... ش تیز
وزان حسرت که آوخ ... ازان
کی ... ز ... دست ... مرت
... دو ابر سیاه از دود گلشن
... از دل در جهان ... کرد
... ... جاجب ... جادو ... رود
... بر آتش سوزان ... آب
جو شیرین ... پیکار دارد
مرنج ... اگر بی شیرین بخورد
که دیدی باجه ... امروز ...
گفت چون ... هش ... نادم

ز جدائی که با ... بود ...
کند هر کوه کی بردن سواری
زخاموشی کشد موشی ...
زنکه ... بدندان باز کرد ...
... جشمهٔ خورشید روشن
به بیداری که خواب ... انگیزد
ز من ... باید ... کاین ...

بازگشتن خسرو از قصر شیرین بلشکرگاه

شده بارنده چون ابر بهاران
ز ... برف ... ای از دل میگداخت
بشکیبی ... در نکرفت ...
جوابش ... زمان خون ریز ...
زدیده بر فرس سیلاب ریزان
... انکه بر ... ی شید ...
بدیدار آمدی یکره ... یاجاه
کی ... ستاد جه ... دیده ...
برامد ... متاب ... بخت ... دوش
ولیکن پیرهن را پاره میکرد
... خنده خسرو ماند ... شا ...
پرویش ... در ... بجه ... ی ... جو ...
رطب وای که شیرین ... دارد
کر ... شیرین ... بگری ... مست ...
چگر و آن شوخ عالم سوز ...
با ... شعار ... جو ... ایستادم

ز بو ... گمان ... بود ... آن ...
جو شاهین ... ماند ... از ... پیر
کرکی کو جنگ شیران آزما ...
بس انگه ... برد ... باز آورد ... سو ...
بهر نقشی که در فردوس ... ب ...
بدارای که دوراز ... داد
برین تندی ... خسرو ... وی ... تاب ...

ملک چون ... ماند ...
بزد بر خسرو از برف ... ...
بری ... شید ... رحمت ... کند ...
جوابی ... شب ... بجور ... کرد
سر از بس ... ماند ... باد دل ... ش
... سنگ ... داوود ... تو ... ب ...
مگر بودی ... در ... را ... ...
جو آمد سوی لشکرگاه ... خود
شهنشه ... نو ... تی ... باجرخ ... تب ...
باسایش نبودن ... دارد
بعفت ... دم ... شاد ... ش
دل ... داد ... که شیرین ... مهر ...
بود شیرین ... که شیرین خشم ... زد
ملک ... جون ... جای ... دیده ...
جو ... بی ... شیرین ... آن ... اندر ...
تیر ... و دو ... کستاخ ... بر ...

جدایی ... جدای ... جو ... آن ...
ز ... جنگ ... بابت ... شنید ...
جو شیران ... بکر و ... ... نا ...
بهوش ... زیرک و جان ... خو ...
بهر جو ... که بر ... خشود ... مت
بعبودی که ... پرورش ... داد
زدست ... اندر ... که ... در ... ف
بیان ... ننگ ... خود ... در ... دهد ...
بدین ... شد ... انکه ...
عتاب ... آمد ... جشم دیده
عتاب ... تنکی بسته ... شد ...
جدا ... شد ... یک ... که ... برکار ...
ازان ... در شاه دل ... ...
... خویشتن بکرفت ... ش ...
... بر ... کل ... ش ...
بماندی ... جستم ... جا ...
و ... خفته ... کری ... ...
نکاری ... رانشد ... بر ...
سر از ... نوی ... مت ...
بر ... تنی ... بنی ... بکوش ...
بدان ... بین کان ... در ...
ز شیرین ... جنو ...
... کرد ... شاه ...
جو ... کی کا ... و کار ...
شب ... سرو ... نگ ...

[illegible]

نهاده

[illegible]

اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست

[illegible]

رفتن شیرین از قفای خسرو

[illegible]

چنان دیدم که من در باغی / بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون شد این خواب
چو تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد از آن نور
بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
برون زد ده بیابان باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارایم فردا مجلسی نو / بیاد سال خورده نرگسی نو
چو از مشرق برآمد چشمهٔ نور / برانگیزد ز هر یک کوه کافور
می کافور بوده جام پرزیم / وزین صحرا بدان صحرا گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در بساط خرمی خفت
سحرگه چون روان شد مهد خورشید / دو ساله برآمد جوم خورشید
برون جست انگبین فرو بیک دست / خروش صبح را ز بوسه بیم
بجنبان شد مرغان زپرد بال / درآورد و ندر غان بانگ [illegible]
درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شد از خواب دوشین
ز نو ز سرود بستن بارگاهی / که باده بود کرسی بجو کاهی
برآمد نوبتی را سر به افلاک / نهان شد چشم ده چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شست در شصت / ساده خلق پر در دست بر دست
ز ره مکان سلطانی حمایل / دره در گه شده زرین حمایل
بعد سو دیلمی کرده ز بیوق / فروهشته کلاه چون چتر بیوق
بر علیفر سراپرده سیاهان / جنیبت را بسته دامن سیاهان
سیاهان چشم ترکان چینی / جو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بوده در دامن او رنگ / زرنگ نیک چشمان ده گور تنگ
ز ترکو کمانی چه در او دربسته / ده خورشید چشم انداز [illegible]
طناب نوبتی یک میل در میل / به نوبت بسته بر در پیل بر پیل
درین خرگه نشسته خسرو چین / دران دیگر فتاده [illegible] شیرین
بساطی شاهوار افکنده در بست / که گنجی بود هر بادی که زد دست
رخاکش گنج را باد روانی / کمر خود با دو گنج آورد آنی
تماشا جمع کرده مهد مان را / برون کرده ز نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وساقی جز غلامان سرای
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تن چند
نهاده توده توده نقل دانها / زیاقوت و زمرد بر کرانها
بدست هر یکی بطرف ترنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملک را زار [illegible] افسانه در [illegible] / گرانشان بدون اوفتاده [illegible]
بباب کرده ساقی جام نوشین / بپایی نخبه مطرب بی گوش [illegible]
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک بر بط گرفته
بدستان دوستان ار کینه بر داز / بزخم زخمه دلها را شبان ساز
زدود دل کرده بر عودی ز عود / که عودش [illegible] ز بانگ زیر او دود
سماع نغز و نغمشهای دلکش / که موسیقار عیسی را نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید / گران مالش در بربط بنالید
بر آبریشم چو بگند ابریشم ساز / درآورد آواز نغمه با آغاز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیم خاص امیری سخت سنگی
ز نو خوشتر ز تری در لی و لولاز / ندیدا چنگی بنشاط اغنون بساز
ز رود وآواز و سرود آورده / غبار از دو زن در طبع اولاد
نوای هر جهان چالاک می زد / که مرغ از دره بر خاک می زد
جزاو کاوازه ن شرف از چرخ / نداری کس بارزن باربد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند / کرکیا چنگ و بربط ساز کردند
نیا سینه را سوراخ کردند / غلامان نرا [illegible] گستاخ کردند
ملک زر [illegible] / برون انگندو [illegible] چنگ خوانان
[illegible] ساده شاپور / شد زان دو کیمیا ازیاد [illegible]

سه تای باربد دستان همی زد / بهشیاری ره دستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز / نگفته بار [illegible] راز [illegible]
ملک بر سرود جان افشانی همی کرد / در گنج در دل باز می کرد
چو زین خرگاه گردان رفت دستگاه / برآمد چون رخ خرگاه میان [illegible]
بکرد آگه ز خرگه چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
زگنج بوده گفت ای [illegible] / ازان مطرب کی با سوی جوان [illegible]
بسی رگ کرشان ساز در چنگ / که با سوز من او بر دارد آهنگ
عجب حالی شود این [illegible] / بگوید ابو [illegible] که یم بده باد
نکیسا را بدان در برد شاپور / نشاندش یک دو گام از پیش کرد دور
کزین خرگاه محرم دیده بود [illegible] / سماع خرگهی از [illegible]
نمایی طرز این خرگاه [illegible] / بگو که گوید تا این راه [illegible]
فروغ شمعهای عنبر آلود / بهشتی بود از آتش باغ [illegible]
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان ساز او را سازد
بگوشش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / قول [illegible] کنان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت این بی من [illegible]
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

قول گفتن نکیسا از زبان شیرین نوبت اول

عتاب ای دیده دولت [illegible] / که کز خوش [illegible]
برای از کوه صبای صبح امید / دم از آن چشم روشن کن چو خورشید
بسازای بخت با من روزی چند / کلید خواه و بگشای از من این بند
ز سر برون کن ای طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
بیاری برآرای دوست دستی / برافکن لنگر غم را شکستی
بگرد تاب دل ای صبح [illegible] / گرآری جستی و قفلی که دوست
گزینی افتاده تر بینی ضعیفی / وزین جان [illegible]
اگر بر گنه دانم ز بخت [illegible] / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن نتوانم / قباهی زاب دست آخور کنم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر جنی ندانم بر نشاندن / تمام کردن از دامن فشاندن
چو پنداریم چو سایه بر سر خاک / که من خود را فتادم زاده غمناک
سزاییت بار خدمت که خواهی / کنیزی کنم در عهد شاهی
حباب پری که جوش زنار [illegible] / چو میدانی دمی پیش تو کم کم
خوبی چون بود غمخوار مانده / نگار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خار آماج کاوی گشته / چو لاله در جوانی پر گشته
بامیدی جهان بر باد داده / چپنداری پی روز داد و زاده
نه آنم من که پشتم گرم دارد / ترنجی کز تو جانش شرم دارد
زیرکامی دلم تنها نشسته / نیازم چون تو کام این [illegible]
چو بر نایدم کامی که باید / بسوزم تا ترا کامی برآید
بکم تیغ آمد آن لب را [illegible] / که وقت سوختن سوزد چو [illegible]
مرا این سوختن سودی بزرگ / کمر سود کاسه [illegible]
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / کرم زین بیش کن داری [illegible]
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / سه تای باربد بر داشت آواز

غزل گفتن باربد از زبان خسرو نوبت اول

نسیم دوست می آید دماغم / خیال کنج [illegible]
کجا این بوی خوش باد و چو [illegible] / [illegible] دامن باد [illegible]
کنیزان بانگ زد آمد سحرگاه / که ره زد ناقه را طرف خرگاه
که وقت شد بیفکند خورشید / [illegible] کرد بر کلید خورشید

مگر سروی ز گلزارم برآورد
که ما را سربلندی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد
که کار روشنی در شمع افتاد

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر یاری رسید امروز از بخت
که گلزار شب از نزهت زند تخت

مگر با ماست آب زندگانی
که ما را زنده دل دارد جهانی
مگر کاقبال بخشی نو برافروخت
که چون پروانه از غم بال و پر سوخت

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
که از هر گوشه خیزد خوش خروشی
مگر اقبال دولت آن سنگ بی‌پا
که یاد آورد با نیک اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکوییست
نکوهش نیست در ما تا نکوییست
تنم چون کشته گندم دروده
ترا جو داده و گندم ربوده

ببین کز تو بسی خشمی نمودم
تواضع بین که چون با تو بودم
ببرده دزد مسند وار کیست
که با دزدی جوانمردیست همت

ندارم من دل در پادشاهی
ولیکن هیچ دل چندانکه خواهی
گلاب گفت از آن کشته روم
که بخت بد کلاه زر ستد هم

دلم خون کرده از غم چون نگرید
که این ظالم از غم خون نگرید
تنم پرخون ز هجران چون نشد سد
که این عاشق ز هجران چون نشد سد

چو بی لب تلخی بدل بود دستم
دل خود از لب تو باز بستم
بخلوت با لب تو لب گشادی
وزین کم کردی از زینت کلاهی

کرم خواهی بخلوت ره دادن
بجای گل چه باید خار دادن
از آن حجت که جوزم نباید
بده زان بچه او بدادن کم نیاید

چه باشد گر چنان آب حیاتی
عبارت برده بخشی ز کاتی
چو برزد باربد زین سان نوایی
نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین نوبت دوم

شکفته چون گل نوروز رنگ
بنو ره زین غزل‌ها ساخت آهنگ
زهی چشم بهدار تو روشن
سر کویت را خوشتر ز گلشن

خیالت بیشتر از خواب و خوردم
عبارت توتیای چشم دردم
بتو خوش دل از آن اشک بیرم
بنور روشن چراغ صبح خرم

سرم را تخت بخشم را جوانی
دلم را جان و جان را زندگانی
چه بخوردی که دولت چون عبارت
از آن می‌خورد که آن می‌بیند گاه

جمالت چون جوانی جان نوازد
کسی جان با جوانی در نبازد
نو گر آیینه بردست بادل
ز عشق خود دل خود دست بادل

ببین در آستین چیزی است چون
که باشد خوشتن خویش خویش
کی آن آیینه بر کف چه گیرد
که سر دم نقش یکی می‌پذیرد

ترا چون چشم من اینه بس
گر تماید بجز تو صورت کس
بدان ای دوز کراو دارای سر
کی بی تو عیش شیرین نم خورد هم

بزرگی بی‌دلی کشتن دوست داد
زهی رحمت که رحمت بر [illegible]
تو با تنها یک دمن باز سر جان
تر آن روز و آنکه من شیرین [illegible]

گمان بردم که چون مستی بپیوم
جهان بخشی تو با جنین سپکم
کنون کافتادم از مستی به پستی
گر تنی دست لیکن باز پستی

[illegible] نکه یار خود از ار کشتن
جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی سر ساختم بر دیده جایی
مژن چون نی بی نوازی بادی

مدد خسبی زبانی بر زبانی
میان در بسته ما ده میان
زنی نخی شنیدم در زخت
که بخت تو ای مردم بازگو بخت

سخن من گم گرد سخن پیدا
جراغی را بروی آورم پر بیناه
دراگر دست بالایی پرستم
بگیرم زر دستی زیر دستم

مشو در حق چون من نرم زیردستی
چه نقصان کعبه را از بت پرستی
جه داری از جمال خویش محروم
ز ماکن تا نشان می‌افروز دور

جوانی را زدست [illegible]
بدین امید مندی می نخارم
خوشا دو که آیی در ستیم
بنا برای دمی دوری ز جنگ

بنام ایزد شب رحمت بگیرم
جو شمع از صبحدم شب بمیرم
من از این بی‌کس و بی‌سر نتابم
ندارم طاقت نزخم فراقت

بپرسش کشته وافکنده باشم
از آن بهتر که بی تو زنده باشم
ببین کز عشق ملکوت شوم
بتو دادم عنان کارسازی

بآواز خوش آن چون بلند خوانان
نکیسا چون تو این بیچاره جنگ
مراد گویت ای شمع نکوی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو نوبت دوم

گرگ چون گوشتم می بی گیتی
بپای خود دوان آیم بدان در
دلم را بی بر امیدی بیشتت
نی گو باز این گل برتابد

ببر باری غم دل برتابد
جو در خدمت نباشد شخص خوش
بسی کو شم که دل بر دارم از تو
که بی رونق ندارد کارم از تو

نه توان دل زکار زبت گرفتن
بدان جان که جنین صد جان فرو
که جانم ای تو در خواب تو
بدان چشم سیه کاو شکارت

فرو مانم زتو خالی و نومید
چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا ماندم ز تو بیجور و تنها
ندارم بیش از این چون باد در میغ

تو دانی و ز لنک تاج و تیغ
جو در ملک جمالت تازه شد رای
بعمری که بود نجاه ساعت
چه باید خندکرد بربی جوابت

نبان و دان کز لبم بر خنده کردن
بسی عمری گر کردم دیده جانت
کم از یکشب که بوسم خاک پایت
بجوی بر فروز افسرده را

دراز رخ بود روی تو دیدن
مبارک باد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشم نهانی
خدای کافرینش کرده اوست

زتن تا جان بهار آزنده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز
جو شیرین ساخت بربا رنده
ز دست عشق جو دراکارنده

نوای بر کشیده بیدیده رنگ
بدین رای کشی بی‌ناله کرد
مگر گیتی و داری کوتاه کرده
نکیسا در ترنم جادوی ساخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین نوبت سیوم

بسا زای یار باید آن [illegible]
ره کشایی یا دلبستگی چند
ندارد هیچ بنیاد استواری
بروز چند با این سست رختی

ز یاری حکم کن بخشه یاری
امان گوتا که فردا باز گوییم
جو بر فردا نماند امیدواری
خوش آن باشد کرامت نو بیوییم

جهان سیار شب بانی بود
جهان ما دیده جاناچه بود
بهاری داری از وی بیخور امروز
گل را گو بیو آدمی زاد

جو سنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که در گل آب خیزد
از آن حضرت که نام در بساتت
چو سر کن ای حساب انجمات

لب دریا و انگه نظره آب
جو بازار تو هست از نکوی
بساط تی چو بر بوی انگیز
بجز که نای کاسد ناتوانی

بجسم تا حیات ببگی دست
تو دانی کز گشی ای بی نوازی
سرنای باربد برداشت آهنگ
بدان کو داین غزل با آه و با نا

نکیسا این برافکندت کوی
بپرگنی دل به پیش او نیت
نباید دل که از خدمت بود دور
نازد دل تیر بارت بر گرفتن

گز آهوی تو چشم با خباثت
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
غایت را شاید بازد زما
گزین شنک برده ز لنده گردن

بیوی زنده کردان مرده را
جوان چشم بد آب زندگانی
بروز آورده شب را هم بکی روز
بیکی دارد کن بر ساز و جنگ

برین بکی این غزل در راهوی
کرون رفت و خواهد ماند فیروز
شتاب عمرین آهستگی چند
برین تختی چه باید گو ز سختی

بیاید کرد شب سازکاری
همه فضلی نخواهد بود در روز
نگارین گنگ است برزد
رخ خود [illegible] کرم شد تند

نگار آید ترا درنا نوایی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو نوبت سیوم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین بار چهارم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو نوبت چهارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آشکارا شدن شیرین بر خسرو

[illegible]

[illegible]

که شاید بردن آن ماه دل افروز
به مروازی چو پیروزه گون تخت
جهان بست از دو تو پاره کردن
هزار اشتر به چشم و جوان سال
هزاران استر ستاره چشم شبرنگ
هزاران ماهرویان قباپوش
ز مغز شاه که بر دیبا و زر بود
یکی مهد از زر ترکیب کرده
شکرریزان عروسان بر سر راه
پری چهره بتان شوخ و دلبند
ز بخت زمن بران بستان دواته
به من آیین برین رونق برش خورد
همه در گنج و زیور کو برانداز
هر کاری که شد چون نوبهارها
فرود آمد به دولت کاه جمشید
ز شیرین قصه بر اوج خوانه
زمین ها گشت از این در یافی
گل آن بستر که با گل جام کرده
همه کرده ز چینیا برگرفتند
عمل ز آنش ... چین و دولت
سعادت چون گلی پرورده خواه
تخت اقبال بر دوزه کلاهی
ز دولتها که در دولت خواهی
نگر کار بر جام ... دوشت
که جام و باده و زبانی گشت

به شرم آفتاب آوردن آن روز

آوردن مهد شیرین از قصر به مداین

عجوز عالم از بس جلوه کردن
سراسر سرخ موی و زرد خلخال
گروهی بودند باغ در لشکرگاه
سر در کلاه و حلقه در گوش
ز صد یکدر که با صد شیر بود
ز بهر خاص او ترتیب کرده
قصبها نگرفه کون بر پیاده
ز خال و لب سر شته مشک و قند
ز گیسو گرده شکن تار تا به
چنین آراسته از چشم بد دور
بیاورد ند شیرین را به صد ناز
شهنشه زینت و با رخ نگاری
چو در برج حمل تابنده خورشید
که ریس جان شیرین می افشانه
که داده کرد از این جهان خاک
که سرو جهان آرام کرده
بران شغل از چنین ها در گرفتند
به رسم موبدان کاوین او ست

عروسی کردن

بکم مدت شود بر تا جانگاه
که ز جز شیرین همه فرمون ناده ست
سراهم باده هم ساقی گشت

ز صد بندان بر و مشکل گشاده
شاه از بهر عروس آرایش ساخت
هزار اسب صبا گردش تا دم
هزار از لعبتان نار پستان
ز صد درج جواهر چند خروار
چو طاوسان نوزین در عماری
ز صد پستون ما طاق گرا
زمین را عطر نزه تنگ داده
کمر وی فرق هر سروی بلندی
بگیسو نهاده لولوی تر
یکایک شاه و ناز و قند
چو آمد مهد شیرین در مداین
جهان گرچه ابرام و ایوان ساخته
ملک فرمود خوانده‌اند نثار
که شیرین شد مراهم خوی چو یار
کار او راجعت جاوم جای آن
چو پرکردن بنا شد کار درخت
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
چو مهد شیرین را بجلسی خاص جای داد

خسرو و شیرین

چو شیرین گشت شیرین ز احباب
بخلوت بر زبان بنگ ای
تنهای شیرین پرستاری پرستی

طلب کرد طالع میمون نهاده
عروس صبح را پیروز بخت
که هر باز ز رنگ آن اوراق آبنوس
همه زین تمام و آستین هم
رخ هر یک چراغ بت پرستان
چو ستک آگنده از لولوی شهوار
به طاوس و کبک بهاری
چینشها ... روی چوا
سوار موج برق تنگ داده
واقی زاد بر سر بسته بندی
زده بر لولوی تر لولوی تر
با شبستان شیرین بار زرقند
فقی شد دامن خاک از خزاین
درم ریز و هم از پشت ... ی
جهان کاهکشان ... خزاین
بهر تنگی که بر آنهم پیاد داد
بود کردن قیامم راه مات
بکام آن کو داند سکیاست
به خود خواند موبد را که شیرین
درون پرده خاص آن بستان
بیارا بدخت و مرد خواهد
چو وقت آید شد برق
صلاح دوده خسرو را که دریاب
فرستادش چو شیاران بای
که هر آن کرد علی دیده مستی

چو ستی ... بسر زوا دور
بسا مستا که تنها ... تهگشاده
ولیکن بود در باده خوردن
که گفتی بتا تو خورده
ملک بر یاد شیرین تلخ باده
چو آمد وقت آن کاسوده ... تاده
چو شیرین در شبستان گاهی یافت
نظر بی کرده پیرون از طرف
چکونم راست چون کاهی ...
جهان خوکمان ... گونه زشتی
دهان و تیغ او از شاخ ... مانی
از نی خوکی بر روی پیشه
جدا از بوی ...شش آن شاه
تطرف بوده آمد بر سرون
شراز ستی جان جانات جانان
کمان ابروان رانده در افکنده
کلاهی دید بر جای همای
عروس شیرین شد این تلخ ... او تاب
فتاده دوازده ... مستی بدورد
چو شیرین ملک خواند ... شد
جداکوم چون شکر شکر کار است
همی کاخ ... پسندیدن خیالش
بهاری تازه چون گل در جهان
... شب در خاک رفته
لب خندانی از بیم ... فرو

گرش خواه تر خوابی لشکور
بشیاری ... دان کرد فریاد
جگر خواری ز نی شایست کردن
بدان جای که باد این عیش مرده
لباب کرد ... وزین لب نهاده
شود سوی ... خویش داده
که سی شاه را از خود تهی یافت
نشاید که وا با بستان چه بینی
نه چون کرکی جوان چون ... بیچ
بر ... دوشی چو گیت از درشتی
بکوری تنگ مهی ما ... فی
نه دندان ...لک دو ... تلخ ... گست
عروسانه فرستادش بر شاه
چو بازی کا ... یای پیچیر سرون
که در چشم ایمانش ... سجان
بدین ... کا ... موی ... ازافکند
شده در مهد ماهی ازدها
چو شیرین ... گرش وی ... گرفت
فتادان جان ... شیرین ... کمت
برآوردش ... صیدی ... دید
ظهر زد ... کوهم علامت
بهشتی شد با آواز حالش
سزاوار کنار تنگ خسرو جهان
چو دیده ... وا ... ای ... وفه
کیسش ... ان دو ... مزه

دگر جون برادرش ... ب بند
خوش آمد این سخن شاه عجم را
نوای یار بر ... لحن نیک
کمی با یاد بر ... لاکفتی کی ز جام
بشادی سر زمان ... کامی
جهان ... گروی ... حق
بشیرینی جمال از شاه بنهفت
عجوزی بود ما در خوانده او
او ... شان چون ... آن
او ... رخ چون ... قند ... ی
نگنج ابرو ... پرسم ... فتاده
رژه بر دیده چشم آشفته مانده
دهانش ... شیرش ... آزما به
گران جانی که گفتی جان تلخ آرد
ولیک ... یه موکش ... پیشانی
چو صیدی افکنده به ... کاهی
بدل گفت این ... جادو ... چشت
دل چون غول ... مستی ... نفس
هیید حیده ... برداشت آواز
بر ... از طرف بخت ... ده
مه خورشید با خوبیش ... اروش
جهان افروز و ... یلدی ... بنده
خجل بر روی ... ... شرمگاه
که ... سان ... هم ... کمان ... نو
رخ او ... با ... بسکر ... رخی سیما

گر ... دست ... بسب بانده
گشاده ... فرمان آن صنم را
جبین ... سرو را کرده ... زمین بوس
جهان کاساسان ... نکب باد ... جام
بدین حیات ... ز شب ... کب ... ی
نگاه ... ... ش ... وسمن ... ده
نمادی ... بیشرین ... رفت
زبیل ... دان و ا ... مانده او
... آنوفر و ز ... تن آب ... فتد
جه حنظل ... ر کی ... فری شیرین
دهانش را ... سکنجه بر خانه
نخوردن ... دست ... دهان ... مانده
کره را زبر فرق ... کشته
بدندانی که دندانی ندارد
گران خوشتر ... کمک ... بهاری
دندان ... مدرک ... روبا ... ی ... نرید
خیال ... خواب ... پیرا ... ی ... کشت
کمان ادر کوه آن ... ... شش
کرد ... جان ... جانه ... بیار
بتایز ... رخ ... ... گر ...
کلی از ... بیار ... لکت ... بشی
بخون ... مسکل ... کمر ... را ... شد
... گر ... ... گلک ... دو ... ی
ترازو ... کاه ... چو ... بر ... گی نمک
دهان از ... سط ... سو ... بوم ... سمی

هوس کردن شیرین شیر در راه

سوال کردن خسرو از بزرگ امید

در کیفیت فلک و چگونگی آن

در احوال کواکب و افلاک

در مبداء حال آدمی زاد



در کیفیت حال گذشتگان

در کیفیت روح و جسم

در کیفیت دیدن خوابها

در کیفیت حال آن جهان و تنگ آدمی

در کیفیت هوا و زمین

در سوال کردن دیگر چیزها

در سوال کردن ... که چگونه زادن بردن بود

جوابش داد کز ره دیده
نشنیدم چار سو بود هشیار
کی گشتا دان اندر کرد در خواب
جوان خواب اندر اندر تابت
گر ز شخصی فرو افتد گران سنگ
زماندن وقت و بازو ریش مند
سوم مو بد جهان زد و دستان
نشد گرگی از کمی سو تا تواند
چهارم مرد مو بد گفت کین باز
ز نیوان خطا از فوغ بیرون
در این اندیشه گلی صفت راندند
ز مرده هر کسی افسانه راند
سخن چون شد معمه مانده حالت
جوابش داد کان ز حوف آیین
نشانی بم کوره و ترجیح
مکن بازی شها با دین بازی
ولی چون بخت پیروزی نمود
تا کنکش که ای پسر
هیچ ده زنجیری در این بند
نشستی گفت کز خود بر جز باش
سوای کس کز وای نیاید
تشبیش آن تو ای خود از
بجز با خانه هیچ ز نهار
رها خوابی مکن از
شغال گرگ و زاغ آن ساز کرد

در سوال کردن بغداد ... سیاز رفت جون

مسلسل گشته با هم جان جانان
در آن اندوه کی بیفزود تا
عراقی شد ز بازار خواب
زبهم جان ز ... و در کنگر جنگ
وز آن افتادن ... پیش بیند
گر با کاری که ماند شبانی
ز دو کر هر شبان آواره
مشخص ماند اندر ...
زاده و کی آن توان ...
وز ... ماده ... خود
فرده را از مرده کش داده
ملک برسید از نج رسالت
برفت از سپید و از سیاهی
گذشته این داو ... نیکانش
گر حق و نیت تا حق ... بازی
صلاح ... دین نمودی
ندیده جون توی ...
ز خوان از کلید نکته ...

درین مشکل فرو ماندند یکچند
بسی گرشتند که بیرون آورد
دوم ... بیشتر ... کرد ما تند
نگنجد گر چه ... را گذشت
هم آخر کار کش با آب کرد
همانا که ... گرگ خونخوار
چو گرگ ... بود در جاره
... در کنار ... چون
هم آخر چون شود دیوانگی
چو ... مشکنه ...
مگر ... ایشان ...
گر ...
بگیند در گشتان ...
گه ... این پرده ...
...
جو ...
جو بر ...
بزرگ امید جون ...

در گفتن جمل حکایت کلیله و دمنه بجمل نکته

مگر ... نباید دراز
جهان ...
بجو و کشتن ...
بکار ... آن ...

گز از جیلی ... دیده خورد ...
گر با توان کند کان ...
... خورد ...
گر ...

نشاید گفت الا در شنیده
گر از تن چون ... جان ...
ندارد سود ...
گر ... گشته ...
گند سر ...
هم ... گنگره ...
شبان باد و ... بیکار
شبان را که ... خود بازی
بدو ... دریا فرو راه
...
وز آن ...
جهان ...
نسبت ...
برون از گنبد ...
هم ...
جو ...
در گنج سخن ...
نصیبی ...
جمل ...
جو ...
گر ...
جو ...
...
خبا ...
خبا ...

بسا سر کز زبان ...
بحیلت ... خورد ...
حیل ...
ز دانا ... سلامت ...
بدانایی توان رستن ز ایام
...
رها کن ...
بسی از خود ... خصم ... خود
...
اگر ...
جو ...
بهشیاری ...
بصدق ...
... خصم ...
جو ...
...
بسیار از خلوت ...
بسی دارم سخن کان ...
جو ...
ز ...
بر ان ...
خلوت ...
جو ...
خدا ...
...

جهان را باگشت ...
جو بار ...
گر ...
علاج ...
جهان ...
گر ...
نسازد ... زاغ ...
ز ...
جهان ...
جهان ...
گزین ...
جو ...
جوان ...
بیکی ...
دل ...

نظامی علیه الرحمة در صفت خود گوید

در آتش خانه ...
جکویم جون ...
ز ...
گنم ...
بسیطی ...
گر ...
...
...
فلک ...

زنا ...
جو ...
جو ...
ز ...
مکن ...
مشو ...
ز ...
مکن ...
جو ...
بکشتن ...
حساب ...
...
...
بیشیمان شد ...

زمین ...
منم ...
گر ...
از آن نقطه ...
سر خط ...
توان ...
خدا ...
...

گر ...
جو ...
بدان ...
جوان ...
ز ...
گر ...
ز ...
هند ...
جو ...
گر ...
جوان ...
جو مرغ ...
گزین ...
ز ...
سرای ...
جو شمع ...
جو ...
بتعریف ...
که ...
نخستین ...
...
برین ...
وجودش ...
...
...

نظامی جنبش این راز نهانی
چو خسرو تخت را بگذاشت و در رفت
ز مریم بود یک فرزند خاصش
بشیرویه روی ماند در چشم و اشتر
جو شیرین را عروسی بود ملکت
سرای شاه از او دود می‌بود
ازین ناخوش اختر ...
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش
نباید خوش همی هیزم نبا سنگ
بجشنی میدان دیوان بو برا
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
بسا زاده که گشت آزار گر زاد
گرفتم این پسر در وی رست
درخت توت از آن آمد گرفتار
ز تنگی بد نباشد ...
اگر تو سر بشاهان فرزند جاش
جهان افتاده زان بر پای خسرو
بو شاد نوش می در کاس ...
دران فرخ جهان بر داشت باده
نشاند شاهی ... بیش
سران بخرد گرد داش بزرگ
نو در دستی گر دانش شاد آدات
که دولت چنین بسیار باشد
تو شاد ... کند
نه هر کو زنده ماند باشد

گرفتن شیرویه خسرو را و در بند کردن

چو شیران ... شیرویه با خویش
نه آوارم گل نه خم نه زر
گر شیرین که اشکی ... بخت
ورزد پوسته ناخشنودی برد
فساد و طالعش را ای شاه تمام
که خاکستر بود وز ز آتش
ز خود سنگ برد بر سنگ
گر خود ... بالا گری را
نه هر گل میوه دارد هر سی
بر آمین که کند بر سنگ بیداد
نه خود پارهٔ از گوهر است
کرد ار دو بچه خود انگور چاه
بو ... بجم خویش باشد
زمانه ... خوش
گر آتش ... باشد جای خسرو
ز دور آورد شد ... بیداد
که جو شیرین کی گفت باده
که روزی ... کی یا جبین ...
بو بنیادش ... ادان ...
چو ... بود دولت بر ...
کی شادی که ... باشد
گرفتی ... مرد و در ...
... گرد ...

خوشی خوشتر و معتوی پر ز چنگ
شنیدم من که آن فرزند قتال
زمین ... بازگو ... گینی
بزرگ امید باید گفت ای خود بند
ز بد فعلی که دارد در سر خویش
بگو ... بس ...
ز هر شیرین زهر بر من ...
زمین بگذر که من ... دارم
بسا بیگانه کز صاحب ...
بزرگ امید گفت ای ... شاه
کسی ... گلاه را
نشاید خصمی فرزند کردن
... در بند آتش ...
جوانی ... پیاده
چو خسرو را باتش ... تخت
بران بگذاشت ...
دل شیرین ... ایجا شاد
... از ... شد ز نخجیر
... کاشی ... زاده
... از ...
... چو ... شنید
... بر ... ز خود در
... گنه ...

نگو تا از حکایت ...
باز ادی ... بود تخت
وزان ... روی ... لنگ
در آن طفلی که بودش قرب نه سال
ز دانش ... وقت ... خویش
دلم ... وارون ...
چو گر این ... در ... خویش
چوان که ... آید
نه با همسرگان ...
بلی دارم که چون او ... دارم
ز خوشیان ... آشنایی
دل ... ز ... آگاه
کر دارد بچه خود تاج ...
دل از پیوند ... پیوند کردن
از ... بود کان آتش ...
بپیری ... بر جوش
جو شیر ... شد شیرویه بر تخت
بگفتی از جهان خوشتر خویش
که با صد بند ... آزاد
نگار ... خوش ...
بسوی ... خوش ...
ولش ... خدمت ...
بهر دم ... شنید
که صد ... کوه ...
جوانم ... اگر ...

بجا نامی که دل بردار غم را
ولی چون چاه بخت آبت گیرد
بیاید ساخت با هر ناپسندی
وگر ... را آرزوست داد
نماند کس ... بیش
... ملکت ... داها
اگر دنیا نماند با تو ... خوش
جو بر ... شادی ...
... گر ...
بعین ... گشتند
ز این ... خوش ... جهان
بخرسندی ... کو ... رستی
جهان گنبد که ... است ...
جو از دست ... هیچ کاری
جو زیر ... جای ...
تو ... که ... داری
جهان آن کار ... خلق ...
اگر ... تاج و تخت ...
شب آمد ... آن سر ... آزاد
جهان ... که ... فتنه ...
گشند ... پای را ... بند ...
... ساقیان ... ساش
... من ... بیداد
دو ... خواب ...
... در گوشه ...

کر غم غم را کشد چون ... نیم
جهانرا نامی که تاب گنج
... در ... گاو ... شخت
یکی ... و دیگر ... داد است
تو ... خانی تا ... بی
... خسرو ... وی ...
جهان ... کار ... آفتاد
... نگار ...
... جون ...
چو ... ستند
... سود ... بتان ...
جای ... خود پرستی
جو از قناعت هست ... آنچه
بدست دیگران ... کبر ...
علم ... حرب ...
تو ... و عالم ... داری
جهان ... پی تو آزادیست
ز ... خورشید ...
تخ ... شاد ... داد
سیاهی بر پس ... داری
نهاد و برد و سیم ...
همی ... بوسید پایش
... شرمنده ... بیداد
فلک بیدار و ... خواب ...
چو ... اندر ...

اگر جای ... گرفت ... خواه
درین کشور که هست از ...
... سنبل ...
... چون آفتاب آتش ...
اگر بر دیگر ... پایی ... داری
کسی کز دل درین کشور بماند
... با ... بماند تو تا ...
جو ملک این که ...
درین ... بر ... یاری
... گفت ای ... دلی ...
جوانی ... آلایش ...
جهان زاد که ... ز ... ...
جهان جون ... هیچ ...
چو در بندی ... سخن
وگر ... بی ...
دل عالم ... در خود ...
بدین اندیشه چون دل شاد کرد
بدین ... خسرو ... روز
شبی ... یک ... از ... برده
زمانه ... هزاران ... ...
... نظر ... است
... جهان ...
جو خسرو ... کشته ...
فرو ... ز دو ...
جو در ...

صبح ... بر ... ماه
که ... روشنایی
از ... طلب کار ...
که چون عیسی ... در ...
هر کس ... شهر ...
جو کل ... شیر که تا ... خندد
... که ... نماند ...
هم از ... که ... یکی ...
... طلب ... داری
... هست از ... سندی ...
که هست ... گرد ... خویش
بخرسندی ... گشت از ... یار
... دست ... هیچ
کردن ... خسرو در بند
سعادت ... بر ...
... ز ... تاج ...
ز بند تاج و تخت آزاد کردی
بدین افسانه خوش خوش ...
فلک ... را ... برده
فلک ... هزاران ...
جو ... زرش ... بی ...
که ... بانگ ... خوش ...
... گردد ...
... شنید ...
سرای شاه و ... جنب

ببالین شه آمد تیغ در مشت
جوازه ماهی چو آگه [illegible]
ز خورشش خوابگه طوفان کرد
وگر ره گفت خاطر نهفته
جهان بر کین سخن ناگه [illegible]
شکسته گلشنی [illegible] خورشید
بهار جستی [illegible] بار دیگری
چکیده از غم دل خون بریزد
دگر شبها که [illegible] بار گشتی
پریشان شد چو مرغ [illegible]
ز شب [illegible] نور افتاده
خزینه در کش [illegible] گنج برده
گلاب و مشک [illegible] در تخت
جهان [illegible] شاه را طراز
جهان آرایش خود [illegible]
نهانی [illegible]
[illegible] همه [illegible]
چو شیرین آن [illegible]
[illegible]
جو صبح از خواب [illegible]
ز قلعه زنگی [illegible]
[illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible] تا [illegible]

[illegible]

سخن کز نسل این پرگهرست	بریران روانش این سخن هست
خورهای طبیعت بند باست	نفس یک یک به پیچ سوهان بند جانست
درین زندان حصاری شد به بند	که از خود برکن این آهنین بند
زنال و ملک و فرزند و زن و نیز	پرستند هم رو تاب گوهر
دواند هر زمان غمناک با تو	نیابد هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همی سازند کرده	ز تو هر یک براهی باز کرده
بدرک و زندگی در خواب مستی	تویی با خویشتن هر جا که هستی
ازین کشتی خیال کار داری	عنان بستان علم بر آسمان زن
چو عیسی خور بدون زین زندان جنگی	جهان دریای کار و این خرس چند
ازین خون محور کید از کار بس	بدم ای از زاد خود پیر فی برس
بسا نشئه که بر پندار به بود	فریب شونده کرش تنگ سود
بسا حاجی که خود از شه انداخت	که تمکک از رنگ باز شناخت
درین زنکار و دشت آدمی خوار	نه بر پشت گاو ماهی پای دار
اگر زنده و هشیاری چون بازکاوی	درین هم پشته هم بر پشت کاوی
حصار چرخ چون زندان سرایست	گره بسته بگردش اژدهایست
چگونه تلخ بود عیش آن مرد	که دم دارد اژدهایی بدین کرد
چو عیسی زین شبستان رخت بربند	چو عیسی کرد ازین اژدها چند
گرت خود نیست همی زین نگار	ازین بخت اژدهایی رهایی
بدست شو ازین و رسیلی	شود عیسی بخرقت چو جیلی
سلامت بایدت کل اصیا بزار	کز آب جوی ثروت باز دار
بدو داری دست انکس و ترک دو دان	بدشمن نرکسی باید سپردن
دران جنبش که در خشوناست	در خاتر ازاو و خار زا جانست
درخت انگل هم زند کاسنی	بدرویش شه نجچر دانی
علم بکشی که عالم تنگ نایست	عنان از کسی کردی زنگ بایست
نفس پروار از پی های کلو تنگ	گره کشای از بای کین رنگ
درین مستی که پای هستی نود	بیابد شد بست نیست شخنی
حالا منش که یاران برنشستند	نه بر بندگان بشان رخت بستند
درین کشتی چو بتوان دید ماندن	بیابد رخت در دریا فشاندن
درین دریا سراز غم ر میاور	فرو بر غوطه و دم بر میاور
چو بین جوی جای کادی رایست	اگر بر آسمانی باشد بی رایست
بتو سایه زمین و شک تنک	نماند کس درین بیغوله تنگ
بی غوغان درین بیغوله بگذار	فرشته شو قدم زین زن نکه دار
جهان را دار درین کنج بستند	بجان دادن جهان آری پیچ سستند
زجان دادن کسی جان برد خواهد	کرش ازو درون جو درد خواهد
بپای کر باندن خواه کسر ها	بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گنده آهنینست	بعهد زادی کنون زیر زمینست
در انداز زمین را باز جو چپ	همه خاک زمین بود وکوی
کجا جنبید و افنیدون و ضحاک	همه در خاک رفتند ای خطرناک
علمدار چین چون عنون و خانست	که داند کس چه دیدی باسناست
که دیدی کارد انجا که برخ هیش	که برنامد شبی بانگت و حیلی
کرو در خاک شد خاکی تخم ست	سرانجام وجود الا عدم نیست
چه هیش آید زمان کان بگرد	جدا از این زمین کان در گرد
در وشی و بگذر مئی و تن بخشش	گفتن ... گی چاره بخش
بهاری کو کند کشور فرو زی	یاد بش برده با تا کاه روزی
ده چه سالخ ... ... گاهی	... ... کاری دارد
خط تقاضای این بیشه تنگ	همه بیشه کن پیشه زین سنگ
گر دریای رو و زم کرم گنج	شکسته کرد این سر انجمن
ده و دست مکن کز زهر ... پلنگ	ده ای چیخ چرخ جان نج
کل دستی شد این و راه کل	دره و دارت برو اسبا کل
دریو سنگ و درین کل بر دو رنگ	نه کل بر کل هند زنگ نی رنگ

اگر خیرت بری زین دیر با چیز	جهان سازم بهشت یک حکایت
سمائی خار اندر راه بی چیز	که جانت شاد گردد زین روایت
جنین گفت آن نکو روی دگر روز	گران آمد تنگی در کار خسرو

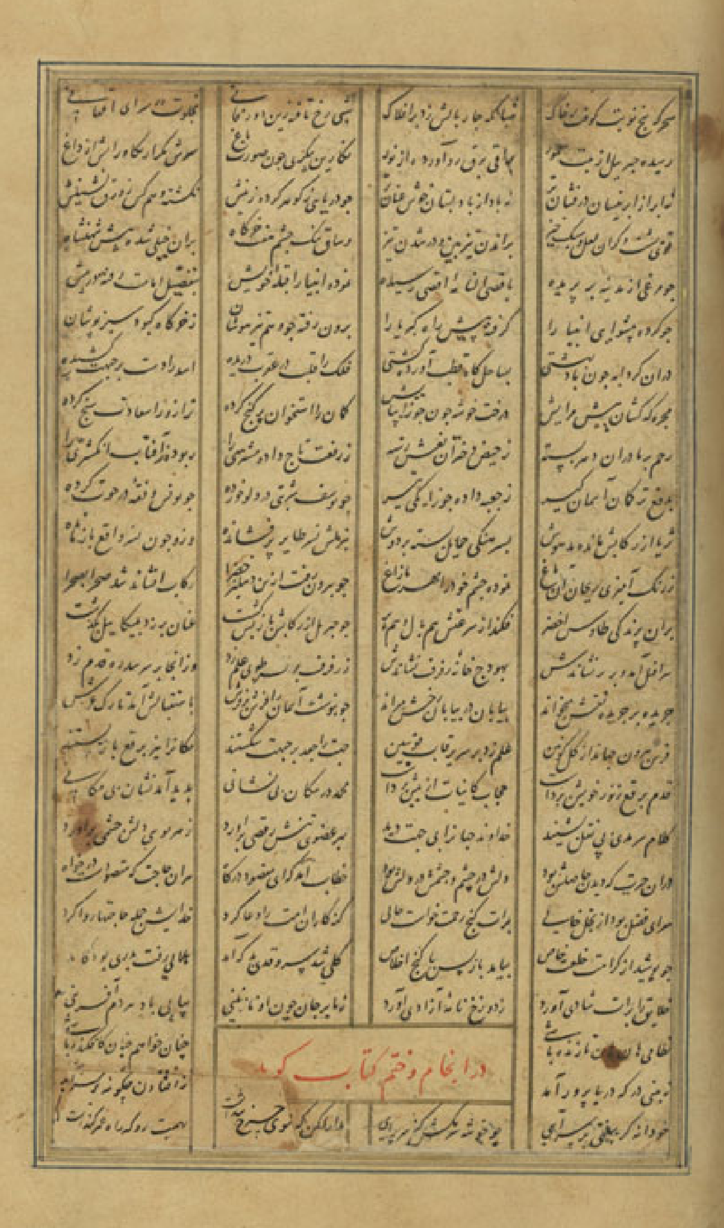
باز آمدن بسوی جهان خسرو و دیدن پرویز حضرت رسالت پناه

که ترشبا شبی روشن چو مهتاب	جمال مصطفی را دید در خواب
جهان از فیض روشن گشت تر یاب	حکیم بود و او بودش علی نور
نه مانی ملکه بود و آفتاب	که مهر از روی او گردید شبی
گرفته حسن او از نیکوان باج	جمالش نور مه گرده تاراج
فکنده موی مشکین بر سر دوش	که ماه از نور رویش گشته مدهوش
که آمد همچو خورشید جهانتاب	ابا دوی چار از خاصان اصحاب
شده روشن جهان از نکهتی دوش	شده خوشبو جهان از مشک بویش
یکی از راست با او بود همراه	یکی از چپ همراه بود همراه
یکی اندر عقب او فراوان	یکی از پیش او با هیچ بیان
شبا بی از عقب بودش همراه	چو گو کرد گه آیند جمع با ماه
ز روی نور مه را گرده تاج	جو شمعی کاو به خنده بانوی اوشنه
تکبیر و تهلیل آمده پیش	رخش اگاه و رو خور گشته بیهوش
چو خسرو این صدا آمد بگوشش	تو گویی رفت از سر عقل و هوشش
ز ایمان گفت با او کی چو مرده	ده اسلام کمر گفت کرد
خوابش داد تا پیر گرددم	ازین دینی که دارم بر کرم
سوار ایشان از آنجا شد روانه	شدی زر باد و یک تنه زنه
ز خواب خوش چو بر دید او دم	چو گفتش دودی از سر هوش را تم
شه ماه از ترس آن گشت چاره	نخل سیح شد از آب و جاره
یکی از شراب تلخ شد تیز	بخلوت گفت با شیرین که ای جز
بیا تا از جواهر خانه و گنج	ببینم انچه از دنیا برد رنج
ز خطر که هر دو از بر شیشه	ز هر جوهری که هست اندر خزینه
سوی گنجخانه شد آن دو همراه	ز هر یکی جواهر سنج بر جای
چهل خانه که او را گنج آن بود	یکی زان اشکار و یک نهان بود
بر گنجخانه تنها رسیدند	نگاهی را که خازن بود دیدند
دگر را از نهفت دار جستند	ز گنجور رسش حکایات بازجستند
کلید گنج عشق آورد گنجور	زمین را بار گو هر دید بگنجور
چو شکی که پنهان بود اوشنید	جهان با قفل هر بندی کلیدش
گرفت و گفت ای خسرو بی گمان	همه قفلی از و بر بسته زنجیر
کلیدی از میان دید از زربست	چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب
که قفل آن کلیدش بود از زر	ز فردوس با جست آن گنج ره بر
نشان داد و چون آگاه شد شاه	زمین را داد کندن پادشا آگاه
در انجا بود صندوقی ز مرمر	بر آن صندوقی قفلی دید از زر
بفرمان شه از آن برگشت دو نه	دران قفل را پیرون نهاد و نه
طلسمی دید شاه از سیم ساده	بدو یک تخته اندر نهاده
بران لوح زر از سیم نبشته	زر اندر سیم زنگی نوشته
مصور هیچ زنگی گشته دیده	که در خوبی کسی مثلش ندیده
شده آن چار صورت بر یکی جمع	چو پروانه گرداگرد روی یاشمع
و یا چون چار گوهای نایاب	که روا آید با ماه جهانتاب
یکی چون ماه بود آن چار پروین	همه و پروین بهم زیبا شیرین
علف کرده سپری گو فرو خواهند	نشسته زان فرو خواندن عجب ماند
جوان آن زنگ پا گرده خارشش	گذارنده چنین گردش گذارشش
گر شاهی کاو شیر با لکان بود	نگفت از چه چرای بانگ آن بود
زبیر انجم دگر دون خبر داشت	هم ز انداز فلک نیکو نظر داشت
ز رفعت اختر چنین آورده بر	که در چندین قران اندو دگرده
ده ده از قرن بدست این زمان خیش	کرا و داده خبر از دانش خویش
نشان داده و دیده آن شاه جهان	که در چندین جهان از دو گروه

در نصیحت فرزند خویش گوید

سبب تزلزل در ملک خسرو

نامه نوشتن نبی علیه السلم بخسرو



در انجام و ختم کتاب گوید

در معجزات النبی صلی الله علیه وسلم

در معراج پیغمبر علیه السلام

هوا مسموم شد با گرد و سی ساز　　دوا معدوم شد با درد و بیماز
کمی نیست نه کین نوش اعضات　　که تا در تن نمی کن دفع حیرات
برین هم جراحت نیست توان　　برین دارو علت ربست پایان
بگیر این خوش سندی تا بخیر　　کرم طفلست و هم بیماری تیم
دریغ آن شد که با لعب خطا کرد　　محال ی شود ... جهو رخ خاک
برون کرش پا از بن اصلاح تنگ　　که کفش تنگ دارد پای را لنگ
اگر عیش است صد بار با او　　اگر برگ گلی صد خار با او
بوقت زندگی رنجور حالیم　　که با کرکان وحشی در جوالیم
ولایت بین که ما را کوچ گاهست　　رعیت نیست این زندان جاهست
برین پیتا بجا شاید رسیدن　　برین پرتا بجا شاید پریدن
کسی کو بر تن موری ستم کرد　　هم از ماری قضا آن تن بخورد
هنوز از صید بستان سر نپرداخت　　که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
خلاص شد جانزار که بد کرد　　نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه　　که هر کو چاه کند افتاد در چاه
چراغی کو دو پای کار نیست　　درو در پای تو بی تمامیت
کرم علم جالینوس دانی　　چو حکم آید چه جالینوس دانی
جهان ... نصیحت گرم　　که مرغی اندر که یک نو بچیم
اگر ماهی کمن ... رنجهست　　بعد سوگند جو ... دولت
برین قاروره تا ... ریزی　　چه برنج بال ... خاک بیزی
چو وقت آید که وقت آید با خواب　　نمایشها کند از پرده خام
از اینجا توشه بر گیر جا غفلت　　در اینجا جوی در کار جا خدمت
تو آمن پرده ... و ... دار　　نوایی و نوازشهای ... عجم
دلیلی گو ... کار ... کرد　　کند رخسار مروارید ... راز
... کمن ... اثبات　　اگر او ... دمت ... حاجت
چه ... که دادار ... باری　　ندید ... ... اگر کار ... که

طبیب روزگار افسون فروش است　　جو زرافشان افزون ز رنگ اوست
علاج الراس و پیچیدن گوشش　　دم خونین او خون سیاوش
چو طفل انگشت خود دور از عنیت　　زخون خویش کن هم سیر و هم سیر
برین رنده کو شطرنج زهاست　　کمینه بازی بین الرخاست
درین خیمه چه کردی بسته پای　　کلوراز بین طناب چند کشائی
قدم در نه که چون رنجی رسیدی　　جهان انگار کن در راه دیدی
بتلخی و بتری شد جوانی　　بعبرت او بسودا زندگانی
بوقت رنگ با صد داغ جو مانی　　ز رکان ... باید سوی کمان
ز رکهای جو آتش آب گرم　　جگر در تری بر برف آب گرم
ستمکاری کنم انگه بعبرت کار　　ز ... مشتی ضعیفان ستمکار
بچشم خویشتن هم برکند کار　　که زد بر جان موری زنگی راه
جو بد کرد جاش این ... آفات　　که دانیست شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه عدلست شاید　　که هر چه آن از تو بیند وانماید
سرای آفرینش سرسری نیست　　زمین و آسمان بی داوری نیست
چو مارا چشم عبرت بین نیست باید　　بجا دانم که این کل ... بکار است
چه چاچو را باید عاقبت ... نیست　　چو افلاطون یونانی جوان ...
ز محنت دست هر کو چشم در ... بست　　ببین تا پر طوطی ... قفس هست
لیاقت ... جان بر کار بند　　که جشنی که بیند ... بخند
بخواب و مانده خوب جاودانه　　درین نه مطبخ این چار خانه
ز بیچ ... کردن کن کینی　　چو ... ... تشیبی
درین پنچ ... فضای ... خانی　　بباده ... کدبای ... رها بسی
کر ... سخن ... کنند　　سخن ... مروار ... بینند
نکوئی ... بیش تو بز زد　　چو ... نو ... هیچ نیرزد
ز ... بند ... سماح و ... چال　　نرد ... خوابان ... حال
چه ... ... برف بریز ... بریزم　　... ... ...

در شرح حال خود و دعای دولت پادشاه زمان گوید

ز بی عقلی سبارکباد و م آمد　　طریق عقل واحد باد و م آمد
شکایت کو نه می کردم از بخت　　که در بازو کا ... دستم سخت
کسی تیر از کمان ... کنده ... دم　　نشد ... هیچ کاغذ کار ... بودم
خریده ... بهجدین ... دل ... بسپید　　رسانندش سوی چرخ از ...
کسی جسی ... زند ... ... د ه　　سبو ... سنگ ... ره ... کردی ...
تبشیر ... عقدحدث ... ... برف　　غلام ... از ... ره ... ... برف
نه برفت چگونه ... رخت ... ... برادیت　　... ... ...
که ... سکی ... نامه ... برتست　　بغیلم ... ...
ترا خواهد آید که ... دو ... هند　　بگذشت ... ... کند ... ... بند
شمال ... ... دم　　... ... ...
بعزم خدمت ... جستم ... ...　　... ... ... بهشت ... ...
... کردان تنگ ... ...　　... ... ... خرقان ... ...
چه ره سجده هی بر دم ... ...　　... ... ...
درون ... فاصله ... ...　　که حیث ... ...
شمس الدین محمد ... ...　　... ... ...
مراد ... بار کاهش ... ...　　عطارد ... ...
شکوه ... جشن از ... جهان ...　　فلکنده ... ... جا ... ...
دری ... جشن کشور ... ...　　به ... جشن ... ...
ز تیغ تنگ ... حصاری　　... جوان ... ...
سر ... شاه از ... بخت　　... تاج دولت ... بخت
ز ابریشم ... ...　　ز ابریشم ... ...
نوا ... مختلف ... ...　　... ... ...
گرفته ساقیان را باده ... ...　　ملک ... ...
شکوه ... ...　　از ان ... ...
بخدمت ساقیان ... ...　　... و مطربان ... ...

شکایت چون ... ...　　طریق عقل واحد ... ...
جهان جهدی که ماهیش ...　　که ماند ... ...
... ... ملک ...　　... ... ...
جهان خلق ... ...　　... ... ...
... ... کار ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　چو شمع افروخت ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　... ... ...
غزلهای نظامی از غزالان　　... ... ...
... ...　　فزوده ... ...
... ...　　... ... ...
... ...　　نظامی با ... ... باده و جام

چو خضر آمد ز ره و مرتا بیم / کز آب زندگی با خضر یابیم
لبی کز جانب خامه آمد و گفت / ورای خاص با پیر ... جفت

گرفتم در کنار از دل نوازی / موری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او چون کوه گرفتم / دو عالم بار با خویشی گرفتم

برون رفتم شی لرزنده چون آب / چو ذره کو گراید سوی مهتاب
بدان تا بوسه ام او را ... / چو ... بستان ...

قلم خود نقش را نقش بستم / چو کوکب اقبال ... بنشستم
درو درج نگشتم راه گشاده / در رستی خنیدم از نو ...

سخن گفتش چو دولت وقت بیند / سخنهایی که دولت می پسندد
خضیعانه که شد زان راه شادم / ...

ازان بنده که رضوانش ببیند / زبانی کز گوش آرد و بخندد
لبی با لو ... زعفرانی / ...

زبانی ابرسان که ریگ شد دم / گهی چو نقل آن شد طاقت دم
خیان گفتم که شاه ... / فرو بستند ...

[illegible]

حدیثم را چو خسرو گوش بگرد / ز شیرین دامن پرنوش پگرد
حکایت چون بشیرین در آید / حدیث خسرو و شیرین برآید

شنیدت دست بر دو چشم نهاده / رخش چون حلقه بر گوشم نهاده
شکر بر ریخت می کرد ... / حدیث خسرو و شیرین حکایت

که گو هر بند خیاری نهادی / در آن صفت سخن را داد دادی
گذارشهای ... اندازه کردی / بدان تاریخ ما را تازه کردی

[illegible]

عروسی را به بی شیرین نوازی / که بود مشکین برقع ز شیرین ...
زانم زین ... / معاشی فرض شد ...

بر آور که بنشست و جهان بود / جهان را هم ملک هم پاسبان ...
بران نامه که بر ... / چو دولت دست ...

شنیدم فرخ ... از خلعت / دو پاره ده ولایت ...
چه گویی آن ولایت ... / مثال ده فرستاده ...

چو بستم که خواهد فیض ... / نمایه کار ما زرکان ...
جهان خاک خراب ... / زنند ...

دعای تازه بخواندم ... / بگو هر در گرفتم پای ...
چو بر خواندم دعای ... / ...

حو من با وقت آن تاج ... / ...
بدان نقشی نوشتم تا بماند / کنند بر من دعای ...

مرا مقصود ازین شیرین فسانه / ...
دعای خسرو آن آمد بهانه / ...

حدیث ... حدیث مرده و ... / که از بی ... ...
چو پیشم خسرو آمد ... / فسون تنگر ... شیرین ...

... شاه سعید ... / ... رفت ...
نگاه سر که چون ... / ز دست ... ...

ولی چون ... شاهی ... / جهان شهر ... ...
چو رخت ... گشتی ... / مراد جمله عالم ... ...

... / خود از شهر ... ...
از آن ... / دگر ... ...

... آن شاه و محمد شاه / با خلاصی که ... ...
که خود با محمد و ... / ... ...

... خلقی ... سلسل / ... قزل شاهی ...
... / ... ...

... / ... ملک ... ...
کسی کو ... / ... ...

اگر ... / ... ...
... / ... ...

حو کار ... / ... ...
... / ... ...

چو از تشریف ... / ... ...
... / ... ...

چنان ... / چنان ... ...
... / ... ...

سوی صورت ... / ... ...
... / ... ...

عروسی کان ... / ... ...
... / ... ...

نداد ... / ... ...
... / مسلمان ... ...

چو ... / ... ...
... / مراد ... ...

دگر ... / ... ...
چو من ... / ... ...

[illegible]

چو من ... / ... ...
چو ... / ... ...

جهان او بخشش آرم اندکی بود
چو کوشش رنج نوبت رزمگاه
خروشش جبل کرنی تا دو میل
نفیر کوس کشتی تا بیابان
شهادت یافت از زخم جو اخترش
گران دریا شد ای دریا بماند
گراو را فیض رحمت گشت ساقی

ابو نصر محمد کز سر داد
ستاره را به پایگه بخشش
جهان را تا ابد بشد و جهانش
ظلم خویش دار ادریش کم
کس از دو امن در بار رنجه دار
کلوخ انداخته چون خشت نمناک

بدین طاوس با مان جو شنید
کس از دور یا مرا این رنجه دار
مرد ای کز دهن حوس
نگارین جفت است این ...

چو فرقش زادن و مردن یکی

شهادت یافتن پادشاه از زبان قزل ارسلان

گراو دولی که شه را کو حکایت
که با او آن جهانش این جهان بیش
که بر من پیش از این دریا بمانند
جهان از حیث عدلش باد باقی

ابو نصر محمد را کسند باد
فلک چو او که سم سخت بیش
بدو امید دارد کامران یا
زبر ... نی ... جستم
گر بپا نم زرشک طعنها بر
کلوخ اندازی ما کرده بر خاک

چو طاوس با سی خواهد شنید
گر بپا نم زرشک طعنها بر
و بهم پهلو به پهلو چند ما و
جو به بند دست ما در رنگ ...

سلطانا چو نوبت شد بر گو
ابی نا خورده از تاج جوانی
سرا پا پر فلک شد زین جهانی
گراو را سوی کو بر کرم شد
گراو را خاک داد انجمن شد

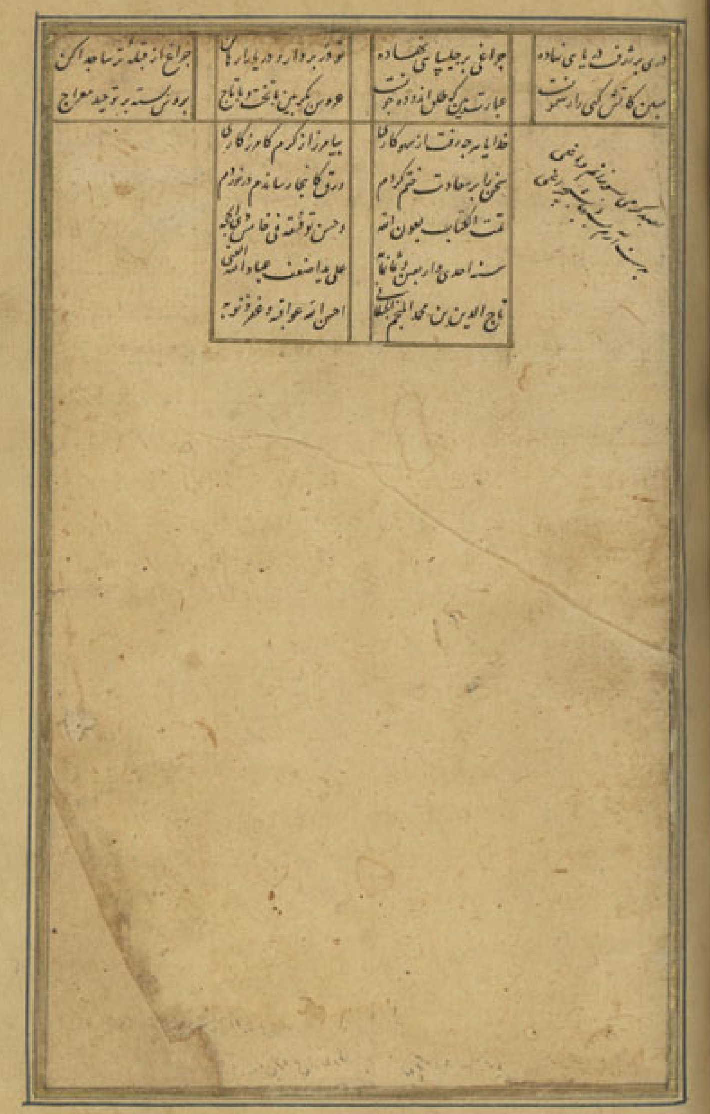
سو لابش که دون رشک خورد
سر ... به او ارکو ...
سعادت بار او در کامرانی
کسی را نظای می برد تنگ
تنگ زهر جای جسر دین
دهان خلق شیرین از زبانم

که گر انجا جز این ... دم
بالکو ... بین جان کندم
نصد گر بی بسه زخم دماغی
کسی پوشیده زو بیش گیا ...

خبر رفته از عالم ... و رفت
تقاوش جرخ ... اعظم
گراو دولی که شه جیل ...
چو ذو القرنین از آب زندگانی
گذشت از بایه خاکی دامن
نه ... کو هر باد بر جای
مباد این تخت بی دار ...

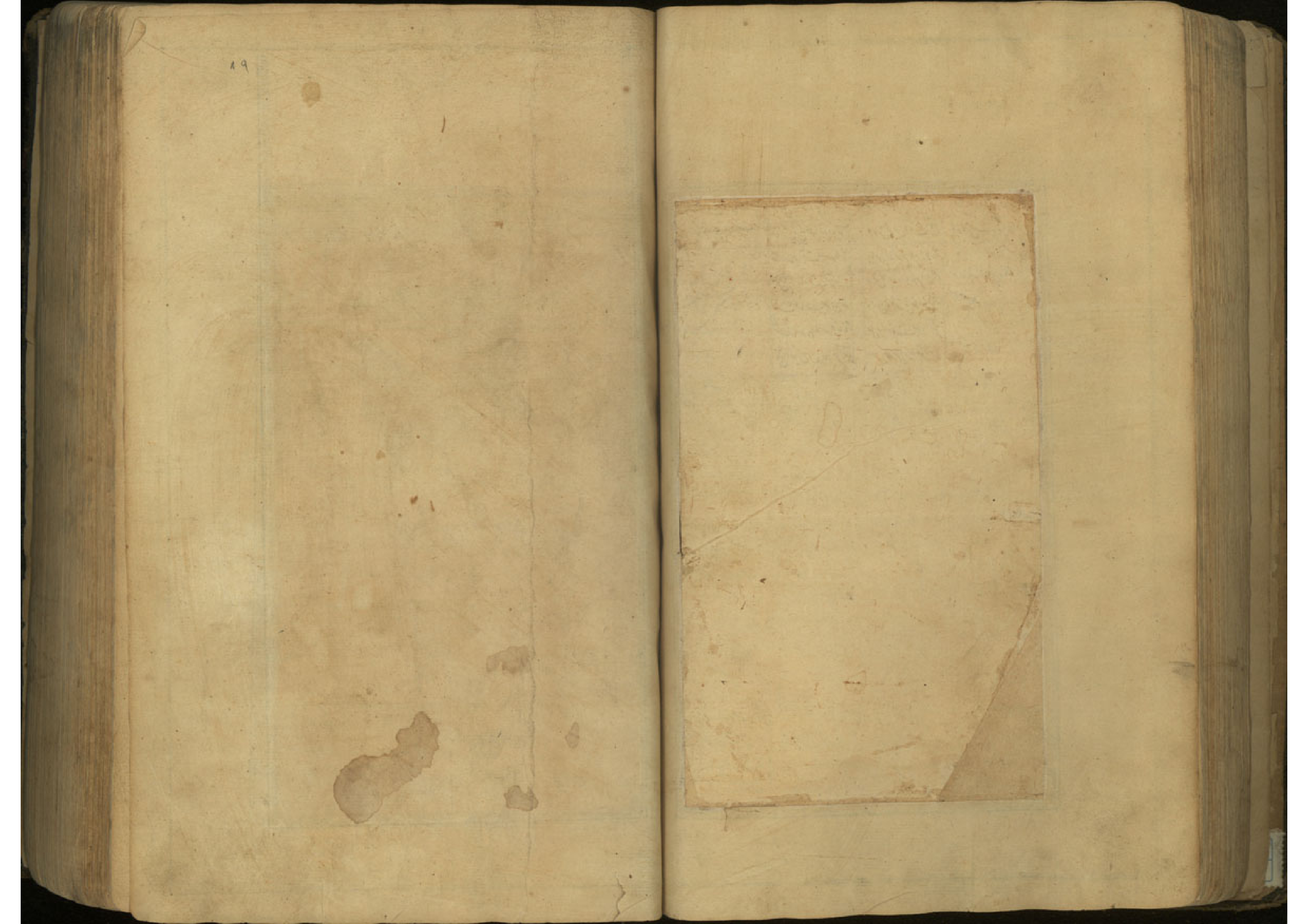
جدا ... سعد اختر ...
و ثیقت نامه ...
مساعد با سعادت ...
نقش ... چند دیده ...
لیس به تخته ... شاه شبدیز
جو زیبر فاقی ازنی ده غم

زنده و مردن ... مدکا ...
نه کان ... بی جان ...
مدت آرم ... جو ...
غلط گفتم ... اثر دهانی


دری بر شرف دریای نهاده
ببین کانش کی باره بست
چراغی بر چلیپای نهاده
عبارت بین که طلس اندوده جو ...
نوفر بر دارد دریا ...
عروس بکر بین با تخت و با تاج
چراغ از قبله تر ساجد اکنون
بروی بسته بر توحید معراج

خدایا بر چه رفت از سهو کاتب
سخن را بر سعادت ختم کردم
تمت الکتاب بعون الله
سنه احدی واربعین وثمانمائة
تاج الدین بن محمد المنجم الکاتب

بیامرز از کرم کامرز کاری
در نغ کار ساز ندم ...
و حسن توفیقه فی خاتمته
علی ید اضعف عباد الله الغنی
احسن الله احواله و غفر ذنوبه







ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز

ای هیچ خطی نگشته زاول — بی حجت نام تو مسجل

ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله

خوابی که بزد وقت راهش — گردون گهم نخواند کاهش — چون شوق تو هست خانه خیزم — خوش خیزم و شادمانه خیزم

گوینده نظامی از پس درد — در نظم دعا روای میکرد — از بهر تو هم ابر خیزکش — گر قطره دهی برون ریزی

ره رو مدت چو یک غلامان — دادی بنعت زبان لالان — گر تن جنبی بر شتران — گر خط جنبی نوشته ...

ره رجه نوشته ز مثنوی — شوییم دهن از زیاده گویی — گر باز بجا ادم نشانی — ای داور داوران ...

زان پیش که اجل فراز تنگ — وآنکه عنان ستاند آهنگ — ده بازده ازده قبول — بر رو منه ز ترتب سوم

آن سایه نور ملک هستی — سلطان خود بجود هستی

در نعت رسول علیه افضل الصلوة گوید

ای ختم پیمبران مرسل — حلوای پسین ... اول

تو باده و باغ اوین صلب — لشکرکش عهد آخرین صلب — ای عالم کشور ولایت — فرمان ده فتوی و ولایت

هر کار ز ما تو خود پرستی — شمشیر ادب خورده دو نیمی — ای خاک تو توتیای بینش — روشن بتو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد — از باد بروت خود بمیرد — ای قایم افضل القبایل — یک دستی او فتح الابواب

وارنده حجت الهی — واقعه راه ... — ای سید بارگاه کونین — سلطان شهر قاب قوسین

رفته ز ورای عرش والا — هفتاد هزار سال بالا — ای صدرنشین هر دو عالم — محراب زمین و آسمان هم

گشته ز نی آسمان و دنیت — نی نی شده آسمان ... — ای شرح جهان ز تو خیره مانده — بر هفت فلک ... مانده

... هزار سال بوده — کین نیز بجاجان شنوده — ای عقل نو ادیج خوانت — جان بنده ... آستانت

عقل که بی تو عقل برده — هر جان که نه مرده تو مرده — ای کنیت و نام تو موید — بوالقاسم و ... محمد

دل ... چو دیده نگرفت — بر لوح سخن تمام ... — چون نقطه ... — یا دین محمدی ...

ای شاه و مقربان درگاه — رای تو ورای ... — صاحب طرف ... — مقصود جهان جهان مقصود

... خلافت معانی — سرچشمه آب زندگانی — خاک تو آدم و روی آدم — نور تو چراغ ... عالم

... که زمین نهاده ... — با هشت ... — چرخ از پی سجده توی ... — ... شده ...

... تو ... اعظم — در گشتن چرخ ... — آن کیست که بر بساط هستی — با تو ... چو خاک ...

... سر بر کابایی — شاهنشه کشور ... — اکسیر تو داده خاک را لون — از بهر تو از ... کون

... ابجد خوانی — مقصود تویی ... — لشکرکش ... غزا — گیسوی تو چنبر غزه طغرا

... سوی ... — ... نوبت — در خانه ... بنیاد — ... صد هزار ...

طاوس جهان چرخ اخضر — صدیق بصدق ...

...

[illegible]

سر بر زده از سرای ... — با اوج سرای ... — چون ... سیده ... — ... منظر تو ... ناب

در هفت فلک که حلقه بستند — نظاره ... سر ... بستند — بر خیز بهانه وقت خوابست — تا نور تو کی برآید از شرق

در نسخ عطارد از حروفت — منسوخ شد آیت ... — زهره طبق نثار بر فرق — ... کمترین ...

خورشید بصورت ... — زحمت زده تو گرده ... — بر بزم مجالس ... — در بندگی تو حلقه در گوش

واگه ... مشتری ... — از چشم تو گشت چشم ... — کیوان علم سیاه بر دوش — قدرت ... خویش ...

در کوکبه جبین غلامان — ... برون شدن خوامان — امشب شب قدر ... — ... از قدم تو عالم ...

آورده شرف ... — معراج محبت امشب — ای دولت آن شبان ... — ... بر دوش تو کرده ...

بر کار بخاک ... — جدول ... بر کشیدی — ... که براق بود ... — ... دو اسپه ...

بر سقف جهان ... — طیاره شدی چو ... — زانجا که جهان ... — ... نظر تو ...

ربع فلک از چهار گوشه — ... هزار خوشه — از سرخ ... — هم ... که ...

بر ... هفت ... عالم — ... که آتش ... برجم — هم بر سر چرخ ... — آورده ... تا ...

چون ... مانده — ... دور خوانده — ... نشانده ... — برده ... کامت

... افتاده ... — هم ... بمانده ... — زرف که شده ... — ... مشکاه ...

چون از حد سدره ... — واوراق حدود ... — رفتی ز بساط ... — هفتاد ... باد ...

... زمان ... — از نور تو گرد ... — از جمله ... — از ... نوق ...

شاه شدی از کران ... — هم تاج که ... تخت — بازار جهت ... — هم ... شنیده ...

خوکاه برون زدی ... کونین — در گردن ... قاب قوسین — هم حضرت ذوالجلال ... — در خواسته ... شد ...

از غایت ... — هم دیدن ... — در خواستی آنچه بود ... — توفیق کرم ...

از قربت حضرت الهی — باز آمدی آنچنان که خواهی — گل باز شکفته از ... — در سایه ... بدنهای

آورده ... — از ... کاران — بارانچه ... که چون ... — ... تو ...

زانجا که ... — ... گر ... — در ما ... — خضرای ... جایت

شد بیهده خلق بر ضرورت / در بسته و راز در نبوت
مرکز قدم تو بر کشیده / دولت ز فیض بر کشیده
انگه که وفات بسته / بر نقطه او بر نشسته
باغ ارم از امید و پیش / جز به ره دو ناو نسبت
ای مقصد آسمان نوشته / چون گنج بخاک ناشسته
از نرعت آسمان خوابی / سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ بر انداز / شاهی و سه دایم بر انداز
این سفره زرشت باز برکش / وین پرده زروی کار برکش
رنگ ابد و سپید بزدای / هندوی زنجار طبع بکشای
یک عهد کن ان دو بی وفا را / یکسان کن این چهار پا را
چون تربیت جهان کردی / حل جز مشکلات کردی
زان نامزد یاد و بخش طبعی / باشد که بار سند نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیت
زان صرف که با فتنش حرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
نخای بار که ما جه نامیم / ور بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار ما فاسی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل که عاقباتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بیافروز گدازند / وین پرده که درست بر ندازند
در نوبت بار عام دادن / باید همه بخت جام دادن

صفت آفرینش از قدرت آفریدگار

فیاضه ابر جود گشتن / فیضان همه وجود گشتن
تا دیدن بای ورغ چون گل / قندیدن بی خناق چون مل
هر جا که چو آفتاب راندی / در راه دیده زر فشاندی
دادی بمه درخشش عام / دادی و حلال کرده مانام
بر سیدن هر که در جهانست / از فاقه روزگار جونست
کفنی سخنی که کارسازند / زان قطره جو غنچه باز خندد
من کیستم که در ... / ریزم که جو ... از نیست
بر جمله جهان فشانم ... / فرزند عزیز خود ... کوشش
من بی هنرم شوم خدا ساز / خود وقتم جگر ... باز
ای ناظر نقش آفرینش / برداد خلل ز ... پیش
... گر او وجود / مشغول پرستش وجودست
بطلیل تهی ز ... چو کس را / بیکار مدان تو ... کس را
هر ... دست آن ... / در پرده مملکت سوارست
این هست حصار بر کشیده / بر منزل ... شد ... دیده
چون هست رواق ... گرده / افکنده ... هست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
... ملک در نورد ... / نه بر هوای خواب خوردست
از خوابگه جوزش بازیابی / گر ... کاه خو بیابی
تا دانگیم و راز جویم / سرگشته کاره باز جویم
بینیم زمین و آسمان را / جو بیم ... این دان را
... کار روکی ... / او ... کار ... نیست
بر لوح و بر ین ورق ... / سگ ... دان ... است
بر هر به ... طراز ... / ... گواه کار سازیست
سو گند ... بدان خداست / کین نکته ... رضاست
کان آینه ... / کاول به صیقل ... است
با صیقل آینه حالت / هر دم که ... دلست
در هر چه نظر کنی همینست / آن ... کن نظر تو ...
نگر که جگونه ... / کاین دیده ورای ...

بنگر که ز خود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون سم حوالت شد بیکام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
این هست و هیچ کار دانش / جو بیع او ... بنه بیش
زین هست برنده زیان تنگ / گر پای برون نهی ز فرهنگ
پیداست که این رشته و پوشی / معلوم تو کرده دار کو بی
سر رشته راز آفرینش / دیدن نتوان به چشم بینش
این رشته قضا نه ابلهانه تافت / گر ابر بر رشته ای توان یافت
سر رشته قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
جا جو همه عاقلان شیدا / کین رشته چگونه کرد پیدا
گردانه کس که چون جهان گرد / عقلی که تواند امتحان کرد
چون وضع جهان زمانه ... / خو بیش برون تراز خیالات
در پرده راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنبه دانم آنجا / پی بردنی نتوانم آنجا
در هیکل و بخت زر فری / خواندم همه نسخه نجومی
بر سر جادوان برون کشیدم / از ابلهی در و ندیدم
دانم که هر انچه ساز کردند / در تعبیه ایش باز کردند
هر جا ان نظری بود ... / پوشیده و خزینه در بست
ان کس که کلید آن خزینه / بر لا و برد ... بکینه
تا چون بخزینه در شناسد / ترتیب طلسم زیر پای
وانی که خزینهای افلاک / خالی شود ز زهر تریاک
موسی بخزینها گرداند / قارون همه از خزینه ...
لیکن چو خلاف در میان بود / ان سنت آن بلاگ چان بود
براین هر جه نا بدیست / پیدا کن چون خطی کشیدست
وان خطه که زاوج بر گذشته / عظمیت ان سبیل بار گشته
کاندیشه چو ... خط رشتا / جز باز پس آمدن ندانند
پرکار رخ و طرف ساز کرده / برکام نخست باز گرده
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
تا مرکز حلقه برکشد سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک ... / کین سلسله راسم اخر ...
گر حکم طبایعست بگذار / کو را نه رسد با خر کار
بیرون تراز این خوالتگاه / کان جا نظر تو برز جهت
زان پرده نسیم ده کسی را / کو پرده کری نداد کس را
این هست فلک پرده سازی / مت ... جهت ...
زین پرده ترا ز ساخت وان / کین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس این قیامی / هم پرده خود شناسی
گر بار بدی بجنگ و آواز / ای پرده فروز نی ز نی باز
پیرون و دیده کاین خود بینی / در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی / موقوف شوی بنیک نامی
تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد و دیدن از پی خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست / فراش کریوه مغاکست
بنشاند ازین دان سپارد / گه پایه بر و گهی بیارد
چندانکه زمیست مرز بر مرز / خاکیست ... بر زبر ...
گه زلزله گاه سیل خیزد / زین سایه خاک زان بریزد
چون مرز و در آب شد ... / دزدی ...
وان در زمینه بهای آدام / وادی که شود سرانجام
هر جایکه درین کل ... / خارید ... باد ...
از کوی زمین چو گذری باز / این نه فلکست رنگ ...
هر یک بنشانه ای سر خط / افتاده ... گوی ...

این شکل کری نه در نشست است / هر خط که بگرد او نخست است
مردود کزین مغاک خیزد / یکتا دو سه نیز بر ستیزد

وانگه بطریق میل پاکی / گرد و بطواف مرکز خاکی
گردنده فلک چو خط پرگار / طیاره نقش نکرد در کار

وابری که بباد از بیابان / با صعد خود نکرد شتابان
براوج صعود خود بکوشد / از حد صعود بر نکوشد

او نیز طواف دیر کرده / از دایره میل بی نورد
بینیش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بکوچ و جنبش / دانی که بدایرست میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است / میلش بولایت محیط است

گردون که محیط هفت موجست / چندانکه همی رود در اوجست
گرد افق و کره اعلاست / هر جا که رود بسوی بالاست

چندانکه جهان خرامی اوست / بالایی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج پویند / بالای فلک جز این نگویند

بر علم فلک گره گشاهست / خود در همه علم رو نشانست
گر مایه چوبست و ریشه غری / از جادو رگ دست عزی

ما نتوان شگفت آنچه هست / گر زانکه در آب و خاک چونست
در دانه زمین مدد رساند / بخشندن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر تیزشی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
کرم کز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان / آخر سببیست حال گردان
زنگی که از آن سبب چه خیزد / نجای که این سخن غریبست

دانسته سران سبب که هیند / دانند که سبب از چه بند
زنهار نظامیا درین بیم / بابت مشو بدام این دیو

گفتار اندر سبب نظم آوردن این کتاب

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده

صبح از گل سرخ دسته کرده / روزم بتنی خجسته کرده
پروانه دل چراغ در دست / من بلبل باغ و باغ در دست

براوج سخن علم کشیده / در در دمن قلم کشیده
منقار قلم ببلبل سفتن / دراج زبان بنکته گفتن

در خاطرم این تقاضا که است / کاقبال رفیق و بخت یار است
تا کی نفسی بسته گزینیم / وز شغل جهان تهی نشینیم

دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهیگاه / نانی نرسد تهی درین راه

در ساز جهان نوا توان ساخت / آزرده جهان نیاز افتخار
گردون بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کی که باشد / چینی بدروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف خویست / چون پرده که خلاف گوی

من دولت اگر ز بزرگواری / گردی ز من التماس کاری
من قرعه زنان بجاب فال / واندیشه که کشتن از دل مال

ابروی جبان برو ز بیخ / دولت که دهد جهان را بیخ
در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
بر حرف از شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی / جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز / سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف سرکشت کاری / بنمای نطفه‌ای که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / گوئی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه / بنگاشته شد بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم

باده دهی غایبست مست / دو نخ زنی رها کن از دست
بنگر که ز حلقه تفکر / در رشته گوهری کشی در

ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم
نی زهره که سر ز خط بتابم / نی دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم بدان خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای بوسم / کای آنکه بر آسمان زنی کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازت / سرمایه گنج و سخن نوازت

این نامه نبامد از تو درخواست / بنشین و طراز خانه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای

لیکن چکنم هوا دو رنگست / اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از او دور

افزار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر

دارایش کردنی ز هر جنس / رخساره قصه را کند رس
در مرحله که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم

نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشت این مقالت

گوینده ز نظم او پر افشاند / تا این حکایت نگفته زان ماند
چون شاه جهانیان کند یاد / این نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت / آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت شاه / ریزند ولی نشیند در راه

خواننده اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
بازان خلف خلیفه زاده / ایکن کنج بدست بر گشاده

یک دانه از او بمن فتوحم / یک لاله از او بمن صبوحم
گفت ای سخن تو جمله بر من / ابنی نفسش برادر من

در گفتن قصه چنین جست / اندیشه نظم را کمن چست
هر جا که بدست عشق خواست / این قصه بود که نقش بستیت

[illegible] / در پرده کار خواه داد
چون نقشه نگار شکوه / براوش تو گردد

زیبا روی هم بگوی / انگاه بر بهره روی
کی پی قصه نهاده / در روی بر بهره روی بالا

جانست چو کس بجان نگوید / بر این عبارت بپوید
سرمایه جان ز جان نوازی / از تو عمل سخن گزاری

جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
گر جان عزیز را فدایی / از بنده و عاشقی بیاری

چون وعده دهی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر کشیدم
در جستن گوهر ایستادم / کان گندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان درازی راه
گر ره ترا ازین نبود املی / جان کنده ازین بهانه کاری

بحریست سبک ولی رونده / ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین طراوت / گوینده ندارد این حلاوت

زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع منظوم / یک موی نبود پای لغزم
بی‌کلفتم و دل جوابستی داد / خاریدم و چشمه آب ستی داد

دخلی که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر

گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر طرز این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد

کاراسته گشت بهترین حال / در سلخ رجب بثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود و پانصد

بنشاختمش بدین عماری / پرداختمش بنغز کاری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

صاحب جهت جلال تمکین
یعنی که جلال دولت و دین

تاج ملکان ابوالمظفر
پیرایه ملک هفت کشور

در دعای پادشاه ابوالمظفر اخستان گوید

شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه ملک اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش

دارنده تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سر جمله جمله شهریاران

خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
سلطان بزرگ خیر گفته / پیدا ز خلیفه نهفته

بهرام نژاد مشتری چهره / در صدف ملک [illegible] جهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیست قبیل و مسلسل

مقصود سپیدگاه و برگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر

اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده بی خلیفه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان / محراب دعای هفت مردان

رزاق نه آسمان ارزاق / سرداد سر سروران آفاق
شاطر جنبه‌ای میانی / دانای رموز آسمانی

سرار دوازده علومش / زینت خانک مرو بومش
این هفت نواله [illegible] / یک دفعه چار دست [illegible]

تقدیر نکشد ز جبرش سر / مانند چو حلقه سر بچنبر
دریا که خوشاب نام دارد / زو آب حیات وام دارد

دریا کف و در خواب رشته / بحر از کرمش بآب گشته
زین سو خط مشکش جهان نشانده / زان سو کرمش جهان نشانده

گرد و جلال [illegible] / بخت بحکم تاج [illegible]
کو هر چه که از شام بخشش / دو تیغ [illegible] از تاج بخشش

خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم است
مریخ بتیغ زهره با جام / در دست عیش کرده [illegible]

زهره ده

زهره ده دهنش بجام یاری / مریخ کند بسلاح داری
از تیغش که کوه لعل خیزد / در جام چو گوهر لعل ریزد

چون بنگرم آن دو لعل خونخوار / خونی و بیت لعل کردار
لطفش که صبوح راست ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی

زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح نازد / هر جا که رسد جگر نوازد

در زخم چو صاعقه‌ست قتال / بر هر که فتاد سوخت فی الحال
لطف از دم صبح جان فشاند / زخم از شب هجر جان ستاند

چون بخشش شامیش بجنبد / پولاد و صخره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد / غوغای زمین جوی نیرزد

در گردش روزگار چرخست / کانش ز برست و آب زیرست
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشت محیط آب از آتش

قیصر بدرستش جنیبه داری / فغفور گدای کیف ناری
خورشید بجان کشاده پویی / یک عطسه ز بزم داشت گویی

وان بدر که نام او بنوشت / در غاشیه داریش چو خورشید
گلشنه که بود تیر آرش / چون نیزه عاد بانسان کش

با قد جهان بدین جهان گیر / در مجره ماه کی اثر آن تیر
گوینده که داشت قصه پرویز / سکی و شاه سلی و دلاویز

با کره درکابش ارسیله / پرویز بتابعی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بربسته ره اجل کمریش

بر هر زرهی که نیزه راند / یک حلقه از آن زره نماند
زد بیش بزخم نم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر مظفر / چون بهمن کینه [illegible]

بنوشت بنام خود بشرح / کرده کمر زمانه شرط
از مشرق دین حروف نامش / برخاسته نوبت عامش

بر دشمن او چو بیت بشد / با هر صفحه او نکوشد
چون بر کب افتاب خیزد / سایه بغلام خود گریزد

آنجا که سمند او زند سم / شیر از فلک زمین شود کم
تیرش چو برات [illegible] راند / گر [illegible] زنده [illegible] خواند

چون خنجر [illegible] گون [illegible] / لعل از دل سنگ خون [illegible]
چون تیغ [illegible] کشاید / ده ده سر دشمنان [illegible]

بر دشمن اگر زد [illegible] / خارا ز دمش چو آفتاب
[illegible] کمر بسته / کو باشد خصم ما شکسته

چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم [illegible] دیده
چون بزم [illegible] شهریاری / یک باشد [illegible]

خنداکه [illegible] ساز دیده / بخشد ز جهان [illegible] بازبینه
چندانکه کند بروزی او خرج / دوران نکند [illegible]

بخشیدن گوهرش [illegible] / تقدیر غلام [illegible] جلال است
زان جام که جم بخورد بخشد / او دور [illegible] که [illegible] بخشد

سنتی جهد جان داده / کز خلق [illegible] نشان دارد
با جود [illegible] تر باشد / چینی که چنین [illegible] باشد

گر [illegible] جاری / بخشد بنه صد [illegible] و یاری
آن فیض که بخشد او بیک جرش / دریاش [illegible]

دریا دل او [illegible] / گویی که [illegible] سنگ خاست
شد الکهف از خزینه خیزد / شاه [illegible] خزینه خیزد

[illegible] آنچنان کند جود / کان زر کند [illegible] جود
دریا [illegible] بخت [illegible] / [illegible]

[illegible] شد نگین / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا دیده بگویم از بعد وقت / کو چون بود از شکوه برتر
چون صبح که سر برآرد از کوه / صد بسته ستاره گرد بر کوه
با چشمهٔ آفتاب روشن / کاید نشاط کاهلی من
با ابر تو رحمت الهی / کاید بزوال صبحگاهی
هر چشم که بیند آنجهان نور / چشم بد خلق از او بدور
یارب تو مرا کامرانم / در عشق محمدی تمامم
زان شد که محمدی جهانست / روزی که کم انجم در حسابست
ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن زادی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فراز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / آزادی مردم از غلامیت
مولا شده جلال ملک / تو تیغ زن صبح فلک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبهٔ تو طراز اسلام / هم سکهٔ تو طرازش اعلام
گر خطبهٔ تو دمند بر خاک / زر خیزد از او بجای خاشاک
راضی شده از بزرگواریت / دولت ز جهان بزرگواریت
پیرآخوی تو چرخ ناکار / گاه جوازان کشد درافکار

در خطاب زمین بوس

چون گوهر سرح سخن گهی / بجود سپیدی آسیابی
آن کوه که کان گشاد دینار / پشت من پشت زاد دینار
گوهر بکلاه کان برفشاند / ور زانکه سرکشان شهریارند
گیتی بی کرد بعقد سوند / در گنج پناه از خداوند
بسیار درو ابعد کشی اورند / گوهر خلق و من ...
تا چون گرش کمال گیرد / اندر ره زیر اقبال گیرد
کان تخت نشین که تاج بخشست / خورشید ولی بزرگ ...
بیاره احسان کرد گفت / چشم ملکت و جان ملکت
آن یوسف هفت بزم و در عهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
تو مجلس تو بساط و ... / فرزند شاه اخستان منوچهر
تو دو جهان بسر بلندی / سر ملکان به هوشمندی
میراث ستان هفت کشور / منصور بکشای چار گوهر
در نطفه بزرگوار آن / محراب نماز تاجداران
پیرایهٔ تخت و مغز تاج / اقبال برای اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده
مزوج دو مملکت بشاهی / چون بیت ... گنج گاهی
ملک تخم بخت ... شاه داده / از تخمهٔ کیقباد مانده
سرو آن تو خبر زان جلالت / خوران ز تو خیره زان جلالت
در مرکز خط هفت پرگار / یک نقطهٔ تو نشستگاه
ایزد بوجودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری / کز عاقبت ... بیماری
انجات رساند از عنایت / کاماده شوی بر کفایت
هم نامهٔ خسروان ... / هم کرده بخسروان ...
این گنج که نقد را درین درج / ... تحفه درج
زان کینجنین عروس عهدی / نام دو ... صبح عهدی
کرد ... نظر بیاری / بهار برادرش ... بداری
وز راه نوازشش نگاهی / رسمی بادی که ... نباشی
تا حاجت ... کس نباشم / سر پیش نظر ... نباشم
گر کم ... گناه / کاقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد زین جود / وان سرو جاودان ...
... / ... دشمنان
... تو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
... / افروخته ...
برجوش ... / گریان جان چراغ ...

میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کجاست امروز

در حال خویش و عیب منکران گوید

اجری خور دسترنج خویشم / گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم / مجموعهٔ هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش محال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کآیینهٔ غیب گشت نامم
کمثیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نظمم اثر آنچنان نماید / کز جد رامم زبان گشاید
حرفم ز تبش چنان فروزد / کالکنت اگر نبی بود زود
شوراب نجوی بار من آب / آوازه بر روزگار من باد
انگیختن صید کار شیرست / روبه ز کباب شیر سیرست
از خوردن من بکام و حلقی / آن به که زبن خورده خلقی
حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو گر از خامی
در یست که آنچنان ... / دریافتن که آنکس الست
تا من منم از طریق زوری / تا زد ز من چراغ موری
در دیده کوه آب گشتم / خود دیدن کار کس نجستم
زانجا که من خوب جویم / در حرف کسان سخن نگویم
بر نقش کسی که شیرم داد / لایحه که دیرم داد
دانم که غضب نه زو بجوشد / زین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی / ای غیرت ... باقی
آنکس که ز شهر آشنایست / داند که متاع من کجاست
وان کو بکری کشید بینی / خصمی ... که جز منیست
خاموش ... لاف ... گوی / میخورد جگری ... روبه
چون گل بجمیل کو رخ زن / برداشته ... زن
آزار کسی مکن ... بازار / کانار ترنج کز خلق بازار

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

در نصیحت فرزند خویش گوید

آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچارده رسیدی / چون سرو بر اوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار / با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت
... ای پسر ... / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم / وین بخت ... بینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / لیکن چشم ... نامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کش معرفتست خاطر آموز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان علم الادیان
در ناف ... علم ... / وان ... طبیعت
ای باز نعیت طاعت اندوز / ابا ... حقیقت آموز
مباش ... طبیعی ... / تا از طلب ... کس

از سر دو شوی بلند گردی / بیش از همه بهره مند گردی / طالب طرفی عهد بابی / صاحب خرد و هنر بابی
میکوش بهرزه که خوانی / کان دانش را تمام دانی / بالان کری نهایت خود / بهتر ز کلاه دوزی خود
گفتن ز من از تو کار بستن / پی کار بفتوای آن نشستن / با این که سخن بلطف دادست / کم گفتن این سخن صوابست
آب ار چه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد / کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / وان خشت بود که بر توان زد / مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش خاک و دست
تا هست دو سه گنج کانیات / چون خورد شود دوای جانیات / یک دسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش / گرچه همه کوکبی تابانست / از فرخی در آفتابست
ساقی کجا گری پرستم / تا ساغری نهد بدستم / آن می که جوانک من ز ولا / در مذهب عاشقان حلالست
در می باید آن زمن چنگ / تا باز کشاید این دل از جنگ / شربت نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش بساط ای زبودم / امروز نه آن کسم که بودم / این نیز چو بگذرد ز دستم / عاجز از آن شوم که هستم
ساقی بیار آن می لعل / کافکند حزن در آتشم نعل / آن می که گره کشای کارست / با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم بهشت جا / یوسف پسر زکی [illegible] / باقی پدری که ماند از ادم / تا چون پدرش [illegible] ز عالم
چون در پدران رفته دیدم / عرف پدری ز دل بریدم / تا هر چه رسد ز نیش و ز نوش / داد ام [illegible] تن زا جوش
ساقی بنشین بمن در آن می / کز خون فشرده بر کشم پی / آن می که چو کنگ ازو بنوشد / لطفش [illegible] در گوشد
گر باده من [illegible] کرد / مادر صفتانه [illegible] / غم نشتر از قیاس خورده است / کرد آیه [illegible]
نان [illegible] کاس [illegible] / کار ز بهزار غم توان خورد / با این غم و درد [illegible] / داروی [illegible]
[illegible] / دورست [illegible] خم / ساقی بیا بار کم بردارست / ده [illegible]
آن دی که چو شور در سر آرد / از پای فراز پر برآرد / گر خواجه عمر که خال من بود / خالی شد [illegible]
آن نغمه که [illegible] / در پای ها [illegible] نالم / می ترسم از آن که [illegible] / کاتفاق [illegible]
ساقی [illegible] از خوانم ده / یادی [illegible] / آن می که [illegible] / [illegible] بهشت
تا کی [illegible] / کو راه کجا [illegible] قدم / نخلی که بشهد جوی کرد / ان شهد ز دوی [illegible] کرد
پیدا که برابر شم [illegible] / از یاری همرهان [illegible] / از شادی همرهان [illegible] / آزا که انده [illegible]
هر که [illegible] / در پرده او نوای ساز / در پرده آن ترانه تنگ / خارج بود [illegible]
در حین [illegible] / که عهده [illegible] / در هر چه ز اعتدال [illegible] / انجامش از ان بساز کارست
هر ره که با مغنی [illegible] / پرده چو مغنی [illegible] / [illegible] / [illegible]

آن می که عصاره حیاتست / یا کوزه کوزه نباتست / آن جامه خال [illegible] تا کی / از خوردن زمره [illegible] کی
آن خانه عنکبوت باشد / کر بند و رخنه [illegible] باشد / گر بر مگسی کند شبیخون / کر دست کسی رها [illegible] خون
چون پیله بیند خانه زاد / تا در شب خواب خوش نهی سر / ساقی ز می نشاط منشین / [illegible] نشاط [illegible]
آن می که جهانک حال [illegible] / پیدا کند آنچه در نوردست / چون [illegible] / کانجا ز قضای [illegible] سیل
[illegible] سرت حوار [illegible] / [illegible] سرت [illegible] / [illegible] جهان [illegible] / [illegible] جو [illegible]
در وقت [illegible] / صد گوهر [illegible] کام / خاکی شود از خط [illegible] / خاک از [illegible]
کان گوهر اگرچه تابناکست / منظور تر از [illegible] / اوست [illegible] / آن [illegible]
ساقی [illegible] رنگ [illegible] / مطرب بنوای چنگ [illegible] / آن می که بشادی [illegible] / آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / بو انستن [illegible] شنیده کردن / [illegible] / از عمر گذشته یاد [illegible]
کان عمر شده که بیش خوردست / بیدار [illegible] در نوردست / هم [illegible] / [illegible]
انکار که [illegible] / یا هشت هزار سال ماند / چون قامت [illegible] / کوتاه و دراز [illegible]
[illegible] / [illegible] / ساقی می ناب [illegible] قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی [illegible] / یاقوت [illegible] سنگ [illegible] / آن می که چو آفتاب گردد / [illegible] آب گردد
تا چند [illegible] / [illegible] بودن / چون گل بگذار [illegible] / بگذار [illegible]
جایی باش که خار باید / دیوانگی بکار آید / [illegible] گرد / در [illegible]
[illegible] / [illegible] / کین بادیه [illegible] / کم کردن [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / تا یافتنش [illegible]
این ده که حصار [illegible] / اقطاع ده زبون [illegible] / بی شیر دلی [illegible] / [illegible]
ساقی [illegible] / [illegible] / آن می طلب [illegible] / دست [illegible]
[illegible] / [illegible] / چون کوه بلند [illegible] / چون [illegible]
چون سوسن [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / ساقی [illegible] / [illegible]
آن می که چراغ [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

آن می

پروانه که نور شمع ازو جست
چون بزم نشین شمع شد سوخت

ساقی بنشین ز غم فرو دست
می ده که ز غم فسرده‌ام دست

آن می که صفای سیم دارد
در دل اثری عظیم دارد

دل ذهیب خانهٔ خویش
نخایدن زنخ کس سیل بر خویش

پر کرد و بخت آن سبک دل
کاز زدن زکلم خود گشاید پای

مرغی که نه اوج خویش دارد
سنجار بلاکی خویش دارد

ماری که نه راه خود بپیچد
از پیچش کار خود بپیچد

زاهد که کند سلاح پوشی
سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند به نخجیر شیر
وای که بدست کمیت شیر

ساقی می شو جوش درده
نوش جهلای نوش درده

آن می که کلید گنج شادیست
جان دارو و جام کیقبادیست

خوشندی را بطبع دربند
مکار بد او نوبت چند

افتاده میان مراغه هستند
بر نقطهٔ قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند
سازند بان قدر که یابند

آن آدمیست کز دلیری
گر آرد و وقت تیر میری

گر قوت شود کمین حواست
بر جوع رسید تنش توانست

گر زر شود نقطهٔ بام
در ابر زبان کشی بدنام

در ریگ چو سنگ تابکی‌ها
خو سنگ بر آفتاب گیرها

شرط روش اینست که جون
ز آلایش ننگ و بدنامی دور

جون لب ز دوی چاه جوازی
با جملهٔ رنگها بسازی

ساقی بزم جهانه برخیز
مرغ آر ز جیب مغانه برخیز

آن می که برزم باز بخشند
در رزم سلاح و ساز بخشند

افسرده مباش اگر بسنگی
رهوار بر آن اگر نه لنگی

گر از سر این نمط فرو رود
پای سر نمط فرو کوب

در رقص بوده چون فلک باش
کو جملهٔ راه در خنک باش

ور لب بده و جادوی کن
سیلی خور و در گشادگی کن

بار همه می‌کش ار توانی
بیز ز جه بارکش رهانی

تا چون تو نیاز سر کار
سنت همه کن تو اگر شد بار

ساقی سبب ار خوانم ده
یاری ده زنده کانم ده

آن می که چو با فراخ سازد
جان تازه کند جگر نوازد

زین دام کرا مشاق گشای
بر عجز خود اقرار نمای

در راه تنگی بدین بلندی
گستاخ مشو بزور مندی

یک بیره در باغ گل
تا چند شغف کنی چو بلبل

تا بار کی تو پیش تازد
سربار تو چرخ بیش سازد

چیار رباعیست از بن جو او
تا پای بپا راه رستگار

ساقی بنشین رسید جامم
پر کن ز نبیذ خالص کامم

آن می که بخورده جای جان
چون خورده شود و شفای جان

تو ابله پی و راه دشوار
ای باره کار چون نوکار

فارغ منشین که وقت کوچست
در خود نگر که چشم کوچست

صحبت چو غلط نی دو باز
جان در غلط از بلا اندازد

برده ز فرخ زمانه در بند
با چشم زآشیانه در بند

آن به که نظامیا درین راه
بر جبه زنی چو خضر خرگاه

زنگ غم جمله جنه خوانی
بر آب بجازه جند رانی

از اب... عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

سر اسب سخن چو در نکرزن
کوینده داستان خنین

آن نخله که دراین سخن بست
صوم رزین دلایت او

کز ملک عرب بزرگواری
بود است بجوهر تباری

بر عامریان کفایت او
بد بجه زقران دلفروز

خوش تازه تراز ...

خاکی عرب از نسیم نامش
خوش بوی تر از حبش مشامش

سلطان عرب بکامکاری
قارون عجم بمالداری

صاحب هنری بدهر طاق
شایسته ترین جهان آفاق

درویش نواز و میهمان دوست
اقبال درو چو مغز در پوست

هرچند خلیفه وار مشهور
از بی خلفی چو شمع بی نور

محتاج شد از صدف بفرزند
چون غوطه بد از آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش
ساقی بدر آرد از درخشش

بیخی که چو سرو بن برزد
سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون سمن رسد بدر وی
سروی جنبد بجای سروی

گر سرو بن کهن بجنبد
در سایهٔ سرو نو نشیند

زو دست کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش

می کرد بدین طمع کرمها
میداد بسائلان درمها

بر هر نیاز بود روی جست
می کاشت سمن ولی نمی رست

دری طلبید و در نمی یافت
بر زد طلبی عنان نمی تافت

واگه نه که در جهان ورنگی
پوشیده بود صلاح رنگی

هرچه آن طلبی از ان نیابد
از مصلحتی برون نباشد

هرنگ و هدی که در نهادست
جون در نگری صلاح کارست

اوردی که درو نیاز بینی
نایافته به چو باز بینی

بسیار عوض که در نوردست
پوشیدن آن صلاح مردست

سر رشتهٔ غیب نابدید است
بس قفل که بسته بی کلید است

بیچاره کسیست آدمی زاد
خاکی که چو بنگری برد باد

خوش باش که این چنین معاکی
بر خاک فکن جو ریش خاکی

جون در طلب ابدای فرزند
می بود چو کان لعل دربند

ازو بنفشه ای گرست بید
واو شد بسوی خاک بادی

نورسته گلی چو نار خندان
چه نار و چه گل چو نار خندان

روشن گهری ز تاب ناکی
شب افروز سرای خانکی

جون دید پدر ز حال فرزند
بگشاد در خزینه را بند

از شادی آن خزینه خیزی
میکرد جو گل خزینه ریزی

فرمود و را بدایه دادن
تا رسته شود زنا بر داون

وو دانش بحکم داتکافی
پرورد بشرط ... بافی

هر شیر که در بیش شتند
حرفی ز وفا بر و نشستند

هر مایه که از غذاش داده
دل دوستی درو نهادند

هر نیل که بر رخش کشیدند
افسون دلی درو دمیدند

چون لاله و من بشری رست
چون برگ سمن بشتری رست

طفلی که بشیر بود وشهری
یا بود می میان مهدی

چون بد بسران رزو حالی
بر زد جمال را کمالی

بشرط هنرش نام کردند
قیس هنرش نام کردند

عشقش بدو دوستی همی داد
زر و کوه در عشق تاب می داد

سالی دو سه در نشاط و بازی
میرست بباغ دلنوازی

چون شد بتماش منت ساله
آمود بنفشه گرد لاله

از منت بده رسید سالش
افسانهٔ خلق شد جمالش

نرگس که زخش ز دور دیدی
بادی بدعا درو دمیدی

شد روی پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد

دادش بدبیر دانش آموز
تا ریخ بر او بروشنی روز

جمع آمده از سر شکوهی
با او بموافقت گروهی

هر کودکی از امید وار بیم
مشغول شده بدرس تعلیم

با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته و هم خردمند

هر یک ز قبیلهٔ و جایی
جمع آمده در آدب سرای

قیس هنری بعلم خواندن
با دوست لیش بدرفشاندن

بود از صدف دگر قبیله
دانسته وریش هم طویله

افتاد ز سیده دختری خوب / جون عقل تمام نیک و محبوب
آراسته لعبتی چو ماهی / جون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی که بغمزه دل بکینه / سنگی ز نکی نه سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی

ماه عربی برخ نمودن / زنگ عجمی ز دل ربودن
زلفش چو شبی بحسن چو باغی / با شعلهٔ جنگ زاغی

کوچک دهن و بزرگ مایه / جون تنگ شکر فراخ پایه
شکر دهنی بدرج خواهی / لشکر شکن از شکر چه خواهی

می بود میان هم نشینان / در حوزهٔ دلکشان نازنینان
مجموعهٔ بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی

عقد زنخ از خوی جبینش / وز حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد / سرمه ز سواد ماه آورد

بر رشتهٔ زلف عقد خالش / آسوده جو آهوی جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش جو لیل و نام لیلی

از ولوله‌ای که قیس دیدش / دل داد بمهر و دل خریدش
او نیز هوای قیس می جست / در سینه مهر او همی رست

عشق آمد و جام جام در داد / جامی بدو خوی خام در داد
مستی نخورد باده بخفت / افتادن ما فتاده بخفت

جون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده و ملک جان نبرده

وان مرغ این نظر نهاده / دلداده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / وایشان بحساب مهربانی

یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خوانده / ایشان نفسی ز عشق رانده

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

یاران صفت مقال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
یاران بشمار پیش بودند / ایشان بحساب خویش بودند

هر صبح که صبح بر دمیدی / از سفرهٔ رخ مشرقی رسیدی
گردون فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر

لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز ترنج ترنج سازی
چون برکف او ترنج دیدی / از عشق چو نار می کفیدی

زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش

برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبوی تر از ترنج و نارنج
چون یک چندی برین برآمد / افغان زد و نار زن جهاند

عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنار شان برد / وز دل شدگی قرارشان برد

آن دل که بیکدیگر نهادند / در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی / وان راز دمیده شد بهر کوی

این قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا

شد سر زده گرچه خنک خنکت / بوی خوش او کرا نهفت
بادی که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال عشق برداشت

کردند نقاب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته بود آواز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / گر شیفته دلی شدی به تدبیر

زان پیش که عقل پیش بینی / ورزیده بروی خویش دستی
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام / بگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود و لیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا درافتاد / هم خانه و دیده هم خواب افتاد
آنان که ز او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز چو جست می نوایی / می داد بدین سخن گواهی
از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند

از بس که چو سنگ زد بآبگینه / تا سوی بره شیر را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / می ریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه‌ای گشاد سیلی
می گشت بکوه و کوی بازار / در دیده سرشک و در دل آزار

می گفت سرودهای کاری / می خواند چو عاشقان بزاری
او می شد و می زدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فتاده دست می کرد / دیوانگی درست می کرد
می راند خوی بگرد روی خود / خوی در رخ و بجانب رخ در

کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل برآمد / وز دل بگذشت بر سر آمد

او در غم یار یار از او دور / دل پر غم و غمگسار از او دور
چون شمع ترک خواب گفته / تا سوده بروز و شب نخفته

می گفت ز درد خویشتن را / می جست دوای جان و تن را
می کند بدان امید جانی / می گفت سری بپاسبانی

هر صبحدمی شدی شتابان / با پای برهنه در بیابان
او بندهٔ یار و یار در بند / از یکدگران بمهر خرسند

هر شب ز فراق جیب خواهان / تنها شدی بکوی جانان
از بهر نیاز یار گشتی / بازآمدنش [illegible] گشتی

رفتنش بره از شتاب بودی / بازآمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار ره یار / بازآمد و خانه در جگر دا[illegible]

سر رفت چنانکه آب در چاه / می آمد و صد گریه در راه
با آبله همچو مار می رفت / بر مرکب راه وار می رفت

بادا زبس داشت جاه در پیش / کاید بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او شدی باز / هرگز بوطن نیامدی باز

صفت مجنون در عشق لیلی

سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه اشک ریزان
همواری راه دل نوازان / زنجیری کوی پاکبازان

قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسیای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا / از دوست بهوشیان شیدا
گنجوری بی کلاه و بی تخت / دل خوش کن صد هزار بدبخت

اقطاع ده سپاه موران / اورنگ نشین شب گوران
مجنون غریب دل شکسته / دریای ز جوش ناشکسته

یاری ده سر داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی بکوه تا آن کوه

بر کوه شدی و می زدی دست / افتان خیزان چو مرد سرمست
آواز نشید [illegible] / نشید[illegible]

اگر [illegible] کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز

تو آنکه بباد داده‌ای تخت / بر خاک که رو او فتاده بخت
از باد صبا دم چو دیده / بر خاک که زمین غم تو گوید
هرگز نه چو باد بر تو لرزد / نه باد که خاک هم نیرزد
دانکس که نه جان چو سپاره / آن کس که ز غصه جان ندارد
قدرت لب تو که بدانی / از دوی قدری بمن رسانی
کاشتنگی مرا در بن شد / مجنون سرخ آمد و قند
هم چشم بدی رسید ناگاه / کز چشم تو او فتاده در راه
بس سوده آبدار چالاک / کز چشم بد او فتاد در خاک
انگشت کش نماز برگشت / زحمت کشیده زخم انگشت
نیلی که کشید گرد رخسار / هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیکوان چو رفت / هم زخم رسیده گر گرفت
مرکج که برقعی بپوشد / در بردن آن جهان بکوشد
روزی که هوای رزبان پیش / خلخال فلک نهاده در گوش
سیماب نثارها در آن جو / شد ذات آفتاب نیکو رو
مجنون رسیده دل چو سیماب / باران دو سه بار بار بر آب
آمد بر یار پر پایان / لیکن نه آن بت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت / برخوکه ز دست بگذشت
بر رسم خوشتیه آن ماه / بربسته در شکنج خرگاه
آن دیده درین دو حسرتی خورد / این دید بر آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک بپرده‌داری
لیلی کله بلند باز کرده / مجنون کله‌ها در از کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی که صبح گیتی افروز / مجنون چو که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذاره باغ در داغ / مجنون علم علم که داغ بر داغ
لیلی بقمر روشنی جست / مجنون چو قصب برابر جست
لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون بنثار در فشاندن
لیلی دو همین پری وشی بود / مجنون چو حکایت آتشی بود
لیلی من خجسته انیده / مجنون ز جهان خواب رسیده
لیلی صلای صبح بنشی بود / مجنون چو چراغ مرغ ...
لیلی که بشهر زلف بر دوش / مجنون بو غاش حلقه در گوش
لیلی سر بیوج جان نوازی / مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی چو گلی شکفته بی بست / مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی می زلف شانه ای کرد / مجنون دو سرانگشت دانه میکرد
لیلی ز درون بر ندی دوست / مجنون ز برون سپندی سوخت
از بیم ... بشکوی دوست / مجنون نه زنی زبوی او مست
قانع شده این از آن ببوی / وان الفی از این بجست و جوی
چون را ... بس رقیبان / ساز نه زده ز دور خوبیان
تا جوح بر این بهانه برخاست / یک نظاره میانه برخاست
مجنون را ... دیار دوست بستند / بر جوی بر بنده و دل شکسته

رفتن مجنون بخواستگاری لیلی و بی مقصود شدن

هر شب ... بت جدایی / کردی همه شب غزل سرایی
ز خویش ... / در سودای فسانه گشته
خویشان به در سکالش او / گفتند فسانه چند شنیده
بر چند شکی سرود گویان / سودای ... ز نانه گشته
یکس ... در از حکایت او / ... شنید
پیداره چه بهرار سود منداست / رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال ... / کشید بلا بک ای فرزند
چون عشق آمد چه جای بند / مسکین ... چاره
تنگار ... کار پیبازی / بر سینه ... ان ما نه

کو دل نعلان عروس داده / گز پرده جنین بدر فتاده
چون قصه شنید رای آن گرد / گز چهره گل فشاندن آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد / بر تاج مراد خویش دوزد
آن زیرکت قوم را بعد از این / خواهم ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را توان سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یک روی شدند گروه راهی / کاهنگ سفر کنند از آن جای
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را بهم رسانند
چون سید عامری جهاندید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست / گردانم همه روی برگ را راست
آراسته با جهان گروهی / بی‌حرف بهتر از شکوهی
چون اهل قبیله دل آرام / آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون بعذر بانی / از راه و فا و مهربانی
در منزل مهربانی فشردند / وان نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که با تو داریم / در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست / وان هم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
گر تشنه جگر که فلک زاده است / بر چشمه تو تشنه ماده است
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
زین سان که منی برای جویم / خجلت بترم بهرچه گویم
معروف ترینی این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خرینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من فرخ خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
خدا بگوی بهاکنی پدیدار / هستم بزیاده تر خریدار
هر نقد که باشد از بهایی / بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
گر بی گفته بر قرار خویش است / نیکو تو فلک بکار خویش است
گرچه سخن آبدار گویم / با آتش تیز کی ستیزم
گرد وستیم این شمارست / دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو گرچه هست در دلم / راحت بود و جست خود کام
دیوانگی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا علاج کن / وانگه ز وفا بنای کن
تا از نشود درست یکسر / این قصه مگفتنیست بگذر
گوهر نجلی خرید توان / در رشته و غل کشید توان
دانی که عرب چه عیب جویند / گر کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فرامش / ختمست بر این کرد خامش
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن دری ندیدند
کان جای که از این در دلم / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش / هم غالیه باش و هم قصب پوش
هر یک بتنی یکی نگاری / آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صداشان پرستی / بگذار چرا همی پرستی
بگذار گزین خجسته ماهان / خواهم ترا یکی خواهان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که جهان نشسته خاموش / آن بگذر و آن کنی فراموش
مجنون چو شنید ند خویشان / از نکته چند شد پریشان
زد دست و دریده پیرهن ... / ... گفت ...
آن گرد دو جهان برون انگیخت / فریاد منی که کشته‌ت ...
چون دامن از ازار ... / که گوی گرفت و کار صحرا

ترکانه ز خانه رخت بربست
میگشت بدر چو غریبان
دیوانه صفت دوان بهر سوی
بانگ سگی که بود در ساخت
مرغی که آمد از زبانش
او فارغ از آن که بود مست
بر سنگ نشسته خوار چون گل
چون شمع جگر گداز مانده
چون مانده شد از عذاب والده
آواره ز خان و مان خانم
در زیر بام و شیشه تنگ
کای هم نفسان مست خوانند
ترک گر شکار رنگ آدم
گر سنگ و با بخواب مستم
اشعه بجان تیغ بتقدیر
ای کاسج که بر من او فتاده
کی سنت که آتشی درآرد
از ناخلفی که در زمانم
خون بر زمین خراب و خسته
کان ترشی که بود در دست
تا هر که بکشید رایش
می یک نزده ام را مجوید
پرده بکشید از بن یادم
کاین جسته که دل بسر در دست
دیوانه منم برای و شمع پر

در کنج کوه رحل …
دامن بدریده تا گریبان
لیلی لیلی زنان بهر کوی
سنگی ز بد و بد ز سنگ ساخت
بر یاد گرفت این آتش
با هر خوش کی نهد دست
سنگی که کشش نهاده بر دل
یا مرغ ز مرغ باز مانده
سجاده برون فکند از ابرو
گر کوی نجا زده بدامم
افتاده بنگ بر سر سنگ
گر عاشق و بت پرست خوانند
آتاج که خدنگ ادیم
در شیشه گفت تیز مستم
کاسوده شوم بهیچ زنجیر
بادی که مرا بیاد دادی
دود از من و جان من برآرد
دیوانه خلق دیو خانم
مست از دست قصابی
افتاده شد انگیخته
تا زاره انگیخته پاسش
باکم شد کان سخن کجو
من خود گر بجز چه دارم
زنده شوم بگر مرده کیست
در گردن تو چراست زنجیر

در ناله دریده درع دیده و
برگشتن خویش کرده والی
احرام دریده سر گشاده
می خواند نشید مهربانی
حیران شده سرکشی در آن …
حرف از ورق جان ستروده
معانی تن او بجور در گشته
بر چهره غبارهای خاکی
نشتر دهای بیابان بگیت
می برد دیر خود پناهی
شد طبل بشارتم در دیده
چون زر زنگ کرب پرستم
یاری که ز دل حلیم اورا
چون شیشگی مستیم مست
ویران ز جهان شدست کام
یا صاعقه برآمدی بخت
انداز در دو دم نهنگم
خویشان مرا ز خوی من خار
ای هم نفسان مجلس درود
گر در سرم انگیخته شد خود
ای بیخبران ز درد و آهم
تا کی ستم و جفا کنیدم
از پای فتاده ام چه …
…واز لطف یک سلام
درکرده گرفته زند شنای ایکاه

زنجیر دریده بندی موی
لا حول ازو بهر حوالی
در کوی ملامت او فتاده
بر شوق ستاره های مانی
ای دیده و می گریست …
می بود نه زنده و نه مرده
در زیر دو سنگ خود گرفته
بر دل بهر داغ دردناکی
کای داغ جگر دوای من
می بر سر کوی دوست راهی
من طبل بجان کشیده
گل بود ستم نه گل پرستم
در کشتن خود ایستم اورا
در شیشه دل بجوی در دست
کا بادی خویش چشم دارم
هم خانه به بیوفایی هم نخت
تا باز رهد جهان ز تنگم
یاران مرا ز نام من عار
بدرود شوید جمله بدرود
سیل آمد و انگیخته با برد
خیزید و رها کنید راهم
بر بخت خود رها کنیدم
ای دوست بیاد دست من گیر
جان تازه کنم بیک سلام
در کرده من خطا این کار

این کم زده را گناه کم نیست
گر خشم تو آتشی زند تیز
دیوانه منم برای …
زلف تو دیده چه دل …
به گریه توم سینه نوازند
من کار ترا بساده دیده
از حاصل تو که نام دارم
بر جبهه علم زده در خواب
کای من بکن ای نشان کارم
ای کار ترا نوان نشستن
آسوده که رنج بر ندارد
از دست جز آتش گرم
در تیغ خور زر کجا عزیزست
جرم دل عذر خواه من جست
نام تو مرا چو نام دارد
با شیره تن در آمد این راز
کشتند بلطف چاره سازش
عاقل آن باشد که کم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست
مجنون که بلند نام عشقست
اکنون که گلش جمال یافت
چون رایت عشق آن جهانگیر
خویشان مگر بکنار تو روز
که گونیاز نش از سر سوز
خویشان پدر در نیاز با …

کار زدم تو هست هیچ غم نیست
آبی زنه سنگ من مودبیه
در گردن تو جواب نی غم
وین جا … ترا گر آبرو رفت
کاشفته و ماه تو نیسازند
تو سایه زند کار من بریده
بی حاصلی تمام دارم
گر ابسوی زند ضد آب
زین چه که زوستم ندارم
در کنج خلافت دست من
از رنجوران خبر ندارد
کودست زند در آن آزرم
زان یک من از من بیک …
چو دوستی گناه من جست
کو نیز دو بی دو لام دارد
با جان بدر آمد از تنم باز
بردند بسوی خانه بازش

سرهای تو گر ز نام سودست
ای ماه نوم بچشم تو
در گردن خود رسن فکن
دل بردن زلف تو برون است
از سایه نشان تو بریدم
بردی دل و جانم این چه خوبست
بر وصل تو گرچه نیست دستم
لیکن چه خواب خوش آید
یا دست بدار ازین خیالم
بی رحمتم این چنین چه باشی
سیراب برگ سبز خوانی
ای هم من ای هم توادی زاد
ای راحت جان من کجایی
پا هم جو دو لام غم ندیدست
عشق تو ز دل فتاده در تاب
این گفت و فتاد بر سر خاک
عشقی که نه عشق جاودانست

رحمت نزند کدام روبت
من شیفته نظاره تو
من به پاشم رسن بگردن
… که روز کار گردت
گز سایه خویش نیز ترسم
این بار نخست دست داد
غم نیست چو بر امید هستم
انگشت به تشنگی نخایید
یا پای بگیر تا ببوسم
از هم ترحم مکه نواندی
خود کی شکند بکاسه دندان
در شاخ خشک برگ شاداب
در بردن جان من چرایی
دستم چو دو لام شلنج گردست
وین خیز بکش که شادی نیست
نظاره کنان شدند غمناک
بازیچه شهوت جوانیست
تا باشد از آن قدم نگردد

بکعبه بردن پدر مجنون را و پند دادن

از معرفت تمام عشقست
آن قطره که ماند از گلابست
شد چون … لیلی آسمان گیر
زنجیر بر صلاح مرد دست
تا آن شب تیره بود دوروز
هر یک شده چاره ساز بادو

تا زنده بعشق یار کش بود
من نیز بدان گلاب خوش بوی
هر روز خمیده نام برگشت
بر داشته دل ز کار او دست
جا … کرد بری ز نفسه کرد …
بیچارگی و درد …

گر سال بدان بمرد و ایست
چون گل به نسیم عشق خوش بود
خوش بیکشیم آب …
در تشنگی تمام …
درمانده پدر بکار او سخت
…
در چاره گری زبان گشیده

چندان به اتفاق یکسر
رفت که موسم حج آمد
فرزند عزیز را بصد جهد
بگرفت بحق دست فرزند
در حلقهٔ زلف کعبه کن دست
رحمت کن و در پناهم آور
مجنون چو حدیث عشق بشنید
در حلقهٔ عشق جان فرو تم
گویند ز عشق کن جدایی
پروردهٔ عشق شد سرشتم
یارب بخدای خدایت
از چشمهٔ عشق ده مرا نور
گویند که خو ز عشق وا کن
در عمر من آنچه هست بر جا کن
از حلقهٔ او بگوش مالی
جانم بنوای حال یاد کن
عشقی که چنین بجای خود باد
آنست که دل اسیر دارد
کان سلسله که بند بگسست
گفتم بگران آن صحیفه خواند
چون گشت بعالم این سخن فاش
کز غایت عشق و کشتنایی
هر یک دهی کز آن شنیدند
شخصی دو سه خویش آن چنید
آمد همه در سر نگشاده

گر کعبه شود کشاده این در
ترتیب کند جانکه شاید
بنشاند چو ماه در یکی مهد
در سایهٔ کعبه داشت بگرفت
کز حلقهٔ غم بدو توان رست
زین کار چه بی براهم آور
اول که بریت چون چنید
بی حلقهٔ او مباد گوشم
این نیست طریق آشنایی
جز عشق مباد سرنوشتم
وانگه بکمال پادشاهیت
وز سر رمکن ز چشم من دور
لیلی طلبی ز دل رها کن
بستان و بهر او بیفزای
گوشم ادبم مباد خالی
کز خون خورد دم حلال بادش
چندانکه بود یکی بصد باد
دردی نه دوا پذیر دارد
چون حلقهٔ کعبه دید در دست
کز بخت لیلیش رها نه

حاجتگه جمله حاجاتست
چون موسم حج رسید بر خاست
شد در حرمش ادب بی خوانم
گفت ای پدر این نه جای بازیست
گویا رب اینم گزان کاری
دریاب که مبتلای عشقم
از جای چو مار حلقه برجست
میگفت گرفته حلقه در بر
من قوت عشق می پذیرم
آن دل که بود ز عشق خالی
کز عشق بغایتی رسانم
گرچه ز شراب عشق مستم
یارب تو برابروی لیلی
گرچه شده ام چو موی از غم
بی سنگ او مباد نامم
گرچه ز غمش چو شمع سوزم
میداشت پدر بدین سخن گوش
چون رفت بخانه سوی خویشان
نه روز فزون شنید کرشم
او خود هوا ز برای گشت

محراب زمین و آسمانست
محل طلبید وانشرا راست
از خانه نه کنج کنج خانه
بشتافت وقت چاره سازی
توفیق دهم پرستگاری
آزاد کن از بلای عشقم
کامروز منم چو حلقه بر در
کامروز منم چو حلقه بر در
گر میرد عشق من بمیرم
سیلاب غمش برد حالی
گو ماند اگر چو من ناکام
عاشق ترازین کنم که هستم
هر لحظه دهی زیاده میلی
یک موی نخواهم از سرش کم
بی باده او مباد جامم
هم بی غم او مباد روزم
کین قصه شنید گشت خاموش
گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاورد جو زمزمی بی بو شم
ترزمن خود و دعای او گشت
افتاد در [illegible] دست او باش
هم شیفته نازمین جوانی
در خانهٔ غم نشسته دیوانه
[illegible]
که رفیق که ز کجی [illegible]

آگاه شدن پدر مجنون از قبیله لیلی که در قتل مجنون جاهد شده اند

در رنگ بدین پاش بشنیدند
کشته [illegible] همیشه
جوقی دو سه زین [illegible]

لیلی ز گزاف او گو یان
کاشفته جوانه از فلان
در حلقه ما ز راه جو [illegible]

مردم غولی دگر کند ساز
او گوید و خلق یاد گیرد
چون نخچیان تو کو شمالش
شمشیر کشید و داد مالش
با سید عامری بدین باب
ترسم مجنون خبر ندارد
برگشته پدر ز مهربانی
آن سوخته را بدل نوازی
گفتند که اجل رسیدش
گریان همه اهل خانهٔ او
از شغلهای خویش بجوش
گری که بروز پیر باشد
خشکار که سنه را کلبه است
حلوا که طعام خوش بهر است
می داد ز رای نیکوای
کان غم که بر او برات سیاد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد
چون لنگر بیت خویش بی سنگ
چون طالع خویشتن کاه گیر
چو نالهٔ کی نداشت همدم
پرسید سخن ز سر نهادی
زانجا بدیار او گذر کرد
دیوانه و دردمند و رنجور
بیچاره پدر چو زو خبر یافت
دیدش ز رفاقت خانه تنگ

هم خویش غلت اسم خورشیچ
ما را و ترا بیاد کیرد
تا باز رهد از او بنالش
گفتا که بدین دهم جوابش
گفت آفت نا رسیده دریاب
آنکه دارد که پسر ندارد
بر جست بشفقتی که دانی
آرند ز راه چاره سازی
با جنگ درید مرده بر دیدش
از گم شدن بهانهٔ او
هم گاه گر رفته بود و هم گوش
رو به باز رو جو [illegible] باشد
با شستیان خبر دانست
چون سفته خوری بجای نان سر
کالای کسا دراروای
از بند خود مرا [illegible] داد
بگذشت بر او بطالع سعد
مجنون ش فراخ و جامش تنگ
در سجده کان بود در فاهیچ
جز سایه کسی نداشت محرم
چو خامشیش ندید کاری
زو اهل قبیله را خبر کرد
چون دیو ز چشم آدمی دور
رو از وطن قبیله برتافت
افتاده و سر نهاده در سنگ

بر هر غزلی که میسراید
لیلی ز نفیر او بداغست
چون کشت محبت این حالت
از عامریان یکی خبر داشت
کین نخچه جان ستان خونریز
تا آن چاره کشاده بر که برخاست
ز مرود بدوستان هم زاد
هر سو بطلب شتافتندش
مرد و ستی از قبیله کاهی
وان گوشه نشین کجی صفتی
در طرف جهان نظاره کاهی
بازی که نشد بجز محتاج
چون طبع بآشنا شود کم
مجنون که ز نوش بود دهی
نی غم او نه آن چنین بود
در جستن گنج رنج می برد
دیدش یکباره سر انسه
یعنی که کسی ادمی از بس
یعنی که وبالش آن نشانداد
مرد که ز زندهٔ چون پدر دید
چون از نخچش آمد برداشت
کانک بغلان خوار تنگ
از خوردن زخم سنه جنگ
میکشت چو دیو کرده [illegible]
باخود غزلی همی سراید

دیوانگی همی نماید
گویا هلاک دارین جراحت
در دایرهٔ نحس بود فال
آن قصه بجای خویش برداشت
آن تندت و آتش تیز
در یافتنش بجای خود است
تا در پی او دوند چون باد
جستند ولی نیافتندش
میخورد دریغ و وای و آهی
چون گنج بگوشه نهفته
خرسند شده بگرد راهی
رغبت نکند بهیچ دراج
کاو در دشت راکند نرم
میخورد نوالهای چون سم
که غارت باغ ندان برد
پالاکی بی بیچ [illegible]
افتاده خراب در خرابی
بی قامت [illegible] مردی بس
کاین [illegible] کان
شکلی و شمایلی نکو دید
بگذشت و را بجای بگذاشت
بی جهد بجو ماند در سنگ
پیدا شده هر استخوانش
دیوانه از بیش [illegible] کار
که نوحه نمود و گاه [illegible]

خوناب جگر ز دیده ریزان
چون دید پدر سلام دادش
کای تاج سر و سریر جانم
چون خواهم چون که [illegible]
دانی که حساب کار چونست
نالید چو مرغ صبحگاهی
ای شیفته چند بی قراری
چشمم که رسید بر جمالت
خون گشت [illegible]
شوریده ببوده چون [illegible] بخت
دل سیر گشت از ملامت
در خورده کار خود [illegible]
آیینه ز روی [illegible] گیری
بنشین و ز دل [illegible]
آخر کم از آنکه گاه گاهی
بی باده [illegible] مستی
تا بر من و بر تو [illegible]
عشق ار ز تو [illegible]
ما بی که نه زو امید داری
[illegible]
دولت [illegible]
گر صبر کنی [illegible]
این گوی [illegible]
بر [illegible]
دل [illegible]

چون بخت خود اوفتان و خیزان
بس [illegible] خوشی تمام دادش
عذرم بپذیر تا توانم
چشمم تو به چند [illegible]
سر رشته ز دست [illegible]
روشن چو شبی [illegible]
وی سوخته چند خام کاری
تو زین که داد [illegible]
خاکی که رسید دامنت را
تحقیق رسید زین چنین بخت
زنده نشدی بدین [illegible]
عیبت [illegible]
تا [illegible] عیب تا نشوی
آن به که کنون بیا [illegible]
آیی و بیا کنی نگاهی
بی باده [illegible] مستی
این ننگ [illegible]
دل سوخته [illegible]
باشد سبب [illegible]
زین بخت [illegible]
پروانه [illegible]
دولت چو آید [illegible]
جمع آمده [illegible]
[illegible]
کاو [illegible]

از باده بیخودی چنان مست
مجنون چو صلابت پدر دید
کای من [illegible] پرس حالتم را
از آمدن تو روسیاهم
چون ماه پدر جمال فرزند
گفت ای ورق [illegible]

[illegible] جان [illegible]
در پای پدر چو خاک [illegible]
[illegible] حالتم را
عذرت بکدام دیده خواهم
آهی بزد و عمامه بفکند
چون دفتر گل ورق [illegible]

پند دادن پدر مجنون را

از کار شدی چه کار افتاد
مانده نشدی ز غم کشیدن
بس کن [illegible]
عیب است [illegible] بهتر
آیینه خوب [illegible]
کرم که [illegible] این صبوری
هر کس [illegible]
[illegible] داده خرمن
تو دور [illegible]
نومید مشو ز چاره جستن
در نومیدی بسی امید است
آواره مباد دولت [illegible]
فتحی که [illegible]
دریا که چنین [illegible]
[illegible]

از دیده کدام خار افتاد
آن طعنه دشمنان شنیدن
کاب من و ننگ خویش بردی
آیینه دوست [illegible] بهتر
[illegible] خانه [illegible]
گر دوست [illegible]
[illegible]

کر با تو

گر با تو حدیث او بگویم
مشغول شوی به پرکاری
جانی و عزیزتر ز جانی
هم سنگ [illegible]
تو طفل رهی و تجربه دار
مجنون بجواب آن جگرسوز
شاه منی [illegible]
درگاه تو قبله سجودم
خواهم که همیشه زنده مانی
لیکن جگرم که [illegible]
[illegible]
گرم که جگر خون کنم خون
تنها منم [illegible] رسیده
[illegible]
سنگ از دل تنگ [illegible]
[illegible]
خوش دل [illegible]
چون برق ز خنده [illegible]
[illegible]
چون قهقهه [illegible]
خنده که [illegible]
[illegible]
از عشق [illegible]
عاشق [illegible]

رسوایی کار تو [illegible]
تا بگذری از چنین شماری
در خانه بمان که خان و مانی
[illegible] و چشم در راه
[illegible]
بگشاد لب [illegible]

پاسخ دادن مجنون پدر خود را

خود بی تو مباد زنده کامی
افتاده بخود نیم درین کوی
در هر چه بود [illegible]
[illegible]
گر دیده که صد چنین [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
ترسم که بسوزم ار بخندم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کین عشق [illegible]
جانان [illegible]

زر هست [illegible]
[illegible]
از کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ای فلک [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جانیست رها درین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث عشق برگفت / بگریست پدر برای او گفت

زین گوشه بدرشت گریان / زان سو پدر اوفتاده گریان
برخاست دگر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش

وان شیفته دل ز شور بختی / می کرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه می بست / زان گونه که کرد در شکیب بست

بر جا به دریده راه برداشت / سوی ره و دشت راه برداشت
می زیست برنج و ناتوانی / می برد کدام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق جوشش / بردی ز نشاط گاه هوشش
بر بند شدی چو شیر سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست

چون بهره ای از تیز جوشی / کفش غزل ببد خموشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه

هر ناقه که زو شنیدند / در خاطره در قلم کشیدند
بردند بتحفها در آفاق / زان غزل شنیدند عشاق

سر دفتر آیت نکویی
شامند نمک چو بوی بیجا

صفت لیلی و احوال او که چون بود

فهرست جمال هنر بکار
از سنت خلیفه جا که پر نور

رنگش رخ ماه آسمانی / برنج دل سرو بوستانی
منظور بکشای چشم امید / طراز شبان ماه و خورشید

محراب ماه زیب بستان / قندیل سرای و نور بستان
هم خوابه عشق همه نازه / هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه گر برید پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش بهار در دشت / از غنچه نو بری برون رشت

سرو سهی ش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
می رست بباغ دلنوازی / می کرد بغمزه خلق سوزی

از جادوی که در نظر داشت / قند نمک تنم غمزه برداشت
می کرد بوقت غمزه سازی / بر تازی ترک ترکتازی

صیدی ز کمند او نمی رست / چشمش بگرفت زلف می بست
آن آهوی چشم نافه در ناف / هم نافه آهوان شکارش

از حلقه زلف وقت نخجیر / بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین / کان دید طبرزد آوزن کرد

دل داده هزار از نیکش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش بره بوسه بازی رفت / مژگانش خداوها بگفت

زلفش بکمند بیش میخواند / مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ زماه بیشی / گل راده و باده داده بیشی

دوش هوس سلسله زاده سرو / روش چو بسر ورد تذرو
لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت گزیده بر طبرزد

لعلش که حدیث نوش میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که برگشاده / صد دل بغلط دران فتاده

وانقش که سستی نکنده در راه / تا هر که فتد در آن از چاه
با آن همه ناز و دلستانی / خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده راه بود بسته / می بود چو پرده بر شکسته
می رفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام

مجنون را چگونه خنده / با او نفسی نگه شنیده
او را که دام دیده و چو وید / باده [illegible]

از بیم رقیب و ترس [illegible] / چو بشنیده بنیم شب [illegible]
چون برق ز بر نهفته [illegible] / شیرین خنده چو صبح [illegible]

گل را بر سنگ می خراشید / از چوب عصا همی تراشید
می سوخت با آتش جدایی / نه دود و درو نه روشنایی

پیدا شغبی چو یاد می کرد / پنهان جگری خراب می کرد
آمد بدر و چشم می داشت / موزون ز خیال خویش میداشت

چو سایه بنو و پرده دارش / جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت / همسایه او شبی نمی خفت

می ساخت میان آب و آتش / کنجی که پرست آن پری وش
خیالگر زن صفر دوست / ترانه جنه ملوکست

او دوک در سر کشیده از چنگ / برداشته تیر یک تیر آهنگ
از یک سر تیر کار کرد [illegible] / تنگ نیست که دوک از ان [illegible]

دریا در یا که در دل نهفت / گنجی که شستی ز دیده می رفت
بیخورده غمی ز بر پرده / غم خورده در او غم خورده

در گوش نهاد حلقه زر / چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش [illegible] / وان حلقه بگوش کس [illegible]

در جستن نور روی چشمه ماه / چون چشمه نهاده چشم در راه
تا خود که بدو پیامی آرد / زان رامش دل صلای آرد

بادی که بجذب بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
وا بوی که از ان طرف گشادی / جوابی لطف بدو نداری

هر جا که ز کنج خانه می دید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانه برکار

هر کس که گذشت زیر بامش / می داد بجنگی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری دو در نهی سفت / وز خود همه بیت نکو گفت
بیتی که ز رحب حال مجنون / خواندی بلبل چو در مکنون

آن رود گری جواب گفتی / آتش شنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان چنگ [illegible] رو نوشتی

بر ره گذری فکندی از بام / دادی ز همه خبر به پیغام
وان ورقه کسی که بر گرفتی / بر خواندی و رقص برگرفتی

بردی و بدان غریب وادی / کردی سخن غریب وادی
او نیز بدیهه روانه / گفتی و بشان آن نشانه

زین گونه میان آن دو دلبند / میداد پیام گونه چند
زاواز دوان دو بلبل / [illegible] که بود [illegible]

زان سرو و بر سم خوش آواز / بر ساز نبی بر شم ساز
بر رود رباب و ناله چنگ / کیم زنگ نوای آن دو آهنگ

زیشان سخنی بنکته رانده / از چنگ زدن نوای خواند
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کرده / بر هر دو زبان دراز کرده
وشیان نه بدگمان گویان / خود ابر سنگ دیده شویان

بودند بدین طریق سالی
قانع بخیال چون [illegible]

رفتن لیلی تماشای نخلستان و عیش کردن

خندید شکوفه بر در خان
جون [illegible] بروی [illegible]

از لاله سرخ وار گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برک نوای باغ و بستان / با برگ نوا هزار دستان

سیراب بسبزه ای نو خیز / از لولوی تر ز مرد انگیز
لاله ز شکر فتاده شکوفه / کافتاده بسایه [illegible]

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
نخچیر گر استواری کرده / کان [illegible] می کرد

گل [illegible] شبرق جوری / شد باد بگو شواد گیسوی
بلبل [illegible] از [illegible] / در آب [illegible]

شمشاد به عهد شانه کردن / گلنار ز باده واز کردن
سنبل سر ناف باز کرده / گل دست به دوره دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون شب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان حشر نسیم گرم رفت / نسرین ورقی که داشت بگرفت
سوسن ز زبان که تیغ در بر / لاله علم کرد تیغ بر سر
مرغان زبان کشیده چون تیغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری فلکی سینه ریخت
سر فاخته بر سپهر جاری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاج داری
در فصل گلی چنین بهاری / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش ز کمر کمی طویله
ترکان عرب نشینان نام / خوش باشد ترکی [illegible]
در حلقه آن بتان چو جوزا / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببینند / در سایه سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دو بنفشه را تاب / وز چهره گل شکوفه را آب
آموزد در اوراد استواری / شوید ز سمن سپیدکاری
از نافه غنچه تاج خواهد / وز کلک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز لاله زار نخلی / بر صورت سرو بن بخنده
نی نی غرضش از این سخن بود / ز سرخ گل [illegible] سرو بن بود
بودش غرضی که در نهانی / چون سوختگان برادوادی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
با درد نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که درش گشاده گردد / باری ز دلش گشاده کرده
نخلستانی در او [illegible] بود / کارایش نخلبان چنین بود
هم خوشه [illegible] کاهش / در باغ ارم گشاده رامش
زرمنگامی چنان گشوده / در باده [illegible]
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بران چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه رفت / از سبزه و سبزه گل [illegible]
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
بر سر چمنی که دست میشست / شمشاد و سپیده سروی [illegible]
با سروبتان لاله رخسار / آمد به نشاط و خنده در کار
با گیدی نشاطی [illegible] خاست / وا فور نشاط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی
نالید و بناله در نهانی / میگفت زنوحه [illegible]
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم [illegible] آواز
ای سرو جوانه جوانمرد / ای یادگار گرم بادم سرد
وی از همه از جهان باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بدوا دل نشینی / من نازده و تو بهره بینی
گر به هوس زباغ [illegible] رفت / پرواز چو [illegible]
آخر بزبان [illegible] نالی / کم ز آنکه فرستیم سلامی
تا کرده [illegible] بپرواز / گزنده گذری برآید آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میخواند زگفتهای مجنون
کی بوده در صلاح یارم / امید ز نابوده دارم
مجنون بمیان موج خون است / لیلی بحساب کار چون است
مجنون جگری [illegible] / لیلی نگهی [illegible] شده
مجنون [illegible] تنگ خوارست / در [illegible] کدام ناز خفت

مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چو نشاط [illegible]
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چو بهار باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی به رخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل [illegible] / لیلی [illegible]
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست بگریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی / میدید یکی بدو نهانی
از دوری دوست [illegible] / بر دوست [illegible]
چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
دانده راز از نهفت / با مادر خود دیده واگفت
تا مادر شفقتش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
با در زنی عروس بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام
[illegible] کرش که مادر از درد / آن [illegible] گشت وان [illegible]
در حصاری بدو [illegible] / برنامد [illegible]
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفت چون [illegible] / میخورد غمی نهفته چون [illegible]
دلتنگ چنان که بود میرفت / با تنگدلی [illegible]
فرصت کش [illegible] / بر آن سخن چنین نهد داغ
کان [illegible] بباغ میرفت / چون باده دو [illegible] کرده [illegible]
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب گل شکسته

امدن ابن سلام بخواستاری لیلی و بی مقصود شدن

زلفین مسلسل گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنی آمد چو [illegible] / دیدش چو شکفته گل ستانی
شخص هنری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت [illegible]
گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده [illegible]
هم سیم [illegible] / خلقی سوی او کشیده انگشت
ازدیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
[illegible] بگرد چو گنج بازو / با باد چراغ در [illegible]
چون سوی وطن گرفت از راه / بودش طمع وصال آن ماه
[illegible] کرم [illegible] / این نکته نگر شد فراموش
چاره طلبید وکس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خود گرفته عماری
ترتیب [illegible] انگیخت / خاکی شد وزر چو خاک بر ریخت
بذرفت هزار گنج شاهی / در بزم [illegible] از انکه [illegible]
چون رفت میانجی نکوگوی / در جستن آن نگار دلجوی
[illegible] / [illegible]
هم مادر وهم پدر نشستند / امیدوار ان حدیث بستند
گفتند سخن [illegible] / لیلی قدری [illegible]
کین تازه بهار بوستانی / دارد غرضی زنا توانی
چون باز [illegible] / شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد / انشاالله که زود باشد
اما ز هنوز روز [illegible] / می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش طوق زد در دام / با طوق [illegible] تو بیارم
چون ابن سلام از آن [illegible] / شد نام ز دلفریب سازی
[illegible] خویش [illegible] / بنشست وعظای خویش بنشاند
لیلی [illegible] پرده عماری / در پرده در پرده داری
از پرده نام و ننگ [illegible] / در پرده نای و چنگ زد

نقلی ز من غول برایان
ریحانی شهر عطرسایان
در فرّ عاشقان خنیده
زخم دف مطربان شنیده
میخواند نشید از سر جوش
کانکس که شنید ماند بیهوش
افتاده چو زلف خویش در تاب
بی جوش و بی قرار و بیخواب
مجنون رمیده تیز در دشت
برگشته چو بخت خویش می‌گشت
بر عذره همی دوید عذرا
در موکب وحشیان بصحرا
شوری بهزار روز می‌راند
بیتی بهزار سوز می‌خواند
بر نجد شدی چو پر وجدی
شیخانه زدی بسی شیخ نجدی
پر زخم عشق کونی پای
وز صدق بجاده روی جای
عاشق چو نوای او شنیدی
هر جامه که داشتی دریدی
افتاده زهم وان ملک آن بوم
بود آتش آب داده چون موم
نوفل بای که از شجاعت
بود از خطر تیغ بی قناعت
لشکرشکنی بزخم شمشیر
در صید غزال و در غضب شیر
هم حشمت کرد و هم خشم دار
هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز پسر قوی سلاحی
آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غاره دل کشیده
میلکت بحث جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی
بر هر سر موی بند بندی
بخت زده غریب رنجور
دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم
وحشی دو سه او فتاده در دم
میخواند نشید از سر جوش
کانکس که شنید ماند بیهوش
پرسید ز خوی و از خصالش
گفتند خبانک بر و حالش
کز مردمی بدین حزینی
دیوانه شد این چنین که بینی
گرد شب و روز جست کوبان
آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند
صد جیب و غزل بر و بخواند
هر ابر گران دیار پوید
شوری چو شکر برو بگوید
در عشق همه شعار زین است
اینست شمار کار زین است
آیند مسافران ز هر بوم
بینند درین غریب مظلوم
آرند شراب با طعامی
باشد که بر دو چند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام
وان نیز بیاد دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون
گفتا که ز مردمیست اکنون
کم حال شده را چنانکه دانم
کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم
نخچیر که چنین شکار کردم
از بخت بلند جبران دست
زان بار گشاد و بند بربست
او را بنواخت بر خود و خواند
با خویشتنش بسبزه بنشاند
میگفت فسانهای آرزش
چندانکه چو موم کرد زیرش
تشنه دل شده دان ز دادی
بر سر زدی و ز پا فتادی
گویند چو دیدگان چو آزرد
می دست نواله می‌خورد
از هر نقطی که قصه می‌خواند
چون لیلی سخن نمی‌راند
وان شیفته رده رمیده
زانها که شنیده آرمیده
با او بدیده خوش میراند
چون یافت جواب خوش درامد
می‌زد ز جگرش بیوز بر جوش
می‌خواند قصیده‌های چون نوش
بر سخنی بخنده خوش
می‌گفت بدیهه جوابش
خوش دل شده و آرمید با او
هم خورد و هم آشمید با او
وان جوی سخن بجوش خواب
می‌کرد عمارت خرابی
روزی در آن چراغ پر نور
تا زین نانشود چو شمع بجود
کردار بر او بجوز را زد
کردار زبا ترسم نیاز زد
کز شمع شود سبوی چند
هم جنگ منش فغا گستر
در باشد چون ستاره در سنگ
چون آتشش آورم فراچنگ
تا هم ... تو کرد را یار
از دوی بکشم کنه کوتاه
نکال ز سر امید وادی
می‌کرد ز سجده جی گذاری

این قصه که عطرسای توست
کز روز و شب نیست خوب
او را بچو من رسیده خوبی
ما را ندیده هیچ روی
گل را نتوان بباد دادن
نزاده بدید نزاد دادن
او را سوی ما بگاه طاقت
دیوانه و ماه نو گزافت
نشستند بسی بچاره سازی
بلرلس ما نشد نمازی
کردند بسی سپید کاری
از ما نشد آن سیاه کاری
گر دست تراگرامی هست
اند سنگی بوده زمین دست
اندیشه کنم که وقت باری
در نیم رهم فرو گذاری
آمده این سگان ز دست
داری ز من ار نگار در دست
آن باده که این دو در نیابی
باشد بهی از تهی بیابی
گر صد کنی بدین چه گنج
مزدت باشد که راه رنجی
ور جنبه این سخن نخواهست
بکار مرا ترا ثوابست
نابسته خویش پیش کرم
دنبال کار خویش گرم
نوفل ز فقیر زاری او
شد تیز عنان بیاری او
گونیز خوب و هم جوان جو
آزاد و هنر شد و مهربان جو
بخشود بدان غریب بیحال
هم سال تهی نه بلکه هم حال
مشتاق بود و خورده سوگند
اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش
کایان ده عقل شد قبولش
از راه وفا بکنج شمشیر
کوشم به چو ارک بجه چون شیر
زحمت بود نه خورد و خوابم
تا انچه طلب کنم بیابم
لیکن بتوم توقعی هست
کز شیفتگی رها کنی دست
از تو دل آتشین نهادن
وز من در آهنین گشادن
چون شنیده شرتی جنان
در خوردن آن نجات جان
آسوده و رمیدگی رها کرد
با وعده آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته
آبی زده و آتشی نشسته
با او بقرار گاه او تاخت
در سایه او قرار گه ساخت
گرما به زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست
با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت پوشش و خورش یافت
آراسته شد چو روز چون یافت
شد چهره تزدش از عوافی
بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون کلاه سیاهش
بر کار کشیده گرد ماهش
وان گل که لطافتش بر داد
باد آنچه ربوده بار بر داد
شد صبح تفیز باز خندان
خورشید نمود باز دندان
از تجربه دشت شد خردمند
از تندی خانه دور شد بند
در باغ گرفته سبزه آرام
داد بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت ار مثالی
شد عاقل مجلس معالی
وان هفته میهمان نوازش
میداشت بصد هزار نازش
می طلعت او طرب نکو
می جز بجمال او نمی‌خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری
کردند بهم شراب خواری

درخواست کردن مجنون از نوفل پیوند لیلی را

روزی دو بدو نشسته بودند
شادی و نشاطها نمودند
مجنون ز شکایت زمانه
بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم
بر باد ز بس داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی
با تم و وفا نکرده خویش
بدرفته خورش کرده فرموش
آزار گهرا بدل نزی
دادواده بدست ...
دادم ز بان بچهره پیوند
وامروز همی کنی زبان بست
صد جشنم زبان شنیدم از تو
یک مرهم دل ز نیم ابر تو

صبرم شده و عقل رخت بربست
دریاب وگرنه رفتم از دست

دلداری بی دلی نمودن
وانگه بخلاف قول بودن

دور از قدم از بزرگواری
یاران بیازین کشند یاری

قولی که درو وفا نه بینم
از چون تو کسی روا نه بینم

بی یارم و ضعیف و رنجور
چون تشنه ز آب زندگی دور

از طلعت تشنه آب دادن
گنجی بده خواب دادن

گر سلسله فراکنی سازی
گر زنده شده گر کشته بازی

گر لیلی را بمن رسانی
ورنه من و زندگانی

نوفل چو شنید این عتاب دلکش
شد گرم چنانکه موم از آتش

برجست و بر زنم ره کوشید
شمشیر کشید و درع پوشید

صد بود کزین کارزاری
پرنده چو مرغ در سواری

آراسته کرد و رفت پویان
چون شیر بسیر شکار جویان

کاینک من و لشکری چو آتش
حاضر شده ام تند و سرکش

جنگ کردن نوفل با پدر لیلی

لیلی بمن آورید حالی
گر زمن و تیغ لاابالی

تا من بنوازشی که دانم
او را بسزای او رسانم

هم گشته از شتاب بابا
هم ابر رسان صواب باید

قاصد بشد و پیام آورد
شد تشنه شیر در میان خرد

دادند جواب کین نه راست
لیلی نه کلیچه زمین است

کز راست و بالا و دست بس بست
نه کار تو کار تنگ تنگ است

شمشیر کشی کی تو و جنگ
قارورة زنی بهم برسنگ

قاصد چو شنید کام و ناکام
بازآمد و باز داد پیغام

بار دگرش بخشنا سکی
فرمود که باز گرد خالی

کای بیخبران زتیغ تیزم
فارغ منشین که من خرم

از راه کسی که موج دریاست
خیزد وگرنه فتنه برخاست

پیغام رسان او دگربار
آورد پیام ناسزاوار

آن خشم چنان در او اثر کرد
کاتش ز دلش زبانه برکرد

با لشکر خود کشیده شمشیر
افتاد در آن قبیله جوش

ویشان بهم آمدند چون کوه
برداشته نعره با شکوه

بر نوفلیان بحمله افتاد
شمشیر بکف گرز نهادند

دریای مصاف گشت جوشان
گشتند مبارزان خروشان

شمشیر زخون درو جام بردست
میکرد بچرخ خاک برخاست

سرپنجه تیز شد دلیران
پنجه شکن مصاف شیران

در جان خدنگ لیلی افتاد
برخوردن خون گشاده منقار

پولاد زتیغ سفت بالای
سرهای سران فکنده در پای

فریاد غازیان برجوش
گرگرده سپهر و ماه را گوش

از صاعقه اجل گری جست
پولاد بسنگ در نشست

زد بر بلا سیاست انگیز
سر چون سر سوی زمیلان تیز

خورشید درفش ده زبانه
چون صبح دریده درفشانه

کشته زنی از دم چو دریا
سنگ آبله بود چون سرتیز

هر شیر سپاه ایستاده
چون مار سیه دهن گشاده

شیران سیاه در دویدن
دیوان سپید در پریدن

هر یک ز مصاف در سواری
مجنون بحساب جان سپاری

هر کس نفسی بجنگ می راند
او جمله دعای صلح خواند

هرکس طلبی ز تیغ بگذشت
او خوش شدن از دریغ نیکیست

میکرد چو عاشقان طوافی
انگیخته صلحی از مصافی

گر شرم بجا بس چون تیغ
بر لشکر خویشتن زدی تیغ

کز طعنه زدی مصاف کردی
یارکز چو طواف کردی

کرنده ز دشمنان نه دیدی
اول سر دشمنان بریدی

گر ... شکستی تدبیر
برهم سپران خود زدی تیر

گردل بزد و پیش یلی کشتی
نستی کن خویش را مکشتی

می بود بدین سپاه جوشان
در نصرت آن سپاه کوشان

زانجا بطلایه رخش راند
وانجا بیزک دعا بخوانده

از قوم وی از سر افتاده
بر دست بریده بود دادی

وان کشته که بد ز خیل او رست
می شست بچشم اشکبارش

کرده سر نیزه زین طریقت
سر تیز ز تیغ از آن طرف جوانست

گر لشکر او شدی قوی دست
هم تیر بر بختی و هم شست

در جانب یار شد دلیر
خندید از آن نشاط چون تیغ

پرسید کسی کزین چه افزود
گردونه زنی چو چرخ مادر

تازی تو بجان سپارها
با خصم تو راستی از چه یاری

کتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مواجه کار باشد

با خصم بنزد چون توان کرد
با یار نبرد نیست در خورد

از معرکه جراحت آمد
اینجا چه بوی راحت آمد

معشوقه چو بوی جان فرستد
عاشق بعوض سخن فرستد

ور مرحله فرستد انجام
من تیغ زدن چه زهره دارم

او داده بوعده انگبینم
من سرکه دهی روا نه بینم

آن جانب را که یار باشد
واجب بود که خوار باشد

میل دل همه بانم انجا
انجاست دلم که جانم انجاست

از طلعت به پیش یار رودن
از جان شدن از زمین بریدن

چون جان خود این جا سپارم
بر جان شما چه منت آرم

پرسنده جراحت آن جانش
بگریست وگریه در زمینش

او در قفس گمان نبر کردها
میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست
بیگشت بسان پیل سرمست

می برد بهر طرف جفا
افکنده بحمله جا بجایی

هر سو که طواف زد ز غفلت
هر جا که رسید جوی خون راند

زان تیغ زنان که لاف خستند
تا اول شب مصاف جستند

چون طره این گروه جنبد
برجست روزی رخت عنبر

این کرد یکی طره برکشیده
شد درج طره سربریده

آن مرد و سپه ز بیم رنجید
بر معرکه خوابگه گزیدند

چون مار سیاه مهره بر جلد
ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان ناپاک
شد نیزه بسان مار ضحاک

در گرد قبیله گاه لیلی
چون کوه رسیده بود خیلی

از پیش و زبس قبیله یاران
کردند بسیج تیرباران

نوفل که سپاه آنچنان دید
جز صلح دری نزد زبان تیغ

انگیخت میانجی خروشان
تا صلح دهد میان ایشان

کانجانه حدیث تیغ بازیست
دلالگی بدل نوازیست

از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی

وز خاصه خویشتن در کشید
گنجینه فدا کنم بجز داد

گر کردن این عمل صوابست
شیرین تر ازین نه راه صوابست

ورنک شکی مند فرو شد
در دادن سرکه هم نکوشید

چون راست نمی کند کار ما
شمشیر زدن جراحت بارها

چون خصم خود یکی گزیدند
از کینه کشی عنان کشیدند

صلح آمده دوباره در جنگ
از هر دو گروه دور شد جنگ

چون کرده میانجی صلح آغاز
گفت آن دو سپه ز پیکار باز

عتاب مجنون با نوفل بهر بازگشتن از مصاف

مجنون چو شنید بوی آن رزم
کرداز سرکن نگین زاکرم

با نوفل تیغ زن برآشفت
کای از تو رسیده جنب باخت

احسنت زهی امید داری
بر زین نبود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن از برای است

پایین بود حساب زورمندی
دانست که خلاف رای من کرد
وان در که بداده وفا پرستی
زین بیش که کسب بدزد یاری
گرچه گرمت بلند نامست
زین گشته که ناامید بودی
با رنگ قلم تو روشنایی
گر بی مددی از این سپاهی
لشکر ز قبیلها بخوانم
وانگه ز مدینه تا به بغداد
آورده هم سپاه انبوه
کنجینه کشای این خزینه
کان روز که نوفل این پیام داد
افتاد ز مصاف خرازان
سالار قبیله با سپاهی
از نعره کوس و ناله نای
ترکان کوه که بود پای بفشرد
از خون روان که دیده می
شمشیر کشیده نوفل کرد
هر سر که زدی که بیند گرز
مجنون بمیان معرکه در
یاران چو کشته هم عنانی
خصم زد و ذره برشکستند
باران قبیله خاک بر سر
ای بس که تو دشمن تو کرده

وین بود ز نوفل این بگوید
نیکو سخنی بجای من کرد
بر من بهزار فضل بستی
بر نام کان فداز سواری
در عهده عهد تا تمامست
کانجا که نگاشتی درود
وازده تم تو مومیایی
کردم ز نوب صلح خواهی
مرد و جنگ کشتنام
در جمع سپاه کین فرستاد
بر ظرف کشید کوه با کوه

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی بار دوم

شد قبیله بو قبیلی لرزان
بر شد به نظاره کاهی
دل در تن مردی شد از جای
سیل آمد و رخت خفت از او
از زیرک دوران عشق می
می کرد بجمله کوه را خود
بشکستی اگرچه بود البرز
تا در دکان بجان سران
از سنگ براورده جانی
کشته و بر خنده و خستند
زرنده خاک بوس آن
تا نامه گشته گرد بر صد

چولان ز نوفل جست این بود
این دوست که بد سلام دشمن
از یاری تو بر بدم از یار
بس سرکشان که برنگ افتند
آنکه که چنین نخسته بودم
بنیاد نهاده جو مردان
نوفل سپر افکنان ز خورشید
اکنون که بکام خود رسیدم
تشنیم با زخم شمشیر
در جستن کین ز مرد یاری
وامد بمصاف گاه اول

خصمان چو خروش او شنیدند
صحرا همه تیر دید و خنجر
رایی که ز جنگ را بسنجد
قلب دو سپه بهم در افتاد
دل مانده شد از جگر دریدن
می ساخت چو اژدها نبردی
بر هر دو نی که تیر را نشانه
گردنده بدری انجمان بخت
بر نوفلیان خجسته بد روز
خوش خسته بود هر که جان برد
کردند بسی خروش و فریاد
از کشتن تا تراجه خیزد

افتاد جگر کشیدت این بود
گردش لشکر تمام دشمن
کردی چو کار من نمی کار
بزرگی فکند و بر سنگ افتد
زین به بچو پشت بستید روم
هم تو بگرم تمام کردان
بنواخت ز تراهای جوش
بر تیغ برنده چون بریدم
آن کار و زبام ناور در نیم
لشکر طلبید روز کاری
دشمن شده کور کله اول
سرباز کنند ز تیغ سینه
بسته در شکفت در ماند
در جوش شدند و دشمن شدند
آفاق کرد ز موج لشکر
رویی که نه روا ز وی بجد
هر تیغ که رفت بر افتاد
شمشیر نجل سر بریدن
مردی همه روی بر مردی
در فرا ورق را بندی
گر کرده ز تیغ کوه شد لخت
گشتند نبال سعد پروند
وان شیر گرسته بود ای مرد
کای داور داد و داد بیداد
خرابی که آن زور دی بر زد

باده و سپر خجسته بتر
تا دشمن تو صلاح پوشد
تا از تو چنین سپر فکندم
چون نیزه فتح کان طفر دید
آمد پدر عروس غمناک
با جو همه پیر و دل شکسته
کان خون که ز شمع بشن بینم
گر دخت را بیاوری پیش
ور آتش تیز بر فروزی
ازبندگی تو سر نتابم
تا ماندم بد بود فرزند
این شیفته رای ناجوانمرد
وز اهل هنر شکسته کاری
تا یافته در زبانش افکند
آنکس که دوم ننگ دارد
گر هیچ دمی رانمی یاد
سیم سران عروس جون شاه
فرزند مرا در این نحلم
از آنکه زبان آدمی جست
زان خیره زبان بحث انگیز
چون می ندمی دل تو داند
من کامدم از پی دعا را
کان شیفته خاطر هوسناک
سوزنده دلی بدان هوایی
نادی ز برای اشتباه ورد

بر دست بگیرد دست ما گیر
شمشیر تو بر که باز کوشد
گر عفو کنی نیاز مندم
بر خصم گناه روز بخشید
چون خاک نهاد روی بر خاک
دو رانه تو بر روز نشسته
در کردن بخت خویش هم
بخشی بکمینه بنده خویش
ور دانش جو عود سوزی
روی از سخن تو بر نتابم
دیوانه به بند بهتر بند
بی عاقبتی و ایمکان کرد
زان به که بود شکسته نامی
در سر کشش جانش افکند
زانکه نه نام و ننگ دارد
آزاد کنی که بادی آزاد
در پیش سگ افکنم در این راه
سگ به که خورد که دیو مردم
نتوان بهزار عذر جست
تحسینش کرد و گفت برخیز
از تو بستم که می ستاند
مستغنی ام از چنین خطاها
دارو منش عظیم با پاک
خود دل ننماید خدا جا
او دو بشنیح دشمن آورد

یک ره بنوازش قبالت از دو
چون خصم ز تو صلاح پوید
سنجام تو تیغ و نیزه تا چند
گفتا که عروس با دیدم نیز
کان عروس انیزه کاری
در سر کشش عروس نهاده
خواهم که درین گناه کاری
راضی شوم و سپاس دارم
ور زانکه در افکنی بجایش
گر تا زه کل تیغ باشم
سرهای نو چون بود خوش
خو کرده بکوه و دشت کشتن
در خاک عرب نماند بادی
گرد کف او نهی زمانم
بدنامی نام من بسیند و
گر زنجب اگه باز گردم
تا باز دهم ز نام و ننگش
از آنکه گزند سگ خطرناک
چون او ورق چنین فرو خواند
ما گرچه برآمدیم سپاهم
هر زن که بدست ماو فتاد
آنان که نه دیم خاص بودند
هر زن که بجنگ او در افتد
بر هر چه دمی اگر نجاتست
ما ز بی ادبان نه دیر

کاخر بجز این قیامت
با خصم ستیزگی ستیزد
با این سپران ستیزه تا چند
تا کردم از این قبیله خشنود
در خورد سری و تاج داری
خود را عجمی لقب نهاده
سیماب شوم ز شرمساری
وز حکم تو سر برون نیارم
با تیغ کشی کنی تباهش
فرمان ترا مطیع باشم
حاشا که ز نفوذ با سر آتش
نام من و نام خود شکستن
گرد خرترین نگرد یادی
با ننگ بود همیشه نامم
این صورتیست بهتر از آن
ورتا ز تو بی نیاز گردم
آزاد شوم ز صلح و جنگش
چون اسم منت منتش باک
نوفل ز جواب او فرو ماند
دختر بدل چون ز تو خواهم
تا خنگ وعیده و شور خواند
با هم نفسان خاص بودند
بر خر باشد نه گرخرافند
ثابت نبود کسی نیاتست
و در رنج ما کشیده گسبیز

این بیت نشان هوشمندان
نیکو نبود ز روی جالب
خواهشگر از این حکایت
کامروز که روز دست [illegible]
آمد بر نوفل آب در چشم
وادیم به روز نا امیدی
تشنم لب فرات بروی
برخوان طرب ز دم نشاندی
این گفت و عنان از او بگرداند
تا تعب کنم از این دیار
تا کار رسد از او بیاز گردد
گم کردی از میان ایشان
مجنون ستم رسیده را خواند
گم گشتنش آنکه نا روا بود
سازنده از غنون ایشان
کان مرغ بکام نارسیده
میخواند سرودی وفایی
میرفت بر سنگ ریزه [illegible]
صیاد بدان طمع که خیزد
[illegible] بر سم دامیاری
بجان چه کنی رسیده را
چون دل [illegible] که بر [illegible]
جستنش ز نرگس [illegible] بماند
[illegible] گوی وفا
آن چشم سیاه سر [illegible]

او خواه بگریه خواه گریان
او با طلل و تو با نجات
با لشکر خویش باز گشت
آن بخت که خضر بود در دست
جوشیده چو کوه آتش از خشم
در هیچ [illegible] سیندی
نا خورده به روز خم پر دی
بازم چو کمین پیش ماندی
یک اسپه شده دو اسپه میراند
جفتی مژه و ساز کار
دولت به ره تو باز گردد
برفت جوابر دل پریشان
تا دل ز [illegible]

این وصلت اگر فراهم آمد
آن به که جو نام ننگ دارم
مجنون شکسته دل بر آن کار
در بخت جو من سلیم رای
کای بای بدوستی نشیرده
از دست تو صید من [illegible]
لنگر که ز قطره گشاده
چون آخور خسته گیر کرده بود
چندانکه [illegible] شد مراعات
با حرمت و حسن و با خزینه
زین گونه بی امید داوند
نوفل چو ملک خویش [illegible]
جستند پی دوران منافش

بازخریدن مجنون آهوان را از صیاد

از نوفلیان چو شد بریده
بر نوفل و آن خلاف رای
انداخته دید [illegible] دو ره
خون از تن آهوان برزده
مهمان توام بدین چه [illegible]
بجانیت [illegible] زنده [illegible]
خون دو سه [illegible] که بریزی
بوسش [illegible] بجا بماند
در گردن [illegible] رسن [illegible]
در خاک [illegible]

طیاره تند [illegible] شتابان
با مردمی ارزان ولایت
در دام فتاده آهویی چند
مجنون ز شناعت [illegible] براند
دام از سر آهوان جدا کن
جستی [illegible] چنین خو
وانگه [illegible] که آدمی [illegible]
بگذار [illegible] چشم یارش
آن گردن [illegible] طوق بند آزاد
[illegible]

هم قرعه کار بر هم افتد
زین کار نه جنگ دارم
دل خسته شد از [illegible] کار
بایستی اگر به بی وفایی
بد رفته خود بسر نبرده
آن دست گرفت [illegible]
تربیت کردی [illegible] داد
[illegible] رشته برشته بند به بود
کین بار [illegible] کم [illegible]
سیماب [illegible] سینه
[illegible] گشاده
با هم نفسان خویش بیوست
افتاده [illegible] جریده [illegible]
آگاه شد [illegible] بود
از پرده چنین برآورد آواز
می راند جو باد در بیابان
می کرد ز بخت خود شکایت
محکم شده دست پای [illegible]
صیاد سوار دید [illegible]
[illegible] صید [illegible]
بر مرده [illegible]
آهو کشی آهو [illegible]
[illegible] صیاد [illegible] بیارش
افسوس بود [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

وان ساده [illegible] نیارد
وان [illegible] لطف [illegible]
صیاد بدان سخن که او خواند
نخجیر دو [illegible]
کز به سر صید [illegible] داری
آهونک خویش [illegible]
صیاد ز دوستی [illegible] فسوس
بسیار بر آهوان دعا کرد
بی تو شده [illegible] سلاح بسته
از دل [illegible] بخار داده
آن [illegible] حصاری
شد نوحه کنان درون غاری
تا روز [illegible] آگاه کردن
ابروی [illegible] برآمد
[illegible] خانمان
ناگاه رسید در [illegible]
صیاد بدان گوزن [illegible]
مجنون چو رسید پیش صیاد
بگذار که این اسیر بندی
آن [illegible]
صیاد که روز خویش [illegible]
رای تو جه کردی [illegible]
صیاد بدان سخن گزاری
وجه خورش من این شکار است
صیاد سلاح و ساز [illegible]

دانی که [illegible] در خورد
در خورد [illegible] دانی
انگشت گرفته در دهان [illegible]
یک خانه عیال [illegible] امیدم
جان باز خرش که [illegible] داری
تا گردن آهوان شد آزاد
بر چشم سیاه آهوان بوسه
وانگاه [illegible] رها کرد
چون گل [illegible] خویش
خار از قصب [illegible] داده
چون تار قصب شد از نزاری
چون مار گزیده [illegible]
وز ناله [illegible] سیاه کردن
آئینه چنین ز چین برآمد
برداشته زنگ [illegible]
انداخته دید باز دامی
آورده [illegible] آهنگ
بگشاد زبان چو تیغ فصاد
روزی دو [illegible] نشاط [illegible]
انگه شد [illegible] کو دید
یعنی که [illegible]
نخجیر گران بهای تو نخجیر
شد دور ز خون آن شکاری
گر باز خرش وقت کار است
صیدی [illegible]

وان نافه که [illegible] دارد
وان [illegible]
کنا سخن تو کردی گوش
صیاد بدین نیاز مندی
مجنون بجواب آن [illegible]
او ماند [illegible] دو آهوی خود
گر خشم اگر [illegible] یار
برفت [illegible] آهوان [illegible]
در [illegible]
شب چون قصب سیاه پوشید
شب چون [illegible] یار
[illegible] برزمین مار
چون صبح [illegible] روزی
برخاست [illegible]
می رفت بدیده [illegible]
در دام گوزن او فتاده
تا بی گمنیش خون بریزد
کای چون سگ [illegible]
زین [illegible] گرانه گیرد
ای آنکه [illegible]
گر تربی آزاده دندان
شکرانه این چه [illegible]
[illegible]
مجنون همه ساز [illegible]
مجنون بسوی آن شکار [illegible]

خون ریختنش جواب دارد
بر پشت [illegible] زنی [illegible]
[illegible] آغوش
آزادی صید جون [illegible]
از مرگ خود [illegible] رست
صیاد برفت [illegible] پرد
زان چشم سیاه یادگار [illegible]
فریاد کنان در آن بیابان
گشته [illegible] جوشان
خورشید قصب [illegible] پوشید
[illegible] یار
با بر سر آتش [illegible] خار
برزد علم [illegible]
چون [illegible] بوی او خوش
تا شاه [illegible] گفت
گردن [illegible] تیغ داده
خونی که چنین [illegible] خیزد
دام از سر [illegible] بیرون کرد
با جفت خود آشیانه گیرد
تا [illegible] جز بدین درد
برکن [illegible] شکار [illegible] دندان
گو صید شود [illegible] صید گیری
[illegible]
[illegible]
[illegible]

…یده و جو دوستان / هر جا که شکسته‌ای ندیدی
سرتا پایش شگفت نجاره / زو کرده دو زده داشنگ تاریک

گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای مونس تو ره سیاه صحرا / خوکرده نشین کوه و صحرا

بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جنت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت

خالی ز تو چشم کینه‌خواهان / دور از تو سر کمند شاهان
دندان تو از دو ماه نهره / هم در صدف لب تو بهتر

جرم تو که ساز مفرده شد / هم پرده جان تو به شد
آهنگ تو اگر چه هست زیبا / ناریخته به جو ز مرغ خاکی

ای سینه‌گشای گردن افراز / در سوخته سینه پرواز
دانم که درین حصار سست / زان ماه حصاریست جز جت

وقتی که جدا کنی بدان بوم / حال دل من کنیش معلوم
کالای نه بکام دشمنانم / چون ماه نگه نخواهی انجام

بودی تو ز من من از تو محروم / رنجور من و تو نیز رنجور
پری نه که در میانه افتد / تیری نه که در نشانه افتد

بادی که ندارد از تو بویی / نامش نبرم به هیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد

زین پیش گهی و بگه همیشه / میگفت عجب حالت چو پیشه
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده / زان بیشه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه / یوسف بدوی خرید چون ماه

از انجمن ستور و وحشیان / شد مست فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل میل / میرفت چو نیل جامه در نیل

چندانکه زبان بود کند یار / یا مرغ ز دود آب منقار
ناسود چو مار سر بریده / نغنود چو مرغ پر بریده

سفرش چو حرارتست و باغش / سوزنده چو روغن چراغش
کز خود بشل چو شمع بودی / پهلو بسوی زمین سودی

شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودی و زردی
شنگرف بنقش آن گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد

رسیدن مجنون بپای درخت و رازی کردن با زاغ

مجنون چو گل خزان رسیده / میگفت میان آب دیده
زاغ عجب که بر سر افتاد / کشتی بعباب چو خنگ باند

از گرمی آفتاب سوزان / تنسید بوقت نیمروزان
خورشید ز دامن صبح رختی / بنشست بپایه درختی

در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر

بر طرف آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب رنگ شسته
آن چشمه ز گرمی جگرتاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن / وز گفتن هیچ و ناشنیدن
زان سبزی همچو سبزه دیبا / میدید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی به چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند

صباغ مرغی چو او خاموش / چون حاجیان شده سیه‌پوش
بر شاخ نشسته جفت و زیبا / همچون شبی میان دیبا

مجنون چو ساقی جانش / با او دل خویش هم عنانش
گفت ای سیه سپید نا… / از … سیاه …

سر تنگ چرایی ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه …
گر سوخته دل نه غمخوار / چون … سیه …

رنگی عجب کدام سازی / هندوی کدام ترک تازی
من شاه‌ام و گر تو چتر شاهی / گر چتر نه چتر پادشاهی

روزی که چو من غریب و دردم / گویی ز دوست رفت کارم
دریاب که کار تو در بیابی / تا خیر شوم درین خرابی

گفتی که بترس و تنگ گیرم / ترسم که درین سموم میرم
بنمای بدیده خون بریزد / از دادن تو بیا چه خیزد

چون گرگ که بره‌ای بپرورد / فریاد شبان کجا کند سود
چون پیچ خواب کرد بنیاد / دیوار چه کار کرد چون باد

چون گشته خنگ تازی / خواه ابر ببار خواه بگذر
اول سخنش گشاده شاخ / وان زاغ پرید شاخ بر شاخ

او سر سخن دراز کرده / بر بنده رحیل ساز کرده
چون گفت سخن نشانه زاغ / شد زاغ و نشاند بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر آورده / شب خیز خواب سر برآورده
گفتی که ستاره کان عنقد / یا در بر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شبی چراغ مرده / او خفاوه … دیده زاغ پرده
میریخت سرشک دیده در / مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان کرد / از پرده صبح سر برون کرد
در منظره‌ای بگفت باغی / شد به بصری چو شب چراغی

بردن مجنون را زنی در رسن بگردن بدر خانه لیلی

مجنون چو پرید زاغ برباد / پروانه صفت چراغ جو باد
از راه چو زن چاره برداشت / هنجار دیار یار برداشت

شد چرخ … دور پیدا / با او نفسی بکشل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند / وان شخص بند گشته خرسند

زنی دیده در شتاب کردن / میبرد و بار رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند

گفتن در دیده نیکبخت یا تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو دل خراهی / فرمودت بندی ز ره جای

من بیوه‌ام از قبیل درویش / در مرد و مرد دستی بهمبش
از درد ویش بدان رسیدم / کین بند و رسن در او کشیدم

تا کرده‌ام اسیر دارش / تو زیج کنم بهر دیارش
گردانم از جهان نشانه / شتی علف از برای خانه

گفتم که از آن … چه حاصل / دویم گفتم ز انات بارات
نی من و نی او ستانه / گردی بمیانه در خانه

مجنون ز رشک تا بال / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب زنجیر / بر من بنوا زنیش ز تقدیر

کاشفته و مستمند تا یم / اویست سزای بند تا هم
میگردانم بروستایی / انجا که بهر کجا که خواهی

هرجا که تو آمدی چنین کار / تا گفت من از زنان بردار
چون دید زن این چنین نگاری / شد شاد بدین چنین شماری

زان بار بدادست انکار / وان بند و رسن بجوی بربست
بنواخت ببند کردن او را / میبرد رسن بگردن او را

میبست بعدوی بمنازش / وز حلقه حلقه میجباندش
هر جا که رسید برد و ان دید / بر بیت گهی کهی بخندید

خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن

چون رفت خیمه آن سیه / … رسیدی
با سنگ … سنگ خوردی / انجا … بنهنگ چو کوه زوری

چون خنده حالش برآورد / در خنده بلیش در آورده
چون بادی از تحیر … جست / برخاک چمن چو سبزه …

بگریست بران چمن نزاری
بجرم تا زان شدم درین راه
گر زانک نموده ام گناهی
مگذر بمعاف تیغ و تیرم
گردی سگی نموده باشم
زان جرم که پیش ازین نمودم
گر جز بتو هست حکم محکم
ای کز تو وفات بو نگاهی
در زندگیم درود ناری
گر تیغ زدن کنی بدین سر
جون تیغ دم از زدن تیغ ناست
در پای تو سر که مرده باشم
سر زانده بودم در بنیادم
این گفت و نهاد جبه جونی
بی بخته شد و نیز بی بند
هم مادر و هم پدر در آن کار
او را شده در خواب و آباد
خواص جواهر معانی
کان روز که نو عروس [illegible]
می گفت بکار از آن دل سوز
بر گفت ز راه تیز هوشی
سر تختش تاب دادم
از نیر بجز گشت خرسند
لیلی ز هم جدا آن حکایت
جو رفت [illegible]

چون دیدهٔ ابر نوبهاری
کازاد شوم ز بند و از چاه
معذور نیم ز هیچ راهی
در پیش تو من که چون اسیرم
از روز زمین که بوده ام
بسیار بجالت از نودم
بر کشتن من صلت جانیم
بر شمع خطات بی خطای
وستی بسرم فرو نیاری
قربان شوم گنی بر من در
گر بازی بسرم چه باکت
یا زنده بی تو چون نخواهم
به که بتو در بسر نیارم
دیوانه شد و برید زنجیر
بر خود ز تپانچه تیری زد
نومید شد از از و بیکبار
جز نام و نشان لیلیش یاد

سری زد و برد دین سی
انگشت سرو پای مرده و دیده
من حکم کرم و تو حکم رانی
گر نا خسی غلطه کردم
گرد شکسته شد کان گهر
بهسند مرا جنس نجّاری
من بایه نسیتم خطاکار
باید که وفا سی آید از تو
در کشتکیم امید آن هست
اسماعیل ز خود بپیچم
شمع از سر در کشیدن
چون منت مرا بر تو رای
گری تو زده در سر جا باد
از کوه نه غم شکوه بگرفت
خوشیان که از و خبر شنیدند
باکس چون شد آرمیده
مرگی که بدو جز این سخن گفت

کای من ز تو طاق و رست
کشتم بعقوبت تو خرسند
تا ذوب کنم جنانکه دانی
از اطلبه نخوریش زخم خوردم
اینک سگیه زیر زخم
گر ننگشم کمین چه داری
خود را بخطا کنم گرفتار
یا نیز خطای آید از تو
کاری بهانه بر بدم دست
اسماعیلیم اگر بر بخم
بگرد دو دوف بر بر بدین
زین پس من و گوشه و آوی
در دامن منت و سر آباد
چون کوه گرفت کوه بگرفت
رفتند و ندو ني بدند
گفتند ترک آن رمیده
تا تن زده با کرت رخت
کز دولب خود شکر فشانی
لیلی بوفا به در خبر داشت
بر فرق عماره کج نهاده
تا زاف آن رمیده مستم
کز ان دو را جداد ما دوش
الله قد از خیان کار
پرده ز هر نگاه دیده سبست
از راه خود آن عیار بفتاد

دادن پدر لیلی لیلی را بزنی با بن سلام

العیش که یاد باد روز
افسانهٔ آن زبان فروشی
یکبار گریش جواب دادم
وزان طمع ز وصل بر کند
رنگیده جان کی نا...
شد رخی او زنگ گلگون

آمد بپرستش زبان گشاده
کای مرد جدیبه شیر بستم
توکل که خدا جزا دهد دش
الرزق علی الله از خانان
در پرده ده هفته آمده است
چندان زده رنگ خون نام

چون کم شده دید هم ترازو
داداب ز نرگس ارغوان را
در چنگ بام دد گرفت
در صحبت او نام داران
از در طلبان آن خزانه
او را بدر از بزرگواری
میخورد غمی بعهد دارا
می بر زد روی سازگاری
جان این سلام از تن خبر یافت
آورد خزانهای سیاه
وز بهر فرشهای بها
زان رز که بیک جو نشستند
جاده بحسی گردن نرم
باش گنج ز نه طرایت
وانکه بکلید خوش زبانی
صاحب تیغ و لباده بت
هم زر و برسی بیاوره بها
چندانکه بکرد کار برگشت
چون روز دگر عروس خورشید
آمد پدر عروس کار
آیین سرور شادکامی
طوفان درم گزاشتان رفت
زان تنگ دهان تنگ روزی
لعل آتش و خوش آب بیداد
تا زانکه ببین شکسته جام

گردن کشیده کاوه بازو
در حوض شکسته خیزران را
می زیست چو مار سر گرفته
دل گرم شدند خواستاران
دلال هزار در بیانه
میداشت چو در استواری
پنهان جگر دمی اشکار را
آن لنگی را براه واری
بر وعده شرط کرده بشتافت
عنبر بمن و شکر بخروار
چندین شتر ش بزیر دیبا
در ریخت چنانکه ریگ روزنم
هنگام فریب سنگ بازم
آورد ده روم و چین و طایف
گنجیا و خزینه نهانی
اسباب بزرگیش مایست
هم باز رسی بداوری بها
افزایش از تن زار بگشت
بگرفت بدست جام جمشید
الات گنج گوی و بازار
برساخت بنایت تمامی
در پیر تماشی بجان رفت
چون جود و شکر عطا سوزی
این جای بیدار گلاب بیداد
بالوده که بخته بود شام

میریخت ز دیده خون جانی
ابی زر که قصب باز گوی
در سر طلبی نسیم کویش
بر کس نو لایتی و مالی
این دست کشیده تا زده جهد
وان سیم تن از کمال خوبی
چون گل که کرد و روز بی
از مشتریان برج اش
آمد زنی عروس خوابی
وز ناقهٔ مشک لعل کالا
وز بختی و تازی و نکاور
روزی دو سه رنج بر سر بود
جان زنده کنی که از فصیحی
قاصد شده آن خزینه را
کان شاه سوار شیر پیکر
گر خون طلبی جواب خرده
قاصد جو سی سخن جه ... بانده
بر کردن این عمل رضا داد
بدبخت و آب غلام رو کی
والا دو کر گروه بر خواند
بردم عرب بهم نشستند
بر حجلهٔ آن عرب ولادی
عطری ز نجار دل برانجحت
چون بیافته شد بسیخ شمع نام
برخاسته دم نی ...

میکرد بر آب خود بانی
یاری نه که چاره باز جوید
میداد بجز ز لطف روش
می جست زمین او وصالی
وان سینه کشاده تا خورد جهد
آن شیشه نگاه داشت از سنگ
رو بین و در پای شمع در دست
حد از هره نشسته گردخورگاه
با طاق طرب ز پادشاهی
از اپسته برگ ارغوانی
چنانکه نداشت خلق اورد
قاصد طلبید و شغل فرمود
شد مرده او دم مسیحی
یک یک بخزانه دار پرورد
ره های جهت داشت لشکر
گر زند طلبی جواب ریزد
مسکین درد عروس بماند
ره داد بدان اژدها داد
انگند معلی عروسی
در پیش که شاط جنبانند
عقدی که گریزی بنشانند
گردند فلک با شکر ریز
وانگی چو گلاب مخ در نجت
از ساخته بر هیچ کارش
انس همه بی رنگ سیود

عضوی که مخالفت پذیرد
چون مار گزیده کرد انگشت
لیلی که صبوح جهان بود
چون صبح دم آفتاب پرورد
داماد نشاط مند برخاست
اورنگ سر خود برو داد
با نخل رطب چو گشت گستاخ
لیلیش طپانچه‌ای چنان زد
سوگند بایزدی که دارم
چون ابن سلام دید سوگند
لیکن بطریق سر کشیدن
گفتا که ز بهر او چنینم
وانگه ز پس گناه کاری
زان سلسله که جان گشت با او
تا باد کی آورد غباری
گاهی دو سه تا نهی چو خندان
چندان بطریق ناصبوری
برداشت دریغ ناشکیبش
فرزانه سخن سرای بغداد
کان شیفته رسن بریده
حیران جگر کباب گشته
بوی گرو زبهره باد شن آمد
زان عنبر خوش نفس سپیدار
نه زرد وی گرد روی کاری
چو نرم نرم سر ز پس بر گشت

فرمان ترا بجز نگیرد
واجب بود از بریدن انگشت
در محلتی ماکه جان برد
زد خیمه برون که وکلشن
وز بهر عروس محمل آراست
حکم همه تنگ شد بدو داد
دستی ز رطب کشید بر شاخ
کافتاد چو مرده مرده خفتی
کآراست صنع چون نگارم
زان پس بسلام گشت خرسند
نی توانست از وی بریدن
آن به که در دور دور ظلم
خوشنودی نمود وگر ز زاری
بیش از نظری نداشت با او
از دامن غار یار غاری
تا مانده ترا ز نزار دستان
نالید ز داغ و درد و دوری
از شوهر روز بد نشیبش

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

دهقان ده خراب گشته
خوش بوی تر از بهارش آمد
می کرد مفرحی مهیا
تا تازه گل گل ز نقاب رخساد
گرفت زمام ناقه در دست

هر جان که نه قابلست خامی
جان دارد و طبع سازگار است
مانند آن چراغ شامی
بیمار بشب بار عزان شد
چون رفت عروس در عماری
روزی دو سه بطرف ارام
زان نخل و نه ده خورد و خاری
گفت اره دگر این عمل را
گر زین فرض تو بر خیزد
دانست که در فراغ دارد
گر دیدن آن بود و صفت
خرسند شدم بیک نظاره
گر تو بنظاره دل تمام
آن زینت باغ و رشک گلشن
هر لحظه بتو چه برکند کار
جستن خبری ز یار محبوب
کان عشق نفس شد سودا
چون عشق بسر شته شد کو هر

می گفت بهر بسیج کاهی
زان بوی خوش و داغ چو
بر خاک فتاد چون ویلستان
تا گرد بسی نشسته سوادی
غرید نکل زه و دیو کا

بیرون فتد از قید خامی
مردن سبب خلاص کار است
حسنش چو چراغ صبحگاهی
برد و خلد نیکلون روان شد
بروش بر بس بزرگواری
میکرد بر فق مو بجا آرزم
گرد و دخت روز کاری
از خویشتن دزمن برآی
گر تیغ تو خون من بریزد
جز بوی دگر چراغ دارد
دل داده بود و دست رفت
زان به که کند زمن کناره
گرزین گذرم حرام دادم
بر راه نهاده هم چو سیگی
می خورد و بر آمدی گوگاه
دادی اثری بکال جو روز
زان دانه چو در زرگشت ریا
چه باک بر چه هم شوهر
از سر سخن چنین گشاد او
دیوانه و ماه و نوند و ده
سوزش بجز دریغ و آهی
اعضاش ز فرو ذنک جهد
در زیر درخت ام غیلان
گشت بر خو تند بادی
برداشت چو عاشقان غراره

کای بیخبر از حیات مستی
این کار که مت نیست ما نور
آن دل که بدوستی سپردی
چون خرمن خود بیاد دادی
او خدمت شوی با بسنجید
کارش همه بوسه و کنار است
جز داغ درون به الهایش
چون نقش وفا و عهد بستند
چون در بر دیگری شنید
زن جات بنیاز و آنچه بازد
روزی که کند زن آرزویی
در دشمنی آفت جهانست
این کار زنان راست و گفت
از درد دلش که بر سر افتاد
افتاد میان سنگ خاری
چندانکه گذشت آن ز شیدی
گفتم سخن دروغ بر رفت
آن برده نشسته از زوی
چون یاد تو بر زبان ندارد
مالیت که آنچه در حقش گفت
مجنون که بدان دو وغ گه گاه
می بود چو مرغ پر شکسته
سامان و سری نداشت کارش
وان صندلش جو ورنجارش
چون گفت به بی پناه

مشغول بکار تب پرستی
وان یار که گشت مست از تو
برد و شیش کان نبردی
بر عهده شد و نکرد یادت
بجید درود و سه بنجید
تو در غم کار تا چه کار است
زدیده مکن چه خواهد افتاد
بر نام زنان قلم شکستند
خاک و کر تا ده کر نه بند
جز نقش نساز و آنچه سازد
زن جز از ده بی وفایی
چون راست شود بپای جان است
افسون زنان بود دروغ است
از پای چو صرعی در افتاد
جان پاره و جامه پاره پاره
کان دل شده یافت مرده‌گی
عزم کن آخر رفت و خود رفت
منت از تیل تو دل شکسته
بر آرزو گرش ز جان دارد
یا هر تو بهر خویش دانست
دید آینه بدان دو روی
دور مانده تو برد و زد نشسته
وزد و ی خبری نداشت یارش

هرکه ز زبان فغان بتابی
ای کار کشی ترا از چنین کار
شد دو ستمن تو ز بی وفایی
داد همه به شو هر به مراد اش
با شد همه روزه گوش کردش
چون او ز تو دور شد بدو رنگ
زن گر نه یکی هزار باشد
زن دوست بود ولی زمانی
چون مثل هزار و بیش دارد
بسیار جفای زن کشیده
از جیب نشانه کاه گیرد
چون علم خود را و نشاط کرد
مجنون ز گزاف آن ستیزه
چندان سر خود بکوفت برسنگ
آن دیو که آن فسون فرو خواند
آمد به نزار عذر در پیش
گر باتو یکی فرغ کردم
گر چه دگری نکاح بستیش
یکدم نه چنانکه آن پری زاد
گر بی تو هزار سال باشد
ای کز ترا از انده بود و نمی آید
از جوع دراب لعل نا
طاعت این عروس عهد

گر زهیچ بی وفا نیاید
بی یاد تو می توان چنین باد
خوابی بریده از آشنایی
کرد او به عروس را زمانش
با شوهر خویشتن در آغوش
تو نیز نشین و قلب بر سنگ
در عهد هم است وار باشد
تا جز تو نیافت مهر یاری
لیکن سره کار زیر پیش دارد
[illegible] بسیج زنی وفادار
[illegible] بیع و دو زنان
جون [illegible] زغم
برزد [illegible] کاش
گر خون همه که گشت
از گفته خویشتن خجل ماند
کای من بقبول گناه خویش
بر عذر تو جان من برنج
از عهد تو دور نیست دوشی
صد بار ترا نیاورد یاد
بر خورد ون از و کا
کم باد از آنچه دارد که
بر عهد شکسته
وز بهر جان کشید این
رنگ قلم بهر ارتقا سی
لوح از غم بار دل شکسته

[illegible]

رفتن پدر بمجنون و دیدن مجنون و رقت کردن

بیخی که گیاش تیغ تیز است
گر بر ز کرم صفت گریزست

در دوستی زر که باشد شیر
کرده دو سه ده ز تو شکم سیر

روزی دو سه بی نفس گرفته
افتاده ز پای پرده گرفت

چندانکه دو دیده دیدها
جایی نرسیدی و رسیدها

آن روز که هست جای آنست
از سیلی بگو که چون خرابست

زین سان که توئی ز رنج شفا
زنبوره شوی کرا ببینی

سر رفت و هنوز بدسگالی
دل برخت ترا هنوز خالی

که شرف دیو خانه گشتی
که دیو چه زبانه گشتن

خوش باش که عشوه گرچه باد است
بر عاقل که بعشوه شاد است

بر کرکسی چو شب برانم
تا خود نفسی دگر چه رانه

بس گندم کان ز خیره کرده
زان جو که زنده جو بخورده

فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا بدزدد

آن کوشد زن که رشته باید
آن درد و دم دگر که باید

سپید عیار رکن بسیج
تا مرگ رسد بیاشد بیخ

[illegible]
سیلی زده و تقاضای خو رست

[illegible]
شوریده سری برابست نشستن

سنگ او دل و تره او [illegible]
تو آدمی درین سخن رفت

غولی که بهیچ در [illegible]
خود را بتکلف آدمی کرد

روزی دو که بی تو هم عنانم
خالی شو از دکان عالم

[illegible]
فردا که طلب کنی نیابی

نزدیک رسیده کار [illegible]
بازگرد [illegible] کاهی

من بی کسم تو در این [illegible]
غم گشت هوا و تنها [illegible]

ونم شب هوای بیران
جانم بلب آمدای بسر آن

زان پیش که من ز درم برآیم
در خانه خویش کام کن جانان

چون درخت گشتم ازین سرایم
دانم غلطی بود بجایم

در رگم جنین نشان گاهی
سالیست نشسته گیر را

ترک زده چرخ بی مدارا
خون بر مخور از خواستگارا

بنشین بکنی خوش [illegible]
یا دل بهر بی آزموده

رنجیده شدن نه رای دارد
با رنج کسی چه پای دارد

وان سیل که کوه را ز جا کند
در زلزله زین چه کوه [illegible]

از نو ستنی تو بر نشدم
روزی دو سه ظلم خواهیام

ساکن شو ازین جهان رانده
یا پاده کنان [illegible] ماندن

چاره شو و پای دار [illegible]
خود را بی دروغ [illegible]

گر عشوه بود دروغ و کرد [illegible]
گاه نفسی تو [illegible]

هر خوش دلی کزان نه حاجست
از ذکر اعتقاد و خالیست

امروز که روز عمر بجاست
می باید کردکار خود راست

شربت نه ز خاک جوش انده
هم پرده تو به پشت آرند

امروز بجور چند می سوز
تا بوی خوشیت باشد [illegible]

از بیخ او رگ جان کسی برد
گر پیش تو که خویشتن [illegible]

وان لب که دران شکر خنده
از بخت خویش تو [illegible]

آرام کیست بردی را
وان خوف بجست [illegible]

گر آدمی چو آدمی باشی
کر دیر چو دیو [illegible]

تو آدمیی بدین [illegible]
ای غول چرا کنی [illegible]

جنس تو منم [illegible]
تسکین دل ضعیف من باش

گر بر تو ازین سخن گرانست
این هم ز قضا و آنخاست

خوش [illegible] که من بدرد [illegible]
ای خورد تو که من خراب گشتم

افتاده بر آفتاب کردم
نزدیک شد آفتاب [illegible]

ای جان بدرد یاد [illegible]
تا جان من [illegible]

تا چون اجل رسد بمیرم
دانم که کیست [illegible]

سپید بیخ دولت [illegible]
من رفته تو [illegible]

بیگانه از جهان درآید
اندوخته وار باید

آواز رحیل دادم اینک
در کوچگه او فتادم اینک

گر خود نفست بود و بایدی
بی مانده من بشم نباشد

چون حرف پدر شنید فرزند
سر بر سر خاک من [illegible]

عذر خواستن مجنون پدر خویش را

روزی دو دگر بکار گیرد
[illegible]

در عشق که بیل هم [illegible]
دردا که کیست [illegible]

تیری که زشست عشق خیزد
بر دوست نشده عشق [illegible]

گفت ای نفس تو جان [illegible]
اندیشه تو که [illegible]

پند تو چراغ جان فروز است
نشنیده [illegible]

بر من نه خود چه سکه بندی
بر سکه کار من چه بندی

فرمان نه جهان بیاد داده
گر هیچ شنیده ام [illegible]

امروز بگو چه خورده دوش
کان خود [illegible]

دانم بدرستی و من غلط
وا گاه نیم که چیست باب

در خود غلطم که خود چه نامم
معشوقه نه ام عاشقم کدام

من خود نگرم چه کیایی
قانع شده ام [illegible]

در وحشت خویش گشته ام گم
وحشی [illegible] میان [illegible]

چون خربزه [illegible] کنده
[illegible]

[illegible]
تا خون [illegible]

[illegible]
یک نقطه [illegible]

[illegible]
ناچار که [illegible] عاشقی است

[illegible]
[illegible]

[illegible]
من پرده [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وداع کردن مجنون پدر را و ناقت [illegible]

تو مهدی تو صلاح کردم
خود را و تو را وداع کردم

چون تو به عشق [illegible]
تا چون تو کسی کسم نباشد

شیر [illegible]
تا لی ز فراق [illegible]

مجنون سیاه [illegible]
[illegible]

مولای نصیحت تو [illegible]
[illegible]

فرمان تو کردنیست [illegible]
[illegible]

در خاطر من که عشق ورزد
[illegible]

هر یاد که بود رفت بر باد
[illegible]

گر زین چه رود [illegible]
[illegible]

خانه پدرم [illegible]
[illegible]

چون برق [illegible]
[illegible]

ناچارم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زنم که [illegible]
[illegible]

مایل بخرابیت دانم
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تا رحلت تو [illegible]
[illegible]

چون دید پدر که درد [illegible]
[illegible]

درد که دم [illegible]
[illegible]

تا غسل کنم کنم در آن آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار زمین دم رحیلست / در دیده و جای بر رحیلست

وز بو بگیرم بجای بازست / تا توشه کنم کزو دراز است
زین عالم رخت بر نهادم / در قبض قیامت او فتادم

هم در و دریم ز عالم تو / می میرم و می سوزم غم تو
با این که چو در دیع نازنینی / بدرود که دیگرم نه بینی

بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت او فتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه باز گردم

بدرود که خوشی از میان رفت / مادر شدم و کاروان رفت
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم

چون از سر آن درود بگذشت / بدرود شکر کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش بی نور / نزدیک بد آنکه جان شود دور

روزی می دو نزار ناتوانی / می کرد بعیب زندگانی
تا گاه اجل از کمین برون تاخت / بشناخت که کار کار او ساخت

در غم ملکی بدون سه از دام / در منقعه صدق تاق آدم
وز شش طناب عرش بر دوخت / خاکی بکنار خاک پیوست

آسوده کسیست کو درین کنج / ناسوده بود چو مار در گنج
در خانه غم بقا نگیرد / چون برق بزاید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دو ش فنا نیست / آسوده دلی برو حرامست

آن مرد کزین حصار خانه / ان روز برین ان دراز
دولت جهان فرشته صورت / دربند بلای تو ضرورت

در کارش نیست چو جگر حز / وز هیبت ... جگر ریز
با هر که درین جهان نشینی / خواهی که بنیش ... نبینی

آن دیر کهنه جای عبرت / بر خیز که ره نکو را سبیلست
خوناب دیدست و خار در تو / افسوس که هست جای افسوست

سرو تو درین چمن ... / کارش نبک و کیاش نعمت
تا چند غم زمانه خوردن / تا زدن و تا زبانه خوردن

عالم خوش خور که عالم آنست / تو در غم عالمی غم آنست
در دی که بود زدست بالا / کو سیر بود از زبان کالا

کان مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که کل جهان فنوذی / چون مار مباش خاک روزی

عورت عوض نبرد زر و گنج / جون عمر فاند کو جان سپنج
سیم ار چه صلاح خوب ... / لشکر شکن حصار ...

چون زر ستان ندارد ... / بستان وبده چو آسیا سنگ
چون ستانی ببایدت داد / کز داد و ستد جهان شد آباد

کز دور که تراش پاش ... / که تیز تراش ترمی باشش
چون هست نیست باج بود / بر ویرانی خراج بود

فارغ منشین به هیچ جایی / میزن بامید دست و پایی
غافل مگذر ز هیچ کویی / لیکن ... ویری

افسوس که هست بردی کار / چو هست ... بزگی
آنجا که حنیفه با تو راند / بنگر که ... تا چه ماند

رفته که بودند ... / مانند جهان زنده ...
کن بوک کیائی از کیا تند / بر جای کیان کیا تند

هم ... / الا بطرب ...
... / نیک آمد نیک با قراس

... / کان هر ...
... / کو ...

در جوش چنانکه بند ... / لیکن بطرب هوشمندی
گر بر فلک ... / وین قصه کسی بدر برد

عاده ر منجنیق و عضبان / بر حصن فلک نهاده توان
گردون چنان شد از خاک / کز طعنه دشمنان شود پاک

مستانه زمین درین کلام / کافتاده سبست چون تو و جام
تا زین جامه ... / وانم ... زو کدام

کاواره کمین بیا ... / نطعیست که ... قطع ان دور
هر جا که عمارتی بیابی / باشد برو پیش آن خرابی

وانجا که خرابیست چو بیت / ...
... / هم رسم عمارتی در دست

در هیچ ده خراب ... / ...
... / باقی ننهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدرش

روزی ز قضا بوقت شگیر / میرفت شکاری به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون

صیاد جو دید بر گذر شیر / بگشاد بر او زبان چو شمشیر
پرسید در او چو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران

فارغ که ز پیش تو بیست / با جز لیلی کسی ترا هست
تنها در زیده ... بیاد / بی شرم کسی که شرم باد

جون تو خلفی بخاک بهتر / گر تا خلفی برادری پسر
کیرم ز پدر بزند کانی / دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد ترا بجا باد / آخر کم از آنکه ار بیش یاد
آبی بزیارتش رسانی / داری ز ترحمش نشانی

... بیا ... / عذری ز ز دو او بخواهی
مجنون ز نوای آن کر ... / نالید و خمید راست چون چنگ

دریغ بر زمین ... / بسیار بنابجد بر جبین زد
نارام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی

... شونده تربت ... دید / الماس شکسته بر جگر دید
بر تربتش او فتاد مدهوش / بگرفت چون جگر در آغوش

از دوستی روان ناکش / از کرد با آب دیده خاکش
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد

او خود نه سه سال در شیشم / کز کام ... اسیر غم بود
آنکس که اسیرم باشد / چون باشد چون یتیم باشد

نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلتید بران زمین ... / بیچاره غلتیدن ...

چون غم خورش بجز نیافت / از غم خوردن ...
چندان زد و ... / کاندام زمین ز خون ...

گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر بپسر نمی نمایی
ای غم خور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من ... غمخوار بودم / محنت کنون که از تو دورم

فریاد که دورم از تو فریاد / فریاد رسی جز تو فریاد
یاد غم تو بدین یاد ... / بر دوزخ دل ... دوا ...

استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی تو تو در مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم

سرکوب ده دیم تکین ... / من خود ... نکرده ...
فریاد بر آید از نهادم / کاین ... نصیحت تو دادم

تو رایض من بچوش ... / من توسن تو ...
تو گوش مرا بحلقه ... / من ... نوح ... در

من کرده درشتی اوزی / از بی ... ازرزی
حرفی بزاد تو نگفته / ...

تو در غم جان من بسودی
تو زر زر شا کاین نهاده
جان از وی بستی ترا بمردم
اما ای پدر باد از او بکردم
از ره دو راه با یکی راه
زنهار که جسم خدای خود
چون جگر تو هم ستادم
در خون جگرم خود چه من دوز
زین چون من تو شدم که کار
شبها چه درد بیخ داری کرد
مجنون چو صف از سیاه بستی
سرنامه او دیده صفت
چون باز نوبتش کی کرد
انگه که نفس صبح برآورد
سر بخت دوان ندوی ای خاک که
بریده نفس شور بختی
صاحب خبر خشاه پرواز
کان پشت جا که بالین
از سوک پدر چو باز بردافت
دیوانه قلم قفا شکسته
گنه خوار کان جه راست
چون عاشق کسی نکاد
کی گر بیش من نیکوست
این گفت و گذشت

من گرد جهان که فرو آورده
من بر سر سنگی او فتاده
یاد آرم و جان برآرم از غم
کیک در دو نه با هزار کردم
ما را بگناه ما بگیر او
گر تو نشوی ز بنده خشنود
چون بی نگان نکنی کام
خوانی جگرم زبی جگر سوز
گشتم بگناه خود گرفتار
روزی شجرین سیاه میکرد
با ماهی [illegible] گرفت کشتی
[illegible] ریخت نثار در بر سنگ
خانه شده جفت و [illegible]
از کوه گشتن علم برآورد
برشته [illegible] قناک
[illegible] صد هزار بختی

تو بستر من زکرد رفت
تو گفت دعا اثر نکرده
برجاده زده زنیل باشم
از دست ای پدر برجای
ای نور ده ستاره من
گفتی جگر منی بتدبیر
زین سان جگرت نکوی کی ای
با من جگرت جگر خود افتاد
گر پند بگوش در نکردم
تا شب علم سیاه نبود
ماهی [illegible] صدف برآمد
برکوه [illegible] نشست روز
رخساره بدان جهیر [illegible]
اکسیری صبح کیمیاگر
می کرد جهان ز سنگ [illegible]
می برد ز بهره دل افروز

[illegible] که خواب گرفته
مرغ نشسته در درخت [illegible]
تا کور دگر [illegible] باشم
وا کرد علم [illegible] ولی
[illegible] جاده
وانگاه زنی برین جگر تر
تو در جگر زمین چه ای
کاین خسته جگر [illegible]
از زخم تو کو خیال خوردم
تا [illegible] نیاسود
تا جلد [illegible] بخت
میخواند قصیده های جانسوز
تا صبح در آن صبوح [illegible]
گرد از دم خویش خاک [illegible]
اما بطریق [illegible] گواری
روزی شبی شبی برو [illegible]
زین قصه چنین خبر ده [illegible]
ریحان سراچه [illegible]
[illegible] دیده دوست [illegible]
خود ماند و رفیق [illegible]
گفتند که نشان [illegible] افتد
[illegible] که شده [illegible] میان
[illegible] بر سر [illegible] باشم
صحبت [illegible]

صفت حال مجنون که با دگران چون بود

اواره بکوه و دشت [illegible]
لیلی مجنون هم [illegible]
گنه درد و [illegible] که [illegible]
معشوقه از درون [illegible]
[illegible] دل شده [illegible]

روزی بنظاره [illegible]
[illegible]
کنار [illegible]
گفتند [illegible] میانه
من [illegible] دوست باشم

وحشی شده و رس شکسته
از جمله خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان [illegible]
با [illegible]

نه خوی دو نه خصلت دام
هر وحش که بود در بیابان
ایشان همه گشته بنده فرمان
شاهنشهی نیابتی رسیده
سگ باز چو گوش صلح کرده
از خواب کشش که خفتی
برکردن [illegible] دادی
گرگ از جهت [illegible]
[illegible]
وانا که بخوانی بدان
در موکب آن جریده رانان
زان جمله امیران جالاک
مجنون که با همان [illegible]
مردم [illegible] از حمایتش
هر روز [illegible]
زان جرم نشین جرم [illegible]
[illegible]
در قصه شنیده ام که باری
در سلسله داشتی [illegible]
شه چون شدی از کسی [illegible]
[illegible]
آهو [illegible]
هر روز شدی که [illegible]

با دام و دو [illegible] آرام
در خدمت [illegible]
او بر همه شاه چون سلیمان
گر خوی [illegible] بریده
آهو بره [illegible] شیر خورده
روباه بدم زمین [illegible]
[illegible]
بود آهوی عجب شکفتناک
[illegible] جمله دلیران
[illegible]

حکایت [illegible]

دیوانه وحش و [illegible]
[illegible] شکار
[illegible]
در مطبخ [illegible]

در شیر و گوزن خواجه تاشی
لشکر کاهی کشیده در راه
در سایه کرکس آشیانش
برداشته [illegible] از کور
ایشان [illegible]
پایش [illegible] کشیدی
چون جانداران کشیده [illegible]
زیر پیش [illegible] افتاده
در قلب [illegible] نشسته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آورده [illegible]
از شیر و گوزن و گرگ [illegible]
از پر عقاب سایبانش
افتاده [illegible]
[illegible]
آهو [illegible]
[illegible]
[illegible]
آزاد که رضای او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
احسان همه خلق [illegible]

از نیت دست تیغ بازیش
فرمود به سگ دلان درگاه
بستند و بدان سگان نهادند
چون منعم خود شناختندش
بودند برو چو دایه دلسوز
شد شاه ز کار خود پشیمان
جستند گران سگان چو کردند
این شخص ز آدمی سرشت است
او بوده میان سگان نشسته
شه گرد و شتاب تا شتابند
شه ماند شگفت کان جوانمرد
گفتا سبب چه بود بنمای
ایشان به نواله کز خوردند
والای سگانم از نیک آزاد
سگ صلح کند به استخوانی
هشیار شد از خمار مستی
مجنون که بدان دو داغ بوش داد
کز خاک و گرشت حال
هم خوان تو گر خلیفه تا بت
رخشنده شبی چو روز روشن
از نور سلمانه رده حمایل
بر اوج شهاب چرخ رانده
زان کوره نافه چرخ طلق
زن قد بزرگ جنیبه رانده
بجز برین چو رنده و از رقصا

گشتند سگان قطع سازش
تا پیش سگان چو شیر زاده
خود دور شدند ایستاده
دم لابه کنان نواختندش
تا رفت برین کی شبانگاه
غمگین شد و گفت تا بیابان
اندام ورا چگونه خوردند
کار دو گرامترش بشست
دندان سگان بهم شکسته
آن کم شده را اگر بیابند
چون بود گران سگان بر زده
گر یک نفس ترا نه رها کی
با من لب خود بهم کردند
این بود که بند سگ آشناخوار
تا کس نکند دغا بجانی
بگذاشت سگی به یک رستی
کرد از نی خود حصاری آباد
آن موکب از و نبود خالی

روزی بطریق خشم ناکی
زان جنگ نشان سگی نخورده
زان شیر سگان آهنین جنگ
گردش همه دست و پا ببستند
چون شد سپید روی چون ماه
کان آهوی بی گناه را زود
سگبان جوان سحر شبانگاه
بر خیزد و بیا ببین در آن خیل
زان گرگ سگان اژدها خو
بردند سوی کالان راهش
گریان گر این بلای برخاست
کشا سبب انکه پیش از این
ده سال غلامیت کردم
یک دست شد و تو آشنا
چون دید شه آن شگفت کاره
مقصود من از این حکایت
ایشان که صلاح کار بودند
تو نیز اگر آن کنی که او کرد

شه دید در آن جوان خاکی
چون پیک به گفتی بردند
کردند بخت براونی آهنگ
سر بر سر دست و پا شکستند
زان آهوی سیاه باز آزاده
دادم سگبان جواب گوش
اندر بر شاه گفت ای شاه
تا صبح خدا به من
تا زنده دروا کسی پی
از حکم سگان به صد زنگ
صد عذر بداد چشم از وخون
دادم سگان نواله چند
این بود بری که از تو خوردم
سگ با چی خدمت و نناه
کز روح نیت بیکار
کاحسان ده من چهار جا
برادن او حصار بودند
خوناب جهان نیابد خورده
چون از تو خورده ترا غلا
زو تاره فلک چو بر کلشن
سر قطع افق به پای کوبی
از کوه به زمین منور
وز بیخ قطب را حصاری
بپوده سپهر دیگ اورنگ
پرانده از قصب تنیده

صفت مجنون اندر نیایش ستارگان

زرین شده چرخ را حمایل
لاحول ولا زده ور خوانده
پر نور و عطار گرد آفاق
گشتی بنجاح شطارت
در سبز چرخ کشیده بیرق

سیاره شب به دست خوبان
از ناقه شب هوا معنبر
گرده فلک از فلک سواری
صد گونه ستاره شب آهنگ
ه گرد برنده زر کشیده

انجم صنمی چو گرفت
با شکل عطارد از کاتش
خورشید چو تیغ او جهان تن
بر جبهه او نگین داشت
شاهی چنین بود جلالش
از شکل برج و از منازل
کاو نکو چو کاو و دریا
هفته چو کواعب قصب پوش
نثری نثار کوه افشان
قلب الاسد از اسد فروزان
عوا ز نشاط تیغ شمشیر
میزان چو زبان مرد دانا
با صاد درواره نعایم
وایح ز خطر دهان که فزو
دلو از کلمای انتماثی
خاتون رشا زنانه داری
رسته به پایه هوایی
وان کوکب دیگ پایه کرده
مبسوط بیک چراغ زاده
چون فرقد روان ستاره فزو
توقیع سماک با مسلسل
کاریکا بر نقش بر سواری
تابان دم گرگ در سحرگاه
مجنون ز سر نظاره بازی
ای زهره روشن شب افروز

زهره بند کی زنه گرفته
تیرت کرده بر اسمانش
پوشیده شب برهنه در روز
کاقبال جهان در آستین داشت
کاقبال بیاد بی جلالش
افتاده سپهر در زلازل
کو به کلیدر از شبه یا
باشند نشسته گوش با گوش
طرفه انطری دگر زر افشان
چون آتشش عود و عود سوزان
تازی بیک خوش رانده باشد
بگشاده زبانه با زبانها
بلده زره دست کرده کام
سعد اخبیه را عنان گرفته
خاموش لب از دمن ترانی
با بطن الحوت در عماری
بطن الحوت از جهان ربایی
در دیگ فلک نشانده انبار
مقبوضه در چشم زاغ کنده
بر فرق جنوب جلوه ای کرده
که رایج بوده گاه اول
کاری دور بوده نقش قاری
چون یوسف جای از بن چاه
می کرد بچرخ چند بازی
ای طالع دولت از تو پیدا

کنجی کاکان کرده شاه
زهره که تمام زین او بود
رنج بگمیه کرم و تخیل
کیوان نشی علاقه آویز
در خدمت این خدیو نامی
عکس حمل از هلال خنده
جوزا که دو در وی بسته
خرچنگ بچنگل دراعی
جبهه زنده وغ جبهه خویش
عذرا رخ بسته در آن حرف
اکلیل غفر خون کریمان
اکلیل بتلپ سلاح داده
جدی سپر خود چو بر بریده
بلع از دعای بلعی بود
بوشته دو جنب سعد از زن
بر شده ره منزل کواکب
عیوق نشست زود منکا
شعری بیاس بیان
سیاف مجره رنگ همشیر
بنشسته سر به بر توابع
نسرین پرنده پر گشاده
میکرد سها ز نمشیان
برامن آن فلک نورد آن
بر زهره نظر گاشت اول
ای شعله نشاط جویان

یک مهره وفاده به سر راه
خوش بود چو رخ چین او بود
تا چشم عدو رخ اوکند میل
با امن تیغ اوکند تیز
با اعظم شاه تمکی ای نکارنی
بر جیب فلک زنی تکنده
بر تخت دو پیکری نشسته
انداخته تن بساعی
افروخته شد چراغ درش
بی صرف نکرده دایه صرف
شش تره ز کاشیان
عقرب بکان خراج داده
کاشانه سر بر نشیده
در صبح جوادو دست نبود
کبن دست بعدم آن موخن
اجرام غریب گشته را کب
برده زحم افزون تر آن لطف کا
بی شور تابستین تشانی
انداخته بر قلاده شیر
ثابت چو عجب بزیر دایع
طایر شده واقع ایستاده
افتادی چشم تیز بینان
بر کار بنات نعش گردان
گفت ای تو تخت را اصول
صاحب جهت سرود کریمان

ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای شعله نشاط جویان / صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام
ای بهره فکن بجاه داران / خاتون سرای کامگاران
ای چشمه لطف بامدادان / خلق تو عبیر عطرسایان
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جان است / بوی برسان که وقت آن است
چون مشتری از افق برآمد / باور ز دری دگر درآمد
کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی / در سکه تو جهان گشایی
ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت تو قرار عالم / رایت صلاح کار عالم
ای بخت و بلندی از تو [illegible] / دل را همه زور [illegible] از تو
در من بوفا نظاره کن / [illegible] چاره کن
او بار مرا ز من بگردان / این کن که چنین کشنده [illegible]
از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که از غبار خیزان / هستند ز اوج خود گریزان
وافت که آن خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید بدان که چاره ساز است / وز جمله وجودها نیاز است
گفت ای در تو پناهگاهم / در جز تو کسی چه [illegible]
ای سرو و مشتری غلامت / بر نامه تمام جلد نامت
ای علم و پیش از آنکه خوانند / واحسان تو بیش از آنکه دانند
ای بندگشای هر چه مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار بر آور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند / کس را بجز تو کس خداوند
ای [illegible] فلک نگنده [illegible] / ای هر که بجز تو بنده او تو
ای شحنه جهت از بلند و پستی / ملوک ترا بزیر دستی
ای کرده بصری [illegible] رسیده / بی دیده شده و بر تو دیده
ای هر که سنگ تو کرد سرتیز / ای هرگز نه با تو [illegible]
ای خاک من از [illegible] گشته / بیگه من خواب گشته
نگذار که عاجز غمم / از رحمت خویش نا امیدم
ای کن ز عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
روزم [illegible] کرده / بختم ز بهانه دست کرده
چون یک بیکیان سخن فرو گفت / در کشتن این سخن فرو خفت
در خواب جهان نمود نقشش / از خاک بر اوج شد درفشش
مرغی بپرید [illegible] شاخ / رفتی سوی قطع گستاخ
کو سر زد و من فرو نشاندی / بر تارک تاج او نهادی
بنشسته ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح [illegible] / ای کرده [illegible]
زان خواب فراغ برگرفته / زان مرغ چو مرغ برگرفته
بر عشق که وصل نیک باشد / شادی بخیال با [illegible]
روزی بچه روز عالم افروز / روشن همه جشن آن جهان [illegible]
صبحی ز بهشت برد دیده / بادش نفس صبح [illegible]

دیدن زید لیلی مجنون را تازه روی او

آن بخت که کار از او شود راست / آن [illegible] دولت [illegible]
دولت ز عقاب بر نشسته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشتت آزموده / دل کاشته [illegible]
[illegible] نشسته بر سر کوه / از دور [illegible]
از دیده دوست سوی آن [illegible] / گردی [illegible] خاست [illegible]

دیدن رخ آن جهان عیاری / در [illegible] شهسواری
مجنون چو شناخت کوست [illegible] / زنبار رخ و در سخن لطف
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
سیمای تو گرچه دلنواز است / اندیشه و خیال [illegible]
زین بیشترم گران کاری / در سینه جان نشان ز خاری
گر زانکه [illegible] داری / بگر [illegible] سخن گزاری
گفت ای شرف بلند نامان / در پای [illegible]
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
از حضرت گفتنت کویم / گر [illegible] خویش [illegible]
پیغام گزار داد پیغام / کای طالع [illegible]
ماهی [illegible] آفتاب [illegible] / [illegible]
شیرین سخنی که چون [illegible] / بر لعل چو آتش آب [illegible]
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو [illegible]
چشمش [illegible] / رسته بکنار جز آب
جادو [illegible] / ریحان [illegible]
اما قدری [illegible] / بر [illegible] نشان [illegible]
[illegible] / [illegible] شده رنگ [illegible]
بر قلعه آن عروس [illegible] / عنبان [illegible]
[illegible] / [illegible] نشسته مانده [illegible]
برگل ز [illegible] گلاب [illegible] / [illegible]
گفتم چه کسی [illegible] / [illegible]
لیلی بودم ولیک اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
او گرچه [illegible] / آخر ز چو من [illegible]
چون [illegible] / آنجا قدمش [illegible]
[illegible] کسی [illegible] / بیگانه [illegible]

تخصص [illegible] / جان آمد و شد [illegible]
بانگی بدوان [illegible] / تا جمله شدند بر زمین [illegible]
کای خرم [illegible] / این گو که بگو چه خبر است
ترسم ز زمین که [illegible] / جه بار که [illegible]
[illegible] آن جا / رو [illegible] ز دلم هنوز [illegible]
[illegible] ز لطف [illegible] / چون سایه فتاد زیر پایش
آمد بدل تو [illegible] / برخط تو [illegible]
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که [illegible]
عاشق چو شنید [illegible] / [illegible] که بیار تا چه داری
[illegible] / [illegible] نشسته بر راه
سروی [illegible] باغ [illegible] / باغی [illegible] باغ خلدی
آهوچشمی که چشم آهو [illegible] / [illegible] خواب [illegible]
یعنی که چو ماه [illegible] / شد جام جهان [illegible]
ابروی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای یک‌خط عمر عمر و پیمان
نه دل که بشوی بر ستیزم
گر کرده‌ام و تنگ نشینم
زانکه مرگ خود بود درست
لیکن جگرم بزد خدست
صاحب سخن کدام راست
گر رستی از آن مساز کاکا
آن عزم که از تو بود معلوم
بر دست نه عشق هم پرستش
گر قصه محنت تو خواند
چشمی زد قضاید جلالت
از دیده جادویه فرود آید
گر رسید جان‌های و فریاد
چون کرده بسی خوش فرو داد
روزی که از این قرار کاست
تا نامه جواب کارم
[illegible]
در پیش گو که ده جامه
آن نامه چنانکه بود بگشاد
برپای نهاد سر چو پرگار
انگه چو بهوش خویشتن باز
چون باز گشاد نامه را بند
این نامه بنام پادشاهی
قسام سعیدی [illegible]
فرد از پی [illegible]

ور سوی دگر غم و تپیدن
نه مرده که از بدی گریزم
گر کنگ تو تیرت تا نشینم
زان باشد از آنکه گرد دیر
کان یار که بانت جو
سخنش بکدام جایگاه است
ما را خبری بده در این راه
بر دل زده‌ش چو مهد بزم
گو رست که زین هم پیشش
گر سیل ز دیده برفشانم
کاموخته از حب حالت
دوران تو خانگ کنم اورد
گرد از بدرت بجود دریا
بجود بعهده هم استواری
تقدیر بود بعزم راست
ترتیب کنم به تو سپارم
من نیز شدم براه خود راست
بوسید و بمن سپرد نامه
بوسیده و بیک داد نامه
برگشت و کرد خوش صدبار

من بین و علاقه هست
گر عشق دم گر خیزد
زن گرچه بود مبارز افکن
زین غم چو نشی توان بریدن
ای من ورق کرم شماره
هم صحبتی کری گزیند
چون من زنوی بسخن شنیدم
کان دل شده ز خود رمیده
عشق تو شکسته بود از نه
گر از غیبت بدر کند یاد
خواندم دو سه بیت من آگه
بعد از نفسی که پس بیاورد
از بی کسی تواند زین درد
کای پاک دل حلال زاده
بعذر گمتن که در کن از راه
یارت داد تا نعانی
دی روز بدان نشان که بود
برنامه نهاد مهر [illegible]
مجنون که نمایج نامه را دید
افتاد چنانکه اوفتادست

نامه نبشتن لیلی بمجنون
و جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

جان زنده کنی خرد پناهی
سرمایه ده جلد مرغ و ماهی
[illegible]

دانای جهان کار دانان
روشن کن آسمان به انجم
جان داده به جانوران جانی

در گوش نکش او فتاده پویست
زین زاغ و زغن چه کلنگست
آخر چو زرفت هم بود زن
تن در داده [illegible] کشیدن
ایام بجز نی کرد اره
[illegible] کو باکی شنید
خاموش چو من روانه‌ام
[illegible] ز [illegible] دوستان [illegible]
مرگ پدرش شکسته ترکرد
وز سوز جگر شود بفریاد
زان سان که برآمد از دلش آه
آهی دگر از جگر برآورد
[illegible] و بدان دریغ خورد
برداشت که [illegible] اوفتاده
ور دور بمن بود چه باکی
این نامه بیار من رسانی
رفتم به دو ناقه اوزده
یعنی کرم الکتاب ختمه
چون نامه هر آنچه بود بر دید
او رفته ز دست و نامه در دست
وا داد ز دل خود [illegible] باز
بود اول نامه کرده پیوند
دانای زبان بی زبانان
پیرایه ده زمین بر دم
[illegible]

و از رفت بنور عقل جانی
این نامه که هست چون [illegible]
ای یار قدیم عهد [illegible]
ای خون تو داده کوه [illegible]
ای چشمه خضر در سیاهی
ای دل بوفای من سپرده
چون بخت تو در فراق [illegible]
[illegible]
[illegible] دارد
چون [illegible] گنج کرده
من خواستمی [illegible]
آن دل که رضای تو نگه کرد
وانگه از پی زخم [illegible]
خضر از نبی و خضر دامن
کردم [illegible]
با تو زهوا [illegible] یاری
گر زین [illegible] از تو [illegible]
روزی دو [illegible]
[illegible]
در دل شده‌ای قراری دار
عاشق [illegible] اگر [illegible]
ای [illegible] خود چنانکه هستی
[illegible]
زان غنچه که گل [illegible]
[illegible]

بزدوخت بر دوا [illegible]
از غم زده بدر [illegible]
وی مهدی [illegible]
ساکن شو [illegible]
پروانه شمع صبح گاهی
[illegible] سرزد وفای تو [illegible]
جفت تو [illegible]
کالای [illegible]
بی روی تو [illegible]
هم کاله ترنج کرده
[illegible]
[illegible] قضای [illegible]
چشمی ز همه [illegible]
در ساز جواب خضر [illegible]
[illegible] آن [illegible]
کردم همه شرط [illegible]
جانم [illegible]
[illegible] باز [illegible]
کوتاهی عمر [illegible]
صبر [illegible]
[illegible]
خوش باش [illegible]
آن [illegible]
پیغام ده گل شکفته
[illegible]

زین کوه [illegible] فتاده
یعنی ز من حصار بسته
ای خانه زن گنج آشنایی
ای [illegible] فتاده در جهان [illegible]
ای [illegible] علامت من
چونی و چگونه چه سازی
وان جفت نهاده [illegible]
گنج کدام که سر نهفت
در سینه نشان [illegible]
ترسی که [illegible]
چون باتو [illegible]
وان کز [illegible]
موی [illegible] من [illegible]
مرگ پدر تو چون شنیدم
در دیده چو گل کشیده [illegible]
خواندی که [illegible]
از رنج دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان عیار دارم
وانانه [illegible]
در خط [illegible]
آن گل [illegible]
[illegible]
از [illegible]

دانگاه حدیث [illegible]
زد [illegible] شکسته
عشق از تو [illegible] آشنایی
کوری [illegible]
هم خانه قیامت من
من با تو [illegible] عشق [illegible]
سرباسر [illegible]
چون غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گردی [illegible]
برده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لیکن [illegible]
زان غم که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

کرد چو پدر بها داد
چو یار کشش از دو من نیاید
آن قاصد را بداشت بر جای
قاصد ز میان گشاد درجی
مجنون قلم روند بر داشت
چون نامه تمام کرد بیت
لیلی چو نامه در نظر کرد
بود اول آن خجسته برگ
دانای نهان و آشکارا
جان کن دل باشنای
کز جستجو کیای خویش
نامه نظم تو چون جو شی
من خاک تو ام و من خرابی
من غاشیه تو کشیده بر دوش
ای مرهم صد هزار ریشه
ای گنج ولی بدست اغیار
ای بند مرا ممنوع از تو
نواز مرا مران که خاکم
لطفت بکار خاک در خوار
افزاده مده که پر ستیزم
هستم بغلامی تو مشهور
گنجینه مده بدست کس
با تو سر بدم بهر تکلفم رنو
چون رنج خوشتن نهی
آن کن که درم خریده تو

کان کو بسخن کمند پیمانه
یک لحظه خوشتن نیاید
کو دست بوسه داد و گریان
جابک شد و چون ... ختی
ننشست بزار تکیه بکاشت
بفکند به پیش قاصد آنرا

مجنون چو بخواند نامه دوست
چون شد بقرار خود سوی شه
گفتا که نه کاغذ و نه خامه
و اسباب بهری که باید
در دیده غمی که در دلش بود
قاصد شده و دید چون باد

جواب نامهٔ مجنون نزد لیلی

کو داد گهر ز سنگ خارا
روز آور شب بروشنایی
کنه سخن خدای خویش
دانکه بکجا بچون فرود نی
تو آب کی که روشن آبی
تو در حلقه که نهاد در گوش
در ده می وی هر ... کینه
زان گنج بدست دیگران ...
سر داد مرا ممنوع از تو
افروخته کن که درد ناکم
گر لطف کل ... جفا کرد
آن آب که ... کشم ... ازم
مضم کنی ار کنی ز خود دور
ترسم که جان کند خلاصی
چون ... نکنم شوم ...
اندام ورت راکی ...
سر سبز درد دیده تو

دارای سپهر دا فراشش
سیراب کن بهار خندان
گین نامه ز من که بیقرارم
یعنی ز من کلید در سنگ
من در قدم تو می سوم بیت
ای کعبه من جمال رویت
ای تاج دل ... سری
ای باغ ارم ... کلیدی
ای چوب که ... بیت
گر بخوانی بهارت آرم
در پای توام ... تا ...
چون بر خیزد ... آرزوم
سنگ بی جو ... سلاح کرد کی
من در ره بندگی کشم بار
وز آتش خویشتن ... سنگ
آن کی که بر رخ ... ازی
هر خوابی که این کشش ...

افتاد برون چو سینه ازو
بنشست بگریه با غمی چند
چون یافت گهر جواب
بسپرد و بدو جنانکه شاید
در هر سخن براو بود
زانکو نه که نامه را داد
انگشت بچکید نامه تر کرد
نام گلی که هستش باید
دارنده نقش و خراشش
فریاد رس تیاز مندان
نزدیک تو ای قرار کارم
نزدیک تو ای خزینه در جنگ
تو در نگر که می زنی دست
محراب من ابروان کوی
تا راج تو لیک در من
فرود رنگ نیاید بجا
مشکن که بجای تیغ است
گر زخم زنی بهارت آرم
ای زر ... که سرگرانی
گرد و ره شرمناک نیم
اندیشه کنی بسه بر کی
تو پایه خواجگی که دار
با لشکر خویشتن بکن جنگ
آزاده ای ... غلام سازی
بر بنده ... و ... بخت

وانکس که بدین سر زبانست
در سر تن از ... گفت ... ست
من خار کشم تو بار کن ناوش
بادی که برارم از دم سرد
بگشا در فتاحی از سلامم
یک نقل برابرشم نداد
دو دل شدنی نداریم داد
هر که زبان دراز دارد
یاری که مرا بود خرد دار
اینست که عهد من شکستی
گر عاشق آن صادق کو
تو فارغ ازانکه بی دلی هست
بر تو خود جان زهد گویست
خوم نه مرا تو انگری را
آب از لعل با جان خورد با
کو می خم که لعل کلرنگ
زنبور پرید شهد مانده
دستان خسیس بد از زاغ
آیینه غبار رنگ برده
گر من شدم از چراغ نزد
ای نیک بد فراغم از تو
ز حلقه و زلف تو شکفت
بی من نه تو صد عروس بنشیند
چون مورچه بیقرار ازانم
افزوده ... گل قند و میوه داشت

نظر دیده و رای غلامت
مرادی اشنای دیست
من با تو خوشم تو نه خوش
در مغز هوا نشسته کرد
بر تخته غم نوشته نامم
صد نقل برانشم نهادی
گر جان ببری که ایم باد
زخم از تن خویش باز دارد
غم بر رخ او بود بدیدار
در عهده دیگری نشستی
با من نفسی موافقت کو
وا از ده ترا معاشی هست
کای زدم از برای دوست
گو دار و چون تو گوسری را
باشد که خود دو تنعل چار
بیرون جدا شکوفه رنگ
خازن شده ماه عهد مانده
بلبل شده از نشیمن زاغ
گنجینه بجای مار برده
پروانه تو جبادی نور
در دم ز تو و علاج ام از تو
ور دامن ازدها شکفت
گر بر تو کی کس نشیند
آن کیمیای تشکر بدانم
بار بدنما فرد بی دوست

در مغز منکن آتش تیز
چون دیو تواز زمین چاه
چندم شکنی دست بازی
ای در کفت دگر جریده
با من سخن تو هیچ ...
روزنم چو شب سیاه کردی
زهی به زبان می فروشی
سوسن ز سر زبان درازی
انجا ز غم تو در من ...
با من بزبان فریب سازی
در عشق بچون موافقی نیست
من دیده بروی تو گشاده
آسوده کسی که در تو بند
باغ ارچه ز بلبلان نباشد
وزیست تا جهان جنبش
وان ماه که ... ز تو
بگشاده خزینه در نهان
در باغچه گل قصب چین
در بانوی من نه در گشاده
گر گشت برانم علامت
هر چند عبارت آشنات
وان گرد ز ... خویش
زان عاشق که دور ز ...
ای آن که ... کامی فزود
عشقت بنگار ... بی

وانش زده باغ کس ...
آن دیو دگر برابر آمد
روز نیم جدای نوازی
جستی به مراد خود گزیده
ز هیچ نمی که هیچ صحبت
هم زخم زدن هم آه کردی
من سوخته ام تو بیلوکی
شد در سر تیغ و تیغ بازی
جایی راکه نا کدامت
با میاد ... بازی
این لطف عاشقی نیست
هر بر سر کوی تو نهاده
نه انگشت پروز من شنید
ابیر نداد خواب
محتاج تو خاک ...
گر دو زده بان ازدها او
افتاده سر خزینه دارش
گردن زده زنگی ... چین
دربان وی از بهر او نهاده
باد این سلام با سلامت
در ... ضعف ...
باشد دل دوستان بر اندیش
گر ... چو کسی ...
لی ... سوی کرد
خالی بنیم از چنین شماری

نالم ز غم تو چون ننالم / گه گاه نگه کن بر حالم

با تو خودی من از میان رفت / وین پاره به جودی تن از آن رفت

چون از لب تو طمع ندارم / بویی که دمی بیاد کارم

بویی به نسیم صبح بسپار / زان بوی برآکنشان دو کار

از باده جام آن دلارام / دارم طمعی از آنچنان جام

با من بنشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست

بنهاده و بی بهانه طرحی / چون باشد چون کند چه طرحی

گاهی ز لب تو می خورم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش

این جمله که گفته ام فسانست / با تو سخنی برای آنست

بر پای طمع نهاده ام بند / از تو به حکایتی خورسند

چون عشق تو در من است استوار / با صورت تو مرا چه کارست

چون عشق تو در وجود من تاخت / کردی تو جای عاشق ارشاد

با زخم من ار چه مرهمی هست / چون تو بلا بی کمی هست

گر لاشه خر من افتد از پای / تازی فرس تو بادا بر جای

شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنکه تو شنیدی

عشقی که دل این چنین نورزد / در مذهب عشق جوی نرزد

وقتی که عبیر زلف سایی / با نافه خوی خود گشایی

از باغ رخت که باد برآید / خواهم رطبی ولیک در خواب

یارب چه خوش آن می شبانه / گر دست تو او دهد زمانه

از دست و دهان تو بیایی / گر بوسه بپستانم از کمی ی

شهدی که ز عشق تو نباشد / گر با بزنی چگونه باشد

گر بر نرخ تو دست سلیم / کار از لب تو نگر بدام

گر زین ادا جهانی دادم / دیدار ترا ز خود غیورم

گر با تو فراز شب نشینم / از رشک تو در تو هم نه بینم

شرکت دارد شکیبا تو / با عشق در او حریف با تو

عشق تو رقیب راز من باد / زخم تو جگر نواز من باد

گر من بشدم از فراق بر جای / باد از تو فراق چون رسیده ی

او یار من ار شود بهانه / اقبال تو باد جاودانه

رفتن سلیم عامری به دیدن مجنون

هر کو نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

دانا ... چون زد / در رشته جنس کشید گوهر

از حسن نشان حال مجنون / بودی بیرون ز خان مجنون

در نام سلیم عامری بود / در چاره کری چو جادوی بود

هر ماه ز چاره و طعامش / بردی بر آن ستایش

تحفه تحفه ... / دیوانه جو دید بادیه گشت

بر وحش علف نهاده پیشه / وحشی دو سه گرد او همیشه

هر ماه ز خاره و طعامش / بر سیدنشان رخت نامش

خالی بودی ز روی تو زان / روی تو جا ... ز دو خوزان

مجنون چو شناخت ضیق خواهد / گر زنانوی جوشش اندازد

چون یافت ... / پی کو ... بنان ...

هم خسته و هم او خاده / صاحب سخنی طلال زاده

بودی همه ساله در غم او / آن بر سر ریش مرهم او

شد در طلب خبر ... / یکچند نشسته در عجبی

از او زنده مرگ ... / نایافت ورا بکنج کوهی

آمد بیم ز دل سلامی ازدو / داوش چو بسا فراز ...

سرکوب زمانه فاخبر / گشتا که منم سلیم عامر

یعنی جیبی شال گشتی / تو خود همه چهره خال گشتی

آسوده بعیش ... / جستش خبری ز نیک سانان

آورده در ... بسیار / آن جایه ... که دست ...

کین چاره جلابیت درویش / با من طلال زادگی کوش

بیدار در دو نظاره کردم / پوشیده ام پاره پاره کردم

آورده بسیاک طعام در پیش / حلوا و کلیچه از عدد بیش

بود او نه خواله خوردن آزاد / نزدیک سنده و بر وحوش می داد

از طعمه تر از آدمی زیست / کار آدمی طعام تو هیست

قوت دل من چو باد خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی

هر باد که بوی لیلیش آرد / تسکین دهد که جان من دارد

از گرسنگی چو من خواهم / صحنی ز درخت می تراشم

چون باز برید ام از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها

زین سان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری

خوردی که خوده و کوزن ... / ایشان چه کنند چون شوم سیر

برد غبت آن خورش خواری / گردش بجواب نرم یاری

ز انکه هوای دانه ... / مرغ از خطر زمانه ...

کشانش من ز چاره دور است / از بس که سلیم باز کوشید

چند انک ... نبود ناله / پرسید سلیم کای جگر سوز

گفت ای جو ام سلیم ... / از بی خورشی تنم فرو ...

هستم همه شب فتاده بر ... / انیت غذای پاکی ...

ورنای کلوم نان نگنجد / اما که ادم از خورش دوست

چون دید سلیم کان ... / کز خوردن و ان ای امام

هر کو چو تو قانع ... /

کین آتش ... نزد آن خور / آن چاره چنانکه بود پوشید

زان سبزه خورد ... خواله / آخر تو چه خوری شب و روز

تو قوع ملامت سلامت / بیدان ... کیش ...

بوده شده ... تنگ ... / وان هم نه بهشت باهی

گر زانک فرو برم ... / گر من بخورم خورندگان ...

از نان ... / بس مرغ که او خاده در دام

در عالم ... / می رفت ... باران

حکایت پادشاه و دنیادار با زاهد از دنیا آزاد

روزی ملکی ز نامداران / بر خانه زاهدی گذر داشت

آمد عیش کر آن چو از دو / خورد شر ... و خوابگاه او ...

از خلق جهان کران گرفته / حاجب سوی او امید از ...

یاری نه چه مسکنی در کار / بر داشت بدو که خوردم افت

گر خدمت شاه ها کنی ساز / گر تو سر از بن کیه ...

در پای رضای زاهد افتاد / مجنون ز نشاط آن فسانه

باداکه ازان خرابه چون گنج / اندازه اش از کجا ...

در ساخته با جنین صبوری / آورد ش بخدمت شاه

قوتی نه چه محظوری ... / نه تو شده ره نوردم ...

از خوردن این گیه ... / از خوردن شه خلاص یابی

... کرده دعا و بوسه ای داد / بر خاست ز پشت شاد ...

پرسید ز خاصگان خود شاه / گفته که زاهد است مشهور

شه چون ورق صلاح او خواند / گفت ای ز جهان بریده ...

زاهد قدری گیاه سوده / حاجب نه غرور پادشاهی

زاهد بگشاده جای ... / شه چون سخنی شنید از ...

خورشید ... نازنین ... / داده او ...

کین شخص چه ... / از خواب ... و از خوان

با حاجب خویشتن ... / گشته بچنین خرابه خورسند

از سلطان ... / کفتا که جه ...

این ... / شد گرم و ز بارگی ...

خورسندی ... / ... مرگ ...

ست برید درس
با آنکه از او سیاه روزم
چون دید سلیم کان دل ریش
مادر که ز دور بر سر دید
اندام درستش شکسته خورده
سر تا قدمش به هم برآید
گرد حسرت از غبار چشمش
گفتای سر از جهان گرامی
بگذشت بدین حکایت آلود
گر زین که دو صد گره زند
از خلق نهفته چند باشی
چندین چه دوی بگرد غاره
جانت ز نهنگ و ز نشیمن
مجنون ز نفیرهای مادر
مالیده ز داغ خود گشتم
کار من اگر چنین بیفتاد
صد دو هزار بار زین کار
من در پی آنکه مرغ جانم
در حسرت گم نجانه بیرون
با وحشی این سر و گوی
گفتی که ز خانه تا گریست
ای گفت چو سایه در هم افتاد
گر زین هم وداع و شد دانش
هر روز جهان کار ربابت
وین عهد شکن که روزگار است

برسید ز حال مادر خویش
هم خنده و گه بسی ادام
وارد سر مهر مادر خویش
احوال بگوید و گرد دید
تا ندیشه او بدست و ماده
بر سر و رخ زد و نالید
کز کنده زپای خسته خارش
بازیست چه جای عشق بازیست
من تر که گشته گریم زده
تا شب چه زاشیانه دور
تا سوده تخته چند باشی
تا بر سیه و برده ماند
یا جان بکن این سیزه بنشین
از دختر چه شعلهای آذر
خاکی در تو در بهشتم
این کار مرا فتاد خود افتاد
از چاره گذشت کار من این
از قالب این قفس ماندم
آتش زده بال خانه ویران
بیا با من نیسی زین روی
این نرده زده خانه که
در بوسه پای مادر افتاد
مادر که بسیار گریست
افشاند وداع این چه از داد
چون بر بر گران رنج کار است

کان مرغ شکسته بال چون
در خورد غمت ناخوشنود
با کان که گذشت کو مرغ
دیدان گل سرخ زرد گشته
گردیست آب خورده وحشی
می برد به کناره دست
چون کرد وداع روی مادر
تیغ اجل این چنین دو دو
برخیز با بجانه خویش
چون شب بنشیند خود آید
روزی دو که فرصت بر جان
اری زده که چون مانت
جان و دل خود بغم فزا جان
گفتا ای قدم تو افزون
کردای مرا بتعلق زیست
کوشید بیاکه گنده بود
عشق نه جان بلا و زاد
در دام کشی مرا دیگر باره
مرغی زده به کردش کرم
در خانه من ز ساز رفته
بگداز مرا در این چنین درد
زانجا که نداشت این پرش
مجنون چو پرسش جان سپرد
گیتی که سپید و فاندار
گرد دو سه بخم با غاده

کارش چه رسید حال چون
هستم به دیار خویش ایزو نمند
آورده ز خانه مادر خویش
دانی آینه زنگ خورده گشته
گر برد به شبانه گل خویش
کاه آید سود کو درم
با او ز لطف آنچه دانی
وانکه تو کنی سفیده
بر هم زن آشیانه خویش
هر مرغ به خانه خود آید
بر بسته خود و در آنکن پای
سوری شده گریه پا چاپ
زنگ ستاره آشنی جان
دانکه صد کو مر من
دانی که مرا بدین گذشت
گین کار نداده بود این بود
دانی که نباشد اختیاری
تا در دو قفس غم گرفتار
با آنکه بجانه در نمیرم
آن آمده که رو باز رفته
من در دو زده تو با زمین
برسید چند زنگ پاکش
او نیز ز دار ز دوری او
گوی بی کس شنا مرد
چون گشته رسید سر بود و ماند

اندر روز و مرشبی مراتی
کردی که علم داغ سازد
آنگه شود این گره گشاده
ره جو کند گره نهای
خورشید ز نیم اول افتاد
مجنون بجهان قصیده خوان
می راند جو دیده بر جسم
از مادر خود خبر ندیدش
دادش خبر شیخ باخبر
رفتار ز تنگنای دنیا
نالید چنانکه سر خلک
بر تربت سر و تار نالید
خونبار چو خونش او شنید
خوناب ز دیده ها گشاده
چون مادر خویش دیده بر شاد
آمی زد و باده کرده پیدا
مشتی دو کان فتاده از پس
زین عمر چو برق پای در راه
چون ودیعت نشان برگرد
تا کی بجنون خود بیاید
مرده که در شام آمد
بنگر که چه رنج یا چه شانی
بر علم خود از مسیح پای
ای بس دو از پیست
بر خاک نشین دیده منزوش

بر جان نه بدش ز فرد دامن
با ما بجهان چراغ باز
گر جاده هر سی شی پیاده
تو تا نه شوار گره گشای
قرابه بی غضاد و طاق

خبر یافتن مجنون از وفات مادر و فریادی کردن

کامد اجل از جهان ربودش
ماتم زده کان به خود رشید
در آسمان بود چون پدر مرد
دانا و خانه گشته بر
خورشید سرو و دیده نالید
گیسی یک زقبله وری دیده
دریای فتاده او افتاده
دادند بر او درد سبیار
رفت خود از آن گروه بر
نه یار کسی و نه یار او کس
میداد جواب دست کوتاه
با عشوه او که برگ دارد
مرگ از تو بدکه و در باب
اوراد خویش طبع او فصل
در مرغزد بدین فراغی
خود از محیط مسیح پای
در قالب این توان زده
تا کر که ز ما بجا کی خویش

چون صبح دمد بر و در پا
تا در گره فلک بود پا
چون رشته جان شود از گره گشای
چون شاه سوار چرخ گردان
هیچ از سر شوری نگریخت

کیمیا دل کرد سلیم دلدار
کان پسر زن جامه
مجنون ز زنجیر در حوش
می کرد نیاز او پدر یاد
کردی بر او دیگر باره
دیدند مرا جان بر زاری
هر دو دیده ندیدی ست خبر
کرد آنیاز بر دو دست
بیگانت گر دو دو دام
سجاده بر دون که نه ازان
عمری که بیاورش برد دادست
ای غافل از آنکه مرد
خود را که مرا آنچه رای
لیکن بر که و قاف نگه
سرتا سر خود چمن که چندی
نه داشته از تو چو تیست
چون بر گذری زند بیمی
دارمی دو سه بیم و رنگ خورده

تا بیرد از جان که و زاد
هر جا که روی که و بود جای
چون رشته تب شکر که ما
میدان بسته ز هم نه دان
قرا به کنگ شی بیداد
می زد دو دیل چه دیده رانی
میخواند قصیده بر قصیده
آمد بر آن قریب غم خوار
دریاز تو هم بناو و وصل
زد دست و تیغ در سر خویش
شد بر سر خاک آن غم یاد
دارد بس زرگی که نبود
افتاده بخاک در بزاری
میکرد بر او گلاب ریزی
تا با او ظفرش گشت عهد
دل چو بیکره جگر بر از غم
زان جا که ندید در نشش غم
بدرم جود از ماتش
وانکه که جان سپرد
بسنجیده که تا بجای
مجنون النفیت هیچ در بر
سر بر فلک شوی بلندی
با درد چو تر و عرض فرصت
در خورده کان برین کرمستی
دارند هم بزرگان کرده

نشستن مجنون در حضور لیلی بشرط مشاهدت

غزل گفتن مجنون بحضور لیلی

در مانده درد جدائیم / چون ماه به نیمه ما بهیم
الماس خوران و جان فروشیم / خونابه کش و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد به ما و ما به غم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن ز رهنمائی / در ده نه و لاف ده خدائی
بی بهره ز دیده چون حبابیم / بی پای و رکاب در خرابیم
جز در غم تو قدم نداریم / غم دار توییم و غم نداریم
در عالم اگر چه پست خیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را / خود را کشد آنگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن دیگری چه ترسد
گرگ از رمه گرسنه دارد / با خود قدح و پلاس دارد
ناآمده رفتن این چه ناز است / ناکشته درودن این چه کار است
شب خوش نکنم که نیست خوشحال / بی تو شب ما و آنگهی خوش
با جان منت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نبرد ز خانه بیرون / نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی به هزار بار نامه / معزول کنش ز کارنامه
جانی به از این بیار درده / پایی به از این بکار در نه
هر جان که نه از لب تو آید / آید به هوا مرا نشاید
وان جان که لب تو راحت آنست / گنجینه عمر جاودانست
نا مست ز هستی تو یادم / آسوده و تن درست و شادم
بیمار کسان ترا غلامند / آنانکه چو من مطیع نامند
وانگاه دهی که نازت باد / با تنم دلی که دشمنت باد
زین پس تو و من من و تو زین پس / یکدل به میان ما دو کس بس
وان دل دل تو چنین خرابست / یعنی دل من دل خرابست
جسمی تو و با تو زیست نتوان / الا به یکی دل و به جان
در خود گشت که رشته یکتاست / تا زین دو عدد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه گردد / نقش دوئی از میانه گردد
با دام که پیشه نیز دارد / یکتن بود و دو سر ندارد
من با تو هم آنچه ماند بر جای / گنجینه بیرون نهاد از پای
آنچه آن منست با تو نوشت / دورم من از آنچه از تو دورست
نیکست که تا درین کشاکش / پیچک که نماز تند ناخوش
سر منزل عشق را نشاید / زیر علم ترا نشاید
گر چه به تو بنده‌ام ز بی‌زاد / آزاد نزی ز پیسه آزاد
هستم من بی‌پناه و پیوند / دربندگیت چو کلک دربند
بادی که ز کوی تو برآید / جان بخشد و زنگ دل زداید
آن پایم از او بجان فزای / کارزده میان مومیایی
زنگ دل با سپاه سکندر / من خاک ره سگان آن کوی
شکیبائی تو از آن گزینم / در جنب سگان کوی بنشینم
یعنی سگان مرا بد تبال / مستند سگان به تیر چنگال
من غلطم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو باز نه و بادام سحال / خالت بادام و زلفت خلخال
تا خال بدام وش تو دیدم / خلخال ترا بدام خریدم
ابرازی تو بهار بگریست / مجنون نه‌ای تو نازنگریست
هندوی سیاه پاسبانست / مجنون به سر تو مهربانست
میلی بهوای گل بگردست / مجنون ز بر آن تو بدر رفت
حلق از بی لعل میکند کان / مجنون نه ای تو میکند جان
یا رب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش / با من تو نشسته دوش در دوش

دراز

در گشت چو رود در جنگ / چنان گفت چو لعل در سنگ
کردم ز خمار نرگست مست / مستانه به غبغبت کنم دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم / سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا بسیب سایم / گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف بر انگنم دو دست / گه حلقه بران کنم ز گوشت
گاه از قصب صفیه پوشیم / گه بار طب بدیه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کشم چو کشتت / گه تا بغم دهم بهشتت
یا رب که چه خوش بود چنین رای / بر کار شود چه خوش بود جای
خوش منزل ازین چنین برودی / کو بگسلد از میانه دوری
شوریده سرم مدار چندین / زین رو به سرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخواهی / آنجا چه خوش است گر بدانی
بی شرم کسی و بیم اغیار / کز یار نه بگذرد و ز کار
کر بر خبری و گر نشینی / خود را متعرفی نه بینی
بی دوستی زبان خاموش / کرده به درنگ را فراموش
او را که گذر بجاه و رفعت / در سایه خلوتی نگیرد
گردت نگیرد خطر / آخر نبودت پای گیرا
گرد و چستی گشت نباشد / هم دشمنی اگر نباشد
آنجا چه کنی که هم جانست / تا اهل غرض در میانست
آنجا بدرای خرم و شاد / کاین خانه حصار من آباد
یار اکنون شو که عمر بگذشت / کار اکنون کن که وقت بگذشت
جشنی بنما چو آفتابم / منزل بنه در حدیث آبم
از تشنگی جانبازی جانان / چو چو شده‌ام چو خاک ای جان
یک جرعه دهی دلم در آید / خوناب دلم دهی بجز آن
غم خوردن بی تو می‌توانم / می خوردن با تو نیز دانم
گردی بکران شیشه‌ام خوش / چندانکه دو دیده جنت خور کشا
یعنی که من چه سرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در جام تو می بجسته‌ام است / یعنی بهشت می حلالست
با آنکه من آب اع بادست / بزمی که نه بوی می بود دست
در یاد کشم از کف تو ساقی / هنگام نهم جرعه باقی
بر یاد توی کجا بود هوش / کز سر خورم که نشود خوش
ست تو شوم تو کام پرداز / مستانه تو نیز جام برداز
می جز به صبوح خورد نتوان / در بر ده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر از باغ چو یابد / گنجینه شب چراغ خود
آن دزد بود که از سر تیغ / در تاریکی طلب کند گنج
سر خانه کسی چراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد
در دست غم تو زنم دست / دستی بزنم که وقت چو رفت
خوش خیر جدا از ان چون کنم / در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزاد / مستانه بر آرم بیا زاد
از هر قدمی کنم صبوحی / از هر لگدی خورم فتوحی
یا رب تو مرا که چنین روز / روزی کن از آن بیت سوز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون بار دل و دو داغ صفرا
آن سرو روند ازان چمن گاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن عبد السلیم بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق صبری مه دشتاروی / کیمیای بگشته از نکی موی
هم میل بلا بدو رسیده / هم لیلی عاشقی چشیده
از دوری گرش عشق در جای / افزوده نشین و ریغ و ساف

گستاخ سلام نام کرده / اقبال بر او سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک / برخواندن شعرها هوسناک
چون از سر شعرهای دلکش / شد قصه تیر در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش / خوانده نشنیده دردناکش
سر عم زده که شعر او خواند / آن نامه که داشت سوی او راند
چون شهره شهر بود بغداد / آوازهٔ عشق او در افتاد
از نظم حلال او نظرخان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را گزان خاک / آید سلام آن هوسناک
بر بست بنه بناقه بر جست / بگذاشت زمام ناقه را بست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه ماند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافت جایش / افتاده برهنه فرق تا پای
بر ابر او وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق آزی / زان حلقه حساب طوق دادی
چون دید که آید از ره دور / نزدیکی ما آن جوان مطبوع
زد بانگ بر آن سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام ازو تمامی / کردش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوشی آمد سلامش / بنمود نفوذی تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسید که از کجا خرامی
گفت ای غرض درانشانم / آوارکی را بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از تو نغز نغمت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / البته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / جز با تو زمان و برآنم
زین بس من و خاک بوست / گردن نکشم ز حکم رایت
دم با نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که گفتی تو بشناد / گیرم منش از میان جانش
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شوم دیده و حجرم
گستاخ ترم بجود رها کن / با خاطر خویش آشنا کن
میده ز نشید خود سماعم / پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که نداردت زیانی
من نیز بسنگ عشق خردم / عاجز شده خوابی بودم
مجنون چو جمال صدق او دی / زد خنده و داد پاسخ اوی
کای خواجه خوب ناز پرورد / ره پر خطرست باز پس گرد
زرد و منی اگر جه ردی / کز صد غم من کی بوزدی
من جز بردام و دو ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند / از کنده خویشتن و دم بند
تو آمدهٔ که تا درین دام / مستی دگرم ز پی برانده‌ام
بارا که زروی خود ملات / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد
مردود به بدسری کرایم / هر شب بخرابه‌ای است جایم
من وحشیم و توانسی جو / آن نوع طلب که عجز آری
چون آمدنت اگر حمول کردی / راه چو منی ملول کردی
کز آب خوشی بجان نوازی / با آتش من بسی نسازی
من مفلسم و روا ندارم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بی نوایت / اینک من و راه آشنایت
با من چو تو بی کجی اندیشت بو / من خود گنهم خوشتن ادبت
من بند قبای خود گرفتم / تو با دگری بگیر جفتی
من گشته خود وفا ندارد دوش / تو با دگری بخوشی هم آغوش
با هست خلاف تو هستی / من بت شکنی و تو بت پرستی

کای رهبر دین چه رایی / گر من دم همدمی نمایی
گردد طلبم رهی پدیدی / ای من رهی تو رنج دیدی
جون یافتم غریب غمخوار / اندیشه ملک یکسوی بگذار
ترسم چو ز لطف بر فزونی / از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام از ره پند / بر دوخته حدیث آن بند
گفتا بخدای اگر بپویی / گر تشنه زلال را بجویی
بگذار که از سر نیازی / در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از پی جهد / تا عهد بسر برد آن عهد
بگشاد سلام سفره خویش / حلوا و کلیچه چیست در پیش
گفتا بگشای چهره جان / تا بشکن عهد با من
نان خوردن از جهاد گزیدم / زین یک دو نواله کار کن بیش
مردار چو بطبع مرده باشد / نیرزد نفسش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کز کار غذا خورست خوردم
نیرزد کسی بنان و حلوا / کورا بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم / کی بی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز / نخسبد و نه خورد شب و روز
نه راه بر او بهیچ کوی / نه حیله کند بهیچ رویی
میداد دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دایم دل خود چنین نهادم / کیمیان فلک بر این نهادند
گردنده فلک شتاب کردست / سردم و در قفس شود دست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرج گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی / تا زیر زمین نباشی
بر کردی اگر خبرومندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چنین شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدای / دادم ز غم جهان رهایی
در جام شوی تو نیز خاموش / این واقعه را مکن فراموش
این شعله که جوش مهر یافت / از گرمی آتشش چه آفت
چون درگذرد جوانی از مرد / این کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم / نی شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / تا بوده ز نفس خود خجالت
از شهوت عقده‌های خاکی / معصوم شده بعقل پاکی
زالایش نفس بازرسته / بازار هوای خود شکسته
هستی من اگر خرابست / من نیستم آنچه هست یارست
گم کرده عشق من درینخ / گرای غم آسمان شود دگم
عشق از دل من چو آن بسوزد / کر ریگ زمین تو اشج دل
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر / از طعنه محال خویش بگذر
بنکوشش نرد آن بسیدا / کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ارنه گرم کردم / و آنگه بجواب نرم کردم
چندان سپاس باز داد / کالوده شود زبان بازار
در طیره گری چو دل شود گرم / برخیزد از آن میانه آزرم
زین گونه گزارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
هر حرف که او چو حرف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از پس
بر تخت کمان بود و کرشت / گستاخی شنیدن آفرینت
گر هست بود ملال آرد / در پخت بود خجالت آرد
هر نقل که خواهیش گشودن / از غلت تحسینی از بودن
اول بحقیقت سرکلی جاه / بی پایه چه بکار شود در راه

مجنون و سلام روزکی چند
مرتب که گفتی آن جانکاه
بیچاره سلام را [illegible]
کرد از سر عاجزی [illegible]
هر جا که یکی قصیده خواندی
بی روزه و بی نماز و بی [illegible]
دانا تر دور بود در دور
وا مانده دانش نهانی
[illegible] که بی [illegible] نکند
آگاه شده ز تلخی مرگ
هر شخص که بود [illegible] پا سر
مجنون که رفیق [illegible] بخت
در گشتی دور بیم جان بود
میکرد ز طبع دست کوتاه
بی کام نبود بود کامش
[illegible] ز او استاد دانا
کامی که برابر اندیشه در حال
از کام گرفتی جهان [illegible]
گویند که بود هم در آن دور
اندوه گرفته بود [illegible] کوه
از او جهان دیو زاده
او نیز قفای عشق خورده
در حلقه لیلی آشیانش
بر سر او طرفه هم نشانش
آن شعبده تیز زبان [illegible]

بودند هم نه راه پیوند
بر یاد گرفتی [illegible]
تر خواب که زیر بود [illegible]
بگذاشت میان [illegible]
هر [illegible] خیره ماندی

زان تحفه که در میانه [illegible]
مجنون ز ره ضعیف حالی
چون سبزه تهی شد از نواله
زان [illegible] سوی بغداد
تا ظن نبری که بود مجنون

صفت بزرگواری مجنون

حل کرده رموز آسمانی
دیوانه [illegible] آنجا [illegible]
میکرد [illegible] راه [illegible]
دشوار بردن شود [illegible]
میکرد [illegible]
رفت انگیز [illegible] هم آن بود
معشوقه بهانه بود در راه
میداشت چو تیغ در نیامش
از حالت عاشق توانا
تا کام چرا گذاشت سی سال
سی سال نشاط خود [illegible]

زیبا سخنی چو شکر تر
ترتیب جهان [illegible]
[illegible] بود دشوار
این خانه کسی که سخت کرده
تا چون [illegible] جان [illegible]
[illegible] نوالهای [illegible]
تا کرد [illegible]
زان کام بخت [illegible]
کو را برادر خویش [illegible]
گفتا که بیک [illegible] حالی
بردن [illegible]

صفت زید و زینب و وفاداری او با مجنون

دیوانگیش علاج داده
سر در سر کار عشق کرده
عشق آمده برده خان و مانش
افتاده نشان مهر [illegible]
[illegible] داشت [illegible]

پاکیزه جوانی از هنر پر
نامش [illegible]
با دختر عم خویش در بند
آن لعبت خوب روی زیبا
[illegible]

چون در غزلی ترانه [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
مهمان بوداع شد حواله
بگرفت یکی قصیده را یاد
زین پیشگیان [illegible] اکنون
بیگانه ز عقل [illegible]
دانسته [illegible] چرخ را [illegible]
بیتی غزلی [illegible]
بی ترتیبی که [illegible] دست
آسانی [illegible]
در وقت رحیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
وارد ز جهان [illegible]
تا خانه عشق ماند آباد
مهلت دادن چه کار کرد
گشتی [illegible] از نشاط خالی
[illegible]
زنجیر [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
گفتی غزلی لطیف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پاکیزه نهاد و نازک اندام

[illegible] نسیم ارغوان [illegible]
شوخی [illegible] فریب سازش
[illegible] نهفت [illegible]
چون شهد [illegible]
آبی نه چنانکه آب خاکی
هم طارم آفتاب [illegible]
زینت ده جمال [illegible] ایام
[illegible] کند دارا
عشق [illegible]
عاجز شد از آن [illegible]
[illegible] سرود های [illegible]
او را بگذاشت [illegible]
چون زید بدید امید [illegible]
مجنون صفت اوفتاده [illegible]
او مانده و یک دل [illegible]
[illegible] بر خویش [illegible]
چندان به وفای او [illegible]
مجنون ز پیام دلنوازش
از بردن آن پیام [illegible]
[illegible] گران [illegible]
از دوست [illegible]
زید از سر [illegible]
[illegible] سخنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

سیماب [illegible]
خوبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
آبی که بدوست زندگانی
هم قافله عبیر بویش
او زین زمانه [illegible]
کان لعل [illegible]
آن [illegible]
هم گوش گرفت [illegible]
زان روز [illegible]
[illegible]
سودای [illegible]
در سلسله پای مانده [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible] خبر داد
[illegible]
بودش چو غلام [illegible]
منظوم شدی [illegible]
نامه بر و نامه آور او بود
[illegible]
وانگه [illegible]
[illegible]
[illegible]

جانش [illegible]
[illegible]
ساده [illegible]
در لب [illegible]
سروی [illegible]
شب [illegible] زلف [illegible]
زید از غم [illegible]
[illegible]
[illegible] از غم [illegible]
روز و شب [illegible]
عم دختر خویشتن [illegible]
تا عاقبت از صداع [illegible]
از خواب [illegible] جان [illegible]
از بی [illegible] وفایی
زان سوختگی که [illegible]
[illegible] نشان آن [illegible]
[illegible] بدوست داد پیغام
در عشق [illegible]
[illegible] که دیده بود [illegible]
در نسخه گرفتی آن رقم را
یک روز [illegible] مجنون
دیوانگی [illegible] پیش [illegible]
[illegible] صفت زیاده [illegible]
هم آخر کار صبر کردم
مجنون که [illegible]

آشوب جهان و شور آفاق
صبر افکن هزار سودا
سر سبز تر از [illegible]
[illegible]
سروی [illegible] گلاب [illegible]
صبح از سر کوی او [illegible]
مشغول [illegible]
[illegible]
دختر [illegible]
[illegible]
میداشت [illegible]
[illegible] قوت
[illegible] آگهی شد
یاران همه [illegible]
لیلی [illegible]
[illegible]
[illegible] پیام آن دلارام
پیغام گزار [illegible]
[illegible]
آوردی و دادی آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
از زید [illegible]
هم شربت و هم طعام [illegible]
[illegible]

چون دید که زید شیفته گشت / شد شیفته با وی و برآشفت
کاهی نه بدید سخن زیاده کردی / یکدرگه زیاده گوی مردی
نزدیک من آر پیام آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ عمرو زید خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام / دیوانه کسی که گشت خودکام
من دیو نیم که دیو بندم / چون خود ز فرشته در گزندم
خوی خوش من نه خوی دیو است / ور از کرم جهان بجد یو
از خوی فرشته گیر دو دام / گیرند بطوع با من آرام
خلقم ز لطافت از نه دیو است / گر دیدن من وبال دید است
گر قامت من هلال کج خاست / [illegible]
نقد بد ورات دلت باید / بر بطع گر و نغوز رات باید
تا کج نبود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گره [illegible] سوزم
من آتش خشم خود نشانم / زین روی ز خشم خود دمانم
آنکس که بخشم بد درآید / زان به که بخشم خود درآید
دیوانه کسی بود بدین بخت / کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست / بندی که وراست [illegible]
زین بوده درخت چار میخی / کی برهم عرق چار میخی
زین به که بخاک ناله دارم / نه جا یکی نه چاره دارم
کشتی که شکسته شد میانش / کو نیز مباد بادبانش
زان پیش که گشتم شود عوق / آتش نکنم زپای تا فرق
در بند و عضوی آن جهانم / سختی کش سخت کش ازانم
جان کندن آن جهان بسیار / در قصر تحمل [illegible]
جان خواه تو بس شکرف کاریست / جان دادن تو شکرف کاریست
شرطست چو بده ای اشاد ون / زو جان طلبیدن از تو دادن
[illegible] کرمی یار کام / بر جستن دانه می نهم کام
در حسرت حلقهای این است / ز اندیشه عوق [illegible]
گر هم گرازین رواق [illegible] / مردانه بدون شوم نه مردار
یک نفس ازان نیم در این که / کامد چو [illegible] این دیر
[illegible] کشاد کس بدین دیر / کان ملت دیگر خورد بسیر
در جام من تو جای گرست / از سلسله [illegible]
افتاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
سر زین چه اگر برون نیاری / ره بر [illegible]
هرگز غم کس نخورد بس جانه / خود را بغم دگر رساند
این کوبت دیگران بپستم / کاول [illegible] خویش [illegible]
گر سوی بی جاره دانم / خود را ز جهان تن رهانم
حاصل که می غنا بگیرد / از [illegible]
این جان [illegible] / در دیده [illegible]
زین حال برانگاه [illegible] هست / کامی ترا زین [illegible]
این فندق شکل [illegible] رنگ / بر فندقه سر [illegible] سنگ
بینی سر تو که مغز جانست / نه در خور [illegible]
با دام [illegible] / بام [illegible]
با دام هم که چون شوم عود / زنگی بچه برآرم از کور
از دو حه ضعیف [illegible] / هم ساخته [illegible]
این میوه فروش [illegible] باغ / کان عورت [illegible]
کانجیر فروش [illegible] / کانجیر فروشهای بر او [illegible]
سر در که شغل خویش بگذار / بر حور [illegible]
[illegible] / اما خلل از کمان [illegible] سست
در بند گشادن خسته ئم / ترهم ز کلید آب کینم
در [illegible] / در وقت امید [illegible]

من کامده ام درین خرابات / زان پیش کا حل [illegible]
بوند بدیده از قرابات / واوازه رحیل [illegible]
مجنون خود جز این نیم / از حیرت آن جواب [illegible]
مجنون اگر این کند من آنم / [illegible]
[illegible] ادب از وفا [illegible] / ور ناسخ او بدان دلارام
لب [illegible] / میداو [illegible] سلام
[illegible] که بر نشان کارست / [illegible]
در روی [illegible]
غیبت مکنم چنین نیازم / [illegible]
فضلی ز کمال این سخن ماند / [illegible]
[illegible] / در جنبش [illegible]

وفات یافتن شوهر لیلی ابن سلام

آن سرو حساب [illegible] / کانگور [illegible] بازیش
بس گل که تو گل [illegible] / بس [illegible] آرد
تسلیم [illegible] / رنج خود و گنج دیگران بود
الغصه چو قصه این چنین آ / [illegible]
جون [illegible] لعل [illegible] / [illegible]
گر جه [illegible] / در صحبت آن [illegible]
[illegible] / میداو [illegible]
تا شوی [illegible] / [illegible]
جون [illegible] / کامیدن جان خود [illegible]
[illegible] / از حشمت [illegible]
برخاستی [illegible] / [illegible]
جندان [illegible] / جون شمع [illegible]
[illegible] / دوران [illegible]
تا گردش [illegible] / افتاد [illegible]
[illegible] / قاروره نشان رنج او بود
راحت [illegible] / میداد [illegible]
جدا شد راه تن درستی / [illegible]

عاقل [illegible] / بر داشته راه [illegible]
بولادگشا [illegible] / دیگر [illegible]
کاو ردید [illegible] / جون [illegible]
در جست [illegible] / کاها [illegible]
زین سوی دگر حساب [illegible] / [illegible]
در ماهتن [illegible] / [illegible]
از جمله [illegible] / جون [illegible]
[illegible] / جون شوی رسید دیده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رفت ابن سلام [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible]

بر بستر گرد ازانچه بد بود
در راحت او ثبات باید
چون نبض بدید بران ثبت است
آن تن که بزخم او فتاده
یک لاله ازان درخت برخاست
روزی دو سه آن هوای ناخوش
افتاد هجاه و بر جانش
از دام جهان اگر کناست
شنیدن که گشتن تابوت دو دام
کین بجهت خانه‌اش تا بیخی
هر صبح گرین روان و کش
تعلیم گرفت هر که انجا
دریست کرین دراز شاخ
چون آن پسری شود در انجام
لیلی ز فراق شوی ناکام
میکرد ز بهر شوی فریاد
از دوری دوست ناله میزد
اشک از پی دوست ...
شوهر نمیتوان برود
سالی دو رخانه در نشیند
لیلی بچنین بهانه حالی
چون یوسف عزیز ...
سوزندگی دلبری کرد
کوتاه ازین حکایت نغز
کشتا که هر آنچه زید برخورد

وآن کرده به بر تازه خود بود
درمان ز خاک ... باید
پرهیز کنان نشست ...
زخم دگرش بباد برداد
دیدار ز دیده شد جدا ...
بر زد نفسی عافیت دور
جانش ز شکنجه جان ...
می برد ز شوخ و دام خواست
مستانه ز بت و ... اندام
وز من بی‌سپر ... لیلی
در خوردن عالم ...
آتش که درایت دوردها
ابنا که نمی‌کنند سراغ
خواهی که دمی ز خواهد کام
می جست ز جا جو گوری دام
وا دارد ... تیر آباد
بر سوختن شوی ناله میزد
شوی شده را بهانه میکرد
منزل نمی‌داشت ...
او در کس ... نیرسد
خوکاه ز خلق ... جای
برخاست ... از میان
خود را ... سر میکرد

تعزیه داری نمودن مجنون از مردن شوهر لیلی

پرهیز نمود ... گزید
در ریخ گل ... هزار دارد
آب ... تا ملازم ... گشت
وآن گل که ... آورد
چون زلزله ... داد
بر زد نفسش ... تنگ
از دست ... کس نماند
... دل آزار
بر جوهر خوش ...
با جوهر ... ستیزند
هر شام ... آورد
روزی ... سوز
کر مهر ... کار
جو ... کمینت
از نفس ... جنید
از حرمت ... کرد
در ... گشتی
بر شوی ز ... کرد
در ... بار گشتی
... کرد
... کرد بر شوی
... کرد
... گرد
بر زد نفسی ... شوی
... گرد
خوش ... میخواست

در راحت ... سود مند
بر کنج ... یار باز
بیمار ... نیست
کابین دگرش ... باز
دیوار شکسته ... آید
نو شیشه ... شکست
وای که جان ... ستاند
بار ... دارد
بر پر ... پر بنج
افکند چنانکه ... نخز
بر ... نو
نوروز ... کرد
ازخوردن ... کرد
پیدا که شد ... است
با این همه شوی بود ... جنید
اما بطفیل شوی ... گشت
ای دوست ... گشتی
در شیوه دوست ... از دل
تا باید ... گرداری
... گرد
با هم ... بر دل
بر بست ... کرد
خوف و خطر ... خانه
کافکنده شدانه ... دیز
چون چشم ... بکار خود دید

میکرد بهار بی ... تو دلی
کو بود دران بهار در خورد
در جاره کار ... ستاند
هر خستگی بر ... بر خوشی
وان نوش ... فریبی
کار ... نشان ... نیاکی
میکرد ... ستاند
آن گو که چون گشت ... یا
بسیار ... مرد
بر خوردن ... بیرون
جو ... با دست برخاست
زان جام ... داد
الف ... جان
زد ... اینجا ... برست
از بی ... آمد آن گاه
آن غده که طبع خواست ... بود
کاری ... رنج دید
کار ... دوا
گر بود ... لیلی
دیرش ... گشت
این ... زیابد
... قدیمی
مجنون ز جواب ...
خوش گفت ... خوش ...
نا مرد که حریف ... باشد

میخورد بجای آب خونی
کزدی دگری ... خود
وز کار ... ستاد
زنگار ز آینه ... دمی
میکرد نوازش ... ی
الا ... سر ... کی
جو یاری کار او ... حک
کو نیک ... بود
کزدی ... کرد
کان ... خبر
دان ... مفتون
مجنون جواب داد ... داد
با تو ... باد
کافتاده ... ک
کردان ... خار
بی‌ریب ... بود
در در ... کشیده
یکحرف ... زدی
کفتی ... لیلی
کافتاده ... کار
کز ... دمی
گفتم سخنی ... عظیمی
برخاست ... کنار
شایسته ... دادی
مردم که ... باشد

خوشیان گر رقیب راز بود
یاری که او ... اشن
تا یافت ... اد
چون غنچه گل ... او
با یکدگر ... طاق
زیبا ... خوشش ... غ
اندیشه کار خود ... کرد
تو ... آن ... ازی
خوی ... ندان ... یان
هر جا ... جای
روبش ... حالی
کان روز ... کار
مجنون که جان ... خورد
گر در ... ای
وز روی ... کن
زان نوحه ... فت
واخواستی ... دم
آن لحظه ... کلاه
خوردی ... ا
کان ... یم
یعنی ... نداریم
گو نیک ... ساز
کاجسته ... خون
هم حال ... نو
عدت ... جا

اورا همه چاره ساز بود
کشتند ... دستان
پوشیده ... آشکار
نیروی ... بار
کردند ... طاقت
با مجنون ... بخواند
در جاره کار ... کرد
بر دیده ... داری
گرچه ... جان بر
از خانه که ... ماند
میرفت ... بالی
برخاست ... ت
در در فلک ... کرد
کردید ... کرد
گوتر جان ... وزد
بازید ... ساخت
وانگاه ... است
جانها ... سپرد
در حلق ... ل
کردی ... کم
بر کر ... داریم
سرتا ... جا
آباد ... خوش
هم ... زند
عهد ... بیم

تا مرگ از این جهان نیابم
روزی دو سه بر امید صبح
او شد سوی آشیانه خویش
آن در بن خویش چون شبها
او بود و شبی و درد و داغی
پرواز صفت شب سی
تاریک شبی بدین درازی
من مانده درین شب جهانسوز
گر گردن مرغ را شکستند
نوبت زن صبح را چه افتاد
گر بخشم آن جهان فروزی
چون خسرو صبح خرشادان
روز از سر مهر سر بر آورد
روزی ز خوشی بشارت آورد
لیلی ز سر گشاده کامی
پرداخته ره ز بار خویش
در طارم دور سرای در کوی
رهبر فلکی منیری بود
چون ماتم شوی را بسر برد
رنگ زدا گشته چون دل
در چاره گری نگر دستی
تا مرژه نه روز انتظارت
همخوابه سرو کن چمن را
تا از مجلس حور سازم
زان بزم کامل گره گشا

از صحبت کس عنان بتابم
مزدت چه که عمر بازه
زید آمد و سوی خانه خوش بس

گفتار تو با جان بنوشم
چون هفته گذشت بر میانه
چون گرد شب از علاقه

زاری کردن لیلی بحضرت باری عز اسمه بخلوت

و ز شب کلاه جواهر
بیچاره شدم ز چاره سازی
ای روز جدا دشت پیروز
آخر دم صبح را ببستند
کاحوال دلم نمی گشادند
در تنگ شبی فراخ روزی

کین شب که ز روز فتنه زاید
گر کی که خورده گشت سوزش
چون بر زبر گران چراغ
کیم که خروس بوده زن
یارب برسان براحم
تا صبح نبست این عاشم

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بطریق عصمت و ملاقات کردن

خوشتر ز هزار عید و نوروز
چون ماه فلک بکش خرامی
برخاسته پا بپا کش
نیکشت و لیک دست بر روی
در هر نفسی عبیر می بود
هم خانه نجانه می برد
چو باب سپر فکنده چون گل
ای حجت نجات من درین
روز طلب وصال یارت
در رشته لاله کش چمن را
و ز گرد وجش عبیر سازم
خواهم نظری بیکدگر نماید

طالع بنگر مراد بسته
میکرد مدار سیه مدارا
در دیده سرشک و در دل آذر
بهجت ولی بی معانی
رو می طلبید سوی انس
اندم شکیب کرده برداشت
از تازه ورق تنبل بسته
در حجره نشسته و فتنه بنشاند
بر خیز جهان خوش تو بر خیز
آن آهوی نغز را بدست آر
با او نفسی ز دل بر آرم
تا چون [illegible] وتش نماند

کان خرم آنچه از تو جویم
افتاد فراق را بجانه
گوش از نخ زمانه دایه
بر بخت ز دیده در دریا
گر چون پر جز جوانی
بر نامیه سپید داند
تا روز قیامت روز من
دیوار فکنده باغ برده
آهو فن کوی عسس برد
گر آتش او رسید داغم
یک پرده نکرد از نخ غم
بر بخت نشست بامدادان
وآن ماه تابعه سر در آورد
غوغای غم از جهان نشسته
هیچ زره غمی نباشکارا
نه باک بدر نه بیم ماه
میداد بهر دلی بپای
گوی از بدش این جهان بس
زان عشق نهفته راز بر داشت
چون یافت ره ز قفل رسته
در حجره خویش زید را خواند
این آشکار یکی در این
وان نافه مشک با بیت آر
کز همنشان کسی ندارم
در جان من این هوس نماند

و آورد برون ز خود دیبا
زید از سران نشاط مندی
پیغام گزارده و راز بگشاد
تا هفته از نشاط آن کار
وانگه بسجود شکر در رفت
در چشمه دوستی وضو ساخت
ره پیش گرفت جست خوانان
هر جا که گشتی او نشستند
شد زید و زمیده را خبر داد
تا زو در سجود می نماید
اول چو ستون خیمه بر خاست
در پای مسافر خود افتاد
برزد شغفی سپهر فرسای
افتاده دو یار و هوش رفته
بر [illegible] آن دو یار خسته
نها ناکه درین میان و یده
بودند فتاده آن دو دلخواه
چون باز دمید مرده دل هوش
و [illegible] گرفت پیش و پس
زید از سر محرمی و خاصی
بسته ز دو دان [illegible] کنان
از بیم هلاک آن دو دلدار
گر عشق حقیقتی غرضست
زان از دو کان [illegible] بود
بیدار که این دو عشق خاکی

تن جامه آن [illegible] خویش نیابد
چون گوی گرفت سر بلندی
وان تحفه که داشت بر نهاد
می‌زد چو خط سپهر پرگار
زان سان که سجود خاک را رفت
از جرگه فراق یار بر خاست
می شد همه ره [illegible]
وانجا که نشاد و حلقه بستند
کان زر خلیفتی اثر داد
دستوری اگر بود در آید
وانگه چو طناب خیمه شد راست
چون سبزه بزیر پای شمشاد
او نیز فتاده بود بر جای
آواز جهان ز گوش شد رفته
چون چنبر گرد حلقه بسته
تحفی [illegible] سرا دو آن در پاره
تا نیمه روز بر گذرگاه
ماندند چو نقش خانه خاموش
در جنبه خامی خوش [illegible] دل
برده ز میانه عمر عاصی
بر امن آن حرم حصاری
کس پیرو آن حرم نه کام
کالوده شهوت و غرضست
کالایش از زدی در دو دست
[illegible] نگر [illegible] بیاگاه

تا هر چه بدو بود سزاوار
آورد بر ان سرای [illegible]
مجنون ز نشاط یار بر جست
زان چرخ گرفت بار بر بست
در باره جامه تن بگو نه شد
داده رخ آن [illegible]
زان [illegible] دو دان چه [illegible]
آمد بدر وثاق [illegible]
مجنون که رفیق غم خور است
لیلی ز نشاط آن بشارت
از خیمه برون دوید چون [illegible]
مجنون که جمال دلستان دید
او نیز [illegible] ولیک جانش
گر آمد از دو دان [illegible]
زانسو دو دان [illegible]
باقی دگر از میانه جسته
زید آمد و از گلاب و عنبر
لیلی به هزار شرمناکی
بنشاند بعد نیاز و نازش
چون حلقه برون در نشسته
[illegible] کس از برابر [illegible]
زان [illegible] که [illegible] گرفت مانده
هم عشق بغایتی تمامست
چون [illegible] خویش را برافکند
او [illegible]

[illegible] سپرد بزید پادشاوار
آن [illegible] بر ان [illegible]
جوقی [illegible] باز پس رفت
باز پس [illegible] چرخ [illegible]
پوشید نخست باز پوشید
از ناف بوی خوش عبیر
لنگر گهی از پس فتاده
با لشگری [illegible]
چون خاک ره تو بر در [illegible]
شد [illegible] خبری از عمار
تا دام [illegible] داشت
در پرده [illegible] جان [illegible]
وان جان [illegible] یک [illegible]
گرده [illegible]
نظاره [illegible] میان راه
رفتند و بگوشه ای نشستند
گرد آن دو یار تازه [illegible]
آمد بر آن غریب خاکی
بر یافت [illegible]
با آن دو [illegible] خانه بسته
[illegible] گرفتی آن [illegible]
[illegible] ماند
کرد [illegible] زنده [illegible]
فرمان بر او شد [illegible]
در هر دو بچشم خویش دیدم

از رنگ شمع نو بود و بر دست
این کشت خواب و آن دگر
تا دست و پای او فروش
از دست شد آن این خود و هوش

این عشوه نه بر سر بی شمات
کس یاد نه عبرت جنابت
هر غم زده در آن خانه
با همسر خود درین بهانه

وان کنج حصار قهر بسته
با خاطر از خود هم نشسته
مهمان غم زده بر نهادت
از نقش گل خود پیام بیات

از حلقه زلف و چهره دست
دستارچه داد و طوق بر بست
چون دید که دولت خانه نیست
گرد غم گلی از گشت خون بیش

سر بستگی در گرد دلش داد
در بازوی خود حمایلش داد
در سینه گشتش آن جان جست
گلی دو گل از گره برون بست

بی زخمه گره بست کردش
بی باده سیر مست کردش
لام و الفی گسسته از بند
شد لام و الف ز روی پیوند

در خط منقش روانه
شد دایره تمام خانه
فرقی که شکست کرد و برتافت
با عدل نیازی دو سر بتافت

دو شمع که افتاد در کی طرفت
جان بود ولی جسد کی گشت
افتاده دو رشته در کی تاب
پر شده دو صراحی از کی آب

بستند دو سقف بر کی در
رستند دو دیده بر کی سر
پیچیده به هم دو یار دلسوز
مانند چنین که شبانه روز

از بی خودی این ز خود رمیده
مرغ عوض از میان پریده
چون یار خود از خود دادار حال
شاهین شده بود و شه نهال

خاتون بر آمد ز خرگاه
سلطان بزرگ زد در راه
بر بست ملک به بارگه رخت
هم تاج تهی بماند و هم تخت

پرداخته کوی و حجره زاغیار
جز یار نماند هیچ دیار
مجنون که حرف دید حالی
کرد از همه حرف خانه خالی

در حلقه دیده دوست را خواند
خود در ابرو چو حلقه بنشاند
چون جو دل آن کم رشته طی کرد
در پای خوش خویشتن گرد

گرد لب آن دو دو یک سرچشمه
مانند دهان کاره خاموش
بادی ز ادم رسیده بگوش
بنشانده زبانه زان آتش

عشق آمد و سوخت سینه ای
بر بسته دو زبان نهاده نعلین
حیران شده آن دو نقش کار
مانند دو نقش بر دو دیوار

دل پر سخن و زبان گرفته
چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشقبازان جا گیر
و آواز غابشان زبانگیر

تا در شب انتظار بود ند
چون شمع زبانه دار بودند
حالی که به هم رسیده گشتند
چون صبح زبان بریده گشتند

تشنیع زبان زبان گذشت
تو قیع شناختن خموشیست
تا دور بود حریف از دور
بی تفت پرده خوشه را در

چون رز ز نجربه در نهاد مستی
قفلی همه در نهاده فرنی
لیلی به زبان غمزه انگیز
مسکنت بدیده دلاوری

کالی سوسن دو زبان چه بود
کالدر شنیده من زبان بر بود
بلبل که سخن نکال کرد
بی گل همه ساله لال باشد

چون چند روی گل گلستان
گوینده یکی هزار دستان
تو بلبل باغ دو داری
می با تو چو گل بسان یاری

یعنی نه چه نام راه دیدی
آواز به آسمان کشیده
وا در دو که هست دولت خوشگوار
پدرا و دهان نهاده نبید

مجنون ز جهار یکسک خو نمکند
بگشاد زبان آتش انگیز
کالی یاد لب تو خوش شد انگیز
گرد لب تو هزار زبان تیغ

در آن روی که بس کشاد و یاد زبان
موی ز زبان زبان بر آید
چون موی زبان شود در آن سوی
به باشد اگر زبان شود موی

دانی نه چه موی شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم
چون خامه و تیغ به جان دو
بر گردد که زبان فرو

چون رسم سیر دست بیمار
گو زخم زبان بسا شود کار
گوینده غریب جست و جوست
جو است چه جای گفت و گوست

تو یافته منی درین راه
من گم شده توام درین چاه
با مست تو به که مست من نیست
گوش دولت با مست و مست من

من خود که یم و را که خواهند
جو سایه تو را چه دانند
خود را به شمار هیچ دانم
کز هیچ کسی بهیچ دانم

از تو اثری نیست بر من
زان جان اثری که هست از من
چند آنکه به بازی برید یم
از لک کلک در جانشان ندیدم

امروز که بر شکسته شد باز
آن کبک دری گشاد پرواز
تا بسته من بجان نیاید
طاوس تو در میان نیاید

چون شد سک شاه سوی نخجیر
آهو بره شاه را ز نخجیر
آوخ بتوام چو دست بی تو
آن دست رسم بدست بی تو

آنکه بی او نهاد یارم
کز خود و بد را بو نهاد کارم
هم دست کسی که در تو دل
انگاه شدی که او شد از دو

تا سر دارم سر تو دارم
جان در تن خویش هم تو دارم
سر جوشش بود به سر در آید
جان بی تو بود ز تن بر آید

سر بر خط تو نهاد من از من
جان خواستن از تو دادن از من
تا جان ز او ازت نشانی
مولای توام بجان سپاری

از جان خود دست حل آمدارم
جان بی تو من این تو دارم
چون تشنم از تو چو شیشه ز آب
از تو بترم چو ماهی از آب

تو چشم منی ز چشم بی نور
بسته تر ز چشم کی شود دور
کی دور شوم ز من بهواز تو
دوری نشود بیاید از تو

انجا منی و تو هی نباشد
در مذهب دو هی نباشد
درج دو قرار ایم هر دو
جان یک دو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست یاشت
این نقش خیال تست باشت
من چون تو او نام این دو پیکر گشت
چون هر دو نکت و اتفاقست

میکل دو دری یکیت نهاد
چون لام و الف که لام ساد
انجا ملم این دو گرد نگارت
انجا تو ای آن دو گرد عبارت

فی فی علم نیست خانه
کاشوب دوی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم
آمیخته گشت نیل با یم

چلی که تجلی بر کند سا
بی زیر و بمش نماند آواز
در دانه با چو یک خراب
الا در صدف که در میانه

بر گز دو دیکی حرم گزیدم
با هر دو یک قدم نشیستم
شمشیر دو تیغ یک نیاب
با دام دو منز یک نمایند

شکر که برو حیات داده
یک سوزن هست تم نهاده
چون خایه بطا و زرد و نهیده
سرمایه یکی دو کرده باشد

انده چو دو حرف در کی نام
کو قطره دو باشد و کی جام
یک دوده و وزن بدو نظر نی
یکی و یکی اگر حسینی

جو بر تخت نشاد اشک مجنون
زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش
بر عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود نشانی در
از آب حیات خنده پر
چون غالیه زلفش ز نگی
چون غالیه دان دهن تنگی

زان غالیه دان شکر انگیز
مه غالیه سای گل شکر ریز
از بس که فشاند بر سر یار
عنبر بن و شکر خوار

اندیشه نا صرا بیح نخوات
سمت ز جنبش خراج نخوات
آن قوم که خامش چه باشد
چون گل همه گوی در دها

آن یاد منی بکوی یاده
وین راز بخنی بکوی باده
زانجا که قیاس ران من بود
آن گوی دهن سرای من بود

هر کس به رخ اندایت در خود
بی نجکر ست یک بشکر
سودا زده دیده فرهاد
صد بار زده دهان شکر نهاده

آن کز نسیم گل تمامست
گشت از نی خوش جهان تمامست
چون کار دو با سخن آن سپیدش
بیلکشت هوای سیاه گردان
آیین دگر گرفت کارش
او را بغلط که خود منم یارش
از دیدن آن بهار خندان
شرحی ز نوای دوست میگفت
میخواند بر وشنای بیکی
عشقی که ز عصمتش خدا بست
عشق تو عیبی نیارد ارد
چون تو همه عاشقان که هستند
چون عشق درین تمامی افتد
ز رحمت بوقت برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ
قاروره آب سرد گردد
نو کن بجای زره برنهد رخت
برق چمن گلاه خاک
کانان که ز نو که گریزند
رو باره ره فتاده در راه
انداخته هندوی کبود
سیب ز نخی بدان نکویی
بر بسته شده من و دیده
ریحان ز خم می منانه
لیلی ز سر سریر بلندی

برون همه میوها خوشست
گرمای در آمد و شد از دست
زخمه بهلاک جان رسیدش
پیرا ز بن و ادجو به گردان
آیینه خویش داده یارش
وا برده بجای خود بیازار
گشته همه بیش زار خندان
معزی ز درون بوست میگفت
کاحسنت زهی تمام خاکی
آن عشق ز شهوت هوا بست
کس عشق غرض روا ندارد
دور از دل تو غرض پرستند
در سکه نیک نامی افتد

مجنون ز جهان نظاره گردون
دل کرده ز غدر پاک بی گرد
از دشنه در او دشت برداشت
با آن دو کان ز بیقراری
در حلقه زلف آن همخوش
مجنون ز درون دف شاند
میخواند ز روی نیک فالی
زیدان همه بیتهای خونش
گر حرف عشق پاک بازست
عشق آمد بلند نوریست
با عشق غرض نکبا بود راست
عشق این بود آن دگر گدا
شد کاسد عشق نیک نامی

وفات یافتن لیلی و صفت خزان

رخساره باغ زرد گردد
شمشاد در افتاد از تخت
پیچیده بشد و چون مار ضحاک
زاندیشه باد و رخت ریزند
آلوده بجون جو موی روباه
زنگی بچگان باغ را سر
بر سیب زنخ زند نکوی
عناب ز دور لب گزیده
نرگس شده و بسوی خانه
افتاده بجاده در بلندی

شاخ آبله ها کی باید
سیمای چمن شکست گیرد
چون باد مخالف آید از دور
آن سبزه سبز لاجوردی
نازک جگران باغ بگزیر
سرخی تنی طره کاخ
نار از جگر کفیده خویش
نارنج ز زردی کرده روی
در معرکه جنین خزانی
شد چشم زده بهار و عیش

ز دو دست نظاره پا که گردون
بی طاقتیش هلاک می کرد
تیغ از سر دو سر زنیغ برداشت
می زد نفسی بزور و زاری
خود از شتاب کرده بیهوش
لیلی شده آن رهی که ماند
مطلع قصیده و صالی
میداشت بجان حلقه در گوش
بر عقل فرو شد غارتست
شهوت ز حساب عشق دورست
عشقی که غرض نبشت بر خاست
صدق این بود آن دگر هوست
سرمایه توبه نظامی
خونابه شود ز برگ ریزان
بیرون جگر از مشام هر شاخ
زرد چوب دیده بنگه خاک پا بد
گل نافه خون بدست گیرد
افتاده ز برگ مست مغرور
خیره شده از غبار زردی
شیران شکار پاکبخور
آویخته هم طره شاخ
خونابه چکانده بر دل ریش
بر داده ز ترنج مشک بوی
شد زخم رسیده گلستانی
زد باد بهنجه در عیش

آن سر که عصابهای زر بست
شد بر سر بیش چون بیابی
گرمای تموز لاله را برد
زان شیر که جو مهربان بود
بر خاطرش از دماغ زرد
تب بر ره گشت پیکرش را
افتاد چنانکه دانه از کشت
کاهی بمادر بهرانش تب
خون محرم ان مهر با
چون جان ز لبم نفس کشاید
در کردنم آر دست یکباب
سرمه ز غبار دوست برکش
بربند حنوط از گل زرد
آراسته کن چو عروس دام
وانگه ز راه سوگواری
بر خاک من آن غریب خاکی
از پرچه لکموش و اره
میداشته ام عزیز وارش
از مهر تو تن بخاک میداد
احوال چه پرسیم که چون رفت
آن لحظه که در غم تو میرفت
چون منتظر آن درین گذرگاه
یک ره بر ماه ز انتظارش
زنهار نظر بدار ازین بس
با عاقلی چنین تمامت

خود را بعصابه در کرب است
وان سر و سهیش چون هلالی
باد آمد و برگ لاله را برد
آن نهره که بعد بیوزدود
سودای درا سکی بدو کرد
تب خاره کزید پیکرش را
شد بند عقب برده از کشت
کاه بر بمه زهر خورد پا شیر
جان میکشم این نرد کاب
کر راز گشاده گشت شاید
خون من و کرده تیغ زنهار
نیلم ز غبار دوست برکش
کافور فشانم از دم سرد
بسپار بخاک پرده دارم
آید بسلام این عماری
نالد بدریغ و دردناکی
در وی نگنی نظر بخواری
تو نیز چو من عزیز دارش
بر یاد تو جان پاک میداد
با عشق تو از جهان برون رفت
غمهای ترا بتوشه می برد
مستان قبل ترجیم پر راه
درد نه بچشم تیز نگارش
جز بر کرم خدای کس
مجنون نماند گشت تمامت

لشت آن تن چون قصب پوش
سودای دلش بسر برامد
زان روز که یار از و جدا شد
چون عاشق خویش را درافتاد
تا کار بدان رسید کاکاه
بالین طلبید زاده رویش
بر یاد خویش راز گشاد
در کوچک او فتاد زخم
چندان جگر شمشیر خوردم
چون پرده زراه برگرفتم
کان لحظه که جان سپرده باشم
فرقم ز گلاب اشک تر کن
خون کن کفنم که من شهیدم
تا وارده من چو گرد واکاه
چون بر سر خاک من نشیند
یارست وفا و عزیز یارست
آن دم که بنالدیش بجوی
گو لیلی از این سرای دلگیر
در عاشقی تو صادقی کرد
تا داشت درین جهان شماری
امروز که در نقاب خاکست
می باشد تا تو در پی آیی
وین چند دیده اوز بام
ویدی چو زره غلط فتادی
این گفت و دگر دریغ برگرد

چون رفیق ضعیف بی هوش
در سلام پرسش دل برآمد
سرویش که لاخس نیک شد
دل سوخت دیده آرزومند
یکباره فتاده و رفت از کار
و از سرو فتاده شد زروش
یکبارده در نیاز بکشاد
چون دست شدم بگیر تختم
کز دل بدمن رسید دردم
بدرود که راه برگرفتم
از دوری دوست مرده باشم
عطرم ز شمامه جگر کن
تا باشد رنگ روز عیدم
کاواره شدم من از وطن
گل چیده و تنگ خار بند
از من بر تو بیاد کاریست
وین قصه که داستش گوی
آن لحظه که می برید زنجیر
جان در سر کار عاشقی کرد
جز در غم تو نداشت کاری
هم در هوس تو در دناکست
سر باز پس است تا کی آیی
کای جان من و هلاک جانم
بر هیچ خودی نظر نهادی
آهنگ وفای دگر کرد

چون راز نهفته از زبان داد / جانان طلبید لیک جان داد
معجر ز سر سپید بگشاد / موی چو سمن بیاد بر داد
هر موی که بود خواندش از بر / هر موی که داشت کندش از سر
گه ریخت سرشک سرخ بر خویش / گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشک [illegible] ریخت / کان چشمهٔ آب از جگر ریخت
ره راست [illegible] طرف بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
خاتون حصار شد حصاری / آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
بازار جهان اگر چه تیزست / کاسد شده و نیاز خیزست
[illegible] در نگاه / کس غول نبرد [illegible] از راه
تا جاه نشد [illegible] / بگریز ز جهان چون پری رخت
از [illegible] زمین نرست برگی / کاسیب نیافت از تگرگی
کشتی [illegible] ساحل آز / باشد که [illegible] خود رسی باز
[illegible] هوای گردان / خوش وقت بخون زار مردان
او بر همه مرده رنگ مانده / بیزار ز همه مرد رنگ مانده
چون مرد گشاده دل [illegible] / اندیشه کند [illegible]
زان روز که از سر [illegible] / در وی نگرد ز روی حالت
زانکه که بطبع سرکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست
زین سلسله‌ها چون رهاند / خود را نجات چون بماند
کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
کوشید جوان و [illegible] / بگشاد کس این گره بتدبیر
[illegible] / حکم حبشی [illegible]
با عاجزی چنین که مایم / اسرار فلک کجا گشایم
از تشنگی آن عروس بگذشت / در آب خودش نهاد [illegible]
[illegible] فراق درویش / [illegible] دل [illegible]

با درد [illegible] جهان دید / لیلی که وفات [illegible] دید
از حسرت او بموی فرزند / بر روی زد و بموی بر کند
بگریست بر جوانیش / خون بخت بر آن زندگانیش
چندان ز غمش [illegible] نالید / کز نالش او سپهر نالید
زان نوحه که چون [illegible] / می کرد بدان [illegible]
آراستش آنچنانکه فرمود / گل با گلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک نامش پاک / کار این چنین [illegible] در خاک
آن گنج که او [illegible] / وان بر شده [illegible]
[illegible] جان [illegible] / تسبیح بدست و تیغ [illegible]
[illegible] / چون خود [illegible]
[illegible] / کرده ز تو [illegible]
[illegible] / خاکش [illegible]
آنجا که [illegible] جان [illegible] / در خون [illegible]
خون بخورد [illegible] / جان چون [illegible]
نقشی که طراز [illegible] / [illegible] آستین [illegible]
خارش گل و جاه [illegible] / کان [illegible] بخت [illegible]
زان نقش که [illegible] / نقش همه خوب [illegible]
[illegible] / بر قصه [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] / [illegible]
زین [illegible] / دین [illegible]
زین چاره گران [illegible] / در کار فلک [illegible]
[illegible] / [illegible] که عالمی [illegible]
این آب [illegible] / آتش [illegible]
لیلی جو [illegible] زمین کرد / و [illegible] آستین کرد
[illegible] / افسوس [illegible] کرد

روضش که بهشت بوستان بود / گلی که بهار بوستان بود
خالی ز شکوفه تا بهاری / جا که خلق شد [illegible]
طفلان کش این شمال [illegible] / بر نقد جان نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه / چون دید شکسته دل [illegible]

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

گریان شد و زار زار بگریست / [illegible] در جهان نگریست
پوشید ز مرگ او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن [illegible] / چون ابر بهار [illegible]
بر مشهد او که موج خون زد / آن سوخته دل [illegible]
از دیده چو خون سرشک ریزان / [illegible] او گریزان
چندان غم خود [illegible] / کافاق سیاه شد ز دودش
در روضهٔ آن چراغ تابان / بگرفت [illegible] بیابان
آمد بر آن [illegible] / تاریک شب چراغ مرده
گریان [illegible] / شوریده [illegible]
میگفت بگریه [illegible] / [illegible]
مجنون که نشان رنگ او دید / وان شورش جان تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای [illegible] / کز دود نفس برآری آواز
رخساره چو آفتاب کردی / داغ [illegible] سیاه کردی
گفت این [illegible] / اندازه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صد زخم زبان شنیده از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو

چو دوم گل ایغار بر دست — باد آمد و بر کنار بگرفت — سروی ز چمن گزیدم آزاد — دست اجلش بباد بر داد
این سبز کنای اطلم آیین — از من چه بسیار خم زرین — شکفت بهار آن در خم — درد اگر که نداشت مرهم
یک دسته بنفشه داشتم جفت — پاکیزه چنانک از دلم رفت — بیدادگری ز من ربود خوش — بی گلشن شده بودم او دو دوش
ریحان رخی از جهان گزیدم — او بر جنش جهان فزودم — دزدی بدر آمد او کمین گاه — رخسار چو سیب رفت همراه
در پای من ای من سبل است — در پای من ما چه مجال است — وانگاه بر جمعیت بر خود کرد — بشکفت بهی کریت از درد
کای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان جهان ندیده — ای باغ دلی خواب کرده — بر داده و لیک بر نخورده
چون نرگس ند خاک چونی — در ظلمت این مغاک چونی — آن نخل چو شکست وانبه بشکفت — وان جنگ آسمانه چو بشکفت
چون رفت عشق ابداست — وان غالیهای آن بداست — تفت به چه رنگ بی طراز است — شمعت بچه داغ بیگداز است
بر چشم که جلوه می نمایی — در معرکه نادمی کشایی — سروت بکدام جویبار است — نزهت بکدام لاله زار است
چون نرگس ندهای این غبار — چون سکندرانی اندرین غار — در غار همیشه جای مار است — ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یار غاری — هر گنج که آن درون غار است — بر دامن او نشسته مار است
من مار که آشیان بر غم — بر گور تو پاسبان گنجم — شوریده دلی چو ریگ در راه — آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبت نصیبت است — آن ماه ز اگر غریب است — در صورت اگر ز من تهانی — از راه صفت درون جانی
گرد در شدی چشم بخور — یک چشم زد از دلم نیادور — گر نخش تو از میانه بر خاست — اندوه تو جاودانه بر جاست
من گرنه تو بیاد دل نهادم — یاد تو بکجا رود ز یادم — چون رفت عشق زیاده رفته — خواهی تو نشسته خواه رفته
گر خشت [illegible] اوراد آهنگ — زانت که مرنت پای لنگ — رفتی تو از این خراب هستی — در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو بر کشایم این بند — آیم بتو بعد روزکی چند — با طوف زدن بکرد معهد — خالی نیم از وفات عهد
جاوید بهشت جای با تو — جان در حرم خدای با تو — قندیل روانت از روانی — از رحمت باد جاودانی
این گفت و نهاد بر هم دست — جوشی زد و دست بکشید — برداشت ره ولایت خویش — مشی دکان نهاده از پیش
در رقص جمل نادمی راند — بر جست ز اتش بیت خوانند — در گفتن حالت فراقی — حرفی ز وفا نماند باقی
بیداد بکیم [illegible] سنگ — بیازد دیر از دریغ بی سنگ — بر در بکذری نماند خاری — کز ناله در نشد نزاری
در هیچ رهی نماند سنگی — کز خون خودش نداد رنگی — چون بخت شدی زکریه کارش — بر خاستی آرزوی یارش
بکوه در آمدی چو سیلی — رفتی سوی روضه گاه لیلی — سر بر سر خاک او نهادی — بر خاک هزار بوسه دادی
گرم بتابد آتشش چو در تیغ — زانگونه تپش ز [illegible] تیغ — او بر سر شغل محنت خویش — از دل وداد و نهاده در پیش
گرخنده [illegible] شان مرده — اول سر داستان [illegible] — [illegible] داحید اکرده — کس با بر [illegible] کرده

از بیم دوان دران گذر گاه — بر جمله خلق بسته شد راه — تا او نشدی ز بروج تامور — کس با تنها وگردان کور
چندین سال ان در پی سیاه [illegible] — عمری بهوس نیاز می کرد — روزی دو سه بانکان آن — بی زینت خانه وگر از آن
که قبله گور یار می ساخت — که از بس گور دست می تاخت — در دیده مور بود جایش — که گور بکور بود پایش
آخر چو بکار خویش پرداخت — او نیز دحیل [illegible] خواند — تاریخ نویس عشق بازی — گوید ز نوشتهای تازی

آمدن سلام بار دوم به دید مجنون

کافتاد سلام بار دیگر بار — کاید سلام آن گرفتار
بر خاست و نهاد روی بر خاک — میکشت بکوه و دشت غمناک
بر سر طرفی عنان همی تاخت — صحبت ویرشان نمی یافت — تا عاقبتش بوادی تنگ — دید آبله پای او در سنگ
یکبار بگشت چون بابش — از گونه بگونه گشته حالش — او رخنه شده زیبیش صد بار — زین خیش شده تنش پدیدار
آن دل شده چون دید و نظر کرد — کان که بکجای اوجوا فزود — گفتا که منم سلام بغداد — کایم بسلامت اند دور
مجنون چو شنید شرح کارش — بشناخت گرفت در کنارش — گفتا چه رنج گشته ای باز — کازرده شدی ز من باغاز
من غم زده تو نازنینی — با من بچه روی می نشینی — اول بنت نبود سازی — کاخر بنت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد — گفتن نتوان که باز پس گرد — حاجت نجای تا برارم — مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام حق شناسی — بر هر سخنی بسی سپاسی — کاقبال تو هست شرح دردم — شکر تو نجای خویش کردم
زین مرتبه چنانکه دست رس هست — لطف تو داد خبر بی بود — از طبع خودم خزینه دادی — گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای چون [illegible] — دست دو من فتم را پر — باز آن سوی هم گرفت گام — از باغ تو میوه ربایم
گر لطف کنی بجان خریم — گر نده خانم [illegible] کرم — لیکن عجب آمدم این بار — طیاره نه بخت در این کار
امسال چه محنت آزمودی — کان بر دزنه که یار بودی — بال طرب شکسته می نیم — شوریده و شعف نشسته می نیم

پرسیدن سلام بغدادی احوال لیلی [illegible]

آگاه کنم که کار چون رفت — چون بود و با تو یار چون — مجنون چو شنید پرسش — کار آمد و باز او شد از کار
نالید بکی زمان بزاری — از حسرت آن بت حصاری — بر زد ز میان جان دم سرد — کافغان جگرم بسوخت از درد
یارم بکجا بزیر خاکست — خاکم بدهن دروغ ناکست — کان چون رسب وفا بشکفت — در دانه او درین ته [illegible]
او مرده و زنده شد چو اعش — من زنده و مرده وام بداغش — بسیار سخن درین ورق خواند — بسیار سخن درین ورق راند
بگرفت سلام با تب دست — بر مشهد یار برد و بنشست — کاغذ پاره بش نم ایست — ایست [illegible] بانگ جان [illegible] ایست
چون دید سلام زار زاری — بی یاری و بی قراری او — آن نوحه گری در او اثر کرد — او نیز بنوحه دیده تر کرد
بر ریخت ز دیده [illegible] گلگون — از هر مژه راند قطره خون — انگه بلطف جواب داوش — غم خورد و بتاج آب داوش
گز رفتن آن بت بهشتی — در موج دلم شکست کشتی — جانم [illegible] — گرچه [illegible]

روی تو ازین سخن برافروخت
اما بخدا که جان من سوخت

ماهی و صد مهر باخت با او
ماهان کوه که بود ساقی او

از قصه و قطعه و قصیده
یک یک بنوشت در جریده

زین سان بنوازش نصیحت
[illegible] گرد شنید در حال

چون مرده شنیده بود [illegible]
ای حیف فلک بجان جوانت

زان گنج که بود باید [illegible]
دستوری [illegible]

وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی بعد از ارتحال و الفراق [illegible]

آن جمله گرد گرفت برباد
آورد بتحفه سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه
شد خرمن او شکسته دانه

زان حال که بود زار برگشت
با روز [illegible] تار برگشت

نالید ز [illegible] درد ناکی
آمد سوی آن عروس خاکی

غلطید چو مور خسته گرده
پیچید چو مار زخم خورده

برداشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاده دیده بربست

کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

این گفت و نهاد بر زمین سر
آن تربت را گرفته در بر

او نیز گذشت ازین گذرگاه
وان کیست که نگذرد ازین راه

با این عجبه که دارد ایام
انجام که میکند سرانجام

ریشی ز که خورد کاو نه [illegible]
خاریده ناخن ستم نیست

روزی کن این بساط گردون
کو او رشد از خلاص [illegible]

تابل [illegible] گردون
زین ابل جهان جنازه بردان

گستاخ مباش بر نهادی
کو زنده نشد مگر بیادی

این هفت [illegible] خونخوار
در کس [illegible] چون مار

آن پرده زنی [illegible]
این پرده زنت [illegible]

[illegible] مباش تا توانی
هر زخمه که کج زنی بجانی

[illegible] جوی آمی
افتادن خود بعجز [illegible]

[illegible] نزیت [illegible]
خون نان خوردن [illegible]

[illegible] تا زه
زرد در شکم [illegible]

[illegible]
[illegible]

بشکست فلک شکسته خورده
جانی نه قدم رسیده بر لب

در حلقه آن حضیره افتاد
بنمود بسی زار زار بر خاک

کای خالق هرچه آفریدست
آزاد کنم ز سخت جانی

چون تربت دوست در بر آورد
راست علم که هرچه هستند

گر زخم که بر کباب [illegible]
این چون خواب [illegible]

در خانه نه سیل منشین
در ناف جهان که [illegible]

شتاب که [illegible]
گردد [illegible] برق [illegible]

بگذر ز جهان که [illegible]
دل [illegible] ز جا [illegible]

تا تیر اجل چو رحمت آرد
تا خاک تو گرد [illegible]

چون پرده ز غیبت [illegible]
[illegible] بدیه [illegible]

چون خرج شکست [illegible]
روزی بستم رسیده تا شب

گشتی [illegible]
انگشت [illegible]

سوگند بهرچه برگزیدست
آباد کنم ببخت رانی

ای دوست بگفت جان برآورد
از آفت قطع او نرستند

از شور گری نشد نمک [illegible]
مهتاب [illegible]

سیل آمد سیل [illegible]
او دست [illegible]

آمد [illegible] کاروان [illegible]
در حلقه [illegible]

[illegible] ابر [illegible]
با وقت [illegible]

بر عاجزی تو رحمت آرد
[illegible]

[illegible]
جو بدتر [illegible]

در جنبش که جانی آخر
دریافت [illegible]

ره جوی که راه دانی آخر
بر باغ [illegible] کار

بالای فلک [illegible]
مستی همه در [illegible]

در [illegible]
[illegible] خوش [illegible]

بر پا [illegible]
تا بر سر آسمان [illegible]

سنگی [illegible]
برداره [illegible] بود لعل

این [illegible]
جان [illegible]

جون [illegible]
هر جا که [illegible] روان [illegible]

خاک تو شده جان [illegible]
چون خاک [illegible] جان هستی

خوناب جان [illegible] خاک
کاز [illegible] پاک

بر مهد عروس خوابنیده
خوابش [illegible] دیده

افتاده [illegible] سال
[illegible] سال

او خفته چو شاه در عماری
ایشان همه در [illegible]

از بیم ددان که [illegible] است
آمد شد خلق جمله برخاست

[illegible]
[illegible] خود [illegible]

[illegible] شاه [illegible]
باد [illegible] کلاه [illegible]

در سیاست او [illegible]
نامانده بدون [illegible]

چندانکه ددان [illegible]
تنها [illegible] حرم [illegible]

چون سال [illegible]
آواره شدند کام ناکام

[illegible] گنج [illegible]
وز قفل [illegible]

دیدند فتاده [illegible]
مغزی شده [illegible] استخوانی

آوازه روان شده [illegible]
شد [illegible]

رفتند [illegible] نظاره کردند
دل [illegible] پاره کردند

گرد صدف [illegible]
بازش [illegible] صدف [illegible]

[illegible]
گرد [illegible]

نیروی دل و نور دیده
تر زدی [illegible]

بنداشته [illegible]
آرایش [illegible]

[illegible]
میراث [illegible]

در خاک [illegible]
با طبع [illegible]

از سیل [illegible]
سیلی [illegible]

وان [illegible]
بر [illegible]

بد خو [illegible]
خوش [illegible]

آبی [illegible]
چون [illegible]

دایم [illegible] جهان نماند
آنرا [illegible]

مجنون ز جهان [illegible]
از [illegible] جهانیان [illegible]

آسوده [illegible]
چون [illegible]

زان [illegible] رایگان [illegible]
[illegible] او گرفت [illegible]

بر گرد حضیره خانه کرده
زان [illegible] کرده

نظاره [illegible] از دور
در دیدن آن ددان [illegible]

وان [illegible]
بر شاه [illegible]

از [illegible] افلاک
شد [illegible]

زان [illegible] استخوان [illegible]
[illegible] استخوان [illegible]

[illegible]
[illegible]

بعضی [illegible]
بعضی [illegible]

گستاخ [illegible]
کردند [illegible]

چون [illegible]
از [illegible]

خوشان [illegible]
جمع [illegible]

وان [illegible]
همچون صدف [illegible]

او خود [illegible]
از [illegible]

[illegible]
[illegible]

بیدل که دخیره اش کشادند
خفتند بناز تا قیامت
کردند چنانکه داشت راهی
هر کالبدی او همی در بخور
یارب چو باخبر از پاکی
با هم نزهم جاودانی
از مشهدشان دو چشمه نور
بینی که چو لعل سفته بودند
از راه بعهد بهوش جمعش
افسانه آن دو هم دلارا
کان مرد جوان بر غوزده
شب چون سر نافه می خراشیدند
صبحش ز بلندی درختان
در هر چمنی چو چشم مینا
هم بود نشان برو دراوان
آن تخته نهشت های پیدا
سر تا بقدم بزیور نور
کز بربت جام لب نهاده
پری مشعد ایستاده
بسته ز خواب آن نهانی
در منزل جان مرا گرفتند
کین یار یگانه دو گانه
لیلی شد و لیلی این چه ماهست
ستانش این جهان نه دیده
هر کو نکو زد درین جهان یا

در پهلوی لیلیش نهادند
برخاست ز دلشان علامت
بر سر دو بلند روضه کاهی
در حال شدی ز رنج و غم دور
رفتند ز عالم آن دو دلتنگ
چون نوبت ما رسد تو دانی

شه زادنه باب خانه بردند
بودند درین جهان بیک عهد
آن روضه که رشک بوستانست
زان روضه کسی جوانکشتی
آسایش لطف یارشان کن
زیدآن سره مرد مهر پرور

بخواب دیدن زید در حالت لیلی و مجنون در عجب تفصیل در حالت ایشان گوید

صحبت چو یافت کرد جمعش
در عالم ازو شد آشکارا
چون تیره شد پرده
بر تیغه روز مشک پاشید
خرم چو دل بلند بختان
مینو کده برنک مینا
هم فاختگان برو خواننده
چون قوس قزح نشسته زیبا
آراسته چون بخلد در حور
کز بربت خورد به داد اند
سر بر سر گلستان نهاده
بر سینه ز سپهر آسمانی
این منزلت از کجا گرفتند
هستند رفیق جاودانه
مجنون لقب آمد آنکه شاهست
وان جا برآ دخور رسیده
این گونه کشند در آن جهانم

از گوش کسی آن علامت تهنیت
بر خاطر او گذشت یکروز
بر تخت خاک تیره خستند
بنمود فرشته ایش در خواب
در دامن سبز سکنه باغی
گلهای شکفته جام در دست
در سایه گل چو آفتابی
فرخ دو سروش فرخجسته
می در کف نوبهار دوشش
گاهی بجهان خویش گفتند
هر لحظه زنو نثاری انگیخت
کین سرو بتان که جام دارند
پرسش بجواب گفت حالی
آن شاه جهان و بت نازی
بودند دو لعل ناسوده
انجا الی دگر نه بستند
[illegible]

زنت بنا قفش سپردند
خفتند دران جهان بیک عهد
جاینکه جهان جهان شد
تا حاجت [illegible] نکشتی
وا در بش خود نثارشان کن
صبر جمعت جمعی جان جانان
پیوسته قدم نداشتی دور
بر حالت خویش گفته بودند
تا هر که شنید آفرین گفت
اندیشه آن دو خاطرافروز
با شمه چون بهشتند
آراسته روضه جهانتاب
هر برگ گلی از و چراغی
بر داشته بانگ بلبل مست
تختی زده بر کنار آبی
در دقت نشاط گرد نشسته
ایشان دو بدو دلبنقشه گوش
کاهی بر او خویش خفته
بر تارک ان دو شخص می ریخت
در باغ ارم جنانم دارند
بی دم زدن و زبان لالی
این ماه بتان بدلنوازی
در درج وفا بمهر بوده
الاابد الابد خفتند
شادی کش دران جهان جیره است

چون شعله صبح گیتی افروز
تا هر که درین جهان کند جای
زنهار بهوش باش زنهار
خود را بحرم عشق بسپار
تیر از سر انگه راست کارست
بسیار شراب تلخ چون زهر

منقبت چنین بردن

این قصه کلید بستگی باد
شاها ملکا جهان پناها
شروانشه کیقباد پیکر
ای ختم قران پادشاهی
ای چشمه خورشش جهان را
ای لازم این کرانه یعنی
روزی که بطالع مبارک
از پیکر این عروس فکری
در کردن این چنین تنقل
زین نامه نعمت الهی
بر کام جهان جهان پردار
داد و دهش کرانه ندارد
بر کردن هیچ نیکوایی
از هر که نکوه تو بر بخت
بازوی تو گرچه هست کاری

در خون شب زد آتش روز
بر لذت این جهان نه ای
کان گل ز می مبین چنین خاره
تا بازرسی ز خود بیکبار
شایسته [illegible]
گر عشق شدت چاشنی بر
ای حالت اگرچه رنج گیرد
دریای سخن بود پایاب

شد قصه بغایت تمامی
الحمد لله ای نظامی

در خواندن او چنگی باد
یک شاه نه بل هزار شاها
خاقان کبیر ابوالمظفر
ای خاتم تو باد شاهی
پاکی و بزرگیت هویدا
در ثبت هزار در معنی
بیرون بری از سپهر بارگه
گر گنج بری و گاه کری
از تو کرم از من توکل
بشنو دو سه حرف صبحگاهی
کان به که تو مانی از جهان باز
گر پیش کسی زیان ندارد
شمشیر زن بهر کناری
بر دار اگر چه کار سخت
از خون خدای خواه یاری

شد زید ز خواب چون سحر دار
این عالم فانی و خاکیست
کو همچو ابلهی زکان برآید
در عشق چو پیر شوریده
عشق است که در گشاید مستی
آن شربت اگرچه تلخ تابست
چون از سر عشق بود خوش بود
کشتی بعدم رسید بشتاب

هم فاتحه اش بخت مسعود
جمشید دوم بتخت گیری
ای شروانشاه بلکه جهانشاه
ای مفخر نسل آدمی زاد
ای خاتم ملک را نگینت
صد بحر علوم در تو پنهان
مشغول شوی بشادمانی
آن باده که دربسند گوشی
گرچه دل پاک و بخت پیروز
بنگر که جهان چه سرفرازیست
بیدار شوی بکار دانی
کاری که صلاح دولت است
دشمن که بعذر شد ز رانش
قادر شو و بردباری باش
زان پیش اگرچه هست [illegible] یاد

گردان همه راز بازبدار
وان عالم باقیست و پاکیست
این نبد بدان ازان برابی
تا در نسفتی از نشانه
گر راز دران ز خود پرستی
شادی بش چو عشق شد چه باکست

پادشاه نعمان ختم کتاب

هم عاقبتش باد محمود
خورشید کیم بی بی نظری
کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ملک دو عالم از تو آباد
دریای محیط خوش چینیت
در نعمت هزار نعمان
وین نامه نغز را بخوانی
راهنده خود بش بزند پوشی
هستند ترا نصیحت آموز
وز جمله ملک باز ماندست
بیدار تر که شوار تواتر
خود در همه عالم و ولایت تست
این شو و ز درباش
بیهوده می و هوشیاری بش
وای دگران ز دست [illegible]



از صحبت آنکس چه پرهیز ... گر باشد گاه نرم و گه تیز
با هیچ دو دل مشو چو شب ... تا آنکه درست خیزد از عقب
صحبت نه بلکه هیچ ارزد ... هر کس که درون خود دو ارزد
تا گاه قدم بهم برآید ... گرده بکنی بچرخ شاید
هر جا که قدم نهی فرا پیش ... باز آمدن قدم بیندیش
نوبت چو جام داد جوانان ... الله بزبان راست گویان
در قول جهان مکن ایستادی ... کاین شیوه از تو زینهاری
کس را بخود از زنخ گشوده ... گستاخ مکن ز ناز بوده
بر عهد کس اعتماد منمای ... تا در دل خود نیابیش جا
مشمار عدوی خویش را خود ... خار از زده خود بمن توان بود
در گوش کسی مگو این راز ... کازرده شوی ز گفتنش باز
آزار مکن ز بیخ برکن ... وآنرا که تو برکنی میفکن
از هر چه طلب کنی شب و روز ... بیش از همه نیکنامی آموز
با آنکه حلال تست باده ... پهلو کن از آن حرامزاده
گر چه بصبوح باده نوشت ... باده تو خوری و عار دوشت
چندان مخور از نگه پستی آرد ... کآتش بتن تو پستی آرد
آن روز که خوشتری در آن روز ... بر چشم بد آن سپندی سوز
بر دوری کام خویش منگر ... کاقبال تو در برآرد از در
آن شب که شوی بطبع خرم ... بادی بدعا بخود فرو دم
در مجلس خود گشاده گن روی ... تا گرم شود بساط آن کوی
جای بیار غار شیری ... تا کس نزند دم دلیری
بر هر چه عبارت خراب ... شتاب که مصلحت شتاب
در گشتن آنکه بار تو بیست ... تعجیل مکن اگر چه خوبیست
زین جمله فنا فنا که گویم ... با تو بسخن بهانه جویم
گر زنده دل تو جهان خداوند ... محتاج نشد بجنس این بند
تا جا که ترا است رهنمایی ... با دیده تو خود صواب رایی
هر هیچ تو زیر چرخ گردان ... بس باد دعای نیک مردان
هوز تو بوقت شادکامی ... بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال این جهاندار ... آشوب دگر ز رایگه دار
هر در که زند تو ساز کارش ... هر جا که رود تو باش یارش
باد این همه اولیاش منصور ... و اعداش چنانکه هست مقهور
بر دست شه جام خسروانی ... پر باد ز آب زندگانی
یک قطره ازین دعا دو جاش ... کین نامه نگاشتم بپاش
اینجا نامه که نام دارد ازو باد ... بر دولت او خجسته باد

دارم طمع آنکه هر که خواند ... بادی بدعا بمن رساند

تم بحمد الله و حسن توفیقه

في نعت النبي صلى الله عليه وسلم



بادش از ما هزار چرخ کبود / بر که منده و که دیده درود
چون نگنجید در جهان جوشش / تخت بر عرش بست معراجش

فی معراج النبی علیه السلام

بر بلندیش ز آن پایه پست
گشت بر باد و نبی خاکی
پس شب بار حیل خانه خاص / نوبتی است شب تیاق و خلاص
چونکه تریاق آورده دم / بجنیبت براق او ردم
شش جهت را ز نیم ... برار / نه فلک را بجای میخ چهار
عطرسایان شب که ... / سبز پوشان باستقبال تو آمد
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کنده هم ترنج پاره کنند
شب روانرا شکوفه ده چو چراغ / تازه رو باغ چون شکوفه باغ
مانده گرد آن ره تشنگان ... / خیز زن بر سریر پایش
سر برآور ز سر فراختنی / در جهان خاص کن جانی خنفی
تا بحق القدم آن قدمت / برادر عالم روان شود بعلت
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را لطف غلامی داد
دو امین بر امانتی کجوند / این نه دو جان و نه مردم دور
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش او نقش پذیر
برق کردار بر براق نشست / تا زمین زیر و تا زبانه بد
برد از پای بر ...وسی / ماه بر سر چو مهد کار دیگ
هرچه با دید زیر گام کشید / شب کلاه خود و پلکام کشید
بود بارا چو بارش نکی / با چنین پی ز زمین شبنگی
در سر سماک آن جدول / کاه را بر پشت گرد کاپول
ماه در دوازده جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
ماه را در خط حمایل خویش / داده سرسبزی از خیال خویش
زهره را از فروغ مهتابی / برقی از گشید سیاهی
سبزپوشیده چون جلیله شام / سرخ پوشی کوده شب ابر او
چرم کیوان که بود ... / دو سواد سر شد افش

تخت بر عرش بست معراجش
جبرئیل آمد و براق ببست
تا ز هستی کرده و افلاکی
بر نشین کآن شب این جایی است / سرعت برق از آن براق ترا
بر کواکب دوانک شاه توی / مهد بر چرخ ران که پیش تو
قدسیان را دوار سر بکمند / بگذران از شمار چرخ بلند
بر تو عاشق شدند بیش و اند / تا ز خیابان مصر آن پرکار
ظلمه تو کن ز جعد سایه خویش / آسمان زیر سایه خویش
بافته جامه نوخانه ... / سبز شد شب ...
بر سرای نمود کسر توشده / تاج بستان که تاج از تو شدی
عزم درگاه ... ایزدی کن / راه خویش از غبار خالی کن
گوش کرد این پیام و روح نواز / چون محمد ز جبرئیل براز
وین امین خرد و شغل و کمل / آن امین خدای ...
وین رسیده آنچه بود سر کلاه / اور ساند آنچه بود شرط پیام
طوق از جرخ جنبش ... / گردن از طوق آن کمند بتاب
کلک ... / چون در او دو در عقیل ...
برنگید از زمین چهار عقاب / می برید آنجا که در تنگ ...
جنبش روح در جوار زدی / رغبت عشق در جهان گردی
که جنوبی ... شمالی شد / با تکس سر قطب خالی شد
در نوشت آن صحیفه را ورق / چون محمد بر قصر های براق
شاه را ... بر ملکی / می برید آن منازل فلکی
رکنی از کوزه رضامندی / بر عطارد ز تو نگاری
تاج زرین نهاد بر سر ... / کرد در آتش بر کنار ...
هر دو سر دیده گرد صندلی / مشتری را ز فرق تا پا ...
بر سوی جود بو زرجدی / ... تا شبگیری

هم رفیقش ز ترکتاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
از پی جبرئیل و میکائیل / پای بند و بست اسرافیل
هم ره ... بیم ره بگذاشت / راه در پای بیخودی برداشت
چون در آمد بساق عرش فراز / زد یک بانگ ...
حیرتش چون خطر بدر کرد / رحمت آمد کلام ... کرد
جون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی‌خودی برسید
دید معبود خویش را بدرست / دید از هرچه غیر بود ...
دیده با او و ... جیب دراز / بجهت ای ...
ای جهت با جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت شد آن کار
جهت از وی بدو چون ماند / دید بی جهت خدای ...
همگی با جهت کی سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حضرت ...
با عطای صد هزار درود / آمد از اوج آن ...
ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
عقل را گر عقیده داری پاس / رستگاری بجو ...
برکن غم چو مرغ بالگشای
در اشارت جهان فرو بیچ

در پروردن داستان و شرح آن

آنچنان کز حجاب تاریکی / گنج ...
بیلی جید را بر آتش ریز / غلغل ...
مهد بیرون بر آن از این ... / ...
با دکر بقصر ... / ...
تا که انگور ... / ...
ازین آب ... / ...
جون برافراز ... / ...
هرچه تاریخ شهریاران بود / ...

منزل آنجا رسانید کز ره دور / دید در جبرئیل و پس‌تر رفت
گشت از آن تخت ... / رفرف و سدره را بماند بجای
قطره بر قطره زان محیط گذشت / خطوه بر خطوه آنچه بود ...
سر برون زد ز ... / در خطرگاه ...
قاب قوسین او ودان ... / از دنی ...
کاین از بود خود فرا تر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دو بر ... / کز جهات ...
شش جهت جون ... / هم جهت هم جهان ...
با جهت ... / دل ز شورش ...
از بی جرتنی ... / همه حق بود کس نبود آنجا
جون نبی بی جهت خدا را دید / بی حروف از قدم کلام شنید
جانش اقبال و ... / هیچ باقی نمانده در بای
هرچه آورده ... / وقف کرد گناه کاران کرد
گوش ... / وین زدین محمدی ...
جوانی ... / از سرا پرده ...
تا کنم ...
که بهالی ...
ناکند ... / جادوان را ...
موم افزود ... / نرم کرد آن ...
عطر ... / تا شود باد صبح غالیه سای
ریح برد ... / گنج شد برو ...
مغز ... / انگبین ...
پرده ... / ...
... / آنچه ...
جانک اندیشه رسید گفت / همه را نظم داده بود ...

مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / برتراشیدم این چنین گنجی

تا بزرگان که نقد کار کنند / از پی نقش اختیار کنند
آنچه ازو نیم گفته بد گفتم / گوهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترتیب / باشد آرایشی ز نغز و غریب

باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری

وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینی آکنده
آن ورق کوفتاد در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم

چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سرجمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند / نه بروزینه کان ازو خندند

نقش این نامه را چو نقش [illegible] / جلوه زان دادم [illegible]
تا عروسان چرخ اگر یکراه / در عروسان من کنند نگاه

از هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را [illegible]
[illegible] خط که باز شود / نقطه برنشان کار شود

[illegible] / هر یک رشته را که دارد
کی درین رشته کز آن رفت / راستی در میانست نرفت

[illegible] / از سر رشته بگذرد پایم
رشته یکتاست [illegible] / خامه را [illegible]

[illegible] عمل دیگر کرد / تا به آبی رسد که شاید خورد
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / [illegible]

آبی [illegible] / آب را [illegible]
[illegible] / [illegible]

سخن خوشتر از نوای [illegible] / که نکاسی [illegible]
در نخاود سخن [illegible] / [illegible]

نسبت [illegible] / بجل محمود و بذل فردوسی
اسدی [illegible] / طالع و طالعی [illegible]

من چه [illegible] / کاهم [illegible]
صدف [illegible] / ابر [illegible] صدف [illegible]

ابر سرچه [illegible] / صدفش [illegible]
جبریل [illegible] / بر صحیفه [illegible]

این [illegible] / جامه [illegible]
انجمان [illegible] / کز [illegible]

[illegible] / نقش [illegible]
بر من آن شد که در سخن [illegible] / [illegible]

گرنه خود [illegible] / [illegible]
نغز [illegible] / مانده گشتند [illegible]

ما که [illegible] / بند [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرچه [illegible] / در معانی [illegible]
بوست [illegible] / مغز [illegible]

[illegible] / برتا [illegible]
حاصلی [illegible] / جزو [illegible]

نسبت [illegible] / [illegible]
برگشادم [illegible] / هم کلید [illegible]

[illegible] صبح نزول / هم [illegible]
[illegible] / دانش [illegible]

چون کنون [illegible] / نیک باشد [illegible]
اقبال [illegible] / [illegible] خیال بازی جسته

از سر این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم

در دعای پادشاه [illegible] ارسلان

آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصل است [illegible] بهار
اولین فصل [illegible] / [illegible]
فصل دیگر دعای شاه جهان / پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / [illegible]
خسرو تاج بخش تخت نشان / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه [illegible] ارسلان کشورگیر / دولتش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
صحف گردون [illegible] / [illegible]
سربلند جهان بلند سریر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کافرینش بفضل اوست بپای / وان دگر فصل خطبه [illegible]
کان دعا سر برآورد [illegible] / فصل آخر نصیحت آموزی
[illegible] دولت بدو کند تسلیم / [illegible]
بر سر تاج و تخت گنج فشان / عمدة الملک علاء الدین
[illegible] ارسلان تاج و [illegible] / مهدی کافتاب این مهد است
هم بزرگست و هم بزرگی بخش / هم سر آسمان و هم کف ابر
عالم از جود او مسعود آمد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کز بلندیش [illegible] / در بزرگی برابر فلکست
برق شمشیر اوست [illegible] / نسل آقسنقر [illegible]
فتنه در زیر [illegible] / آب و آتش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون در کان جود بگشاید
[illegible] / هرچه آرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شیر با او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اوست [illegible]

خاک بره زو روشنایی او | چشم روشن ز آشنایی او
ناف خلق شیخ کلک رسان | مشک در جیب و لعل در دامان
کش از مشک و لعل او جایی | فلک بند عقل و خانه رایی
از قبای چو تو کله داری | ز آسمان تا زمین کله داری
وز کان چه تو جهانگیری | چرخ زه قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سکالش او | چار کوه جهان بالش او
دشمنش چون درخت بیخ زده | برد او بچار میخ زده
ز آفتاب جلال او چو ماه | روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب که آفتاب [illegible] لعل | کوه را مشک داد و کان را لعل
کوه بی کان حرم دریده او | کان کوه درم خریده او
داده چرخش بکوه در یاقوت | نام او در نشان این یاقوت
باس دارد ز حکم در دو سرای | ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز | می رساند به بنده کان نیز باز
چون جهان ز وگرفت پیروزی | فرخی باد تا جهان روزی
همه روزت خجسته باد و جمال | پادشاهیت را مباد زوال
نظم اول او او بعد و نجوم | در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر | با دو روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر | این جهانجوی آن ولایت گیر
این یکی بدرو چون صفت بدری | وان بکنجور دیگر کشان
نقش بند طراز افسرگاه | نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه رصد | گشته من بعد واسمه احمد
در دو صورت که هست کشان هست | احمدی و محمدی رفعت
چون بمعنی درین خجسته دو نام | در یکی دایره گرفته مقام
چون دو ضلع از یکی بروق آمد | فرق کردن میانه چون آید
دایم ازو از نصرتت کلید | وین ز فتح ملک شده [illegible]
نصرت این را بترتبت کاری | فلک آن را تبوت داری
این ز نصرت [illegible] پایه تخت | فلک آن را بچار پایه تخت
چشم شه زیر چرخ مینایی | با دو روشن بدین دو بینایی
دور قطبش [illegible] قطب جلال | منتظم باد بر جنوب و شمال
دولتش صد و صد فزون باد | روزش از روز و شب ز شب باد
باد بجو [illegible] تعاب [illegible] | نور صبح محمدی [illegible]
این چو آباد و جد باد بجود | وان شده ختم اعتبار وجود
در حفاظ خط سلیمانی | عرش بلقیس باد و نور ابد
نام این خضر جاودانی باد | حکم آن آب زندگانی باد
سایه‌اش کرمت جشن فرود | زان گل و گلستان ابد [illegible]
از پی شد جهان پناهی او | ابدی باد پادشاهی او
ای کمر بسته کلاه [illegible]

در خطاب زمین

بوسپس پادشاه

زنده دار جهان تاج و تخت
شب بیاد تو مهد سیاه | بنه برگرد خود جهان [illegible]
صبح مفرد [illegible] حمایل [illegible] | در رکاب تو می [illegible]
شاه دیلم کله که چارت هست | مشک بوی کبای او [illegible]
روز [illegible] | که بروش [illegible]
در همه [illegible] کاسان دارد | اجرت ملک دو زبان دارد
کمر اجازه [illegible] | نوبت [illegible]
خاتم نصرت آلهی را | ختم بر تست پادشاهی را
[illegible] | وز جهان [illegible]
هر که از چرخ تخت [illegible] کرده | با سریر تو سر بسر کرده
آب چشمه که اصل پاکی [illegible] | با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل [illegible] | کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند | هر یک از بهر نعمتی پستند
چونکه ابر تو کار زر پاشد | آن دگر ابرها ز سنگ باشد
خوان نهد آنکه کو خورش سازد | نان دهند آن کسی که جا نخورد
تو بر آنکس که سایه اندازی | دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند | که هنرها حساب بیش خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز | ز هنرمند کی پذیرد ناز
ملک را از تو هست زیبایی | وز تو نامه بر طرف [illegible]
در بزرگی دار ولایت جود | دولت از تست پایدار وجود
رونقی کز تو دیده دولت و دین | باغ ما دیده زابر فروردین
گر کیا را بطالع فرخ | [illegible]
آسمان را از او فزاو بدرست | چون زمین را ز تخت او قدرست
همه عالم تن است و ایران دل | نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دل زمین باشد | دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند | بهترین جای بهتران دارند
دل توی و این مثل حکایت | کله ملک و دل ولایت
ای بخیزد و سکندری مشهور | مملکت را ز علم و عدل تو نور
زاهمنی گر سکندر آیینه ساخت | خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
گوهر آیینه است سینه تو | آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شیر آرد | ایزد از بهر پرورش دارد
زان سعادت که در تو دانسته | قبله هفت کشور است خوانسته
بجمن کشور از تو آباد آن | [illegible] کشور دگر شاد آن
هم وزیری ز جهر [illegible] با تو | [illegible]
چار شه داشتند چار طراز | بجمن شان توی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس | [illegible] علمهای [illegible]
بزم نوشیروان ببهرام بود | گر جهانش خجر جهری بود
بود پرویز را چو باربدی | که نوا صد هزار زدی
وان ملک را که شد ملکشاه نام | بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که ایشان بافسری دایی | چون نظامی سخن وری داری
ای نظامی بلند نام از تو | یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر که نام ورند | هنر آموختند [illegible]
دانه در خاک شوره بی‌برند | [illegible] چشم کوری [illegible]
در گل شوره دانه افشانی | بر نیارد و گر پریشانی
در زمینی درخت باید کشت | کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون باد داده بر ساقی | نام و نشان کجا بود باقی
هوش تو کرد داد و دانش [illegible] | [illegible]
چون من از الحق شناختم بیناس | کاملی [illegible]
[illegible] کیمیا سازان | بندیچی فراز طناز ان
نقش آن کار نامه ابدی | بر تو بستم بطالع سعدی
مقبل آنکس که [illegible] | بر چنین آورد بخانه او
کایزد الله تا بود برجا | باشد از نام او صحیفه گشا
[illegible] گر پس قربانی چند | قفلش در گشاد سپهر بلند
چونکه نگشتم دو در خزائن | دیگر اقلیم جنس نعمت افزاد
[illegible] از بهر جان [illegible] | نوش باد [illegible] که روز [illegible]
جاشنی گیری [illegible] جان کردم | و انگهی بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشی تو بلند | هم فلک زاده هم فلک پیوند
بر فلک چون بیرم کرسی نیم | کی سمر بر فرشته آدمیم
خواستم گر بی تنکه قلی | سبزه روی نام از سواد زمی
از شکر تو شهای را گنجم | تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی | پاس دار شمع [illegible]
[illegible]

آفتاب از زمان آب زدون
چشمه کان بیت در خزینه
گرزه کرده کار ساقی اوست
مرغ که محتاج آب آن هستم
گر بپوشی چو غنچه راه توام
عمر باد وقت که داد و دین داری
والی دوران از غایت
دشمنان ات چنانکه باد و تنگ
از حد دولت نزدت زوال
آنچه او هر نوبت گفت
زاد ز پیش شراده مادر کن
قصه ها شنیده او
یاد کاری کرد یاد است
باز دانی که در وجود آن
[illegible]

آب حیوان کافتاب زدون
بجوانی نشد نو رسیده زناه
خوردن آب چه ندارد درد
از دگر آب باده آن هستم
[illegible] چه باده توام
آن چه باد وقت که آن [illegible] داری
دور باد از خود و ولایت تو
سنگ بر مرز شده [illegible]

چشم با چشمه گر بخشی ماند
[illegible] بسم خند
گشته کار به سر کش گزند
نفس را باشد ار بها گیرش
[illegible] غمش بس جود
هرچه نیک افتد زود شدت
باد تا بر سر تو باد [illegible]
[illegible]

با خیالش خیال [illegible]
تا شود [illegible] از تو بند
چو همی آب چاه گر بخورد
هم به تسلیم شد رها گیرش
باد از این گونه کان بسی بود
همه آن چیز باد به مردت
دوستان [illegible] دشمن کور
وز همه پیش بندگانی باد
دور و معمور باد در همه حال
[illegible] سخن [illegible]
تا در گنج خانه غیبت
تا ازو هر سخن چه ماند جای
تا بعقلی [illegible]
تا ابد سر زنده [illegible]
[illegible]

در نصیحت خلایق بر عموم و کلمه چند حکمت

[illegible]

خار کز نخل دور شد ناخوش
به که سازند صحن تماشا [illegible]
به که و بندان کنی خوردن [illegible]
[illegible] ای شسوی جو داند [illegible]
تلخ چیدن به نوش ارزانی
خورد باید هزار شربت زهر
صد جگر پاره شد ز هر سوی
تا دوا [illegible] به پهلوی
آن یکی پنهان و بر سر گنج
ورنه بهر کسی ز راحت بیخ
هر دوانی که دیر باید برد
مرده باشد [illegible] بود
نعل کرده ز دیر نبات
[illegible] زود آمده در سبک [illegible]
[illegible] همی هم
[illegible] ازین [illegible]
بر چنین چاه و بوده پایه سپر
مرده چون سنگ در [illegible]
گرو بینی خانه ماند است
برزی شو که [illegible] خواند
من که مشکل گشای [illegible] هم
ده خدای [illegible] بردن هم
عقل داند که من چه میگویم
زین اشارت که شد چه محرم
ترکیم داد بر جیش نخرند
لاجرم در تیغ [illegible]
روز کاهم ز قصری بی خورد
تو بیانای حمیری میکرد
[illegible] که جز جو عز زمین بود
قدر انگور [illegible] بود
آب گوید چون شود در خواب
جبه از زر بود و جبه از آب
سیم ارگی بود شتاب [illegible]
فرق باشد ز تمر تا به تمر
این من که [illegible] آید
در سخن [illegible] کار آید
[illegible] بر گرفت [illegible]
ذره از نقره کم بود بسیار
آن [illegible] کرامت [illegible] شناس
[illegible]
برکنان و قصب شد انبارش
[illegible]
چند تمارا ازین خرابه کشم
آفتابی در آفتابه کشم
چون من [illegible] قصه چند [illegible]
هم در آن قصه عافیت [illegible]
باد ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاشتم [illegible] در باشد

خاز [illegible] که در [illegible]
برگ [illegible] به [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible]
بر در [illegible] کان [illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
[illegible]
نیست چون کار [illegible]
[illegible]
دیده [illegible] دیر باید کام
گر تمامست کار [illegible]
چند چون شمع مجلس افروزی
جلوه [illegible]
از سر [illegible] شاخ [illegible]
در [illegible] جا [illegible]
زنده چون برق [illegible] خندی
جان [illegible]
از [illegible] میان [illegible] باشی
در [illegible] باغ [illegible]
گرد [illegible] راه [illegible]
[illegible] کار [illegible] میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] طلبت [illegible]
خاک [illegible] تر
چون رسیدم [illegible]
بخوردم [illegible]
بر [illegible] قدم
لاجرم آب [illegible] خوانده‌ام
غلط آب [illegible] بسیم
[illegible] سلیم
سیم [illegible] بود
خاصه [illegible] بود
[illegible]
کاهی [illegible] شد
از جان [illegible] بخت
گر خود [illegible]
وانکه [illegible]
آسمان [illegible] شناخت
چون چنین [illegible]
از [illegible] باید بیم
آید [illegible]
روزی [illegible]
واجب آن [illegible] کار [illegible]
گر [illegible] خوانم
[illegible] من [illegible] نمی‌آید
خود شدن [illegible]
چند [illegible] بود [illegible]
[illegible] بسته [illegible]

[illegible] ده نوا [illegible] سازش
محرم راز [illegible]
بلبل [illegible] که بلبل [illegible] کند
[illegible]
[illegible] اول که آمدی بخت
زانچه دانسته چه شد [illegible]
دام دریا و کوه در گردن
با فلک رقص چون توان کردن
چون زمان جان [illegible]
در جهان هر کجا که خواهی رو
روز [illegible] صد شکوه و [illegible]
از غبار جسد [illegible] در خاک
تا که دل [illegible] چه [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
چون گذشتم ازین بساط کهن
گر فلک را [illegible] خواهی کن
جان در افکن [illegible]
گوش [illegible] کن

تا بدانی که [illegible]
غلطی با غلط [illegible]
خاک [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] گل [illegible]
آن [illegible]
کاولین روز [illegible] خود [illegible]
گرش [illegible] باز [illegible]
تو بجای [illegible]
[illegible] نکند باید [illegible]
کافرست [illegible]
[illegible] چون گل [illegible]
[illegible] خار [illegible]
ره درین بیم [illegible]
این چنین چون توان [illegible]
خنده باشی [illegible]
[illegible]
تا بیابی سعادت ابدی
چون در آموختند لوح سخن

در نصیحت فرزند خویش محمد گوید

[illegible] در افکن [illegible]
علم را [illegible] حل گردند
مشکل کاینات حل کردند
ای پسر هان و هان ترا گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم
چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ [illegible]
تا من اینجا [illegible] سوم
از بلندیت سربلند شوم
هم [illegible] گناه [illegible] بود
خوشتر از آنکه [illegible]
از [illegible] شکاری جام
عهد دیگر [illegible]
در چنین ره [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
نقش مرکب ببین که در [illegible]
راه بین تا چگونه دشوار است
خاصه کین ره [illegible]
امتحان [illegible]
بار [illegible]
که نماند درین گریوه تیز
ای بسا خواب کو بود دیگر
واصل آن [illegible]
عهد خود با خدای محکم دار
[illegible]
گوهر نیک را ز عهد مریز
[illegible]
اصل بد با تو چون شود [illegible]
آن نخواندی که الاصل لایخطی
هنرآموز کز هنرمندی
در [illegible] کنی [illegible]

هر کس راه خود [illegible]
چون گل باغ سروری داری
[illegible]
صحبت نیک [illegible]
عیب [illegible]
[illegible] محتاج
تا درین خاک [illegible]
گر [illegible]
آمنت [illegible]
بر [illegible] کلید [illegible]
گر چه [illegible]
چون تو عهد خدای [illegible]
[illegible]
گر دم [illegible]
وانکه دانش نباشد [illegible]

چون که هنگام خوابش آمد سخت
[illegible] نام محمدی داری
گر بلندی [illegible] چرخ بلند
در تو [illegible]
کاو [illegible] نام [illegible]
صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عهده [illegible]
اصل بد [illegible]
[illegible]
[illegible] دانش آموزی

ای پسر ز طبع کامل کوش — گر شد از بی ادبی بنال بکوش
ای پسر کوردل که از تعلیم — گشت خالی [illegible] اقلیم

هم خورد سگان صید سگال — چون به تعلیم علم رفت جلال
سنگ وار [illegible] شود — [illegible] پدیدار [illegible] شود

خویشتن را چو خضر باز شناس — تا فرو باب زندگی [illegible]
آب حیوان نه آب حیوانست — جان با عقل عقل با جانست

عقل با جان عطیت احدیست — جان و عقل [illegible] ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود — کان دو [illegible] یکی نبود

تا ازین در دهان یکی زری — هیچ کس [illegible] هیچ کسی
کان یکی یافتی [illegible] زن — پای بر تارک دو عالم زن

از دو گنبد که محل عیبست — وز دوان درگذر که هم [illegible]
هر یکی رشته [illegible] جوان — دور [illegible] سر [illegible] گردان

تا ز ثالث نشد جهان پیدا — [illegible] بر آسمان [illegible]
زنده [illegible] شدی [illegible] — وان یکی [illegible] بجوی

تا نبینی [illegible] دست بس باشد — هر چه ازین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تن درستیست — آید [illegible]

در سبو [illegible] شکست آید — هر بیابی [illegible] دست آید
تو که سرسبزی جهان داری — ره [illegible]

در ره دین چو گل کمر در بند — تا سرافراز شوی چو سرو بلند
پی که سرسبز ماند چو بید — لاله [illegible]

باز ماندم [illegible] تو سندی — از کله داری و کمربندی
خدمتی [illegible] کردم — راستی [illegible]

روزگارم [illegible] چنین — عادت روزگار هست چنین
تا [illegible] شکسته بود دل — چون [illegible] حال

[illegible] که رخ [illegible] بود — آید بد و بد نیکو نبود
گرچه طبعم [illegible] — سایه [illegible]

تا تن سال خورده [illegible] — [illegible]
گوی [illegible] — [illegible] دارد

باز دادی [illegible] دل من — از زمین [illegible]
[illegible] — چون شکستم [illegible]

[illegible] از خاطرم [illegible] — لیکن آسمان که بر من [illegible]
کردی [illegible] — [illegible]

من که قانع شدم [illegible] — سر دهم [illegible] خویش
سروی [illegible] یار من باشد — سر [illegible]

شیر [illegible] — که از طوق سر [illegible]
[illegible] — بر که [illegible]

صبح چون برکشید دشنه تیز — چند خسپی [illegible] برخیز
[illegible] — باز کن [illegible] جهانیان در گنج

آغاز داستان شاه بهرام گور

گوهر آمای گنج خانه راز — گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان را ترازوی [illegible] — گر گهر بر آورد [illegible] سنگ
حلقه شاهان [illegible] — [illegible]

از ترازوی [illegible] — کاه لعلی [illegible]
گوهر و سنگ شد [illegible] — [illegible]

کاس آید [illegible] سنگی — سنگ با لعل و خار با [illegible]
هر کران [illegible] — [illegible]

[illegible] — از شب تیره [illegible]
[illegible] — [illegible]

در ترازوی آسمان سنجی — باز جستند [illegible]
خود [illegible] — در [illegible] سنگ آید

[illegible] — در بزرگی [illegible]
طالعش حوت مشتری در حوت — زهره با او چو لعل با یاقوت

تیر در ثور و ماه در جوزا — اوج مریخ [illegible] پیدا
زحل از دلو [illegible] — خصم را [illegible]

[illegible] آورده زهره [illegible] — و آفتاب اوفتاده [illegible]
داده هر کوکبی [illegible] — همچو برجیس [illegible]

با چنین طالعی که بردم نام — چون به اقبال زاده شد بهرام
پدرش [illegible] — [illegible] دید طالع خویش

[illegible] — [illegible]
[illegible] — چند فرزند [illegible]

حکم کردند [illegible] — کان خلف را [illegible]
[illegible] — پرورش گاه [illegible]

[illegible] اقبال [illegible] — هر کس از [illegible]
[illegible] — گرچه [illegible]

[illegible] — دور شد [illegible]
چون سهیل [illegible] — تخت [illegible]

[illegible] فرستاد و خواند نعمان را — لاله لعل [illegible]
تا چو نعمان [illegible] — کرده آن [illegible]

[illegible] — ادب شاهیش در آموزد
بود معمار [illegible] شاه — گردش [illegible]

[illegible] — [illegible]
چون برآمد چهار سال [illegible] — [illegible]

شاه نعمان [illegible] فرزند — [illegible]
[illegible] — [illegible]

پرورش گاه [illegible] — کز زمین [illegible]
تا در ان اوج [illegible] — پرورش [illegible]

در هوای لطیف جای کند — خواب آرام [illegible]
[illegible] — از غبار زمین [illegible]

[illegible] — برچنین [illegible]
[illegible] — [illegible]

صفت سنمار بنا و ساختن قصر خورنق بهرامی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — جای آن [illegible]

[illegible] اوستادان کاردانی جستند — آن نوا [illegible]
تا بنعمان خبر رسید [illegible] — [illegible]

هر که بر شغل آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — سام نسلی [illegible]

[illegible] — [illegible]
کرده [illegible] — [illegible]

[illegible] — اوستادی [illegible]
در میان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — از دم [illegible]
آنکه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چونکه نعمان از آن طلب کاری
چون که سمنار سوی نعمان رفت
آتشی کان رواق را تاب است
آهنم آخور بدست زر چنگ
کارگاهی ز زیب و رنگ آری
قطب آن پیکر جنوب و شمال
آفتاب از برش نگندی نور
صنعتش از نمالش سیم شیر
باغی از سبز رنگ طارمی
کآفتاب آمدی بهوش نزدی
با هوای نقاب گل رنگی
زآسمان برگذشت رونق او
از سر بارها برزر زرنگ
چوب اگر بود داری از آتش
مردمان کار آن نوازش دید
نقش [illegible] های چینی کار
مردی کو شکی که تا بودی
گفت اگر بایدت توقیع
این چنین گنبدی نماید چهر
پادشاه انگشت کرد بوزش
پادشه [illegible] که انگورت
[illegible] نقش نزد و برز
کارگر بین که خاک خرمن
آتش انگشت خورده بود
انجا گر خود بشش خبر بودی

گر مهی شد ز یار بیشماره
رفت گه رشک اندر آن جنت
ساخته ایوانی که کی یابد
کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
رنگ ایدری نقش نگاری
نیلگون تاجی صد هزار جمال
دیده را داد عطار بستی جور
گشته آیینه وار عکس پذیر
از رقیق و سپیدی و زردی
چهره چون آفتاب کردی زرد
کاه رنگی گرفت و گه زنگی
خور برون شد از خورنق
قدر کرد ناپسندی که بیند
خام ماند که باید [illegible]
وعده های امیدوار شنید
بهتر که بستی درین کار
روز رشک نروی رونق افزود
این گنج کیمن برش ناپدید
وان بود سفت گنبدی چون مهر
ایمن آن شد که چند از دو برش
در نه چه دران که از دور است
برد از خجالت خلق [illegible]
چون نگه از نشانه [illegible]
در بر بام رفت [illegible]
بگه خجب از نه کز [illegible]

گر کمی ستاد و خواند از ان خویش
زانچه منظور بود از در خواب
پنجه کارگر در ان سنج
گرنگی بیج بگشد باه
فلک پای کرد کرد ده تباه
ماند را دو نقش نای جواب
چون بهشتی دران بر آسایش
در شبانه روزی آشتاب و درنگ
صبحدم آسمان ازرق پوش
چون زدی ابر کله بر خورشید
چون که سمنار از ان عمل پرداخت
داد نعمان بنعمتش نوید
بیشتر زانکه در شمار آید
دست بخشنده کاف دیست
گفت اگر زانچه وعده ها دادم
بیشتر بردی درانجا بیخ
گفت نعمان چو بیشتر جیبی
این سزکت [illegible]
روی نعمان ازین سخن برجست
داتش آن گفت کار بار
وانگه چند ده و صد یا ده
کاردانان خویش را نزد
کرد تقصیری چند سال [illegible]
بحجر بود از او فتاد ان جنس
گفت باید جنان تمام ان برد

هم بری زیب از اوش
انگی کرده کار او را تاب
بر ناتگر دکار رسالی بخ
قبله گاهی چه سپید و سیاه
نه فلک آیه [illegible]
تشنه را شبی او بر آب
چون بهشتی بهر ان بر آسایش
چون عروسان بر آمدی برنگ
چون هوا ستی از [illegible]
از لطافت شدی چو بر سپید
خوب تر زانکه خواسته او ساخت
که بیک تیغ زان دشت امید
تا دگر دست با کار آید
حاجب الباب دو که گرفت
بیش ازین شغل بودی کار
تا بیش شاه دادی بیخ
بازین ساختن توانی تیز
این بنا بر خوف شده ازو
خرمن همه و مردی راست
بر برابر گلت [illegible] بر خاک
تیغ و بار او کند بعد خواری
تا بزند مرد الکند [illegible]
برابنش از زمانه نکند
کان بنا بر کشید صد کرش
که چرا این ازو نکرده [illegible]

کارگر

نام نعمان بدان بنای بلند
خاک جادوی مطلقش میخواند
چون که خورنق بنر برای
آمد از غیب شنیدن اوی
بر سنار بر خورنق از سر تاب
عدلی بود و در دو شبانی
شد جو بیچ حل جهان آرای
کوشکی دید کرده چون کوه [illegible]
بر سر او حیث باد وزان
از یکی سو زده آب فرات
باده بیش مرغزار از پس
کرد بر گرد آن خوارنق بهشت
گفت ازین خوبتر نشاید بود
لیک کار ز شایگان برب
زانش انگیز آن سرا کرم
چونکه نعمان شد از خوارنق سیر
رخت بربست از آن کیهانی
گرچه سعد ربسی بود شتاب
غم بسی خورده جای غم بود [illegible]
چون بسی کرد داد و فیروزی
داشت بهرام را چو جان عزیز
از سر صدر رسم بی سالی
هیچ روزی چو آفتاب چو نور
تازی و پارسی و یونانی
بر و صف آغوده و دریج

ساختن قصر خورنق و ناپدید شدن منذر از دار الملک یمن

روضه شد بدان دلارامی
صد هزار آدمی بدیدن اوی
گنبدی بهر روانی گشته جواب
یمنی بر سهیل نور افشانی
خاصه بهرام کرده بود شکار
آفتابش دروی ماه بردن
دور از آن ماه و کوبت را خوانی
بگوارندگی جواب حیات
باده ابر افشان [illegible]
سرخی لاله بود و سبزی گشت
بچنین جای شاد باید بود
خوشتر از هر چه در و کاب
شد از آن بخت کوشش نهانی
در بیابان شناور [illegible] شیر
چون پری شد ز خلق پنهانی
هاتف [illegible] داد جواب
گر شد آشفته ده از [illegible]
ملک با چه قرار [illegible] آورد
چون بدو بیگه از آن نکوتر تیز
نشدی بیک زمان ز خلایق
این از آن آن از این گشته دور
باده و درش منی دلستان
بهر او درگشاد در [illegible]

کاسمان قبله زمین خواندش
سرکشی دیدش از زمین بگذشت
تا یمن تاب شد سهیل سپهر
یمن از نقش او کنامی بود
چونکه بر شد بیام او بهرام
آفتاب اندر و [illegible]
چون دروازه دید چار گوشه کاخ
در دو گر کوشه [illegible]
بود نعمان بدان کیانی کام
هر چه اسباط شو بشری
بود دستور زان [illegible]
گر توز زان سوف خیر [illegible]
تا فلک گشت سده حصار
از سر گنج ملکت [illegible]
کنج دیدش کجا بز
داشت سوی جایکه باید [illegible]
بدون خود از سر [illegible] تاج
بر بسیه دارش بگلک سیاه
پسری چون [illegible] نعمانی
بر یکی تخت [illegible] خواند دی
شاهزاده درین حصار بلند
هند زان شاه و ماه

از بلندی بمه رساند گنبد
خلق [illegible] نقش میخواند
وافرین کن بیار جمن [illegible]
آستانش باستین فیرت
از پرستش شاه دیده زهر
در جهان چون [illegible]
زهره بردا شت [illegible] جام
نه بر آن [illegible]
ساختی بود چون بهشت فراغ
دینی [illegible]
[illegible] بجهانبانی
جایگاه شد و [illegible]
دادگر [illegible] مسیح [illegible]
دل از [illegible]
منجنیقی جنین [illegible]
در جهان بود [illegible]
امت [illegible]
روزکی چند را بغم [illegible]
باز مشغول شد بتاج و سریر
خلعت [illegible] سپید شاه
شیر [illegible] بهرام
در یکی بزم [illegible]
پرورش [illegible]
آیتی بود [illegible]

لطف بندی حمل کرده
چون مجملی بهرار حمل کرده

راه صد چرخ را بیکسون بوده
چون که شهزاده را به اقبال و رای
هر هنرهای کان نهانی بود
تا جهان بود منذر شد بهرام
باز چون بخت میل شاهی داشت
در سلاح و سواری آهنگ و ساز
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر
تیغ اگر بر زدی به خاره سنگ
در نظر گاه راست اندازی
وانچه او هم نبرد در پرتاب
گاه بر تیر ترک تازی کرد
چون سهیل جمال بهرامی
بود از آن منذرم نشاط و نعیم
گفت نعمان و منذر از سر هش
این قبیله دانش آموزی
تا جهان شد سواری بهرام
مرده گور بود در نخچیر
اشقری باد پای بود درست
ره نوردی که چون گوشتی راه
پنج صد باره دیده بود و پیش
اشقر گور سم جو زن کردی
وقت رفتی که از ملاک کله
هیچ از آنکه سنگ داده و زین
نه بران اشقر گور به جزد
هیچ گور گاه در دویه

نقطه تا نقطه خط پیموده
دانش آموز دید در دم جای
گر زمینی گر آسمانی بود
کامل هر علم را ز حکمت تمام
گره از چرخ جنگجو بگشاد
گوی برد از سپهر چوگان باز
که بدوزد بپر پیلان حریر
آب گشتی و لیک آتش رنگ
نقطه را ز موی شد بازی
دو لشکر دیر ازو دید صواب
گاه با شیر شرزه بازی کرد

صفت منذر و نعمان بهرام گور و تربیت دادن او

از شگفت برادر آن گرمش
وان رفیقش که بجلسش او روزی
گر زمینش بر آسمان تیغ نام
مرده را کی بود ز گور گریز
تنگ آسوده و بکام درست
گوری از دشت زهره تر ز رها
گور صد گور کشته بودش
گور بر گورش افکنی گردی
زمین بر گور کردی آن هنر و او
بشتهار آن غتی گور و گوزن
گر گشته آتش وه گاو رانی گرد
با بجا زود فکنده یا گنبد

از فغان خانهای دل او پیش
بخت میلش نهاده در پیش بهر
همه را یک بیک ز هم بردوخت
در نورد ازیج و اصطرلاب
چون هنرمند شد هنر نشنید
تیغ صبح از سنان گذاری او
تیر اگر برنشاندی ز اندها
مرغ بر پرش گر ارزنی بود آن
هرچه دیدی گرچه دیدی دور
شیرنا شان با گمان زده
در بن هرکجا شیر زانده

پدری و برادری بگذار
این علم استواریش داده
کارش آلای و شکار بوده
هر کجا بیشه از کار شتافت
پر برآورده پای از اداش
کرده با جلمش فلک خویشی
شیر بر تاختی بوقت شکار
باز ماندی تنگ سوار از او
گشتی از نعل او شکارستان
روی صحرا زبر هم بسته
چون کمند شکار بگرفتی
گور را کرده تنگ تنها بشکافت

باز داده خبر ز خاطر خویش
در دی تیر رفت آراها سپید
چون همه جمله شد در او آرزو
در گشتی اوی غیر نقاب
هنر آموزی سلاح گری
سپر افکنده با سواری او
چند را بر شاه نشانده ها
تماشاش چو حلقه ابروی
ردی از ساحه بودی آن ز روز
لاف شیری از آن زند
همه بجم الیاسش خوانند
از اذریم فن بسته خالی
عالف انجا از میل و وادم
این سمی وان علام درگه
وان نشاط سواریش داده
یاد کر کار دانش کار بود
گور جستی گور جستی یافت
دست کسی شکسته ازداش
باد داده هنر سهل پیشی
یاد کرم که کشتن بود کار
شفقی از بهم سرش گورانرا
نقش نقش چون بستان
گور کشتی زبس که بود کوه
گور زنده هزار هند کی
کمتر از نشان دسیح گفت

چون آن گور گرده بر چم
بر کوهان بر داغ داری
پای او راز بند نگشادی
آنچنان گور خاک کوه و باغ
روزی اندر شکارگاه یمن
شه که بهرام گور نام شدش
تیر و داز زه شکار شیر
گردی از دور تا کمان شکار
دید شیری کشیده پنجه نبرد
شیری از جبهه سفت پیکان سفت
تا به سوفار در زمین شد غرق
شاه کان تیر برگشاد درست
هر که دیده وان شکار زدی
چون رسیدند سوی شهر فراز
در خورنق نگاشتند از زر
چون نگارنده این هم نگار
روزی از روضه بهشتی خوش
باز کج خورده سر دستی
شکار انگیز بگشاده کمند
آخر الامر بادبان گوبی
شست بالیده چو شود نرم
در کشیده بجای زناری
آتشی کرده با کیا خوشی
منتظر فارغ از کریوه دشت
پهلوانه به روی گردن خون

که نبودش چهار ساله تمام
زنده بگرفتی از هزار یکی
بوسه بر داغ داوری دادی
گور گور داغ دید درست ز داغ

صفت شیر و گور کشتن بهرام گور

منذر بی همش برد نعمان را
کاسمان باز بین که بیدار
در شست بنشست و کرد گنج
در زمانه آورده در کشیده درست
تنش تیر جان چو درع و جبه برق
ایستاده کان کیف درست
بوسه بر دست شهریار زدند
قصه گور و شیر گشت دراز
صورت گور و تیر و شیر بر جای
هر که آن دید جاودان بر بداشت

گنج یافتن بهرام در غار اژدها و بیرون آوردن

از پی گور کنده گوری چند
آمد انگیخته جان آزوری
شکم انده دو پیه بشکر
برقعی از بنفشه کاری
کلهی در بیابان او دوشی
که یعنی ایمن از کناره گوش
این بریغ از عقیق وان از در

نام خود داغ کرده بر رانش
چون که داغ ملک بر او دیدی
ما که با نام و داغ سلطانیم
در چنین گور خانه گورتیم

هر کی در سکده بنگرد او
انگشت شهریار جهان
تازیانه دار و دست من
سفت پیکان گور و سر
شیر و گور را افتاده بی باک
چون عجب گشتم انجمن ز ذند
بعد از آن شیر زور خواندند
گفت منذر نگارش را بیان
شه زده تیر دوخته آن نگارگر
گفت بر دست شهریار جهان

از پی گور کور بر در گرفت
یکی چون خال روی خانی
خط کشیده بکشیده بر دم
گوی برده ز سرمایان حلش
ساق چون تیر غاز با چیلاس
سر سم شش از دیم سیاه
خورنهم تیغ شده دم برون اری

داده هر سنگی با بالش
گور داز از او نگر دیدی
حلقی آن به که خوش بکریم
که بر داغ دست نوری
بادیران آن دیاره روی
گوی برد از سپهر بهرامش
ماند حیران زرای تا بر او
سوی آن گور شد جوان روان
شکانی بر گرفت و کمین
ست انداز برد و صف و چپ
تیر تا پر نشست در دل خاک
در عجم شاه بیش بیشه دید
شاه بهرام گور خواندندش
تا بر کار صورت آرایان
در زمین عوقه تیر تا سوفار
آفرین کرد گرد و کار ساکنان
گورد پی روانه کشی کویش
سوی صحرا شده ز سرمستی
همه دست استخوان گور گرفت
تازه روی گشاده پیشانی
خال بر خال از سپید سیاه و سم
برده گوی از سمن گفتش
گوش خنجر کشیده چون الماس
مانده زین گوره باید اوداد
خون بر روی دال گردن اوی

رنگ مه چون برده وال انداز
گور بهرام دید جست بزور
کز اول روز تا بوقت زوال
گور در پیش و گورخوان دنبال
چون در آمد شکار زن بشکار
شه چو بر رهگذر بلا را دید
در تعجب که این چه عجبست
خواند شه را که داد او کرد اداد
من بانصاف گور دادن داد
در کمان [illegible] سپید پولاد نهاد
مرد و جنبنده ران دو چشم نشست
چونکه چندان اژدها شد تنگ
اژدها در دیده کام و گلو
شد رسید از آن شکنج و شکوه
از غمش بر شکاف تا بدمش
جنبری کرد بر شد از آن دشت
گور چون شاه را بدید قرار
چون قدر داده شد بحق دریغ
گور خانه جو گور در خم دید
آمد از تنگنای غار برون
چون بیکایک شاه پسندند
راه در کنج دان غار کنند
شاه خود حساب گور کند
چون شه از خورنق آمد باز
ده دو یک سنقر و بدرش

دانست چون رنگی دوا کانت
رفت بهرام گور از پی گور
گور میرفت و شیر در دنبال
گور و بهرام گور و گور دگر کس
اژدها خفته دید بر در غار
اژدها شد که اژدها را دید
و اندر آورد دم چه دید برست
گر بسنگار ره داد بستان
پاک جانست هرچه باد باد
بر سیاه اژدها کمین بکشاد
پس او فتاد و هیچ نیست
شه در آمد باژدها چو نهنگ
تا ج خشت هشت [illegible] ببیلو
ابرکی نرسید از گروه کوه
بچه گور دید در شکمش
کاژدها کشت و اژدها کشت
آمد از دور و در خور نگاه
یافت گنجی و روز و خت چو گنج
رفت از آن گور خانه پای کم
گشت جویای راه و راهنمون
گرد برگرد شاه صف بسته
گنج بیرون برند بار کنند
اژدها را اسیر گور کنند
گنج پرداز شد بجوش نهاد
داد از آن خزانه کرش

گلکش با دوش و سازی
گور با لمی دوده بود جوان
شاه از آن گور بر شکاف سوار
تا بغاری رسید دور از دست
گور بی از [illegible] شده
گم گور از نشاط گورش برد
شد بفتنش که گور غم دیده
گفت اگر گویم اژدهات [illegible]
از میان دو شاخهای فراخ
اژدها دیده باز کرد فراخ
دو دو تو گوش سان ستاد شاه
تا جحتی راند بر گلویش پیسه
با کی اژدها در آمیخت
سر تا بن برهاز از [illegible]
بیکان شد که گور گس [illegible]
خواست تا پای در ستور آرد
شد دگر باره در گرفتن گور
خسروانی نهاده هفت خم
شاه بر قفل گنج یافت کلید
ساعتی بود و خاصگان سپاه
شاه فرمود تا کمربندان
سیصد اشتر ز گنجهای جوان
لاجرم عاقبت ببار بخش
ده شتر دار از آن حضرت شاه
صرف کرد آن دگر بی خرجی

گر [illegible] با دوش سیر بازی
گور گیر از پس چو شیر دوان
چون توان تافتن عنان از گور
گر بر در پای آدمی نگذشت
بنگار [illegible] سیج شده
وت بسیار نهاده پای فروس
هست از آن اژدها ستم دیده
زن جانت خجل شوم در گور
[illegible] فراخ آهنگ
اندازشت شاه زد دو شاخ
سفته شد چشم اژدهای سیاه
چون ببلذام گور تیغ شیر
در سر افتاد چون ستون [illegible]
گشته [illegible] بریده شد دشمن
خواند [illegible]
دخش در صیدگاه گور آرد
شد در آن تنگنای غار زدور
چون پری [illegible] بسته بر در
اژدها را ز گنج خانه برچ
در طلب آمدند پی شاه
هم دلیران و هم خردمندان
شد روانه بزیر گنج روان
هم سلامت ده [illegible] هم بخش
ارمغانی روانه کرد از راه
غارخوانه شرفان مستوفی

وین چنین چند خانه گنج نهاد
نقش بنداد و قفل بر در داشت
شاه روزی رسیده بود ز دشت
حجره خاص دید در بسته
شد در آن حجره ها شاه قدم
خازن آمد بشه سپرد کلید
خوشتر از صد نگارخانه چین
هفت پیکر درو نگاشته خوب
دخت خاقان بنام غماز
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
دختر قیصر مبارک رای
در یکی حلقه اینچنین بنشست
در میان پیکری نگاشته نغز
چون سهی سرو بر فراخ بر
او وران لعبتان شکر خنده
کان چنانست کلک هفت اختر
ما ازین دانه را بخود کشتیم
شاه بهرام گر چنانچه خواست
دادیان گر [illegible] گوش
گرچه آن کار زآه راز و نوش
در دوار [illegible] برد کار کشد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی
در همه فصل خانه از رز برد
در گشادی و در شدی بهشت
چون ز بهرام گور یادی شد

بر زری بسته بزرگواری داد
صورت شاه و اژدها نگاشت

گفت منذر که فرش بنداد او
هرچه کردی [illegible] بهرام

دیدن شاه بهرام صورت هفت در نگارخانه خورنق

خاصگان و خزینه داران هم
شاه در باز کرد و خانه برآمد
نقش آن کار کا وفت [illegible]
هر یکی زان بکشوری منسوب
فرز لعبتان بخش طراز
ترک چینی طراز رومی پوش
هم هماون و هم بنام همای
گرد آن هفت پیکر از یک دست
کان همه بت بدان [illegible] مغز
زده در سیم تاج تا بکمر
وان همه پیش وی پرستنده
کین جهانجوی چون بیاد [illegible]
آنچه اختر نوشت بنوشتیم
در فسون فلک شکفته بماند
شیر مردی جوان [illegible] عروس
شادمانی شد از کمینه [illegible]
هرچه او را امیدوار کند
قفل از آن در چو اگند نغمه
سوی آن خانه کس [illegible] کرد
دیدن آن نقشهای خوب نگاشت

گفت آن خانه قفل [illegible]
خانه دیده چون خزانه گنج
هرچه در طراز خرده کاری بود
دختر رای هند فورک نام
دلیک [illegible] شاه نازپری
دختر شاه مغرب آذریون
دخت کسری ز نسل کیکاوس
هر یکی با هزار زیبایی
نوخطی در نشانده در خوش
این بتان دیده بر نهاده او
بر نوشته دبیر پیکر او
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم
گفت با شند از فروغ فرای
مهر آن دختران زیباروی
رغبت کام چون فزودنی
زانکه برعزا استواری داد
چون شه از خانه رخت بیرون
هم در آن خانه اش او اوزرم
وقت وقتی که شاه گشتی مست
ماندی تشنه چون برابر آب

خبر یافتن شاه بهرام گور از وفات پدر

باز نقشی ز نو بر آراید
بخورنق نگاشتی بسام
در خورنق بخرمی بنشست
خادم از جست جوی آن [illegible]
خازن خانه گو کلید کجاست
چشم بسته درو چو [illegible] سنج
نقش دیوار آن عماری بود
پیکری خوبتر چو ماه تمام
گرد خرامان بسان کبک دری
افتابی چو ماه روز افزون
دو ستی نام خوب چون طاوس
گوهر افروز نور رخشانی
غالیه خط کشیده بر قمرش
هر یکی دل بمهر داده بود
نام بهرام گور بر سر او
در کنار آورد چو در یتیم
گشن از ماه ساختی [illegible] خدای
در دلش کرد جای مهر وی
دل تقاضای کام جوی کنند
بر دلش امیدواری داد
قفل بر زد بخازنش بسپرد
سرش از گردنش در اوزرم
سوی آن در شدی کلید بدست
تمنای آن شدی بخواب
باز گشتی هر کی [illegible]

گر سر تیغ شیرگیر شدست / شیر برنا و گرگ پیر شدست
شیر با او چه جنگ بود نبرد / کوهی از اژدها برآورد گرد
دو نبوده بخم خام کند / کوه حاید زبیر و سم بمند
ز آهن الماس او چو بر کند / دامنش سنگ لاغر کند
پدر از آتش جوانی او / برگ جود دود زندگانی او
گر از آن شیر آهنین پیشه / همه شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش اندر دور / گرچه تا فتح دو شب بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه به باده گاه باده گسار
بشکار روبی شتابنده / در بین چون سیل تابنده
گرد شادی به غایت مهر / حکم او در روان چو حکم سپهر
از هنر دانش و کفایت خویش / حاکمی کرد بر ولایت خویش
داد از چند گونه کوه سر تیغ / جان گزی خواست هم ز دشت و ز تیغ
هر چه با بیش از جواهر و گنج / بود و بیک جو دل اندر و بنج
زان ولایت که بود در سر و بش / یاد نامه ولایت پدرش
دور چون در نوشت از در خویش / بازپس تو نمود چرخ بلند
بزد گرد از سر سریر آمد / کار بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / گرد با او سخن گاه و گران
چون تهی شد سر سریر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نهادش یکی نماند به / خدمت تاج و درای او نکنند
گرچه بهرام سر بلندی داشت / دانش و تیغ و زور و چیزی داشت
از جانب کشیدن پدرش / دیده‌ها گشت خیره در هنرش
گفت هرگز در او نظر نکنیم / وز در دوزخش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملکی عجم نداند کرد
تا ز با نژاد و هم ولایت و گنج / پارسی را دگان رسند برنج
کس بفتوا تا شود آگاه / چون چنین خواست بر نهاد کلاه
پیری از تخمه کئی گرد / نام او داد و زمین کردند
گرچه ز جنس تاجداران بود / هم گروهی شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهاده‌اش / کرمت جم داده‌اش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر غوو دیگر بار / بر خلاف آمده است کار
از برخت و تاج شد پدرش / کس نشد تخت گیر و تاج ورش
اول آهن سر کاران داشت / نقش بیرون ز عشق گذاشت
و آنکه آورد عزم انکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ چو دشمنان دراز کند / در شکار و دکینه باز کند
باز گفتا چرا دهی بازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / کز دل آزردم ما کردند
در دل بخشان نخواهم دید / زمی آرام که زمین کلید
با همه سنگ دل نگار منند / گوسفندان رمه‌دار منند
گرچه در خشم خویش خیزنند / مرده بند از آن خیزنند
بر که بد عهد و سنگ دل باشند / آخر از عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت / در خجالت دریغ باشد
بجز از هر چه متنی از غورها / باشد آن نوعی از ستمکاری
بی خودداری گر شد زدست / بخردشان کنم خدای پرست
مرد کز صید تا صبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد

آمدن شاه بهرام گور بدار الملک عجم بتخت پدر

بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از کام خود بهار خوش / کام تو عطرسای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من بدرست / بار دانک عهد او شکست
کاغذی گزیده در گفت / آبی خورد و نیم داد خفت

بازش اندیشه‌ای در خورد دلم / بد بودن خیال بد کنم
تا توانم چو باد نوروزی / کنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه گرفت / تیر باکرد و شد نشانه نگرفت
گرچه در شیوه گهرسفتی / شرط من نیست گنده گفتی
چون نباشند رهبانی گر کز / دانم آنگه از پلاس حریر
در ططه کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن مس گرده نقره خاص / وان کند نقره را بزر خلاص
من چو دیدم که نقره شد سیاه / نقره گر زر شود شگفت مدار

آغاز داستان بزم

عقد پیوند این سریر بلند / این چنین داد عقد را پیوند
کر چو بهرام گشت از آن آگاه / زانکه بیگانه بود کلاه
بطلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / کوه افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تازه گشت و کین تازه
از زمین معدن از روی شمار / در عراقی ده صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
سرکشی در نبرد خودسری / تا هم کشوری بشمشیری
در روا داده و فادالشکر شاه / تا بجائی رسید و گرد سپاه
تا دگر زمانه رونق خم / در جنگ آرده زهره‌ها گم
کوس رویین چو بلند کرد آواز / زخم در کاسه رخت کاسه نواز
کوه و صحرا ز بس بنفشه و خوش / بر طبقهای آسمان بدوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
تا که جوی تخت شاه شوند / وز زمین سوی بارگاه شوند
آنکه یافت غیبت گر جان / کانده‌ها بی‌درنگ شاه و دار
ز زمین آمد آسمان را میل / وز زمین سر بر آورد سیل
شیر زنجیر بر گشاده زده / تا کند خصم با چو گور گبود
تخت گرد کلاه بستاند / جنبشین غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمده بدرگه شاه
انجمن ساختند و رای زدند / هرکسی را به پشت پای زدند
هرچه فرموده عقل بنوشتند / پوست تا کرده دانه بگذشتند
نامه شد چون نوشته بجهاند / دفتر شاه را بسنجیدند
چون رسیدند داد مهد درود / شاه منشور نامه کرد ورود
حاجیان دل نگار شان دادند / باز جستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه خسروی / تا فرو خوانده‌اند از ان دری
بر شه فهند نامه از سر اس / جمله در و زده داده نشدن سپاس
آنکه از آن جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برکشاده دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای / کم ده نازانقضای راهنمای
کرد کار بلند و هم پستی / نیستی داده هست و هم هستی
زادمی تا بجمله جانوران / و ز سپهر بلند و کوه گران
هر راد در کنار خانه جود / قدرت او است نقش هر بود و جود
در ثنای جسیح مسوزی / نیست بیرون از آن خداوندی
آزمین که گرد کشاده او / وافرین عهد بر نهاده او
چون فرو گفت زافرین سوند / آفرین را از یکان پیوند
گفت بر شاه و شاهزاده اوست / که بزاوه و سر بسیج سود
هم ملک فرو هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده
کی ستم را اصل کسری نام / کسری چون کریم از خصومت خاص
هم هنرمند و هم جهان دیده / هم بچشم جهان پسندیده

از مزمّتیم نوازد بخت / بی منزلی رسد باج و تخت ‖ سربلندم داده اند از سریر / خود هیچ سربلند چه تیر
گرچه صاحب ولایت نیم / پیشوای پری و آدمیم ‖ هم چون خسروی نیم خشنود / کاملین است تخت آلوده
کان قدر داشتم ز توش و توان / کاخران بود از و جمشید جوان ‖ با اگر بودی بدان خوشنود / کز خطر دور نیست جای فرود
لشکر ایران برابر زور بیشترم / کرم کردند اتو نوازش کرم ‖ داشتم بدان گناه بشوم / گردن افراز تاج و کلاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی / پاسبانست این پادشهی ‖ این مثل در فسانه سخن نکوست / کانده دشمنست عالم دوست
از چنین عاملی تو مجزی / مالک الملک عالم و کری ‖ خوش آمدید ترا که پای کور / از هزاران یکی که پای تو
جرعه با دو به نوازش … / بهتر از هر چه زر جوج کبود ‖ کار خوبان ده و شکار رست / با صلاح زمانه کار رست
رست خواهی جهان تو دار ای کس / گر نداری غم رعیت کس ‖ شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با حوزه خوش کنی در خواب
نه چو من بود و نه شب نشاط و چور / از پی کار خلق دل بخور ‖ کام انده دوستان بشه / گاهی از دشمنان برآید بشه
کمترین مخفی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن برای کلاه ‖ ای فلک جان جمشید پرورد تو / گر چنین هست دور شد در تو
کاج کان مشه کار من بودی / ناگهی کار گار من بودی ‖ گردی عیش و لهو ساختی / بی درود جان نواختی
این بگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دوف آگاهی ‖ وارث ملکت توی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت ‖ کان نکردست پا چو جمشید / کان شکایت کسی بیاد دهش
از بزه کردنش عجب ماند / بزه گردن جهان فرو خواند ‖ از بی کوه زهر خون ریزی / گاه تندی نمود که تیزی
کس بدین جا او زن نکند / هم کاری درین زمین نکند ‖ چون خواهم ترا شاهی کس / بگزین پایه باز کردی بس
آتش گرم کوی از جوشی / آهن سرد کوبی از کوشی ‖ من خود از گنجهای بهانی / وقت حاجت کم زرافشانی
گنجه برک تر ابسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود ‖ چون که خواند خواندم ایام / چون آتش را از جام
باز خود را بعهد توانایی / داد چون زرکان … ‖ با جهان کریمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه از داد جواب
کاخ در نامه کاتبان خوانند / گوش کردم چو نامه برخواندم ‖ گرچه کاتب نبود جای گست / پند گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد زرای بلند / می پسندم که هست جای پسند ‖ کی در پیش من چه خاک درم / سرفرو نادرم … اقلیم
نیک ملکی که دارم از پدران / عیب باشد که هست باد گران ‖ گر پدر دعوی خدایی کرد / من خداوند هستم خدا پرورد
هست بسیار فرق در گل و چوب / از خدا دوست تا خدای دوست ‖ من مروی نکرده بند و درم / گر بزه کاری پدر دورم
بر سم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ … من گوهرم ‖ صبح روشن ز شب پدید آید / لعل … از سنگ … آید
ستوان بر پدر گواهی داد / گر خدا تان از و رهایی داد ‖ گرنه بی کرد چون فلکی خفت / از پس پرده بد شاید گفت
هرکجا عقل هست با شد / بد بود گو زنیک شنو باشد ‖ هرکه او در سرشت بد گهرست / گفتن بد شنیدنش … است

بگذرید

بگذرید از خیانت بدورم / بگذرانید از آنچه مجرم ‖ من اگر خشم بد گیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه

کلمه جمشید در خویشتن شناختن

بیش ازین گر چو غافلان خسپم / اینک اینک بزرگی آن گفتم
مقبلی اگر بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
برکه با خواب دیده تیز بود / خسیدا با بوقت برخیزد ‖ گرد بیدار بخت تیماری / دارم از خواب بخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم ‖ نکنم بخودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحت را زانظر نواز شوم / مصلحت را بر پیش باز شوم ‖ در خطای کسی خطا نکنم / طمع مال از قصه سه نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با بود از وقت باشم شاد ‖ با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
نادرم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس ‖ نیک رای از دم نباشد دون / بد و بد رای را کنم مجبور
جز به نیکان نظر نیندازم / از بد آموز بد نیاموزم ‖ دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال / بر من این … ‖ نان کس را بزور نکشایم / بلکه نانش بنان برافزایم
نبرد دیو آرزوم زراه / آرزو را اگر کنم گناه ‖ تمام بخشم بنیده / آنچه بخشند آن نبیده
چون شهان گفت … / پیر تر موبد از میان برخاست ‖ گفت بادا تو از خداوندی / هم خرد بخش هم خردمندی
هرچه گفتی … خوب … / خود بیش بکن دل نوشت ‖ سر تو زینت سروری … / ریش شبان سایه زره را
تاج داری سزای گوهرست / تاج با بست … ‖ زندگی شاهی بجز تو گر خوا / زنده داری کیان بجز تو کراه
تخت بخشی و دارایی / از تو می زیبد اسکندر ای ‖ سینه خود توی سپاه ملک / یادگار اردشیر بابک را
بگو روشت از سر کلاه / مر دو بنیت و شاه بشاه ‖ ملک با تو با اختیاری هست / در جهان جز تو تاج داری نیست
موبدان گر تو عهد گر کنند / همه از نیک بان بدین نخستند ‖ لیک شاهنشه کان درین سلیم / کرگر قرار عهد و پیمانیم
پای استاده کو دار … تخت / دست عهدی شدست … ‖ گر خواهیم تاج کیکاووسی / بر ندارم جبره از دلوی
حجتی باید استوار اکنون / کار آن عهد را بر علاون ‖ تا در این خود خجل نشویم / نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخ داد شان چنانکه سزید ‖ گفت عذر از شمار وا بود / عاقل آن به که بی وفا نبود
این خلاف گفت که نتوانست / طفل من شد اگر چه برستان ‖ تاج اگر بر سر جهان بزرگم / کرکی سوی از نیاز ارم
گرچه موقوف … شبانی / بر مدار عذر خواهی من ‖ شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من بپایه و سپید
تاج و تخت آلت شاهی / اینست خواه باش خواهی نه ‖ هرکه او تاج ادعا بنشین / تاج او آسمان تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / هردو دارم نماند تا اکنون ‖ هرکه مایه بود سر برا تخت / ورنه خویش تاج و حقی با تخت
هرکه بی تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم تیغ بستانم ‖ جای من گر گرفت خواری / عنکبوتی تنیده … غاری

اژدهای رسید بهره خاک
واگه از عکس بر تو خواند
مورکی چیست جز جبل بود
پشه کی در دهای پیل بود

گور جدان زند تا زند دلیر
که بنالد سند هر آنکه شیر
روز خورشید خاصه برج حمل
این چنین صد چراغ را به حمل

من بسختی نگاه دیگران
خانه من هست خانه بزان
خورش خصم شد بانکبت
خود من یاد دولت انکبت

همه ملک عجم خزانه من
در عجب مانده خیل خانه من
کاه مند ز رستم خزانی
کاه خمان فدا کند جانی

نام دانم بدین کله داری
نان خورانم بدین کله کاری
من جو شیر ژیان ولایت گیر
جای من کی رسید بروبه پیر

گر بنم گر بود مخالف تاج
جز کمی راکه ده دهند خراج
هست جای کیان بزای کیان
جز کیان را مباد جای کیان

شاه ما هم دیگران بینند
با هم آن دگرکسان بینند
شاه باید که لشکر انگیزد
از سواری چه کرد بر خیزد

می کرپسر خمان دست بداد
جو به پور خمان نشاید داد
نیک دانند کابجو نی کویم
راست کاری و راستی جویم

لیکن از راه نیک ایمانی
زیر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای تماست
رای بر جستن رضای تماست

وانچه کنند حجتی باید
که بد و عقد بر تمکین شاید
تاج بنهم درمیان دو شیر
بهره آنرا بود که هست دلیر

وانکه هستند شیر و غرم
خورشی در شکم یا که نه
وحشی تنگ جنگ جنگم آلود
کردم آتش برآره دود

شیر دارا و ره دیدن گاه
گرد برگرد حصن تنه سیاه
تاج شاهان ز سر زر نهند
در میان دو شیر شرزه نهند

هرکه تاج از دو شیر بستاند
خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد بر تو و بر از
سخن دل ز بند طبع نواز

نامه را تحفه خود نهاد برو
شرح و بسطی تمام داد برو
شد پرستان که مهر شه دیدند
وان سخنهای نغز بشنیدند

کشته هر یک ز مهربانی او
عاشق زر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است
کز ملک سره ملک تمام است

نتوان بر خلاف او بودن
آفتابی بگل براندودن
تند شیر است آن بهره سوار
کاژدهای کند بزیر شکار

چون شود تند شیر جنگ شکار
همکسی مژه ندارد بار
بنشاند بر ره تاج بزر در
سرورا زابر دهای تو

بیکرکی در دنیا موزیم
آتشی گشته برنخوزیم
قصد شیر و برگرفتن تاج
بخش شرط نیست او بحاج

لیکن این شرط حجتیست بزرگ
کاکی بان دهر زه بهر گرگ
سوی هرگه شند جلد زراه
بازکنند شرط شه باشاه

نامه خواندند و بنمودند
یک سخن بر شنیده نزودند
پربختند زای تاج پرست
تاج بنهاد و زد بر تخت نشست

گفت از آن تاج و تخت بیزارم
که ازو جان بشر بسپارم
بکرزند و خوام زتخت بزرو
ناشوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد
طعمه کز دهان شیر خورد
وارث ملکت تیغ و بکام
هیچ کس نیست جو ملک بهرام

وارث ملک را دهید سریر
صاحب افسر جوان بهر گیر
مرا ازین شغل کشیده ام دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست

تاج را استند با موران
کای سر خسروان و تاجوران
شرط ما با تو از خداوند
بیت الاباد من خسرو مندی

سوزی بر زمان شسی بر تخت
همه بزمان ما [illegible]
چونکه بهرام کرد شرط شیر
در چنین شرط بود نیست دلیر

جز

نیست باری به شیر بردن تاج
تاج در شتانه نهد و بتاج
شرطا را بجای خویش آرام
سر بلندم ز تاج بستن آرام

گر بنزد سر بر عاج نراست
گرشود کشته ز تاج نراست
گرشود شیر تاج بر دارد
ور ولایت خراج بردارد

در خور بخت واز من باشد
لیک بیهات گرچنین باشد
خرم قصه بران شد آخر کار
کابخه شرط نکرد زنوار

روز فردا چو بر قرار آید
شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح زدین تاج
کرسی از زر نهاد و طشت علاج

کارداران دکار رزم آیان
هم قوی دست هم قوی پایان
از عجب تا عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند

شیر داران دو شیر در خم آید
بدرگر ذند بر نشانه گاه
شیر با شیر در هم افکندند
گور بهرام گوری کند بند

شیر داری خانکه بود دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج شد در میان شیر سیاه
چون نگام دو اژدها در ماه

ماه با ابو طشت و شته تیغ
ز طشت تیغ طشت و تیغ
مزه دندان دو شیر کرسنگال
برزمین چو اژدها دنبال

بعنی این عاج نغز ما که برد
غارت از شیر و اژدها که برد

اگی نشان نهد زامین جگری
شیرگیری و اژدها شکری

کرد برگرد آن دو شیر عظیم
سوی شیران کند تخت خرام

بر تخت نشستن بهرام گور بجای پدر خود

گر ستاند ز شیر تاج آورات
آنکه برجای [illegible] خود دارد
نتوی آن شد که شیر دل بهرام
کرد اما جلکت زخم

شاه بهرام ازین ترا زنخست
گر بران کشته شیر گشته نبود
پاری از بخت داد بردارد
جام [illegible] بخت عاج آورات

[illegible] کنده بود زبال
او زبون دو شیر چون باشد
در دو دشت هیچ پیشه نبود
سوی شیر اماز [illegible] دست

در مکرمت [illegible]
وز میان دو شیر تاج ربود
آنکه صد شیر از و زبون باشد
بود هرش [illegible] دو جال

حمله بردند چون تنومندان
سر سرو در زیر پای افکند
بانگ بر زد تند شیران زود
در دم شیر شد [illegible]

سرشان پاره کرد و دندان خورد
بخشای چنین نماید بخت
شه بیاده شان جدای افکند
دشنه در دست و تیغ در دهان

بردن تاج جش ازمیان دو شیر
فرخ آمد ز نیک خواهی او
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
سر و تاج از میان شیران برد

اسدی بود کرده طالع تخت
در قران با عطارد بسش [illegible]
طالع بخت و پادشاهی او
وه بار از تخت کرد بزیر

زهره در ثور و مشتری در قوس
مجلس آراسته شمع و بجام
آفتابی را فرخ خویش طبع
طالعی یاد از ثوابت تخت

دست کیوان شده ترازو سنج
رفت بر تخت شاه فرخ فال
در دهم ماه در [illegible] بهرام
خانه از سر دو کشته خون دوس

از بی لعل و عین بادار
گنج بر گنج ساخته نثار
چون به بین طالع مبارک فال
تخت از خاک تا بکیوان برد

الملک اول سر پادشاهی داشت
کافرو بخت شد بروز ناری
گنج داران فزون ز حد و شمار
کشتی بخت شد جو دریا پر

اول او کنش از کمان جهان
خسروانش خدایگان خوانند
چونکه دیدان شکوه بهرام
بیت شهری سپاهی داد

محضر کس [illegible]
سر بلند [illegible] حاکم نخست
موبدانش شه جهان خوانند
شاه آفاق و شهریار جهان

شاه جون بر سر بلند عالم گشت
آن زمی شد زخود که گفت

خطبهٔ عدل خویشتن خواند / گوهر از لعل باز بفشاند
گفت کافسر خدای داد به من / این خداداد شاد باد به من
بر خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای‌شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن میان دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم به تاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای‌پسند
آن کنم گر خدای بگذارد / کز من این مملکت نیازارد
وز بنای خاصگان در کن / راست خانه ندید چون ...
لذت کشی که روی برتابید / راستکاری چو راستی باید
گر نگیرد به کوششان به سبب / ای بسا کوشش که خواهد جست
روزکی چند چون برآسودم / داد انصاف عدل بنمودم
آنچه بر من ز نعمت افزودست / ظلم را داده و داد را دادست
تا نماند بجای چرخ کبود / باد بر خفتگان دم و درود
من از آن ذره بیاده و سپید / زنده کار زمانه امان و نوید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد و خفته شاد مباد
چون شد انصاف فرخ برگزید / سجده شکر برد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت / بر خلوتگه کشید از آنجا رخت
عدل می‌کرد و داد می‌فرمود / خلق از آن مهربانی خشنود

عادت بهرام گور در پادشاهی چگونه بود

انجمن با بزرگواران کرد / استواری به استواران کرد
چون که بهرام گور تاج گرفت / ساز و برگ و شکوه درگیرد
کرد هفت چشم را در بست / روی بر پرستش سم طرازد
بر سر تخت پادشاهی نشست / جشن او بر من چو سیره باد
او بجوی زر و دم تاج ستان / پنج نوبت به سازده برخورشید
نکهتی از ده خراج ستان / چار باشش نهاد و جون جمشید
رسم انصاف در جهان آورد / باستمکارگان ستمکاری
عدل را کیسه بر آسمان آورد / کرد با داد پروران یاری
قفل غم را دمش کلید آمد / برنشسنا گشاد و گشت هوا
گاه داد و فرخی پدید آمد / کار عالم ز نو گرفت نوا
کار زنا زاده گشت زاینده / سکه‌ها بر درم قرار گرفت
آب دیده جو جیا قرار آینده / میوه‌ها بر درخت بار گرفت
گل و غنچه جهان برو شد راست / هر فرخ دل ابیش خوش جدا
دو هوایی فلک برخاست / خوش‌منش با بعشوه کش پیدا
ملکی بی‌کمال شاهد بود / وان دگر منت عشق بازی کرد
همه بر ملک عشق باز نبود / روزی از منت شغل بازی کرد
کیست کز عاشقی نشان فرشست / عاشقان بر زمان نظاره داد
هر کرا عشق نیست جان نیست / سکه عشق شد خلاصه داد
کار دو بار بی آسمان او را / داد بر داد هر کسی کرد
زر بر فزان همه جان او را / او جان را بجز بی نخورد
گنج در خدمتش ز اول و شلو / کو چو خورشید ذوق ... یافت
غارت تیغ و تاز پاینده / ملک از او کرد زر بتابی
رو ناش زخود و دفت و مال / شفقت از سینه‌ها جدا کرد
تنگ کرد و ذر بر فزانی مال / تنگ نیز دان بزدل واکرد
هر کسی کار ذره کان خدای / روزی ابند لبک از امن و
شکر نعمت نیاورد بجای / ان فراخی شود بر ایشان تنگ
سالی از داد بر ترسی خرج / تنگ شد میوه بر جهان فراخ
تنگ آمد شاه زد راه / گاو و جو ستوده خور به گیاه

فراخ شدن تنگسال از عدل پادشاه

تنگ‌سالی شد و جهان از تنگی / یافت از قوت سیب سنگی
مردمان چون گرگ مردم‌خوار / گاه مردم خورند گه مردار
سوی بهرام شهر نامه فرمود / که درو از ذخیره چیزی بود
با تو ناگه برنج در سازد / بی درم را درم بنوازد
تا در ایام او ز بی‌خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی
خود درستش ز نرخ بیکانه / بی کشیدند تو به تو دانه
تا جهان چار سال بی بر بود / روزی خلق بر خزینه ببود
جمله خلق جهان ز تنگی بود / جز کسی تن از آن بیاسوده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجای آورد
بیکی قدرت خدای خوبش / بیش و اکم کسی نکرد اندیشش
ز ملک آن کز برای سروری / یک بیک خلق او همی بودی
ز حسابش خبر نبود او را / چونکه مرد او خبر چه سود او را
کار آزاد از سه نیک داری / برده قدرت زیاد شاهی
چار ساله ز نوشته شد منثور / گر ز دیدار تو جو کی باشد دور
فرخ آن شه که داد نعمت و ناز / هر که را داشت داد ز نعمت باز
وز خلاص جگر گشته بود به نوید / بی غارت ز روزی ماند و گرو
این سخن گر ز راستی گفت / عهده بر آن ... برهمن
خلق با نعل شاخ تر باشد / بر خوشا فراخ تر باشد
مردم این شده پشت و گرو / تا نه در عشرت نکان کرده
بر کشیده صفی دوز زنگی / بر بطی و رباب و چنگی
خلق کبابی سلاح نما / مرد را تیغ و تیر و دف زیاد
وانکه بر کش نبود شد فرسوده / او ز نخت و جهان از و خشنود
روز و شب بود تا در ختن کی / شاد گشته و نیز می‌خورد
عشق نیز را و شاد و شادمان / مطرب و بانگ رباب و لعب و ناز
در هر جا که رخت کش باشد / خلق با خوشی کند و خوش باشد
که در آفاق تهنیت عام / باز گفتند قصه با بهرام
در انبار بر کشا و زنید / شاه چون دید تیره و از بند
در انبار بسته بکشایند / تا ایشان به شهر جمع آیند
بیش دهقان نهند و قت نیاز / وانچه از انبار خانه ماند باز
هر کسی میکشید از انبارش / آنچه از دانه بود در بارش
چاره‌جان هر کسی بی ساخت / جد ی کرد و کنج می‌پرداخت
از جهان پیشه پادشاهی یافت / کارشان بود کان کمالی یافت
تنگدل شد جواب افزوده / شاه از آن مرد بی ز نو بوده
رزق بخشندیش چون دگران / گفت ای وستی غرض جانوران
کاه می‌گم گم بعجز کرد / تا بداد از من گرچه کو شد دید
رد و جوی و او نبود در آن / گر ز تنگی نیست جانوران
ملکی داد بس از دون آواز / شاه چون شد حسن و طبع و باز
مرده در ز فاقه ز چند دی / چون تو دو تنگسال از خوشیها
کس شنیدم که چار سال فرد / از بزرگان نیک او باخرد
دخل‌ها خرج شد از این صفت / هر کسی زاده در جهان ماند
شهد‌ها از ری شهر اسپاهان / هم بر بیم اگر شد خراسان
یک نعمت ز نعمت خواره / بود نعمت خورند کان بسیار
بیش خلق بود بیشی ز / خلق با نیک نیک گوید
مجلسی در میان هر کوی / خوشه می کرد هر جوی
درج آمیخ و رخت کف و رف / هر کسی می گرفت تیغ و رخت
هیچ بیش کرد با غم و ناز / هر کرا بود برگ عشرت و ساز
دادش از عیش روز بازاری / هر کسی را کاشت بیکاری
پنج بنیاد و ساز غم برکند / هفت سال از جهان خراج افکند
داد هر بقعه را از آن بهره / گرد کرد از سواد هر شهری
صاحبش ز بهره صاحب بهره / داد خوش اورز ماند طالع...

در جهان دور خشم کجا باشد
شاه روزی شکار کرد پسند
اشقر گور سم صحرا تاخت
از سواران پرسته بدشت
دستش از رده شاد می کرد
جون بود گوران دبا دو تاب
بزنی نکشش بزخم درشت
داشت با خود کنیزکی جون ماه
تازه رویی جو نو بهار بهشت
با سمه نیکویی سرود سرای
بشنود در شکار باده و رود
کرد بر خاست از بیابان جند
تیز در نیم گور دشت نهاد
در یکی لحظه آن شکار نگفت
شاه کیپاغ سر اسپ با صبور
صید با گرز سخت جون آمد
خوش لبی … کنوی …
شاه جون … بجی …
صید را سم … فکند بگوش
تیز شد برق شد جهان افروخت
گفت بکرد شه بار آن کار
رفتن تیز شاه از پی گور
… ماهی … کرد
شه که اسب … نکند
… داشت

هنر بهرام در شکارگاه با کنیزک چینی

شور میکرد و گور می انداخت
رنه گور سوی شاه گذشت
شست خالی و تیر بر یکی
آتشی بایدت برای کباب
زنده ی کرد … گذشت
جست و جا … بر کابی
کش خوای جو باد بر سر گشت
زود سازی بر تفرج … های
شاه از دو خواهی کنیزک …
شاه بر گور تنگ کرد سمند
کس کمان در کشید و شاه …
چند از کشت و چند را بگرفت
تا یکی گور شد روانه ز دور
در جهان تنگ چشم چون آید
زن … زیاده گوی بود
چاره گر شد … او
اندر آن تاب مهره …
گوش و سم را بگید که بر دوخت
کار پر کرده کی بود دشوار
هست ادی نماز زیاده …
کینه بر خویش … کرد
جز تحکی … بوستن …
زن خود از …

شیری را ز قربان شست جابی
شاه در مطرح ایستاده بجو
بر زمین زد من بلا بلک بر
پاسخ شه کرد خون گوران تخت
وانگاه ازوده دیدم … گذشت
فتنه های … فتنه …
انگبین … آلوده
ماند چون بر نوای … آورد
ساز او جنگ و ساز خرد …
چون … آمد بگو … آهنگ
بر کشاد گاه گور شد … بش
وان کنیزک ز نازه … جا
گفت کاه تنگ چشم … جا
گوری آمد بگو که جون … م
گفت باید که رخ … افروزی
خواست اول کمان گرو …
سم سوی گوش بر … چون
گفت با … کنیزک چینی
کرچه تعلیم کرده باشد …
شاه را این جواب سخت آمد
پادشاهان که گرکشی … شند
گفتش ای … این … است
… دو هنر …

گور و … گفتا خدا باشد
در بیابان بت کوه بلند
در … گشت … ها
اشتر … بر گرفته بزیر
گاه … تنگ … خیز
… جوان …
با … پایش … آب
فتنه شاه و شاه فتنه او
جوب … شیرین جو … با …
مرغ را از هوا فرود آورد
این دو … جنگ …
تند … کمان … جنگ
بوسه بر خاک داد … ش
در شکار او خویشتن داری
صید مارا … تار
در … ش … انداز
سوان گور …
… در کمان گروه نهاد
… گوش آورد آن … بزد
دست … کفایی …
گرچه دشوار شد بنا … کرد
تیر و تیر بر … آمد
… خوردن … خوش
… جواب …
تند چون … پنهان …

خواند شاه … خوش …
فته بارگاه دولت …
بود … و دیده …
… دیده … این دلبند
… شهریار …
… ی بود مرا
روز کی چند … سنگ
… شوند … ل …
روزی آمد اگر چه … چکم
… کی … خراج …
گفت زنهار … کار بر
من خود آن چاره کرده …
بعد یک … چون … شاه
آب در چشم … بار آمد
… گشت …
بود بر وی … جای …
آن پری چهره … جال …
… شه بود …
روز بارو … تو … گشت
… آن تب … افروخت
هم جو در کاو … بود
… آن تنگ چشم … دل
… گوش … ش
… خوردن …
… چو ابه از … کار

عتاب بهرام گور با کنیزک و بر هنگ دیدن

آن پری چهره را بجا … ش
این چنین … د
و ز کنیزانش اختیار … م
دیو باز … خود مرا
شاه را گو کشتمش … ب
این با شدت بجان و تن
کا … خدمت … م
دخل … ز … او …
با کسی نام شهریار … بر
ساز … خواهت … نوا
شاه از او باز جست … ماه
دل بر … باز آمد
از محیط … موج
… جای عزیز
برکرفی … روز
ماه کو ساله … دیار
کار گر بود … گشت
بر وی از … خانه … ش

خواست … کار او … ده
کمن … نیستی … ش
آبدان … که … ستگاه
شه … سیاستم … بود
کر بدان کشته شاه … باد
تو … ش … بلاکه
این سخن گفت و عقد … گشاد
… آن … گوهر …
کو من … خانه … ستادم
بر چنین عقد … کند
گفت … داد و داد … دم
… دی …
شصت پایه … او
… ماه … او …
پای در زیر او بیند …
… زان … اندام
تا بجایی رسید کو ساله
… نمادی …

ضیافت کردن سرهنگ شاه بهرام گور را

بر کشاد آن نگار … ش
… باید ز نقل و شمع و شراب
… بر شاه …

گفت این نقد … ش
مجلسی … خود …
دل … ز جان …

گفت او کار این گنیز …
… عمل … آب
شمع وار … انداز
… ش
… بیش … ی
در … انده بود
بکشم … جلالت باد
زاده … خنده در خاک
… پاره … نهاد
از سر خون آن صنم … خا
کار … من در این کارم
این … ز کرد
… چون … دم
جایگاهی … چشم … دور
کرده جای … بر او
زاد کو ساله لطف نهاد
پایه … بکو … بر …
برد کو ساله را ز خانه … بام
… گاو گشت …
زانکه … کرده بود … آن …
… زیاده … بود
… گشته … آهنگ
جون … چون …
… و …
… گام …

شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد و نازکش دارد / چون برین چند [illegible] / سر درآرد به بر طبقی
بر چنین منظر ستاره پرید / گاه شیرش و سم و گاه [illegible] / گر چنین کار بر تو آسان شود / کار ما [illegible]
مرد سرهنگ لعل [illegible] / کاخ جانش فراخ دارد [illegible] / رفت و از گنجهای پنهانی / یک به یک ساخت [illegible]
خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی که هست در وی ره / راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا کی آمد به صید گه بهرام / شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار [illegible]
شه به نخجیرگه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صید انداخت / چون جهان [illegible] / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید در دشت [illegible] / سبزه در سبزه ساده در ساده / باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست

مهمانی کردن سرهنگ شاه بهرام را

بود سرهنگ خاص [illegible] / چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داد توست / لطفش از جوهر [illegible] / شاه اگر جای آن پسند کند / بنده را سر بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت توست / سنت رای با سعادت توست / سر درآرد [illegible] / سر بلند جهان [illegible]
وارهم از ادای خدمت شاه / گر به نیکی بر کشنده مرا / باغ بر باغ کرد بر گردش / خلد [illegible]
گر خورد باده شاه در سرای / خاک باشد ستاره در برجای / گرد شه خانه را [illegible] / [illegible]
شاه چون دید کز کریم دلی / پیش بردن سخن به سرهنگی / گفت فرمان تراست کای [illegible] / تا ز نخجیر که من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر خاک / رفت و زنگار کرد از آن رنگ / منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صید گاه رسید / باز جز خشت برج ماه ندید / میزبان از نوردهای گزین / گسترد [illegible]
فرش بر فرش چند جا بنهاد / گرد و غبار شاه و شد دل شاد / زر خلعت [illegible] شاه افکند / باد کرد جزهای طبع پسند
شله بر شد به شصت پایه دو [illegible] / دید طاقی به سربلندی طاق / طبع کرده رخ چو خور [illegible] را / فرش افکنده [illegible]
بر آن آمد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت و خورد / چون شه از خوردهای خوش پرداخت / [illegible] کرد و بزم شاه [illegible]
شاه چون خورد ساغری دو سه می / از گل چمن [illegible] آمد خوی / گفت کای میزبان [illegible] کاخ / جای [illegible]
لیکن این شصت پایه کاخ بلند / کاسمان بر پرستش آید [illegible] / گر بر شصت سال بر بوکند / چون [illegible]
میزبان گفت شاه باقی باد / [illegible] ساقی باد / این [illegible] / از چنین پایه [illegible] کی کردم
طرز آن شد که دختری چو ماه / نرم و نازک چو حور و قامت شاه / بره گاوی چو کوه بر گردن / آرد آنجا [illegible]
شصت پایه [illegible] / گر نساید به هیچ [illegible] دشت / گاو را [illegible] / [illegible]
تکیه گر در زمین دیار کسی / از زمین گر برآید آتش [illegible] / [illegible] / بر برد چون [illegible]

شه چو سرهنگ این حکایت گفت / سر انگشت برد دندان سفت / گفت از این گونه کار چون [illegible] / بنود کر بود و زبون باشد
بازم با بدان سخن [illegible] / تا نه بینم به چشم خویش نخفت / و آنکه اندر [illegible] / تا که دعوی سخن [illegible]
میزبان کس [illegible] / گفت با گاوکش حکایت [illegible] / سیم [illegible] / زیور و زیب خویش [illegible]
زیور و زیب را چنان [illegible] / داد گل را خمار نرگس مست / ماه را سنگ [illegible] / [illegible] جادوی تسلیم
چشم را سرمه فریب کشید / نار را بر عقاب کشید / سرو را رنگ ارغوانی داد / [illegible] داد
در بر آورد سرو و سیمین را / بت به ماه عقد پروین را / درج یاقوت را [illegible] / کرد چون [illegible]
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش / [illegible] / تا [illegible]
زنگی زلف خال هندو [illegible] / مرد و بر یک طرف [illegible] / شب [illegible] / [illegible]
زلف از دانه‌های در خوشاب / بسته کرده ماه از ستاره نقاب / گوهر [illegible] / کرده بازار عاشقان [illegible]
ماه را در نقاب [illegible] / بسته چون در سمن گل سوری / چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرده [illegible]
پیش آن گاو رفت چون [illegible] / ماه در برج گاو پایه قدر / سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه [illegible]
پا به پایه برد و دید بام / رفت تا تخت پایه بهرام / گاو بر گردن ایستاده بجای / شیر [illegible]
شد عجب ماند کین چه شاید بود / سود [illegible] / [illegible] گردن نهاد گاو [illegible] / [illegible]
کانکه من پیش شوخ تنهایی / پیش تو کردم از توانایی / در جهان گفت [illegible] / از [illegible]
تا بگفت این [illegible] / بلکه تعلیم کرده ز نخست / اندک اندک به سالهای دراز / کرده بر [illegible]
تا گوشش [illegible] / در توانایی خویشتن سنجی / سجده برد و به شکر [illegible] / باد [illegible] تمام
گفت [illegible] عظیم / گاو [illegible] تعلیم / من که گاوی برآورم بر بام / جز به تعلیم بر نیاید نام
چه عجب چون [illegible] خود / نام تعلیم کس نیارد برد / شاه تشنیع کرد و [illegible] / [illegible]

دیدن شاه بهرام کنیزک پادشاه چین را

برقع از ماه باز کرد و چو دید / [illegible]
در کنارش گرفت و [illegible] / [illegible]
از بد و نیک خانه خالی کرد / تا پری رخ سخن [illegible] کرد / گفت اگر [illegible] / عذر خواهم [illegible]
آنچه کردم [illegible] / من از آن سو [illegible] / چون [illegible] / [illegible]
فتنه بنشست و بر گشاد زبان / گفت کای شهریار [illegible] / ای [illegible] / زنده کرده [illegible]
[illegible] از من [illegible] هیچ [illegible] / کو درا غم [illegible] / [illegible] / [illegible]
شد چو بر گوش کرده نخجیر / آن هم تخت [illegible] / [illegible] / [illegible]

من که بودم در آن پسند جهود
غیبم آید جو اژدهای [illegible]
گفت خاکی راست کوی راست
این گهر پاره گشته بودم سنگ
تحفهای بزرگوارش داد
شد سوی شهر شادی انگیزان
بود با او طبول و عشرت و ناز
دل قوی گشت بزرگواران را
بود پیری بزرگ نیک انجام
هم قوی رای و هم تمام اندیش
نسلش از نسل شاه دارا بود
سه پسر داشت او نه هر پسری
شه عیارش کی بصد کرده
کرد شاه از درستی قلبش
شه بریشان عمل رها کرده
آسیاوار کرد خود بی تاب
گفت هر یک که گشت شه بهرام
هر یکی بر ایران طمع برخاست
در رکابش جو اژدهای دمان
شه جوانان ترک تازه [illegible]
آنکه بودند سروران سپاه
طمع با شاه خویش پر کرده
شاه عالم توی بیا [illegible]
کاتبی نامه [illegible] داند خوان
خویشتن از زوی نهان [illegible]

چشم بد از شاه گردد دور
سخت کینه برنهاد بهرام
بر نهاده تو چند جهر کو راست
گر نبودی خطا این سر سنگ
بر یکی در عوض هزار شه داد
کرد در بزم خود شکرریزان
تا برین رفت روزگار دراز
زنده شد نام نامداران را

هر چه را چشم در پسند آرد
شاه ز آن سخن جهان بگرفت
همه ای جهان با دل [illegible]
خواند هر یک را و خوش دل کرد
از بس چند چیزهای لطیف
موبدان را بشرط هوش آورد
چون برآمد مه تا ماهی
زر و گوهر نشان بگو شمار ده

سپاه کردن خاقان چین بجنگ بهرام و ظفر یافتن بهرام

وین نه پنهان که آشکارا بود
بسر خویش عالم هنری
موبد موبدان خود کرده
ناخدا الامر جلد جنبش
عاملان با عمل وفا کرده
هر چه از دخت [illegible] انداخت
دین به نیاز داد و تیغ بکام
کرد شود کار ملک [illegible]
بود سیصد هزار تخت [illegible]
اعتمادی داشت بر لشکر
یک دلی شان بود [illegible]
چاره مال و ملک خود کرده
پادشاهی نباید از بهرام
این سخن را بسمع شاه رساند
با جهان جو [illegible]

شاه اندر کمینه تاج [illegible]
آنکه بر بود آسمان [illegible]
عارف اندیشه بود در کار
وان دو دیگر بشغل شهر سپاه
داده هر شب بیاد بزم افروز
کرد عالم شد این حکایت فاش
با جهانیان [illegible]
لشکر خاقان [illegible]
تاب جمعی که گشت آمده
هر زاده دست برد [illegible]
هر یکی در نبردهای نبرد
[illegible]
تیغ اگر باید [illegible] داریم
شاه از ایرانیان طمع برداشت
هر جهان گیر شاه [illegible]

چشم زخمی در دگر ندارد
اولش در میان جان بگرفت
عذرهای چنین تا چو کار
دست دیگر کشش چاک کرد
[illegible] باد گر [illegible]
مادر ار نگاه خوش آورد
نام بهرام در شهنشاهی
هر رباب سیر زده بر رود
هم لب [illegible] بهرام
کار را با شاه خویش [illegible]
شاه را هم رفیق هم دستور
نام کرده پدر [illegible] اندیشه
[illegible]
تاب عاشق بحضرت شاه
عاملانش بکار [illegible]
[illegible]
حاصلش [illegible]
تا شود خانه گیر شاه زمین
در خراسان [illegible]
دشت [illegible] آیین جنگ [illegible]
[illegible] خاقان
[illegible]
ورنه بندش [illegible]
ملک را [illegible]
روی کرد از سپاه و ملک جهان

رو بخاقان نهود لشکر روی
آن کلاه و کمر تو داری بخت
دشت از تیغ و تیغ بازی [illegible]
آنچه از خصم خویشتن بشنید
از سپاه داد چنین خبر [illegible]
وان همه لشکرش بوقت بسیج
همه یکدل چو نار یک دانه
آتش خواست خصم [illegible]
[illegible]
شمع از پیش [illegible] کرد چراغ
مردم از بیم [illegible] کرد و دید
در شب [illegible]
تیر بر هر کجا زدی [illegible]
زخم دیدند و تیر پیدا نه
تا جهان شد [illegible] بیک رنگ
گشت چندان از این سپاه [illegible]
صبح چون تیغ آفتاب کشید
از بس خون که [illegible]
[illegible] زبان تیغ کرد
شاه بهرام در میان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
در هم افکند شان بصد تیغ
[illegible]

[illegible] گریخت از [illegible]
پای در نه ز تاج ماند و بخت
[illegible] برد و باد و دشت
کرد تا خصم او بر و خندید
تا خبر داد قاصدش [illegible]
بود سیصد سوار دیگر هیچ
[illegible] صد گونه از کمی [illegible]
خواب [illegible]
[illegible]
کوه و صحرا سیه [illegible] پر زاغ
چشم نگشاد و اگر چه هیچ ندید
کرد بهرام جنگ [illegible]
[illegible]
تیر پیدا از زخم آنجا نه
کرد میدان او نیامد تنگ
گر زمین نرم شد چون حریر
[illegible] خون آمد از سپهر پدید
جوی خون رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لشکر ترک [illegible]
[illegible] بود باد و ایشان میغ
[illegible]

چون بخاقان رسید پیک درود
خان خاقان [illegible]
[illegible]
شاه بهرام روز و شب [illegible]
[illegible]
هر کی دیده [illegible]
شاه با خصم خفته بازی کرد
تیر خوش کرد [illegible]
در شب تیره [illegible]
[illegible] صد هزار [illegible]
چرخ [illegible] دل سیاه [illegible]
[illegible]
آن خدنگش [illegible]
همه [illegible]
او چو ابری [illegible]
[illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
تیغ اگر [illegible]
تیغ از میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
لشکر خویش [illegible]
حمله برد [illegible]

[illegible] تخت خویش فزود
گر جهان ناپدید شد بهرام
کارهای نکردنی [illegible]
قاصدانش [illegible]
شاه را بخت فرخ آمد فال
در زمین [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سو بسوی دوید تیغ بدست
[illegible]
حمله [illegible]
چشم بر نیزه دشمنان [illegible]
[illegible]
دشت از [illegible]
[illegible]
هر کجا تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیزه [illegible]
[illegible]
[illegible]

هیزم رفت و میسره بگرفت
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک
تیر چون مار مهره بی شده
شاه چندان گرفت گوهر و گنج
بر سر تخت شد به پیروزی
پهلوی خوان پارسی فرهنگ
شاه زان شهرها و شورستان
در مداین نشاند و در بنگاه
روزی از طالع مبارک بخت
هر کجا شاه و پهلوان بود
ملک در زیر تخت پایه شاه
لشکر از بهر صلح باشد و جنگ
من که از دهر برگزیده جهان
اندر آن غفلتان بوقت گزند
این نه از لاف کار هیچ کردم
من ندیدم که کارزاری کرد
می خورد و ز کسی نیارد یاد
گر خورم جوهری از کف جود
می خورم کار مجلس آرام
خنده و مستیم تماشایست
ابلهان مست و بیخبر باشند
بر سر باده چونکه رای آرم
ننگ خواهان من چه مانند
من خود اینها که من [illegible]
[illegible]

قلب در ساقه مقدم تخت
کشته از خون خویش [illegible] پاک
زو سوار او فتاده بی شده
که در آمد از شمار برنج
بر جهان تازه کرد نوروزی
پهلوی خواند بر نواز چنگ
بیش از آن داد و شاه کو [illegible]
بر سر موبدان آتشگاه

شاه را در ظفر قوی شد دست
بختی چند بسته بشیران
لشکر ترک را بدشت [illegible]
گشت با فتح از آن ولایت باز
هر کسی پیش او زمین می رفت
شاعران عرب چو در خور شاه
کرد از آن گنج و زان غنیمت [illegible]
وانچه زان [illegible] خوارزمشاه

عتاب کردن بهرام گور با رعیت و لشکر خود

صف کشیدند [illegible]
گر نباشد جدا آدمی [illegible] سنگ
در کدامین مصاف ده دستان
بر کدامین کلاف آمد بند
وان دعوی که لاف می زنم
چون که هنگام بود کاری کرد
ور چنین هیچکس نباشد شاد
تیغم از جوی غم نباشد دور
تیغ را تیز کار فرمایم
خنده شیر دستی [illegible]
هوشیاران بی دگر باشند
تاج قیصر ز زیر پای آرم
کاخ خاقان بچهره [illegible]
خواب خاقان اگر که من [illegible]
خوش بخفت پاسبانی [illegible]

شه زبان برکشید چون شمشیر
از شکایت که هیچ برد
کاهدان [illegible]
یا که دیدم که پای پس بنهاد
این گمان در سرم آرد نام
خوشتر آن شد که هر کسی [illegible] تخت
گرچه من می خورم جام بزم
[illegible]
خواب خرگوش من نهفته بود
شیر در وقت خنده خون ریزد
آنکه در [illegible] مستیش بود
چون [illegible] باده نیز کنم
من اگر چند خفته باشم مست
بجنین پی غلط [illegible]
چون شیران داستان [illegible] گفت

ملک دارای [illegible] گشت
گونه مغز زر ز شیران
تا بجیحون رسید گرد گریز
بار عیت شده [illegible]
در خور فتح آفرین می گفت
شعر خواند و بر کشیده رباب
وقف آتشکده هزار اشتر
گر بکسی نماند کمی و بیش
رفت بهرام گور بر سر تخت
تاج بخشی و تاج داری بود
گفت کای مهتران [illegible]
مردی کان ز مردم آید گرد
کاهدان ز بد دلی و عیاری
دشمنی گشت و کشوری بگشاد
وان کمین [illegible]
[illegible] شاه ما [illegible]
گر ز بستی غم جهان نخوردم
بیکی دست می بدیگر تیغ
خصم را بیدار چه خفته بود
[illegible]
می طرازد ولیک مستیش نیز
بر سر خصم چیره [illegible]
تخت بیدار من [illegible]
[illegible]
روی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش
همه را هم ز جان فدا کردیم
تاج بر فرق تو خدای نهاد
آنچه ما بنده دیده ایم از شاه
شیر کیدارکان ز نخوت [illegible]
[illegible]
گر ز فغفور باج بستاند
[illegible] سپید مرد
[illegible]
چونکه شاه آن شمار برگیرند
گفت بهر سری که تخت گزند
نوش بخشد [illegible]
سر که بر تیغ او برون آید
وان زمانی که پی پدید شود
[illegible]
هم زمین در پناه سایه تو
شاه نعمان از آن [illegible]
[illegible]
ما که مولای بارگاه تو ایم
[illegible]
چون شدم سر بزرگ درگاه [illegible]
[illegible]
شاه ز [illegible] گوهر و گنج
حمل داران [illegible]
[illegible] جامه ای قیمت مند

پاسخ عاجزانه دادندش
حلقه گوش خویشتن کردیم
گوش ما حلقه تو باشد باد
کس ندیدست از سپید و سیاه
دام و دد خود نشانه [illegible]
گاه دندان کند ز کام نهنگ
گر ز قیصر خراج بستاند
[illegible]
که بود لشکری [illegible]
از یکی تا هزار برگیرند
چون [illegible]
مار گیرد [illegible]
زان سر البته بوی خون آید
[illegible]
نه محتاج کار داری کس
هم فلک زیر تخت پایه تو
بزم شه [illegible]
راست باج [illegible] حساب کلاه
سرور از سایه کلاه تو ایم
سرفشانیم اگر ببزم [illegible]
[illegible]
چون رسد حکم شاه باز آییم
دست خازن [illegible]
حمل بر [illegible] ساختند نثار
هنر آنکه گفت شاید [illegible]

کانچه شه گفت دیگران [illegible]
سروران که سروری کردند
هیچکس با تو تاجور نشدند
دیو را بسته [illegible]
[illegible]
که دارا [illegible]
گرچه شیر افکنان بری بودند
[illegible] خسروان [illegible]
در معانی چنین [illegible]
هر کسی را گمان [illegible] باشد
تیز شد [illegible] سنگ [illegible] شود
هر تنی کو خلاف او سازد
مستی او نشان هشیاری است
اوست از جمله خلق داناتر
[illegible]
[illegible] کاین سخن [illegible]
گفت هرجا که تخت شاه رسید
افسر از [illegible]
از تو داریم هرچه ما را هست
مدتی مست [illegible]
[illegible]
گر نه تا زنده ام بخدمت شاه
آورد تحفه های سلطانی
[illegible]
[illegible]

هست پیرایه خردمندان
با تو بسیار همسری کردند
همه در [illegible] شدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بهندی سپاه چین شکند
[illegible]
[illegible]
آنچه او کرد و کس نخواهد کرد
او بتنها همه جهان [illegible]
سنگ چون ریگ پاره پاره [illegible]
[illegible]
خواب او خواب [illegible] بیدار
بر همه نیک [illegible] تواناتر
بر فلک پایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر در شاه [illegible]
[illegible]
سر نکرده ام از پرستش شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تیغ هندی و درع داودی   کشتی‌ای چون در رانده بر جودی
لعل و در بیش از آنکه خنده در آن   داده فرش و فروش لعل نشان
گوهر ابر و دو تاج از سر خویش   با قبای زر و حلل ز سر بیش
داد تا زان فرش خوش خندید   وز بن تا معدن بد و بخشید
با چنین نعمتی به بخت چو ماه   رفت نعمان منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول   کرده و کرد گشته بود ملول
کار بر یک جا که بود بساخت   بس ببند به کار خود پرداخت
ز فراغت بکام دل بنشست   دشمنان زیر پای پی بربست
یادش آمد حدیث آن استاد   کان صفت کرده بود و مینا داد
وان سراچه که هفت پیکر بود   بلکه از ملک هفت کشور بود
هر آن دختران خوب سرشت   در دلش تخم مهربانی کشت
خواستش آنکه ز هفت جوش نشست   کامد آن هفت کیمیا ز نخست
اولین دختر از نژاد کیان   بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش تا بناز خوابیش   گوهر بی‌فنیم ز کوه خویش
بس بخاقان روان کرد برید   برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خراج و تاج   بر سریر و هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر خویش   چون نثار و گنج و گوهر نیز
وانگهی ترک تاز کرد بروم   در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم بر زده نفیس   دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه   با زده هوش رای دانشور کاه
دخت او نیز در کنار آورد   زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بردار نشان   رفت از آنجا بملک هندستان
دختر شه هم به عقل و دانش و رای   خواست و آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم   دختری خوب بهر درخور بزم
همچنان نامه کرد تا سقلاب   خواست زناری چو قطره آب
چون ز سبزه سرای هفت اقلیم   هفت دختر ستد چو در یتیم
از جهان دل بشاد مانی داد   داد عیش و جوش جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی   آسمان برکشاد پیشانی
فرخ و روشن چو جان افروز   خنک آن روز باد در آن روز
شه بجوی جوی لبندان   مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه چو روز بستان   کادین بوری از ز مستان
شمع و قندیل بجای برده   رخت و بنگاه با غبار برده
بانگ وزیده و بلبلان زاغ   بانگ وزی داد و زند باغ
زاغ چون سنده‌ای زنبور   دردی از سنده وان عجب نبود
داد تماشای باد شبگیری   ابر را حلقه‌ای زنجیری
تاب مه ماکر بر دو از نرخ   آب شمشیر و تیغ دادگر داد
دو سوهان آبدار بدست   چشم راست و چیزهای است
شیر در جوش چون ... شده   خون در اندام ز هور ... شده
لوح کافور زمین جو انگشت   چرخ سنجاب رکشیده بر دوش
بربنام دوان کمین کرده   پوست کنده به پوستین کرده
رستی بر کشیده سر ز زمین   تا برکشد اهلکاف نشین
کیمیا کار سی جهان افروز   لعل آتش بعین ادول سنگ
گل ز خلک بکوره چاه   گل ز خلک بسر در اوده
ز ... بیتهای انگبینه آب   تخم بر تخته کشته تر و تاب
در چنین فصل با بخانه شاه   داشت طبع چار فصل نگاه
از رسن بو بهار سبز آمیز   معتدل گشته باد برف انگیز
میوه‌ها در سرا بجای جو نوش   هنر ز خواب ...
آتشی کانکه ز ... عود   داده کرمش جو سندل ...
از خی زنشاط ...   کان که کوه سرخ زند دست
جوی از خویش مشعل کشته   بر بنای چون در اعشته

اندرو رنگ داده عنابش   کرده سنگ رف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از بیان کنده   بدل نار دانه اکنده
باغی از خواب دیده در شبها   عسل کرده تا ب انگورش
کوزنامی بماه کرده خضاب   آتشی از مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نوالهٔ نور   باز رسته از کلاله حور
ترکی اثر اصل رو دیبا تش   قرة العین هندوان نقش
شمعل و نرگس و چراغ کلم   بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای کان سکن زنگ   گرد آتش چو گرده زنگ
گشته رنگ آن چنین صنعت   کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیدها را نور   زرده سرخ وکبود جون یاقوت
حجله و بزم از نگاری   حجله عود و بزم گلناری
زردی شعله در نگار که یا   گنج زر بود زیر ماه سیاه
دور نی بهشتش مشهور   حوضه زاده رود روان سیور
زند زند و شت نو ساز بود   مرغ چو پروانه خنده باز بود
آب افزوده رکشاد دمشام   ای دانه جو آتشد آتش نام
بر ز آتش از سر خامی   فاخته پر فشان بر خامی
گرد آن بزم بزم ... زده   لیک درج درست بند زده
کز لطافت چو گل شکفته شاد   جان زما بیند و دل از فرزند
گرده ساکری ...   بوده بسمار از استاد بخت
در خور تر زر ...   داده باد استاده بازی‌ها
چون در آن بزم شاه را خوش   از زبان بت دل آن شه دید
ز رنجی ... شاه پرست   جون من ... داد ...
گفت اگر شاه باشدم ...   چشم بد دارم از دیاد شه دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس   اگر از کار اختران هیاس
در نگارندگی و کلکاری   وی صنعت برانت بیداری
نسبتی کیرم از سپهر بلند   که نیاید برون شاه گزند
تا بود در نگارخانه خاک   زاختران فلک شاد و پاک
جای در حرز کاه جان دارد   بر زمین حکم آسمان دارد
و انجاست کرکار شد کار   هفت گنبد کنم زهفت حصار
زانکه هر گنبدی جدا کانه   خوش تر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت ماه زین صنعت   هر یکی از کشوری علت
هست هر کشوری ...   در شمار ستاره هم با اساس
هست رای صواب ... شد   کرده آید چنانکه هست سد
که در آن ... برم   عیش ما زده گنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشد   باده هم رنگ خانه‌ای نوشد
گر بدین نکته شاه کار کند   خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشاط کنار   باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا که گفتم این کردم   خانه ... زا آئین کردم
عاقبت کار چون جهان بر   این همه رنج جای بایدم
آخر گیتی که گنبد ارام   خانه را همچنان به پیش رام
این همه خانه‌ها که کام منست   خانه خانه آفرین خدا است
در کش کرده آفرین کرده‌ام   آنچه خواهد ... جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم   جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشاید ش جان   همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه گوهر خا   زان سوی دماغش آمد جوش
زانکه ... کارنامه شاه   دیده در شرح هفت پیکر کار
زان پری پیکران هفت اقلیم   داشت در درج خود چو در یتیم
خانه سبز تر زبان سبز   باده ... کرز جوش ...
بخ آسمان فراخ کون   از سر ... زمانه خون
باده در جام ...   آب جون آب ...

گور جوشان شراب نوشی خورد — ران گوران کباب می کرد
شاه بهرام گور با یاران — باده میخورد چون کله داران
می و نقل و سماع و یاری چند — میگساری و غمگساری چند
راح گلگون چو گل بگرد چمن — پخته گشته بر آتش خنده
مغز باد از سماع گرم شده — دل گرمی چو موم نرم شده
هر کرا مایه از مایه خویش — گفت جزوی ز بنده پایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت — بر زبان سخن وری بگذشت
کین درج کاسمان شود دارد — وین بنا بنده کاو نگه دارد
همگی باز خسروان جهان — کس ندیدست این نگار زمان
مست ما را بغز نازک او — همه چیز از پی مبارک او
نعمت هست و تن درستی هست — گشتن و خوردن و روانی دست
تن درستی و ایمنی و کشاف — این رعایت ز دادگر اوست
تن چو پوشیده گشت جمله — گر جهان صلح یا نبرد کو همه
ما که مثل تو پادشه داریم — همه داریم چون ترا داریم
کاشکی بهر دل دران بیجی — گر زما چشم بد نهان بودی
گرد راهی بود خوام سپهر — هم پی این فرخی فرود بهر
طلعت خوش دلی زر نشدی — عیش برخوش دلان تمام شدی
باید شاه بودی شاد — فرخی عیش را ...
شاد مان جان شاهی — جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن کو سخن بیاید گفت — هر کسی دل بران سخن بسپرد
دور کرد آن دم از دل ... — دل پسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده — هستهٔ این و محتشم زاده
شده های بر روشنی چون شید — نقش پرداز هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی — در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم — همه در دست او چو مهره و موم
خرده کاری بکار بنایی — نقش بندی بصورت آرایی
در گرفت آن سخن بشاه جهان — کاگهی یافت از حساب جهان
در جواب سخن نکرد درنگ — بر براند اختر نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شید آهنگ
آنچه پذرفته بود از روی صواب — نیک نیک کرد کار از همه باب
گنج آماده کرد و برگ بسپرد — تا بر و رنج اگر تواند برد
شیر بر طالع خجسته نهاد — کرد گنبد سرای را بنیاد
بود سالی از بهر شغل رسامی — بهره مند از بنای بر پای
مرد اخترشناس طالع بین — کرد بر طالع خجسته گزین
هر کسی را بطبع و طالع خویش — گرگیتی ز هشت ...
چون جهان هفت گنبدی را — کرد گنبد گری جهان برین
دید کاشانه شد بجای ... — شرط اول نگاه داشت ...
چون شه آمد بدید حسن بهشت — بکمی جای هشت داده بهر
تا شود شاد شیده با بهرام — آنچه نعمان نمود یا سنمار
نه پسندید آمد ... — گشتن آن صنع از حسن شما
عدل مرد داد خواه آن ... — شهر آمل ...
گفت نعمان اگر خطای کرد — کانچه خوب بالشاسی کرد
یادش از تشنگی کباب شود — آن نه از ظلم و بی ...
کار عالم چنین تواند بود — زو یکی باز دایی کی پاخود
چون که بهرام کیقباد کلاه — یار دیگر فتوح آب شود
همه در کار خویش حیران شد — چاره جز خامشی نمیدانست
هیچ نو زنان کای ... — تاج کیخسروی رساند باده
کاین نه زنار کرد از دیگر ...

صفت هفت گنبد که شیده باخت بود

در جهان هستون هفت ستون — هفت گنبد کشیده بر گردون
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — در سیاهی چو مشک پنهانی
وانکه مریخ بست بر کارش — گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از زهره یافت زیب و امید — بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه کرد سوی برجیس راه — داشت سرسبزی طلاعت شاه
هفت گنبد تمام در عهدش — دختر هفت شاه در مهدش
روز تا روز شاه فرخ بخت — در سرای دگر نهادی تخت
چون بهر دمی بمی فرزانه — مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش نشستی — جلوه بر داشتی ز هر راهی
کنی افسانهای بهر انگیز — کز کند گرم شهوتان را تیز
ای نظامی زکلکشی بکریز — کز گلش تازه گشت و نغز بیخ
شد ازان باره فلک پیوند — باره دیده بر سپهر بلند
رنگ هر گنبدی ستاره شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس
وانکه بود از عطارد آن گنبد — صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه از آفتاب داشت اثر — زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه بود از عطارد روزی — بود پیروزه گون ز پیروزی
بر کشیده بدین صفت پیکر — هفت گنبد ز طبع هر اختر
از خود اوردخانه تا بر پیش — گرد هر رنگ می گنبد خویش
شنبه آنجا که قسم شنبه بود — وان دگر هم چنان کزان بود
هر که با جام باده نوشیدی — جامه هم رنگ خانه پوشیدی
تا دل شاه را بچگونه برد — شاه حلوای او چگونه خورد
گرچه زین گونه پر کشید حسام — جان نبرد از اجل بآخر کار
با چنین ملک این دو روزه مقام — عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن شاه بهرام روز شنبه با دختر پادشاه هند

روز شنبه ز دیر شماسی — خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام — مشک پوی شد بنشید بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد — عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب ز شبگیر باد — بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نو بهار کشمیری — خواست بوی ز باد و بگیری
تاز درج کهر گشاید قند — گردش باد کاذ لفظ چه چند
زان فسانه که لب پر آب کند — مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هند نژاد — نافه مشک کرد و بشکاد
گفت از اول که چرخ نوبت ساز — باد بالای چار بالش ناز
تا جهان مکتب جان تو باد — هم سر و هم بر آستان تو باد
برچه خواهد کار در و جنگ — دولتش یاوران سیاه در نمک
چون دعا کرد و ختم برد دعا — بر کشاد آن نکار کوی عمو
گفت و از شرم و زمین می بید — آنچه از آن بپخت کس نشنید
کز شنیدم ز خردیانی خویشان — خود کاران جابک اندیشان
گرد که باخوان تعدهشت — بود ازاهد زنی لطیف سرشت
کاهدی در سرای ما هر ماه — لیک بیک گسوتها هر سپاه
باز میهند که جز ترین و حریم — در سوای توای سبکیشیم
به کرد از ان نصف بار شوی — دو این سیه را سبب کار شوی
باز گوی ز رنگ کاری خویش — شرح ابیات سیاهی خویش
زن کوار بر استی بد کرد — کفته لیوال الاسیاه حریر
چون کنند باز کند اری — گویم از زرد که باد و دم داری
در نکسیر فلان مکتوم — گاه زد گر چه درد خود شنود دم
گنجا دیده یار کشید — خاده نظم سیاه پوشید
فلک از طالع خود نشانی — خوانده شاه سیاه پوشانی

فلک از طالع نگونسارش / خواند شاه سیاه‌پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زردی عجب گرانمایه

چون گل سرخ بود مهماندار / قند ده [illegible] چو سرخ گل دروار
میهمان‌خانه‌ای بساده داشت / کز تری روی در ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده / خازنانی بلطف پرورده
هر که آمد ز راه گیرش شد / میهمان پذیر شدند

چون نبید بر خوان نهادندش / در خور نام نزل دادندش
شاه از آن حکایت خوش / هم [illegible] از روی خوش

آن سیاه [illegible] بگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عرش بران ترازو گشت / تا شد عرش از قرار گشت

مدتی گشت ناپدید از ما / نزد چو سیمرغ درکشید از ما
چون برین قصه برگذشت [illegible] / نزد چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان دوران غایب بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
اوفتاده کلاه و پیرهنش / وی ز نار سیاه بود تنش

تا جهان داشت [illegible] کرد / با مصیبت سیاه‌پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان نهفت / کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن جلد بر پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر / گله می‌کرد از اختران سپهر

کآسمان بین چه رنگ تازی کرد / با چنین خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد عدم کشید مرا

کس نپرسید کاین سواد کلاست / بر سر تست این سواد چراست
پاسخ شاه را سکالیدم / روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غم‌خواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین باری کجا باشد / کا [illegible] تیشه برا شد

بنده پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت
گفت چون من در آن جهانداری / خو گرفتستم به مهمانداری

از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه جمله سیاه

نزل او چون بسفره بنمودم / خواندمش پیش و بیش بنمودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو

گفت بگذار ازین سخن بگذر / که بسیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز کار و دانی زیر

گفت باید که دارم معذور / کانکه دیدست این [illegible] دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس

گر بپرسی [illegible] بهای جهانی / من عراقی و او خراسانی
باوی از لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار در نگرفت

چون ز هر در رفت خوانساری / ترسش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین

نام او شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده‌نوش کند / آن سواد سیاه‌پوش کند
وآن [illegible] شهر سیاست آن / گرچه نا خوانده قصه غربت

گر کنون گویم نخواهی گفت / بیش ازین زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر رخ بست / آرزوی مرا و راند ز دست

چون جهان داستان خود بردم / داستان گوی دور شد از دم
قصه گو رفت و قصه نا پیدا / هم از آن شد که من شوم شیدا

چند از آن شکر در نگو گردم / صدق از هر سوی روان کردم
دادم اندیشه را ز صبر سبب / تا کشیدم بهم [illegible]

پیش رو گرده بود فرزین‌بند / که بدان قلعه ره شوم بکمند
چند پرسیدم آن نگارش جفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت

عاقبت ملک را رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج / ابر و از اندیشه باز داد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی از زنگ برکشیده علم

پیکری هر یکی سپید چو شیر / همه در جامهٔ سیاه چو قیر
در سرای فرود نهادم رخت / برنهادم ز جامه رخت بخت

خرم احوال [illegible] / کس خبر وا نداد از آن احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم آزاده‌ای ز قصابی

خوب رویی لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکو رویی نیک رایی او / راه جستم به آشنایی او

چون بهم صحبتش بپیوستم / به دلداریش کمر بستم
دادمش نقدهای بی‌اندازه / چیزهای برون ز اندازه

روز تا روز قدرش افزودم / آشنی را ز بر افزودم
کردمش صید خویش موی بموی / گر به بند ار که به دیا روی

مرد قصاب از آن زر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز داد گنج / کالها از باران خورشید رنج

بر روزی [illegible] خویش بس / کرد یاری ز رسم و عادت خویش
ادمی خوان نهاد و خورد آورد / خدمت خوب در خور آورد

هر چه بایست بود در خواهش / بجز از آرزوی نمایشش
چون ز هر گونه‌ای نهاده خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم

میزبان چون بکام خود دید / بیش از اندازه بیش کشان ساخت
وانچه من دادمش بهم بنهاد / چشم آورده عذر خواه گشت

گفت چندین نورد و گوهر گنج / [illegible] و گوهر سنج
من که قانع شدم باندکی سود / جان کمی آرم ار ضرر آرم بود

جست پاداش این چه اوزری / حکم کن تا بود که بنده کی
این همه [illegible] گفت کم عیار بود / هم در این گفت کم عیار بود

گفتم ای خواجه این علامت چیست / بخته تر چشم ای غافی چیست
در ترازوی من در آن [illegible] سنگ / این همه جه زر دارد

پهلوان [illegible] / بکرس اشارتی کردم
تا دو دیده ز خوانجه حالی / آورید نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست / بیش از آن حق [illegible] بود رخت
بردگاکه بیند [illegible] / در نجات شد از نوازش من

گفت من باز نام و ارج / برسیدم حق گزاری تو
دادیم نعمتی دگر باره / جای منت چون [illegible]

داده‌ای زر ترا نهادم پیش / تا ز جوع [illegible] دادن خویش
چون تو بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر ببنده هست برآر / در بهای زکات داده بردار
چون تو دیل شدم باری او / گشتم آنگه ز دوستداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش / قصهٔ شاهی و لایت خویش
گرچه بیشی و [illegible] طرف راندم / دست پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هر که این شهرند / چه سبب کز نشاط بی‌بهره‌اند
ای بصیبت چرا سیه‌پوشند / شاد و ماتم زده چرا کوشند

مرد قصاب چون شنید این / دیده برهم نهاد چون غمگین
وانگهی گفت کین سخن ز من بشنید / گو به بندی شده [illegible]

گفت پرسیدی آنچه بود جواب / وهست آنچنان که گفت جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت برده ز ماه بردم [illegible]

گفت وقت [illegible] / جیش ما آرزو نشد کامی
تا [illegible] تا سرش [illegible] بگشایم / صورت نامود چنانیم

این [illegible] گفت و [illegible] / شد مرا سوی راه را همراه
از چنین شدنی خور کس / از خلابی نبود باکس

چون تهی زادی بدیده را
سوی ویرانه کشیده مرا

چون در آن منزل خرابم دیدم
چون پری بردو در ختا ... م

سبدی بود در رسن بسته
رفت و آوردم آهسته

گفت بگیرم درین سبد خوشتن
جلوه کن با سمان و زمین

تا بدانی که سر کار خاموشست
از چه معنی چنین سیه پوشست

انکه پوشیده شد ز نیک و بد
تا به چه مکر کرد این سبدست

چون وی دیدم از خلل خالی
در نشستم در آن سبد حالی

چون نشستم در سبد خوابگرفت
سبدم مرغ شد هوا بگرفت

طلسمی که بود چنبر ساز
برکشیدم بمرغ چنبر باز

آن رسن گشت کیمیا سازی
من جهار پاره در رسن بازی

شمع وارم رسن بگردن چست
رسنم سخت بود و گردن سست

جون اسیری ز سخت بد بجور
رسن از گردنم نمی شد دور

من شدم بر فروز بگردن خود
خو بخستم شده ... برد

گرچه بود از رسن تاب تنم
رشته جان شد جو آن رسنم

بود میلی برابر دیده باه
کز بر و بالش نهاده کلاه

چون رسید آن سبد بجای بلند
رسنم را کرد و رسید بلند

کارسازم شده مرا بگذاشت
کردم اقبال من بسی و سود نداشت

زیر و بالا جو در نگه دیدم
خویشتن را ز آسمان دیدم

آسمان برسرم فسون خوانده
من معلق چو آسمان مانده

آن سیاست که جان رسید بناف
دیده در کار مانده زنده ...

سوی بالا و لم ندیده بسی
زهره آن کرا که بیند زیر

دیده بر هم نهادم از سر بیم
کرده خود را بجای تسلیم

در پشیمانی از فسانهٔ خویش
آرزومند خویش و خانهٔ خویش

هیچ سودم نداشت زان پشمانی
جز خدا ترسی و خدا خوانی

چون برآمد برین زمانی چند
بر سر آن کشیده میل بلند

رفتی آمد نشست جون کوهی
کاه دم زد بدان و اندوهی

از بزرگی که بود دسته و پای
میل گفتی در و فتاده بکار

پر و بالی چو شاخهای درخت
پایها بر مثال پای تخت

... سوی کشیده ستاره
هیچکس نی درمیان خالی

مردم آهنگ خار ... میکرد
خویشتن را گذارشی میکرد

پر و بال را که می خارید
صدق بخت ...

او شده بر سر من ...
من در و مانده جو ...

گفتم ار پای مرغ را گیرم
زیر پا آورده چو نخجیرم

گر کنم صبر جای پر خطرست
کاو هم زد ...

بی وفایی دنیا جو افزودی
کرده با من وی بدین یاری

چه غم من بود ...
گر جنین خرد کرد ...

گر اسباب من نوازش بود
حیله کم بدین سبب ...

به که در پای مرغ جنم دست
پرخطر که درین توانم بست

بنکه هنگام بانگ مرغ رسید
مرغ در هر حسی که بود بسیم

دل آن مرغ نیز تاب گرفت
بال برهم زد و شتاب گرفت

دست بردم با عتقاد خدای
آن قوی مرغ را گرفتم پای

مرغ پا کرد و کرد بال گشاد
خاکی را برا وج برد جو باد

غارتی هیچ تا بشمید روز
من بسر ساز او ساز و سوز

چون بگرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر

مرغ با ما بجنبشی گرم
اوی اندک بزیر بینی کرد

بر زمین سبزه برنگ ...
... کرد از گلاب و خوی

من بجان مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم

اوفتادم جو برف ... گرم
برگی نازک و گیاهی گرم

دهشت آن دوزنک و حشت ...
در فسانه رها در سفتن

ساعتی تنگ ماندم افتاده
دل بامید تنهایی ... داده

باز کردم نظر بعادت خویش
دیدم آن جایگاه را پس و پیش

روضه دیدم آسمان زمیش
نارسیده غبار آدمیش

صد هزاران گل شکفته درو
سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی
بوی گل در رسیده فرسنگی

زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد قرنفلش در بند

آب گل را بکار برده چمن
ارغوان از زبان گزیده سمن

کرده کافور و خاک عنبر بو
رنگ بر سنگ شاخ گوهر بو

جشمهای روان بسان گلاب
در میانش عقیق در خوشاب

جشمه کین حصار پرورده
کرد و زاب و رنگ او پرورده

ماهیان در میان جشمه آب
جون درمهای سیم در سیماب

کوهی از کرد او ز مرد رنگ
بیشه و کوه و سرو و شاخ خدنگ

همه یاقوت سرخ بر سنگش
سرخ کشته خدنگ از رنگش

صندل و عود سر بسوی برای
باد از عود و بوی صندل جای

جوهر سر در سرشتن آورده
سر زیت از بهشت آورده

ادم آرام دل نهاده شاد کام
خوانده مینوش ... نام

هر که دریافتم جنان جایی
شاد کشتم جو گنج ... جایی

از نکویی دره عجب ماندم
بدوی الحمد لله خواندم

کرد بر گشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضهای دیده نواز

میوهای لذیذ می خوردم
شکر نعمت بجای می کردم

عاقبت رخت بردم از تنگی
زیر سروی جو سرو آزادی

تا شب آنجا که قرار ... بود
نشدم گر هزار کار ... بود

اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر می کردم

چون شب آرایش ... گردون ...
گلی شبه خفت تر فزوی ...

بادی آمد ز ره فشاند غبار
باد آسوده تر ز باد بهار

ابر آمد جو ابر نیسانی
کرده بر سبزه در افشانی

راه جون رنگ کشت نم زده
سر راه از بتان جو تنگه ...

دیدم از دور صد هزاران حور
کز نی آرام و صابری شد دور

یک جهان پر نگار و نورانی
لطف پرور جو باغ ریحانی

هر نگاری بجان تازه جوان
همه در دست با کرفته نگار

لب لعلی جو لاله در بستان
لعبتان جون بهار خوش بستان

دست ساعد پر از علاقه زر
گردن و گوش پر ز لاله تر

شمعهای بدست شاهانه
خالی از دود و کالنه پروانه

آمدند از کرشمه و رعنایی
با هزاران هزار زیبایی

بر سر آن بتان جو در سر شست
فرش تختی جو فرش تخت بهشت

در نشار ریخته و تخت زدند
راه صبرم زدند و تخت زدند

جون زمانی گذشته بود ...
گفتی او شده در سپهر زمین

آفتابی بدید گشت ز دور
کاسمان تا بدید گشت نفور

کرد برکرد او جو حور و پری
صد هزاران ستاره سحری

سرو بود آن کنیزکان جمعش
آن گل سرخ و آن جمال خوشش

هر یکی پاره شمع اندر دست
لنگر شمع خوش بود بر دست

پرسی سرو کشته باغ همه
شب جراغان با جراغ همه

آمد آن بانوی همایون تخت
جون بدو سا... نشست بر تخت

عالم آسوده یکسر از جنبش
جون نشست او قیامتی برخاست

برکی یک لحظه جون نشست بجای
برقع از رخ کشود و موزه ز پای

شاهی آمد برون ز طارم خویش
لشکر ...

...
بنده زلف ...

تنگ جشمی تنگ جشمی دور
همه سر روی بر خاک راه او

...
بجان آتشی در افکنده

جون نهانی گذشت سر بردا...
گفت بجی که در ...

کرده نامحرمان ...
...

چو در بر گرد کرد این پرگار
هر که پیش آمدت پیش آی

آن پری‌زاده در زمان برخاست
چون پری می‌پرید در خیزت

چون مرا دید ماند از آن شگفت
دست گیرا دست من بگرفت

گفت بی‌تیره‌تاری روم چو دود
بانوی بانوان چنین فرمود

من بر آن گفت هیچ نزدم دم
کار زو شد آن سخن بودم

پر گرفتم چو زاغ با طاوس
آمدم تا بجلوه‌گاه عروس

پیش رفتم نزد وی جاکی
خاک بوسیدم پیش چالاکی

گفت برخیز جای جای تو نیست
پایهٔ بندگی سزای تو نیست

پیش چون من حریف مهمانست
جای مهمان ز سوده بود

خاصه خوبی اشتناطری
دست پرورد راس ای کری

بر سر پای دار و من بنشین
بیاد کارست با پروین

گفتم ای بانوی فرشته‌خوی
با چو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دیوان نیست
ور این تخت چو سلیمان نیست

گفت یار دگر بهانه مگیر
جنون خوانده فسانه مگیر

همه جا آن تست حکم تراست
لیک این تخت با بیغماست

تا شوی آگه از نهانی من
بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش هم مرید سایهٔ تست
تاج من خاک تخت پایهٔ تست

گفت سوگند با جانم
گر به جای کنی زمان بسیم

میهمان منی تو ای سره مرد
میهمان را عزیز باید کرد

چون بجز بندگی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان بر پای

خانه‌ای دست من گرفت بناز
بر سریرم نشاند و آمد باز

چون نشستم بران سریر بلند
ماه دیدم که فرش گشت [illegible]

با من آن بت بخوش زبانیها
کرد بسیار مهربانیها

بس نبودگاه و رند بیش
خوان خوردن نشرح دادن پیش

خوان نهادند خانهٔ آن بهشت
خورده‌های همه عبیرسرشت

خوان برزده کاسه از [illegible]
آیده‌ها از نعیم جان افزود

هرچه اندیشه در گمان آورد
مطبخی رفت و در زمان آورد

چون فراغت رسید ما را [illegible]
خورده شد یار کرم و شیرین بود

مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بجان در [illegible]

هر نفس [illegible]
هر زمانی ترانه‌ای گفت

رقص میدان گشاد و دایره دست
برد آمد بپای و [illegible]

شمع را ساختند بر سر جای
ایستادند همچو شمع بپای

چون ز پا کوفتن بیاسودند
دست بردی بباده چون دود

شد بدان قناعت ساقی کرم
برگرفت از میان [illegible]

من به نزد عشق و عذر شراب
کردم آن را که رطلیان خواب

وان شکر لب [illegible]
بازکینی بکرد از آن بازی

چونکه دیدم بهر خود در پیش
او فتادم چو زلف در پایش

بوسه بر دست باز خوش خوردم
[illegible] گفت پیش نزدم

مرغ امید بر نشست به شاخ
گشت میدان بکف گستاخ

عشق می‌باختم بدل با وی
[illegible]

گفتمش کای نسیم کام و جهت
نام دار بت ست نام تو [illegible]

گفت من ترکنازم ترکنام
نام من ترک تاز دارد نام

گفتم از [illegible]
نام ما با بود هم خویشی

ترک تازی [illegible]
ترک تازی و [illegible]

ترکتاز [illegible] در تازیم
هندوانرا بآتش اندازیم

فوت جان [illegible]
نقل [illegible] عاشقانه کنم

چون می مرغ [illegible]
نقل در جان [illegible]

یافتم [illegible]
گزبان [illegible]

[illegible] وقت [illegible]
[illegible]

خنده میداد [illegible]
بوسه بستان [illegible]

چونکه بر گنج بوسه بارم داد
من که می‌خواستم مرادم داد

گرم گشتم چنانکه گرد دست
یار هم دست رفت کار از دست

خوشم آمد بلکه بگوشش آمد
ماه را بانگ خوش بگوش آمد

گفت امشب [illegible] قانع باش
بیش ازین رنگ آسمان [illegible]

هرچه زین بگذرد روا نبود
دست آن بر که بی‌جا بود

تا بود در تو ساکنی بر جا
زلف کش کار کرد برپای

چون بدانجا رسی که بتوانی
گر طبیعت عنان بگردانی

زین کنیزان که هر یکی بهشت
شب عشاق را [illegible]

آنکه در چشم خوبتر آید
آرزو را در نظر آید

حکم کن که خود شکم خالی
زیر حکم تو [illegible]

تا بود حاجتی که بنده [illegible]
بشبستان خاص پیوندد

کنیزی دلبری و دلالی
هم عروسی و هم پرستاری

آتشی را ازو بجوش نشاند
آب از چشمه جوی ما ماند

کرد کرشمه در نهفتی
دست بر مراد خود [illegible]

هر شبت زین کنیزکی بخشم
کودکی بایدت دگر بخشم

این سخن گفت چون از تن رواخت
[illegible] ساخت

در کنیزان خود نهانی دید
آنچه در خورد میهمانی دید

پیش خواند و بمن سپرد نیاز
گفت برخیز و آنچه خواهی ساز

ماه بخشیده دست من بگرفت
من در آن [illegible] روی ماند شگفت

از شکرخنده و دلبری و خوشی
بود یاری سزای نازکشی

او همی رفت و من به دنبالش
بنده زلف [illegible] خالش

تا رسیدم بجایگاهی چست
در شده [illegible] درست

چون در آن حجره تنگ بنشستیم
چون بهم [illegible] سازگار شدیم

دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای بساط بزم افروز
همه یاقوت ساز عنبرسوز

سر بالین و بستر آوردیم
هردو بر هم [illegible] آوردیم

یافتم خرمی چو گل در شید
نازکی در نم [illegible]

[illegible]
بهر بر داشتم ز [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
ساز کردم [illegible]

نفسی [illegible]
گر نکو سرخ بود [illegible]

خوش [illegible] گل بشستم
درکلاه و کمر چو گل بستم

آمدم زان خوابه خانه برون
بود [illegible]

در خزیدم [illegible] خالی
[illegible]

آن عروسان و لعبتان سرای
همه [illegible]

من بران سبزه [illegible]
بر لب [illegible]

سر نهادم بغاری در بسته
باکل سرخ و [illegible]

خفتم [illegible]
بخت بیدار [illegible]

[illegible]
[illegible]

سر بر آوردم از غاری [illegible]
بنشستم چو سبزه [illegible]

آمد آن ابر و باد چون [illegible]
آن درفشان [illegible]

باد [illegible]
این [illegible]

چون شد آن [illegible]
آب [illegible]

لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان [illegible]

[illegible] از تخت [illegible]
تخت [illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible] سلطانی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در میان آن [illegible]
برده از عاشقان شکیبائی

[illegible]
[illegible]

باز فرمود تا مرا جستند
هم بتدبیر و فتنهای دگر
ساختند آنچنانک شد با ساخت
خوش ساقی و جام خوش کنار
ترک من رحمت آشکارا کرد
گرد سنگی بغمزه با یاران
دست بردم چو زلف بر گردش
گر قناعت کنی بشکر و قند
وانگه آرزو کند خویشی
در به زنجیر کن تا گفتم
گر کسی جام از تو نیست دریغ
جوی آبی و آب جوی تست
تشنگی آب من بجای تو باد
قطره را تشنگی که داد از
گر چو خیست کار ناخوشم
پاسخم داد کاشتی خوش باش
چشمه را بقطره مفروش
بوسه گیر و زلف می انداز
کام دل هست کام رای تست
من از من پاسخ گر زن بر آیم
راهی از خوشه تست آری
دل نهادم بپوست چو جگر
گرد و زبان جستن کی باز
خوشدل آن شد که [illegible]
تا که رود رفته هیچ [illegible] دم

نامم از لوح عاشقان بستند
خوان نهادند خوردنهای دگر
هر کسی چیزی ز دور خورش پرداخت
گرم گشت عشق را بازار
منعمی خویش را مدارا کرد
تا شدند از برش پرستاران
در کشیدم چو جاشیان [illegible]
کاری که سر دو بوسه [illegible]
او قناعت به بوسه [illegible]
تا چو زنجیر آن پر آشفتم
اینک اینک سر اینک تیغ
خاک تو آب دست شوی من
آب من نیز خاک پای تو باد
تشنه را بقطره بنواز
آب در چشم آرزو ریزم
نعل شد [illegible] آتش باش
لب من نیش [illegible] دهان تو نوش
زنده و بازگیر کان [illegible]
در خیانت کری چه آری دست
هم بدست آیم ار چه دیرم
ماه را نیز تربیت آری
روزه بستم روزهای دگر
گاه عید و آتشم نشاندی باز
[illegible]
یاری دست بندی کم

رفتم و بر سر بر خواندم
سرابانی که در خورد بساط
می نهادند چنگ ساخته شد
در سرا آمد [illegible]
رغبت از دور [illegible]
خلوتی آنجا و یاری [illegible]
گفت هان وقت [illegible]
تا قناعت کی که شاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدا
شب بلغز رسیده صبح دمید
این همه کشیدن از [illegible]
تشنه را که در گلو دست
خاکی را بگرم [illegible] برد
رطبی در فتاده [illegible]
مرغی انگاشتم [illegible]
گر نشنی بر این خیال گردی
در خود و بر [illegible]
باغ داری تبرک [illegible]
انشی بانگ [illegible] ساز و گوش
گل هر در خواری [illegible]
چون کران و [illegible]
یار تست که دور [illegible]
یاری الحق جانا که دل خواهد
[illegible]
روز دیگر چو [illegible]

هم با من خود نشاندندم
آورده در خورند کاش نشاط
انده من و رودها نواخته شد
عشق با باده کرد هم مستی
مهربان شد بکار ساختنم
بام از دل [illegible]
شب شب زنهار خواب آری
تا بود همخشم نهاده بود
کام از سر گذشت و جان [illegible]
سخن ما با خود فارسید
گل بخنده بدید با هوا [illegible]
آب در ده که آب [illegible]
آب جوی ما آب جوی [illegible]
سوزنی رفته در میان حریر
گرنه افتاد خون ز جنگ [illegible]
ای از شمع جاودانی [illegible]
همه سال [illegible]
مرغ با تست شیر مرغ [illegible]
دل نه بر وظیفه شب [illegible]
در خوار و [illegible] آن [illegible]
کرده همسنگی و دمسازی
در غمت [illegible]
دل بجز [illegible] دل خواهد
وان شم کام دل [illegible]
[illegible]

آن همه رنگهای دیده فریب
در تماشا که چون شب آمد باز
که خورم بانگ بی جایی
چند شب این چنین برود و می
روز بودم بباغ و شب بنهشت
هیچ کاهی نه کان نبود مرا
ورق از حرف خوش شستم
عنبری طره سرای [illegible]
شورشی باز در جهان افتاد
آمدند آن سر به نهادند
شمعها من و بر عادت خورش
مطربان پرده را نوا بستند
شاهد [illegible] جان [illegible]
چون مرا دید مهربان [illegible]
خوان نهادند باز [illegible]
[illegible] می خوراندند
باز دیوانم از رسن بستند
[illegible] چون خوی که چو خند
دست بریسم ساده [illegible]
بوسه زده دستم از شیره خورد
مهر بر داشتن کان [illegible]
می همی خور که خود [illegible]
صبح روی [illegible] چون [illegible]
جلوه گوش با تو [illegible]
دست چون [illegible]

در گشت از نشاط زیب
می خورم با بتان چین طراز
که بیارم ز گل [illegible]
سرشتم عیش بودی در پی
خاک مشکین و خانه از خشت
بخت من بود کان نبود مرا
که زیاده [illegible] جستم
طره ماه در کشید بهر
بانگ زیور در اسمان افتاد
حلقه بستند و حلق گشادند
[illegible] که شمع [illegible]
پرده داران ز کار [illegible]
گاه و زندان چون [illegible]
گرد بر دست [illegible] جام [illegible]
[illegible] خورده [illegible]
خوش تر از شیره نهادند
من دیوانه را رسن بستند
[illegible] که ماه نو بیند
سخت [illegible]
تا ز گنجه دست کردم [illegible]
کان [illegible] چون [illegible]
ماه را بین که آفتاب رسید
چون [illegible] چو چراغ
نعل در آتشم نهادی باز
[illegible]

من نشسته بزیر سروی
زلف [illegible] در آوردم
چون شبم با غوش [illegible]
اول شب نظاره [illegible]
بود اقبال خوش [illegible]
چون در آن [illegible]
چون [illegible] رسید [illegible]
ابر و بادی که آمد [illegible]
وان کنیزان برهم [illegible]
آمدان ماه آفتاب نشان
با هزاران [illegible]
ساقیان [illegible]
باز جویان نیاز بردندم
خدمتش کردم و [illegible]
چون ز خوان [illegible] خورده [illegible]
من که یکباره [illegible]
[illegible] شدم ز [illegible]
لرزلرزان چو [illegible]
چون [illegible] و ماه [illegible]
گفت بر گنج [illegible]
[illegible] کان [illegible]
گفتم ای آفتاب [illegible]
چو در اندر [illegible] جلوه [illegible]
[illegible]
ور نه من تو [illegible]

فارغ از [illegible]
دل نوازی [illegible]
[illegible] ز ثریا بر
وا خوش [illegible]
روز با آفتاب و شب با ماه
[illegible]
شب جهان [illegible] ستاره گرد ماه
تازه گرد [illegible] روی خوش
سیب [illegible] نار در سینه
در بر افکنده زلف [illegible]
بر سر [illegible] شد باز
[illegible] کردند بر ترنم چنگ
[illegible]
[illegible] آمد یاد
[illegible] مجلس [illegible]
زلف او چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
دست بر دست من نهاد
[illegible] دست دراز
تا نخواری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر تو هستی برای آدمیم

لب بدندان گزیدمش یعنی چند
خفته ازین بی تو کار کند
کار ازین بیش مگذر ای دانا
مهر ازان بر کرک ره بباز
آرزو خاست ما تو کدامیم
تا زبی کشش کنی تا زبانان
تا ز تو گریبان بود بکشم
لیکن این آرزو که آمد کوی
وگر از پرده بوی عود آید
بیخ ترا لب ترا و سینه ترا
چون بگفتم کار عقد باده جام
چون فریب زبان تو دیدم
نام از دور گشت کان یادان
گفتم ای بخت کرده کار مرا
من بکام ار فروشدست بکنج
[illegible]
[illegible]
نیست گرگ کج را کالان بخورد
گو کسی گو کل انگبین بخورد
سوز تو زنده دارد م چو چراغ
این زکامت گر تو بجوم
گر به چشمم بیخ ترا دیدی
[illegible] آتش [illegible]
در صبوری [illegible]
[illegible] جهان افروز

والب خندان [illegible] تا چند
یاری بخت غمخوار کند
وارهان دل ازان که افتادست
کرکی وره بوی کند آغاز
کار ازدی خود از تو بردارم
تاج داران کشند سلطانان
گر ترا [illegible]
[illegible]
از من این کار دور جو آید
جو ندی آن دگر [illegible] ترا
صافی بخت جو ماه تمام
گوشی که دوم ولیک نشنیدم
[illegible]
بیاده [illegible] قرار مرا
وقت جون [illegible]
با جو عشقم [illegible]
از تو جون باشدم شکیبایی
آرزوی جهان [illegible]
[illegible]
زنده با سوز زنده [illegible] چراغ
[illegible]
این چنین خواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جاره کن که غم رسیده کنم
کی اندوه [illegible] تو
گرچه آهو [illegible]
[illegible]
کرد [illegible] در شب
چون بگفتم [illegible]
چه عجب [illegible]
گر برآید [illegible]
بستان [illegible]
گردن [illegible]
جون از او کام [illegible]
جند [illegible]
من خام از [illegible]
صد هزار آدمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دستان [illegible]
انگبین [illegible]
شمع وار [illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بساز

[illegible] کام دل [illegible]
کار خود کن [illegible]
خواب [illegible]
جون [illegible] اندازد
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
انگبین [illegible]
[illegible] جراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لعل [illegible]
امشب [illegible] کام دل [illegible]
[illegible]

صبر کن گفتمش بجای [illegible]
خواهشی کز تو بر خود ای گردد
[illegible]
جون [illegible]
جون [illegible]
در تماشا [illegible] دیدم
[illegible]
آمد آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتمش جون من [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
[illegible]
گر جهان [illegible]
من که بودم [illegible]
در سیاهی [illegible]
از جوانی [illegible]
گر نه [illegible] سیاه [illegible]
جون [illegible]
جون [illegible]
[illegible]
جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر گزیدم [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سیاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]

نشستن شاه بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و حکایت دختر پادشاه اقلیم دوم

تاج بر سر نهاد جون خورشید
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در سرانگندم این [illegible]
من که شاه سیاه پوشانم
جون خداوند [illegible]
[illegible]
هیچ رنگی به از سیاهی نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جون سیاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بوی او وین جهتی باز / کای خداوند جهن [illegible] طراز
تو شدی [illegible] دار جان [illegible] که / خو [illegible] خدایگان [illegible] که
زبندگیت رای کند / سر خود را سبیل رای کند
چون دعا را گزارشی [illegible] کرد / دم خود را [illegible] کرد
گفت شهری ز شهرهای [illegible]

حکایت وزیر [illegible] اقلیم دوم

داشت شاهی ز شهریاران [illegible]
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از سر [illegible] در شمار آمد / وان [illegible] بکار آمد
داشت با این همه خردمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش / گر [illegible] خصوصیت [illegible]
زن نخواست از جهان خطرناک / تا نه بیند بلا و درد [illegible]
همچنان مدتی به تنهایی / ساخت با یک تنی و تنهایی
چاره آن شد که چاره جو باشد / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت [illegible] خویش [illegible]
هر کسی را بنشد کم و بیش / پای بیرون نهاد از حد خویش
سر برآورد [illegible] / خواستی [illegible]
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از اصفهان آمد [illegible]
هر کنیزی که شد خریدی زود / پیرزن [illegible]
خواندی آن [illegible] / [illegible]
چون کنیزان [illegible] دیدی / باز ماندی [illegible]
ای بسا بوالفضول کز ایران / آورد [illegible] در شمار آن
خواندن آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / خانه ویران کن میان [illegible]
شاه چندانکه جهد بیش نمود / یک کنیزک بجای خویش [illegible]
هر کرا [illegible] / چونکه [illegible] باز [illegible]
شد زبس کز کنیزکان شد دور / بی کنیزک [illegible] شد مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت / کرد [illegible] حساب [illegible]
شد زبس [illegible] تا [illegible] شد / بی ارادی که باز یافت [illegible]
[illegible] / [illegible] که باید [illegible]
دست از آلوده دامنان [illegible] / پاک دامن [illegible]
تا یکی روز مرد پرده فروش / برده خوش [illegible]
کاین [illegible] / خواجه با هزار حور العین
دست [illegible] چند گونه کنیز / [illegible]
هر یک از چهره عالم افروزی / حور سازی [illegible]
در میان کنیزکان چو پری / [illegible]
سینه [illegible] / در فروشی [illegible]
لب [illegible] / تلخ [illegible]
چون شکر [illegible] / خاک [illegible]
[illegible] / خلق را [illegible] جگرست
[illegible] / [illegible]
شاه [illegible] / برد کار [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر که از من خود بسد نازش / بنهاد دان [illegible] بازش
کاهو دو وقت از دو خواهی / ارند و مندرا [illegible] کاهی
وانگه با او کمیش [illegible] کند / زود قصد هلاک خویش کند
[illegible] / تو شنیدم که [illegible]
او جهان [illegible] / سازگاری کجا بود در کار
[illegible] / داده [illegible]
هر که از میل او [illegible] / [illegible] آن دیگران [illegible]
هر که طبیعت [illegible] / [illegible]
شاه از آن [illegible] / نامدی [illegible] بستر [illegible]
[illegible] / در دلش [illegible]
ماند حیران [illegible] / زد با [illegible] چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاقبت [illegible] / خاک در چشم که خدای [illegible]
سیم [illegible] / کنبد [illegible]
در یکی [illegible] / گشت [illegible]
وان [illegible] شاه / خدمت [illegible]
بود چون غنچه [illegible] / آنکه [illegible]
جز در [illegible] / هیچ خدمت [illegible]
خانه داری [illegible] / [illegible]
گرچه [illegible] / [illegible]
[illegible] آن پیرزن [illegible] / خاره [illegible] دادن
بانگ [illegible] / [illegible]
شاه از آن [illegible] / [illegible]
پیرزن را ز خانه بیرون / [illegible]
گرچه زان [illegible] / همچنان [illegible]
تا بشی [illegible] / کاتش [illegible]
[illegible] / در خزینه [illegible]
قلعه [illegible] / واتش [illegible]
شاه چون [illegible] / گفت [illegible]
کای طبیب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از تو [illegible] / کاغذ [illegible]
گر بود [illegible] / راست [illegible]
وانکه [illegible] / گرد [illegible]
[illegible] / باسلیمان [illegible]
بود شان از جهان [illegible] / دست [illegible]
گفت بلقیس [illegible] / [illegible]
جیب [illegible] / دست [illegible]
در [illegible] / جون [illegible] علاج ساختن
چیر [illegible] / این حکایت [illegible]
تا جواز حضرت [illegible] / لوح محفوظ را [illegible]
جاره [illegible] علاج [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شد سلیمان [illegible] / روزی [illegible]
[illegible] / بازگشت [illegible]
رفت [illegible] جبرئیل [illegible] / از که [illegible]
[illegible] / دان [illegible]
انکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / گشت [illegible]
[illegible] / از خلف [illegible]

گفت برگوی تا چه خواهی راست
هر که اندر جهان بشوی هوس
جز جوانی و خوبیت کین است
ملک تو جمله آشکار و نهان
چون به بزم یکی جوان منظور
گفت با او درست سود نسم
گفت کای مشتهای پیوری
یک سخن بر بسم اندازی بیخ
گفت بنده خدای پرست
با چنین نعمتی فراخ تمام
طفل گرین قصه گفت اندر راست
راست گنج چو در حریم خدای
باز گوی ای بی زمهر بانان فرد
تو بدین خوبی و پری چهری
گفت در اصل استوده ام
مرد چون مرزی که از مادر زاد
ترس این جان ازان خورد سخت
چون به خوان او فتاد بر سرم
چشم دارم که شهریار جهان
نزند هیچ دل به کوتاهی
بر کشد چون فلک ستم ناز
دل چو با رحمت آشنا گردد
نشکنی با بدای چون سنگ
بر زن این جامش کا و کار
تا هرگز نباره اند کرده بر

تا بگویم چنانکه امر خداست
چون بن عفت تو بود بکس
بر سر پا که تو دانی دست
مهر بغیر نیست جز جهان
از تمنای به بنامش دور
چون گل از دست بیاران بستم
چون سر خوب چون خود بر خیزی
که جهان با چنین خزانه گنج
کاینه گردد بنده ما را پاست
هر که آید بنزد من بسلام
پای بگشا و رو زمین بر خاست
افت از دست برد و بیخ از جای
گرچه بینی شدست مهر تو پر
خو جوا کرده بر پای بیهده
هست یک خوی ناستوده
دل چگونه بدر کی شاید داد
که سپارم بدانچه روز خطاست
خواه بگذار خواه بر دو چشم
بکند بر حال خویش نشان
بزد با یکی بر ما سپه
بکند در زمین بخواری باز
بیخ خدمت کری رها گردد
کاسیای خوش نشاید تنگ
روس تا دم گذارد دست
بخش اعل و بخشد بشیده

باز پرسیدش آن چراغ وجود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
خوی خوش روی خوش نخواند بخش
با همه خوبی و جوانی تو
طفل یک دست چون شنید ابن باز
چون پری دید و پری زاده
بر سر طفل نگه نکرد شاهی
هیچ بر طمع ره نه زده سوی
ملک و مال و خزینه و شاهی
سوی دستش گم نهند نگاه
گفت با یار و آنه شد بام
بر که یا بتر راستی سازیم
من گرفتم که بخورم جگری
سرو نازنده بر من چشمه آب
گر زنان هر که دل برد به سر
در سر کام جان نشاید کرد
هر که جان دوستم زنهار …
لیک چون در ضمیر بنهفتم
گر گزیدن آفتاب جمال
هر کرا چون چراغ بنوازد
شاه گفت از زبان اینکه …
هر کسی با بند رخود صفت
زن چو … گشاده …
… جوید دید چون …
من چراغ … نفت

کای جمال تو دیده را مقصود
زانکه روشن تری ز چشمه نور
بر تن تو روضه تر صنوان …
پادشاهی و کامرانی تو
دست با سوی او کشید دراز
دیده دستی براستی داده
تا زدن دست ور تو آید پای
تو شمار بود دبال گشت
همه دارم نه مانده تا هاست
تا چه آرد مراد … راه
کرد رای تو عالم آرایم
تیر تو بیسیدارت اندازیم
در تو انداز و بر …
بهتر از راستی ندید جواب
چون برادر رسید زاده و …
زهر در انگبین نشاید خورد
با تو از عیب آشکارم …
با تو احوال خویشتن گفتم
زود بر سر چرا گند …
باز چون شمع سر بلند ازو
با من از مهر بر تو …
تا نگرده قوت …
هم بدو سم بجود …
بجوی با جوی در …
جام سر سبز …

تا دگان … گرد مانند
از پرستندگان …
لاجرم گر جدا ز توی کام
شوخ چشم از سر بهانه برفت
کرد با تشنگی برابر آب
آگهی یافت از صبوری شاه
گفت وقت آمد که چاره کنم
تا دگر زخم هیچ …
در مکافات آن جهان افروز
کرد رام کرد و داد …
شاه را آن فریب جست آگاه
برد و پرورد با خطش داده
شاه با او تکلفی در ساخت
تا بیاید بهبود باران خفت
گر جدا زاده … داد شاه
در گمان آمدش که این چه …
تا شبی خلوت آن همایون چهر
چون تو … کی …
تو که روز تو را زوال مباد
بر سرم از من خورده …
کشتن من چه در خورد باری
خیرم ده که … ام
قفل گنج از … میدانم
حال ازان ماه … نهفت
خفته شد در دم …

خامشان بچه بچه نشان …
چه خود آراستن ندیدم کس
ای تو یکدم بدل نیارامم
ز بجنجه آشنا نزد رفت
از صبوری روزگار شتاب
که بدان ارزد و بیابد راه
رقص دیوان … رم به پای
زن سد بر گان …
خوانده بر شه فسون …
بیش او زن …
خشت ازین بالش …
او خود از اصل … زاده
بتکلف گرفت … باخت
جگر آنجا دگر …
کرد غیرت …
اصل طوفان …
فرصتی یافت تا …
با من از راه راستی مگذر
شب تو خوش … بیاد
بچه انداختیم …
گر گنی هم … خود باری
تا بترم که تیز … ام
بابه افتاد و شاه در سازم
کشتنی و نکشتنی می گفت
ور نترم در … تو …

عصمت زن جمال شوی بود
در تو دیدم بشرط خدمت خویش
شاه ازین چند گنگفت …
همچنان زیر پای در تنگی
بر زن …
عاجزش کرد …
رخنه در … آفتاب گنم
با شه افسون گری … خواست
گفت کر بایدت که پای کام
با … که کرد رام گنند
شوخ در رغبت …
شاه ازان …
وقت بازی …
رغبت آمد …
از ره رسم بندگی …
تا گنی … صبر بود
گفت کای خسرو … نهاد
گرچه هر روزگان … کام
صبح دارم …
داشتی تا …
بجهان … بود
بجدا …
شاه از آنجا که …
کار …
تو جهان …

شب که دیدار ماه روی بود
گر زمان تا زمان نبودی بیش
گرد بر گاره هیچ در نگرفت
می برید از کرنده …
گرد بود از سرای …
از تنی او فتاده …
قلعه ماه را خراب گنم
رفت و گرد آن فسون …
زیرکی زن … کرد و درام
تو … چنین … شنید
مهره بازی گنون …
صد معلق …
وقت حاجت …
در …
یک سر …
صبر در عاشقی ندارد سود
داور مملکت … داد
اول شب صبح بود و آخر شام
از چه کردی …
اژدهای …
وین چنین …
گر ازین …
چون …
آتشی …
بر …

بدرود غم مرغ فرونی زنبود
شود آب جز آتش گرم
آتشی بود از تو در دل من
کافتاب من از حمل شد شاد
چون جهان دید زرگ نو چون خوی
طوطی دید بر شکر خوانی
بود شیرین و جوی مجلسش
دید گنجینه پر ز در خرد
آنچه بینی که زعفران زردست
رنگ زردست مایه طرب
چون که روز دوشنبه آمد شاه
شد برافروخته چو سبز چراغ
رخت را سوی سبز گنبد برد
زان خردمند سبز رنگ
نقش ای جان ما ز جان [illegible]
تاج را سر بلندی از سر تست
چون دعا کرد بر سپهر بلند
گفت شخصی عزیز بود بروم
نیکی و خوبی و خردمندی
می خوابید روزی از سر ناز
پیکری دید در نهانخانه تمام
فتنه با او در جنون آمد
صورتی [illegible]
خواب سحری بجز کاری خوش
چشم چون نرگسی که خفته بود

داشت خوردن [illegible] روزی بود
جز با تش نکرده آهنگم
چه زند در میانه دود افکن
کی زند بر دل عجوز آمد یاد
راه داده بسرو سوسن [illegible]
[illegible] که دستگاه افشانی
گرد شیرین حوالت رطبش
گردش از ابهای برین [illegible]
خنده بین زانکه زعفران [illegible]
طبع [illegible]

آتش انگبین بگزی تو
گر ازانجا که با تو رای منست
چون شدی شمع وار با من
چند ازین داستان طبع نواز
بلبلی بر سر غنچه نشست
ماهیی را دام گیر انگند
شد در آن نقش بار بگشاد
زرد بست آنکه شاد مانی ازوست
نور شمع از نقاب زردی یافت
شد جوانی داستان شنوده ام

نشستن شاه بهرام گور روز دوشنبه در گنبد سبز و حکایت ملک اقلیم سیوم

دل بشادی و خرمی سپرده
خواست تا بر شکر گشاید قند
سر جانها فدای جان تو باد
بخت را پایگاهی از در تست

چون بر این سبزه زمرد وار
پی آنکه کرده بود نیاز
مهر و دولت حوالگاه [illegible]
گر برت عقد ملکت تاج

حکایت

خوب خوش دل جو انگبین در موم
بود میلش بپاک پیوندی
در پی خانه از نشیب و فراز
چون در ابر سیاه ماه تمام
ماه از ابر سپید برون آمد
آنجهان تو به عهد [illegible]
[illegible] هزار عاشق [illegible]
فتنه در خواب ماه [illegible]

وانچه باشد در آدمی هنر
مردمان بر نظر نشانده اش
بر سرش عشق ترکتازی کرد
فارغ از [illegible] گذشت براه
[illegible] دیدنش شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تحفه ای بر برای زیب تو
ور تو بهتر من نوای
[illegible] انگهی از میان [illegible]
گفت آن نازنین شنید نیاز
غنچه بگشاد و گفت [illegible]
رطبی در میان شیر انگند
قفل گوهر [illegible] گشاد
ذوق طوطی [illegible]
کار موسی [illegible]
در کنار [illegible]
چرخ [illegible] سبز [illegible] باده
سبزه بر سبزه چون [illegible]
باغ [illegible] باغ [illegible]
[illegible]
تاج [illegible] حکایت
هر عالم [illegible]
برکشاد از عقیق [illegible]
داشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

خالی از زلف عنبر افشانی
آمد از شهر [illegible] آوازه
پی تعجیل برگرفت ز پیش
گفت اگر پیشتر [illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت از آنجا [illegible] راه [illegible]
تا جهان دار [illegible]
بود هم سبزه و در آن [illegible]
[illegible]
گفت نام [illegible] دانم
گفت [illegible]
هم دانم [illegible]
[illegible]
از علف [illegible]
[illegible] زوال
[illegible]
[illegible]
هر سر گنج [illegible]
نیست در هیچ جا [illegible]
ابری از کوه [illegible] سیاه
[illegible]
ابر تیره [illegible]
[illegible]
[illegible]

چشمی از خال [illegible]
چون ز طفلی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی بیت المقدس آیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نام خود خوانم
من ملیخا امام عالمیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ملیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باجهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترک شهوت نشان دین [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه در آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هیچ دل را نبود [illegible]
[illegible]
خانه [illegible]
هر چه [illegible]
شرط [illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنانکه گویی [illegible]

سیل باد از هوا بود بی‌تمیز / که بجنباند ز پس بجار زمین
گفت مرغ از دولت این تیغ مرد / کی کجی‌ست و کمرت بند
ابر چون سیل هولناک آرد / کوه را پا سپیل رها کرد
مرغ با یکی بروید از سر هوش / گفت با حلم کرد کار بگوش
نیک حکمت بود نشاید گفت / ره بپندار خود نشاید رفت
که غلط راندن اجتهادی / بر غلط خواندن اجتهادی
هر که با این درخت عالی شاخ / ترک دست هر کسی گستاخ
روزکی چند می‌شود به هم / وان فضولی بکرد از آن اتمام
می‌دوید با تیزی و خروش / تا رسید از آن خم بر بیخ گوش
سبز در زیر او بجوشید چو شیر / دیده‌ها از دو دستش بسته به زیر
چون که دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان زیر کان سفال
این خیالش هم شکسته دل / تا بیست هست زیر خاک نهان
گفت مرغ از برای مرد کجی / کرده باشد که کرده اند بی
گفت تا پیچ خور ز نیت / هر چه گستی و کرد غلطات
خاره در وادی که از نفت و نما / صد در صد در دریای آب
آب این خم کرد با خوانده / از پی دام صید خفته اند
بزند صید را بخورد زان آب / کند آن صید قم خورده شتاب
گفت مرغ ای نیکوی جان / هر کسی را عقیده ایست نهان
به میندیش گفت بی‌شی / عاقبت بکند بد اندیشی
دو الفی تشنگان خورد / رو زمین خویش کارد صلایی
تا درین بس خویش کار شوم / شوم اندام دمی غبار شوم
چو کی تن را ز تن فرد شوم / پاک و پاکیزه سوی او بوم
گفت مرغ ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش [illegible] گریز
هر که آبی خورد که خواند / ور وری است دهان [illegible]
آنکه رسته چون [illegible] / آب [illegible] نشود

دیدگوی بلند گفت آری / از دگر ها نزاده و شکوه
گفت با ذم ز حجت افکنده / نفس را چند بر قلم بندی
وانکه نفش بر او مع و اسبیل / دور تر باشد از گذرگه پیل
من نه گرسنه کار جنیم / در همه علمی از تو بیش ترم
تا که در پرده ره نمی دانیم / نفس مپرس و دون نمیده خوانیم
تا بسم این پیرو را و از اندازه / با غلط خواندگان غلط باز
این غنیمت که مرغ برخود خواهد / هم در آن دید به النفع [illegible]
در بیابان کرم وی آید / مغز شان تا قدر جوا [illegible]
بر درختی سبز عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
آگنده خم سفال اوده / آن اتی خوش زلال اوده
گفت با مرغ کان همه رنگی / باز بر سرم بگو که از چه [illegible]
واب آن خم بگو که تا بجاست / کوه پایه بگو داد و صحرات
تا کرد و صیده بر دویم / در زمین اگنده اند ز بیم
آن آدمی کز نی جهد کی / گشادی بدو پیش [illegible]
این وطن گاه دام دانه است / جای صیاد و صیدگاه است
رد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بند ها را چنین گشاده که / که نه بشکسته بر تو که دیده
من و تو زانجه در جهان دانیم / بهر کس علم آن نتوان دانیم
چون برآن آب رفته گشتا / تا ان بخورده و آب درد او زد
بانگ بر مرغ زد و فیخانیز / که تو زان سوز کش بر خیز
از دو قدمی شود تن ز تا / چو که بر تن نشسته تر آی
وانکه این خم بنگ ... کنم / صید را از گزند چاره کنم
آب او خورده با دل انگیز / چو که تن را جرا او در رزی
چو که نتوان بر آن سود آن / ساقی با درد او [illegible]
بر که در آن گفت او شنیده / [illegible] خویش [illegible]

جامه برکند و جله بر تن زد / خویشتن کرد کرده در خم جست
با اجل نیز کی بکار شد / جان همی کند و در ستگاه بند
بهر وزان سو نشسته در اوداد / از پی آب کرده دیده پر آب
ترسیم این مرگ تیز خیال / آرد و آزر کی ز آب زلال
این بد اندیشی از بد آن به / ز نر پاکان و بجوان آید
چون درین گفت گوی نادر بی / زود آمد بدین گفت نبی
خورد و دید جان از شد بکم / سر چون خم نهاده بر سر خم
هم بپالاید تیره کم دش / ساده کرد نشی یک تا غرش
هم ربان کرد کاشی / سر با خم داد و دیده بند
برکشید آن خوی ز آفتاب / در چه خاک روشن از نحب
گفت آن کو بری ز این کی / وین بد نفس کرده کشاست
وانکه کشتی زینت جرح / عیب را سر داد در هم کند
وان خود هم که بیکم و بی شی / کار را پی چابک اند بی شی
وانکه ما را و انجمان آن / فضل ما کنده شد زیر پای
هر چه داد آن خم اکندم / آتش اندر خم خود افکندم
تا که آن نیشه یا که داود / بر سر نشست بیخ باد
تو بدان خود و من پرستم / کرد شکر نیکو من پرستم
من به نیکی بود کان بدم / نیک من نیک بود جان دم
رفت و برداشت یک [illegible] / وز بعد عامه نقیض
از بعد با سر دار درست / تا آن نکرد بیکمانه که برتخت
گفت شرط آن بود که جا [illegible] / باز دوز نفت عامه او
باز بر سر که خان او بکجاست / بر سانم بر آنکه اهل سر است
گر من با نان کنم که او کرده است / هم از انان خورم که او خورده است
آن عامه بهر کسی بنود / که خدا داد آن که شاید بود
در نظر کرد و کمینه جانه / مست کامی بلند [illegible]

چون درو رفت خم بر جای / تا بچه وراز زاست بود
زاب خوردن نیست پاک افتاد / عاقبت غوره شد و اب افتاد
گفت باز آن چو از نواد جام / کرده بر من سلام خویش حرام
آب باجو که او کند بدرنگ / وانکه در سنان داده سنگ
محکمی با جنس رفیق بیاد / این چنین سنده جز غریق نباید
[illegible] گفت و کرد یقی / وانکه برکه خواجه گشت و
طرفه در بوکن چو شاد بود / چو یا از شاخ آن تن افتاد
چون مساحت کران دریاست / ز در آن خم آب چاه
نیمه خم نهاده [illegible] / تا دو هم شود [illegible]
چون آن باش [illegible] / بر سر نفس [illegible] اول
وان همه دعوت بکار کرد / با دو ده و بر او [illegible]
که شد آن دعوی دراز [illegible] / وان همه دعوی به مرد و زن
جامی از خم سر نهاده بیش / چون ندیدی به دور بیش
فضل از خم ساری / آن بکم کاصل کاری
نفس این کار که درگوی / از حساب [illegible]
هر چه ما اندر آن غلط گشتیم / سر در آن دانه غلط کشتیم
تو که دام بیایش خواندی / چون بیابم دام در ماندی
این چنین گفت در زمین [illegible] / [illegible]
چون که مرد از نبود باز گشاد / گریه زان میان [illegible]
هر نهاده در هر از [illegible] / همچنان سر بر او [illegible]
جلد در بند هم دو که دارم / بیکمی کاهل [illegible] یار دم
چون زمین ماند [illegible] / نکنم غدر با امانت او
چون برو سود کن [illegible] / یا نفت از خود [illegible] خواتن
تا درو دی عامه را [illegible] / گفت [illegible]
بس زنگان [illegible] / [illegible]

بشر با جامه و عمامه و رز / سوی آن خانه شد که با فرخ
در زد آمد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم خانه باشنده‌ای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه گو که بیارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا در آیم سخن بگویم راست
که مسیحا آسمان ز منک / از زمانه چه بیم دیده و چه باک
زن درون بردش از برون سرای / برکنار بساط کردش جای
خویشتن دیده روی زیر نقاب / که تو بر گو سخن که هست صواب
بشر چون قصه کرد تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
این جوانمرد رسیدن ای / در نهانش هنر نمودن ای
وان برآشفتنش چو مستان / وعدهٔ انگیختن ببرستان
وان ببر جز بدکان بودن / خوی خود را بهشتی آوردن
وان چه از بهر ره‌مان گذرا / خویشتن را در آن بیفکندن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت آب شد در دهنش
چون فرو گفت هر چه دید همه / آنچه زان بی وفا شنید همه
گفت کو غرقه شد بجای تو باد / خاک او خاک خانه جای تو باد
چند کار نشسته بودش پاک / بسپردم بگنج خانهٔ خاک
رخت او هر چه بود بربستم / وینک اینک کرده در دستم
جامه و دانه و نهاد و جای بس / کرد باز زن دست کاری خویش
زن زنی بود کاردان بیکرنگ / وان ورق بازخوانده حرف بحرف
ساعتی زان سخن پشیمان گشت / آب از چشم ریخت وزان گشت
با بخش داد کای جوانمرد / نیک مردی بنده کان خدای
آفرین بر حلال زاده بگفت / بر جوانی و مردی و نکیت
تنگ مردی نهان بود که کسی / برد انگشتری ازو گم کسی
کر کند هرکه آن جوانمردی / که تو در حق بی کسان کردی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
شد میخا و تن بخاک سپرد / جان بجای که جای او آمد
آنچه گفتی ز بد پسندانش / راست گفتی هزار چندانش
بود کارش همه ستمکاری / وی ز نابی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن خود / برجفای چنین بود درخورد
بعقیده هر چه دگر سرشت / مار زیر نگین ازو دانگشت
سالها شد که من برنجم ازو / جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من با این بزم او خفته / او ز من پر درد و غم گفته
من بیارش بپراکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
جون خدا دفع کردش از سر من / رفت غوغای محنت از سر من
کرده و نیک و دروغی نیست / بس بر او بدی نشاید گفت
پای دار از میانه بیرون شد / حال من بین که او کرد که چون شد
تو از آنجا که مرد کاردینی / بر تنا شوی اختیار منی
ماند ملک و مست و ساز جمال / با نوین که سعد بخت حلال
بنگاهی که آن خدا ازو / کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم / گر چو از دی ترا دیدم
تو بکن کار او تو داری / تا کنم عهدی و پرستاری
قصه شد گفت عجب حال الیست / دل دارم بس جمال الیست
وان دگر برقع از قمر برداشت / مرد خنگ از عیش تن برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز / دیده بود اش جهان جهان افروز
ماند و دخا که رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه گوش
چون نیازی ز خویش انجمن یافت / بوی خوش کرده جان او دریافت
سجده کرد کم که آمد با هوشی / دلش از مهر او پر و خوش
گفت اگر خشم زخمش زهی / تا به ... کان ...

گر برد دیو دیده افتاده / من پری دیدم ای پری زاده
وین چه هنی ز مهر او ورب / دیر باشد که در این ...
گر فلان روز در فلان ره تنگ / بر قفت رار و دباد از جنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / ما حلف خورده دست شدم
سوختم در غم نهانی تو / زنده جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم ز تو فی آزادم / با کسی از خویش نگشادم
چون که صبرم و داو فا داری / رختم دره گر تختم بجای
تا خدایم بفضل حق خوش داد / آوردم آنچه شرط بد در پیش
تا نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان
دور یکی که جمال و مالم داد / تز حرامم نگاه از حلال داد
آن چه از عفت تو ای گزند / رفتنش داد ای زینت صد شد
بشر کان حور پیکرش بجا خفت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کاوین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از بروش عنبار زندی بشت / برگ سوسن ز سنبلید ...
چون ندید از بهشتیان ... / جامه سبز دوخت چون ...
سبز پوشی به از علامت خود / سبزی آمد به سبزی ... خود
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از خوشی / چشم روشن بسبزه کرد و ...
دشتی را بسبزه آهنگ است / همه سرسبزی ببین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شد ... خوش ... جای

نشستن شاه بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ و حکایت دختر ملک اقلیم چهارم

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره ... کوتاهی
از دگر روزها سه آن به بود / تا مه ... بود
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با سرخ ... هم تابی
سرخ بر سرخ زیوری بر ساخت / ... که سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بلطف آبی
به بر شاه ... بیان درست / خوش بود ماه و آفتاب ...
شب چو بحوق برکشید بلند / طاق خورشید را در آمد بند
شاه از آن سرخ سیب ... / خواست افسانه‌ای تا ... انگیز
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو
بر سری ... که نتوان گفت / بجز از حور سخن که نتوان گفت
کس بکجاده ... رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعای چنین به پایان برد / لعل کاز لبان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری بنیکوی چو عروس
پادشاهی و عمارت ساز / دختری داشت پرورده به ناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامت سرچ پسر بلند
رخ بخوبی ز ماه دلکشتر / لب بشیرینی از شکر خوشتر
نوعده دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل تر ز حلقه کمرش
تنگ شاخ از شکر خوارتر / گل ریحان باغ او خارتر
تازه روی تازه تن بتازه بنا / ... بیکش خود بتر ز نگاه
خواب نرگس خمار دیده او / تا ز نسرین دم خریده او
آب گل خاک گاه پرستارش / گل کمین گاه نیزه چشمانش
بجز از خوبی و کمر بندی / داشت پرمایه هنرمندی
وانش آموخته ز هر فرهنگی / سر بر نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامه‌های جهان / جادوی بهانه چرخ‌های جهان
در گشیده ز کتاب فرهنگی / سر گشیده ز نامه‌ای ز گوی

ملک دور از خویش طاق / سوی چنین تیغ اتفاق
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت پیکر حور
ماه و خورشید بجز با دست / زهره شیر عطارد از شرف داد
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم
این بود و آن ز ره همی کوشید / داور از خود ز روی چو پوشید
بزرگ از جست جوی او مردان / کان صنم را رضا نه در دان
گشت عاجز که چاره چون سازد / زرد با صد هزار چون نازد
دختر خوب روی خلوت ساز / دست خواهنده کان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان گزند
داد کردن درو حصاری چست / گنجی از سنگ کوه کوهی است
بر زش انگیخت از پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر بهانه با از آن وداد / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شد شیر خانه کرده دور / در نیاید زبام و در زنبور
تیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان زانزد او تا [illegible]
وان عروس حصاری بی سر ناز / کرد کرده حصار خویشتن باز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت چون گنج در حصار نشست
سیم تن چون درا ستواری شد / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز / آهنین قلعه به چو پروین [illegible]
داور آن در جزا بنور [illegible] / هیچ در با نوی ندید هوا
راه بر بست راهدان آن را / دو تخته کام کامکاران را
در هر کاری آن هنر پیشه / چاره گر بود و چاره اندیشه
انجم و چرخ را فراخ شناس / طبعها را بهم کرده قیاس
بطبایع تمام یافته دست / زاد زد و جای آورد بدست
کرد نه هر فلک وی چه باید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد با نزیا جهد گشت مدام / وانچه می را چه دید بهر دوام
هر چه جز سنگ را بکار آید / وادی را بدان بیاراید
مهر آورده و بود زیره نورد / این بصورت زن و بمعنی مرد
چون نکیفه شد بر آن ره / دل ز فر دوم [illegible] یکبار
کرد در راه آن حصار بلند / از هزیری کی طلسمی چند
ساخت آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دهره کرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذر گه بیم / گشتی از زخم تیغ او دو نیم
جز کسی کان رقیب آن ره داد / هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی بکام [illegible]
هر کسی که غلط شدی بعدش / او فتادی سرش بکالبدش
از طلسمی بود رسیده به تیغ / ماه عرش نشان شدی در میغ
کوه زان بار کامیابی بود / هیچ مرد در میانه نابود
کرد در صنعتی گناه / بودش چون فلک نوبت راه
آن پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کار خانه چین
چون قلم را بنقش پیوستی / آب چون صنعت که بستی
از سواد قلم چو طره حور / سایه نقش بر زدی بر نور
چون دران بیج شهره [illegible] / بیج از آن ماه بره [illegible] بافت
خامه دولت [illegible] / بر بر ندی نگاشت پیکر خویش
بر صورت نه بند [illegible] / نقطی بر حب خویش بر بست
کز جهان هر که را هوای نیست / با چنین قلعه کرد جای نشست
که چو پروانه بر نظاره جور / پای در تنه عشق کوی ز دور
بر چنین قلعه ره بپاید بار / نیست نامرد را بدین درکار
هر که آکین شکار [illegible] یابد / [illegible] جان نثار [illegible] باید
هیچ کس سوی ما نیاید داشت / چار شرط نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوی / نیکنامی شد از نکوی
دومین شرط آنکه از سر رای / کردن آن راه را طلسم کشای

سوم این شرط آنکه از پیوند / چون کشاید طلسمها را بند
در بن قلعه نشان دهد که کدام / باز در صورت آن شود در بام
چارمین شرط اگر بیابی راست / ره سوی شهر [illegible] آید
تا من آیم بیارگاه پدر / پرسم از وی سوالهای دکر
کر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن کرامی / [illegible] گشتم تمام [illegible] کرد
کر ازین شرط بگذرد در پیچ / خون من شرطها [illegible]
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
باد ادی جوان وشن بر خاست / [illegible]
گفت [illegible] / در بن [illegible]
برد و شهر شو [illegible] بلند / و بن ورق را بطاق [illegible]
تا ز شهری و لشکری بس کس / کافکند بر چو من عروس هوس
شد پرستنده [illegible] / بیج برج را و راه کار نشست
همچنین بسته طراه بر که زد / با شود زیر قلعه اش [illegible]
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت او فتد خبری / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر عشق گرد با خبری / زین حکایت رسیده بهر جری
چون بنا داد هیچ شهری گزاف / [illegible] دوم از اطراف
هر کس از کس جوانی خویش / داد بر باد زندکانی خویش
هر که در راه او نهادی کام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشید و بکار و ورا / [illegible] قلعه را طلسم کشاه
وانکه علمی نبرد چاره گاه / هم فرو رفتن چاره شد سپری
کرچه بکشاد آن طلسم چند / بر در کار [illegible] نبرد ره شد
از سر بجز دانی [illegible] رای / در سر کار شد بر سوا
بی مرادی کرده [illegible] / چند زنای خوب [illegible] سر شد
کس از آن بزه [illegible] نظام [illegible] / همه ره چون [illegible] بریده بود
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده [illegible] / کله بر کله بسته شد بر شهر
کرد کشتی چو پیکری [illegible] / بود چو [illegible] که شهره [illegible]
آن پری رخ که شد [illegible] / شهری آراسته [illegible] بسور
تا رسیدن بسایه در اوی / ای بسا سر که رفت در سر اوی
از بزرکان پادشه زاده / بود زیبا جوان آزاده
زیرک و زورمند و خوب و [illegible] / صید شمشیر او چو کرک و [illegible]
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود ز تازه بهار
دیده یک [illegible] بر [illegible] / کرد او صد هزار شیشه زهر
در هوا بسته بر سر او [illegible] / پیکری دید [illegible] بر در
کلکی کز جمال [illegible] / برد از [illegible] دو زمان شکیبای
آفرین باد بر جهان [illegible] / کاورد از بنش [illegible]
کرد آن صورت جهان آرای / صد سر او بخته زن تا پای
کفت [illegible] بر جنک آویز / چون [illegible] کنم نیست جای [illegible]
[illegible] که دارم / آهو [illegible] سنگ [illegible]
کر دم این هوس در شود / سر شود در [illegible]
بر بندار چه صورت زیبا / ماه را حلقه خار یا خواست
این همه سر بریده شد باری / کانکه کی هم [illegible] کاری
[illegible] بزد فتد کر چه سود / حاکی کشته کرد [illegible] آلود
کرده زین [illegible] / سر بدین [illegible] باز [illegible]
کردیری کنم بجان خستن / چون توانم بترک جان گفتن
[illegible] / بسته اند از برای [illegible]
[illegible] افسون [illegible] تا جان [illegible] / [illegible] از آن [illegible]
تا نه بیند [illegible] / [illegible]

چاره با یوم ز خرد بزرگ
در تصرف سباش خود اندکی
دم از خاطرم جواب رسید
این سخن گفت وگلی از دو جود
این سوس یا خاکه بر دوخت
دیدیان پیکری ز آهن را
رشته دید و صد هزار ش
چاره سازی بهر طرف می جست
تا خبر یافت از خردمندی
از همه جنس او فتاد و کاو
پیش سیمرغ آفتاب شکوه
زد بنزاک او چو سپهر دست
چون از آن جثه لعل یافت
وان طلسمی که بست جز ره او
فیلسوف از حساب های نهفت
رونکی خند چون گرفت قرار
واعظی باز جست رو رهائی
اول از بندهان طلب کاری
چون به دریای خود در اندازد
گفت در بیخ از خدا بخوریم
چون بدین شغل چاره در نون
هست کار کرد این در بست
وانگهی بر طلسم تنها دوری
چون بر یک آن طلسم رسید
بر آن حساب شد ...

تا ره ما که بستدم از دم گرگ
وز زیان بزرگ نادیشس
جلوه ام از دمم کباب رسید
ور نفس بر کشد بادی برد
با کسی اندیشه که بود گفت
کوه فرما دو صد هزار شد را
وز سر انگشتش نداد خبر
کار زو بند سخت کرد درست
دیو بندی فرشته پیوندی
سر در بسته گشاد و با او
شد چو مرغ پرنده کوه کوه
خدمتش را چو گل میان در بست
برد از راه خویشتن تنهی
وان فکندن سر از سر درپیش
هر چه در خورد و بود با او گفت
کرد با خویشتن نگارش کار
گر بدان سختیش باشتابی
خواست از بهر سخت بیابانی
ناله خون دید کرد خون آلود
بلکه خون خواه صد هزار سرم
تیغ بر داشت خیمه برون زد
کرد بدان کار رو دید درست
خواست زان شاه شهر بندی
...

هر که در کار سخت گیر شود
سازد بر برده جان بی‌باز
بخشید دل بکوه با تیغ شاه
آب دیده زان نظاره که
هر چه کرد بازوی تمام
آن گره را صد هزار کلید
گرچه بسیار تاخت از پیش
گر از آن کار بر کناره نهاد
چون همه در نی کشید کام
چون جوانمرد از آن جوانی
یافتش چون بسند نگارد
از سر رخ جفت وزه
زان پری روی آن چهار شد
جله در پیش فیلسوف کهن
چون شد آن چاره جوی چاره‌گشای
زان آن کار نگار پرنگ
انجمن کرد یاران ابر بهار
جانه سرخ کرد کان درخت
آن زدی خواد از نیمان برخاست
یاری در گرفت از این خبر
هر که زین شغل یافت آگاهی
هست خلق بای روشن او
هر بر آن حصار برگرفت
سر بر یک آن طلسم بلند
ان صد اگر دو باره ...

نظم کارش خلل ندید بدو
ست می کرد بخت می انداز
وز چنین خاطری جدا آرم
قطع با تیغ دید و سر با طشت
آورد شهر بر گرفتی کام
جست و سر رشته انگشت دید
گشاد آن گره ز دشت خویش
روی در جست و جوی چاره نهاد
همه دانش رسیده تمام
از جهان دیدگان شنید خبر
زیکی در خواب زنهاری
که از آن خفته دانش آموزی
وانکه زو خلق را رسید گزند
گفت پنهان نداشت هیچ سخن
باز بر گفت باز از سرها
هر چه بایستش آمدید چنگ
کرد ترتیب آن طلسم راست
این طلسم ز چو برگ درخت
بانگ آن تیغ از نیمان برخاست
باز خویشتن کم در سر
کاه آن شهر دل بخون خواهی
درع جولاد گشت بر تن او
بی تدبیر کار خویش گرفت
بر گشاد آن طلسم را سوند
گنج جون جای کنده برد ...

جون صدای جنت ز کلکاره
گفت کای رخ ندارای تشنا
سر سوی شهر کن جواب روان
بسر سم از تو چاره جو گفت
مرد چون دید و شنگاهی خوش
در نوشت بچاکری بپرد
داد و تا بر دی آذری کرده
شهریان بر سرش نثار افشان
شاه را در زمان نیاه کنم
وز دگر سو عروس با رو
بانوی در نشست اول جوش
برد از دمش و کل انگیخت
زنان سواران کز نه پا جلند
تا بدان شهر آن ملک زاده
وانکه بر قلعه کامکاری یافت
شاه را گفت شرط چارم
کرد و بنگلم گشاد و شود
واجب آن شد که با دلگاه
بسر سم او را سوال بربسته
جشن زین سخن بنزد دند
محل آراست شهر سم کیان
خواند شهزاده را بمهمانی
از پس کار نه زبان خوانی
جون ز خوردن شدن باز
تا ز آموز لعبتان ...

از سر رخنه در به آید
دولت بر راه راهنمای
جای برین کن دو درنگر کرد روان
که بنهید جواب دای گفت
روی بسر گر دو ره کرد مشت
آن زمین زد کشت تا آفتاب برد
با جن کشکان زمین کرده
سر بام در شش چو در فشان
برخوردار را ببرد شادی کنم
شاد مان شد بخواست رنج ها
ماه رو کیش عاری کش
دختر احوال خویش بازی گفت
جاه کند و در فتاده شده
بود یکباره دل بدو داده
از سر شرط رفته روی تافت
شرط خوبان کی که بست
تاج بر تارکش نهاده شود
بر سر تخت خود نشیند شاه
تا جوابم در پسند آمیز
در شبستان شدند و آسوده
بت بر بند کز بخت بیان
بر سرش کرد کو فرشتا
آن جوان بود کار زد دان
شد طبیعت برو روشن تازه
از پس پرده گشت لعبت باز

زین حکایت جواب آگاهی
جون گشادی طلسم آن رخت
تا من آنم بشهر هش
با توام دوستی نگار بود
جون شهر آمد از حصار بلند
جله سرها که بود بر نقره
شد سوی خانه باز از راه
همه خوردند یک بیک سگند
کان سر ما بر بدید سری که
جون شب از ناف جنگ سیاه
سوی شهر آمد اکبر گره
هر چه بر آمدش بنگ نزد
زان سخن بان گنام او برد
وانکه آمد چو کوه دانی
جون سر شرط از جهان بگذشت
نوش لب گفت بار سکل
گردن موجرس زر شاه
خوانداورا بشرط مهمانی
شاه گفتا چنین کنم کردست
بامداد ان کر جنج سیار ک
انجمن ساخت نامدار از
خوان زرین نهاد شد کاخ
از خود شاه که بود بدان
شاه زیر تا بجا جای
خواد و زنی ...

کس فرستاده هر کجا که ای
در گنجها فتی بدست
از نماشش کرد بستر
شغل بی بندی جای شود
از در شهر که کشید برد
از ز سنان زر گرفت
مطرب آمد و برکشید برد
که اگر کند ز آن جوند
دین سر مخویه و درد می کرد
خانه سود بر عاری ماه
کاخ از دیر یافت چون که کی
کرد یاد از همه حکایت خود
وز سر کرد پیش او برد
کرد یکیک طلسم ها را خواند
تا جهارم چگونه خواهد بود
بر سم ازوی بر خوشی تخت
خو کرا جاز که اد ادام
من شوم زیر پرده پنهانی
هر چه جان کرده کو کرده اند
که دیا فرقت بر آمد جنگ
راست گریان درانکار
تنگ شد بار که تنگ در کاخ
مرکس آن خورد کار زده خوان
بر بحکمها نه زر طلس
... لعبتان یا بجانی ...

پیش خاص خود نشست روی بروی   تا چه بازی کند کسی با شوی
از بناگوش خود دو در خوشاب   برگشاد و بجان فتی بسپرد
کس فرستاد با رسان بشتاب   چون رسانیده شد نیاز جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود   وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی خود بر سنجید   عبره کردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن   سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامور دادش   سوی آن ماه باز فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج   سنگ برداشت کش نبود آن رنج
چون کم و بیش دید شان عیار   هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قبضه وار شکر بدان آمیخت   وان دو و آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت   میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر   مرد و در وی فشاند گشت خمیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش   جام ره آورد و ماند در پیش
بانوان شیر برگرفت و بخورد   وانچه زو ماند بد خمیری کرد
برکشید آن وزن اول بار   حالی انگشتری گشاد و ز دست
داد تا بر و پیک راه برست   مرد و بخود سنده زدست نگشت
داد پیک ارش ان جان افروز   شب چراغی برو شبانروز
باز بر بست گشت چو نزاد   در نگنجد بلعل یکتا داد
جوهر گه نخزد نظر بیان انداخت   ان دو هم تند از هم بتاخت
مهره ای ازرق از نظامات   کان دو دم را بسیوم بنهاد
داد تا انگه آورید برد   مهره در نهاد و مهره خورد
مهر بانیش چو مهره بار در دید   مهر در لب نهاد و خورش خندید
سند آن مهره دان در او بز نوش   مهره در دست ... در گوش
باید بگفت خرد و کار بساز   برگرفت خود که غم ناز
گفت عیش ... بارا خیار جفت   گفت من چگونه باید گفت
هم سری با فهم که ... ارای   نیست اندر وفای ... داری
دانش من بر دانشی اوست   ما که دانا شدیم و دانا دوست
بدبار ز لطف ان حکایت خوش   بادری گفت کان ... وش
روی ... سه برون کتاب   آنکه من دیدم از سوال و جواب
هرچه رفت از حدیث پنهانی نهفت   یک بیک باز گفت با یک گفت
برده ... بر گرفت ناز   نازپرورده هزار نیاز
گفت اول که بر گرفتم پیش   عقد لولو گشادم از بن گوش
عمر کنم دو روزه شد بشتاب   در نمودم از آن دو لولو تاب
او که بنه دو سه دیگر بر خود   گفت اگر پنج لولو دم ... بود
آن دو ره و آن شکر بهم دادم   من که شکر چو در او زود دم
گفتم این را شهوت آلوده   چون در و چون شکر بهم سوده
که بهانه زنم ره را که دون   پنسون و کیمیا کردن
او که شیری در آن میان انداخت   تا یکی ماند و دیگری بگداخت
یکی قطره شیر بر خورد   لب شکر چو باز دادم زود
من که خوردم شکر ز ساغر او   شیر خواری بدم برابر او
بنکاح خودش رضا دادم   وانگه انگشتری فرستادم
او که داد آن گهر نشان گفت   که چو گوهر نیابی جفت
من که هم جفت او بهم بستم   وانمودم که جفت او هستم
او چو در جست جوی آن ... شد   شو ... در جهان ندید دگر
وز ... خشم بدو در نشان انداخت   مهره ... تو هم باخت
من که مهره بهم بر او دوختم   مهره ... او بسینه آمد
مهره بر مهره رضای او دیدم   بهر ... خویشتن که من
بر وی از نیخ راز پنهان ...   پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید مهر بند از رام   را ... خای ... نیاز یاز انجام

گوهر سفت زنا شوی   هرچه باید ز شرط نیکویی
در شکر ریز سور او شد دست   زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بهشت کمال   بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد برایه عروسی راست   سرو گل با نشاند و خود بنشست
دو بیک سرخ را بهم پیوند   خویشتن زان میان کرانی کرد
کان کن لعل جون بسد یکان   جان کنی را نداد و رسید بجان
کاه سرخ بوسه داد و کابینش   کاه نارش گزید و که رطبش
وانگه الماس یافت بر دو خشت   بازی پیسیده نذر وز نوشت
مهره خویش دید در دستش   هر اندر دو نرگس مستش
زنیت بالا و بنا ز کاه خوش   چون جهش سرخ کرد جا بیش
کاو این روز بر سپیدی حال   سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخی از سیاهی رست   زیور سرخ و دلکشی بیوست
چون بسرخی برات را نقش   ملکی سرخ جامه خواند بیش
سرخی آرایش نوایی است   گوهر سرخ را بها این است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش   سرخی آمد نکوترین سلبش
جون نکه امدش روان دارو   سرخ از آن شد که لعل جان دارد
در کسانی که نیکویی جوید   سرخ رویی است اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود   گر ز سرخی در او نشان نبود
چون بپایان رسید این حکایت   گشت سرخ گل و هوا را ستر
رومی بهرام از آن گل است   سرخ شد چون رخ سپیدیان

نشستن شاه بهرام روز چهارشنبه در گنبد ازرق و حکایت دختر اقلیم چهارم

دست در سرخ گل کشیده دراز   در کنارش گرفت و خفت بناز
چارشنبه که از شکوه سپهر   گشت پیروزه گون سپهر از مهر
شاه را شد ز عالم افروزی   جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز   روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شبرنگ تاب شکن بست   شد ز خانهٔ نقش ... ان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای   آرد آیین بانوان بجای
گوید از راه عشق بازی او   داستانی بدل نوازی او
غنچهٔ گل گشاد و سپرده بلند   بت هندی کل نهاد قند
گفت کای چرخ بنده در گاهت   اختر نرخ آن ... خواست
من بهتر ز من هزار کنیز   از زمین بوی گشت عنبر بیز
ذرشت باشد که پیش چون تو شاه   در گشایید دکان سرکه فروش
جون زنان ... ثنا یافت کز بر   کوکب ارشه ... بر درمی ...
بود مردی بمصر ماهان نام   منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی   هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان ... زاد   گشت هر یک بروی او شاد
روزی جمعیت بر چرخ کبود   شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از دوران جشن چراغ   کرد مهمانی بخانه و باغ
روزی از آن بزرگان خود   آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف تر ز کنار   دوستان زان لطیفه شد به آرام
کاه و بیگاه میوه میخوردند   تا شب از خانه شان یکی گرد
مرد زمان از نشاط بر دو ...   مردم از گوشه و کنار بجا
شب چون از مشک برکشید علم   نیزه را بر درکشید قلم
عیش خوش بود شان از آن ...   باد در دست نغمه در بشان
همت خوش دلی گروه گروه   خوش تازه عیش نو کردند
بود مهتاب آسمان افروز   نخبی الفتی بروشنایی روز
سرکان ... چو گرم شد شراب   ماه مشن ... دو گرم ستاب
گرد آن باغ گشت ... بوستان   از ... دوستان ... جن گلستان
وز ... تند ... آمد ... عیش   خرمش و ... از آشنا نیز ...

در یکی جایی که خاشش بود
گفت کاشب رسیدم [illegible]
چون رسیدم [illegible] بیگه بود
گر توانی [illegible] به باشد
دل بماهان زشادمانی بال
بود [illegible] بادو خام
راه چون از حساب [illegible] گذشت
[illegible]
او که در رهبری [illegible]
گرچه بس [illegible]
چون برافشاند مرغ صبح [illegible]
شد بماهان [illegible] پیدا
نیز چون شمع [illegible] نشاند
چونکه از خواب خاست [illegible]
گرچه طاقت نبود در پاش
[illegible]
شب چو زلف سیاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
بانگ [illegible]
گفت کاینجا [illegible]
خفته [illegible]
[illegible]
می [illegible]
مردی کن [illegible]

در تجارت شریک یاری جست
دلم از دیدنت نبود صبور
شهر دربسته خانه بی نور
داور ده صلاح ده [illegible]
برگرفت آن جوان [illegible] دنبال
تا زشب رفت یک دو پاس تمام
[illegible] از شتاب [illegible] گذشت
از خط دایره برون رفتیم
راه دانست [illegible]
پیش رو بازماند [illegible]
شد دماغ شب از خیال تهی
ماند ماهان [illegible]
خفته تا وقت [illegible]
[illegible] کرد [illegible] راه
هم برفتن [illegible] شد پاش
بود ترسان [illegible]
روز کار از سیاه کاری [illegible]
[illegible]
می شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
راه گم کرده [illegible]

گفت چون آمدی [illegible]
سودی آورده ام برون زقیاس
من چو دیدم که خواجه مهمان است
[illegible] که در شب داج
در گشادند باغ [illegible]
پیش می شد شریک راه نورد
گفت ماهان [illegible]
باز [illegible] که من [illegible]
همچنان می شدند [illegible]
[illegible]
دیده [illegible] خیال [illegible]
[illegible]
روز دیگر که آفتاب [illegible]
باغ [illegible]
[illegible]
غار بر غار دید منزل [illegible]
[illegible] در غاری
چون نظر برگشاد و دید [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گر من اینجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] غلام
[illegible]
آمدن [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بدانگه که مرغ گرد آواز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم او [illegible]
[illegible]
ماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیو [illegible] خوانی
[illegible]
رفت ماهان [illegible]
چون [illegible] بانگ [illegible]
باز ماهان [illegible]
گشت ماهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در مغاکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
گفت ای [illegible]
چون جوان [illegible]
[illegible] غول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] راه [illegible]
[illegible]
کوه و صحرا [illegible]
[illegible]
تا بدانجا رسید [illegible]
[illegible]
[illegible]

نام او ماهان [illegible]
مرد [illegible]
راه [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
کوه بر کوه دید [illegible]
اندک اندک [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غول در غول [illegible]
در [illegible] دشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
دل قوی کن [illegible]
تا دم صبح [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز ماندن [illegible]
چون [illegible] سیاه
[illegible]
چون [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
در مغاکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بانگ [illegible]
دشت صحرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کوه صحرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]

سر خرطوم دار و شاخ گرای
آتش از کلبتان با دو زبان
هم بدان زخم کان بیابان آرا
زیر خود سخت و بلاجوی دید
دور ازان اژدهای دوزخ فش
پای مکنت باز ار سکش
سر بسوی فلک دمی بر دش
گز برانگیختی چو کوه از جا
صبح بر زد دم اژدها بستیز
چون زد دیوار او فتاد سوار
تا بجنبید از آفتاب ... ش
چشم مالید و از زمین برخاست
رنگ رنگین کشید و بیخ بیخ
آن بیابان علم بخون افراخت
رفت ازان کار خانه دو کار
انجمان شد که تیز در پرتاب
زمی سبز دید و آب روان
گفت به گر شب بیارامم
چون نیابد بیابانهای درشت
پس بهر منزل و بهر راهی
جا بجا سر ... پایه دره
تا بیابان جاه خانه رسید
چون درآمد خواب خوش نشین
کرد آن روشنی ...
چون شد آگه از آن نوازش و ناز

کاو دلیلی نموده در پی جای
بت کوهان و شاخ و شانه زنان
رقص کردن فرس ماهان
خویشتن را بر اژدهای دید
کرده بر گردنش دو پای کش
پیچ بر پیچ بر زتاب و برش
کرد یکباره خفته و خوش
گر کردن درآورد بر ...
جای از گردنش فلک بر بود
رفت چون دیو دید کان ازگار
نه ز خود بود و نه ز جان خبرش
ساعتی تنگ دید در خت درات
سرخ چون خون ...
رنگ از آن ... ازان
کج راهی ... غم زدگان
بازماند از ... شاب
دل پرسش ...
گر شب ... شود لیم
خاطرم را خیال ... گشت
باز ... عافیت کاهی
تا شد ... که سایه دره
مرغ ... باشیانه رسید
کرد ... را ساز
دیده ... روشنی ...
تا بدید از ... دور

هر کجا آتشی گرفته بدست
چون جلاجل که در دم آورد
کرده ماهان ... خوش نظر
اژدهای که دید چار ...
... عجب ... بازی
او چو خاشاک سایه پرورده
... ماه ... سرمستی
گرد ... هزار ...
رفت رفت ازجان ...
مانده ... افتاده
چون ... گفت ...
دید ... بیابانی
نیغ چون ...
... کشیده ...
راه برداشت ...
چون ... بیابانی تمام
خورد ازان آب و خویشتن ...
... فراخ ...
خسلم ... راه و ساز
تا به ... رسید فراز
شد دران جاه خانه ...
چون فرو شد دران ...
یک ... دار و ... رسید
... دید ...
خلک و ... نهاده ...

شکر ... چون ...
رقص در جمله عالم آورده
تا ز بازش ...
غلغل کاژدهای ...
هر زمان بازی ... دیگر
... افتادن ...
میزدش بر بلندی و پستی
تا بهنگام صبح و بانگ خروس
دلکهای ...
چون ... جان داده
در تن ... هوش
گر ... پای
رنگ ...
چون ...
سم ...
او بیابان ...
وز ... جایگاهی
وز ... تنهایی
تا ز بیم خیال ...
... کشیده ...
چون ...
بر ...
چون ... سایه دید
نور ...
...

تا جهان شد که فرق تا گردن
رخنه کاو دید تا بجه دروی
روضه کاین ...
میوهای برون ز اندازه
بجو کوهی ...
مغز ...
شهد انجیر و مغز بادامش
زاب انگور و ...
بوستان چون ...
جیادان میوهای شیرین ...
اودران میوها عجب مانده
پری آمد ز خشم و کینه بجوش
چند سالست تا درین باغم
چونکه ماهان ...
با غریبان ...
جب ...
دستم ...
گر درین ...
وز سرانجام ...
...
...
شورشی ...
چشم ...
...
ماند از ...

می توانست ازبرون کردن
خویشتن را ز خانه کرد برون
سرو و شمشاد بی شمار دروی
جان ...
پسته با خنده ...
رطبش ... بوسه داده ...
صحن ...
... انگور ...
خربزه ...
خورد ازان میوهای شیرین کار
خورده برخی و برخی افشانده
چوب دستی بر آورده ...
از شبیخون ...
...
تا فلک ...
...
چه بدی کرده ...
...
... سیاه ... سپید شدن
...
کابلی ...
کان ...
... هزار ...
در سیاهی ...
...

سر برون کرد باغ و گلشن دید
دید باغی ...
میوه دارانش از ...
سیب چون لعل ...
رنگ ...
...
تاک انگور ...
شاخ نارنج ...
چون که ماهان ...
از حلاوت ...
تا که ...
گفت ای ...
چیستی ...
گفت مردی ...
پیر چون دید ...
گفت ...
چونکه ماهان ...
آن ...
تا بدان ...
پیر ...
چونکه ماهان ...
دیو دیدم ...
...
...
...

جایگاهی لطیف و روشن دید
بهتر از باغ ارم ...
...
نار ...
کرده یاقوت ...
...
دیده ...
...
دل ...
چاک ...
...
...
چون ...
...
...
...
دیده ...
...
...
...
...
دیو ...
...
...
...

می زدم گام و می بریدم راه
یافتم باغی از ارم خوشتر
پر گلستان و باغ و غنچه و بر
وان بیابان نیابان زنگی یار
راست خوانی گسترده کج باز
[illegible] گو زیب ناک بود
که در و هی برابستی بوشند
راستی راه پاک از آن آمد
این چنین بازی که از کلان
آن همه بر تو استم کردن
چون از آن غول خانه جان رهای
این چنین بیابه باغ مینو رنگ
میوه هایت هر پرورده
بخرامیم سراو ابنا رست
چون نهادیم از سر خنده
تا در این باغ تازه ای تازه
دل نهم بر شکار خوش باشم
گفت ماهان چه جای آن گفت
شاد بادی که کردم شادان
پرورشت گفت و دست بدست
بارگاهی بود و نو و بلند
بر دو دیوار و صحن او زرخام
وز گل است و پر جناح درش
شاخ بر شاخ زیور افگنده
فرشهای کشیده در زر گشت

آن بلا حول از این بیم راه
با خیالی ز باغ و گلشن تر
بخرم نجات پیوسته
دیو بردم شد و مرد جواز
وقت گیرند و در جهان ازند
هم زدیوان این مغاک بود
کاو رهندی بر انگبین جوشند
معجز سحر از آن بر آمد
تا ینده جز بیاد دوان
بود شوریش را کم کردن
حال انسان پاکی از دوان
که بخون دل آمدست بجنگ
مرد خستی زبانی آورده
نه بخرمن که نه بخرد راست
در تو دل بسته ام بیر زندی
نفسی میخوری و می بازی
هرچه خواهید بار گشتن باشم
خار بن کی سزای سرو بن است
همچو بلبل بروی گل خندان
عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گسترشهای بارگاه بلند
بر در زندگی جو نیزه خام
کاسمان بوسه داد بر کرش
زیور فرش در زمین برکنده
بر هم خوش بجو بر کو ای خشت

تا زر نجم خدای داد نجات
ترس دو شیئم از میان برخاست
آن بیابان که گرد این طرف
سر جنبید مرد از تخت
مهر شان [illegible] گسن باشد
این چنین دود جهان خندند
در خیال در باغ بی مردیست
شاه دل شد در اصل کوه تر
ترس تو بر تو ترک تازی کرد
گر دلت بود این زمان بجای
وانجهان را که [illegible] ازدست
خاک من شد در آن خطای نیست
دخل او انگه کم باشد
این همه حیث [illegible] زدم
کی بدین شاه ای غلام توهمین
خواست انجمان کرای بود
کرد قالی گی بدین ترمان
چون نه بر رفتم بوزندی
دست او بوسه داد و شاد بود
گفت برخیز و میهمان رها
صفه تا فلک برآورده
پیش کاهی فراخ وادوی تنگ
پیش آن صفه گیانی کاخ
کرده [illegible] نقشهای [illegible]
پر کشش [illegible] دولت

ظلمتی شد با بـ دیده جای
امشبم گام [illegible] نیکی است
دیو لاخی مهول بی علفت
بشکسته [illegible] شکستی [illegible]
دیو را عادت این چنین باشد
ابلهند و ابلهان خندند
راستی حکم [illegible] ابد است
کین خیال و خیالات [illegible]
با خیالات خیال [illegible] کرد
تندی خاطرت خیال تجای
ما از دست از جهان بادا
در گلی نیست کافرانی [illegible]
زود بکی نفسه [illegible] باشد
کرد دل خورشتن [illegible] بد دم
گر از این جلد را بنام ترمن
تو خوی کرد دل [illegible] بود
دست [illegible] بوده درین جان
بنده گشتم بدان خداوندی
وانکه دست خویش داد بدو
بر دمی از دست [illegible] است
کیلوی طاق او درآورده
از بس شاخ سرو بید و نخل
رسته صندل بنی بلند فراخ
تخته بسته [illegible] بخشهای درست
گر نبا [illegible] بدست [illegible] طعام

سفره از بخت و کوزه [illegible]
تا به پایم صبور باشی براه
گر بن آیم زیر [illegible] دستی خواه
باغ باغ تو خانه خانه تست
پیر چون داد گنج [illegible] بندش
گفت برشو دوال [illegible] گن
ابت [illegible] از کار کن کسازی
گر چه او رزب کلو گیرد
رفت ماهان بدان درخت
زو جو بادشمال خانه فروش
خورد از آن سیو گوزه [illegible] نهال
شاخ صندل شمامه کافور
تو [illegible] آسمان گرفته شمع بدست
بر گشد خسروانه بنهادند
آن پری رخ که بود مهترشان
برکشیدند مرغ وار نوا
رقص در پای شان بزرگی
شب سرو از [illegible] بخت
گرد صدره که چاره سازد
بازگشتا و پرسش آید ماه
چون زمانی نشاط بنمودند
خوردها بی نهاده آتش آب
بره [illegible] شیر مست بلغاری
صحن حلوای پرورده بنهند
چون بدین وصف خوانی آوردند

پیرزنان سپید آب کرد
بیچ ازین خوابگه [illegible]
انگهی او را [illegible] ترا راه
ایشیان [illegible] بپا است
داد با نیده [illegible] کند کشش
کی ام [illegible] دوال پای کن
با ماوران [illegible] کن بازی
باز چندان دست [illegible] گرست
برکشید از زمین دوال کمند
در جهان خانه معنبر [illegible]
پرورش [illegible] باد شمال
از دلش گر دریغ سود او دید
شاه نو بخت شد عروس
پیش گاه بساط بگشادند
در ده تاج عقد گوهر شان
درکشیدند مرغ راز هوا
ضرب [illegible] دستشان [illegible]
صندل با ترنج [illegible] آمیخت
دوستی [illegible] از درخت اندازد
بلند برهمه عیان طبع نما
خوان نهادند و خورد را بود
کرده خوش [illegible]
ماهی تازه مرغ پرواری
بیشتر [illegible] گشت شاد [illegible]
خوان بخوان [illegible] آوردند

من بدم تا کهم ز بهر [illegible] ساز
بیدار ای [illegible] سخن [illegible]
چون [illegible] ترا از [illegible]
اسب [illegible] بر سر ما شاش
زر زبان [illegible] والی [illegible]
در زمین برکش [illegible]
گرچه حلوای [illegible]
پر گفت [illegible]
بر سر [illegible] بلند پایه نشست
سفره [illegible] گشاد و [illegible] خورد
چون بدان بخت روی [illegible]
نکه زند گرد باغ [illegible]
سنده سلطان [illegible]
شمع بر شمع گشت [illegible] بساط
رفت بر بزمگاه خاص نشست
برده آوازشان زراه [illegible]
بادی آمد [illegible] دستان [illegible]
در غم آن ترنج طبع گشای
با جهان لعبتان [illegible]
وان بتان همچنان [illegible]
خوانی از لعل [illegible]
زیر بای به عفران [illegible]
گرده های سپید [illegible]
[illegible] کلیچه [illegible]
شاه خوانان [illegible]

خانه خوش [illegible]
از [illegible]
صبحی تازه شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سفره انجمن

بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود و صندلی [illegible]
عود بویی [illegible] عودی خوش / صندل آمیز و صندلی [illegible] خوش
شب چو عود سیاه و صندل [illegible] / عود ما را به صندلش پرورد
متو ما را ز طیب هست نصیب / طیبتی تر خوش [illegible] طب
می نماید که آشنا نفسی / بر درخت [illegible]
زیر خوانش [illegible] / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان عرض است / [illegible] مهربان [illegible]
که بخوان [illegible] خوش [illegible] / نگرانم که میهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش / خوان نهاده [illegible]
تا زمین رفت سوی صندل [illegible] / دهنی تنگ [illegible] بجای فراخ
[illegible] / [illegible]
میهمان خود که جای [illegible] / بر جهان [illegible]
شد به دنبال آن جهانی جست / گرد آن [illegible]
زان جوانی که [illegible] / [illegible]
چون جوان جوش [illegible] / [illegible] بیاورد
عشق چون [illegible] / رفت ماهان [illegible] ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده [illegible]
با خودش [illegible] / این شکر [illegible]
کرد با او [illegible] / [illegible]
از سر دوستی [illegible] / داد [illegible]
چون فراغت رسیدشان [illegible] / جام یاقوت [illegible]
ساقی [illegible] جام [illegible] / شرم [illegible]
چون ز مستی رسید پرده شرم / گشت [illegible]
ماه چهره [illegible] / مهر [illegible]
در بر آورد [illegible] / گل صدبرگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه [illegible] نهاد / [illegible]
چون دهان چشم [illegible] / چشم او گشت [illegible]
دید [illegible] / از [illegible]
گاومیشی گرازدندانی / کاژدهایی [illegible]
[illegible] / [illegible]
خنده پستی نمود [illegible] / چون کمانی [illegible]
پشت قوسی و روی [illegible] / [illegible]
[illegible] / دهنی چون [illegible]
بازکرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده میهمان را تنگ
به سر و روی [illegible] / بوسه [illegible]
[illegible] / [illegible]
جنگ [illegible] / تا لبم [illegible]
جنگ و دندان [illegible] / جنگ و دندان [illegible]
لب [illegible] / رخ [illegible]
[illegible] / باده از دست ساقی [illegible]
خانه در کوچه [illegible] / [illegible]
این چنین [illegible] / تا کنم آنچه با تو [illegible]
گر نشانم چنانکه [illegible] / پس چنانم که دیده [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دیده [illegible]
[illegible] / [illegible]
زیر آن اژدهای [illegible] / می شد [illegible]
[illegible] / بازی [illegible]
وان [illegible] / [illegible]
تا بدانگه که [illegible] صبح دمید / آمد آواز [illegible]

پرده ظلمت از میان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
مانده ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدان گه که صبح گشت فراخ
دید بگشاد و دید جای درشت / دوزخی یافته بجای بهشت
تا بدان [illegible] / طرفش [illegible]
سرو و شمشاد [illegible] / میوه‌ها [illegible]
ناز چنگ و رباب [illegible] / [illegible]
صندل و فرشهای [illegible] / تا [illegible]
وانچه او خورده بود [illegible] / وانچه از [illegible]
وانچه ریحان و راح بود [illegible] / [illegible]
پای آن [illegible] / دست آن [illegible]
[illegible] / دیده [illegible]
[illegible] / در [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کای گشاینده [illegible] / [illegible]
که [illegible] / گفت [illegible]
چون که سر برگرفت [illegible] / دید شخصی [illegible]
گفت کای خواجه [illegible] / [illegible]
دست [illegible] / [illegible]
چون که ماهان [illegible] / [illegible]
دید خود را [illegible] / [illegible]
دید یاران [illegible] / هر یک [illegible]
هر دو [illegible] / آن [illegible]
شد [illegible] / [illegible]
خاک در دیده [illegible] / [illegible]
[illegible] / باغ را دید [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / گل [illegible]
کاملان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از دل [illegible]
با کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ساعتی در خدای [illegible]
[illegible] / سبزپوشی چو فصل نیسانی
گفت من خضرم ای خدای‌پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
دست خود را [illegible] / [illegible]
دیده [illegible] / [illegible]
[illegible] / باغ را [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت با دوستان [illegible] / [illegible]

جامه‌ی دوستان در خو کرده
دید کازرق زهر چه او کرده
سستان ازرقی و سنگ به بر
ازرقی بسته بود رنگ بر
با همه در موافقت کوشند
ازرقی رات کرده در پوشند
رنگ ازرق که بر فراز گرفت
چون فلک جمله بوده کار گرفت
ازرق است آنکه آسمان بلند
خوشتر از رنگ او نیافت پسند
هر که هر رنگ امتحان کرده
آفتابش بجز من خوان کرده
کل ازرق که آن جناب گرفت
قرصه از قرص آفتاب گرفته
هر سوی کافتاب بردارد
گل ازرق در نظر دارد
ما هم هر گلی که ازرق هست
خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیباچهر
در کنارش گرفت شاه به مهر

نشستن شاه بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی رنگ

روز پنجشنبه است روزی خوب
وز سعادت به مشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه‌گشای
عود را ساخت از صندل جای
برنورد از خاک صندل فام
صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون
شد بگنبد سرای صندل گون
باده خور شد ز دست لعبت چین
وآب کوثر ز دست حور العین
تا شب از داده خرمی میکرد
وز می خورده خوی میکرد
سقف آن محیط کحلی رنگ
چون درآسوده در نگام نهنگ
شاه از آن ترک چشم چینی زاد
خواست کز خاطرش شاد کرد
بانوی چین ز چنبر چین بگشاد
در رطب چون انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان جهان
برترین پادشاه پادشهان
بگذر از آنکه رنگ در خواست
سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار
بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش
پادشا بلکه پادشاهی بخش
من خود اندیشه‌ای که پیوسته
زین زبانی شکسته و بسته
وانگهی بشکن تاج ریحانی
کرد باید چو کامرانی‌ها
لیک چون شه نشاط میخواهد
ورنه خنده زعفران خواهد
گرزنی را خوبله بکشام
خنده را در نشاط افزایم
چون دعا کرد مهر ماه پرست
شاه را داد بوسه بر دست
گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی با جوال گونه خویش
کرد ترتیب راه توشه خویش
نام آن خیر و نام آن شر بود
فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو راه
توشه ره را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر که میداشت
غذا این بی دو آن بیگانه
تا رسیدند در دو منزل راه
به بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور از آتش گرم
کامش از دم چو موم گشته نرم
گرم سیری چو خنک سازی برم
گرد باد شمال او بسموم
شر خبر داشت کان من خواهد
دو رسی اردو نداره آب
مشکی از آب کرد پنهان
در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست
بیخبر کآب نیست در جا جست
در بیابان گرم و راه دراز
مرد و زنی با خند بانگ تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت
تشنگان آب شه خیر نخفت
بادی از خیر دوشیزه جگر تنگ
خیر چون دید کو ز کوه به
دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از فروزنده نهان
بیخود چون وحشی یکجانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت
لب ز دندان نو با ورکی
تشنه و آب در نظر میکرد
لب و دندان از جگر میخورد
تا به حدی که تنگ شد کارش
باز ماندند از بشاوی نظرش
پیر هیستین ندیمان نشر داد
تشنه ماند از جگر و طاقت

داشت با خود دو لعل آتش رنگ
آب دارنده و آتشان در سنگ
بمحکی آب از آن دو لعل نهان
آب دیده و دیده آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن ریگ آب دار نهاد
گفت بردم ز تشنگی در آب
آتشم را بکش به بخشی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش
یا بهای جواهرش بفروش
این دو گوهر بجرعه‌ای بنواز
گوهرم را به آب خود بنواز
گر که خشم خدای باد بر او
نام خود دارد و رکشاید چه
گفت که نخلک چشم بر فراش
نادم از مین زینت طرح بانش
میدهی گو همه بهم بر آبی
تا ابد شهر تا بنابی
چه جویم که این فریب چه نرم
من دیوانه آدمی فریب مرم
ز آب دوست چاره سازی من
مهره تو ز جهت بازی من
صد هزاران چنین چشم در
کرده ام از فتادن بکنیب
نگذارم که آب من خوری تا
چون بشهر ای آب منی کا
این که چون است آنم از تو بی
گر نمش چاره‌ی سنانی باز
گوهری باید ام که تو اینی
گر نمش هیچ گوهر بستانی
گفت خیر آن جو گوهر است گیهی
تا بیارم به دستی چو کمی
گفت شر آن دو گوهر اصلیست
گیتی ازان آن آید که بر زر دست
چشمها با من فروش آب
گر بدین آب خورده با شی
گفت خیر از خدا ندارد شرم
کآب سردم دهی با من گرم
چشم کیرم که خوش گوار بود
چشم گندین که چو کار بود
چون من از چشم خود شوم زده
چشم گر صد بود چه سود ازین
چشم داوری ز هر چه ز نوش
چون توان آب با کرد بروش
لعل بستان و آنچه دارم نیز
بدهم خط بدآنچه دارم نیز
بخدا آن جهان خورم سوگند
که بدین داوری شوم خرسند
چشم نگذارد ای بر من ای برهم
برده مهدی که من بی سر و
گفت شر این سخن فسانه بود
تشنه را ازین بی بهانه بود
خیر دید کار زو بیش خیر
آب چشمی بآب چشم افشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد
جان از این پاراز تواند برد
و گر ش آب سیر و سخت
تشنه کو ز آب سیر نگشت
گفت برخیز کار گرد مستنگ
شر بیا آب سوی تشنه بیا
دیده‌ی آتشین من برکش
آتش خوش کش بآب خوش
لعل خیران بر که خیرین سلیم
یک بعد از آن اسد وادی اندیس بیم
شر که آن دید تشنه بازکشاد
پیش آن خاک شد رفت چو باد
در چراغ دو چشم از دو تیغ
تا بدین کشتن چراغ دریغ
ز رکشی با تیغ گلگون کرد
گوهر تاز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه
آب ناداده کرد همت شاه
جامه و رخت گوهرین برداشت
مرد بی دیده در ره بگذاشت
خیر چون رفت بود شر زبرش
نبود آگهی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلطید
که جانش بدیدکر خود دید
حال خود کز بخشم خود دید
مرده زان جنان بی
بود گردی ز مهتران بزرگ
گله‌ داشت و درازدستان گرگ
چارپایان چوب ترسی
کاین جان جاره
خانه‌ست بشت با ذوق خوش
او و آنکه بدان دو کرد روش
کرده صحرا نشین کوه نورد
چون بپایان نیاید کرد
اندیاى علف بصحرا کشت
گله را مى چراند دشت بدشت
هر کجا دید آب خوردی گرد
کردی آنجا ودود جنز نکاه
چون علف خورده چار پا همه
کلّه بر جانب دگر براند
از قضا را آبی که رود
بیخ آنجا ره بوده جوشیز
کرد داپه ده دختری بجمال
لعبتی ترک چشم هندوخال
سروی آب از نک جگر خورده
نازنینی بناز پرورده

رسن زلف تا بدامن ریشش / کرده ره دار رسن کرده خویشش
جید بر جید چون بنفشه باغ / بسیاهی سیه تر از پر زاغ

سحر غمزش که بود از افسون / بر زبر نهاده یافته دست
خلق از آن سحر پای کردن / دل نهاده بپای بی گردن

شب ز خالش سواد یافته زو / روز تا چند کیش تافته بود
تنگی بسته تنگ تنگیش / بر سر دار ابسته بر دوش

آن خراشیده ماه خرگاهی / شد طلب کار آب چون ماهی
خاک گرد برد و دور از راه / برد از آن پای آب آن نگاه

کوزه پر کرد از آب آن خانه / تا برد سوی خانه پنهانی
ناگهان کمان شنید از دور / کام دانه زخم خورده [illegible]

بر پی ناله شد چو ناگه شنید / خسته در خاک خون چون آتش
دست و پایی زده و بی افتاده / در تضرع خدا را میخواند

نازنینی گشاده سر شد باز / پیش آن زخم خورده شد ز نیاز
گفت ای یک [illegible] / این چنین خاک سار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد / آن چنین زخم دار با تو که کرد
خر گفت ای فرشته فلکی / که پری زاده ای و گر ملکی

کار من طرفه بازی دارد / قصه من درازی دارد
آب اگر هست ده که من در دم / در یکی قطره هست جان بردم

ساقی نوش لب کلید [illegible] / داد و تو آبی بلطف چنانکه [illegible]
تشنه ام کرم دل ز شربت سرد / خورده بر قدر آنکه شاید خورد

زنده شد جان پژمرده او / شاد گشت از چراغ دیده او
دیده را کرد باز چون خانه / در هم افکند دید [illegible]

که خراشیده شد سپیده دو رو / مثله در پله مانده بود هنوز
آن قدر دید زور در پایش / که برانگیخت شاید از جایش

پنبه در چشم او نهاد و نشست / در سر مردی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست / [illegible]

تا بدانجا که بود خانه او / مردمی دید گشته همراه او
جا کری پای کرد اهل خانه [illegible] / دست او را بدست [illegible]

گفت آهسته تا نه بجای / بر در ماند بر بساطی
خویشتن رفت نزد مادر زود / سر گذشتی که بود باز نمود

گفت مادر چو او [illegible] / کامدی با خود [illegible] آوردی
تا مگر چاره خود شدی / کاندکی راحتش پدید شدی

گفت کامروز دم [illegible] چند / چشم دارم که این زمان [illegible]
چاکری کو بخانه راه آورد / خسته را سوی بارگاه آورد

جای کرد نده خوان نهاد [illegible] / شوربا و کباب داده [illegible]
مرد کری رسید با وی [illegible] / خورده لمحه بسته نهاد [illegible]

کرد امید شبانگاه از صحرا / تا خورد [illegible] نکند صفرا
دید چیزی کران نه جای [illegible] / جوش صفرا از آن زیادت شد

بی هشی خسته دید افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص [illegible] توان [illegible] / وین چنین ناتوان و خسته جگر

[illegible] / [illegible]
قصه خشم کرد [illegible] گفتند / که [illegible]

[illegible] / شد ز بی دیده نظر بسته
گفت کان شاخ [illegible] / باز با بنت کرد [illegible] چند

[illegible] / [illegible]
گر چنین [illegible] / یافتی دیده روشنایی باز

[illegible] / [illegible]
بر نشان داد [illegible] / گفت از آن [illegible]

هست [illegible] / کز نسیمش گشاده [illegible]
تا خزان [illegible] / دوری از میان [illegible] فراخ

برگی شاخ ازو چو حلقه [illegible] / دیده و رفت راه [illegible]
برگ شاخ دگر جواب حیات / سرعیان را دهد صبح نجات

چون که آن شنید دختر کرد / دل نهد بر آن علاج سپرد
لابجا کرد روز دیده دو خواست / تا کند برگ بی نوایی راست

کرد چون دید لابه کردن بخت / راه برداشت سوی [illegible] درخت
بار کرد از درخت شیرین برگ / نوش دارو جستگان از مرگ

آمد آورد نازنین بر دست / کوفت چندانکه [illegible]
دارویی دیده را [illegible] / لخته چون دید [illegible]

دیده بر بخت کار ساز نهاد / سر بپایش بخت باز نهاد
بود تا شاخ روز بسته سرش / و آن طلبها نهاد بر نظرش

روز بخت خلاص داد و نشست / دارویی از دیده بر گشاد و نشست
چشم از دست [illegible] / شد بعینه چنانکه بود نخست

دو بی دیده بر گشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خبر کان خبر دیده [illegible] / [illegible]

اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند مهر پیوستند
از بس بدینجا که بر وی [illegible] / مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد [illegible] / درج گوهر گشاد [illegible]
مهربان بر نشان پری زاده / بر جمال جوان آزاده

خیره تر از لطف [illegible] او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بود [illegible]

لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف [illegible] رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند / هم در او بسته بود [illegible] پیوند

[illegible] / [illegible]
بسته بازی [illegible] / کردی [illegible]

[illegible] / داشتی پاس [illegible]
گرد صحرا [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / حاکم [illegible]
خبر چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / شد [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / آب [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

نور چشم [illegible] / دل و جان [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

داغ نو بر تازه جبین منست
خوان پر سر بری ندارم دست
بر قیاس نواله خواری تو
گرچه بیچاره‌ایم از دوری
عزم دارم که بامداد پگاه
چشم دارم که چو چشمه نور
چون سخن گو سخن به آخر برد
کرد کریان و کرد زاد و بچه
سر برآورد کرد روشن رای
رفته گرفت بشهر خود باری
نیک مردان بعهد [illegible]
دختر مهربان بخدمت دوست
گر نهی دل بیاو دختر ما
آنچه دارم ز گوسفند و شتر
خبر کس و [illegible] شنید ز کرد
صبح از آن صحبت چو جست [illegible]
کرد خوش دل ز خوابگه برخاست
دختر خویشتن ببرد [illegible]
ساقی زرین لب تشنه خویش
شادمانی [illegible]
رو سر مایه که با خود داشت
چون از آن مرغزار [illegible]
[illegible] نتاج کرد از آن [illegible]
کرد از آن برگها و دیبا [illegible]
تا شهری [illegible]

شکر تو بیش از آن ز من است
زهر خوان اگر خواهی است
تا به از من سپاس [illegible]
خواهم از خدمت تو دستوری
سوی خانه کنم عزیمت راه
کز دوری دلم نداری دور
در زد آتش بنخل خانه [illegible]
مغز با خشک دیده باشد تر
کرد خانه ز بیش کار جهان
خورده از سوی دگر [illegible]
دوستان زاده [illegible]
زشت باشد که [illegible]
هستی از جان عزیزتر بما
دعوت تا زمانه کرد [illegible]
سجده برد آنجوان [illegible]
مرغ نایید چون [illegible]
کرد کار نکاح کردن راست
زهره را داد با عطا و درم
شرطی داد از آب جوانی
زانچه باید بنزد جهیز کم
برادران با یکان خود یکجا
بر گرفتند سوی صحرا رخت
جز [illegible] بار برگهای فراخ
[illegible] بار [illegible]
کرد [illegible]

گرچه [illegible] درون و برون
پیش از این مسیحان شاید بود
حکم هم منتقل خویش خدای
دیگر [illegible] خویش
که بصورت جدا شوم [illegible]
چشم را کشاده [illegible]
گر [illegible] از میان [illegible]
از پس [illegible] زد و بردند
گفت با خبر که ای جوان [illegible]
[illegible]
[illegible] دختر عشوه زیبا
گرچه [illegible]
بر چنین دختری بآزادی
من میان شما [illegible]
چون بدین حرف سخن [illegible]
از سر طالع همایون بخت
بنگاهی که اصل بود درست
تشنه مرده آب حیوانست
[illegible] گر جان [illegible] داد
عهد [illegible]
تا جهان شد که ملکت [illegible]
خبر شد زان درخت صندلی
آن که بد در علاج صرع [illegible]
با کسی این راز [illegible] حکمت
گرچه [illegible]

بوی خوش تو آید از [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
دوا [illegible] آوردم حق تو بجای
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] را احوال [illegible]
[illegible]
[illegible] به بد افزودند
رنگ [illegible] مهربانی [illegible]
بر همه نیک [illegible]
نیست بیمار جز [illegible] مرا
آشکارا [illegible] بجهان
از چه [illegible] کنم بدامادی
[illegible] تا رسد [illegible]
از سر [illegible]
رفت سلطان [illegible]
[illegible]
نور خورشید [illegible]
[illegible]
آنچنان [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوردند

هر زنی که بود [illegible] آتشش در
پادشه شرط کرده بود نخست
وانکه بیند جمال آن دختر
[illegible] که دید این بیچاره
این سخن گشت [illegible]
خبر کردم این سخن بشنید
[illegible] بعقل خدای
این دوا را [illegible] خواهم کرد
چونکه پیغام او رسید بشاه
[illegible]
در چنین [illegible]
یک شبی [illegible] دید چون خورشید
[illegible]
داد تا شاهزاده [illegible]
خبر چون دید کان [illegible]
وان پری [illegible] سه روز [illegible]
[illegible]
[illegible] بر خاک [illegible]
دختر [illegible] شاه
داد و دختر [illegible] پیغام
چون بهنگام تیغ [illegible]
تا چو عهدش [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمده بر امید شهر بشهر
[illegible] کند علاج درست
بکند چاره سازی دختر
کشته چندین [illegible] در کار
[illegible]
آن [illegible] خود دید
داد هم با تو شرط خویش نگاه
از برای خدای خواهم کرد
شاه دادش [illegible]
[illegible] داد از سعادت [illegible]
عاقبت خیر باد چون [illegible]
سروی از باد صبح [illegible]
داشت با خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بگوید [illegible] نام
شاه آورد شرط خویش بجای
بلکه تاج هم [illegible]
[illegible]
وز چنین [illegible]
در زمان [illegible] شاه

تا بزند از [illegible]
دختر او را دهم بآزادی
[illegible] از تیغ [illegible]
سر بریده شد [illegible]
سر خود [illegible] داد
[illegible]
لیک سلطان [illegible]
تا خدایم [illegible]
خبر شد [illegible]
شاه [illegible]
وانکه او را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد برون از سرای [illegible]
در سوم روز [illegible]
دختر خویش [illegible]
[illegible]
شاه رفت از سرای [illegible]
من شنیدم که [illegible]
با سری که به تاج شد [illegible]
صد سر از تیغ تیز [illegible]
کار او را [illegible] نتوان گفت
[illegible]
شاه [illegible]

[illegible]
شاد بخشش کنم بدامادی
[illegible] از تن [illegible]
چون ز شهری [illegible]
در پی خون خویش [illegible]
[illegible]
[illegible] بنده باد دوری
[illegible]
شاه برسد و گفت ای [illegible]
گفت کای [illegible] چاره [illegible]
تا بخلوت سرای دختر [illegible]
شب [illegible] روز تا [illegible]
سرو شیرین [illegible]
خوردن [illegible] یکجا بود
سر سوی خانه کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پادشا را [illegible]
شرط خود [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
از جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] ساقی [illegible]

خلعت خاص داد از تن خویش   از یکی ملک بخت بیش
بجز این چند زینت و گهرش   گهر و زر حمایل کمرش
کلهٔ بست کرد و شهره سرای   شهریان ساخته شهرآرای
دختر آمد بطاق گوشه بام   دید ماه او در او چو ماه تمام
جابکی سرو قد و زیبا روی   غالیه خط جوابش مشکین موی
بر صفای عروس و رای پدر   خیر داماد شد بگوهری شهر
بر در گنج یافت سلطان دست   چو در انجمن دست بود نشست
عیش ازان پس بکام دل راند   شرح غم بی خوشی دلی خواند
شاه را محتشم وزیری بود   خلق را نیک و شکری بود
دختری داشت در بهایی نگری   چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آید رسپید باره   زاید دیدهاش گشت تباه
خواست دستوری از پدر آن سرور   کرده با خیر چشم را نور
هم پرستش کشاه کرد بخت   کرده را داد ای خیر دست
وان دگر یک نشاه بود جفت   گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط ان عروس   تاج کسری و تخت کیکاوس
کار با دختر دبیر نشست   برهمه کام خویش یافت دست
چشم روشن کی بدختر شاه   کس چو خورشید بود وان ماه
شاد ماندی کی بدختر کرد   به نرد از جهان بدری برد
تا جهان شد بکام نیکو بخت   بر سامان بحر بادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت   بادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی   تا کند عیش با دل افروزی
شر که در راه بود هم سفرش   گشت سرو دلش قضای سرش
با جهودی معاملی بساخت   خیر چون دید جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت فراغ   از پس من بیاور به باغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست   کرد شر ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراغ کرده چنین   فارغ از خیر و بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست   ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نام منست شر گاه   در همه کار زمانه شر گاه
خیر گفتا که نام خویش بگوی   روی خود را بخون خویش بشوی
گفت بیرون ازین چه باید نام   خواه میغم نهای خواه جام
خیر گفتا حرام زاده خسی   هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شد داری   بهر تست از نام خود بر دارایی
تو نه آنی که با هزار عذاب   چشم من کنده تو از بی آب
وان بتر شد که در جهان هماند   بردی آب و انداریم بی
کرده چشم و گوهر کرم   هر دو بردی و سوختی جگرم
شر ان شنیده اگر برده   بخت من زنده بخت تو مرده
تو در کشتی و خدای نکشت   مقبل آنکو خدای باشد پشت
دولتم چون خدا این بخشی داد   آنکه تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بد کردی   جان بری کرده و جان ببری
شر که در روی خیر دید شناخت   خویشتن را در میان انداخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم   در بد من مبین که بد بردم
آن نگر کاسمان جابک سیر   نام من شر نهاد و نامت خیر
گر من آن با تو کرده ام ز نخست   کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن تو از جهان خطری   کاید از نام چون تو نامدری
کرد کان گفته رفت بر پایش   کرد خالی زگفتن از دوش
شر جو از تیغ یافت آزادی   می شدی پر از شادی
کرد در خواندن زبانش   تیغ زد وز تنهار بدر سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش   تو شری جز شرت نیابد بیش
جستجو کرد و یافت آن گهر   تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیشش خیر فراز   گفت گوهر بگوهر آمد باز

خیر پوشید و پیش او انداخت   گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد نخست   کز خدا دیدن آن دو گوهر رست
آن دو گوهر بدان شد ارزانی   گنج و گوهر بدوست ارزانی
چون که شد کارهای خیر تمام   خلق از او دید خیرهای تمام
چون سعادت بشد بپیروز سره   اهلش تیره شد پلاس حریر
دولت آنجا که راه برگردد   خار خرما و خاره زر گردد
عدل با استوارکاری داد   ملک با هر خود استواری داد
برکمانی کزان درخت آورد   راحت رنج‌های سخت آورد
وقت وقت از برای طرح کنند   تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود   دادی آن بوم را سلام و درود
بر سر وادی درخت صندل بود   جامه را کرده بود صندل بوی
جز بصندل نخوی نکوشیدی   جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد   بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد   تب دل را بشربت از جگر ببرد
صندل اینه که کار حال کنی   صندلی تنگ خاک زین سببت
ترک چینی جوان حکایت جست   تا زبان خنک کرد درست
شاه جانی از جهان جان کردش   بعضی از چشم بدنهان کردش
روز آدینه کین مقرنس بید   جامه را کرد از آفتاب سپید

نشستن شاه بهرام روز آدینه در گنبد سپید و حکایت کردن دختر ملک اقلیم هفتم

شاه با زیور سپید نماز   شد سوی گنبد سپید طراز
زهره با برج پنجم اقلیمش   پنج نوبت زنان بتسلیمش
تا تره بر نقش طلایه زنگ   شه زشادی بکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک بر دود   چشم ماه و سپاره بیش کرد
شاه از ان جان نواز دل افروز   شب نشین سپیده دم داده
خواست تا از صدا کند خوشش   آرزو داد زان خوش تر پیشش
بر آن کافرین آن دلبند   خواند بر تاج و بر سرش بلند
وان دعاها که وقت افزاید   وانچنان تاج و تخت را شاید

حکایت

گفت چون شه ز نو طیبت خواست   آنچه از طبع چون منی آید راست
مادرم گفت و او زنی سره بود   چون کنیزک باشد او بره بود
کاشنایی برای بخراو آن   بود مهمان که خوان آبادان
خوانی آراسته نهاده به پیش   خوردهای بکوهم از حد بیش
بره و مرغ و زیر باج اق   کردهای و کلیجهای رقاق
چند حلوا که آن نبود تمام   برخی از پسته برخی از بادام
میوهای لطیف طبع فریب   از بهی و انگور و از سیب [illegible]
بدل از نار و نقل نشان بود   خود همه خانه نارپستان بود
چون بخانه ازان جوش خرد   بی انسک بپوش کرده
دسته ام آمیختند خدا خند   من و چون شیانه گوی چند
هر کسی سر گرفته از خود گفت   یکی از عاق و دیگری از جفت
داد افسانه سیم بری   شهد در شیر او و شیر دیگری
دلبری که جون سخن گفتی   مرغ و ماهی بران سخن خفتی
بر گشاد از عقیق جزء نوش   عاشقان زبرادر بد خوش
گفت شیرین سخن جوانی بود   که [illegible] شکرفشانی بود
عیسی گاه دانش آموزی   یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز   بار سایش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم   باغ او گرد باغ او خرم
خاکش از بوی [illegible]   میوه های چو میوه های بهشت
همه دل بود چون میانه نام   همه گل بود بی میان ما خاک
نیز [illegible]   [illegible] سان [illegible]   [illegible] زخم [illegible]

خیر پوشید

برکشیده ز خط پرگارش
زو سر سروش که پای در گل بود
در تماشای باغبان باغی
سرو پر راستی چو کشتی
ساعتی گرد باغ برگشتی
باغ را بسته دید در چون سنگ
رخنه ای سر درختی افتاده
ز تجلی که بر کرانه رسید
گرد بر گرد باغ برگردید
شد درون تا کند تماشا
شورش باغ بنگرد که چیست
وز چمن سینه بلکه سیمین ساق
چون درون رفت خواجه آن باغ
خواجه را داده تن [illegible]
کای ز داغ تو باغ ناخشنود
تا کرا [illegible] خیست
مرد [illegible] که باغ باغ بهشت
هر که در ملک خود چنین آید
یافتندش ازان گواهی ما
بر دو خوب جوان [illegible]
وقت [illegible] بند بگشادند
بس [illegible] که خصم [illegible] شد
بازگشتند پیش خواجه نیاز
[illegible]
[illegible]

چار [illegible] دیوارش
برو داده هر کرا دل بود
بر دل هر توانگری داغی
[illegible] سودی [illegible] عشقی
باز بگذاشتی و بگذشتی
باغبان [illegible]
میوه دل برده بلکه جان داده
ز کلیدی که [illegible] در
در همه باغ [illegible] راه شد
همه [illegible] برآورده پای
باغ چون [illegible] جست
در میان باغ [illegible] عاشق
یافتندش [illegible] گستاخ
این چه [illegible]
[illegible] باغ
شاید [illegible]
زین [illegible] باغ
ملک [illegible] زمین آید
[illegible]
زن چو این [illegible] گفت [illegible]
بوسه [illegible] پای او دادند
رخنه باغ استوار شود
باز [illegible] در از
[illegible]
شمع [illegible]

آب [illegible] زیر سبزه های جوان
از بناهای برکشیده [illegible]
سر به سر [illegible] باغ
تازه کردی [illegible]
رفت روزی [illegible] نشین گاه
باغ پر شور [illegible]
خواجه کاواز عاشقانه شنید
در بی کوفت [illegible] در جواب
برد خویشتن [illegible]
گوش [illegible]
زان گلی [illegible] بوستان [illegible]
تا بران جور [illegible]
زخم [illegible] خستند [illegible]
بعد از آن [illegible]
چون بباغ کسان [illegible]
تا تواند [illegible]
با دلی [illegible] باغ
چون گنهکاران [illegible]
صاحب باغ چون [illegible] شد
آتشی کرد [illegible]
عذرها خواستند بسیارش
خار بر [illegible]
کردن باغ چون [illegible]
هر زنی خوب [illegible]
عذر [illegible]

سبزه در گرد آبهای روان
چشم بد را ببرد دوری راه
[illegible] تماشا شدی [illegible] باغ
سبزه را داده [illegible] شام
آمدان باغ روضه [illegible] راه
جان نوازان [illegible]
جای [illegible] بود [illegible]
سرو در رقص بود گل [illegible]
[illegible] دیوار خویشتن [illegible]
دیدن باغ [illegible]
گردان بوستان [illegible]
چشم [illegible] راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در کناری [illegible]
چون [illegible]
در تماشای باغ [illegible]
مرد [illegible]
زانکه [illegible]
مرد [illegible]
در شبیخون [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
دیده را [illegible]
خاک در [illegible]

نیز با ما یکی [illegible] بخرام
[illegible] که دل در [illegible] بندی
خواجه را کان سخن بگوش آمد
[illegible]
[illegible] شادوان [illegible]
برد در [illegible]
کرده [illegible] آن گل افشانی
[illegible] دل انگیزی
ناربستان [illegible] باغ
بود در روضه [illegible] نشان
می شد آبی [illegible]
آمدند آن بتان [illegible]
سوی حوض آمدند [illegible]
[illegible] بسیم مراد
ماه در آب چون [illegible]
ساعتی [illegible]
[illegible] ستون [illegible]
خواجه کان دید [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواست [illegible] در میان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] او
او فتاده [illegible] سرو [illegible]
چون [illegible]

تا بر آری ز هر که خواهی کام
هر [illegible] نمی پسندی
شهوت [illegible] آمد
[illegible] بشکفت
[illegible]
[illegible] گاهی
سیم ساقی و نار پستانی
کرده [illegible]
نام سیب [illegible]
چمن [illegible] سر و [illegible] شان
ماهیان [illegible]
حوض [illegible] ماه [illegible]
گره از بند [illegible]
[illegible] سیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
گشته [illegible]
[illegible] یاری [illegible]
[illegible]
از [illegible] برکشیده [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] لب او
[illegible]
عشق [illegible]

روی [illegible] بکنج پنهانی
آورش [illegible] بکنج خانه تو
گرچه در طبع پارسایی [illegible]
با من [illegible] سیم اندام
خواجه [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] سوی باغ
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible]
باغ را [illegible]
هر [illegible] زرنگ [illegible]
گردان آمدان [illegible]
گرد [illegible] شان
[illegible]
ماه [illegible]
ماه ایشان [illegible]
[illegible] افشانده
چون [illegible]
بود [illegible]
سوی سر سرو قامتی [illegible]
او فتاده [illegible]
لیک [illegible]
در میان بود [illegible]
غمزه اش [illegible]
[illegible] دل [illegible]
خواجه [illegible]

شادمان چون در آن گل افشانی
تا نهد سر بر آستانه تو
طبع را شهوت آشنایی داد
پای برداشت [illegible]
بازگشت [illegible]
[illegible] آب [illegible]
خوشتر از میوه رسیده [illegible]
[illegible]
خاصه از باغبان ستم [illegible]
[illegible] غلام
سوسن [illegible]
وآب چون [illegible]
از لطف [illegible]
ماه را [illegible] اوفتاده [illegible]
[illegible] با ماهیان [illegible]
[illegible]
سر بدان [illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خنده اش [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]

زاهد آن راه رفت پنهان
وانمود انگیز آن خفتن بود
خواجه را در حساب که وی
خواجه نفسی که در پسند آورد
آن پری زاده و دل تنگ و رنگ
طرفه را چون بجز و پیوسته
دان بت چنگ زن که تا خفته بود
وان پری پیکر پسندیده
خواجه کز مهر دل بتنگ آمد
گفت بهر چه برده کنار
گفت آری بدست کنار
زلف دلبر گرفته چون چنگش
گرم شد بوسه زد دل انگیزها
چون درآمد شتاب تیز کرده
خفته دیرینه بود و زود آمد
تا شد مشتاقان براه
شد گیرنگ رشت یاران
تا ز چنگ زا چو پیدا کرد
عاشق آن شد که عاشقی دارد
منی و عاشقیم بروز دست
عشق با تو به آشنا بود
ترک جنگی چو در لعل انگشت
در دل افتادشان که درد و داغ
چون خبر از حسن گاه
حلقی زر تو جانم

کار زنی چون زنی بسامان
آمو از ابتو زر بجو ند
جا چیا ز نگار پرسیدند
در میان در تن نهاد آورد
آورده با نوازش چنگ
خوذ راطره بین که در پیوستند
کار او را چو چنگ ساخته بود
دل او دل بسته بود و داد
با سی سر و در غایب آمد
گفت شیوه چه شیوه کنانه
گفت با دارین دار و کنا بود
در بر آورده چو چنگ انگشش
داد کرمی نشاط را تیزی
زیر چنگ خود کشیده بود
کار نیکان بهر بیجا بد
دور گشتند از آن چارنگاه
برد و ابرو کرد چو غمزه آن
عاشقانه زانه نادیده کرد
بر درستی و تنگی دارد
چه بیاید ز هیچ عاشق دست
تو به و عاشقی روا نبود
چه حالی بر من صف بر خواه
تند بازی رسید و بر داغ
داد شرحی که گریه اره و باد
از تو با کار کس نه دارم

بعد یکسال عاشقان دو الهجم
آمدند از ره بشکر بار ها
گر سمه لعبتان چو شراه
این بکنند ده و دو بر جستند
بطالعی که پس کان بر
خواجه زان بجز کرد اهل
کند بود نقش آن دو با یار
چون در و دید از آن تی
گفت نام تو جهت گناه بود
گفت تو به سرم بکنان گفت
خواجه را چون شنوان برها
بوسه و کار ز بر شکری زد
خواست نوش چو را افتاد
جا که دست بود هی رفت
این ز بوی آن بوی
خواجه گوش گرفت از آن غم
رنجهای که سینه بش نهاد
گفت از چنگ من نبالد
عشق پوشیده چند دار تم
گرچه بر جان عاشقان خوار
عاشق آن به که جان کند تسلیم
آن دو کو مرکه رنگش بود
یوسف باده کرده در جستند
سر و تن شو بر کار او خورده
بگشاد و بر جانان خوش

کاش بر تو دوشیان چو چشم
کرده در بقصب کار دار
میل تو بر کدام جور افتاد
یکی امو بشیرها بستند
گر بر و دزان دو نیخ جا بر
یا اهل است کار او اهل
قصه خواجه کنیز نواز
آمنش سیم و سیم او در
گفت چشم بدان جمال در او
گفت ای قیمت گناه
شرم و رضای از میان برخاست
از یکی تا ده و ز ده تا صد
مهر از آب حیات بر دارد
جفت بر جست رقصان تکان
این از آن سوان از ز چیت
رفت به کوشه و غم میخورد
چنگ را بر کنار خویش نهاد
باد بر چشمکان عشق در ورد
عاشقم عاشقم بیانگ بلند
تو به بود عاشقی که کار بست
عاشقانرا ز تیغ تیز چه بیم
در نشاط سماع خوش بودند
چون زلیخا ز دامنش رستند
باز شد بر کار او کردند
که گر آب برود کار خویش

گر آن معمار که در برست
کس سخن کز شد روان شد
تیغ بر تیغ آفتاب گذشت
بر تشنه بجوی آب رسید
خواجه را در عوض مینداخم
خواست تا در بغل سته شود
جست بیهوش بر زمین افتاد
دور گشتند تا رسیده بکام
سرو بن برکشیده قد بلند
باغبان باغ را سعط کرده
ای نیارا باج برده در چه در است
ماند دران پرده دار نش
خواجه چون بندگان دو عمق فرود
خیره گشته ز جام تو پری
زن گفت آن نغمه کار از
آمد آن دست که دستان ساز
تا که بر تاکهای شاخ درخت
دستان را بمهر خویش گرفت
در کنار خویش کشید و شادی کرد
مرده خواجه خانه که گشته
هوش و دستی بکرد تا که بلند
بر زمین آمد آنچنان جلی
باز با نگه اندر او فتاد بهوش
گوش و کلاه و پاره گرفت
تا از عهده و ... بچنگ

کلبنی در کنار کری جست
باغبان با سر فتاده شد
جوش شب هزار یکی گشت
افغان با شتاب رسید
خون بجوش آمده بجستن کام
طوق سلطان برده و خود شود
صد ره در ده بار زمین افتاد
تا به پنجه بین که چون تیغ خام
خنده گل گشاده خرقه
شاهی امد دو تماشا کرد
چون تو کاری نکرد در است
اگر بیاید از زمانه شی
بر سرش چوه گرفت بزد
بوده میدید سوسنش خری
گریادی پسندیده یار از
هر دو کرده مهر یاز آن
بسته راه چو کاه کاه جست
چون گل اندر کنار خویش گرفت
سرو با گل قرآن بادی کرد
هم بساطش کرده نذر شده
دیده بداخت که دو چند
هر که دو ی بنگل چون طبلی
آمو از آن شد زنخ بود
باز دنبال کار خویش گرفت
رده و گشت و ساخت باز آبکیب

روز روشن سپید کار بود
شب چو زیر مور اشتیاقی
آمدند آن بتان و تاکرده
جای خالی دا غنان یاری
وانکه گفتن نشاید کس
گر به و حیشی از سر شادی
سر دو جستند دل میده زمانی
نو سر لب لب خندش نو شیره آن
بیل آمد نشت بر شاخ
جام می دید بر کف دست
گرچه با تو نه کار خود جملم
باز دیده و قصه بخورد
در خوریده بجو باری تنگ
باز جستند انجو داش نهفت
باز گشتند راز بگشاد
خواجه دستش گرفت و دستش
زیر آن تخت پادشاهی تاخت
زاد و سرمی بدان چراغ
خواجه راه در اده بکناه
چون بدان فعل شد که بنشاند
گره چون مرغ بر زمین برداشت
بانگ آن جلیل رفت هیل
خواجه بنیاد شکار در بنگ
دان صنم رفت باز باز
گشت خسته عاشقان دگا

شب تا ریک پرده دار بود
کرد پنهان دو راح بر طاس
وان صنم را بدو رها کرده
کی کند صبر دو جنان گاری
با تو گفتم بود و با تو و کس
دید موشی بکنج سوراخی
تاب در دل فتاده تنگ پای
چنگ دلبر گرفت تیم شبان
روز بازار عیش گشت فراخ
سکی افتاده جام را بشکست
بی تو افت چناب دلم
خواجه راجست و جوی میکرده
زیر شاده و دیده سر در خدنگ
یک بیک شد و ر از دو گست
آب گل را بگل بلبل فرستاده
آنجا که دیده تیغ خویش
بنواخت تشنگاهی ساخت
چون سر بر بساط سانان
دست بکار و پای قدر کار
آتش را آب بنشاند
آن که دیار من بدید بکار
بلبل اکنده چه بلبل بلبل جل
تخته با کوه و مصطفی بچنگ
پیش آن مرد مان بر ده دستانی
رفت اری به بدین بدیها

گران ما

خواست کاید به آرزومندی
از ره سینه وز غدارش
بر طرز دستکه بر ابروزه
ناز پرورد او ادا ندره بوز
تو درا پرده کج ومی ورواست
سوی خواجه شدند نوازش ساز
بنوازش گری ودلداری
چاره سازان چاره بخشی خویش
کردن کار کاردان تر باش
تا خود از دور می کند ادام
تا دگر باره زرگ تازی کرد
سرزنش کرد چون نشان
برکشیده علم به بیداری
پای من دار ازهم دریده جهان
خوشی گل دار او دیده سیر
روبهی جند بوده در بن غار
روبهان از حرام خواری گرگ
بردویدند بر دو جار نکال
خود ندانست کان جه واقعه
آن دو دزد کس برابر افتاده
بانگ بر وی زدند کین جه شکفت
باغ بی وزد و بی مپارزها
او بسو که نه هر شامی سوخت
وز خجالت به سر سر کردن
چون گناهی نیابد از ماهی

پایدار ازدواو و بره مندی
سیب نارنج و خود ز پستانش
بر طرز خون زناوه کر کرده
تشنه گشته ز آب حیوانی
یک دم آنوش ز پرده یابت
یافتندش کشیده پای دراز
بر رسیدند از جنابش جوارها
رسمی ساختند برو دل خویش
مهربانی و مهربان تر باش
پای داره بار وه دارم
خواجه را یافت دل نوازنگی
جست بنواز دران نشان
بر سرش هشت و بن غاری
تا زمین آورد کشید بناز
موز بادام در میان شکر
درهم افتاده از برای شکار
کافی بود مهمان ک دبزرگ
روبهان هش ان گرگ دنبال
سو بسوی دوید خاک آلود
کان همه نازنین شادانند
در خیال توان چه آمد شکفت
نکند مجلس جهان بازی
نشنیدند از حکایات
زخم آن مهمانان آن خوردن
بر ازین باید به رون راهی

در کنارش گرفت جانکه حواست
دست بر کنج در دراز کند
تا که آورد فتنه غوغاری
ای که نهرت میش کج بازی
کس بقول کنه شد جو مسازان
شرم زد گشته دل رمیده شده
حال پرسیده شد نگاه کرد
بردل خسته بند بکشادند
وقت کار آنشان جای ساز
آمده انگی نذیره کاد
آمد آن خواجه را غم بوداشت
بود در کنج باغ جای دور
خواجه بدان نشافت بارگی
بند صد درش گشاد زهم خفت
میل در سره وان زر قفه
کرکی آورده واز بر نشان
نهرفت شدند و کرک از بجا
خواجه را بار کرد داد بای
دل برانداخت جگر پر خون
دامن ابرش گرفته جنگ
جند برهم زنی جوانی را
جند بار اشتبن بها کردی
تا زنیک رسید خواجه فراز
گفت زنهار دست از دو اه
ارتکابی به بی مثال

سرخ گل را بکنار سرو دوست
یاد در کنج خانه بار کند
تا غلط شد جهان تماشای
هر زمان پر برات انداری
زود جز بافتند هم بازان
بر سر خاک آرمیده شده
آنچه در دو زخ آورده دیم دود
بیدلی را بوعده دل دادند
کاف انجا بنیاد پرواز
پیش آن سرو قد گلی رخسار
خواجه کان دید خوابگی بدا
پای من خوبی جو کنبد دوز
ساخت انده میانه کارگی
بند صد درش اگر توانی گفت
بازی بازکرد کنبک ز
تا گنه وهو در ردگیر نشان
دامنشان بر بساط خواجه و بیا
دید لشکر گهی بجست ز جای
تا چگونه رود ز باغ برون
چون هدی و میانه دو تنگ
کشتی از کن مهربانی را
جند بیرنگ و کیمیا کردی
صبح را دیده در میان دو کار
پای از زده رایان را دید
پای قهرمان گنبد باید

گوهر او ز مرکز پاکست
کار ما را عنایت ازلی
بخت ما را جو پارسائی داد
به حرام ملک دل نداد به جز
خاصه آنکه جوانی داره
کی از آن میوه دار برخورد
توبه شد جو شب آن کنم
جلالش جون خویش کنم
سرنهادند پیش او بر خاک
ای بسا زاهدا که ره نبود
بازگشتند لعبتان از ناز
صبح جون عنکبوت اصطرلاب
خواجه برزد علم سلطانی
جون بشهر آمد او زخانه وری
لعل ناسفته را بر جان سفت
دولتی دید کآب آن زلال
در سپیدیست روشنائی روز
جون سخن سینه زن سخن کردار
بر ولای آسمان گنبد ساز
جون ز تثلیث مشتری و زحل
سبزه خضر وش جوانی یافت
مشک بر کرد خاکی نو جوشی
باد نو روزی از قبا نو
شبنم از دیده ابر [illegible]
سبز گوهر دو [illegible]

مرکسانی کمست از من جانست
از خطا داده بود بی خللی
از جهان کار پدر رهایی داد
دور از اینجا حرام زاده بود
مردی و مهربانی دارد
کرده دو چشم را بیدار
با بخه دارم از در زبان کنم
خوشی آنکه بود پیش کنم
کافرین بر جان عقیده پاک
رنج بنداشتند راحت بود
طمع گشته زجرخ لعبت باز
پرعود از سن تنید لعاب
دست از آن بنده و بنده فرمانی
کرد مقصود را طلب کاری
رخ بیدار گشت و یاد گرفت
داد نیکی خود او بود حلال
در سپیدیست جان افروز
شد در آغوش خویش تا سر بسیار خفت

جابکان جان وجاه
وان خطا گر رو ما را خود
آنکه دیوش بکام خود گنبد
با عروسی بدان بری جهری
لیک جون غنچه بود در راه
چشم صد گونه دام و دو برها
توبه کردم با کبشا کار و جهان
کار جنانکه کار او دیدند
کرده و نیکوی کار
ای بسا دره که بره رست
جون برآمد ز کوه جرخ افروز
بادی آمد بکف کرد جراغ
آتش عشق بازی کاش دوش
ماه دوشیزه داد ساز عید
گر به بینی ز مرغ تا ماهی
جشمه یافت پاکی جون خورشید
در بر سفید بخت گرفت ان
وین جنین شب بسی بباز و نشاط

آگاهی یافتن شاه بهرام از بیداد کردن راست روشن

جشمه آب زندگانی یافت
تازه گشت باد نافه فروش
بار یاسمین نهاده جان بگرد
گل اندام زیر [illegible]
داده و مشتری آفرین [illegible]

ناف هر جشمه رود غلی شد
اعتدال هوا پیروزی
[illegible]
برف [illegible]
نرگس تر جشم خواب آلود

هر ستند بنده پاکان
آنی را بافی سپری برد
نیک شد هیچ نیک نکند
نکند مرد هیچ [illegible]
نتوان یافت بازش گناه
حال ازینجا شدست تا برها
در پدرم زکرد کار جهان
از خدا ترس پیش ترسیدند
وز سرشت بدش نکو دارند
هر جان داروی دران درد
کرد از شمع جشم بر داوری
با جنان ارا بهر باغ
آمده خاطرش جو دیک شاد
بت که این جنانکه باشد عید
هر را باشد این هواخواهی
جون سحر صافی آوریم سپید
جست آمد به سبز پوشیدن
سوی سر گنبدی کشید بساط
کرده های هفت گنبد باز
شاه را مخوت شد جل
هر بلبلی سلسبیلی شد
لعلت روشنه بجام افروزی
رنگ خورشید گشت [illegible]
روز [illegible]
نرگس [illegible] خواب آلود

تو برادرم نگر

بادمیغ از نسیم نازکشای
چشم نیلوفر از شکنجه خواب
سوسن از تیر تاج زرکش ست
شنبلید از سر ننگ دردید
برگ نسرین نکوه آسودن
گشته هم برگ او هم گیا را معنی
داده خیری بشرط هم عهدی
غنچه را چشم کاوش نیاز
ارغوان چمن بیار برسید
گل کرسته در شهنشاهی
سرخی گل بسبز میدانی
نای قمری نبازنجیری
زده نافه از نشئه نازه
باغ چون لوح نقش بند شده
آن خود وار حنت کند خوش
چون درآمد ازان بهشتی کاخ
گفت با از نگارخانه چین
چینیان را وفا نباشد عهد
سیلی آمد گرفت صحرای
شد جوانمردی یافت آگاهی
رای آن زد که زان نگارسرای
هم تهی دید گنج آکنده
پر شنیدم که داشت دستوری
[illegible]
[illegible]

بر سر او بنفشه غالیه سای
جان درانداخته بتلخی آب
[illegible]
زعفران خورده بازخنده
شاخ سوسن بتوتیا سوده
[illegible]
یاسمن با خط ولی عهدی
مرغ با گوش بلکوش پرواز
رایت ارغوانی سیاه و سپید
خاک چون باده در هواخواهی
نخ نوبت زنی سلطانی
خنده بر دوزنکام تنگ دهان
[illegible]
مرغ در ماهی نشاط خنده شود
گنبد آسمان زد آتش
شد دلش چون در شب فراخ
جوش لشکر گرفت دور چمن
زینها که اندرون بیرون شد
ز تنگی در وجود پای
[illegible]
خصم را چون [illegible]
هم سلیح و سپه پراکنده
تا خدا ترسی از خداوری
راستی کرده دوستی باریک
[illegible]

سرو گر سایه باد با نرزند
غنچهای نواز شکوفه شاخ
از شمایل شماهای چهار
[illegible]
جعد بر جعد بسته [illegible]
سنبل از خوشهای مشک انگیز
بوی سبزه از جوارش خوش
گل کافور بوی مشک نسیم
زلف بید برگ بید خوان
پیل آواز برکشیده چو کوس
بر سر سبزه با نمک [illegible]
بانگ شاخ بر حوالی گشت
عندلیب از نوای تیزآهنگ
شاه بهرام در چمن یکروزه
[illegible]
کرد بر خرد افسری دراز
ماند جهان شاه را فغفور
لشکری تیغ برکشیده بموج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نام خود کرده [illegible]
داده شه را بنام ننگ [illegible]
[illegible]

چند نقشها دراینجا زند
کرده مرده چو برگ های فراخ
بی نهایت سنان گرده نثار
[illegible]
دیلم آسا فکنده بر رو دوش
[illegible]
عقرب چرخ [illegible]
چون بنا گوش [illegible]
شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرده شاهانه مجلس افروزی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بجیحون رسید موج موج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شه چو مشغول شد بنوش و بناز
نایب شاه را [illegible]
[illegible]
مردمان را [illegible]
خاکیان [illegible]
خوانده باشی ز راه غمزدگان
[illegible]
چون سیاست ز پادشاه نبود
دیو باشد رعیت گستاخ
[illegible]
از تو خود آمد [illegible]
[illegible] حلال
چون رعیت ز بون و خوار بود
[illegible] راه
[illegible]
تا دران مملکت [illegible]
از زر و گوهر و غلام و کنیز
[illegible]
[illegible]
شاه را چون [illegible]
[illegible] وزیر عالم سوز
[illegible]
[illegible]
از برکنید [illegible]
[illegible]

او بیداد کرد دست دراز
[illegible]
داده برکارها [illegible]
روستائی [illegible]
دو دکانی بصورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
پادشاهی برو تباه شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک پیوسته برقرار بود
جور می کرد بر رعیت شاه
می گرفتند و خانه می بردند
[illegible]
در ولایت نماند کس با چیز
[illegible]
[illegible]
گنج درتنگی بود [illegible]
[illegible]
لاجرم گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فتنه [illegible]
گفت خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
ده دکان [illegible]
جام جمشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
محتشم را [illegible]
[illegible]
نایب شه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ولایت خراب شد [illegible]
[illegible]
هرکسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صید کردی [illegible]

[illegible]
شوخ و گستاخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دخل شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک شاه از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون شد آن روز غم غم‌انگیزش / رغبت آمد بسوی نخچیرش
یک تنه سوی صید رفت بیرون / تا زد آن هم بجوش شد خون
گرد صیدی خانه کم بودش رای / غذه راحت برد و غم را پای
چون بصید چابک بود و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در گشت تا تاب آنکه تا خبر بود / تشنگیش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت / آب با این جهت نکرد یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده بر کرانهٔ راه
کوه بر کوه سر بچرخ کیان / بر صعید فلک بسیج کنان
گفت آن دود گرچه ز آتش خاست / از فروزندش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گاهی چند / خرگهی دید برکشیده بلند
گله گوسفند هم تا کوش / گشته در آفتاب جفت خموش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پا را سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست / در پرستش گری میان دربست
چون رسید میهمان پذیری کرد / داستانها ز اکرام گری کرد
اولش پرسش و ره آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت حاضر کرد / پیش آورد و کرد بابه گری
گفت شاه نیست کین چنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی این طرف دورست / خوان اگر بی نوالت معذورست
شه چو نان پاره شبان را دید / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت تا آن امکنی گویم راست / کانچه پرسم جواب ده بدرست
کین سگ بسته مستمند چراست / بر خیانت مستمند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بر او کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم به همنشینی او
گر گله دور داشتی صد سال / دزد را جنگ گرگ بد چنگال
من بدو داده جز خانه خویش / خوانده او را ز سگ شبانه خویش
واو بدندان چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت وقتی سوی شهر / گله را ز پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله ام را بخانه بردی باز
چند سالم تباه از اینکاره / راست بازی ز راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / گله را نقش بر زدم بشمار
هست هر گوسفند کم و دوم / غلطم در حساب ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بسی نگفتم راز
پس پدید داشتم برای هوش / در خطای کم نهادم گوش
گرچه بیدار بودم شبها پاس / نشدم هیچ شب جنایت شناس
وان سگ آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من
باز چون کردم از شمار درست / هم کم آمد جنایت از در سست
هر شب خاطرم بغم می‌بود / گر گله گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت / چون بیکی کآفتاب گداخت
هر عدی که عامل صدقات / بچه ماند از منش ستد بزکات
واو فتادم من بیابانی / از گله صاحبی چو بابانی
نرم کرد آن غم درشت مرا / در خطر کار کرد دشت مرا
گفتم این رخنه گرچه خشم بدست / دستکار رعد الم دام و دوست
بسکی این چنین که شیری کرد / گرگ کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کنار آب / خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سوخته دروز جو / دشت پیمای شیدا بی آشوب
باده گریی زدود دیدم جست / کامد و شد سکم جوابرت
خوانده سگ را بصیدگاه نهان / گفت واذکش بیدیابی همش
گرد پی گشت گرد بی اشتباه / گرد دم و گاه گوهی چنبانه

عاقبت بر سرین گرگ گذشت / کام دل راند و رفت کار از دست
آمده وقت گرد پیدا بیش / مهر حق الکوت بر دهنش
گرگ چون شوه داده بود زبیش / جفت حق القدوم جفت خویش
گوسفندی ربودی که سرکاه بود / پاروش از بار دنبه آبد بود
برده خورد روش بکه من / وین چنین شوه داده بود بکی
سگ ملعون بشهوتی که براند / گله را بدست گرگ بماند
این گله را که کار رسازی کرد / در چه کار عشق بازی کرد
چند خوب توام را دشمنش / این خطا کرده بی گناه کشتمش
هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی / تا کند بنده وار فرمانی
سگ من راه بند گرگ بحنت / بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی برو خفت / وان امینی بجانبی بر دخت
دخصت آن بنده گر بخواهد / از چنین بنده جان بخواهد برد
هرکه با بچه مان چنین کند / هیچ کس بروی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
این سخن در فریب چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود که من شبانم و پیر / شامه ای آموختم زنی بدبیر
در نمود از این کیست مرا / من شبانم گله رعیت من
چون خانواده سال کار درست / از امین رخنه باز باید جست
وین کجی دستور مثیر من هفت / در حفاظ گله امین هفت
باز پرسم از آنکه لشکر کو / عالم از نیست کشت بیم گرو
تا بگویید این خرابی چیست / واصل بی بنیاد نام صوابی چیست
چون بشهر آمد از کناره شکار / خواست مشروح بار نامه گان
چون در آن روز تا نگه کرد / روز بهروز نامه گشت سیاه
دید بر گشته یک جهان مخرج / نام هر یک نوشته بر مشروح
گفت در شهرهای عالم سود / گشتن از ناشناخت ...
نام شه را بجور بد کرده / نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان همه بیهوده / دزدخانه شهید خانه بدست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیون آن کمخت باسنی بگرد
خود سگان در سگی چنین باشند / نحوه شنید چو نمک بجز آباشند
مطلق دید بازوانی / روزی که دزد و دشمنش
گفت کرما ناش نفت خورش / گر گفتش علم جاورش
چون نخست کم خوش را دید / در شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن / شد شاه از یک زمن
صبح یک رخی دودی شیری / داوه داد از خون خویش
بار که بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد در خطا بوعام
هفت آن امد از بدی پیش / هفت کس شدید از شمار خویش
راست روشن دادا و کاخ / رفت بر صدر گاه
شد و ده ده سه ناک ودر / بانگ بر زد بر گاه و بر ارث
کای هم ملک من خراب ز تو / رفته رونق ملک آذرابت
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراکندی
ساز برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه راند برگ ماند و نه ساز
خانه بندگان من برای / پای در خون هر کسی افشردی
از رعیت بجای باج و خراج / کردکم خواستی و کاستی تاج
حق نعمت شناختی در گاه / نعمت افزودن اهر ثمت خوار
از تو بر هیچ راست روشن / راستی یافت و در پی بوفت
لشکر و گنج را رساندی بیج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چون کمان برده کر حد بیرون / غلطانه مزار باید خواب
رخنه سازی بحق وقت ستان / لشکنی پای ز رود استان
هر شبی خاک باده گیر بهرام / تیغ فرش گهنه چو کند جام

گر ز خود غافلم پیاده و رود
بس بر نبود تا زبانی بخت
پای در کنده دست در زنجیر
تا ستم دیدگان در آن زندان
زیدان بدرشت می کشند
هر کسی جرم خود بدو گفتند
شاه از آن جمعیت شخصی گزید
اولین شخص گفت با بهرام
راست وش نزد غمهای درشت
وانچه بود از معاش و برگ و رخت
چون من آنکه خم خورش و نیز
خوردنی تند را اشارت کرد
آن برادر بجور رنجان برده
شاه را چون بگفت آن مظلوم
گردش از زاده و لطف شاه ادش
کرد شخص دوم دعای دراز
گفت باغیم در کجایی بود
نوجوان داده نو بهار [illegible]
بر بان گردش میوه ای
خورد و خندید و خفت [illegible]
گفت من فروش باغ ترا
هر کسی را [illegible] داد [illegible]
هر کسی [illegible] باغ [illegible]
گفت از این در گذر [illegible]
عاقبت چون [illegible] شد [illegible]

نیستم غافل از سپهر کبود — این سخن چند بار چندین سال
سوی دوزخ دواندش ز بهشت — از نگاه گمند گردنش
این چنین کس وزیر بود وزیر — چون بدان قهرمان در افتید
داد خواهنده شد ده شاهان — چون شنیدند جمله خیل سپاه
اژدها را بیاری [illegible] — شد بزندانیان چنین فرمود
بند خود را بدان کلید گشاد — بند پای ز بند جسته بود
هر کسی را ز حال خود [illegible] — گفت با هر یکی گناه و جهت

شکایت مظلوم اول از وزیر ظالم

همه بستد حیات و [illegible] — هر کرا از خوبی و جوانی او
زان جنایت [illegible] — کو سوا خواه دشمنان بود
ما را نیز خانه غارت کرد — بند بر پای من نهاد و بزد
آن برادر بدست [illegible] — کرد زندانیم کنون حالیست
آنچه دستور کرد شد معلوم — هر چه دستور داده بجا رفت

شکایت مظلوم دوم از وزیر ظالم

کاشتانش [illegible] — چون بساط بهشت سبز و فراخ
وز پدر مانده یادگار مرا — روزی از زاد آتشین داغی
میهمانی سرای خدمت [illegible] — هر چه در باغ برد و در خانه
وز شراب انچه خواست [illegible] — چون زمانی بکرد و باغ بگشت
تا دهم روشنی چراغ ترا — گفتم این باغ را که جان [illegible]
من بیچاره را چنین [illegible] — باغ پندار کان تست مدام
[illegible] — [illegible] از مطبخ [illegible]
باغ [illegible] — [illegible] بسیار شد [illegible]
تهی [illegible] — [illegible]

هر دو دیگر [illegible] وزیر آمد است
در شنیدند [illegible]
شه منادی بود [illegible]
سر نهادند سوی حضرت شاه
کز دل درد ناک خون آلود
آمدند از میان شخص فزون
از یکایک [illegible]
کای شده [illegible] دشمن کام
در شکنجه برادرم [illegible]
سوخت [illegible]
[illegible]
کرد [illegible]
روی شاهم [illegible]
جمله با خون بها ده و سپرد
بار شغل [illegible]
در زمین بوس شاه بنده نواز
گله بر گله [illegible]
سوی باغ من آمد آن باغی
پیش او [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
من ترا باغبان بلکه غلام
پشت آیم [illegible]
باغ [illegible]
باغ را بستد [illegible]

روزی آنکه [illegible]
شد بدو [illegible]
گفت زندان [illegible]
بنده [illegible]
چون [illegible]
آمدم سوی [illegible]
چون وزیر ملک خبر بشنید
چون [illegible]
روز کی [illegible]
بر کنارم [illegible]
او زمن [illegible]
[illegible] وزیر [illegible]
چار من شخص [illegible]
مطربی عاشقم [illegible] و جوان
[illegible]
هیچ [illegible]
در ولایت [illegible]
[illegible]
روشنی [illegible]
چون [illegible]
او [illegible]
شاه [illegible]
شخص پنجم [illegible]
[illegible]
شده [illegible]

این مظلم [illegible] بر شاه — کرد زندانیم [illegible]

شکایت مظلوم سوم از وزیر ظالم

روز [illegible] — [illegible]
در [illegible] — [illegible]
چشم روشن [illegible] — خواستم [illegible]
کان [illegible] — [illegible]
[illegible] — من [illegible]
[illegible] — [illegible]
کان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شکایت مظلوم چهارم از وزیر ظالم

[illegible] — مهربان [illegible]
روز چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] شمع و پروانه — [illegible]
[illegible] — شمع [illegible]
راه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شکایت مظلوم پنجم از وزیر ظالم

[illegible] — [illegible]

[illegible]
خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
خانه باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل پروانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از پی جان داد زدی شرق
خرم و تازه شهر و کوی من
تنگ و شان من فراخ درم
هیچ درمانده نماند به بند
دخل و خرج جهان ملک بدید بود
که خدایم داد از دست گشاد
پایه‌ام گرچه کوره یافت
هر چه بیست که بنده داشتم
پنج سالست اندرین زندان
چون شخص ششم رسید تمام
رو به شه و دعای فیروزی
من که کرده‌ام زاد و لشکریم
خدمت شاه میکنم درست
شاه نان پاره بعدت خویش
فاش کرده زیر جامی دان
چند روز پیش او شدم تیز
با جو اطلاقیان بی نام
شاه دانست تا که آزادی
پیشه کار بان بگیر بدست
شنای از کجی و کم رسیختی
گر تو در ملک مرزبان هی
منشان از من آنچه شاه نبود
هست گر ابلهی و نادانی
وز نیست زیاده کوش
نان نان به ... حست

گردم آفاق از شب او روق
اهل دانش نشاه ده زدی من
بوده گان سیر و بوده زاد راه
کرد ای شاه دوش نکرده
خلق را بعی من خدا خشنود
دست و مال و ملک بنده نهاد
پا بخود ار کنج یافت
بنداز من بدین بهانه چام
دور مانده زخان و مان و فرزندان

ازدعا زاده او راه بی گردم
داد از ملک نوروزی خویش
هرکه رزخوات بند پذیر شدم
هرچه آمد زدخل دستانان
چون وزیران سخن بگوش آورد
گفت کین ملک دست هیچ نیست
قسمت من جا نکه باید داد
داخو کاروه دست کرد
شاه فرمود تا بنقد دهند

حکایت مظلوم ششم از دست وزیر ظالم

گرنیاکان خویش گم بودم
بدرم ترک کرده بود بخت
بنده را داده بدیر خویش
با جهانجلگش نداد روای
گز برای خدای است بکم
روزی و کند زدیوانم
تا که دو جفتی و بیکاری
کار کل کن که تن اوست
من بحق رسیده با بحقی
من بگیر شری نم قدی
گر فراک شه بگیرم زود
جون کلام ختم باید بیانی
اسب و زر سلیح بالبروش
حد دانند کی برانت

بنده‌ام از سپاهیان سپاه
از پی دشمنان شه جوست
بنده آن نان بجا فی بخورد
بنده صاحب عیال و اطفالست
تا عیاری بعدل تا بدید
بانگ بر زد بمن که خاموش باش
دشمنی بر دوش نانه تنگ
گفتم از طمع دیو رای بترس
تو بمر جشم کشیده پای نیازید
تو ظلم می‌زنی بخون سپاه
گرم شد گز من این خطاب شنید
گفت بر تیم می سنگی خندید
شاه را من نشانده‌ام بر گاه
گر تو ای من بگرده ... نبا

قیری از بهر شاه می‌گردم
مرکبی با برات من و توش
وانکه شاه و دست نگه شدم
صرف می شد بخرج مهمانان
وی که بیداد با جو شه آورد
بخشش تو بگنج و بخت
بنده از ... برت هم داد
بنده خود و بدم به بندم کرد
بر سر ملک خود کند پرواز
در سر مرغ خود نگه کار
کای زخلق تو خلق را روزی
بدرم تیر بوده بنده شاه
دیده‌ام جان و تیغ برگ بخت
در حق شاه بندگی میکرد
بجوان مرز ... مثال اندازست
بر عیالان من بخشاید
گفت خوش این ...
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
عجز من بین و از خدای بترس
من بشمشیر کرده دست دراز
من زنم تیغ با مخالف شاه
چون من فاتحم دانست شنید
گر بشاه هم می‌دهی تهدید
نیست بی خطای سپید و سیاه
گرگسان منرشان بخوردند

این بگفت و ز دست من بربود
قرب شش سال هست کز وزن ...
جون لبش با لطف خدای که
شش شخص جون رسید فراز
گفت من کز جان کشیدم دست
عاقبت را جو دیده برخوانده
روز ناخورده کاب و نان من
هرکرا بنگرم زجا جو بیم
گفت بهر من را که کان بد
زان دعای شب آز ...
دست تو بندم از دعا کردن
او فرو بسته از دعا دستم
جون خدایم بروش شاه رشاه
گفت جو نگه که ترس و کافات
انکه آن بد بجای خود بکرد
از تر خشک او خود و ...
گفت ازین نیزه کم از آدم
ره روان انکه آتش خبر بودند
آب دریا که انجمان ببرد
جون زمین از کلیم گرد و ...
باد می جست بر صباح گاه
جون زنگار وزیر آمد باد
شه جو باران رسید رعایا
عام را بار داد و خود بنشست
جمع کرد از خلایق انبوه

اسب و سازو سلیح من بستد
تا دلم بر عقب و جان برخون

بس بهاری رخم خوبیان دادم
شاه بنواختش بلطف و بساز

حکایت مظلوم هفتم از دست وزیر ظالم

زاهدی ره روم خدای پرست
دست بر شغل کی ... انشاده
بسته بختم که خان و مانم نیست
هرکه یاد از من و دعا گویم
گر خدا بیت کنم بجای خود است
ترسم اندر پی خلاف بیم کار
دست تنها زدست باکردن
من برو دست ملک بستم
خوش دلی را دگر بهانه نشاند
راست روش بگفت جزی ...
خویشتن با دعای شب کرد
گفت بازاقان است بگیر
بیم مردم که مهر پرستش دادم
گز زمین سر برآسمان بردند
از شرهای بار کین جبر ...
سایه گل بر آفتاب اندود
تا زگل جون برد درستی خاک
دست از اندیشه بشسته تمام
کرد تشنگان گل افشانی
خاصگان ایستاده تیغ بدست
برکشید از نظارگاه ...

تنگ شبی زاغ دیده جون شمع
از همه خورد و خواب باز بودم
در پرستش کمی کرده قرار
کی زدست شاه سوی من دستور
گز سر کین درون بدخواهی
جشم ز آهنگ آتش کینت
زیر بندم کشیده و باک نداشت
او مرا در حصار کرده ببند
شاه را در بر گرفت تا به را
لیک شد فتح و عاجبان بکشته
تا دعای ...
زاهد آن ورزش ...
رخت بر داشت لی قطع ساز
تا بی بخت او فتاد بکام
تخت آن گز جهان جهانی
شه در تخت کاخی خاکی
در جهانی جهان نظاره کنان
تا تحفه کرد بخت از بلی
داد و زبان ... بار زنند
سر عقدان ملک را نشاند
توی خانه ... جوانه یه

سوی زندان خود فرستادم
جاده دان پادشاه بنده نواز
رسم اقطاع او ده چندان کرد
بر دل از ننگ شرک شیطان از
خویشتن ... جمع
قایم اللیل و صایم الدهرم
بستم جو خدا پرستی کار
خوانده در قیم و انشانده زدور
در حق من دعای بد گویی
درمن افتد شرار تیر غیب
هم این جان رود ...
من نه غیر ...
شیرگاه کش بجای ما
حکم زاهد جوره زنان بکشته
هم سرا من بر و دو هم سپار
زندگی جرخ و جوع و ارکنیت
آنجان شد که کرده ...
دیده هزار غوزه خام
بر کشد جیب و در کشیده دامن
تخت شاه که شد زغمناکی
مطلق را بعدل جاره کنان
دیده بر هم ترو زتنگ دل
برد بار گاه و دارد تخت
عدل را قهر بر ...
قوم کشیده ...

زنده بردار کرد و باکی نخورد — تا چو وزان بشر سپاری برد
گفت بر کوه جان برافرازد — روزگارش چنین برافرازد

از خیانت گریست بدنامی — وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کان جهان بیازارد — عادلان را چنین کشند بگور

نیکوی که عدل نیکوکار است — آسمان و زمین بدین کار است
هر که گنج که دید پیش نهاد — هیچ بر دستهای خویش نهاد

پس از این داوری بجای بزرگ — یاد کرد از سنگ و شاه بزرگ
وان شبان را بخواند و شاهی داد — نیک بختی و نیک خواهی داد

سخن از کار مملکت برداشت — هر کسی بر روت خود بگذاشت
تا نه بر عرصه از جهان بیم — آمد و شد چو پاس بسیر

لشکر و گنج شد برو انبوه — این زد و یاد کرد از آن کوه
چونکه خاقان شنیده بد خبرش — باز پس شد نداد در روش بس

کس فرستاد عذر خواست بسی — بنزدی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاهش کشت — اثر بود بخت رام پشت

سوی ما نامه کرد و ما را خواند — فصلهایی بدلبری راند
آید آن عشوه‌های طبع فریب — از من ساده طبع بر و ب

گفت کان بی‌ورزیت و ده‌ها — کس بخوان شتاب کن حالی
شد درستی در آن نپرداز — کاین از دست برتع انداز

من که بسته‌ام بدسازی — از تو تیغ و ز من سرافرازی
چون خبرهای شاه بشنیدم — کارها بر خلاف آن دیدم

شه بهنگام آشتی دیرزد — کارهایی کند که شاید کرد
من بجان بنده گوش حلقه کشم — با خود از چنین باتو از چشم

دختر خود [illegible] خانه بست — تاج من خاک آستانت تخت
وانکه آن خاین خرابی خواست — بسکایت نوشته بود زشاه

همه طومارها بهم در داد — داو تا یک بیک بخورد
شه چو برخواند نامهای وزیر — نیز شد چون ظلم بدست و بیر

بر جهانگیر سپاهی وادی کرد — کار از آن بر تکسوا کرد
پیکر عدل چون بدید شاه — عبرت انگیخت با سپید [illegible]

شاه کرد از جمال منظر او — هفت پیکر فدای پیکر او
پنج دیگر خیالها بر کند — دل بیرو داد و شد بدو خرسند

لعل بود این علاقه در — گرگ گرد کرد و کوش کین بر

در انجام داستان بهرام گور

گفت چون هفت گنبد از جام — آن جدا باز داد با بهرام

نقل در گنبد و باغ برکشش — داد از این گنبد روان خورش
گنبد هفت شاه چون بگرفت — گر فسون فسانه کو گرفت

دید کین گنبد بساط نورد — از همه گنبدی بر آرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت — او ده گنبد دیگر بر داشت

گنبدی کز قفا بگردد دست — تا قیامت در و بگرد دود
هفت موبد بخواند موبد داد — هفت گنبد بهفت موبد داد

در زد انش بهر کی ناگاه — بعد از آن شد که گرد گردد از آنگاه
سروبن چون بشصت سال رسید — یاسمن بر سر بنفشه دمید

از سر صدق شد خدای پرست — داشت از خویشتن رسی دست
روزی از تاج و تخت کرد کناره — رفت با مرکبان خود بشکار

از جهان صید و صید تا خستش — بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکنده — هر کسی گور و آهو افکنده

میل بر یک بگور صحرائی — از طلب گاه کو تمنای
گور جست از جای سنگ و فرش — وانکه آهو افکند لشکر از پی خویش

کرد ز اصحری از پی اکلی — کاهش آموخت [illegible]
خانقت کردی که کرد نوشت — آمد و سوی گور خانه گشت

شاه دانست

شاه دانست کان فرشته پناه — سوی مینوش شی نماید راه
کرد برگرد ره برکب انگیزی — داد یکباره آن ستد را تیزی

از پی صید می نمود شتاب — در بیابان و جایهای خراب
پر گرنده نونده جاره بس — وز وشاقان کمی دو برازش

بود غاری در آن خرابستان — خوشتر از جا و نخ بتابستان
رخنه ازرف داشت چون چاهی — مجلس را بدرش راهی

گور در غار شد روان و دلیر — شاه دنبال او گرفت چو شیر
آب در غار زرف راه نه سواد — کنج کنجی گذر بناد بکار

شاه از آن غار پرده دار شده — داد هم آغوش بار غار شده
وان وشاقان چاوش از تنهاه — بر در غار کرده منزل گاه

زنده را لنگ در خورد نجاه — زنده را زو بس شدن پرکار
دیده در راه مانده با دام — تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون زمانی بر آن کشیده دراز — لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار دیدند — همه در غار بر سر دیدند

وان وشاقان خاص شاه جهان — بازگفتند آنچه بود نشان
تا چو شه بر شکار کرد آهنگ — راه مرکب بر آن بکو [illegible]

کس بدین یاوری نشد یاره — این سخن را نگفت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست — قول با تعال به بی [illegible]

خسرو چلیپن بنام خدای — کی در این تنگنای گیرد جای
واگهی نه که پیل آن پستان — دیده خوابی و شد بعد و بستان

بند بر چلیپن زمانه نهاد — پیل بندند زمانه را که گشاد
بر نشان داد و وطیلید گفت — بی زبانان و شاهکان بی‌تخت

راه آن خیلگان درد آلود — گردی از غار بر دمید چو دود
بانگ کو بر کرد شاه در غار بست — بازگردید شاه را کارت

خاصگان گرد اهل کار شدند — شاه جویان درون غار شدند
غار بر بسته بود کن بد — عنکبوتان بسی کمستی بید

همه رو از آب دیده شستندش — بیش صد بار باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار — بر در غار صف زدند جو مار

دیده‌ها را بآب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری — وز میان گم شده جهان [illegible]

جست باید خون کسان کردند — گو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار پی پرناف — آب از هر جهت کرد [illegible]

دود فرو ریخت شب چشمه چوکوه — تا کنیدان زمین گرد و گروه
جاه کنده کنج راه نیافت — یوسف خویش را بچاه نیافت

واران زینسان کرد خدر گرچه — مانده آن خاک رخنه زخم بخون
آن شناسند کان که خوانند — غار بهرام گور خوانند کس

تا جهان بود زخاک می‌کندند — در جهان گورکن چنین چند
شد زمین کنده تا دهان آب — کی آن گنج را نه یوم خراب

ملک او را بر آسمان بخفت — در زمین بازجستنش بخفت
ورهمین جو اوستخوان باشد — واسمانش بر آسمان باشد

هر چه بید راه گذر کرد درست — مادری خاک را و دی جوی بت
مادری خون برورد در ناف — مادر خاک از و ستاند باز

گرچه بهرام داد و مادر بود — مادر خاک مهربانتر بود
کاینجا نش شند که باز نداد — ساز چاره و چاره باز نداد

مادر خون زجور ها در خاک — گرد خود را بده [illegible] ماند که
چون نشس بر زد از دو غم خوش — آمد آوازهای نغز بگوشش

کان بخشید [illegible] — پسر خان [illegible] گنج
برد و داغ و وصیت که دان — خویشتن را الکرش چو بی جو ران

بازپس کرد و کار خویش نهاد — دست کوتاه کن زمیخ درد
چون ز ناف چنین شنید پیام — همه بردند مادر بهرام

رفت و آن دل که داشت در بندش | گره مشغول کار فرزندش
تاج و تختش به وارثان بسپرد | چونکه وقت آمد و ودیعت برد

زنکه بهرام گور با ما نیست | گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقتی از سر زور | نام داغی نهاد بر تن گور

داغ گوری ببین بادل آه | گور و داغش ببین چو خرگاه
خانهٔ خاک کاو ز دور دارد | تا کی ای پرده کسی آرد

این سر گرز خاک رو در گوی | چار خم در دکان رنگرزی
هر نواله که معدهٔ تو پزد | غلطی را ز برنگ خم پرزد

از سر و پای تا بکردن گوش | هست این چار خلط عاریتی
بر چنین رنگهای عاریه ساز | چه دهی دل که داد باید باز

خاکیانی که روی بسته شدند | از چنین رنگ بی‌وفا رستند
تا قیامت قیام نتوانند | کس بنخ بسته بازگشتانند

دور دور خوش شب خطر | تخم خفتت دور دو برآرد
خاکساران که خاک پی شوند | زیر دستان دست نیز شوند

چون تو پایی ز دست بالای | زیر دست خون چه باپای
آسمان زیر دست خواهی خفت | پای بالا نه از زمین بگذر

میره و هیچ کوز باز مبین | تا نبینی آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست | چندچندان آن همه حمایل

بنگی چه را بجمال تو بی | تنگلو شای این جمال تو بی
هر یک از تو کرده تمثالی | تو چه گیری ز هر یکی فالی

آنچه اینها کنند تو بی آن | وانچه اینها خود تو بی آن
هر یکی حظ که تو پرورده‌ست | آن دگر چو غبار ز [illegible]

آنچه را تو ز نوشته‌ای | وان ز خیده را دلیل شناس
نیک بینی ببین که بد نشوی | یا دوایی که کرده در شوی

آنچه داری حساب نیک و بد | ونچه خواهی ولایت خود
یا درین تن که مهمان بود | با جان شو که کس چنان بود

دیده کرد در حجاب [illegible] افتد | ز آسمان [illegible] افتد
جاشنی گیر آسمان [illegible] | بیز بان [illegible]

روی از این چار سوی غم بر تاب | جدا از این خاک [illegible]
پیش از آن [illegible] | دخت بر کار [illegible]

حجره با چار روزه [illegible] | بر دل [illegible] چون [illegible]
ره بجان [illegible] کالبد [illegible] | بارکم [illegible]

[illegible] خاک [illegible] باشد | میل جان سوی کالبد باشد
وانکه [illegible] اصل [illegible] | جان او [illegible]

هر که در بهتری کناره کام | زین دو نام آوری [illegible]
هیچ بسیار خواه [illegible] | هیچ کم خور [illegible]

قدر [illegible] | از کم [illegible]
در چنین [illegible] | که بی را [illegible]

در جهان خاص [illegible] عام [illegible] | هر که خاص [illegible]
چه توان دل [illegible] | که بجز [illegible]

هر عمارت که زیر افلاک است | خاک بر سر [illegible]
[illegible] | [illegible]

زنده [illegible] | زنده [illegible] هیچ
[illegible] | [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] | سر فرو برده [illegible]
خاکی بی [illegible] | گنج [illegible]

[illegible] | [illegible]
حکم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | در دم [illegible]

بنده در حجاب ظلمت [illegible] | مهره خور [illegible]
گیت گو [illegible] زمین [illegible] | کاخوش هم زمین نکرد [illegible]

یارب این [illegible] آسمانی | آخورش دانه گوهر [illegible]
بر فضای [illegible] | در عمارت که تو کنی جای

اورش دانه گو نامی | آخورش دانه گوهر [illegible]
چون فروزنده شد [illegible] | نقد این گنج [illegible]

در خاتمت کتاب بردعای پادشاه

تمام [illegible] برو بستم | کاب گیرد ز نقش او دیهم
شاه جنی قبای زرین تاج | خوش نیش داده [illegible] دراج

بود از نه اصول و فروع | تخت [illegible] خشیع
بر زمین بوسه [illegible] | وافزونش جای اوست بجای

در نطامی که آسمان دارد | اوج فلک دوران دارد
[illegible] | [illegible]

از زمین تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نقش این کره در [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در عشق از دست [illegible] | [illegible] حلقه ربای
[illegible] | هفت چرخ [illegible]

ای نطامی [illegible] | نظم دوران روزگار [illegible]
[illegible] قدرت آسمان [illegible] | واسمان هم آسمان خواند

دور و نزدیک [illegible] | تیر آهسته چون [illegible]
قایم عهد [illegible] | قایم [illegible]

با سر چون فلک [illegible] | وز همه چون فلک [illegible]
این چنین نامه [illegible] | گر تو جای بلند نامی هست

چونکه شد لعل [illegible] | به تو بستم [illegible]
[illegible] تو دل [illegible] شود | چون سر [illegible] بلند شود

خارکان انگبین [illegible] | [illegible] خواند
میوه داد [illegible] | چوب و شیرین چو انگبین [illegible]

چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] بسته [illegible] دارد | در عبارت کلید بر دارد

هرچه در نظم او [illegible] | همه رمز و اشارت [illegible]
هر یک افسانه جداگانه | خانهٔ گنج شد ز افسانه

آنچه کوتاه [illegible] | کردم از نظم خود [illegible]
وانکه [illegible] | [illegible]

کردم این تحفه را [illegible] | [illegible]
تا درازی [illegible] | جلوه داد [illegible]

لطف بسیار [illegible] خرج | کرده در هر دقیقه [illegible]
دست ناکرده [illegible] | بکر چون [illegible] زیر بزند

مصرعی زد [illegible] | تهی از دعوی [illegible]
تا بدانند [illegible] | هرچه خواهم [illegible]

وانچه [illegible] گنج خانه [illegible] | بستم آرایشی فراخ [illegible]
[illegible] شد [illegible] | در زبانی [illegible] آسایش

آنچه بینی که بر بساط فراخ | کرده‌ام [illegible] گستاخ
تنگ چشمان [illegible] | [illegible]

هر که آن کان [illegible] | بلکه دریا [illegible]
هر که نقاش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



چون من از قلعهٔ قناعت خویش
دام داری نه از تهی دستی
آن نه در کیسهٔ مسلمانیست
[illegible] رسیده او
ایدی باد خطا این بکار
تا برد نامه را کبوتر شاد
نامه در مرغ نامور بستم
چون ترا دولت تو یاری کرد
روز بر چارده ز ماه صیام
نوش آب حیات از این [illegible]
[illegible]
[illegible] از حساب [illegible] گنج
وین خزینه که خاص درگاهست

شاه را گنج در کشیدم پیش
ذره‌ای بین بود ز بی‌[illegible]
[illegible] روان [illegible]
زده [illegible] دیده او
زان بلند آفتاب نقطه کار
بر آنکس که [illegible]
چون رساند بشاه [illegible] بستم
طبع [illegible] سحرکاری کرد
چار [illegible] تمام
زنده مانی چو خضر از آب حیات
گویمت نکته‌ای [illegible] دستوری
راحت [illegible] از گنج
ابد الدهر با تو همراهست
دوستی باش هر کجا باشی
دولت [illegible] باد

در اداء کردن زر جایزه
آتش [illegible] تنگ
[illegible]
جل الرجاء [illegible]
در دری چون حصار پیوند
[illegible] کشور [illegible]
ای فلک [illegible] گوش
از پس [illegible] قران
باد بر تو مبارک این پیوند
ای که در ملک جاودانی باد
[illegible] تو [illegible] نگین است
[illegible] سال
این خزینه که شد [illegible]
در رکابت فلک [illegible]
خاتم کار [illegible] سعادت باد

دایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نامه در کبوتری بند
بسته دارم [illegible] پیش
هم خطا [illegible] خطای خویش
گفتم این نامه را [illegible]
تا نشینی [illegible] سربلند
ملک با عمر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ختم خواهم کرد

فی ثالث عشر محرم الحرام سنه اثنی
واربعین وثمانمائه الهجریه

خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدایی تراست
همه آفریدست بالا و پست | تویی آفریننده هر چه هست

پناه بلندی و پستی تویی | همه نیستند آنچه هستی تویی
تویی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای | چراغ هدایت تو برکرده‌ای
چو شد حجت بر خدایی درست | خرد داد بر تو گواهی نخست

تویی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کاوری از یکی قطره آب | گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو در روی جوهر کشی رنگ را

نگارنده او تا نگونی بپای | زمین پای ورد تا نگونی بپای
جهانی بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاری گری خواستی

برآوردی از خاک و دریا و کوه | سرشتی باندازه در یکدگر
جهان برکشیدی و بستی کمان | که پیرانی نیارد خود را شمار

همه صنعتی بی‌حد و انداز | نه اندک چو کردی عیان زین شمار
نیاید ز ما جز نظاره گری | دگر خفتنی بایدت آگهی

زبان تازه کرد آن بازارشان | همیشه چنین علت کار تو
حسابی که زین بگذرد گمرهست | ندارد توان دید بی انگهت

هر چه آفرینی و پستی طراز | نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز
جهان آفرینی زمین و زمان | جهان گردش انجم و آسمان

ز چندانکه اندیشه کرده دلیل | سر خود برون نا ورد زین نگین
بود آفرینش تو بودی چنان | نباشد چنین هم تو باشی بجا

از خلوت بودی کافر بر بنده | زچون نکرده شد تو زن کف
ز تعظیم تو برترین شد بهشت | اگر باشد و گر نباشد یکیست

کواکب تو بر برشی افلاک را | بردم تو ارزانی خاک را
تویی کو سزاوار جهانی خشخ | مسلسل کن گوهران فروغ

حصار فلک برکشیدی بلند | وزو کردی اندیشه را بی‌گزند
جهان بستی این طاق بلند | کر اندیشه را نیست ره بر دری

خور و ماه دو برجاید ترا | بیابد ولی در نیابد ترا
نه بر گند تا ز آسمان شوی | نهاز فروده بر تا کم شوی

جهانی نظر جای این جای و تو | ز گیرندگی دور در کار تو
همی کز تو گرو و بختی گمان | بانگیزند کس شنید زوای

کسی کو نه ز تو نیز به شکند | بیابد که کس که به چو دو بند
همه زیر دستیم فرمان پذیر | تویی پادشاهی و تو پادشاه

اگر یابد مجیب و کر یار | تونیک تر داری همی کوه زود
چو بر داد بستی بجز کسی که | ز چندی نمی چو جدی بر اندی بپاک

چو بر داوری از دو به کوه دو | خورد و پیشه هیز پر دو
چو در دست کسی و بستی آب و گل | بافغان کسی نیاز و احسان بجلیل

که از لطف نیک کسی که دری | که او بهمنی داد و دری ز نی
ز آدمی خلیقی به نیست که | نکتی از دست آشنایی ز بیگانه

کنم با جهان گر چه بی‌چاره‌ام | چو بر جای لی افکند سنگ ریز
نیاید آواز ما تو یاد رفت | که با شعله گنج ز کار کرد رفت

کز این خاک ره‌وی از کز چنین | باز ز رشت راه کی یابی
بکی کار تو بنده پرورست | راه کار و بندگی کردنست

گرفتم جهان گشته ام بگدوخود | که آباد دیدم با صد یاد برد
دران نیم شب که زنجرم خاله | ببتاب فضلم بر آوازه راه

بگوم رسانا اول آنکه گنج | تحتم صبوری ده آنگاه رنج
کرم در بلای کنی مبتلا | تحتم تحمل ده آنگه بلا

برون آمد از خود در بندگی | نیفتم برون با تو از بندگی
بپروردم تو به خویشتن را | تو دانی حساب کم و بیش را

کرانه ز بر انگه از بیم تو | کشاید زبان فیر تعلیم تو
شنانی زبان از و قیاس راز | کرتار از سلطان بگو نیاز

گناه من ار نامدی در شمار | ترا نام کی بودی آمرزگار
وه کارت با زور و خداوندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی

تویی گر نکنم جدایی ز تو | دکر بخشی بود نیابی بپی
نگه دارم از خنده بی زبان | مکن شاد بر من دل دشمنان

نیاز که باشم از آن ناصبور | زمین دور دار ای ز بیداد دور
کرم بشکنی گر نه و روز | کنی خاک خواهی زمین خوارگر

به درگه که قسم نانوا خوش | بهر جه که باشم خداوند
بنده کار بنده کی در بای کنم | تویی یاوری بخش یا بی سیم

نیاوردم از خانه جز بخت | تو دادی همه چیز من چیز تست

جو کردی چراغ را نور داد | زمین بادانش کشادی در داد

تضرع نمودن در نیایش باری سبحانه و تعالی

بگشتن تو دادی تو منشیدیم | توده ز راه گشتم بر بندیم
گریه بلندت سیلاب بخت | سپاه جهان از من بردا

وزین سیل کام جهان دلگاه | گرد بل نکنده بر من این بود
عقوبت مکن عذر خواه آمدم | بدرگاه تو رو سیاه آمدم

سپاه دارم در گردان سپید | کم از آن زده کف ناامید
سرشت مرا کافرینی ز خاک | سرشته تو کردی بپاک و ز پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند یاری و پا بنده ام | بنیروی تو نیک بیک بنده ام

سرا جای ازدست بنده را | نشان میدهی آفریننده را
در امت سپش نظر که | بگفتن زنم بر در و راه تو

ترا بینم از هر چه پرداخت | که هستی تو سازنده و ساخت
همه صورتی منش نو زمین | که کشاش صورت بود در نهان

شب و روز در شام و در بامداد | ترا بر دادی هر چه دارم بیاد
جو اول شب آهنگ خواب آورم | تسبیح نامت شتاب آورم

جو در نیم شب سربرارم ز خواب | تا خوانم و در نیم از دیده آب
اگر بامدادت شتابم بیاد | بهر روز تا شب بنا بنام

جو خواهم ز تو روز و شب داوری | نگهی شب تسلیمم فرح داوری
جهان داوری داوری کار تست | گزین پایه بانیازان شوم دیر

همه بپسنده کر زدیده بندگی | گنه چون توئی پوز بسند کی
درین عالم آباد کرده و گنج | دران عالم آنکه در کرده رنج

بدید آوردی خلق عالم تویی | تو پیدا ی آنکه کس ای همه تویی
وداغت خرد حساب نیاید | حساب من از رفت بیرون که

به وزیک راز تو آید کلید | که ترتیب نیک در من ... آید پدید
نیکی کن که بنده کرده ام | که بد را الفت بیند فرد آ

در رفت اولین نبشتن دار که رفت | ز تو آید ... نوشت گناه
زتو آنی دار من آنکه تویی | زمین در ود او جو برده ختن

چو نام تو آرم جان نوازی کند
من دیو کی دست یازی کند
گر آسوده گر ناتوان میزیم
جهان کار فرمای جان منم
نه در بزم از ظلم ترک جهانیش
دگر کوه گرم مزرعه خوش
پژوهنده حال بر بست من
نه در تهمت نیت پرستش من
چو بر هستی تو من است راه
بسی جست انجم و کشتگاه
جهان کرم کن نوم را یم بتو
کرم کرد و آلام جوا هم بتو
اگر جرم و گر دشت اگر دورنگاه
ز من بار نامند یک بی گناه
و هین ره که سر بر در بی غم زنم
با میدها که ی بر من زنم
زنگی کرانها در ازل یافته
اگر وی نظم زانچه کرده انه
نه کی که بکس کو در رنج و تاب
دعا میکند من کنم مستجاب
نشاید ترا یافت الا بتو
بسی منزل آمد من تا بتو
شود فکرت از اندازه بار شوان
سرا ز حد اندازه ما بدرون
چو پایان نه دیده در عدد کار نیست
نماند در اندیشه و کرد حیات
بجان وار دار همی سلوت خوان دین
کرا باشد سوی جملت راه من
جزاین جاره نیستم در سرشت
گر سر بر نگردانم از بهشت
گواهی دهد و اکثر انیجاریار
کر صد آفرین باد بر جان بار
وران داوری گاه چون تیغ تیز
گر هم نسته خرست هم رستخیز
تا ایم که چون حکم پای در است
برین حکم ما بدان در کو حکم
نهاده در عدم بر کار خویش
همه دانی سرشت ناز بنواز خویش
بر این نامه من پای من راستی
بجان هم دامن که میخواستی
جز خواهی من راه جنس بود
جهان کیشا جوید بخشم بخت
تو دادی توانا نگاه بیند
تو دادم بسسکه اندرین کار بی
مرن ملکه بر است شاهی کلاه
نبخشیده بابی هر کار را
به هرگز دهکده در خود در کاه من
همی کار دامن [illegible]
فرستاده ققاس بر ده کاه
نبایند و حجت استوار

ندارم بیارا تو از خویشتن
که گوهم تو دو باز گوهم گرش
امیدم خیالت از آن بارگاه
که چون من شود خود ازو کم گواه
کند باد پرا کنده خاک را
نبیند کسی جان پاک مرا
زنجیب رانده دارش بی سالار
گزین قطب آگاه باید گرفت
تو تیز دار شود صد من در بهشت
خبر ده که جان ماند گرفتار [illegible]
همه مردمان تا بدر باشند
چو من بنده آن دو دستان [illegible]
تو بی کلفت من منم بی تو هیچ
وزین در بیادم بهی دامنی
سری کان نیز در تو دانم تیغ
چه از تاج بخشی و دان سر تیغ
ولیکن خوانش در محکم کش
کرم زین سخنها دل خویش [illegible]
چو عاجز راه نده دانم ترا
درین عاجزی جون نخوانم ترا
اسامی که دادا مان ز عیب
باندازه فکرت آورد [illegible]
بهر باب دست خندان رسید
گران پایه با حد پایان رسید
نه اندیشه اندیشه از وزن
تو هستی این بلکه بیرون از این
دمی بر من آور که بر جام گاه
تو خشنود باشی و من [illegible]
ز نسل خطه بی نیازش نگاه
سجل با شفای سفر [illegible]
نگه دارم این نظافت من
چو نمود دید بر باز [illegible]
چو بیان شود ما صاحبی
منی جان [illegible] ارشاد [illegible]
ز خود کرده جو لب بر و دار علم
بجاه تو در خیره ره مانده ام
منم کاسش در مرد و دن بود
نشان جستن از من فزودن [illegible]
نه بودن بهشت و دو ز انجم
نبینی دهاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

محمد کز ازل تا ابد هرچه هست
به آرایش نام او نقش بست
نشان دار عالم سپید و سیاه
شفاعت کننده به هر جا امید
درخت سهی سایه در باغ شرع
ولی نعمت خوان خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور
سپیدی بر چشم شاهنشهان
لب از باد عیسی بیاموز [illegible]
فلک در سماع از نوبت زنش
ستون خرد مهر دولت او
خراج جهان [illegible]
جلیلی چه گویم جو مانند تیغ
فروغ از جهان داد و بی [illegible]
از تیغ تیز بر سر برا
[illegible]
قبای دو عالم [illegible] چند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در نعت نبی علیه افضل الصلوة واکمل التحیات گوید

زمینی با آسمان حمایل فروغ
زیارت کاسمان [illegible]
ز چشم جهان روشنی بر ده او
سیاهی ده خال [illegible]
[illegible]
فلک بر زمین [illegible]
[illegible]
خراج آور عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

در معراج النبی صلوات الله علیه السلم

[illegible]

در سبب نظم این داستان گوید

حکایت

ز ملک دنیا بجز ... تنگ
بگنجینهٔ این دو کان ناجستم
بجز دیده صراف آزاد مرد
بر آنکس که شد دزد و بنگاه ...
ز دزدان در این شهر ...
بروز آتشی بر نیارند گرم
نخواهند کالا که پنهان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود
نه از من کدام که خود روزگار
بیا ساقی از می نشان ده مرا
نظامی بس این صاحب آوازه ...
چو شیران ز سر پنجه ... جنگ
شنیدم که روباه ...
...
...

درستی ز آلوده ... نبودم
ز ره خود برابر برانم جستم
ز آمیزش دزد و دزد گرد
برات این مثل ...
که از دزد ...
که دارد همی دیده ...
که کالای دزد دیده ...
ولی دست ... دار ...
به نیک و بد باشد آموزگار
از آن داوری ...

شنیدم ز ... زیرکی ابلهی
که کرده آن دزد ...
که بسیار ناید برانداز ...
بسا ... که ویران بود
بیابان که تاراج ...
... که تا ... ز ...
نهان ... آشکار ...
اگر دزد برده ندارد ...
ترازوی گردون ...
... داوری ...

در وصف حال خویش و ابنای زمانه گوید

خود آرای باشد ...
... که ... پای ...
... شود ...
... زشت ...
... آیینه زیر زنگ
که چو بنده باشد ...
بسی گنج ...
جهان کو ...
... تخت ...
... از بار ...
... شود ...
...

چو ماران ... روز ...
ای ... خون خود ...
بدان ... قصد ...
... جان ... خود ...
... بیابان ...
بدم ... اگر ...
چو ... میوهٔ ...
جوانی ...
... جوانی ...
چو باد خزانی ...
ریاحین بستان ...
...

که از ... چون ...
... زندان ...
... صد ...
چو ... خود ...
... جهان ...
... چون ...
... تا ...
بر ... خود ...
... ماند ...
... خویشتن ... فراموش کنم
... جهان ...
چو ... خود ...
... خورد ...
... پرورد
... کند
... ز ...
... بی‌سر ...
که با آدمی ...
... مخل ...
چو ... بود ...
... روی ...
... بلبل ...
... باغ ...
... سایه ...

فروماندم

فروماندم ... خواستن
... بار
طرب ... کم شد کلید
... آرایش کند
... از ...
تماشای پروانه ...
بهر ... جوانی ...
چو ... باغ
چو ... رسیده ...
شکوفه که ... شاخ
... داستان
نباشد ...
از آن خسروی ...
در آن نامه ...
... رفت ...
نظامی که ...
شرف‌نامه ... آوازه کرد
... نوای ...
... جای ...
... برانداز ...
شنیدم ... خسروان
... که باشد ...
... جان ...
... دلی ...

گران گشت ...
بیا ... که ...
نشان ... آید ...
... خواب ...
... که ... داغ
که شمع ... چراغ
... افتاد ...
... شب ... چراغ
... رسیده ...
... خاک ... فراخ
... داستان
... سبز
شرف‌نامه ... خسروان ...
... گفته ...
... شیرین ...
... خورشید
... تازه کرد
... زمزم

در ترتیب ... گزارش داستان و تعلیم خضر

سخن ... آب ...
پسندیده ... پسندیده ...
که ... پسندیده ...
...

تمم ...
جهان ... کان ... پای
... کار ...
... نیاید ...
... گنج ...
چو ... شمع ...
کنون ... شادمانی کنم
... گر ...
شود ... خام
... آن ...
... بی ...
... جانها
سخن ... دانای طوس
اگر ... داستان
دگر ... داستان ...
... گنج ...
بیا ساقی آن ارغوانی ...
... خضر تعلیم ...
...
...
...

... سنگ ...
... زنگ ...
... سود ...
... سرای ...
... گشت ...
... بفرمود ...
... سوی ...
... خواند ...
... راه ...
... دوش ...
... داستان
... راست ...
... شراب ...
... پای ...
... سرای ...
... زندگی ...
... ساز ...
... سنگ ...
... باغ ...
... کوه ...
... خورده

هر میوه ... بالای ...
چو ... باغ ...
... تعلیم ...
... خورده

درشواری آید گهر سوی سنگ

بود بچه محتاج با مردگی

تو گویی که [illegible] از کان سکندری

خریدار چون بر در آرد بها

ز دریای او گنج گوهر [illegible]

[illegible]

در شرف نامه بر دیگر نامها و فضیلت سخن گوید

[illegible]

بدان تا کز رشد طفلان راه چو زنگی چو انگشت او سیاه
براهی که خواهم شدن چیره دست ره آورد من برج و باروی پست
بخوی خوش آسوده به گو مرم برین زیستم هم برین بگذرم
چو از سیره کس نیم در نشیب سرودی همراه بهر جود گفتیت
ز چندین سخن کو سخن یاد دار سخن را منم در سخن یادگار
سخن چون کنم ز استعانت بنی قیامت کنند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن بخدمت میان بسته چون کوه بن
ملک وار دور از فسون و فریب سرآمد ولی پای بوس حسب
چو بر جیب بر جنگ سرو کمان کمان دارم و بند دادم کمان
چو نه سره درم در ترازو نهم دلی چون دهم در ترازو دم
نخندم بر انداده کس برق وار که از برق من بر من افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم بهر نغمه چون نی نوای زنم
کم کاهش ایشان دل خوشه کز خار خوردن شد از خرخشه
چو دریا شدم دشمن عیب شوی ز چون تا نیاید دمش عیب جوی
نخوانند آن بخشم از مال گنج که از بازدادن نیابم برنج
نام چو گشته در آرزم جای ز جوی چو خودشان بگفتم ثنای
بس این بس چو من کاملم مست وزو عمر بر دادن آن زنکیست
بر آن سبحه بستی جهان بخشم که دو بیش نیوش جابی رسم
ز بدگوی بدگفت پنهان کنم بپاداش نیکیش شادان کنم
نگوییم واندیش را تیز به گران گفته باشم بجای ذنبخ
بدین نیکی از دهر داد است و دو ز نیکان ازان نیک نامان دو
درین حال کز سر کردام شم زیارت که نیک ده و اح جم
شوم بر درم ریز خود درفشان کنم سرکشی لیک بر سرکشان
زنی آتی و الهام زینگ جهان باده واز باد ترشح
ز شاهان گیتی درین خاوران کرا بود چون من هنرپیکری
کرده دیت بر بیج زنگیمها زمین عالی آواز تر نیلی
بهر دانشی دفتر آراسته بهر گنج خانه‌ی خواسته
ذ بر قدر از سرفنی روشنی جداگانه در سرفنی بکنی
نگه داشتم از عرب انجمن کلاهی زر و دیده و تخت
کسی را که در گریه ادام خواب بجذانش باز چون افتاب
بهستم دراز دولت خویش عنان طرازنده چنین شد طراز جهان
توانم دره زده برد وختن بخیزم اندرون مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوهر است ز جا کی بجنبد که در بیخ رست
چله چون چهل گشت خلوت نشان بزم اهل دور با شد زکار
بهنگام سیلی که کار آمدن نشاید ز بی دانشان راندن
جهان بر کر با این چنین با دخت بدون نادره چون گل ازو رخت
بخود خلق را کم شوم رهنما همایون نگینم و دیدن آسما
سهم بجهان خفتن دیگر بختن نمانم دگر جاره با سوختن
بخوان گز سخن بر نیاشم کلی بیان گل کنم تا بجوی عملی
اگر چیز خود بلبلی دو سپی گلی سرخ بلبله دارد و چیده ای
چو بد شاه را خود را باید کتاب چه گردم به بیهوده چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در کوه دهم کوش از زمین در
علامت که رفت از آنم را بگنج آرم از نهم او نامم را
در خانه بام بر سر ملنه اذم بر جهان تیغ بخود کند
تمامم که زنده اشتیاد زمان چه نیکت چه بد در جهان
یکی برده بجخمم بر دلی روان خداوندگار دوانی و دادگاروان
بسیه سیج دل تیغ سیم زبانم بتیغم چو بسیج خونم
خانم کسی کر بجان و تن برادو سر داره انفس خویشتن
تبر کسان روی برد قسم ز خویشتن خم
جو عاشقان کر دمی به شوم خاکی بر که مغلق جهو خود خوشم

کرم هست رونی ز مهر کسان غایت نداتی به نمان
در حاجت از خلق بربسته ام ز دریا بوده ازدی رسیده
مراکاش کر بردی آنگ ب نرس که کلادی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم جون نیازم سرآمده رن از خط برد
بدین حال منزل کنی چون برد کزنده ازی منزل خویش برد
در خلق را بر گل اندوده ام درین ره بدین دولت آسوده ام
جهل روزه خود اگر فتم تمام کاردیم از چهل روز کرده ما
جو در جاره دانش نه بدم در نشستم درین چار دیوار تنگ
ز سر جو کرا ندا ختم در هوا ورس باز دادم بحر شناسی
غرار از بن بر سخن پرده ای که بر ساز دانه بر جوی جوید
تر و خشکی املاک و خار بخنا به کلی برانداده دیوار بن
تن انجا بیست جون جانم دل آنجا بگنجینه بر دو خم
بخردم بیازی جهان را لهر کشغل کرد به جو خوب ارزدن
نخستم شبی خوار بر بستری که گشادم آن شب دواز شیخ ودی
سخندم زن بیکاری قرنت کرده هست بکر ابستن است
تماشای آن شوی بخون آمدش که از تنگ در آمن آمیزش
بدین دلفریبی سخنهای بکر بسختی از آن زاده افگر
سخن گشتن بکر جان خواست نه کس ای سخن گفتنت
بودی بنا سفت کبر سرودی نکر ماده در کوه کبر
بیندیش از آن دستهای فراخ که آوازکرده دکل شاخ شاخ
جو بر پیکر شاه زیر نقی جهان زن کر کر شکندیگی
جید دی سی پارانده که دکان خار بنیدن بران بود
بدانجر شد نام سرو شاه ز مثل ز بلاغت سرتوده
دو مشده برا بد زمنده شمان یکی دزد با شد یکی پاسبان
سزای آب این نره نانبا جدا کردم ابو و کیمیای خاک
سخن آن بکجا که کنامم برده که باشد رسیده وجون سخن بلند
ساده سکان آستین بیکاه همایون بدو رعادیه بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار در افکن بدان جام یاقوت رای

در ستایش پادشاه نصرة الدین پیشکین

سنا لنه جایی که بی جاه آه بجذاک بر ق جون صحگاه
بیاری موافق و آب را سنال زمین کی مالکی رنجان او
علم برکش ای آفتاب بلند ز تاج سر شاه کن جانی خوشیا
شی کارزنده منعراج ازو خواهان شوای برشیده وبند
زبان ای دل عید چون گشت شاه نگه و سکندر بدو گشته باز
زمین زنده دار اسمان بر نکن بگیرا صدف در خوشاب را
برای درازی فرد در بانح خرش جو کانان مشرق زنده کنی
قلیون الکن زمین بوس او فرقه تاج آو
سکندر که دیر جهان سه نوبت زند پنج نوبت شاه
بر ستم بکام بدوان کرده خوش جهان کیرد دشمن براکنده کن
طرف دار مغرب بر دانکی بدا ندیش کم عمر باد و قرین بند
شها نانده سی که آیین بود بپایعدای خود چون فلک سجده
شها ونده تخت و کلاه کلید ابرنیده و کنج از آهن کند
جو از آن انکار هم ازو باش تاج پخش
سخالف بداند اشراع پس جنبند بدان تا که کند نوبت بس
دانکه دره آن نعت کلید آسمن کنج نه بود
بجرا رکاسن تیغ روشن کنند دهان جشمه آتش آب افکند
دگر ماه خورد برای دو جو بر حنجه شان تا
کرانمام او بر شماره کسی ذی بعشق بیون
که سایه او آفتاب افکنند زنقش کاش نیاقی دره

فلک وار پایم که بیند دگر ... زمین گسترم
برخود دل آشوب چون تیغ او ... بر تیغ کوه از ستیغ ناو

بدانجا که بود دو کارزار ... ز رستم نبود و ز اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید ... کز آن تیغ کان صبح دولت دمید

کجا کام زد جنگ بدرام او ... زمین یافت سرسبزی از کام او
برآورده گرزنده زنگی تبار ... ز هر کار خطش گره کرده باز

بدان بنده کو باری تاخته ... زمین گنج قارون برانداخته
برانده که او دولت انگیخته ... سر کوه زال از در آویخته

اگر دیگران کاهل صاحب آب ... همه ورد خندان و همه ورد عیب
ندانم کس از مردم بی‌شناس ... کزان مردمی هست بر وی سپاس

زمین را ز دعوت کند دانده‌اند ... ولی نعمت عالمش خوانده‌اند
اگر مرده‌ای پیش پای افکند ... بگیرد همه بخشش او باز برد

هزاران دل مرده از عدل او ... شود زنده و خصم باید بر او
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ... نجاتی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب ... آبادی افتاد از آن آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار او ... بهشتی چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش بر نو ... ده بخشش خوانند کان جو جو
بهر نیکی چون خود پی برد ... جهان بار نیک از جهان کی برد

چو دریا بگویم گران سایه ... چنان کو چون کان گران مایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب ... ز مشرق به مغرب رساند شتاب

گر از نخل طوبی رسند در بهشت ... برگونگی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او ... بر خانه نفت خوان او

بکیخسروی ماش افق دو جهت ... نب کرده بر کیقبادی دو دست
برو وادی کوه عمان تا هفت ... در هند تا روم بافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته ... سر سیم و خزها زر افروخته
کجا گنجه آیی بشیرزی ده ... کدام گنج او رفت جزی ده

چو از تاج او شد فلک سربلند ... سرش داد از آن تاج بر او بلند
زهی خرد اسکندر کامیاب ... که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندر شاه کشورگشای ... چو خصم از زره افتاد در راه پای
همه چیز داری و آن در خور است ... نداری یکی چیز و آن مهتر است

چو در صید شیران شکار افکنی ... تبر ای نگار از شکار افکنی
چو در جنگ چالش گشاید کمند ... وهی شاه فغفور را پیل بند

اگر شیر گیرد کند وقت زور ... تو شیر افکنی ملک بهرام گور
چو دولت که در بند کار تو است ... چه مقصود کان در کنار تو نیست

مبارک درون بخت گنج جم ... که شد چون درو اول زر کاب ...
در پیش اسپند از دو کاهی ... یکی نیم گردان کی ... گوش

بعهد از تو بدخواه جان ... بدین عهد آیت جان ...
چو برگشت گرد جهان ... در پیش باد و شاه ماند ...

کلاه از که وزش ... ز جمشید تیغ از فریدون ...
نگهبان جام گیتی ... که هنگام خرم دریاب جای

فروز زده آیینه گوهر ... نمودار تیغ اسکندری
جهان تا تمام لعل پرورده ... ببد پیلبانی از او ...

بدین گونه خند چون ... گواهی تمام ...
جوانی ... گمان ... و دوم مردی گردن ... سپاس

کجا ملک از گنج ... وی ارزنده‌ای ناخواسته
چارم ... حلم ... ز خورشید لشکر ...

سیوم دولت ... بدادش ... سیم دیده ...
شهر عهد و جان که ... و تا ...

جهان تخم از ... بخواه ... ز دوری کرم عفو کردن گناه

ز نوشش چه بی‌نوایی مباد ... و دونش فضالت جز آبادی باد
پر از ملک و شاهین نگار ... یکی در خور شیر یکی در شکار

دو مار از برای تو تیغ و گنج ... یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان خسرو از بهر آسمان ... طرف دار بخت تویی کامران

در خطاب زمین بوس پادشاه گوید

هما را بنوروز جمشید شاه ... ستون درفشت بود اتحاد
همی شب که بر طرف گردون کشد ... چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر ... بپای این بخت تو بیند دگر
سپارنده پادشاهی بتو ... سر از جان سر چه خواهی بتو

بدان داور ملک کو شاهی کند ... نه داور شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر پر شه ... ز پیلی نه دیپای بر پشت ...

سپاس از خداوند کی پناه ... گر این ... از این ...
باضاف شه چشم دارم یکی ... که بیند درین داستان اندکی

کز افسانه بیند از کار دوره ... ز سایه بر ...
وگر بیند از در درو صبح موج ... سراینده را سر برآرد باوج

درین گنج نامه ز راز جهان ... کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید ... طلسم بسی گنج ...

وگر گنج پنهان نیارد پدید ... شود خوار آخر بدین کلید
تو دانی که آن کو ... چو گنجینه دارد ...

نشاطا از تو دارد که بنشستم ... هزار آرزو ...
خرد کارسازان ... بود آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار ... که بر نام نامش شد این یادگار
بگفتار شه مغز را تر کنم ... بگفت کسان مغز را سر کنم

ز رستم عروسی بدان پرنگار ... که تا چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین ساده ... بران فال آفاق را خنده باد

برانداز آهنگ ... چراغ جهان تا ابد ...
گل باغ شه عالم افروز باد ... چراغ شبش مشعل روز باد

دو دیده دمی ... چراغ ... زبان سوخته شمع چون چراغ
نظامی چو دولت ... لب روز با دافرین خوان او

ز چشم دوان کس ... که پیوسته سوزد براتش سپند
ز سحران ... که دارد شبانه ...

... دعای نظامیست در صبحگاه
بیا ساقی آن راح انگیز روح ... بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که ... حلالت اگر ...

ذکر کشف جلوه داستان بر طریق ایجاز و اختصار

جهان ... بهر زنی ...
...

... جهانی شدم ...
...

...
...

... بیندم ... برین ... خلم ...

چو من کردم این داستان را بسنج / سخن راست بود و درو رنج
اثرهای آن شاه آفاق‌گرد / ندیده نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / به هر نسخه‌ای در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها / بپیوستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او / ز هر پوست پرداختم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سرجمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگاه بود / زبانش ز بنگاه کوتاه بود
در آن پرده گر راستی یافتم / سخن را سر زلف برتافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم / به کم‌مایه پیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی‌خرام / درین یک سرایش کشیدم تمام
سکندر که شاه جهان‌گرد بود / ز کار سفر توشه پرورد بود
جهان‌نامه‌ها چاره جنگست و بس / که بی چاره هرگز [illegible]
به هر کشوری کو بنا داد پی / نکو داشت آیین شاهان کی
بخود بستم آیین آتش‌پرست / نداد آن دگر [illegible] پرست
نخستین کس او بد که زیور نهاد / بر دم اندرون سکه بر زر نهاد
به زهرای زر کرد چهره درست / طلسمات از او بر سر [illegible]
خرد را [illegible] / به یونان زبان کرد گوهر [illegible]
جهان‌دوست با این همه [illegible] / زر و نقره را داد [illegible] نام
به آیینه شد خلق را رهنمون / ز ناریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روی / فرو شست عالم چو [illegible]
شد آیینه چینیان رای او / ز تخت کیخسرو آن جای او
چو عمرش ورق را [illegible] / [illegible]
دوم ره که برجست از او [illegible] / به پیغمبری تاج [illegible] رفت
از آن روز کو گوشت [illegible] / نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق آتش افروز گشت / چو دولت به آفاق [illegible] گشت
بسی حجت الحکمه [illegible] / عمارت بسی کرد بر روی خاک
هر آن کو دلش کرد [illegible] / بنا کرد چندین [illegible]
ز هندوستان تا به اقصای روم / به الحکمت شهری سر مرز روم
به سودا و [illegible] / [illegible]
بنا کرد شهرها [illegible] / [illegible]
در بند اول که در بند یافت / بشرط خود آن [illegible]
ز بغداد بگذر که آثار او / بنا کرد اصلش ز بنیاد او
جهان بند یأجوج از او شد پدید / [illegible]
چو زین بیش بسیار آباد کرد / که زین بیش نتوان از او یاد کرد
چو عزم اندر آن پیکر پاک را / که بخشش کند مرکز خاک را
حصاری [illegible] در جهان برکشید / از آن پیش [illegible] پدید
جهان چار گوشه خط اعظمی / به الحکمت اندازه عرض زمی
یکی نوبتی چارحد برفراخت / که بر تارک فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی [illegible] او / [illegible] جنوبی دگر [illegible] او
عنان را از این سو به سر برکشید / علمهای دیگر زد و نوبت رسید
بدان طول و عرض اندر آن [illegible] / کرا بود دیگر چنین پایگاه
چو در عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زد و رشته‌ها باز کرد
ز فرسنگ از میل وز هر [illegible] / [illegible]
مساحت گران داشت [illegible] / بدان شغل بگماشت [illegible]
زمین بسته اندازه [illegible] / نشاندی به منزل [illegible]
ز فرسنگ [illegible] / ز منزل به منزل به پیمود راه
دگر راه [illegible] / طریق مساحت همیان نمود

دو گیتی همه باز جوینده داشت / ز گیتی نگشتی سر رشته داشت
[illegible] / [illegible]
دگر باره آن پیشه را پاک داد / شتابنده را در سکون جای داد
کرانا که این راز را منتهی / [illegible]
بدین گونه مساح منزل‌شناس / ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم [illegible] رسید / [illegible]
زمین را که خدمت [illegible] / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدین جنده در مساحت کشید
به هر مرز و هر بوم کو راند رخش / از آبادی آن بوم را داد بخش
هر جاده [illegible] / [illegible]
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / [illegible]
چو من هر چه در کار آن آوردم / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
چو نظم گزارش بود ناگزیر / غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار [illegible] / سبک سنگی باشد از بیش و کم
بسی هرچه آن باورش یافتم / [illegible]
گزارش چنان کردم [illegible] / همه کار من خود غلط کار [illegible]
بسی رو درشتی نمودم [illegible] / فشان سخن را کشیدن گزاف
وگر بی‌شگفتی گزارم سخن / که خواهند کار [illegible]
سخن را به اندازه دار پاس / که باور توان کرد [illegible]
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماند دروغ
دروغی که ماننده باشد به راست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش [illegible] / تو ماندی [illegible] شد
سکندر نه هفت کشور [illegible] / نماند کسی چون سکندر [illegible]
نخوری می به تنها [illegible] / [illegible]
گراینده خاطر [illegible] / وگر زو حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان [illegible] / [illegible] قدح ریز چون [illegible]
ز آن می که آمد پدید صبح جام / [illegible] تمام
بیا باغبان خوی سازکن / گل آمد در باغ را باز کن

در رغبت نمودن نشاط این داستان

نظامی بباغ آمد از شهربند / بیاراست بستان به بخت بلند
ز جعد بنفشه برانگیخت تاب / سر نرگس مست برکند خواب
لب غنچه را کاوش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بهم برده [illegible] سر شاخ شاخ
یکی [illegible] بر سوی بلبل [illegible] / که چون گل آمد [illegible] باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / [illegible]
دل لاله را کاو ز خون [illegible] / [illegible]
سر نسترن را [illegible] / سیاهی [illegible]
لب یاسمن را که آلوده [illegible] / [illegible]
سخن را [illegible] / روان کن سوی گلشن آب روان
به نور [illegible] چمن را زمین / [illegible]
بسر سبزی [illegible] / سلامی به سبزه [illegible]
هوا معتدل بوستان [illegible] / هوای دل بوستان [illegible]
درختان شکفته در طرف باغ / [illegible] چون چراغ
به مرغ زبان بسته آواز ده / که آواز [illegible] را باز ده
سراینده [illegible] / [illegible]
سر زلف معشوق [illegible] / [illegible]
ریاحین [illegible] / [illegible]
از آن [illegible] / درم ریزی گل بر سر جویبار
به پیراهن [illegible] آب / [illegible]

درین نوبه کز خسروانی [illegible]
وزان [illegible] خسروانی نظام
بسی دور کو می خوردن [illegible]
خرم خامه کز تشنگی سوختم

بیاد جهان نوبت [illegible]
گزشتان ز [illegible]
چو دوران نام نماند بسی
خورد [illegible] بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین فرخ و سازمند
ببستان شدم زیر سروی بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن
به میل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ
فروزنده روی چو زرین چراغ
[illegible] در عطف دامن کشان
ز چهره گل از خنده شکر فشان

رخی چون گل و برگ گل آورده [illegible]
بنا داد جای پر از [illegible]
که بر یاد شاه جهان نوش کن
جوانی [illegible]

نشستم همی با جهان دیدگان
زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای دیبا و نغز
که با بوم از چشمه خون و مغز

ستودم زبان از سخن [illegible]
چو بازو بود [illegible]
بسی گنجهای سخن [illegible]
درو گلستانها در انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرین انگیختم
بشیرین و خسرو در آمیختم

وزانجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم
کنون بر بساط سخن پروری
زنم کوس اقبال اسکندری

سخن [illegible] از [illegible]
بر آموزم [illegible]
بر آن دوره های [illegible]
کنم [illegible]

سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمه زندگانی گرفت
بگردید گرد ره [illegible]
شود زنده [illegible] از چشمه زندگی

سوی چشمه زندگی راه جست
کنون یافت آن چشمه [illegible]
چنین زنده [illegible] شاه گویندگان
که پاینده باشند چون زندگان

نظامی چو با سکندر خوری
نگه دار آداب [illegible]
چو هم خوان خضر [illegible] طرف جوی
[illegible]

بیا ساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سرای سکندر سپار
کز آن دولتش [illegible]
بیرزش خوار سکندر دهی

در آغاز داستان شرف نامه گوید

گزارنده نامه خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی

که از جنبش تاج داران روم
جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس
[illegible] فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او
[illegible] جای او

نوآیین ترین شاه آفاق بود
[illegible] بود
جهان داور [illegible]
دم گرگ [illegible]

[illegible] ستم را بدان سان فشرد
که دارا بدان داوری [illegible]
[illegible] بر روی شمشیر و تاج
[illegible] خراج

[illegible] روم را بود [illegible] دست
رضا جست با او [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]

ز شاه [illegible] گنج و مال
گزو [illegible]
[illegible] خشنود [illegible]
[illegible]

چو فرخ سکندر در آمد بکار
دگر گونه شد [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]

درین داستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خورده خواهد [illegible]

وز آن پیش [illegible] پرده گاه
چگونه [illegible] وقت کار
چه گنجینها زیر [illegible]
جدا [illegible] کند

چو زن [illegible]
کسی [illegible] بکاری رساند
[illegible]
شد از قاف تا قاف کشور کشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افکنان [illegible]
[illegible]
بیا [illegible] طفل آورده پیش

[illegible] انگشت [illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
[illegible] چاکران [illegible]
نگار [illegible] مرده [illegible]

ز خاک [illegible] آن طفل [illegible]
فرو ماند [illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر گونه دشمنان [illegible]
بدارا که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] مرد [illegible]
[illegible]
درست آن [illegible]
که از فیلقوس [illegible]

دگر گفته [illegible]
سخن گو [illegible]
چنین گو [illegible]
[illegible]

که در بزم شاه ملک فیلقوس
تنی بود پاکیزه [illegible]
چو سروی که پیدا کند [illegible]
[illegible]

جمالی چو در نیم روز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیم خواب
بدیدن [illegible] بالا بلند
[illegible]

سر زلف [illegible]
وز [illegible]
[illegible]
که [illegible] زبان

[illegible]
ز [illegible]
شد از [illegible]
[illegible]

چو [illegible]
بجنبش [illegible]
بوقت ولادت [illegible]
که دانا [illegible]

ز راز [illegible]
وزان [illegible]
شناسندگان [illegible]
[illegible]

[illegible]
ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع [illegible]
[illegible]

عطارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
زحل [illegible]

[illegible]
[illegible]
چنین طالعی [illegible]
چو [illegible]

چو [illegible]
[illegible]
در احکام [illegible]
که دنیا [illegible]

ز [illegible] طالع [illegible]
سکندر ملک نام [illegible]
از آن [illegible]
خبر [illegible]

[illegible]
در گنج [illegible]
بشادی [illegible]
بخواننده [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو شد نازپرورده [illegible]
خواننده شد [illegible]

ز گهواره [illegible]
شد از [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو شد [illegible]
ز [illegible]
وزان پس [illegible]
[illegible]

بیا ساقی آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که بازار حرص [illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان بیگدار و بچون چارگی ... باندازه دارد یکی بارگی
نه زآن که طوفان برآرد ز نیل ... نه ضعفی که سختی دارد دکال

دانش آموختن سکندر از نقوماخس پدر ارسطو

همه سختی از سستی کار دست ... چو در تنگی خانه بر سر بست
بجز چیزی از مال و چیزی نهد ... ز بهر کسان نیز چیزی نهد
مجو زحمت آن کز هم کو برستی ... به پرانده سر بد بود پستی
در خسیج بر خود جهان در نبند ... گر گردی ز نان خوردی در بند
جهان تیز گیرد چو پیروز گنج ... کر آیی ز بیهوده کاری برنج
باندازه کن بر اندازه خویش ... که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن نوری برنجی ... بسا چشم سوزن که در سر بگیر
جهان زنی کزان بی سنی سایبان ... ز آسوده باشند کس از زبان
گزارنده درج دهقان نورد ... گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس ... برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند ... که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت ... شد آن گنج شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بار از ترش ... نه فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن ... که گوهر شود سنگ از افروختن
بدو داد جنس آنکه هنرمند بود ... ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری بر او رنج برد ... در آموختن آنک تراب خورد
ادبهای شاهی هنرهای نغز ... که نیروی دل باشد و قوت مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس ... در او کرد و اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را ... جوانجم که آراید افلاک را
خبر داد از هر چه در پرده بود ... کسی کم جهان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش ... بجز علم باره نداد ایچ گوش
بباریک بینی چو دانش شافتی ... سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود ... بخدمت کمر دل بنهاده بود
هر آنچه از بد و نیک اندوختی ... گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ رای ... ملک زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج ... که خوش دل که رو با بر رنج
چو بشنود اقبال او خواندش ... در دولت عنوان فرزند خواندش
بروزی که طالع پذیرنده بود ... نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را ... به پیمان در آورد سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند ... ز نیک اختران جهان بهره مند
سر دشمنان بر زمین آوری ... جهان زیر مهر و نگین آوری
جهاندار گیتی بگیری بتاج ... فرستندت از هفت کشور خراج
در آفاق کشورگشایی کنی ... جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری پیش تعلیم را ... پرستش نسازی زر و سیم را
نظر تیز داری ز فرزند من ... بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شغل گنج ... که دستور دانا به از مه گنج
ز تاج دولت او را همی یاورست ... هنرمند با دولتی در خورست
هنرمندی با رقت یابی تمام ... بدو بسته تدبیر بادا بنام
جهاندار ازین کار جمشید گرفت ... ز دانای نخبه این مایه گرفت
چو خواهی که سر ... ... ازین ... ناگزیر
ملک زاده ویرا بهم داد دست ... بپذرفت کاری بیان عهد بست
کشایی چو بر من نگه کرد شاه ... وزیر او بود بر من ایزد گواه
نتابم سر از رای و پیمان او ... ببندم کمر چست فرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود ... بران عهد شاه و ... بود
چو استاد در دست کاری ... ... بتو ... دولتشان ...
ازان ... سخن ... ... که ... غالب ...

بدو داد وگرچه خرد ارزانی ... بنام تو در خصم تو بر شمار
اگر غالب آید دایره نام ... شمار ظفر در سپیل غلام
دگر زین که با غالبی بی قیاس ... ز غالب تر از خویشتن کن هراس
نشان حرف بستند از دانای ... شدان داوری پیش او ...
هم وقت کان حرف بنگاشتی ... ز مغلوبی خود خبر داشتی
بدین گونه می بود با ... ز دانش بیاورده دری بگوش
هم او همتی زیرک اندیش داشت ... هم اندیشه زیرکان بیش داشت
بدان کار کآن کار گردد ... بدین ساکنی بخت را یار کرد
نگردی کی مرغ بر پایتخت ... ارسطو بشد دی بدان ...
بجستی زند بر او دری ... بهر کار از خدمت دستوری
هنر پیشه فرزانه استاد بود ... که هم درس او بود هم زاده بود
عجب مهربان بود ... دل ورزبان هم بر و مهربان
جو پر کار رنج از بر کرده بود ... بدین پایه همتی خدمت
ملک فیلقوس آن جهان ... شبا هنگ نو جا نا ...
جهان حجت کو زیرک ... رهای جنگ او از جنگ او
در حقیقت شش ... تن خنده بسته ...
بکاک ... نازنین ... بزیر او فتد چون بود ... بخت
منیمی ... بمن ... باغ ... نشان کند هرکسی ...
ده دم از نو بری ... کی بهره دیگری ...
جهان کام ز نا کام خواهی ... نخود کاکی ... فشرده
درین جار ... هیچ ... کله به برد و خود ...
بدام جهان ... از دام او ... به دام او ... ز دام او
نشی نعل بندی ... پالان کی ... حق خویش ... استنار ...
خوازهای ... بخشید ... ببخشند شان نعل ... پالان ...
جوا از دام ... ز داد شد ... براسود از خویشتن شاد شد
تو نیز ... بجای شده ... به ده جان ... جو از ...
بیا ساقی از خود رهایم ده ... زرخشنده ... روشنایم ده
می کو ز حق رهایی ده ... بازرد کان ... ده
سخن ... آمد تراز ... درست ... دره ...

بر تخت نشستن اسکندر بجای فیلقوس ملک روم

تصرف دران ... بگذاشتم ... گران ... ز خیر ... داشتم
کرامت ... حرف ... ... شد ... کرد ... الکن ...
بدانم که کوری دبیری کند ... بگوید کسی ...
نشیم بد خواهی اندر کسی ... مقرحستی ... عیب ... نشیده ...
کر من ... بد خواه دارم ... ز من بنده تا جهد ...
بران ره که خود را ... که بر ... لعیب ... ... را
قدم داشتم با خرد ... دراغت ... جهان ... ملک جهان ... بزد
کرازای ... ... جنین ... بند ... که جون ...
ولایت زعدلش ... هیود ... بر ... پسندیده
بد ... ... دهنت ... جهان ... که بد ...
جهان عهد ... بجای ... بران ... ... بجای ...
عملهای دینی ... ... دارا جهان گنج ... ...
ز فرمان بران ملک فیلقوس ... دشمن کشی ...
نشد کس دران شغل ... که بود ... ... دست ...
جهان شد که با ... کمند ... ...
بد ... کس ... ... جو در ... ...
که باده ... جو ... ... بدر ... ...
بهر ... ... ز ... ...

[illegible]

تظلم کردن مصریان از لشکر زنگ بحضرت سکندر و رفتن سکندر بجنگ زنگیان و ظفر یافتن

[illegible]

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگ و نصرت یافتن

[illegible]

نظم

فرازنده خوانند زر باید درخت
زمین رخت ازین سهمگین باد برد
دو صد راغ چون روبه حیله ساز
گزارش گر رازهای نهفت
که چون شاه چین زین سپاهی نماند
سپه را ز زنگیس بهر برون جهاند
ز آئینه پیل و زنگ شتر
شده روم رسم کیان تازه کرد
ره روم ... بود رسم مهربان
بشیر سخنهای مردم فریب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه
بفرمود تا هیچ نارد درنگ
بزنگی زبان رهنمونی کند
که دارنده تاج و تیغ و تخت
چو بر شاخ آهو کشد جرم گور
نباید کزان آتش آید بتاب
بفرمود دوان باید از آستین
دماغش ز کری برآورد جوش
برون دوش آن دو سالار زنگبار
چو پر خون شد از طشت زنگی کله
نمودند کان رومی چوب خورده
بخون سرخ شد دل انگیخته
سیاهان بدکار زشت آن
... رومی ... بیست روز
برآورد خندید ... زگر

به بایندانزد چو گرد درست
زبانم ازین نکته معذور باد
یکی سوی شهوت یکی سوی آز

بجوی سپهانده زو سمان بر
ازین آشنایان بیگانه خو
ولیکن چو گردم بهنگام هوش

آغاز داستان محاربه

شتاره کف مه به دوش نهاد
صدف را شبه دست بر جای
زبوره جبا زاپرآواز کرد
زبان آوری کاز هنر زنگ
ربوده نیوشنده کاز اب
مجاب در احکام خورشید و ماه
شتابان شود سوی سالار زنگ
کز آتش آب او بوی کند
روان کرد راه خیره روی بخت
بدوزد سر موی بر پای
که نشنید آنکه بدر پای
سیاره کش شد کز از دو جوانمرد
برآورد چون رعد غرّان خروش
چو که برگ را مرده گر بای
بخوردش چو آن داوش نخورد
چه بد دید از آن زنگی سرود
زخون جهان بی گنه ریخته
شکسته دل رومیان نا امید
... برآورد از خشم اندر سرود
... شب جو سهای به

جهان از دلیران لشکر شکن
زبو بوی در دمن می فشرد
برارات لشکر تا بهن بوم
دلیر و سخن گوی دانش پرست
کشیده در شطرنج طیار ایام
سکندر بحکم پیام آوری
رساند بدو بیم شمشیر شاه
جوانمرد گل چهره چون سرو بن
جوان دولت تیز داد گشت
خیالی به که با او مدارا کنید
جهانش که صلح و جنگ از او بود
شه زنگ چون گنج گرانی شکن
بفرمود تا طوطیا نوش را
بپوشند در طشت از این پیش
کسانی که بودند با او براه
شد از بهر آن سر شاه زنگ
شد از رومیان تنگ بیکبارگی
شب آن به که بر شهنود ندان
شه آهنگ چون بود از کوه داد
جواهر جان زنان کشت ... خانه

... شد به دیوان بر
دو زنگی کمر بسته ... بچوی
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
ز تاراج دهقان چنین یادگرفت
فلک جعل زنگی در آتش نهاد
کشیده چو انجم بری انجمن
در اندام کالو استخوان کز وجود
چو آرانش ترس ... بوم
بنرد و بشطرنج گستاخ دست
سخن پرور طوطیا نوش نام
برخویش خواند و نامش آوری
که بشنود و باز کرد از راه
زرومی بزنگی رساند این سخن
که خشم سوزنده چون آتش است
بنالید و عجز انگار را کنند
زجنگش زبان دیده ... سر ده
بپیچید برخود چو مار کهن
کشند و بر زند از تنش موی را
بخون عرق شد تنش سکرش
شدند آب در دیده ...
جهان بر ... آتش
که دیدند از آن کینه خونخوار کی
گران طوطیا برد که خندان بود
برانگشت شطرنج دندان ...
که شه تاج و رباد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن
بغرید کوس از دو شهریار
درآمد بشورش دم گاو دم
نشان سرخ گشت از سندان مگر
زنه ... جمله زهرای تیغ
نوای درآورد زنگی بروم
بسی بود در لشکر روم ننگ
درافکند خون دلاور بجام
دلاوران سالار لشکر شناس
وزیر خردمند را خواند پیش
زخون خوردن طوطیا نوش گرد
کند سر بکین آتشین ترکتاز
که زنگیان چیره دستی کنند
برانداز زاری که رای ده
که شاها خرد رهنمون تو باد
بهر جا که رومی بیاری از کوه دشت
دگر رومی اندیشه از جنگ زنگ
گر از روم خواهیم ازین ملک روان
... گزند ... اندیشه ... هراس
یکی چاره باید برانداختن
شکستن تر آغاز شان چنانکه
بزنگی زبان گشتن این را مشو
بگو شد بر گو نقشندی براه
بگوید که ... سیاه زنگ
اسیران رومی بخورد دی

نیابی بنوبت نگه داشتن
جهان شد ز بانگ جرس بی قرار
نهنگ آمد از خون جام و خم
برون آمد از فلک تاب تاب
شد آب جون در دل تیغ تیغ
زهرها بلی افغان برآورد بوم
چو بر کوه بر سر شد پلنگ
بخورد از سر خاک آن خون جام
که در روی امد ز زنگی هراس
خبر داد شاه را ز پنهان خویش
سر لشکر از بیم خواهند رد
نباید ز زر پسندگان هیچ کار
چو جلاد آشفته مستی کنند
وزین دخشم دستکاری ده
ظفر یار و دشمن زبون تو باد
بجا بود از چوخ بر زرد دشت
عجب نیست کین ماده آن پلنگ
نخواهند مان عاقلان عاقلان
نیابیم برایشان ... سپاس
بتر دیر مردم خوری ساختن
در انداختن ترکیبانزا ... که
چه تا خورد ... تمام خورده
تهی را استخوان او ... راه
کزین خورد کی خورد ... ده
همه زنگی خوش کنک خورد دی

دگر روز کاورد گردون سحاب
نمیره دمیدن از نحو ارش چو جام
ترازو ... پیل
زتاره وره باخ وبید برگ
جو لشکر بلشکر درآورد روی
بسی یک بدیگر درآویختند
کرا روی بتر سید از آن رنجه رود
جو زنگی نمود آنچنان بازی
چو لشکر هراسان شود در ستیز
که بد دل شد از آن سپاه دلیر
بلشکر توان کردن این کار زار
چو بد دل شد آن لشکر جنگ جو
چه دشمن توان آوریدن بجا
جهان دیده دستور فرمان پناه
جهاندار او فریش پناه
سیاهان که داران مردم زنند
ز مردم چنین ترس باشد بسی
دگر جای خالی کنیم از نبرد
میان بی که باشد که بس گرسنند
کز آتش تنی چند زنگی براه
یکی را سرازتن بریدن ...
بزنهای ... مطبخی ... نهفت
نشان جرم ... انجم
اگر هیچ ... دستی ... تخت
جوان آدمی خوار ... باید خور

برون زد سر از گنج کوه آفتاب
برو برافکند شب را لگام
ز کف یکبه می راند سیل
زاره فواره شد تیغ و ترکش
مبارز برون آمد از هر دو سو
بسی خون در آورد که ریختند
که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
ز رومی نیامد چنان تازی
سگالش نشاید که ... ریز
زبیم شه خورد ... سیر
بتنها چه برخیزد از یک سوار
بیار آب در دست از دلیران شو
گران زنگیان را در اندیشه است
گشاد از سر کار دوانی ...
پناه تو باد ای جهانگیر شاه
ز مردم جهان راکه ایمن شد
ز مردم خوری چون ترسد کسی
ز کشتی برانند یکباره گرد
دگر رات خوانی بیابی نشسته
گرفتار کردن درین ... گاه
بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بند خنده دار ... گاه خفت
ببرد و نخایید زخو ... کام
که خورد چنین ... مردم
که مستی آدمی خواره ... خور

بدین ترکش و گرز ازین بیش کم — که آهن بیاهن چنان گم بدم
بخورد و شده تا دلیران بهم — نمایند جائی چو دیوان ز دم
شدندان دلیران فزون — گرفتند از ان زنگیان چند سیر
ورا دور دشمان تو تی دار شاه — قفا نی که خون سرخ و روی سیاه
یکی را بزد تا زیان کرد ده — بریدند سر چون یکی پاره کوه
دگر گونه با مطبخی رفت راز — که چون پخت مایدان بزرگ ساز
چو نزد خره که خوان آورد — بساط خورش را میان آورید
شد از سم دو پا با خورش را زو — چو هر شیری که آوردند جوش کرد
چو زنگی بخوردن چنین برگشت — کبابی دگر خورد و نم ناخوشت
بر غم سیاهان شش پیل بند — فرو ریخت خورد از ان گوسفند
شدندان سیاهان بر شاه رز — چو چرگز داوطلبان رانتک
جهان می بخورد و زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
ول زنگیان زاد آمد هراس — که از بریان سر برون درد
هوروز دگر مرغ گشاده دل — تهی شد دماغ سپاه از خیال
شبهای شبیرو راز انساک تیغ — چو هر سر آبنیل در سستحر
معلمای کرگدن جوم از خوش — درآورده منو جان زا جوش
دران زنگ تا زان دران گرگم — برآورده از نای زنگی نفیر
وارو زنان تیز پولاد های — در انداختم شیران پولاد خا
دو لشکر دگر باره بر خاستند — دگر گونه صفها بیاراستند
در آمد بهم لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گراز و پلنگ
برنگ کمانهای بازو شکن — بسی صلح را جوید از خویشتن
کمانجش سپه زنگی تیز گون — جنابی برآورده چون ستون
زه چون سنان جنها عشق — ز خر خرطوم نا دام از تیغ تیز
ز واوازه پیل در گوش دل — ز نودی آتش از خود برآتش فکنده
پیاده دوان گرد پیلی بلند — بهر گوشه گرداند چند پیل بند

کمین چاره سازی شتاب آورم — دران چرب دستان شتاب آورم
کمین بر کمر کاه رنگ اوزند — نمی چند زنگی بجنگ آورند
نوبت که شاه بر دشتان — بر جنگ نوبت سپردند کو
شد از خشت ما که چو غرنده شیر — گراز در گرزن گران پایزی
بطلح سپردند کین انگیز — بسا زآنچه شد را بود ناگزیر
دگر زنگیان پس خسرو پادشاه — فرو مانده آنچه دران تنگ راه
بیاورد خوان زنده نگهر چند — برو لنجهای سپه کرد بند
بادی یکی خورد و جان آمد بسر — که خوردن بدید مرد پیل ادگر
همه ساق زنگی خوردن ببر — که زین خوش بکشتنیا دیگران
چو بر سنده از دا که دشمنان — چو ما یان همه آوار کرد کان
که این ازدها خون پیل — نهنگ کار در دریا ز دالیل
سرلنجها را کاورد به بند — خورد چون سپه ابر آورند
زه بر نیزه آتش انگیز شان — دگر تیغ آتش تیز شان
بغول سپه بانک زد خروس — دمادم برخاست آوای کوس
ز نعره بر آورد نگاه دم — شد از آسمان زهر را کم
زشوریده کی جنگ نظیر — دماغ فلک ستاره زین
زمین لرزه در ترکه و دماغ — زده آتشین مترکه چو چراغ
بلارک جان تازه از چنگ — که ما بر ستاره زد تیغ تیغ
دو آواز ده سو در جوش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
سم باد پایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین کرد لعل
درخشیدن تیغ آینه تاب — زده خنده بر چشمه آفتاب
سنان زنده پیلان بیکار کرد — چو گرد دگر کرد کمرهای کوه
دگر گونه بر سرکی تخت جانع — بر آورد کنی پر سر از مشک
ز نیش تیر کار مدیا زین بردن — شد از بال پیلان زمین سنگ گون
چو این پیکار رشد ساخت — منش شد از مهر بر دار جنت

سلح سیاهی پیراهبه تمام — ز لشکر گه زنگ بگزارد گام
سیاهی بر افسون کرده گرد — سراپای پر سیه زند کی درد
خمی از جامی پر از گنج — عنا سنگ همی بر در گنجت
علم دیده رنجی بر سرش — نی گنک مکی کاین سپه گرش
زمین از دشمن زنگی سود — که سودنده را تاشم بزدرد
چو ادبیلهای تیغ مکنم — یک پیل پیل را پا کنم
کرم شیر چیش آید گرم — بر بسیل زنم چو فنذ بر
ترس بکند چون میل — رخ من پیاده شده پیل را
چو الماس آهن زنگ ترک — بر حاجت الماس آهن درا
بر دم کشی ازدها پیکرم — بر دم گشتم بگرد دم چو دم
چو من زنگی آنکه که خندان — سیه شیری الماس دندان بود
نه دیوی سواری توانا بخت — بران اتش انگلند خود را بخت
در آمد بدو زنگی جنگ سود — یکی ضربت از تن بر آورد
چنین تا بشدار ستاد درد — بتیغ اندازد دو میان در برد
دو گرد جا شد لشکر روم را — چو زنگی دو تاش بهم را
ببر کارزان شاه کرد بن — زنگی کارزار جنگ تیره کرد
ز ره بر میان کو هر گیس جنگ — دراوده ده پولاد هندی بهر
بپائی کی تیغ ز نیزه زنجوش — بقای یکجا پاره نو در آن
لگانی بزانکنده نرنتش — دراند ز تن تیز شرق پیل نورد
کیکی جا چون دو پاشا — چکونه جهد بر زمین گیرد
زد یا بیکی بر قالی زانع — عقاب نو چون آورد اوام
به سپهر وی رازانکه از تیغ تیز — درین حرب گرد خواهی گریز
فقد مسکن بر تیغ الهی — بنهان آینه کرد تاخا
چه با کر من میدیم هم — ما خور کرد از آیه ره دوم
کرامی زنجامی بلکه دا جان — دگر نوبت سپه زد بر پای

در آمد چو پیل استخوانی بدست — که زد پیل را استخوان می شکست
دهانی فراخ و سیه چون لجه — گه چشم بتدبیر شد
برو سینه مجموع پولاد زره — حدیث تو تنومندی آن خورد بر پا
کلاچان بو طاسکی پر گون — در آمد برو بر دو چون علاج خون
زرابه تنی پیل پولاد خا — که بر پشت پیلان که شرپیل پا
چو در هر که بر گشتم تیغ تیز — بجا که کم فنگ را رد بزیز
جگر دردن کر خانم کرد — نزن زنان هراسم نه از آتشی
سلاح از نظم رسته چون سپر — ز پولاد دارم سپلاخ دگر
درم بهلوی پهلوانان تیغ — خورم هرچه آید ز غوغان دانیغ
بر آورد جان ازکی برخ — سینه رو بی رنت راز از هم
بکند برزن با پرونکنج — چو ماری کر جهد زبان کج
بر کشتی باز آمده کوش — چو پروانه که بدین غرخون
دگر کینه خواهی وارد بجنگ — فلک سرزاده وا پس سنگ
دگر تیغ گران باید نیاز — که با ازدهای سه در زمان
چو گردن زنانی سپه ز جنگ — نیامد یکبار ده اوپیشرود
بپاشت برخنک نکی بیم — ز زنگی گرمی کینه زاد او دیح
تن بر کی امشب کوه ننده — چو هر غول زنگی که برکره
کشیدی چو ابروی تیغا جنان — نجم چون کمان گرشت جان
عنان نگار و بدلت سپاه — خود آن تویی بست زاد تو
از آن تیز ترجز پیل تن — بلندی در آمد بدان اهرمن
اگر بر تابی ضارزاد راه — کم بر تو عالم جورت سیاه
بر داز بجز من بیخ دوست — بسل خا... جند موت
سپیده برد روی از جشم — [illegible]
بدانی تو بیکاء نشند سه وب — [illegible]
من آن اهرمن سار ماری — [illegible]

چو نامی گمم حمله در کوه سنگ / برید و شود کوشش خاره رنگ
چو هندی ز نیم بر بسته زنده پیل / زند حمله ای بر خاره در چرم نیل
چو گفت این سخن در رکاب اوفتاد / بیاورد بازو فغان بر گشاد
برو حمله برد چون شیر مست / یکی گرزه شیر پیکر بدست
ز زنجی که زد بر سرش گرز را / برافتاد بر رزم البرز را
یکی زخم از آن کرد چون کوه سخت / شد جان از آن نامور [illegible]
سر و گردن و سینه و پا و دست / ز زخم اندر آن خود در هم شکست
چو کار [illegible] / یکی جفت دیگر آمد به [illegible]
سیاهی بگردار نخل بلند / هراسان از او دیده نخل بلند
بجز وی در آمد چو تند اژدها / بیاورد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر روی شاه / بغرید زنگی چو ابری سیاه
چو دریای اوم آن سیاه اژدها / نهنگ سیاه از میان بر گشاد
جهان خسروی زد بران نخل بن / که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد
از آن همگنان زو سیاهی قوی / فغان راند بر جا [illegible]
جهان زد به تیغ [illegible] / که زنگی [illegible]
دگر زنگی از قلب سوی مصاف / زبان بر گشاده به بیش گزاف
که ابری سیاهم ز کوه [illegible] / بیارم دگر اژدها و نهنگ
سیه کوه کو کرد بازو ستم / گران کوه را من ز بازو ستم
زنم تا به یک زخم گردن پیل را / بهم در کشم چشمه نیل را
[illegible] / بسی جا بجا در [illegible]
جهان جوی چون نام زنگی شنود / ز خون نافه خود [illegible]
سر تیغ بر کردن از [illegible] / [illegible]
سیاهی دگر زین بر آدم نهاد / بر زخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر زنگی آمد [illegible] / نیامد کسی را به تنها به جنگ
جهان داور با فتح و [illegible] / نشانگه بانگه باز گشت
چو کلها رگون گشت از آفتاب / [illegible]
نگهبان آن دار [illegible] درفش / فروماند در بر زبان بنفش
رقیبان لشکر [illegible] پاس / نگهبان [illegible] انجم شناس
[illegible] دیده بیدار گشتند / [illegible]
سحرگه که آمد بانگ [illegible] / گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / [illegible] دشمن سیاه
روان کرد [illegible] / [illegible] آتش آب را
[illegible] / ز هر پهلوی پهلوی را [illegible]
[illegible] / فرو برده چون کوه بیخ استوار
هم از لشکر زنگ خیل و حشش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نکندر کرده داده بیج بیج / [illegible]

چو هندوی بازی گر گرم خیز / معلق زنان تیغ هندی [illegible]
ز نو زد پی صف بجای نشان / برقص آمده آب زیر فغان
بشورانده تیغ زن [illegible] / شده امن و سنگ [illegible]
زمین خسته از خون [illegible] / هوا بسته از آه [illegible]
بیاراسته قلب [illegible] / چو کوه گران [illegible]
همان تیغ زن زنگی کینه کوش / بیاورد [illegible]
کشیده دل از بر لب آمد کف / دمی بازگردید [illegible] صدف
چو از هر دو سو طبل [illegible] / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نبود ز بسیار مردانگی / هم از دیو کم هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز روی هلاک / کمان [illegible]
[illegible] / که از [illegible] نباید ستیز
دل [illegible] / درین رستگان دلیری کم
چو لشکر زبون شد [illegible] / [illegible] اهرمن
برون شد دگر باره چون آفتاب / [illegible] شتاب
تنی چند از آن [illegible] درست / [illegible] تن چون سنگ گشت
کسی کآن [illegible] داد / تهی کرد پهلو ز پولاد داد
سپهدار جنگی چو در جنگ ماند / نگه [illegible] زنگ راند
[illegible] / [illegible] در پای تنگ
سلاح ملک را ترتیب کرد / بجوشن [illegible] ترک کرد
چو پوشید خفتان [illegible] / بکوکب [illegible]
یکی خود پولاد آیینه فام / [illegible] از برق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون [illegible] / [illegible]
براسپ آمد [illegible] تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بغرید کای شیر [illegible] / هم آورد آمد مشو باز جای
مرو تا [illegible] دلیران کنیم / درین [illegible] جنگ شیران کنیم
[illegible] / درین گاه [illegible] هندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در تن [illegible]
[illegible] / هم آورد را خون بجوش آورد
سکندر چنین گفت [illegible] / [illegible]
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن
بترس از [illegible] ز شیر افگنان / دلیری مکن با دلیر افگنان
[illegible] نتوان از جای برد / بر جایش از پای [illegible]
به پهلوی شیر افگنی دست کش / [illegible] شیر افگنی دست خوش
[illegible] / [illegible] بازی مکن
بیا تا بگردیم میدان [illegible] / ببینیم کز ما که بختی گرفت
گرفته فرزین [illegible] / گرفته شوی گر [illegible]
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / [illegible] در آمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر فرق شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه از آن [illegible] / چو تیغ از [illegible] برآورد [illegible]
نشد کارگر تیغ بر مغفرش / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو زنگی جدا از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] چون صبح [illegible] / [illegible] آفتاب

[illegible]

در بنا کردن اسکندر اسکندریه و بازگشتن بروم

[illegible]

گزارنده داستان دری
در گنج بگشاد و بر گنج خواه
چو بشنید باران فزایش باد
بجوی کرد شد راه از کرد راه
ز دریای از بخ تا رود نیل
دهان جهان جل [illegible]
جهان دار در مرکب خاص خویش
ز صحرا بگفت بیاورده کوه
ز بس فرخی شاه پیروزمند
وز آنجا روان شد بدریا کنار
بر آبادی راه میبرد رنج
بآبادی روشنی چون بهشت
چو پرداخت این نغز بنیاد را
ز دریا گذر کرد و آمد بروم
بزرگان روم آفرین خواندند
نشاندند مطرب فشاندند مال
ز فیروزی دولت کامکار
بگنجی که اورا فرستاده بود
که دید از غنیمت ظرایف بسی
گرانمایه بیاری که باشد خوب
یکی خرمن سیم بگداخته
مرصع بسی تیغ گوهرنگار
جهان [illegible] ختای [illegible] علاج
[illegible] بریده [illegible]
[illegible] گرانمایه [illegible]

چنین داد نظم گزارش گری
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
زدند آب در غنچه و در باد
در آمد بر آن شاه گیتی پناه
بجوش آمد از بانگ طبل و جل
نشد هر چه در کشور گرد
خوابیده بر پیکر خاص خویش
ز کوه [illegible] شنیده [illegible]
بر افراخته [illegible] بلند
بدو رفت [illegible] بخار [illegible]
بر آن [illegible] یکی [illegible] گنج
همه جای آباد و هم جای
که مانند شد [illegible] بغداد را
جهان [illegible] شد [illegible] جو روم
بر آن گوهری گوهر افشاندند
که آمد جهان [illegible]
نشاط [illegible] گفت [illegible] روزگار
هر گنج دان زر شاد [illegible]
گران مایه [illegible] طرایف [illegible]
ز زر کوب [illegible] زرین [illegible]
یکی خانه [illegible] زر [illegible] ساخته
قطعهای زر [illegible] شاهوار
بگوهر برآموده بلقیس تاج
[illegible] برگاهر [illegible]
فرستاد با قاصدی [illegible]

که چون فرخی شاه از تخت
بر آسود یک هفته بر جای خویش
شد از راه او کرد بر خاسته
دو اسبه روان [illegible]
در اینده هر سو درای شتر
بوی [illegible] از [illegible]
ز رایات انگیزی [illegible]
ز بس گنج [illegible] بر پشت پیل
بمصر آمد و مصر [illegible]
بگنج و بهزمان [illegible] روم
نخستین عمارت بدریا کنار
با نگنده [illegible] چون [illegible]
بیونانیان [illegible]
بدان بوم چون رفت [illegible]
همه شهر یونان براراستند
نثار [illegible] بر تخت
بسی ارمغان [illegible]
چو نوبت [illegible]
گزین کرد [illegible]
برون از طبقهای پر زر [illegible]
ز [illegible] پاره [illegible]
قطعهای [illegible] گرانمایه [illegible]
اسیران زنجیر [illegible]
ز [illegible] پیکاره [illegible] پیل
چو آمد فرستاده [illegible]

چو گلزار خندید و چون گل شکفت
[illegible] و رنگ
که [illegible] کرده راه آراسته
سراپرده [illegible]
[illegible] تبی [illegible] کرده
[illegible] که اورا شمار
[illegible] شده [illegible]
[illegible] جای [illegible] پیل
با آیین خود کار آن شهر ساخت
عمارت [illegible] روم
بنا کرد شهری چو خرم بهار
هم اسکندریش بنا دند نام
[illegible] شود [illegible] بخت
[illegible] آسمانی
که دیدند [illegible] آراستند
[illegible] برآمد بتخت
[illegible] و رنگ
شتر بار زر تا بجا [illegible] رسید
که آیین آن [illegible]
[illegible] ارتنگ
که هر پاره [illegible]
هنگام خدمت [illegible]
[illegible] چالان [illegible]
که رزم [illegible] پیل
[illegible] گرانمایه گنج

شکوهیده دارا [illegible] جهان
فرستاد آن باج سر بسر
ز فیروزی دولت [illegible] خویش
ز هر کشوری قاصدان تاختند
زمانه چو [illegible] نوازی کند
بیا ساقی آن [illegible]
جهان و دم از [illegible]
[illegible] ره در این روزگار
چو من بلبلی را بود [illegible]
چو بر بوم [illegible] از گنج [illegible]
دگر باره [illegible] دو [illegible]
گزارش گر کارگاه سخن
پذیره شد آسایش و خواب را
مغنی و ساقی و رود و شراب
نشسته جهاندار گیتی فروز
ارسطو [illegible] و افلاطون [illegible]
که دولت پناها [illegible]
جهانگیره [illegible] باج و تخت
چو دارای جوانی و اقبال [illegible]
سیاهی [illegible] سپیدی [illegible]
[illegible] معروف [illegible] تاج
[illegible] در روم [illegible]
[illegible] که زور جوانی [illegible]
[illegible] بر او [illegible]
[illegible] داشتم [illegible]

حسد [illegible] تر شد [illegible]
نو [illegible] رای اسکندری
[illegible] خواه [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] بازی کند
[illegible] که داران [illegible]

ز هر جای [illegible]
[illegible] شد [illegible]
ز هر سو خبر [illegible]
[illegible]
[illegible] بیا [illegible]
[illegible] علمهای [illegible]

[illegible] کردن ملک اسکندر در کار دارا و تماشا کردن

[illegible] شدم [illegible]
[illegible] بستم [illegible] چراغ
[illegible] در آیینه [illegible] بوستان
چنین [illegible] گلشن
روان [illegible]
[illegible] خواب
[illegible] روز
[illegible] جام
[illegible] باش
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] شاد [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] نام
[illegible] بود
[illegible] زند
[illegible]

[illegible] این سرود
[illegible] سیاه [illegible]
تماشای این باغ [illegible]
که چون شاه روم [illegible]
[illegible] روز [illegible] کرد
[illegible] درای [illegible]
[illegible] فیلقوس [illegible]
مغنی [illegible] بانگ رود
[illegible] جام [illegible]
نشاط [illegible] باده
چو [illegible] جام
علم [illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایرانیان [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] شد [illegible]

[illegible] گرد
[illegible] آزاد او
[illegible] بود
[illegible] شد
[illegible] کسی
[illegible] آتشی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از بسی کوه بر دوش بار
در او کبک دری بدید بر غاره
یامن که کبکان جنگی پلنگ
کزان سنگ از آنجا بمنقار جست
گرازان بدان سان بناخن نشست
در آن سنگ گردانشه بارگی
همی بود بر سر دو تطاول رگی
ز نخچیر کبکان در آنجا نشسته
ز نظاره شاه گرد خجسته
شگفتی فرو ماند شه زان شکار
که در مغز کبکان چه بود از چکار
یکی داستان کرد بر نام خویش
به رو بست فال سرانجام خویش
دگر مرغ را نام دارا نهاد
بران فال خرم [illegible]
دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگ آوری
چنان مرغ شد عاقبت کامکار
که بر نام خود فال زد شهریار
چو پرواز دید آنچنان حال را
دلیل ظفر یافت آن فال را
خواهید کبک ظفر یافته
بپیداز [illegible]
سوی پشت کوه پرواز کرد
عقابی درآمد سر باز کرد
چو بگشت کبک [illegible]
ملک کبک بگشت و اندر جناب
ز پرواز پروازی خویشتن
ربودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد
بدارایش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار
نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران پای کوه
سفر زین کی طاق [illegible]
که پرسندگان بود با او ز خویش
خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدندی از کوه سخت
بران سان که بودی نمود [illegible]
بفرمود تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان بیخ فرخ تن
سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال
که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست
بدارای دارا در [illegible]
صدای بیاورد کوه از نهفت
هم آن را که او گفت بود باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروان
چو کوهی قوی یافت پشت قوی
بگفت ولی زان طرف بازگشت
سوی برکه آمد از کوه و دشت
بپذیرفت با ارغنون
چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند اندازه که آن چون شنید
ز پیروزی و صلح و پیکار خویش
که چون بن نیروی کشتی [illegible]
گرد دون گردان [illegible]
چو بشنید با خواجگان [illegible]
نبود بر چنین خوار [illegible]
بدارا چه او داد باید خراج
گره گم ندادم که گوهر تاج
که او تاج دارد در این [illegible]
[illegible] بود تا چه آید پدید
گرد لشکر آورده بیکار [illegible]
که داد من بیش که [illegible]
در افسوس از دین جهان [illegible]
که رایم هوای [illegible]
سپه راکه پیروز مندی رسد
زبانان کم دل بلندی رسد
بود دل در آن سر بشکند کوه را
[illegible] که گردآورد انبوه را
امیدم چنان شد بفرخندگی
که بستانم از دشمنان تاج و تخت
به پایه رسد گاه دارا شدن
بجز بید [illegible] لشکر آراستن
نمایم دران از سر پادشاه
چو گردند چون باشدان داوری
به همت بود سوی دارا را
[illegible] کنند لشکر آرا را
شکارنده کان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار
که تا لشکر گرد کرده و افسر
وزین سو در [illegible]
چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشن [illegible]
تو دانی که [illegible] سخن گفت
[illegible] به فرخندگی [illegible]
به هر جا که باشی خداوند باش
ز نخچیر که باشی [illegible]
چو بشنید دانا بفرمود [illegible]
[illegible] که چون بخت شد [illegible]
جهانت رخصت [illegible]
که برشد مخالف [illegible]
تو خوشتر کاو [illegible]
برد تیغ تو کار [illegible] آورد
زدشمن [illegible]
ز دشمن [illegible] تیغ [illegible]

کوزنی که با شیر بازی کنند
زمین جای فرمان فرازی کند
زدارا نیاید بجز بازو دوش
گرایید تو خود خوش آید بگوش
تو زود جنگ آراستن
خواهی ز بهمان توانی خواستن
بشبخون [illegible]
تماشای او با شبستان زنگ
تو این پرورش خصم کن [illegible]
زرشته دگر آمده [illegible]
تو شمشیر گیری و او جام گیر
تو در سر نقشی و او در [illegible]
تو با داد او هست بیداد گر
تو فرزانه زور او تیز زور
تو بیداری و او [illegible]
تو زیرکی [illegible]
بدان بدگر از جمله شهری سیاه
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
بسی کو روز [illegible]
گشاده در [illegible]
نوازش گرفته [illegible] رام تو
بیارد بهشم فلک نام تو
زحق دشمنی [illegible]
لکن چون [illegible]
کمر بند و بیداری بخت بین
کله داری کن سر تخت بین
نباید گرا آید ترا این خیال
که دولت بلند و فرصت بال
سر گردن مردم از مرد [illegible]
دگر نیز هم آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کنند
سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آن شد شاه
که معنی [illegible] در صید گاه
جهانجوی [illegible]
بهنگام [illegible]
زخویش خوش آنکه [illegible]
گزینش شتابی بدانش [illegible]
[illegible] پیوسته با کین بود
[illegible] که باشد که با کس بود
بدانکس که او راحرمت [illegible]
همه کس در بنان بخت [illegible]
[illegible]
بدانکه [illegible]
گر او [illegible] داند تو [illegible]
گر او گنج داند شد تو [illegible]
نشانی گز آخر توان [illegible]
تو داری [illegible] داوری
توان شیر گیری که در روز جنگ
ز شمشیر تو خون شود لعل رنگ
[illegible] سیاهان [illegible]
که برد [illegible]
چو با تیغ تو سر کشی ساختند
بجز سر چو دریاب انداختند
چو زان سیلها [illegible]
ازین قطره [illegible]
نهنگی که او پیل را پی کند
از آسوده [illegible]
[illegible]
سپه بار کی [illegible]
دگر آخر آن [illegible]
همه خاکیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
خلل [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بوقتی که با تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو پیروز [illegible]
درین هم توان [illegible]
شد از نصرت [illegible]
حساب [illegible]
[illegible]
نیک اختران فال فرخنده گفت
به فرخندگی فال [illegible]
که فرخ بود فال فرخ [illegible]
ازین فال بد [illegible]
مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده [illegible] چراغ
ز قندیل [illegible] چراغ
چو فرخ بود روز [illegible]
همه روز [illegible] آید بیاد

ساختن اسکندر آینه را بحکمت

چو خوبی [illegible] بنیاد ها
نه [illegible] کند یاد ها
سراز [illegible]
نبینند [illegible]
بهنگام [illegible]
که ابر [illegible] آب [illegible] سپید
در چاره [illegible]
که بسیار [illegible]

۱۹۰

نفس برگرا امید داری چند
کز اندازه فرخ دیبای روم
نورس چنانک شد طرح ساز
نخستین عمل کاینه ساختند
رسید از نمایش بهر گوهری
چو پرداخت صیقل اسکندرش
بهر شکل می ساختند نقش تخت
بهر سو مخالف نمودی خیال
بفرمود تا هر سو که بر دو اشتند
تو نیز از دران آینه بنگری
سکندر درو دید بیش از گروه
هر آنکس که آن نقش آرد بجای
چو زان جام کیخسرو آیین شوم
بیا تا زبید او شویم دست

که آینه خود امید داری به
کند نقش دیبای چینی رسوم
بدان روشنی آینه آمد نیاز
ز زر و نقره در قالب انداختند
نمودند هر یک دگر پیکری
ز صیقل نوازنده شد گوهرش
نی اندازه ای خیالی از آن
[illegible] نشان دور داوری بحال
نمایش یکی بود نکو داشتند
بدست آمد این آینه اسکندری
ز گوهر که بهر دار اید شکوه
ده بوسه آینه را [illegible]

که در عیار ور بابر تری جوشش
که چون شد سکندر چنان آرزومند
بنود آینه پیش او ساخته
چو از خنده ش آهن پرنگار
سرانجام کاهن در آمد بکار
همه پیکری با بیان سان گرفت
بهی شدی چهره از آهن بساز
چو شکل [illegible] شد انگیخت
بدین چند سه ز آهن [illegible]
چو آن کرد [illegible]
چو از دیدن روی خود گشت شاد
بیا ساقی آن روی آینه فام

درانه خنج بین روی جوشش
ز شمشیر آینه آمد پدید
ز شمشیر او گشت پرداخته
در و پیکر خود ندید [illegible]
پذیرنده شد گوهرش را نگار
[illegible] در و دید سام پیکر پرست
[illegible] کردی چنین [illegible]
تفاوت نشد باوی آمیخته
بر افروخت شاه [illegible]
[illegible] آن داد
یکی بوسه بر روی آینه داد
بمن ده که بر دست جای جام
بدان جام روشن جهان بنگرم

رسول فرستادن دارا پیش اسکندر بطلب خراج

چو بنیم دل در جهان [illegible]
چو باران که رنگ [illegible]
نهنگ با بر گذر کرده گیر
وزان خشت زرین [illegible]
گزارش کن [illegible] تاج و تخت
می ناب در جام شاهنشهی
بر نشینی کامدان بانگ چنگ
درفشان شده می چو [illegible]
سرشک صبوح از [illegible]
[illegible] جام آراسته چون بهشت
[illegible] فرستاده

کهم دید جانست و هم خوابگاه
شود سیل و آنکه بدریا شود
همه گنج نا خورده را خورده گیر
چو آمد بخوردن [illegible] راه
چنین گفت کان شاه [illegible] تخت
گهی بر می کرد و گاهی [illegible]
سخن شد بری [illegible] بانگ
[illegible]
روان کرد [illegible] چون
گل افشان تازه [illegible]
سخن گوی [illegible] آزاده

جهان جام خوش است گر سر برد
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
از آن گنج کاو [illegible] قارون
درین باغ رنگین درختی [illegible]
یکی روز فارغ دل و شاد
حکیمان هشیار دل پیش او
بهر جرعه ای [illegible] نشاند
دماغ خوش شد [illegible] گران
زمی خرم [illegible] چون شکر
سکندر [illegible] فرخ [illegible]
جوانتر [illegible]

[illegible] داد خوان زبید آورد
بجرعه [illegible] خورد
درم بر درم چند باید نهاد
سرانجام در خاک بین چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو گرد

چو گردد آذین بر جهان پهلوان
[illegible]
جهان را [illegible] کار بند
کمان گوشه ابروش [illegible] گرفت
زبان چون [illegible]
فرو گفت ناگفتنیهای سخت
زبان گر بگفتن صبوری کند
چه خوش گفت فرزانه [illegible]
گزارنده پیر گیلانی سرشت
دران گوهرین گنج [illegible]
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
زمانه دگرگونه آیین نهاد
[illegible]
از آن کفایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین مصر باید [illegible]
[illegible]
مسوزان بجود کام ایام را
فرستاده [illegible] کرد
فرو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]

شنیده سخن کرد با او روان
[illegible] خراج
مکن سرکشی تا نیابی گزند
ز بندش [illegible] گرفت
سخنهای ناگفتنی گفته شد
چو گوید خداوند [illegible]
[illegible]
زبان [illegible] تیغ آهنین
گزارش چنین کرد [illegible]
بدین خانه زر [illegible]
خراج کهن گشته را یاد کرد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
[illegible] آیین جنگ
نیارد [illegible] تیغ تو [illegible]
[illegible]
بجوش آورم کینه [illegible]
چو گردنکشان [illegible]
سخن چون [illegible]
[illegible]
قلم در کش اندیشه خام را
سخنهای خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز دارا [illegible]
[illegible]
سکندر [illegible] جهان [illegible]
جهان دیده قاصد [illegible]
[illegible]
[illegible] خود رای باشد [illegible]
سخن گر چه با او [illegible]
نباشد [illegible] زبان
[illegible]
[illegible] خسروانی [illegible]
[illegible]
سپهدار [illegible] کهن [illegible]
[illegible]
چو من بارگی [illegible]
برانم [illegible] آوردم
[illegible]
[illegible]
چنین پایگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی شاه [illegible]
چو دارا جواب سکندر شنید
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]

نشانی خراج کهن باز جست
[illegible] کارها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگوید سخنهای ناسودمند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرستد خراج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیک ماه منعی رابدرگاه او
فرستاده و بند چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد

دراموختش بازوان خوش منش
بدان تیز شد دل شاه خوش منش

سوی روم شد قاصد تیز کام
زدارا بدو برد نامه پیام

زره چون درآمد بر شاه روم
زدور زمین شد جوانی بموم

سرافکنده در پایه تخت کی
خودش نشان پرستنده کی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بخوبی سرآغاز کرد

که فرمان دهان عالم جان شوند
بهستند کان بنده فرمان شوند

جز از نامه دم شاه پیروز رای
که فرمان فرمان دارای کای

سکندر بدانست کان عذر خواه
بپای درشت اید از نزد شاه

به بیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور ازبند بکشاد کام

نشانی که در سکه خویش داشت
بیاورد و یک یک فرا پیش داشت

دراورد پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان بر گشاد

نخ چوگان و گوی اندر انجخت
که طفلی تو بازی بدین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت
نه بیهودگی دل بدرد آیدت

جهان کنجد نا شمرده نشاند
گزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند
درین فال فالی گرفتی بلند

شگون کرد هر جان که رزم و رش
بچوگان گشتی جهان سوی خویش

مگر شاه ازان داد چوگان من
که تا در کشم ملک در چشمن

جهان گوی آمد و میدان شناس
بشکل زمین می شود در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد
بدین گوی خواهم از دو گوی برد

دو زین گوی کو زگردش ایمنی
بکنجد درآمد درآن داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند
زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابت کنم زین ره رهنمون
جو روغن که از کنجد اید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خورآمد سپاه

پس انگه قفیزی سپند از خود
بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که لشکر کشد لشکری از زمین
سپاه مرا هم بدین سان شناس

چو قاصد شنید این سخنهای سخت
برفت و خوش خوش بر زد رخت

بدارا رسانداز سکندر جواب
جواب کلهگیر چون مرغ آب

برانگیخت آن تیزی شاه را
که حجت قوی بود بدخواه را

جهان دار دارا بدان داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری

زچین و ز خوارزم و نو نیمروز
زمین آهنین شد زنعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای آهن شکاف

چو کار رهی ساز بیهوده گشت
فرو ماند عقل از شمردن شکست

زجنگ سواران جنگ کاب
به پنجه هزار اندر آمد حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش جمیع لأم
کجا او شد آن بوم را بوم خوانند

بادین درآمد چو دریای تند
غبارانشد از گرد او پای کند

نیامد برین زمین با قضای دم
بجوشید دریا بدرزید بوم

شد زمین گشت چون تیغ کوه
ز نعل ستوران به پولاد سم

پی شاه اگر آفتابی کند
هر جا که آید خرابی کند

بیاساقی آن راوق روح بخش
بکام دلم در فشان چون درخش

من او را خورم بدوز روزی بروز
بدارا خورد خاک روزی بروز

بگنجو جاعت کار دگی

ترتیب کردن سکندر جنگ دارا

گزین نقد عالم بیاوا دهی

دو عالم کسی کو بسی باره بلند
که در کار عالم بود هوشمند

بیاور جان شاه ابدا
بکه وا از نزد شکار را

بیفزا زدانه دولت انداز خوشا
گر و درز رایی ساسان کند گام خویش

مبعلش

ولیکن گلیم ار چه خوار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

خوشی برگزید و ز سرمایه برد
که از کار کاهل چه آید بخود نیز

گزارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بیارش کشید
زلشکرگه آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او
که آمد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بدریا برآورد سیل

شبیخون دارا بیامد زراه
زپولاد پوشان زمین شد سیاه

خروشنده گفتند خواهی مبند
شب روز خاقان شدند انجمنت

بر و شاه اگر یک شبیخون کند
ز لشکر جهان را که بیرون کند

سکندر بخندید وادرنیز آب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بود پس عنان تافتن
بدزدی نشاید ظفر یافتن

خروشنده ره گیر آغاز کرد
که دارا شبیخون سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان از قیاس
کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت کین تیغ تیز
کند بند صد کاروان ریزریز

یکی گرگ گرچه بود سهمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جو ای جهان ارجمند
بفرمود تا ارغنه بر بلند

جگر گرم تر شد همی هر زمان
که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تندمیغ
تبندد در آرد همی برق تیغ

فرستاده تا لشکر آید برون
روانه شود بر در شهر پای

زمصر و زافرنج و از روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

جوابخو شد لشکری گران
علم دولت از نام تا ما ایران

خبر داد عارض که سیصد هزار
براند دلیر آن سپه در شمار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت با رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
ز هر ملک نام آوران و هوم

شه از کار دارا به پیکار او
سخن راند و پیچید از کار او

چنین گفت کان اژدهای شیر ما
که بستن و جستن کار زد

جز سازیم با او بصلح و جنگ
که آمد بدو پیش این کار تنگ

اگر برنیاریم تیغ از نیام
بدین مرزبان برنیارند نام

اگر تاج بستانم از تاجور
به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانی که از ملک جوید کم
سران را درون روز کیان چیست کم

بترسم که آخر بدین پیسه گی
بداندیش را او بجز بیگنه

چه تدبیر باشد درین بوم و راه
که از کار ما بر نگردد تباه

باندیشه خوب ورای صواب
بدید او ندید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز بادا جهاندار تخت
که نامش بلند است و پیروزبخت

که تاج و تخت جهان از تو باد
سرخصم او تاج در دار باد

همه دانی ار دوستان اوند
درستی چو باید زما با رجبت

ولیکن زفرمان او نگذریم
بجز راه فرمان او نسپریم

جهان ور دل آمد جهان شاه را
همه زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه
همه خار و خاشاک شد دیده را

تو نیز آتشی کن که بر فروز
که فرغ بود آتش کینه سوز

تو مرد نوی خصم بیدادکین
کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت برگ رفت
تو اندر جوانی بکار گروت

در باما این دولت از عهد
عروس جهان را بیارای عهد

بد اندیش تو هست بیدادگر
بد مجد زرجت زبید ادگر

جهاندار سپید است از کسی
که دارد هم از خانه و حی

قلم در کش آیین بیداد را
بتابد

زخصم تو چون ملک گشته سیر
بخصم انگلی یاری دیر تر

تو در چنین گرم در تابتان
سر بند

[illegible]

ترتیب کردن دارا جنگ اسکندر را

[illegible]

چه بندم ... مصاف کمان / کردارم کمر بسته چون او بسی
گردانت کین گور کی خود بال / شود با بزرگان چنین بچگال
بدول قدح در دی آرد به پیش / گناره و شکوه من و لشکرم خویش
بخود تنگ یا جهتونی کنم / کنش ... بان نبر فرنی کنم
نخواهم همی از دروغ زینهار / اگر خود شوم غرقه در زینهار
دلیری کند با من این نادلیر / چو کورکها ... باشد بشیر
سرکور انکه در آید ز خواب / گریز از شکر کرده با شکار
بود خانه مرغ سخت و کران / نه با تنگ جای سنگ آهنگران
زدودی کجا خیزد آن دست زور / گرگ کشتن بوم را نابجای
بشوراند او رنگ خورشید را / فنا کند جای جمشید را
به تاراج ایران بر آرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه تا زور شیر / که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا / تحمد دوزین ... کند ... سوا
تو خود دانی که با این شکوه / زنیک طفل بودی ... ز نام شکوه
زنشنیده بزم کاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یاری که ز سر گفت کوه / زمین جای با که تخت و جوی
کلاه کیان هم کیان را سزد / از این خو تن و میان کلاه
به بسم غلامان پرستش دهم / بجز بت شانان نیکش دهم
خزینه که از سنگ زنبور کند / خورپر باد و خودی کنید
حسابی که از پشه گیرد گزند / کرا افتاد ز شر هست کو ز مخیز
پلنگی که تر سد ز روباه ... / سوزاد و مغزش پهر جام تر
بر بینی که زد او من پیل زور / پرستش چون بیشمار هم هم
که باشد ز روبی خرانی کمی / که هم سر برد با بلند افسری
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زور برآورد گرد
درخت کرد تا زه بر بوم گاه / کند دعوی همسری با جهان
گروهی اگر او گردن افراخته / زساق گیاهی بسر ساخت
رسن زده بسنده که باشد کاه / دگر باره دلو شو داند بجا
چو خورشید سر از ادا روباغ / پروانه کی سر نهند چراغ
بهنگام رنجیده روبا پلنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
که زاد بردن خویش کی گردد / که بر گوشه شعله گازرگاه
بآن چنگی کار عالم براه / که در کار کری نیاید بکار
چراغ ار بگیرد ز نیرو خستی / نه خود دانه پروانه را سوختی
خبر داده آتش اندر تنور / نباشد زمان نادمی پادور
بیشب آرد دنبه ما کلید / نگنبد و واکن پشمان شد
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در رنگ پیل در تاختن
بسا رو گر زخم خوردن گست / که تا رقه رودی بار زد بت
تو شاهی نیارم از زور کم / حساب بادیگران چون کنم
بتعلیم دانا جهان دیده مرد / از این که نه بر استان بادکرد
دران تندی آتش از زونجتن / گذرخواست مغز خود سوختن
دبیر کرد کاید ز دیوان / بکار آورد و ... دل بر در
دبیر نویسنده آمد جواد / نوشت انچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را / بر آب ... دار نک را
یکی نامه تغز نیکو نوشت / بکردار باغ از بیاض بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن تخت بنیاد
چو شد نامه شاه پرداخت / برد مهر شاهانه شد ساخته
سپاس ... نامه خسروان / بدرگاه اسکندر آمد روان
ببرد او دو تا نامه چو سرباز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامه فرستادن دارا باسکندر

بنام بزرگی که ایزد داد بخش / که ما را ز هر دو ازو داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر / چنان بنده را لاجرم ... ناگزیر

وصف بزرگی خویش و نصیحت کردن

فروزنده کوکب تابناک / بر دم کن مردم از تیره خاک
توانای و دانای هر بود ... / که بخش بسیار بخشودنی
از او روح را مرکز ... مهر / خرد داد و گرگونه پیرایه
کی را جهان شاه آرد به پیش / که تازی نه بیند دراین ... خوش
یکی را بدست افکند گنج / یکی یاد و ... دردوا اندرو دریغ
زالکس که کرد کاهن ریغ ما / نه سی ... آن گنج باد
کند هرچه خواهد بر او حکم نیست / که جان داد و ... کشتن از روی ...
نشاید سپرد ... علم او ... / خورد حاکمی کی توان ...
درود خدا باد بر بنده / که افکند و شد بر افکنده
چه سود است کین ... نم ستیز / که تا از زمین را بیرون قیاس
بجای که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن ز نیرو نبود
نکو داشتن ... زاین ... سرنوشت / که باز بهر دستان شود زبردست
ترا ای طفل با بخت خام / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
هم پنجه با ... باد ... / سپاهت کجا پایه سپیدار کو
چو کردم کی باشد همی کیخ / که با اژدها جنگ جوی
اگر کردی این خوی ما ... / وگر زمین و تیغ چون اژدها
جهانت هم باشد ... از تیغ تیز / که تا درک خواهی تو ما را ستیز
درخشنده آذر با شاه زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که امروز منشی و تخت / نبرد و شب که خصم آمد است
که از روم و روس خانم فشان / شوم بر سر ... آتش فشان
نرومی چه برخیز و لشکرکش / بپای ستوران هم کشورش
گر از تم تر آتش آبی ندوم / در این آتش ما جا آتش ... هوم
گراری بخود وار ما در ... تو ترک / کجا باشدت برگ کین ... رگ
کم تیز تر کان تیغهای جن / نخوردی که ... توغای چن
سری کز سر بخش و از ... / جهان ... دارا ... دارا کنی
گمان بسگی بد بر بینی ... تیز / نه ده در نوردی ... حریر
دگر نه جهانت هم گوش و چ / که دانی که هیچی کمتر ز هیچ
خذر کن ز خصم کمر جو چو تو / مباش ایمن از خواب ... کردن
بچوگوشی خنده مبین زینهار / که جهانک جهید خود وقت کار
مبین شیر کردون جهان جو ... / که خورشید با ما بگردون گرفت
بده جزیت ار ما ... مبین ... سر را / قلم در نکشیم ... پدید را
تشاده سه سال گر کینه ... دست / خورشته یکباره شاید ...
توانم که من با تو ای جام جو / کنم ... که دم از رزم جوی
ولیک از نشانت ... شد گه / بار دوقت خوار ... زنجاه
فرزند در خانه دان ... / تو در رفته باشی ... ب
بجائی میاور که چشم زجا / ندارد بر ... با پیل پای
ملک خداداده خرسند باش / مکن زاهنین جنگ ... شیران
کلاغی بنک کبک دری گردن گره / نمک خویشتن را ... گرد
بسا زاده ... کاسمان اندرو / فرشته در احسان کرد ...
ندانم که و هیم بتخت ... / ز فرمان که خواه ... نبرد
ز خاکی که برآسمان افکنی / سر و چشم خود را ز زبان ...
زمانه اگر کار سازی کند / ستاره ... که بازی کند
منم سرور کرسروران ... دولت / زخوشتن را چه باید کشت
طبایخه برا عضای خود میزند / نه ... برپای خود میزند
غرور جوانی بدان ... دوات / که گردن ز شمشیر من خاده
خلاف ... تا گر ... دست / بپا کرد ... ناگرد ... شکست
مرا زیدانه خسروان عجم / ز تخت کار در افلاس هم
بسختی کشی تخت ... جام جم / که از زشت ... شاهان بود ...

ز گردان کیاتر بدان کیمیا
گرانسنگ‌تر یارم از جان نخست
بجز من که داده که کار از
نژادم ستم از دیگران برترست
خداوند ملکم به پیوند خویش
جوانی مکن گر بهستی دلیر
بتندی بنازد سرم گشت سست
بجنبان درا تا نجنبد زمین
سکندر ز بیرون کار و شتاب
جوابی نوشت آنچنان دلپسند
دبیر آمد و نامه را برگشاد
سر نامه با جهاندار پاک
بلندی ده آسمان بلند
جهان آفرین و جهان‌بان راز
بنام زمین بار و نشر آب
که گونه نماینده هر حکمت
مرا او را بیابد همی بخت
خرد دانش آموز تعلیم اوست
فرشته پر از بر بن ساز دوست
ز فرمان او نیست کس را گریز
تو بری جهاندار پرورد بخت
سپاس خداوند کی بر بپاس
مرا گر خداوند یاری دهد
[illegible] افسر و گاه خواهیم گرفت
[illegible]

که گر گنه پوشند کاوی بپر
نبشته ز من بهمن پیچ پیر
دل اهل دنیا را ستد یاد
نشاید که با نازکی ایستنگ
سر عاصی از خداوند خویش
نه پای گستاخ در کام شیر
بجوامرد و هم کشور دیگرست
همان گنج [illegible] بگیرم همی
نشانی نوشته نوید جواب
که بر سید دستش سپهر بلند
ز هر نکته صد گنج را در گشاد

ز دارنده خوان شنید بخت را
دگر بهمن از پادشاهی گذشت
بمن میرسد بازوی هیچ
درافتاده من غلط بوده
پشیمان کنون شو که آگاه بود
درشتی مکن نیز ای گرای
مرا از شاکی ستم آن کو بتنگ
چو خواننده نامه بگشود باز
دبیر قلم زن قلم بر گرفت
چو بربسته شد نامه دلنواز
فرو خواند نامه ز سر تا به بن

جواب نامه فرستادن اسکندر بدارا

بهنگام چاره گری چاره ساز
برافروخت چون قرص آفتاب
همه هستی از ملک او هست
که تا زو نتابم سر [illegible]
دل از داغ دارا تسلیم اوست
از آن آمده سوی بابا ز گشت
خداوند باید که فرمان بری
نه از نامه آورده ای تاج و تخت
نگوید شاه مردم شناس
عجب نیست گر شد بلند آن
جهان اژدها ما نخواهم گرفت
[illegible] از آن اژدها چیره [illegible]

زمین را بدرود پدرام جم
خداوندی نسبت بندگی
توی عجب از هر چه گیری تمام
مرا نخواهد از او با سیاست
بیاز حکمت و حکم او بند جان
دل دیده را در شاهی بدوست
مرا گر کند در جهان تاجدار
خدا دادت این چیرگی
مبادا بهشیاری و بیهشی
نخوانم که گردن فرازی کنم
خداوندی تو تا به جمشید شاه
برافکنده آسمان و زمین

نشاید خود آن دولت بخت را
جهان پادشاهی من بار بست
کرا ستدیاری بهر بهمن
ترازوی بهمن نه بهبود
نداری پشیمانی آنکه بود
ز جایم بر آیا جانی جان
که درجنبش آهسته دیرنگ
برداخت از نامه چون نگار
سر نامه در گنج دلکش گرفت
رسانند پایاد و تا بر رود
برآمد و چون در سخن در گزید
برازنده در پستی بامداد
گشاینده دیده و هوشمند
که رفت گردش گردان سپهر
نیرومندی درون پراکندگی
بود حاجت از همه جا بیکار
برد با [illegible] عقل او یا بابست
بحکم آنکه از ملک نشان
مرا و ترا پادشاهی از اوست
عجب نیست از بخشش کردگار
مشو با خداوند کان چیره دست
کسی با فرمان او سرکشی
بشمشیر با شیر بازی کنم
کمان اژدها چون فرو برد باز
گره با پیه دارد [illegible] آهن

خدایی که زو هر که آگه نیست
بصفت بر هم از دو شناس
بر آتش کدام در آتشکده
بر من سنگ خاشاک تو خوان نهاد
بر بستان گل است گه دل نواز
ز شیران سمان شیر خون ریز تر
دو چلند خرطوم در هم کشان
من آنکه عنان باز پیچ زراه
بهر زیر بر کی شتابنده است
ز ملک من اقطاع من میدهی
فرون بیش از من ملاف بزرگ منشی
سمان شیشه ای که داری بخنگ
بیاسه که هوش خوش میکند
زبون تر ز من صیدی اوژنی
نشانی شاه آنکه آید بدست
چو بهمن جوانی بر ایران داد
چو او دیو دارد سلیمان نشست
حسابی که با خود برانداختی
ز زنگی نه آدمی خوار تر
مدارا کن از کین کشی بر کران
بجوی ز رزم لشکری ساختی
مرا نیز با بخت برخاستن
تو گر هوشیاری ز تاریخ جم
جهان گر ترا داد کار دست
[illegible]

خود را بدانی خود را ست
گران دین تکم مش ز یزدان سپاس
شود آتش از دست آتش زده
که بوی خوش مشک پنهان نماند
که بیهی و رنگی بود دلنواز
که دندان و چنگش بود تیز تر
ز روی یکی بود خواه کشان
که پا سر نهم پا ستانم کلاه
بهر منزلی راه پاینده است
برات سپیل ازین میدهی
که خاکی بگوهر نه از آتشی
نگه دار بستیز با خاره سنگ
جهانجوی را با خرد چیرگی کار
که چوبی بنجه ز پهلوی گرگ
که بر روی دریا توان کرد پل
که تند اژدها سر ببرد
کند یاوه انگشتری را ز دست
جهان نیست بازی غلط باختی
نه از [illegible] مردم آزار تر
که مردم [illegible] ز تنگ
شبیخون کنان سوی من تاختی
کمر بستن و لشکر آراستن
همان هوشیارم [illegible] خم
[illegible] کار است
که [illegible] انگه نعمت کشی

براه نیاکان بسی شین ما
نکو داشت پایم بر پایتخت
چنین سیم و گنج و ره و راه است
که پاکست خواهد که از گل چمن
ز گردان سرافراز گوز تهی
دو پیکر سنت و یکی راه گنج
تو در حق من بود و فرقت برید
چه پنداشتی کز جهان پرستی
بیاری چو من مهره بازی مکن
بتیر آب داد و شاید ننگ
بیارام تندی و کن راست
جهانی چنین پر ز نقطه سپید
یکی داد با من و بی توشه
نشانی چه باید دادگیت
چه باید خوری به آراستن
زنده دیو را مست چو شیر
بترس از غلط کاری روزگار
عنان باز کش زین جفا کاری
ببین تا بهنگام کین گستری
نبستم من از دل بدین کین کمر
بدان تا هم بهره زین جهان
بسی رانده ام از زرافشان [illegible]
گر افکنده [illegible] کار و تخت
تو را تاج و در را تیغ باید
ببین [illegible] گرد و با [illegible]

که بودند جهاندار [illegible]
برم دیو دینی [illegible] از میان
ره ماه در سم شان گان ماست
که بر قطع خسرو ما دنیا دگر
که با خلقش دست دنیوی
کباب اگر یابد دیوانه
برون پدید آمد ز هر دو گرد
جهاندار تنها تو باشی و بس
نه مرد تیز آهنگ سازی
که باید در نخست خون و هوش
که الماس اندازد بیابد
ز ظلمت [illegible]
نه درخت ناخ این دگر کرده
که نتوان از آن میوه [illegible]
نه بر جان خویش از خود خواستن
که بار سپی سوی کار
که چون [illegible] با غلط کرد کار
که بر هر [illegible] خداوند کار
چو فرمان رانم [illegible]
تو افکندی از [illegible]
نشانی ز من ملک [illegible]
گشادن [illegible]
من از [illegible]
[illegible]
[illegible]

برآورد زمین لرزه ناگه نفیر
جهان چون نباشد بجای آمده
بهم سنگی خود از پیچ پیچ
[illegible]
[illegible]
جهاندار چون نامه را گوش [illegible]
درآورد لشکر بپیکار تنگ
جنبید جنبیدنی با شکوه
زمین جزیره که از موصل است
[illegible]
خرابم کن از باده و جام خاص
[illegible]
مپندار کز بهر بازی گرفت
که داند که فردا چه خواهد رسید
گزارنده نیک و بدهای خاک
رسیدند لشکر بجای مصاف
[illegible]
دو رویه نشستند بر جای جنگ
[illegible]
از آن پس که بر کینه ره یافتند
[illegible] آئینه پیل مست
چنان آمد از نای ترکی خروش
[illegible]
[illegible] زمین بر هوا [illegible]
[illegible]

برآورده باستانی از کوه گرد
[illegible] در میان آمده
که از اژدها [illegible] تیغ
[illegible]
[illegible] راستی در نبرد
دم غرش ترکی درآمد بجوش
[illegible] یک یک بجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو دوران [illegible] با این رسید
[illegible] سپیج را خواست
جهان گر ترا داد کاری بدست
زره پوشم از تیغ [illegible]
بیا تا چه داری [illegible] جام
[illegible] در جنگ تعجیل جست
چو دارا خبر یافت کان اژدها
رسید [illegible] لشکر [illegible]
مصاف [illegible]
بیا ساقی از باده بردار بند

بدو دست چون بند [illegible]
که در یک ترازو [illegible]
[illegible] در این کار جست
[illegible] صلح سازی [illegible]
که دادم در این [illegible]
سکندر نباید در آن کار جست
نخواهم [illegible] گردن رها
زمانه در کین بگشاد باز
[illegible]
[illegible] باده جست
[illegible] زین خرابات [illegible] خلاص
جهان گرد با گردش [illegible]
سر رشته [illegible]
کرا تاج اقبال [illegible]
عروس [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
فرو دست [illegible]
که شمشیرشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زین طاق [illegible]
[illegible]
زمین آسمان [illegible]
[illegible]

رسیدن هر دو لشکر بیکدیگر در سرحد موصل

برآورده [illegible] چنین [illegible]
[illegible] که خواهد شدن [illegible]
سخن گفت [illegible] پادشاه [illegible]
دو در کار بستند چون [illegible]
[illegible]
[illegible] در جنگ
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] بر تخت [illegible]
که از نای ترکان برآورد جوش
[illegible] نبرد
جهان [illegible] برون شد ز دست
[illegible]

در این پرده یک رشته [illegible]
[illegible] از خانه [illegible]
که چون صبح [illegible]
[illegible]
ز بسیاری لشکر از هر دو جای
[illegible] در میان صلح آید پدید
پدید آمد از [illegible]
درآمد بغریدن آواز کوس
برآورده [illegible] آواز [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بس عطسه تیغ در خون خاک
نخستین [illegible]
[illegible]
ز دیگر طرف لشکر آرای روم
[illegible]
[illegible]
ز بس خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر کین برآراسته
[illegible]
جهانجوی دارا ز قلب سپاه
به هر جا که بازو [illegible]
ز بس خون [illegible]
[illegible]
چو برق [illegible]
چو شیری [illegible]
[illegible]
[illegible]
بفرمان فرمانده تاج و تخت
سکندر چو غوغای [illegible]
[illegible] بر دشمنان راه را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دماغ هوا برشد از جان پاک
ز تیغ اژدها را [illegible]
[illegible]
برآراست لشکر [illegible] روم
[illegible]
[illegible]
چو کوگرد سرخ آتش [illegible] خاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپهدار ایران هم از صبح بام
صف میسره میمنه برآراست
[illegible] که چون کوه [illegible]
سلاح [illegible]
[illegible]
سیاست درآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بس تیغ بر گردن [illegible]
ستون علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزین سو سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدارا نمودند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآراست لشکر بیاری تمام
[illegible]
[illegible] قلعه آباد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز چشم جهان [illegible] روشنی
[illegible] اژدهای [illegible]
[illegible] بتاراج گنج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بر جنگ [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بترسید بازوی تابنده هور — ولیکن شد از رزم در زیر بور
بپوشید تن شاه دست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را بر فکند

هراسید از آن دشمن بی‌هراس — دل خصم را گرد از آنجا سپاس
بدان شد که از خصم یابد امان — رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار — نیاسود بر جای خویش استوار
چو در فال سرو خویش دید — بر اعدای خود دست چیره دید

قوی کرد جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن به دشمن در آویختن

بزد از میان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
ز بس کشته شد روی زمین — اجل خواست کردن کی خانمان

دگر ره بروی نشستند ها — نرفتند چون کوه از جای
بناموس ایستادگی داشتند — غنیمت بدخواه بگذاشتند

چو کوه بر آسود زنگی تباج — شد چون فرود آمد از تخت عاج
به رومی از نیزه جست افسر — فرو ایزد و دشمن [illegible]

دو لشکر بیکجا گرد آمدند — شدند از خصومت ستوه آمدند
بار دیگر آمدند از نبرد — ز ترکان [illegible]

بیاندیشه از کشته بر گشت — گرفتند بر ره خواه [illegible]
دگر روز کان روی شمشیر تیغ — چو بدخواه ایشان [illegible]

سپاه از دو رو صف برآراستند — ز بس خنجر بر خاستند
ببولاد شمشیر و جوشن کمان — [illegible]

بغوغای لشکر در آمد نهیب — که دست از عنان رفت و [illegible]
بدارا دو سرهنگ [illegible] — با خلاص تو [illegible]

ز بیداد دارا جهان آمده — دل از زندگی در میان آمده
بجان دل که خون ریز دارا گرفت — بر آن کین خویش [illegible]

چو زین گونه بازاری آراستند — بخون از سکندر امان خواستند
که ایم خاصان دارا و بس — بدارا زما [illegible]

ز بیداد او چون ستوه آمدیم — بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم [illegible] — ز بیداد او ملک [illegible]

یکی ابر [illegible] — گر از داد [illegible]
خورد ضربت تیغ [illegible] — [illegible]

ولیکن [illegible] که بر دست تیغ — بیا بر کشاده کی قفل گنج
[illegible] — [illegible]

سکندر بدان خواسته عهد بست — به جان و خوانسته داد دست
گنه این خطا با خداوند خویش — [illegible]

دلی هر کسان در بدست آورد — گز خصم خود را بدست آورد
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گذر [illegible] کامکاری بنه — بچون رزم بدخواه یاری دهد
[illegible] — [illegible]

چو در وقت خورشید [illegible] — بیا قوت [illegible]
[illegible] — [illegible]

دو لشکر گرفتند در [illegible] — شدند از نبرد [illegible]
[illegible] — [illegible]

جنگ کردن دارا با اسکندر و کشته شدن دارا

بیا ساقی [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهان گریه [illegible] — شهنشاه [illegible]
[illegible] — [illegible]

در ای از در باغ [illegible] تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
درین دم که دارای شاد [illegible] — گراینده [illegible] بخت و [illegible]

خوان [illegible] — که مانند [illegible]
اگر زیر کی با گلی [illegible] — که باشد بجا [illegible]

که چون آتش [illegible] — بیا زده [illegible]
[illegible] — [illegible]

خلایق ز لشکر که سرد و شاه — شده پای [illegible] صبحگاه
نیابی [illegible] — نیاسوده [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

دو خسرو عنان [illegible] — ره دوستی در میان آورند
بارزم [illegible] — [illegible]

چو دارا [illegible] — دل [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بدین [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]

سکندر ز دیگر طرف [illegible] — که چون پای [illegible]
خیال [illegible] — جوان [illegible]

چنین گفت با [illegible] — که [illegible] بخت [illegible]
بگو [illegible] — [illegible]

اگر دست [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بیاندیشه [illegible] — [illegible]
[illegible] — جهان [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهان از هوا بر زمین [illegible] — بر [illegible]
[illegible] — [illegible]

سکندر که تیغ [illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — رسید [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

+ بتدبیر

ز بس بانگ شیپور و زخم شکاف — دریده زمین و بجوشید ناف
ز غریدن کوس جال و دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز بحران بسر برید برگ — کشاده بپیروزی تیغ و ترگ
ز بس تیرباران کرآمد بگوش — فلک ابر باران خورد ز جوش
گران تیرباران که چون آمدی — بجای دم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس — بنوشنده باد او بر فلک کوس
چکاچاک شان از نواهای تنگ — براسوده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون — شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کوه سامانی شد آراسته — قبای شد از جای برخاسته
با برو درآمد گاه ز آتش کیخ — شتابان شده تیره چون تار میغ
بنیزه ده از تیغ سیماب ریز — چو سیماب گرده گریز از گریز
ز پولاد پوشان لشکر شکن — تن کوه لرزیده بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز — زمین باشنده آسمان بر ستیز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ — ز پیکار گردان فرو ماند تنگ
زمین چون دهن باغ اندر چمن — نفس را ز راه بیرون تاختن
سواران همه تیر پرداخته — کمین بود که ... انداخته
گریزنده کابادان رستخیز — زره در گذر رای نزراه گریز
جهان بر دو خودسر کی گشته تنگ — کی از کشتن کس نیاورد یاد
وزان تیغ ماه آوری یادگاران — زمین گشته از پیکر افتادگان
سخن کو سخن سخت یک گرد دار — کهرکی با بوده ما بیش خواند
چو درگه از یکی تن بارده جانگ — شود شهره ای زکریا اندر سنگ
بزرگ همه شهر زین بچه دور — نگردید کس راچه بود ناصبور
ز بس کشته بر گشته روان رنج — شده راه بر بسته باره نورد
بران دجله چون بند آفتاب — چو نیلوفر انگنده دریای آب
سنان سکندر و ران داوری — بسی برده از جنگ خاوری
سواری که شمشیر دارا فکند — تنش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکنده کی در سپاه او فتاد — بلشکر در افتاد شاه او فتاد
سپه چون پراکنده شد شوی جنگ — فراخی درآمد بمیدان تنگ
کسی زخاصگان پیش دارا نبود — کرده دل کس دارا نبود
دو دستان فغار چون پیل — بدان پیلتن برکشاده دست
زدندش یکی زخم پهلو گراو — گر از خون زمین گشت گلزار
درافتاد دارا از آن زخم تیز — ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک — بغلطید در خون تن زخم ناک
ز بخت تن نازک از درد و داغ — چو خویشی بود با درا چراغ
گشته و در جنگ شد تیره رای — بنزد سکندر ... جای
ز آتش ز دشمن برانگیختم — با قبال شه خون او ریختم
بیک زخم کردیم کار تباه — بپردم جان ... کی شاه
بیا تا ببینی و باور کنی — بخوانش هم با یکی رستگی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — ز تیزی آنچه کنی یادگار
... بخش گنجی که بد رفت — و تاکنی بنجری که خود کشته
سکندر چو دانست کار و بها — وزین شد بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده خویشتن — چو بر خاستش صحبت از جان خویش
ز دو سید و امید داری برد — چو دل بار سر درآید بکار
... شان ... گنج گوهر پیکری — کی خوابگه دار دار از خون خویش
دو بیدار دیده بیش اندرون — بدید او خود شاه را سر نگون
جو و ... تعب ... سید — ز نوک ... دوات ... ماند
تنش در زبان دیده در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای ... — ... بشبکرده بر پیل بود
بیازید و ... — ...

بهار

بیار از فریدون و گفتار جم — یاد خدا کشته تاراج عجم
ز بنیاد و دولت کیقباد — وشن بر دروز ... و بد دو رنج
سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور
بر خون تاوان دو پر جنگ را — دو کرنه خوه خارج اینک را
بدانند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین که خسته آمد فراز — ز درج کیانی گره کرده باز
ز خسته دل و سردران بنهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
ز دو بسته چشم از چو آبناک — بدو گفت بنیاد ز بیخ و تخاک
رها کن که در من بهایی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم جهان کرده پهلو درید — که شد در جنگ پهلوم چاک
توای پهلوان گامدی سوی من — نگه دار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو درید چو تیغ — همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران زار با کن بدست — زمین تنگ کرد از جهان جوی
چه دو پستی که بر ما درازی گرفت — بتاج کیان دست یازی کی
نگه دار دستت که دارای من — ز پنهان جهاندار بگذارت این
چو گشت آفتاب مرادم نهان — نیابی مرین کشش از جور
ببین سرورا در سرانگند کی — جهان شاه را در چنین بند کی
درین بوم اندر یکی آزاده کن — با مرزش ایزدم یاد کن
ز من رامش تاج ناز گشتن — عزیزان مرا تا بمرد و برین
رها کن که خواب خطر خشم چی — زمین آب بچرخ آتشم می برد
نگردان سر خسته را از گزند — که گردون گردان برآورد خشم
زمان من آنک شده پی گام — رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ببر دار دم — که لطف کنند تا که گیرد دم
چو من بر فلک دولت گشاده دم — تو خواه آفرین شان خواه
سکندر بنالید کای تاج دار — سکندر ز غم جامه بشکافتی
نخواهم که بر خاک بودی سر — نه آلوده خون شدی پیکر
ولیکن چه سود است کآگاه بود — تاسف ندارد درین کار سود
اگر تا چه در سینه اندیشه فنی — کر بندم از جاگری ساختی
در غیاب در ما کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم
چرا ماه کیم راه بینا و چیم — چرا پی نکردم درین کار غم
نگر تا ز شاه اشنیدی — نه روزی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز — که دادم بیم بود دارا نهان
ولیکن چو بر سینه افتاد رنگ — کلید در چاره نامد بچنگ
در رنجا که از نسل اسفندیار — همین بود پس یک رها دگاه
چه بودی که درک آن اشکار ار شدی — سکندر ز غم آغوش وا کرد وی
چه سود است دردا شه ارزه — که شاید ز اجل رفت توان گرفت
بنزدیک من یکسر سوی شاه — گرامی نژاد صد هزاران کلاه
کر رنج حرم با جاده دوازشتی — طلب کردی تا تو ابستی
ز تاج و ز تخت و ز رنگ شاهنشهی — چه ماندند دارای دولت تباه
چرا خون تکیم بران تاج و تخت — که دادند دایره دانگدید تخت
بیاد آگاهی ات سالار او — بدین خستگی باشند اندر او
تیراز جهان کرده وارگت است — نهان پرورد اشکار کرد
کیی چاره کری چون ندارم دوا — کنم نوحه بر زاد بهبود و بالین
چه مقصود داری تر از دو دست — امید آنکه داری ...
بگو هرچه داری که فرمان کنم — بیارم که ری با تو جان کنم
چو دارا شنیدن آن سخن گرم تاز — بخواهش کری ...
بدو گفت کای نامور ... — سزاوار ... پرده و تخت من
چه پرسی ز جان کی جان آمده — یکی ... خوان ...
جهان را بشر سببمرگ از شرست — ... پشت ... که بد رنج ...
ز بیم سینه سوزد در ... — ... مرگ ...

چو برقی که در ابر آرد شتاب
جهان غارت انگیز مردی ببرد
ببین سوزن راستی پیشه کن
ز من سر ز بهمن شدم کار زد
چو در نسل باگشتن آمد درست
چو در خواستی کار روزی بجست
یکی انگ بر کشتن بی گناه
دل خود بپردازی از غم بکن
جهان رو بنگ ... که وقت نشست
دل روشن از روشنک [illegible]
کبودی و کوری [illegible]
چو مهر از جهان [illegible]
در و دید و بر خویشتن [illegible]
سکندر به بزم مود کار زد ساز
چو خلوتگهش انجمن ساختند
چو بیرون رود چون جهان [illegible]
اگر [illegible] سپهری [illegible]
[illegible]
[illegible] بساط
[illegible] که در شهر شیران بود
[illegible] ز آتش و در جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لب از آب خالی [illegible]
یکی آورد دیگری [illegible]
تو نیز از چنین [illegible]
نجارین [illegible]
گشته [illegible]
بونی که بر من بیاید [illegible]
تو باشی [illegible]
نبردازی از [illegible]
بدان [illegible]
که باروشنی [illegible]
که بنداد [illegible]
[illegible] تو [illegible]
که او را سمان [illegible]
برندش [illegible]
از او [illegible]
کزینی [illegible]
چو خاکی [illegible]
که دارد [illegible]
بدین [illegible]
برکه خود [illegible]
جدا [illegible]
خوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ازو بود تا هر کرا گنج بود
جدا هر کسی بر سر مال خویش
ز هنجار دیگر در آمد بروم
ز بس گنج پیدا که در یافتند
یکی دیر پیکر بر افراختند
که تا هر که او باشد ایزدپرست
کسانی که از راه حجت کنند
بیایند و ان گنجها بشکنند
بیا ساقی آن می که ناز آورد
کسی کو درنگ نامی زند
بنیکی جهان پرورد نام خویش
بد اندیشه در گریزد ز دشمنش
یکی چاره در نیک نامی بپوش
بجز نام نیکو دگر نام نیست
همان شیر کو جای در بیشه کرد
اگر نقش مردم بجز این نکرد
نقابی بناموس کاری بسیج
بیا سوز ازین مهره لاجورد
بیا ساقی آن خون رنگین بزد
بی که خودم پای لغزی دهد
نگه داری جای دولت نگه بند
ترا دولت از بهر آن خواسته
جا سبز دارا که سته بر کجا
نشان ده مرا کوی و بازار تو
بهر جا کسی کو کسی نام

جهان کرد گرد بر وقف گنج
بر انگیخت شکلی ز نقش [illegible]
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
سوی گنج پوشیده بشتافتند
بجهد طاعت گشن ساختند
ازان تا جهان گنج آرد بدست
کند دان صنم خانه را جایگاه
وزان گنج از رنج خود در گشند
جوانی دهد عمر باز آورد

پراگنده هر یک ازان گنج و قوت
جهان بود بشتاب [illegible]
همان لشکرش از بزرگی بناز
چو در خانه مردم کرد جای
به نسخت گنج تا که برد
هنوز اندران بر چنین سال
ازان گنج تا دیده [illegible]
بکرداد و دولت برای گنج
بر آن بوده که این مردم کردیم

در نصیحت و پند شاهان گوید

کز آن درع باشد نه پیرامنش
بنیکی دگر جا بهای فروش
بدانکس که نیکو سر انجام نیست
ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
بگوید که مردم چنین است جفت
بگفتار تا کشتی در بسیج
که با سنج سر رخت و بار ... [illegible]

چو سحرا یی ای مرد نیکی پسند
بنیکی که باشد ز شکی [illegible]
نگو زین که تازند و در غبار
نکو گوهر مردی گشت خود
بچشم اندرون مردمک را نگاه
چو هم رشته خفتگان خویش
بهر کو یکی چشمه باید کلید

عهد بستن ملک اسکندر با لشکر ایران

بدرگاه عهدی فرو آر عهد
کز آرایش جای زیب تخت
ز هر گوهر آراسته گوهری
که تا دانم آنچه طلب کار تو
بکاسته گر بیا تو ... ستام

چو آیی بدرگاه عهدی ...
بت آدمی را ... [illegible]
بدست تو شاید جهان را [illegible]
جهانم نباید که از مرد یار
ازین جهان گفت آن شد [illegible]

بکل گنج پوشیده خود بار
که نه یاد کرکون شد آموزگار
بدان گنج پنهان نیاید نیاز
ز مشغول جهان در کشید ...
بدارنده [illegible]
بسی گنج با دولت ازان گنج بال
اگر بیش باشد و گر اندکی
که پایم فرو رفت ایشان گنج
قناعت بجز ناب خم کردیم
درین حلقه لاف نظامی زند
کز و نیک بد سر انجام خویش
کرانی ببار ... بنیکی ببند
فروشنده پاک را نا کزیر
ز مردم گریزد سوی کوهسار
که در مردم این مرد بسیار کرد
هم از درون مردمی شد تباه
فروزند ... در گوش
آیین یکی چشمه آید بدید
در افکن بعزم جوانش تخت
چو صبح دماغ دو مغز ...
ببد من او ز عهدی در ...
جهان جای جون تو ...
ز تر پای فرو ... دست
مداری ... جز در شهریار
ز ... دولت ... ور فروش

بدین سان چنین که در سنگ بست
اگر دولتش نامدی رهنمای
که چون شد سر تاجداران نشان
بگنج شاه پرداختند
جواهر چندانکه ازاو پر
همان تازی اسپان با زین زر
سلاح و سلب را نیابی شمار
جهان گنجی ازین سیم و زر خاص
بگوهر فروگو دل تیره فام
جواهر که در گنج بود بیاب
فروزنده مرد شد خواسته
سیاهان زنگی که منسوب و سند
پرستندگان نه خویش را
بگرد آن ایران فرستاد کس
بجای شما هر یکی با سپاس
خبر داشتند از دل شهریار
بدان آمدن شاد مان گشت شاه
در گنج بگشاد بر هر کسی
همان نامور کس بیار کرد
نشاندند سر بر زمین بی زبان
سر سروران خاک پای تو باد
بسجده کسی کردن از زای تو
وزان انجمن گاه با نجم شکوه
دو هر سنگ کردن را فراخت
تخت ... ازین گنج ... برد

بدولت توان او زمین ...
نبودی سپر خصم را زیر پای
باسکندر افتاد ملک جهان
ز دریا بدریا در آراستند
بیاره و در انگشت یار و ضمیر
خطای غلامان زرین کمر
فرستنده ساز و سپاهی بود
بهر جا نامور کرده خاص
کمر بست جاوش ازین نام
ز شاهی بر افروخت چون آفتاب
گرو کار ما کرده آراسته
بصحرای آن زعفران سر خوشند
همان محتشم را و درویش را
گزین کرده و کسی باز پس
نوازش گری بیاره دو بی قیاس
کرامت او سوگند و جان آشنا
ازان پهلوانان لشکر پناه
خزینه بسی داد و گوهر بسی
بدان خستگان بخت بیدار کرد
کله گوشه بر سر آسمان
ز تخت جمشید تاج تو باد
سر ما و خاک کف پای تو
کر جمع اندازه کشور که
حایل کردن در انداخت
رسانید چندانکه در خور بود

سکندر که بار دانای تدبیر بود
گزارنده دانای او ز دل
همه گنج دارا ز تو تا کمن
سریر و سراپرده و تاج و تخت
طبقهای بلور و خانهای لعل
وزره بلور گاه بیش از شمار
دگر چیزهایی که باشد عجب
جهان دارا ازان گنج افروخت
که تا شاد شدن سر گنج
تو خاک گرت گنج بادر روات
ز راز سیوه زعفران تر شدند
سکندر چو دید آن همه کار گنج
ازان گنج آراسته داد بهر
بدرگاه ما یکسره سر نهند
بزرگان ایران فراهم شدند
همه هم گروه بر آمدند
جداگانه با هر یکی عهد بست
بدادانچه در پیشتر بود شان
جو ایرانیان آن هیش فتخ
گرفتند بر پیشگه ناز
کین شاه و تخت نو با تو
چو شه دید کز راه فرهنگی
بر بود تا تیغ و تحفه آورند
بسر هنگی از خویشان گل
چو نقد نه بر فرق آورد ...

بهر روی دولت جهانگیر بود
چه کار دولت چنین شنت
که انباشته سر جود پیدا ز بن
نجد اکه آن بر تو انداخت
طرایف گشا زا بیز سود و خل
شتر بار زرینه بیش از هزار
ورز جون خاص با نصیب
چو گنجی شد از کو سرافروخته
که گنج افاده روشنایی گنج
که بی خواسته گنج ز کس تخت
که چون زعفران شاد و کم شد
که در دستش افتاد بی دست گنج
بدادو و بر گشت سالار دهر
بهر بار سر خویش ... در نهند
وزان خوی تخت خرم شدند
سوی انجمن گاه شاه آمدند
که در پای کس نیاید جنگ
ده چندان و در کار نیز دو شان
سرا زخمه سرکشی بهستند
که یار تو باد ا سپهر برین
نه خسرو که کیخسرو ار تری
بر ایرانیان زین ...
فقفور ...
رسن ...
... آمد از ... [illegible]

بدو بود تا خوار کردندشان / برین گشته بر دار کردندشان
کسی کش پسند آید از نام او / بدین بود پاینده سرانجام او
نظاره کنان شهری و لشکری / برافشاند وز نام اسکندری
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان تا بپرهیزد از چشم بدان
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت همچون شمع زان انجمن
نوازنده زنگه را بار جست / طلب کرد زنگار ایدر نخست
بسی سال ماناد جهان را بسی / ز کار جهان بی‌خبر هستی
نوشته از گرشاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
بباغ سخن [illegible] / ز جعبه کمان تیر آتش گشاد
از نوشته [illegible] دارای دهر / ز نوش جهان باد و بسیار بهر
بسی بد که گفت این جهاندیده / نشد در دل کینه و جای کین
چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چرا آید [illegible] کام
[illegible]

منادی برانگیزد گرد سپاه / [illegible]
بخشود هر کز خداوند هش / بران بنده گوید خداوندکش
[illegible] / جهانجوی پاینده فرمان شنید
[illegible]

[illegible]

شنیدم که رستم سوار دلیر / [illegible]
[illegible]

ز خدمت کمی کرد و بنواختش
بهنجار گنج و زر و سلک ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او
ترازو نهادند با سنگ او

ستایندگان در بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بار که گر جوانی گرفت
ز دوزنده خورشیدی آمد بدست

زمانه گر بتی رفت روزی بسیج
کلاه رفت و گلشن ز دوری بسیج

جو می ناز جویند و زودی نهاد
ز دو دیده درجت گنجه ناب

زدی باد دل شاه در پاشکوه
نماز ش بسی کرد و بالای کوه

جو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا کشیدند باز

گنه دور بود و از کرم چند
کی از بخشش خویش بی بهره

ز ظلم انجمان برده بودند دا
که سنگ و ایناید خداوند را

همگان دراو بخت بد بکال
کسی پا امانت نه بر خون و مال

نظلم کنان ... ز روزه
مروت ... بروی مردم

کسی پاک نزد یک و نیک بود
ز جفت سپاهان و در جنگ بود

جو که گر ان را تو ... که
جهان ... کجو کی ... نکی

سر و بزرگان بجز دان پیر
ببین تا سرانجام جون گشت خرد

ز بر شاه ... باشد ... رای
که هستی بساند بعلی خدای

گرانمایگان ... دولت
زره مایگان ... کند ... بت

ز خسرو شاه کس جز ... او
خفی دیگر و خسروی ... کرد

بمانده درین ملک بختیاری
زدر شهر و در ... اسایش

خرابی در آمد ...
خراشیده از کینها سینها

شده عصمت از قفل گنجینها
بتر زین کجا باشد ... آمد

بیا با نیان پهلوانی کنند
ملک زادگان ... کند

که پیشه و ... پنجه بگرفت
بکار اد کرکی دراو بخت

جهان را نماند عمارت بسی
جو از شغل خود کرد ... کسی

گشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی گشاورزی آغاز کرد

کنون ... کرامت پرورند
ازین کوزه بیداد تا چند چند

اگر عقل ازین داد کز خنده بود
جهان اختر کی ... بود

که هر ... در ... خود کند
خوان گرچه ... کند

هراسنده شد زین سخن شهریار
فسادی برانگیخت در مرد و یار

سپاسی تا ... خود ره برد
جهان شهری از شغل خود کرد

گشاورز بر کار و بنده و لیا
زکار و این کار و جو ... او

ز بخشش گریزنده را باز جست
بدان هشت داد ش که بود از نخست

نگیرد کسی جز ... کار خویش
همان پیشه اصلی از بند خویش

جهان از دو رانی عهد خوش
بیاد آوری آورد در عهد خوش

علمهای ... برپای کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهان داشت در دولت خود ...
جهان داشتن زین کار تازه داشت

بیا ساقی از شادی نوش باز
یکی شربت امیز عاشق نواز

خراب کردن اسکندر آتشکده های عجم را

ببخشنده آن شربت دلفریب
گرفته ندارد ز شربت شکیب

به آتش فشانان در شبستان پر
که چشمک زنان پیشه میکنم

به هندی بیارای جانانه پیچ
ز چشم بد اندیش می‌کشم

بن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای ... ازین برد

ولیکن چو می سوزم از دل سپند
کسی کین نماند چه فارغ

بافسون گری ... باید سپر
بدارهای ازین پایه سر و ... نهم

چه عشرت کو از چند خط
نهفتن ... بر ملک خون ... هم

چنین گوید از ... جو ان ... بیش
که چون دید دهقان آتش پرست

گزارنده داستانهای پیش
بر دارش و سوخت این ... بدست

گزارنده ... پیشی بی ... نیاز
جهان دیده دیرینه را نوکنند

سکندر بر بود کار ایشان
گرایش سوی دین خسرو کند

مغان را بر آتش که از زردهشت
به آتش کده کار گیرند بحث

کند گنجها در ره پای بست
نباشد کسی با بران گنج دست

جهان بود در رسم اندران روزگار
که بر خنده ... بزرگان ... کار

توانگر که ... خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را بیخ بود
بر آتش کی خانه گنج بود

سکندر جو گرد ان بناها خراب
روان کرد گنجی جو دریای آب

بر آتش کی کو کرد داشتی
بنا کندی ان گنج بر داشتی

دگر گفت آن بود کار سرشت
همه سالها با نوعروسان نشست

جو نوروز جمشید و جشن سده
که نوگشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان بیاراستی
زمانه برون با خندی بگوی

رخ ار بیاراسته دستها ... نگار
بشادی دویدند ... زیر کنار

مغانه ی لعل بر دا نشسته
بیاد مغان کرده از ... نشسته

ز بر زن ... دستان افسون ...
برآورده دودی بچرخ بلند

همان کارشان شوخی و دلبری
گرافسانه گویی گرافسون گری

جز افسون جوانی نبیزه خنده
جز افسانه جز نی نیامرخند

ز روسپی گیسو شکن ...
کمی پای کوب و کمی دست زن

جو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل بدست

بر سال ... گرگنبد نیز ره
نماره جهان شدی ...

بکی روز شان بردی از کوی کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر کی ... ار اهستی
دنیا بجا بر فتنه ...

جو ... شته شد عهد تاریخ ...
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک ناجو ... باشد بلند
جوانمرد بی ... ملک باید کرد

یکی تا جو ... از خنده بود
که بازان جو بسیار شد بد بدو

جهان ... او فرمان ... شه ...
که ... مغان ... نیاد ...

گرامی عروسان پوشیده روی
بادر نمایند رخ یا بیوی

هر ... نتش ... که گماه پاره کرد
مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دیبای آلود دست
نگه داشت ... سخن ...

بآسمان زمین از جهان شستی
نماند آتش ... هیچ ...

دگر زان عروسان گنجینه سنج
بر آتشکده کس نیابد گنج

همه نازنینان کنار ...
ز کلاه آتش ... ببرد ...

جو شاه از جهان رسم آتش زدود
بر آورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین خسیسی ... آورند
همه شب بر ... آورند

جو شد ... گلگ آن ...
میان جوانی روان کرد رخش

بیز خندگی ملک ...
بران کودکان ...

وگر باید ... ابجد ... نوی
دگر گوند رمزی ... شنوی

بیاران گمن ... که کوش
که و جای بر ... کند ...

بران گونه گر جند ...
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز ... نهاد آتشم
یکی حرف ... خواند ...

هم کردم ان نقش ...
ورق پارهای پراکنده ...

از آن کیمیاهای پوشیده حرف
بر ... گنجی ... گرفت

جهان پارسی گوی ...
چنین گفت داود ... شنیدم

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز بر کار وصل ... برد رخت

جو سرو ... آمد بتخت
نه هر ... آتش ...

بفرمود تا آتش موبدان
کشد از ... هندی ...

فسون ... زنده ... کند
وگر نه بزندان ... کند

بر آن ... خلق ...
نتاید دو ... ز ...

از اینجا ...
دران ... آمد ...

بهر جاکه ...
هم ... زرتشت ...

دران خطه بود آتشی ...
که خوانند ...

صد آتش پرستی بد بود با طوق   با آتش پرستی گروه بزرگ
بزمود کان آتش دیر سال   بکشتند و کردند گم زان کال
جو آتش فرو گشت از آن جایگاه   بدان گرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین بتکده ...   که با خویش ... بود با خواسته
دل آن جور شاه دمانی گرفت   بشادی پی کاروانی گرفت
بسی آتش پیر بد را بکشت   بسی پیر بد را ... درشت
بهار کهن بود چینی نگار   بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین بد دست و رسم مجوس   بجا دست در آن خانه چون عروس
هر آفت دیده و آشوب دل   جو گل شان فرو رفته پای گل
درو دختری جادو از نسل جام   بدو کرده آن جادو خویش نام
جو بر خواندی افسون آن دلفریب   ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
جهار روی از ز نهر دل برده بود   جهار دست صد پیش او مرده بود
سکندر جو برزمو کردن شتاب   بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن   نمود اژدهایی جهان اهرمن
جو دیدند خلق آتش اژدها   دل خویش کردند از تن رها
ز بیم وی افغان و خیزان شدند   بر سکندر گریزان شدند
گرفت اژدها بیم در آتشکده   جو تاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بنگرد   همان جا عنانش کشد با خورد
شه از رازان گمانها نهفت   ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند جنین بازها   که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس را شاه گفت این خیال   جگونه نماید بما بی سکال
خردمند گفت این جنین پیکری   نماید نمودار افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم   سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت ای بت ... بیاره   برو گر توانی بکن جاره
خردمند شد سوی آتشکده   سیاه اژدها دید سر بر زده
جوان اژدها در بلیناس دید   ره آهنگ در آماس دید
برانگیخت آن جادوی را ...   بسی جادو ... دم فریب
نشد کارگر هیچ بر جاره   سوی جادوی خویش ...
بران جادوی کان نشد کارگر   بیاد آمد آن جادوی ...
بجاره گری زیرک هوشمند   فسون خواند و ...
جو فرزانه ... آن طالع آید بدست   گره جادوی ...
بفرمود کار زندگی ...   بران اژدها ...
یکی شعبده ... را   ...
جو دختر بدانست کان ...   ز نیرنگ آن سحر ...
بیارید در افتاد ...   بماند ... شاه جهان ...
بلیناس جون سوی آن ماه دید   تماشای خود ... راه دید
ز نیرنگ خویش ... داد   ز جادوگیان رستگاری ... داد
بفرمود تا آتش ...   بان آتش آتشکده ...
پری روی را دید ... شاه   کداین ماه بود اژدهای سیاه
ز نیکاو دانست و سیار هوش   فلک ...
ز ... زمین بر کشید جاه را   فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ...   شود ...
... پیکری   ...
... بشستش   ...
... خدمت شاه را ...   ...
بلیناس ... کسی ...   ...

بلیناس

بلیناس پیش سکندر تسلیم شاه   رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را با نوی خانه زاد   پری چند از این گونه ...
در آمد خرد ... جادو بهنگام   بلیناس جادو از آن کشت نام
اگر جادوی کس ... شناس   ز خود ... بلندی ...
بیا ساقی آن آب جادو فریب   در افکن در آن جام آتش ...
از آن آب آتش مسیحا ...   بر ... آن ...

اندر نکاح کردن اسکندر روشنک دختر دارا را

جو فرخ کسی کو بهنگام ...   هم آتش ...
تهی دار پیمان ... آورد   که در دار ... آورد
از آن ... بوقت بهار   کهی تاز خواهد کهی آب ...
برون آنکه آرد ... کاخ   که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان ... کرده ... بهشت   شود خوب صحرا ...
بگیرد ... ز زلف ...   ز خانه خواهد سوی گلستان
کل ... کند ...   بشادی ... جهان ...
گزارش ... دفتر خسروان   جنین کرد ... گزارش ...
که جون ... شاه   رسانید بر جرخ گردان کلاه
بیا سود روزی ... ورد ...   ز ... دار ...
... گنجینه را باز کرد   بر ... جهان ... کرد
ز مصری ... جینی ...   ... پیرایه ...
... خسروی   که دل با نوا داد و ...
قصبهای ... خرگاه ...   که ... کرم
ز جو ... آراسته   بر آسوده با آن ...
... کرده ...   ز ... بسی ...
فرستاد ... شاه   بسر ... رنگ ... سیاه
در جان ... نشانند ...   ... زر افکند ...
... سوده   ... سوزی ... زمود
شبستان دار ... خشت   بجای بنفشه گل سرخ ...
جو ... آن دلارام ...   بر ... دلارام را
شکیبایی آورد ...   که تا ... غنجه ...
عروسان ... خو ...   سرو ... نکو ...
تماشای دل ... داغ آورند   ... جراغ ...
جو ... سوی ...   رعونت ... نشاند
بدستور شیرین ... خرد   زبان ... بدو ...
... از ... گوی   که انجا ... آن ... چو ...
که ... از ... داد   ... فرخنده ...
حصاری ... شبستان ...   بر ... سرور ...
یکی ... زرین ...   ... از ... پیروز ...
بر تا ... شنید ... نازنین   خرامان شود ... نازنین
دگر ... بازین ...   ... پرستند ...
جو دستور ... جنین ...   گر ... آورد ...
ده خانه خاص دارا گرفت   همه خانه ... گرفت
در آمد ... سکندر ...   جو آب ... کانیا ...
بهشتی ... فرخنده   فرخنده شد ... فرخنده
بان جون ... مردم ...   همی کرد ... جو مردم ...
نخستین ... که آمد فرود   ... پرستنده ...
که ... ز ... زاد   دری ... میان شاه ...
اگر جرخ گردان ...   ...
شه از ... گرفت   کناره ... آن ... گرفت
... شدند ...   که ... کرد ...

به اقبال این خانه رای آورد		خداوندی خود بجای آورد
برون دل ربا بزم فرهنگ خویش		نهد شغل خود را بپای خویش
جهان پادشا را چنین است کام		بعصمت سرای چنین نیک نام
که روشن شود دیده چون چراغ او		شود در شبستان [illegible] تاج او
بروشن دل خویش چشم روشن کند		بدان صبح گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین شد رقیب عهد		بپرورد نیک فرستاد عهد
جهاندار کاینجا عنان تازه کرد		تماشای این منزل آغاز کرد
زبان برگشاد این سخن گوی گوی		بپای خود آمد بدین جستجوی
پذیره سوی شاه عهد آورد		ز ترتیب این کار جهد آورد
چنین گفت دارای روشن روان		که در سایه شاه دایم بمان
کس اینجا بهم خانه زادی شود		بیاد آمده هم بیادی شود
آب بندان نکته بادی [illegible]		شتابان [illegible]
مگر گوشه مهد او تاج ماست		زمین بوس آن مهد [illegible]
اگر پرده گرد سر افکنده ام		دگر [illegible]
ز فرمان او سر نشاید کشید		کجا پای [illegible] کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه		[illegible]
بکابین خسرو رضا داده ام		که از تخمه خسروان زاده ام
بنازک [illegible] فرمان [illegible]		که [illegible] باشد [illegible]
بدرگاه خسرو خرامش کنم		بآیین پرستش پرستش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید		سوی شاه شد [illegible]
رخ شه بر از دخت آن خوبروی		که سیما چو [illegible] آدمی
جوابی که در گوش کرد آورد		[illegible] دل [illegible] آورد
بروزی که طالع برومند بود		نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش		پری زاده را کرد همتای خویش
برسم کیان تیز پیمان گرفت		بناورد دل مهر در جان گرفت
دران جیب از [illegible] نگین [illegible]		بملک عجم [illegible]
برو سود تا کارداران دهر		در آرایش رفته بازار شهر
بپیش [illegible] خوارزم و [illegible]		طراز [illegible]
سپاهان بدان سان که خود خواستند		به باغ و به کوه [illegible] بیاراستند
کشیدند بر طشت [illegible]		شقایق [illegible]
علمها بگردون بر افراختند		جهان را نو آرایشی ساختند
پیاز گل [illegible]		دگر [illegible]
نشاندند مطرب به بر رودنی		اغانی سرایی و بربط [illegible]
شکر ریز آن [illegible]		عدو [illegible]
ز هر سو [illegible] آب شد رود رود		زمین زنده گشت از نوای سرود
زمین [illegible]		[illegible]
سپهر از [illegible]		ز گل گنبدی دیگر افراختند
همه بوم [illegible]		[illegible] بر آورده [illegible]
چو شب جلوه کرد [illegible]		رخ و زلف آراسته [illegible]
صدف [illegible]		بره خالیه [illegible]
دگر روز چون آفتاب بلند		[illegible] سر بر کشید [illegible]
دل شاه [illegible]		[illegible]
یکی مجلس آراست [illegible]		که [illegible]
بیاموی کرده [illegible]		سر و [illegible]
بخشید چندان دران مرغزار		[illegible]
چو [illegible] عقد [illegible]		[illegible]
[illegible] داد		[illegible]
فلک [illegible]		[illegible]
[illegible]		بیاید [illegible] باغ [illegible] باغ
خبر گشت [illegible]		[illegible]

که با نوبت گیتای اسکندری		چو همتای در شد بهم گوهری
از این شغل دولت [illegible]		جهان میزبان پادشاهی کنیم
نیاید سر از حکم او تا [illegible]		که نتوان از این [illegible]
[illegible] زلف از [illegible]		که فرخ بود [illegible]
خواهم که با تو همی سر زند		چو زلفت تو سر بر کمر در زند
[illegible] حلقه در زر بود		چو پای او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ما		چو دارا دلش بود دارای ما
[illegible]		[illegible]
پری زاده را از پی بزم شاه		نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسرو [illegible]		ز نظاره [illegible] پرده [illegible]
[illegible] پیش شناسی [illegible]		که بندگان [illegible]
[illegible]		گرامی صدف را [illegible]
که از تخم شاهان دگر کس نمان		[illegible] سهی سرو مانده نشان
[illegible] گرامی [illegible] گوهری		سپردم [illegible]
پدر گشته [illegible]		یتیمی و لایت برافشانده
سپردم [illegible] اسکندری		نزادی [illegible]
[illegible] شاهنشه زاده [illegible]		نهاد افسر همسری بر سرش
[illegible]		چمن [illegible] سرو آزاد را
شد از تا زان گوهر شاهوار		[illegible]
[illegible]		پرستنده شد [illegible]
خرامنده سروی [illegible]		شکر چاشنی کرد گفتار او
[illegible]		دو [illegible] بهار [illegible]
[illegible] گوته [illegible]		لبی چون [illegible]
[illegible]		میان [illegible] سینه [illegible]
بخوناب پرورده [illegible]		سر از دیده [illegible]
[illegible]		شکر خنده [illegible]
سر شور [illegible]		نمک [illegible] دل [illegible]
[illegible]		گلابی [illegible] چشمی [illegible]
مگر [illegible] مشک تاب		[illegible] آفتاب
[illegible]		[illegible]
بچشم [illegible]		دلش [illegible]
[illegible]		[illegible]
شده روشن [illegible]		ز خورشید روشن تر ایوان او
[illegible]		[illegible]
کسی [illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
یکی ساعت [illegible]		شکیبا نشد [illegible]
[illegible]		[illegible]
چو صبح [illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		ز دور [illegible]
[illegible]		[illegible]
نشیمن [illegible]		یکی [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
سکندر [illegible] آغاز کرد		در گنج [illegible] اسکندری

جهان زو به پیرایهای نوی
ببنده نیابی که شد گنج بخش
بیا ساقی آن شب چراغ مغان
چراغی که از چشمهها روشنست
بگوی این سخن کیمیای [illegible]
اگر خانه خیزی قرارت کجاست
[illegible] دل [illegible]
سخن بین چه عالیست بالای او
بیا پای سخن گوی چابک [illegible]
گزارنده سرگذشت بخت
ز [illegible] چرخ [illegible]
شد آراسته ملک ایران او
نثاری که باشد سزاوار بخت
رسولان رسیدند با باز و باج
که باد آفرینندهٔ را سپاس
[illegible] روم
پذیرفتم از داور آسمان
خرد پرور [illegible]
بپرهیزم از روز [illegible] داوری
[illegible]
[illegible] خراج
دهم هر کسی را ز دولت کلید
[illegible] ایرانیان [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر آرایش از خلعت خسروی
بدادن نکرده تهی چون [illegible]

همانا که بر داشت آب بلند
جهاندار بخشنده باید چنین

بر تخت نشستن اسکندر در اصطخر فارس و عهد بستن با ایرانیان و خلعت دادن

عیار ترا کیمیا ساز کیست
گر از در دریای یادگاریست
زبان خود [illegible]
گشادی ببیناد کالای او
بساط سخن را یکایک نگاه
بیاندیشه نغز [illegible] درست
ستودش بسی در سپاهان [illegible]
قوی گشت پشت دلیران او
فشاندند بر شاه پیروز بخت
همایون گمان [illegible] تخت و تاج
اگر داد [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
گنه را [illegible] داوری
صلاح جهان در دعای منست
به پرهیزکاری کنم داوری
وگر چند یابم ز دولت [illegible]
ز ساو و ولایت ستانم [illegible]
کنم مایه کار [illegible]
[illegible] زبانان [illegible]
[illegible]
[illegible]

که چندین نگار از تو بر ساختند
[illegible] برابر با مانند
ندانم چه [illegible] نیکوی
متاع گرانمایه [illegible]
سخن را از آن [illegible]
[illegible]
باصطخر شد تاج بر سر نهاد
بزرگان همه تهنیت ساختند
ز سر چشمه نیل تا رود گنگ
[illegible] بر تخت زرین نهاد
سر چون منی را ز بالین خاک
بجای رساند [illegible]
ستم دیده را داد بخشی کنم
ره راستی گیرم امروز بیش
[illegible] تا پای موج
[illegible]
اگر کمی افتد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] امیدوار [illegible]
[illegible]

همه عالم از نور او بهره مند
خیال جهانداری [illegible]
بیاور زمین بر بیاور زمان
چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر باره با کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکایک [illegible]
این سر بزرگان سر افراختند
[illegible]
ز گنج سخن [illegible]
بانجم رسانید چون نور پاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیاید ز من [illegible]
نخواهم که آزار دارد کسی
[illegible]
[illegible]
نخواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]

درا کا

در آن انجمن هر که آسوده [illegible]
ستم را ز خود دور دارم [illegible]
عقوبت کنم خلق را بر گناه
نباکردن نیکی از من بود
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
شبانی کند گرگ بر گوسفند
کسی اگر من سر بر افراختم
[illegible]
نخواهم [illegible]
خدایم [illegible]
در آن انجمن [illegible]
پژوهنده [illegible]
جهاندار گفت [illegible]
[illegible] ملک ایران [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
چه گویم [illegible]
[illegible]
وگر [illegible]
ملک گفت [illegible] خسروی

بجایم [illegible]
ستم [illegible]
نوازش کنم [illegible]
[illegible]
از این [illegible]
[illegible]
[illegible]
خدایم [illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وگر [illegible]
ز چشم [illegible]
[illegible]
در آن انجمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
جوان [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
وگر [illegible]
[illegible] باید سخن [illegible]
وگر [illegible]
ملک گفت [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
توانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ببینی که چون کشکند نو بجای
دعا تازه کرد و بر جان او
به آیین جمشید هر روز شاه
گرانید شان دل از افسون خویش
جهان را بهر سود خود رام کرد
نگه جاره سازم در این سنگ رخ
کند هر زمان صلح و جنگی دگر
همه بود دنیا که بود از بخت
هم از پرورشهای او در دگر
بسا کس که از وی عالم گرفت
بهنگام خود تو تشنه خود بسا
گزارش چنین کرد کو پای دور
صلاح جهان جست از آن داوری
چو بر ملک آفاق شد کامگار
بهر کشوری قاصدان تاختند
بنود اعتقادش بر ایران زمین
فرستاده دستور خود را بروم
بگرد دنیا چون فلک ملک
جهان هم از رای و از رو سخن
نباید که بارا شود کار سست
جهان را جنین جز در خواست نیست
همان ملک را داوری از فرد دو
ببایی که دستور باشد خرد
زما بزرگان بستند دم
گزیده بروا با دو شاه جهان

به دو چشم روشن شود در دو گاه
بجان باز بستند جان او
شدی بر سر گاه هر صبحگاه
امان داد کان از همه جوان خویش
وران رام کردن کم آزار کرد
چو بجاده از سنگ تا کم

ازان گنبد ار دم بر خویش
ازان بردباری کز و یافتند
فرستاده تا بهر کشوری
نوازش همی کرد و بانگ کا
بیا ساقی آن صرف نجاده
فلک تا از آن رو یک رو کند

نگارش دادن اسکندر و گرفتن ملک جهان را بی زدن ارسطالیس

دگر گونه شد صورت هر نگار
جهانا که عالم تمام عالم است
که یاران زیاران نماند نشان
که اورنگ شاهان شده جای خود
جهان از این سبب دادش آن
همی گشت بر کام او روزگار
همه سکه بر نام او ساختند
که هست آن آباد ان بر زوم
سخنهای پوشیده با او براه
چو آفاق کردی نوا بد دلم
که چون من کم کرد کی بنا
سبو نباید از آب دادم درست
وزین گونه در ره خطر است
که نایب همه باشد بود
نگه داری اندازه نیک و بد
بچشم بزرگ از آن روم
بزمان او رای کار آگهان

سر شغل کرد آید بجواب
جه سازم جو کار ساز آن شغل
سر انجام اگر چه بدی بود
سکندر که او ملک عالم گرفت
جهان یافت شغل آن شاه کن
جهش تا خراسان و چین تا بنود
جهاندار اگر چه دل شیر داشت
شبی کاسمان طاس او داد جست
که چون ملک ایام او داد بست
ببینم که در گرد آفاق جست
درود زیبنده خود فرستم بروم
بد اندیش گرد سر تخت ما
تو بیدار بیونان شوی جاره
جهان دو شک وا که با دوری
نیابت بجای آری از من دو داد
وزیر از سر سبندی پاک خویش
زمان تا زمان خود از برترین

چو از لعل و پیروزه گرد سر
بفرمان او پاک بشتافتند
هر روز بانی و هر صبح
نگه داشت آیین فرخندگان
بمن درگه پایم در ایستاد
که هر روز سازی دگر تو کند
خیالی نماید بر نیکی دگر
ز الفت اگر بار جوی درست
مپندار کین جا نگر ده خوا
رفیقان که گشتند تا از تخت
خوشنک با آموز خود
بی چنین کام خود کم گرفت
سمان که او کرد و کو تاه کن
بفرمان او گشت بی دست دور
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
کزان طالع آید صحرای درست
نخواهم بجا شدن پای
توانا ترا از من در آفاق
که هست استواری در این مرز و بوم
بتاراج دشمن شود در خت ما
پسندیده باشد بفرهنگ و رای
بدی تا شود کار آن ملک راست
نیاری ز من جست نیکی نیاد
چنین گفت و کار دمی خویش
فزون از اتقان او خویشتن

جهانی که فرمود رای بلند
ولی شاه باید که در کار خویش
بفرمان وی سر نداد دگران
جهان قسمت ملک وا داوری
طرف دار چون شد بفرمان تخت
درین بوم بیگانه کم گشت
اگر ملک این خانه و خویش
زمین عجم کو رگا که بیست
جو آیی سوی کشور خویش باز
بهر کشوری باد شاهی درست
که تو هم دگر باره با ایرانیان
چو هر یک جدا گانه شاهی کنند
ور کس نبینکه بر هیج بوم
مپندار گرچون کرد و کشان
چو خویش داستانی ز داننده شنید
چو دشمن بپاره و تاراج
چو دستور از این گونه بخود راه
نگه بود بپسر دریاستان
کتب خانه پارسی هر چه بود
بیونان فرستاد تا در جهان
به ورد و شگ را بر ارایستند
ز شاه جهان دوشنگ بار داشت
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد
ملک زاده را در خوراد خورش
نگارین خوش با نازد

گر از بشش همی ببندد کزند
بزو مهش باد بیدار خویش
جهان را سپارد بفرمان بران
ورو هست هر قسمتی تا کسی
طرف طرف هست ملک اگر
کمر نوشتن و دو پای بست
جهان جست ملک اگر است
در و پای بیگانه و حش نشست
کمر کار که تا بر خود
طلب کار جای بجای درست
ببیند بر خون دارا میان
زکینه بکیران کینه خواهی کنند
سر کینه خواهان بلند از بوم
جو خون سیاوش نماند نشان
که بر ناگرا اینده باد گزند
بدین جاره باید بدو راه بست
سخن کارگر شد در یقین شاه
بدین ملک و خانه داد این تاستان
اشارت جهان شد که از نو د
نوشت از زبانی بدیگر زبان
جهان دفتر و کو بهره خواست
صدف و شکم در شهوار داشت
جهان پر گهر کو هری نو نهاد
همی داد جون جارخ و چهره اش
نوآیین دش را ز سنگ و سیم

بر خنده شغلی که فرمود شاه
جو ما این وفن ز از اندیش
نشاند بیک تن جهان اشتن
جو فتم خدا ای کی را م خویش
جو ملک تو شد خانه دشمنان
تو نتوانی این ملک را داشتن
درین مرز و بوم از ایتج و دل
درین سالها کاملی از گزند
ملک زاده کان باز فرو زجهر
طرف شاهان که شان گرن
هر دارند لشکر جو تان دوم
ز مشغولی ملک خود هر کسی
بجون روزی شهریاران کش
بکش تیغ بی جون کس تاغ
کم آزار شو کر همه داغ دو
کم خود خواهی کم کس بهر
جو کرده سرطشت سخن کشاد
جهاندار فرمود کامد وزیر
سخنهای سر بسته از هر دری
جو دستوری آمد بدستور شاه
بفرمان شه جای یک داشتند
جو جو کب اقبال او یونانان نشست
نشاندند تا جش از مهد نو
ارسطو که دستور دانا
برادروه کیران جنین جند گاه

گمر بندم و پسرته بهم زراه
سوی بارگشتن نبازاید نشان
همه عالم آن خود انگاشتن
بران تیغ افتاده دان نام خویش
بدو باز بگذار یکسر عنان
بر آوار شان تیر بگذاشتن
ز رومی مده هیج کس را سری
بر آرد ز جهان نام شاهی بلند
گر تا بر تو بر روز کرد و سپهر
بهر سو یکی را طرف دار کن
خرابی در آید در آن مرز و بوم
ندارد سوی ما زراعت بسی
کر تا فتنها خون بیاره بجهر
ز تا تیر خونت احوخ تیغ
کم آزار باید کم آزار مرد
نمیران کسی را و هر گز میر
خواب سیه خانه از زین نهاد
برفش نشست از بهر بار کیر
ز هر حیلتی ساخت در زری
که گیرد دوا به سوی بوم
بیونان زمین داد بر دی
گران بار شد گو هر ان زمین
بفرمان اسکندر روس
بیونان زمین تا به شاه
بد و بر د تا کنش ...

بیا ساقی آن می که حور بهشت
بجوی من کسی ده که حور سرشت

بگو شوی باحت بجام دهد
زبخت زبانی امانم دهد

رفتن اسکندر بزیارت کعبه و تسخیر ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر پنج زدن بلکه بر بیخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی
قوام شدن در پراکندگی

چو شمع از درون جگر سوختن
برون سوز شادی برافروختن

چو حاجت شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد بنال

نگهدارد از ریگ و سنگی تنگ
گر آتش بود حرز از ریگ و سنگ

درین ره که در غیب شد نابدید
بمعرفت آن کس نهاد کلید

ز بهر داد زن فالگان سود
ز بهر داد تو اصل بهبود جست

بپیچ از نزاری که در بشوی
چو گوی گوزن به شوم بپوی

زنا قرعه بر کار در انداختن
نگار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کان صاف ماندی وصیت
اگر پرده کج نبازی بهفت

دعا بر دهد نیک نام تو باش
ز بر ده دل بر بود دام تو باش

گزارنده بیت خدای من
که شد زیب او زیوری ای بنن

خبر یافته کان جهانگیر شاه
چو برزد کمر دور برما بگاه

فرستاده ای را از آن مرز و بوم
فرستاده با استواران روم

چو گشت از فسون جهان طلس شناس
جهانرا گشتی گشتی که با دست

همه عالم آزرده داد او
نخوردند یک قطره بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

بسا زجهان جز سازندگی
نوای ترد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش
نگه داشتن با دل بند آمدش

نیارزد کس راز کردن نشان
بدیدار کرد این زانتشان

دگر تیز چون موی رایگشت
ازو بهتری با قوی کرد پشت

دگر بوم و شهری نه هم برگشاد
ازان بهر یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود ندید صواب
کدان را کند خوب راز اجواب

سکندر که گرد آن عمارتگری
کجا تا کجا سد اسکندری

نبد کار چین با خط قیروان
بدرگاه او گشت پیلی روان

ونشد طلب کرد در سروری
بر خار خواری زهر کشوری

وز آن تحفها کان بود دلفروز
فرستاده هرکس آیین و زیب

جهاندار فرمود کز شکت
نوشته سر جایی با جواب

ازان بر که جنس برآید بکار
سری چند زو آسمان برزمین

خدیو جهان در جهان تاختن
بر آلات عزم سفر ساختن

سر تازیان عرب خوانده بود
ور آن ارز و سال ها مانده بود

که چون بر عجم و سکالش ببود
عرب تیز هندوی تاکشن بود

همان کعبه را نیز هنگام فال
شود شاه از آن نقش فرخ و فال

چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را

بخروار گنج زر بر گرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب راز افشان او
سرآورده بر خط فرمان او

چو آمد بدان مرزی لشکرش
عرب تیز گشتند فرمان پرش

خیال تاخت بر لشکر تازیان
گر او تا زیانه نیامد زبان

بهر جا که رفتند گردون کشش
همش تازیان بردند و هم خورشت

بجز خوردن نهای شبابستنی
همان گوسفندان پاپتی

زبان زده در دشت شامی شکیل
کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد
هم از شیخ چون آب زمزم خورد

همه شهر شهرها خطی بی رش
بسا نقش و نخل و تافته پر ورش

شتر تیز هم ناقه هم رهبر اک
شتابنده چون بکرد وادی اگر

ادیم دیگر تحفهای ادیب
هم از جنس ادیم سر هر چو پیش

زمان تا زمان تا شوی جاه او
کشیدند حمله به درگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج
بخروار ها گفت بر راه رنج

همه باده فرش اطلس کشید
زمین پر ز یاقوت شد تا بماه

سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب شناسان درآموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه گرکز ناف عالم گشاد

چو بر کار عالم جهان خط گاه
بپای پرستش بپیمود راه

طوافی گزو زینت گرکرد
بیاورد شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد
پناهنده خویش را کرد یاد

بر آن آستان زد سر خویش را
خزینه بسی داد درویش را

درم داد و شخ بود گنجی روان
شتر داد و شتر کاروان کاروان

چو در خانه را شاه کرد جا
خداوندرا شد پرستش نمای

همه خانه در گنج گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجای آورید
ادیم یمن زیر پای آورید

زمین را بر افروخت از گرد خیل
جهان چون ادیم یمن یا سهیل

دگر ره در آمد بملک عراق
سوی خانه خویش کرد اتفاق

بر بیعی در آمد جواز آدگان
زنزدیک شاه آذر آبادگان

که شاه جهان چون جهان دار کرد
ستم را از عالم تهی نام کرد

چو آگاه از آن فر دست
نگه کرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح توان بوم تاریک تر
چراغ ناز شام تاریکتر

بار من در آتش پرستی کشید
که از شاه را زردپیشی کند

در آنجا ز کردست جای نژاد
که از رزم و ستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر
بر آورده دوال از زمین تند شیر

دلیران ازین هواخواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه بادهٔ بریاد او نخورند
خراج ولایت بدو می نهند

اگر شه نیارد بره تاختن
زما خواه این ملک بر دوختن

جهاندار کین زور بازو شنید
سپه راز بونان بارش کشید

فرود شد الایش آن بوم را
بسنداد از من شه روم را

برانگیخت از روم و راه روان
بر سیدن آتش پرستان

وز آنجا شبیخون آغاز کرد
در کین برانجاز بان باز کرد

تبیره بغرّیدن انداز باز
مرزبره با ابحار گفت باز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه رو به چشم

دوالی سپهدار انجاز روم
چو دانست کامد شهنشاه روم

دوالی بکر بر وفا کرد جست
دل روشن از کینه شاه شست

روان کرد موکب هرگاه ارتماح
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد

در آمد بدرگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنجهان بروانزا دورد

نوازش گری یافت و رای داد او
بزرگیش بخشید و طوق کلاه داد

پرسیدنش اول باز ارزم
بشیرین زبانی دلش گرم کرد

نیفزود تا خازن گرم خیز
کله چیل الابره و گنج ریز

سر او را ز خلعت شاهوار
برارای از طوق وز انگشتری

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دو هفت پادشاهی تمام

جهان کرد گنجور کار ادها
گزیده و شاهنشه خوب رای

دوالی ملک چون ملک اختری
بپوشید سیمور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سر فرازان گردن کشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان برو آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد دراین بندگی
سر افراز گشت از نیکنامی گم

میان بست بر حلقه شهریار
و زان پس همه خدمتش کرد

بخسرو پرستی میان خاص
که از خلعت خاصگان دادگر

بیان بر زده دشت تا شهر یغ
فروزنده شد چشم شب چون چراغ

سوار جهان گیر داراب دهر
که بود و از خرگه اف

چنین گفت [illegible] دهقان مرو
که بوده بر خاک آن مرز و بوم
دو منزل کم از بیشه کوه و دشت
ز مطلع آن زن خبردار بود
بیاسای آن کس که جان پرورد
درو [illegible] از تشنگی [illegible]
خوشا ملک بردع که اقصای او
بهشتی شده بیشه پر آتشش
ز [illegible] دراج و کبک دری
همه ساله ریحان او سبز شاخ
درو چشمه آب [illegible] اند
کنون هست آن بارگه [illegible]
[illegible] کران رستنیهای [illegible]
کرانش به رود ارس [illegible]
درو [illegible] بوده [illegible]
درین خوبی گلستانی که هست
زنی حاکمه بود نوشابه نام
[illegible] روشن [illegible]
بدو [illegible] کنیزان چابک سوار
بجز زن کسی کار سازش نبود
غلامان [illegible] خود [illegible]
هر جا که بیکار [illegible]
دران خرم آباد [illegible]
[illegible] کهن [illegible]
[illegible] روشن دل [illegible]

که تعلیم او شد عمارت شناس
اساسی نهادن بآیین بوم
بصید افکنی راه [illegible]
که با ملک [illegible] بسیار برد

دران بوم آراسته چون بهشت
تماشاکنان رفت [illegible]
چو از مرغ و ماهی [illegible]
جهان سبزه دید از [illegible]

شب و روز چون [illegible]
[illegible] کرد در صید [illegible]
بنوشابه بردع آورده [illegible]
بسر سبزی آمد بدان [illegible]
جوابی [illegible] تشنه [illegible]
[illegible] خوردن آموختم
ز مستان [illegible] بهاری [illegible]
چو باغ ارم خاصه باغ سپید
[illegible] خاکش [illegible]
اگر [illegible] باید [illegible]
خالی نیابی بجز [illegible]
وزان [illegible] افتاد
[illegible] دران [illegible]
[illegible] بخشدان [illegible]
[illegible] گنج دارد [illegible]
که سالاران [illegible]
جوانمردی [illegible]
[illegible] هر یک [illegible]
دگر چند [illegible]
[illegible] بانوی [illegible]
ندیده درون [illegible]
سزا [illegible]
که این [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] کیان آورده

رفتن اسکندر بملک بردع و دیدن نوشابه را

[illegible] کل [illegible]
دگر گونه کرسی بسته [illegible]
[illegible] تهی [illegible]
همیشه درو [illegible]
ز کوهی [illegible]
[illegible] را باد برد
[illegible] که دامن [illegible]
ازان [illegible] داشتن [illegible]
کنون [illegible]
درین [illegible] گنجهای گرانست
همه ساله با عشرت [illegible]
فرشته [illegible]
غلامان شمشیر زن [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
وطن گاهی [illegible]
[illegible] کاران بود [illegible]
فرو مانده حیران [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کل [illegible]
[illegible] سبزه [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] گوهر [illegible]
خرامنده بر سبزه آن [illegible]
[illegible] کلکاه
بجز [illegible] سیلاب [illegible]
[illegible] بود [illegible]
دران بوم [illegible]
چنین گفت [illegible] سخن
چو طاوس [illegible]
[illegible] بدهش [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
زنان [illegible]
[illegible] غلامان [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible] بوم [illegible]
[illegible] جاه [illegible]
[illegible] آورد

که دارد [illegible]
زنان [illegible] سیم ساق
[illegible]
[illegible] باغ
[illegible] آوازشان
[illegible]
زن پاک [illegible] روا
اگر چه [illegible] پرده [illegible]
[illegible] تخت
نشیند بران تخت [illegible]
شب و روز با باده و بانگ [illegible]
[illegible] گاه و گنج
دگر خانه [illegible] خام
[illegible] سر دارد [illegible]
شب و روز [illegible]
[illegible] اوریا [illegible]
[illegible]
چو نوشابه [illegible]
فرستاد [illegible]
ز هر چیزهای گران [illegible]
دگر گونه از میوه [illegible]
جداگانه [illegible]
[illegible] نواز
[illegible] گاه [illegible]
[illegible]

سپهدار [illegible] سپاه
[illegible] اتفاق
[illegible] ایشان [illegible]
چو هر روز خورشید [illegible] چراغ
سر [illegible]
[illegible] شهوت [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
همه روز [illegible]
[illegible] تخت
[illegible]
تماشاکنان [illegible]
[illegible]
شب [illegible] تنها خرام
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible] کاردان [illegible]
[illegible] کیمیا
[illegible]
[illegible] کار او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غلامان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible]
[illegible] کاخ
سرای ملوکانه دارد بلند
[illegible] چراغ [illegible]
[illegible] جای
[illegible] کار
[illegible]
دران خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دران جای [illegible] جام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولی روی او را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بانگ رود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجز خواب و خوردن [illegible] کار
[illegible] دران خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۱۰

درود ار کسی دید بر آستان
نمودند کز درگه شاه روم
ز سر تا قدم صورت بخردی
پری چهره کاندر آن بعد کو زیب
در آمد بجلوه چو طاوس باغ
بزه بود کاین بجای آورند
فرستاده از در در آمد دلیر
تماشای دوران قصر بلند دید
زمین کاسه گوش گردن کشان
ملکزادگان در بر آراسته‌اند
کزین کاروان بود آمد نزای
ز سر تا قدم دید در شهر پای
خبر یافت از شه که اسکندرست
بپوشید رخساره در شرم کرد
سکندر برسم فرستادگان
بسی لابه کرد از بر هر پیام
چو افتاده گر تا عنان تا می
جا یتی از تیغ من بسته تر
ز رزم و من پای خاکی کنی
گر چون هستی بدرگاه من
درو زمره آفرکردی تخت
نگاهی بکن گرد از ابنکام
چو با تیغ نمودار آن سو تنند
جهان در دلم آمد این مهتران
پیام تو چون تیغ کردن فرود

ز من سر ان نام نرمی نام
گزو رفتی یافت این مرز و بوم
بدیدار روی فره ایزدی
صف اندر صف ایستادن بربست
درفشان چو قندیل و روشن چراغ
فرستاده را در سرای آورند
سوی تخت شد چون خوانند شیر
بهشتی سرایی فزون داد دید
شده چشم دیده گوهر فشان
همه چون تر انجا بر آراسته‌اند
جوار سم خدمت نیارد بجای
زده بچه وار برحکم عیار
فرو خت سرخت داد خود
نخستین نمود آنچه رسم کرد
نگه داشت آیین آزادگان
کر شاه جهان داور نیک نام
سوی مادگی ره نشناختی
ز بیگانه این آتش انگیختن
ز جوشیدنم تر نشانی کنی
جو اروی بچیدی ار ز دامن
بذیره شو اکنون برای
خرامی سوی درگه شهریار
ز بالا فرود بسته بگشای بند
که با این سر و سایه خسروان
کرا زهره کین تیغ برکشند

پرستندگان را خبر یافتند
رسولی رسیدست از ای خویش
بر آراست نوشابه درگاه را
بر آموده گوهر بسی سکینه
بلورینه نشامنی برنشست
وکیلان درگاه ایوان او
کمر بسته تیغ نکشاده باز
پر از حور آراسته آن بهشت
ز تابنده یاقوت درخشنده لعل
زنی زیرک از بیرت دستان او
درو گرد باید بزرگ و هند کی
چو نیکو نگه کرد شناختش
ز پیروزی بخت چرخ کبود
نگه داشت نه هیچ روی شه
درود و پیامی رساند بتخت
چنین گفت کای بانوی نوی
ز بوی چه دیدی که تو سر شدی
که از من بد آنکس نیا ماوری
چو من رو دو بدین ملک ساختم
بمنجانه و میوه پرسم دهی
ورا دیدن تو بفرهنگ رای
شنفته چو بگذارد پیغام خویش
کرا آید بر جون تو شاه دلیر
بنیادی تر شاه آزاده
و لیکن چو شه تیغ بازی کند

سوی بانوی خویش بشتافتند
پیام آوری چون فرشته خوی را
نزد در گرفت آیین ماه را
فرو هشته برکوه زرین برند
گره تر بچی عنبرین بر ادب
بجای آورید آنچه فرمان او
برسم رسولان نیر درکش نماز
بساط زمین گشته عنبر سرشت
خراشنده در آتش گشته نعل
در آن داوری بنده مهرسان او
کرا زهره دارد که با شه کی
ز رخشنده رنگ ساختش
بسی داد بر شاه عالم درود
گر برتقل تو مت بار کلید
فرستادگی کرد و بر خود درست
نه نام آوران جهان بود گوی
چه بیداد کردم که دشمن شدی
جهان بر که سر سوی را آوری
بدو سایه دولت انداختم
بتقل و بریحان فرستم دهی
همایون تر آمد ز فرخ همای
بباید بپاسخ سر افکنده پیش
که پیغام خود خود گزارد دلیر
فرستنده را نیک فرستاده
سخن او سر فرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن
فرستادت اقبال من جنگی
سکندر مخطت من چو بی
دل خود زبد عهدی آزاد کن
بدرگاه او بیش از آن مرد
گزین بیش بر دل فریبی مباش
جوابت بزرگست نامت بزرگ
ز بیداری خویش را کم کند
جوابم نشانهای پوشیده هست
اگر من بجشم تو نام آورم
اگر تندی زیر پیغام هست
در این شاهان و رسم کیان
جوابم بهرهای گفتن برانز
بکار بار کرد و شد گرم خیز
بلند بود کار و گستن و دان
ببین تا نشان برنجت این
سکندر بر زبان او ساز کرد
ستیزه در آن کار زاند صواب
چو دانست نوشابه کان شیر
شنیدش و مهر در آتش دران
چو نقش تو زان نمودم نخست
منم شیر زن گر تویی شیر مرد
گمان کارشیران در ارم شراغ
مه خار تاج در ستی عار
مرا زاد بر تو چو هنگام کن

سکندر تویی چاره خویش کن
زبی طالع دولت اندیش من
منه تهمت سایه بر آفتاب
وزین خوبتر شاه را یاد کن
که او را قدم رنج باید نکرد
نیاراستی یک رنگی مباش
نهفته مکن شیر در چرم گرگ
ز در پیش من پشت را خم کند
گر او راز پوشیده آید بدست
سکندر منم زو پیام آورم
تو دانی و آنکس کز او بنده هست
پیام آوران ایمنند از زبان
که تا ره نوردم سوی خانمان
زبان کرد در پاسخ شاه تیز
چو پیری بر صورت خسروان
درین کارگاه از پی چون این
چو نیمه شت زهم باز گرد
ز دوهانه یک بار گیر درهوا
هراسان شد از تندی آمد پدید
همین خانه را خانه خویش دان
که تا نقش نی بر تو کردو در
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
زبی نهنگان فرو زد چراغ
رها نشده شو تا نشوی شرمسار
بو مرقا یم انداز دوی زمین

وا فوا نمی تو و بدام آمدی
جانداد گفت از بخت رادر آمدی
و اجون نبی در عیاری
سکندر چه گویی چنان ای
دگر بار نوشابه سو شنید
ستیزه سیاه را دردر داوری
فرستاده رایافت آن در رست
در آید بتندی و خونخوار کی
جوابش چنین داد شاه دلیر
مرا با پیام بزرگان چه کار
اگر در میان دلیر آدم
چو پیغام شه با تو کردم شد
بر آشفت نوشابه زان شیر دل
که با من چه سودت که پوشید
یکی گوشه از شنه آن چو رید
اگر بیگرت چندین گوش
بعینه در و صورت خویش دید
تبر سید و شد رنگ از رخ کاه
بدو گفت کای خرگاه کار
تر امن کنیزی پرستنده ام
اگر چه ترنم زن سر پرستم
چو بر چیتم از خشم چون تند میغ
ز همدم مکش سوی بیکانه خویش
تر ا که کم پرسش نخوشت
درین بسم برزای روباه و گرگ

نظر تیز کن که خام آمدی
شد و پیش کمن جو سرمان بخت
گر این چون بتا پیش بی
که تا پیغام آرد و پیش راست
ز نوشین لب خویش گشاد بند
که بیدلت مانت تمام آمدی
که با تندی باره دو پیش
بخروش گر آباد این بار کی
که تا آید زره باد پیغام شیر
تو حرف نباید درین پرده راه
نه از زده آز تند شیر آدم
ازین پرده قفل را برکلید
که بوشید خورشید از ابر گل
بجل روی خورشید پوشیدست
بدو داد کین نقش رویت نگر
بابروی خویش آسمان زاهیوش
دلالت بدست بداندیش ده
بدارای خود بر خود وانیا
بسی بازی آرد چنین روزگار
هم انجام انجامگی بنده ام
زحال جهان نمیپذیرنیستم
دلابت ایزن همو واز دق
گر تنه نیو جا سپس کار خویش
ای بچه را داد و پیش جواب
تو نر کوچک ای دی بزرگ

چنین آمدست از مهیبان پیر
که با سنج داشت گنجی پیر

تنم کرده جنت از مهیبان نصیر
دل شه عاشق شناسان نی

فرستاده ام سوی هر کشوری
زآن ثنا سنایی و صورتگری

نگارنده صورت از هر دری
سرانجام تردد سر پرده نگار

از آنگه که آن نقش یاد و نوشت
بپرسیم که این از که دارد اثر

برون ز ناخن پای نازش سرشت
کار هر صورتی در نظر

بدو رنگ هر صورتی از قیاس
شناسم که هستم ز دانش شناس

ترازوی حجت روان میکنم
سنگ سنگی خسروان میکنم

کز آنجا که تعبیه آشنای ده
برین گفته خسرو گواهی دهد

فرو ماند شه با دران دستگاه
که یک تخت با بر تنها نشاند

چو پیچان جوان از سر تخت خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش

شد از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زر افزون ازین سنگ می شد

نبی گو چنین کرد دنیا کشد
نوشته بر از بنیاد گنه

نگار انگیزه و بود تنگ نیز
بود تنگ بر آن ترازوی [illegible]

چو خوش گفت جنبش بارانی زنی
که با پرده یا کوه بر جای زن

وگر باز گفت این چه کم بود
شناخت در این کار بیچاره ده

بجان چنین با بر هم بدید
که زبان را نیست و شیرین زبان

نه جا که بر کشم باز خویش
که دارم اندازه گاه خویش

از این بسته بازگشایم ز بند
که در هر گره چند خوانم گشند

شکیبا بی آرام و بیرنج دنان
خیانت کنی که بهم بخواب

بپرسیدی از هر یکی [illegible]
که خرم چرا ای عزا ناکی

و زین جمله رنج و رهایش داد
وزان تیرگی روشنایش داد

وزین دولتی کوشش بازی
هم آخر منیلیم در داد و من

منشی چو پی پرده کو [illegible]
زند خنده در بانک او [illegible]

نکوی خنده کی دیده درحال خویش
منم قبیلم دولت سر افکنده بینی

که بر جهدان گر تو چیزی کنی
بگو شد یکان تا ترا چنگ

زمند وستان تا بپایان روم
ز ایران و چین تا با دو بوم

جهان تا ز شاهان اقلیم گیر
که صورت هر کسی بر درد

چو آن صورت نبرد و نگ
در و بنگر و دران یار یک

چو گویند نقش فلان پادشاه
بدرم که آن نقش شیفت زبان

زهر سال خوردی و هر تازه
بکیرم چه روی اندازه

شب و روزی چاره سازیم
درین پرده با خود بیازیم

ز هر نقش کان افتم بر بر
خیال تو آمد مرا اول بسینه

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

ببینی و شاه شطرنج را
که بهر دلی و نکند رنج را

عروسانه بر کرسی زرنشت
شهنشاه را گفت این چیر

بدو گفت کین کار دوران گرد
بفرهنگ مایی دلش بود

ولی زن نباید که باشد دلیر
که نگفتم بود کینه او دشید

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود

شو به زن طامن که زن پدر
که خوبیست گر چه دزد افتاد

تلخی دراندیشه راهبر رنج
دارد افتاده زن فراوان بیش

گرت دشمن کینه ور یافتم
بجز سر بریدن جز این دمی

نه چو شمی دگر رنج چو بیگانگان
بگیرم ره رود و سم دیو انگان

چو در طارم شند افتاد
رها کند و را چاره بارند

نبینم درین بسته شوی دار
بفرمانگی اف چون تو تیا

چنین داد پاسخ که بعراق
بغم بر دانش چون تو آنم بسر

بیا قفل گویا نیابی کلید
گشاینده تا کی آید پدید

تهمتن چو تنها کند ترکتاز
بدو دیو را دست کرد دراز

چو نخلی نقش ماند که تا
شناند آتش تیری را زجوش

کمر بسته نوشابه چون چاکران
بزر بود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کشید
ببست خورشهای الوان کشید

نهادند بر کی زغابت برون
ز هر نخوا نخته از حد گون

هم آن ترشه نشکر آمیخت
چو گنجه بران ترصفا بر تخت

زمس گونه گاو و ماهی گروه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه

مخصوص شرابی از انجا زمیر
ز باده ام بسته باده دبیر

ز لوزینه ختک و حلوای تر
تنک آمده تنگهای شکر

بساط از پی خسرو تنگ تخت
بساطی در افگند بالای تخت

یکی از زمرد دگر از لعل بر
سه دیگر زیاقوت و جامی ز در

ز تنگ گف نوشابه گنجهای
بخوردن خورشها که درس

در آن صحن یاقوت و خوان درم
همه سنگ شد سنگ ها چون خورم

طعامی بیاورد که خوردن توان
بدیگر بر دوست بران جوان

چو او زین سنگ تا خوردنی
کنی دادور بیان را کردنی

چو نا خوردنی ها بر آن سنگ شد
در و خنده گاه دو آرام چنگ

بسا نان گزین سنگ برد آوریده
خوردند و چون سنگ شد [illegible]

ز بنیاد آن آن زن بنوکوه
ز نا خورده خوان گشت نوش

سخن گفت نکته چو گوهر بر
ز جوهر نخورد سنگ رودبت

براکه بود که هر بر کلاه
زکوهر نباید تهی تاج شاه

چه باید بخوان جوهر اندوختن
را چو هر انداز آموختن

نگاران زن بر زخم برای
کم را بر دی شد درختهای

ز دون خاک در دیده جوهری
به خانه یاقوت اسکندری

بپرورد کار زاخوانهای خورد
همان نقل و انبانها ده خورد

نخوردنی بیاراسته خدا گذر
ز خوردن بر آسوده شد بیگاه

نفرمود نشه تا ده تخت خوب
بپرداد و شد سوی بزم نشست

بران سنگها که بودش
با شده بیاکرده صد و ساحی

تا دادان آن آن گوی شد
بسا گوهری سنگین نیز جهد

کنیزان چون شمع بر خاستند
همه کار خوان تبار استند

رخاق بنک رو گرد درد
زگرد سرا پرده تا گرد گوی

ابا مای نوشین عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت

ز مرغ و بره روی آگنه بساط
بیاورده هر مرغ دارا ز نشاط

زمین صاف آلوده عطرسا
بسا سفره آلوده کامد بکار

قفاع کلالی گل شکر
طبرزد فشان از دم عنبری

نهاده یکی خوان خورشید تاب
بر و جام کاسه ز بلور ناب

چو بر باده دست شد دراز
دهان پر ز خوردن گشاده باز

بنوشابه شد گفت کای ماه دل
نوالها ز من تا نهانی خجل

چگونه خورده آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این سنگ را

بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را او کلوخ تباه

بخیره چه باید سر افراختن
که نتوان از او طعمه ساختن

درین سنگ کز آن سنگ بنیاد
چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

تو هر انواز زین وردوسنگ آزمای
شود دری انگشت یافتی بجای

بنوشابه گفت ای شه بانوان
بباز آشنیدار دان بجز و تو آن

ولی آنکه این نکته بودی دره
که گوهر چوبه نخیسی بخت

تر کاسه خوان پر از گوهر است
غلامت بسی تا کرا او خوبیست

و لیکن چو دی هم از آن زر یش
سخنهای شمت بجای آوری

زشند نوای نا مور تا زمین
ندیم سکندر چو از بزم و

چو نوشابه آن از زبی دگر گوش
زمین بوس زر کرد یاقوت زمین

تخت از همه جانشین بر گرفت
ودان جایگی ماند خسرو نشست

بوقت شدن کرد باشاه عهد
گه دارد وفا دار نوشابه جهد

سکندر چو از شهر شه باز جای
فروزان فلک شد و فتح ازو رای

شد آنروز رخشنده چون آفتاب
چراغی پرا از وفیض آشتی بر

شب آمد ستاره زرقا بر رکاب
دو شیخی وار از بخار دیوار برخشت

در جشن کردن اسکندر و خلعت دادن نوشابه را

ز بهر بهای رسن تافته — بجای پلاس اطلسی بافته
چو با کوره مرد آهنگرا — فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته — ز نرسو بدامن برانداخته
بخار از بر شعله آذری — چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته — بر بجای از شهها خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود — کلیجه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد — رقش مرغ و ماهی بسر
شکفته گلی خورد او خار بن — بدیدار تازه بگوهر کهن
ترنم سرای تهی مایگان — بجام آورده یک حمایلگان
زنگارتر نکی زده سازاده — بر از زند زردشت آوازه او
بدین زندگی آتش زنده سوز — برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سر — بر دگاه دراج و کاسه فزود
زبید خیاری برافراخته — برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آره جنا — بر و سینه بط زده زیور او
تن بط بوده درخورد اکسیر — چو آتش آبی برانگیخته
دران باغ مرغان بجوش آمده — ز هر یک کرگوچ خون آمده
ستارزن برآورده بانگ سرود — سرودی نواین تر از عود و رود
جگرها ز خون در تنگ نافه — نمک ها ز حسرت جگر نافه
شکر بوده با نوک دندان براز — شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر بردی از آزار چنگ — اباهای پرورده با بوی مشک
ز اشجارها انجم باشد عنبر تر — ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره به رامشگری — صدای دو نشتر دو چون مشتری
جگرگون گلابی دلاویزتر — نشانده جهان ارغوان [illegible]
همه سازها ساختنها کرده [illegible] — بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام — بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب — روان آب در جنگ چنگی جواب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — بجز تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مراد [illegible] بود — کرش جو بپاشد سکندر ز بود
بیادش ان مشتری پیکران — چو زهره کشیده ز لعل ارغوان
چو یک نیمه از روز روزی گشت — فلک نیم راه از زمین [illegible]
بزم بوده تا زنجان گنج — گشتند ازین میهمان پای [illegible]
ز رود زیور ارند خوردارها — ز منشور اطلس [illegible]
ز نقش جهان شادی تر جهد — بدیدار نیکو بپایان بلند
بسی تا ز مشک و دو بهای نیز — کزو شان [illegible]
زره و نگینهای با آب رنگ — در و لعل و پیروزه [illegible] و سنگ
یکی تاج زرین [illegible] — برآورده از لولوی شاهوار
جو هندی مکلل بیاقوت و در — همه درزش از کردگار [illegible]
عماری و استر بهرای زد — عماری کشان چند زرین کمر
چنین زیور نغز گوهرکشان — بنو شاه دادند زرین کشان
بپوشید نوشاه بر تخت شاه — چو لشکر بشب [illegible] رخشنده
جداگانه از بهر هر خرج گاه — بزم بود پرداختن [illegible]
باندازه سرکسی چیز داد — بپوشیدشان پرده عدل داد
دو چهره با آن پری پیکران — شدند از بسی گنج گوهر گرا
ازان کار جوهر گرای آمدند — جو گنجی روان باز جای آمدند
[illegible] — بجزم دلی بر گرفتند راه
بیاسائی از [illegible] شنگرف گون — کو عکس در او بسیماب خون
[illegible] — بسیماب خون ناخن شسته ام

گفتار در سیرت اسکندر و اعتقاد او در حق نیک مردان

بنام منی ای بهشت صبح خیز — که گنج [illegible] زنده در
برین سخن گوهر [illegible] — سزد گر دو دستان هر دام رنگ

دران بزم روز سره کاروند — کر دارای دین را کند زر درد
[illegible] — چو بندش کنی [illegible]
توانگر که باشد ازین [illegible] جاک — نه دران بود روز و شب [illegible]
تهی دست [illegible] — بنای گنجش توانگر کند
جو از زر [illegible] — توانگر ز رنگ [illegible]
جهان آن جهان [illegible] — که هم خویشتن را و هم خویش را
شب و روز خوش بود [illegible] — نه از تحفه [illegible]
فراوان [illegible] فراوان — نکت [illegible]
گزارنده عقل گوهرکشان — خبر داد از ان گوهر [illegible]
که چون کرد سالار [illegible] — پی جند بر باد و نوشابه [illegible]
بر کار در جهانی دلفروز — بسر برد با خسروان چند روز
کی روز [illegible] — بساطی برآراست [illegible]
حصاری جهان زانجمن [illegible] — گرانمایه دران بزم شد نامور
گرانمایگان [illegible] — گرامی کنان [illegible]
شدند انجمن کاردانان دهر — ز دو رنگ [illegible]
شد از [illegible] — سخنها [illegible]
که دو تخم جهان [illegible] — که چو با شما بر نیارم نفس
[illegible] — جهان [illegible]
سوی بوم ازین [illegible] — عنان [illegible]
برانم که تا جهد [illegible] — نکردم [illegible]
در آباد و ویران [illegible] — همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست [illegible] — ز تن [illegible]
ازان خوش دلی بهره یابم [illegible] — که آهن با من شود کارگر
نخستین [illegible] — بالبرز خواهم [illegible]
وزان کو فرخ [illegible] — ز صحرا بدریا کنم بازگشت
[illegible] — ز جو [illegible]
چو بوکب در آرم بدریا [illegible] — کنم منت از [illegible]
بعزم که تا عزم چون آیدم — زمانه [illegible] آیدم
جگونه [illegible] — که دولت [illegible]
زمین بوسه دادند [illegible] — که [illegible] شاه
گزارنده این [illegible] — دم از [illegible]
سکندر [illegible] — بجان [illegible]
همه سوی نیکان نظره [illegible] — بد از [illegible]
ز کشور خدایان [illegible] — نظر [illegible]
گه زاهدی خلوتی [illegible] — بجلو [illegible]
بهر جا که [illegible] — ازیشان [illegible]
جهانداران بوده پیروز [illegible] — که [illegible]
[illegible] — ازین [illegible]
[illegible] — بتعلیم تو دولت آموزگار
[illegible] — ترا [illegible]
[illegible] — ز رنگ [illegible]
[illegible] — بگو تا کنم [illegible]
از این برگه [illegible] — درحق نیک مردان [illegible]
[illegible] — [illegible]
سخن بر بدیهه نیاید صواب — بوقت [illegible]
[illegible] — [illegible]
بد سلسله ره [illegible] — ز [illegible]
[illegible] — [illegible]
بود داکر از شهر [illegible] — [illegible]
دران [illegible] — [illegible]

چو شه با سراپرده زانجا زدند
بنوبتگه شاه بشتافتند
وگر چه فرو داوری در نوشت
بلشکر بفرمود تا صد هزار
چهل روز لشکر شتب ساختند
ز سنگ و ز ماهی چو دیوار گنج
چو قاصر شدند اندران ساختن
چه گوید که تا در بند کوه
کلاهند کان ناگهی بسته ایم
تو دانی که با تارک مهر و میغ
نشان برکه کردیم ازین راه
چو هر سر زده چشم خورشید جل
بپرسید چون حلقه گشت انجمن
که گفت ای شاه دانش پژوه
شهنشاه در رفعت سیم در
زه از ادب چو روز بداندیش
پرستنده چون پرتو نور دید
جهان دیده مرد جهاندار تخت
شناسای جهانبانی بدو داده دست
چو دانستی ای زاهد هوشیار
باقبال یاد آفرین خاص
بیامد ... توداوری
وگر ... جنبید ...
ز هر ... گرفتم بدست
چو پیغمبر اندیشه کار ...

رحیلی در جبهه بالا زدند
سراز خدمت بار که تافتند
ز داود در امنش بران کرد زشت
درآیند پیرامن آن حصار
گران ده کلوخی ببندند جفته
خجل گشت ازان قلعه چون عروسی
وزان کوه برکنده انداختن
که آورد اندیشه با ستوه
بدین روز یکروز بنشسته ایم
نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
گره در نوردیم و پایان جنگ
فرو رفت گوهر بدریای دل
ازان سرفرازان لشکرشکن
پرستش گری جان فشان خاص بست
زبان برگشاد از بر همرهان
وشاق دشمنی روان پیش بود
ز تاریکی غار بیرون دوید
بنور جهانداری او شاد رخت
درون رفت و پیش زمین را برفت
که اسکندرم من درین تنگ غار
به پیروزی اقبال آراسته
برآورد دل آینه نیز رفت
که خورشت را به دربن مکیان
[illegible]
چنین گفت و هر ... ...

در آویستند بسوی شاه
اگر خواندشان داور دورگیر
همان چاره واداشن خورد تیغ شاه
بجز تنگ عصیان نخواهند گشت
ز پرتاب آن دورگه اندو زال
نه خود اوبه گرد آورد شاه را
شه کار دان مجلس نو نهاد
ولایت گشایان گردن نهاد
چهل روز باشد کی خورد خواب
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم
شهنشه چو دانست کاین داوران
شه از گنج گوهر دریا کنار
که از گوشه داران پرهیزگار
کمر بست تا مانده از هیچ راه
ز تاختاران تنی چند همراه کرد
چو شد یک ره از ندا ز غار دور
فرشته وشی دید چون آفتاب
بهو گفت شخصی بهی پیکره
بپرسیدن کاشنای کیست
دعا کرد وآنکه ز شاه و ...
اگر زانکه شاه جهانم نشاه را
بصد سال کوراز خست زده
به نیروی تو شادم و تن درست
جهان را بدیدم و ها داری
بدیدم زمینی که نشانی ...

نکردند بر تیغ و شمشیر نگاه
بفرهنگ گشتند زمان پذیر
که بر دار دان بندران سنکگاه
بسیلاب خون خون آتش گنند
کمندی نه کانجا رسد ذوالال
نماز گردنش منجنیق چرخ کیر
سر از طلب گرد آبرو گشاد
نشستند و بردند شه را نماز
سپهر بلند ... با آفتاب
ازین دیو خانه برآید خشم
فرو ماندند بردند عاجز دران
یکی مجلس آراست چون نوبهار
که ما ... بر ... اندرونه گرفت
کندی نیاری بیش کی کیاده
نشان جست از مرد یک جنگ ...
نهفت اندران وادئ ... تیغ ...
برآورد اقبال را بر سر خواب
کنان خاک ... سنگ در
ز دنیا چو ... خود جست
زبند شکاری ازاده بس
نشاید بشب هر کسی ره
کی صورت آخر نماند ...
تو هستی ... تخت
تمام ... ناپاید ...
بیکی ... اشنای آموزگار

ز بسیار خواری بیارم بسیج
برو سالها گر سراینده کان
در عارض و انگشتی چو خیز جوی
خدا آسمی را به ... کرده
جز من و ایم از تیغ کسی نوز
مگر کز کلید تو و تیغ من
همه روز و شب که روان ...
تو نیز از همت کسی یاری
جوانکه شد مرد ایزد شناس
جهان زو بران کوه آن انجمن
جو شامی شد آن سوی پیش خوی
گر آید کرد با آن ایچ سپاه
جو بر شد دعا کرد آنرا فزاینده
در برج کلان زمین در کشت
گر آن منجنیق توکردی جواب
چو حکم داسمان ...
چهل روز باشند که مردان
باید که بر داشت بی توشه
بزرگان لشکر بعذر آوریا
قوی باد در ملک با دین و تیغ
جو ما نیز از پرده که شدیم
بجان درگهی مصطفی
خوابیش ... آمد و کرد
که از بیم سنجان ...
ازین روی ما ...

که برج و بنیاد او برج برج
ندیدم کسی جسته تو ...
بپادشاهی ... ز صندلی
بامر داوران مرد و تسلیم کرد
که نام را بی عدل و هم روز
گشاده شود کار این کجخ
ز بدگوهری راه جا ساز تنگ
درین ره کنند بخت بیداری
کرو نیز ان درین قلعه ار ...
که شد کرده در خون چو در ...
منشان مجلس و دیده ...
نشاد و بر درد بامیدبا
کلید در دیداخت ...
ز برج دو ده داده ده در هم شکست
بدره کجا زحمتی آفتاب
تو دانی و فرمان ...
بشمشیر کوشند بااین حصار
فرو رفت از منظر گوهرینه
پشیمان شدند از جهان ...
بجا باد تند تر از توی تو
براه آمدیم از جدا ...
سوی داده خود ...
در ظلم را خانه ...
درین ... بیا ...
زبان ...

کیا برشم دو توت ...
عیب جست کارش درین ...
جهاندار گفت ای جهاندیده
کلیدی شکنی بر ثبات کار
تو دانیم شب گر کسی ...
حصارت بر تست این ...
دران جست جویم که ...
زره زن شود راه پر داخت
کی منجنیق از نفس ...
شد گفت بر خیز ...
دگر باره مجلس بیاراستند
بفرمود شه تا در ان ...
خبر کرد کانش ... سوی شاه
ز فرمان شه آنجنین ...
خوابیده ... زمین ...
نگه کرد شه سوی لشکرگهان
بجنبید ... تیغ الماس ...
شما را چه ...
زمین بوسه داد ...
چنین جو ...
فرشاده شه ...
دران سنگ بسته ...
نوای نشینان آن کوهسار
هر آنکه ... آورند
گرار ...

گهرم سنگ ... بدین ...
بنیک اختری ...
ازین آمدم دانستم ...
کلیدان تو تیغ و برین ...
کلیدی جهان ... داوری
در روز نامد چندین گروه
بداد و بدانش ...
شود تر شده روان ساخته
که بر قلعه آسمان در گشاد
گران کوه ...
برامش نشستند و ...
درآمد بر شاه خدمت نمود
خرابی درآمد بدین قلعه گاه
درافتاد ناگاه در ...
کز این منجنیق ...
گزین بود عالم ...
فسفند ازین سنگ ...
گر این نیک مردان ...
گر غالب ...
گر بزدان ...
ازان روز تا ...
عمارت گری ...
تغلم نمودند ...
زبان دین گشت ...
درین جاه بدین کشور ...

درین باب که رخنهای کرست
نبود شه تا کذرگاه کوه
ز غارا تراشان اکام کوه
چو زاباد دی بخت بر داخته
ملک بارکه سوی صحرا کشید
چو زلف شب از حلقه عنبرین
نی جدا از رقیبان راه
بر انکاه از بر شیب و فراز
بی سنگ بنیان بسی نوشت
و کنجور از ملک برداز تخت
هم از تخت او در آن پیشگاه
جهان در زبان شاه کیخسروی
در آن شکار آمدی کرنمان
بنا دیده دیدن سپناک برد
نکه کرکش جام کیخسروی
چو اوج علم تافت بی روشنی
چو روز سپید از شب زرد رنگ
فروزنده روزی چو فرزند [illegible]
جهان شاه و بنهاد [illegible]
که با جام جهان بین و تخت کیان
کیومرث ازین خیل تو جاکری
کلیدی که کیخسرو از جام دید
چو رفتند شاهان بیدار بخت
به مقصود به شاه آفاق تو
[illegible]

عمارت کنند تا شود سنگ
ببیند خوراتیان [illegible]
که بر کوه دارند بستر جهان
بعزم شدن رایت افراختند
عنان راه را داد و [illegible]
سوی بخت بر طالع [illegible]
ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
نکوتر ملک بر گشادند
بزیبایی و خوبی چون بهشت
نهاد اندر آن تا بجلوه جام
ملک زاده دست بر جلوه [illegible]
برازنده تخت کیان [illegible]
بیان [illegible] تاج و [illegible]
هرجا که شد جنت [illegible]
و دید مجلس ملک را وی

مگر زلف آن نیاوران
بکوشش شب و روز در جاه
فرستاد خلقی با نبود [illegible]
شد از زخمه کاسه [illegible]
چو سیاره چرخ شد [illegible]
شده لشکر از رنج ره سودکی
از آن شیان [illegible] کوه و دشت
نمودند کاخ حصار خوب
سر برسر افراز شد نام او
همان کور خانه ز غاری کشید
پرستش کند جای آن شاه را
کجا بستدی فرخ آیین او
بدیدی فراز در زود [illegible]
جوان شب صنعتهای آن [illegible]
بیا ساقی آن می دلم تازه کن

رفتن اسکندر بقلعه بر سر کیخسرو

پیاده ره سر گنج تا [illegible]
بر [illegible] شاهدان کامیش کرد
چو کوهیست [illegible] فرخ [illegible]
زدیدن بی ملک [illegible]
در آینه دست [illegible] آنکه کنج
ترا باد جاوید دیهیم و بخت
که کیخسرو نقش این کنج [illegible]
ز کیخسرو [illegible]

هوا صافی از دود کیتی کرد
چو داد [illegible] دولت [illegible]
سریر ملک با تخت داد باز
ستاره کمان ترا تیر باد
جوان [illegible]
بخت تو آفاق را باد [illegible]
بیا بار کی سوی این [illegible]
[illegible]

بر آن [illegible] رسیده کار [illegible]
برانند بندی در آن راه تنگ
گذر داد بر پستی [illegible]
خدنگ [illegible] از آن بیشتر [illegible]
بهر برج کاه سعادت رسانند
رسیدند لختی با [illegible]
برسیده [illegible]
که دو [illegible] شد با [illegible]
در او تخت کیخسرو جام او
که آتش در آن غار [illegible]
نکه دارد آن جام را کام [illegible]
جواز زور مندی جوان [illegible]
[illegible]
[illegible] تخت آمد [illegible]
در [illegible] صبوری [illegible]
بی دو چراغ [illegible] روشنی
برامد چو کافور از افصای
فلک [illegible] خود کشته چون [illegible]
چو بیدار [illegible] تخت و جام
که ای [illegible] شاهان کردن فراز
گشندت سپهر جهانگیر باد
تو آن [illegible] خسرو ز جام
[illegible] تاج در
بر و بوم را [illegible]
[illegible]

بدین جام و این تخت [illegible]
شد و [illegible] باز کیخسروم
ببینم که آن تخت خسروانه
شد آینه جان من [illegible]
سر ربی کفتار صاحب سریر
مگر بنده [illegible] کند
بکنجینه تخت بارش دهند
در آن جام پیروزه [illegible]
چو با استواری [illegible]
شکفت پذیره شد آن [illegible]
سوی تخت [illegible]
درو دید با آسمان [illegible]
نهادند شاهانه خوانی [illegible]
فرو مانده چیره در آن [illegible]
سرافکنده [illegible] کلاه
جهان بود فرمان [illegible]
نگهبان آن تخت زرین [illegible]
همان کوهری جام [illegible]
بقیمی که کف [illegible] شهریار
دگر نیز کوهی زبان [illegible]
همه فال خسرو در آن [illegible] تخت
بران تخت [illegible]
بفرمود تا کرسی زر نهند
بیا ساقی آن [illegible] جام را
[illegible] کار خسرو ز تخت [illegible] باد

دل دادم از جای بر خاستم
تو آنجا نشین تا من آنجا روم
چو داری کند با من آن [illegible] شاه
[illegible]
بر آن داستان کشت [illegible]
[illegible] جهان [illegible] کند
چو خواهی [illegible]
به پیروزی [illegible]
[illegible]
بهم خاکی بر [illegible]
[illegible]
نبرده کسی نام [illegible]
جهان خورد [illegible]
که سیمای [illegible]
در آمد بپالین آن تختکاه
که بر تخت بنشیند آن شهریار
ز کام [illegible]
کلیدت [illegible] قفل [illegible] کنج
ندیده چو تو شاه [illegible]
که تا چند کیخسرو و کیقباد
به پیروزه [illegible]
بپرسید [illegible] آمد [illegible]
همان جام فرخ [illegible]
ز باده بر از تخت آن جام را
[illegible]

وکر ترنیم که چون تخت شاه
بکیرم بر آن تخت [illegible]
و زان جام آن [illegible]
بران دیده دل [illegible]
فرستاد [illegible]
اشارت کند تا رقیبان تخت
نشانند بر تخت کیخسروش
بر جان خوش آید بدان [illegible]
من آنجا نشینم [illegible] شاه
[illegible]
برآمد بران [illegible]
[illegible]
پری چهره کان [illegible]
چو شد زان [illegible]
ز دیوار [illegible]
سر [illegible] بر آمد بتخت
که پیروزی شاه بر تخت شاه
بدین تخت و این جام دولت
چو بر تخت کیخسروی [illegible]
چو زین تخت [illegible]
شد آن تخت [illegible]
ز کوهر بران تخت کی [illegible]
چو کرسی نهادند خسرو [illegible]
بر خسرو آورد [illegible]
چو شه جام را دید [illegible]

دران غار چون ساخت آرامگاه
[illegible] بر لب جام او
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] با شاه [illegible] تخت
[illegible]
[illegible]
چو شاه [illegible]
چو روزی که آید برون [illegible]
بران چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی تخت خسروی [illegible]
که کیخسرو [illegible]
چو سیمرغ بر شاه [illegible]
[illegible] راه
[illegible]
[illegible]
[illegible] کیقباد و کیخسرو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام [illegible]

بران جام عقلی زبازوی دست
برافشاند و بنشست و بنیاد بست
دران تخت بی تاجور بنگرست
بران جام بی باده لختی گرست

که از بی شرابی که از بی تهی
شد از جام و تخت شهی بی تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد
جو بی مست جام جهان بین مباد

بی روشنایی بود جام را
بلندی شه تخت بدرام را
جو شه رفت گو تخت بنگین نام
جو بی تخت گو بر زمین افت جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو بخسبد دراز
کسی کو به مینو کشد رخت را
بزندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کنند
قفس عاج و دام ابریشم کنند
جو از شاخ بستان کند طوق تاج
نه زایر چنین یاد باشد علاج

ازین بیم در جستن تاج و ترگ
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ ازان برکشید
که کیخسرو باده خوران راند

کسل کرد و کندآوران دست
بکم شور ازان کو که برگشت
کنون زان بیاد آن برافشانده اند
مر آن بهر بدیل کم خوانده اند

جهان اهوان ماند و مشک است
نکو جنگ دندان بوزبان شکست
بدین خانقاهی که کاردیم
که در مانده اتش زخت

چه سازم تختی چنین خرخر
که بردی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگران جای گرم
که ما را زجای چنین باد شرم

چه سود این چنین تخت که آن جای
که گفت ما را زتخت جای
تخت زرت ای کاو جا
گزاشتن کی کنده بر پای ما

جو بر تخت جاوید خواهی نشست
زتن مشتری تخت باید شکست
جو در جام کیخسرو آبی نماند
بجام اسکندرش باید نشاند

گفتار در نصیحت ممدوح خویش گوید

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که کیخسرو شد و دید کان خسروی

بیالب کن از باده خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگاها مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او
سکندر شده بر سر تخت او

جوان کوکب از برج خود دوان
توی کوکب داران خسروان
جهاندار بت مست و زمان دمی
بدان جان اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرخ با یام تست
منه دل برین بلنک
که با مهربانان نهد

جهان من که با جهد باشان جوی بیش
ز تا مهربانی جه او رویش
نمنجی که نیرنگ سازی شود
بدان بخت کیران جه بازی شود

جای کو یک ست کرد
بران جام داران چلیپا کرد
جو کیخسرو مست کشور توی
ولایت ستان سکندر توی

در آینه جام آن مرد و شاه
جهان بر که بینی تو از مرد و ماه
بهر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بجای آوری

توی تاج بخش کران تا بجدا
سریری جهانباش بابت کلاه
تو شادی کن ای شاه و اوراق شند
تو با تاج از تاج داران شنند

درین باغ رنگین جو پژمرده
ز گل بر چمن باد خواهد سپرد
اگر شد سهی سرو شاه افسانه
تو سر سبز بادی درین گلستان

گرو داشت از نعمتم بهره مند
رسانند از زمین بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی
در باغ را بستگیم داشتی

فرات آسود و نقش بند زر
مبادا بر تو در خوری
دراران کریمان صاحب
بهرمی مانده بانی که بانی

دیدن اسکندر جام کیخسرو و نقش فرمودن بنیاد

چه میکنم که در جهار پرده هستم
کجا بو دل شب کجا

چو اسکندر آن تخت آن جام دید
سریری نه در خورد آرام دید

سریری که و آسمانی بود
بزندان کی زندگانی بود
بفرمانش فرزانه را پیش خواند
بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از روی آن تخت و جام
که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام و ظرف
رقمهای او خواند حرفا بحرف

بران جام از آنجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط جنان ساختند
حسابی نهان بود شناختند

نشان داد فرزانه استاد
عدد های خط را اگر
سرانجام جون شاه از آن رموز
گراینده شد سوی اقلیم روم

سطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بآیین آن جام شاهانه ساخت
جو شاه جهان سوی آن جام شد
دران تخت کز لطف آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه
نخواهم که سازد کسی آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست
که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر پیش کیخسرو زمانی درنگ
بماند از و بر تخت یاقوت رنگ
شنیدم که از جنبش دیر پای
هنوز اندران تخت ماندست جای

جو شه تخت کیخسروی تازه کرد
جو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان در از رنج بسیار برد
گرانا شاه را سوی آن غار برد
جو شه شد بنزدیکی غار تنگ
در اندیشه بادیه پایان سنگ

گران ره روش بود نشست
نجار از بجارش بر ایشان نشسته
نماینده غار با شاه گفت
که کیخسرو اینک درین غار خفت

رمی داده از صاعقه سوخته
زبخشش کمر بر کمر دوخته
بغارت ببر کنج غار جنین
در اندیشه لختی نگار جنین

زنگک وبه دندان کیجو
جو کیخسرو آنجا ز تخت
سبب جستن و پرد کیهای راز
کند کار جوینده کار دراز

ازین غار باید عنان تافتن
بخار از دها راندن یافتن
سکندر زگفتار او در شتافت
بیاده سوی غار خسرو شتافت

در آن رهبر انیس زفرزانگان
غلامی دو با او هیچ کس
بتدریج از آن رهگذر تخت
بحیله بغار اندر آمد درخت

جو گنجینه غارش آمد بدست
هراسنده شد مرد ایزدپرست
شکاف کمین دید در ناف سنگ
ره سوی آن خفته غار تنگ

بسختی دران غار شد تنگ راه
نشانی نکرد یاد از یار غار
جو لختی شد آن آتش آمد پدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این چه آرازکا
درین غار تنگ این نجار از کجا
نگه کرد فرزانه در غار تنگ
که آتش همی بارد از خاره سنگ

بران روشنی بس بجست
برو داد روشن همی شد درست
فروزنده جایی و دیو
که تابنده از آن جایگه

ازان روشنایی کسی اگر بود
که جوینده را سوی او ره نبود
رسن ده بیمان به دو
فرو شد

نشان جست از آن آتش تابناک
کرجون دید روشنی از مغاک
بر افکنده ای آتش کرده بود
جو دید اندرو آتشی کرده بود

خبر داد تا بر کشندش زچاه
بماند دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب
ازین چاه کاتش بر آمد زآب

در رو کان اگر داند و رو خفت
ز لوگرد او کرده
خبر داد انکو درین غار خفت
نه کو کرد از آن کمیا را نهفت

در دو دی شنفته بر آن غار
برون رفت و عطری بر آتش فشاند
جو بیرون غار آمد آن
نشد هیچ منجاره بدر

شنیدم که ابری
بر آمد باوج
از آن برف جان
در آن کرو

مهان گشت جهان
شد از برف آن
نکشته شه گرگشتای
که سستی

سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برق از [illegible] قطرها [illegible] نشاند
مقیمان آن دز خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند

بجوی گذرگاه را کوفتند / [illegible] برف را او فشاند
بچاره گری [illegible] از آن گنج [illegible] / برون آمد و رفت بر کوهسار

جو این سبز طارم جلوه نمای / سپید استخوانی [illegible]
جهانبان کمر تاج و گاه و سریر / فرود آمد از تاج گاه سپهر

سوی نوبتی گاه خود بازگشت / [illegible] اختری بار زد [illegible]
بر آسود از آن رنج و [illegible] / سرای [illegible]

[illegible] همه مالش و تاب یافت / بارش که آسایش و خواب یافت
ز [illegible] گاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید

جو صبح دوم سر بر افلاک زد / [illegible] شیشه باده بر خاک زد
بیاراست [illegible] / [illegible] زمین را به [illegible]

بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس نقل در خواستن
سریری ملک [illegible] بزم و [illegible] / به نیکوترین جایگاهی نشاند

می لعل بگرفت [illegible] بدست / جنین شد که [illegible]
ببخشش درآمد کف [illegible] / در گنج بگشاد و بر میزبان

غمی کردش از داد و طوق و تاج / همی تاج زد داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبایی بزر / [illegible] گوهر کشی [illegible]

به پیروزه جای ترنج [illegible] / ز [illegible] تاج [illegible]
کی نقشی لعل و [illegible] / بیاراز [illegible]

ز لعل و زمرد یکی تخت زد / بساطی ز یاقوت و زر سرخ [illegible]
ز بلور تابنده خوانی فراخ / جو شیرین تر [illegible] شاخ

نگارنده لب مرصع [illegible] / همه زمین پیرای گوهر نگار
صد اشتر [illegible] / عرق کرده در زیر بار گران

ز مرمر ستونهای که در بار بود / جواهر [illegible] بود
قباهای خاص از [illegible] / قبا و [illegible] بسی

زبس تحفه و خلعت و خواسته / سریر و سرپری شد آراسته
بدان [illegible] / [illegible] خورش [illegible] شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سراپرده خود [illegible]
ازان کوه پایه درآمد بدشت / سوی [illegible] زمین [illegible]

در آن دشت یک منزل [illegible] بود / بس [illegible] لوح تدبیر بود
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که [illegible]

خبر آوردن باسکندر از [illegible] اسطخر از بهر بواب

[illegible] عاشقی تاب [illegible] / [illegible] کردن این خواب [illegible]

[illegible] از ین بازی انگیخته / بپیچان سرش [illegible]
[illegible] خورده مستی مکن / [illegible]

درخت هوا رسته شد [illegible] / [illegible] ز عفران [illegible]
جو [illegible] / اگر [illegible]

جوی زعفران گشته خنده ناک / [illegible] جان [illegible] کوه و تخت [illegible]
ز [illegible] بختی [illegible] / [illegible] روز [illegible]

[illegible] تخت جوش / جنین [illegible] تخته [illegible]
که جون [illegible] / [illegible]

گرازنده [illegible] اسپان خود / [illegible] تخت
شتابنده [illegible] / سوی لشکر آمد [illegible]

نشسته یکی روز بالای تخت / خبر داد [illegible]
[illegible] / [illegible] زمین [illegible]

بشاه جهان راز پوشیده گفت / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / ز تخت [illegible] آمد [illegible]

خبرهای [illegible] آغاز کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نژاد ملک نایب شهریار / سخن با جنین [illegible]
گر آن شاه [illegible] / نیابت کن خویشتن [illegible]

جهان داشتم ملک [illegible] / که تا [illegible]
ز شرطی که در عهد [illegible] داشتم / بذیر [illegible] داشتم

[illegible] از هیچ [illegible] / نیاید درین ملک [illegible]
ولیکن جو [illegible] / [illegible] و جان از [illegible]

زمانه [illegible] / ستاره [illegible]
[illegible] در ختی [illegible] / [illegible]

گراینده عفریتی آشوبناک / شتابنده جون [illegible]
[illegible] / [illegible]

همان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر و تاج [illegible] / بناموس [illegible]
پراکنده [illegible] / [illegible]

ز پیروزی [illegible] / همانا که [illegible]
[illegible] / [illegible] خود [illegible]

[illegible] / به یکبارگی [illegible] میان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] سوی / سوی تاج گاه تو [illegible]
جنین [illegible] / اگر خود [illegible]

[illegible] بزرگ / که در پای [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز تخت [illegible] تیغ
جو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / نیاید سخن [illegible]
[illegible] / همان بود [illegible]

[illegible] / در آن داوری [illegible]
[illegible] / [illegible]

شه شیر دل خسرو پیلتن / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدان داستانها [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / در آن کاروان [illegible] بود

[illegible] بود آسمان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] افتاد / همان [illegible] افتاد
[illegible] / [illegible]

جو طالع [illegible] / شتابنده [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ستونی [illegible] بیستون
[illegible] / [illegible]

ز بار گران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / برآورده [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز گلها [illegible] / دریده صبا [illegible]
[illegible] / [illegible]

در و بام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نوای چکاوک بر از بانگ رود
برآورده با آسمان‌ها سرود
کمر بر کمر بر زده ساق جو
رسیده بدیشان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برون تیز گرگ از دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو دشت
گوزن بیابان ره گور جست

ز نوزادن آهوان سبزه
[illegible]
جهاندار با صید باره و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل پنج یک روز مانده [illegible]
[illegible]
ز نیکاران حلقه بر کرده [illegible]
که خوانندش امروز [illegible]

بگیلان درآمد بکردار ابر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بگذشت بر [illegible] دشت را
برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد درآمد بری
[illegible]

بدانش پرستان سیاست نمود
[illegible]
چو دشمن خبر داشت کامد نهنگ
[illegible]

[illegible] در خراسان گرفت
[illegible]
چو دانست خسرو که [illegible]
گریزان شد از زور و بیم او

[illegible]
شبیخون زد و [illegible] گرفت
جهان تیزرو شد که دریابدش
[illegible]

چو بدخواه را در گل افکنده کرد
پراکنده کان را پراکنده کرد
هم آنجا که بدخواه [illegible] بود
[illegible]

[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
ز بهرای گنجش چو بدرام کرد
[illegible] نام کرد

چو گنجینه آن [illegible] کشید
بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت
هواخواه خود را یکی بهره یافت

دگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان رایتی با ناموس شاه
[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]

همان دید چاره [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
[illegible]

[illegible]
بجد سکندر نیاید بدست
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] لشکر [illegible]
ز ملک نشابور شد سوی [illegible]
[illegible] آتش هیربد خانه را
[illegible]

[illegible] بلخ آمد و آتش [illegible] دشت
[illegible]
بهاری [illegible] بلخ بود
[illegible]

بتی پیکرانی در او چون نگار
صنم خانهای چو خرم بهار
در او پیش اندازه دینار گنج
نهاده بهر گوشه [illegible] گنج

[illegible]
شده نام آن خانه [illegible]
چو خسرو بر آن گنج‌ها دست یافت
[illegible]

بهشت صنم خانه بی حور کرد
[illegible] پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج [illegible]
[illegible]

[illegible] خراسان براند نام
بهر شهری [illegible] تمام
[illegible] خراسان [illegible]
خراسانیان را [illegible]

[illegible]
[illegible] بخت جوان
خراسان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
جهان [illegible] گنج
همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار
[illegible]
زمین را بگنجی [illegible]
[illegible] در خاک بگذاشتی

[illegible]
[illegible] در ناف خاک
[illegible] زمین [illegible]
بر آن قفل و بند آهنین [illegible]

چو باد آمد و خاکش از راه برد
[illegible] قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته
[illegible]

رفتن اسکندر بملک هندوستان

[illegible]
[illegible] کیمیایی کنم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
بیاید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن درین خاک دل
[illegible]

[illegible]
که خورشید [illegible]
همی تا بود راه [illegible]
[illegible] سود بازارگان [illegible]

[illegible]
در و کم بود سود بازارگان
در آن کنج خانه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
تمنای هندوستان آمدش
درین شغل بازرگانی [illegible]
[illegible]

همه ملک ایران [illegible] تمام
بهندوستان [illegible] خواهم بکام
چو من سر سوی کید هندو نهم
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی راه [illegible]
سر تیغ بر فرق [illegible]

[illegible] کلاه
سوی خان خاقان [illegible] سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سکندر برافراخت سر بر سپهر
روان کرد [illegible] خورشید چهر
ز غزنین درآمد بهندوستان
[illegible]

[illegible]
سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو تیغ
[illegible] تاراج تیغ

[illegible]
[illegible]
چو دیده یکی قاصد تیزگام
فرستاد و داد [illegible] پیام

که گر جنگ [illegible]
که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر [illegible]
[illegible]

[illegible]
که ریزد بر او ابر بارنده آب
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بجنبم بجنبد [illegible] کوه
[illegible] عقاب [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بهند آمدم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرستاده آمد بدرگاه کید
چو کید آن جهان‌بخش را خیره دید
دگر گز جهان کهتری شهریار
نزاید که آمدش روی از نهفت
بخواهش نبودن زبان پر کشاد
همی باید بخت بر ماه باد
اگر گنج خواهد فدا سازمش
دگر بنده خواهد بجستم زراه
دگر نازش از روم دارم نیاز
ز پرخاش او پیش گیرم چهل
اگر رای دارد که کم گیرد دم
یکی گر کند عهد با من بخت
دهم چار چیزش که با نجم اند
که گوش جهانی بیاقوت بست
چهارم طبیبی خردمند جست
فرستاده بشنید کین گفت خام
ز نام آوران برگشاد نام تو
ز پیران هندو یکی نامدار
فرستادگان بازگشتند شاد
چو هندو سراپرده شاه دید
چو بشنید پیغامها گفته شد
ز گشته بدان اندرو خوش [illegible]
[illegible] هندوی [illegible]
[illegible] الماس [illegible]
ز جنبه [illegible]

سخن در جهان فلسفه چون درآیم
ازو در سخنکاری بهر چیز
بخواندش که را پیچ است باد
ز فرمان سوی رفتن بشتافتن
بپی آن زمین شاه را کرد یاد
همی آمدم را سوی او راه باد
گرافه هم از بر مهندس [illegible]
چهارم بدو بخت گنج و کلاه
مگر کرده از بنده خشنود باز
ببینم ز مهر و دریای چل
بیابم چه در دشت گم کرده‌ام
بشرطی که آن عهد با شند راست
بنو باده نو بر انجم اند
گر او کم نکرده بجوزدن [illegible]
که تا ایمد کاز کار آگهت
اگر تحفه سازد بر شهریار
نشاید سر از جستن کام تو
فرستاد با قاصد شهریار
جهان قاصد و پیر هندو نژاد
همه خیمه پر خیمه‌ها دید
سخن راند زانها که در خور بخت
طلب کرد و چشم انچه در گوش [illegible]
بسر کنده و بجان [illegible]
[illegible] هندوی [illegible] کرد
[illegible] نوشته [illegible] کارنگار

فرود گفت با او بخشایش
که خوابی درآن داوری دیده بود
که از کینه با شاه دارا چه کرد
بدانست کو را دران بر نخست
که چون هیچ جان اوست هشیارتر
بپرورد [illegible]
دگر میل دارد بجان چو تخم
ز نو [illegible] جاکری نکرده‌ام
دگر بار گو [illegible] داوری
چو من سر بگردان ازو [illegible]
گزارد [illegible]
گزارد دین [illegible] کرد
یکی دختر خود فرستم بشاه
سیوم فیلسوفی نهانی گشای
بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس
درین کشور شاه رای کند
چو هندو ملک [illegible]
بدین شرط پیمان [illegible]
سوی که شهریار آید
درآمد زمین [illegible]
صفت کرد [illegible]
بعزی که آن تحفه [illegible]
بلینا [illegible]
نوشت از سکندر بکید [illegible]
[illegible]

کدامان ترا زانکه [illegible]
ز تعبیر آن خواب بسیده بود
نه جد جنبش با بخار اچه کرد
بگویند خود باز دارد [illegible]
جهانداری او را [illegible]
[illegible]
بدان کرد [illegible] گم
سکندر خداوند [illegible]
گر شه میل دارد بکین آوری
شود باطل از خون [illegible]
دگر سر گرایم جهان [illegible]
چنین در [illegible]
چه دختر که تا [illegible]
گر اندر فلک [illegible]
اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
بپیوند خورشید گرامی کند
نهاد شرح این کار [illegible]
سخن چرب شیرین [illegible]
دران باغ چون نوبهار [illegible]
بپای که آورده با شاه گفت
اگر کین بخود آن جهان [illegible]
شود از شتاب [illegible]
فرستاده و [illegible]
ز تند [illegible]
برانگیخته [illegible]

چو نامه نویس این سخن [illegible]
جو دانای رومی دران [illegible]
پرستش نمودن با این شاه
ز دو خواند نامه دبیر دلیر
بنام [illegible] داننده مهر [illegible]
خداوند فرمان و [illegible]
سخن [illegible] انکه گرای پهلوان
بنام [illegible]
[illegible]
چو [illegible] آشتی
دلم [illegible]
گران چار گوهر [illegible]
[illegible]
ز افسون [illegible]
چو [illegible] جای [illegible]
دل کید هندو بیاید [illegible]
فرستاده [illegible]
بفرمان بری [illegible]
ز گنج ورز [illegible] و لعل [illegible]
چو کوه [illegible] پیل
[illegible]
روان کرد [illegible]
[illegible]
بدان گنجها [illegible] شاد شد
[illegible]

مثالی بکافور و عنبر نوشت
بلشکر که هند آمد فراز
که حاجب [illegible]
کز [illegible]

بفرمان [illegible]
دل کید هندو [illegible]
بپوسید بر نامه [illegible]
چنین بود [illegible]

نامه نوشتن اسکندر بکید هندو و خواستن دختر او

که پنتش [illegible]
که کرد [illegible]
[illegible]

بران بود رایم که [illegible]
[illegible]

سوی کید رفتند [illegible]
[illegible]

طبیب مبارک چو برزد نفس / زتن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بران گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر / صنمسان او را کند دلپذیر
گلی دید خوش بوی نادیده کرد / بهاری نیازرده از باد سرد
بسی پیکری چون بت آراسته / بروی بت از هندوان خواسته
دهن تنگ سرکرده ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از کلک نوش تر / بنزد رگ گل نازک آغوش تر
گره بر گره چون کمند بدام / همه جعدیان چین او را غلام
چو آمد بجنبش مشک بو بود / ز نقل هندوستان خوشتر بود
ز گیسو کمند زنجیر آن مشک ناب / ز دوشنبه چون ابر از آفتاب
ازان مشک بر ابر گل ریخته / دو از سپند سنبل آویخته
براکو نه کنده من رنگ او / چو مشک ختن خال چون رنگ او
نو و جوازکند مشک ساه / ز چون چو فروشان گندم نمای
مگر ز نگ بخار هندوستان / ز هندوستان داده شه را بهشت
ز هندو که ترک خطایی غلام / بدرد دیدن دل چو هندو غلام
ز روی رخ هندویی کی او / شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده را لب چون شکر / لطیف و خوش و سبز و شیرین تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی / بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش / عروس جهان دلنواز آمدش
بآیین اسحق فرخ نیا / گزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بدولت شاه / بر انگه منش را بدو داد راه
بترکه سپهدار هندوستان / بساطی بیاراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت / پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت لعل / ز تازی سمندان برآورده نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق / ازو هر یکی در جواهر عقیق
ز جنبش غلامان حلقه بگوش / ز روی کنیزان زرافت پوش
ازان بیش کاورد کس در شمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهانی پیکر بر فلک بس / ز پیوندان ماه پیکر عروس
براسود کالوق تی نغز بود / همه مغز با بوده بی مغز بود
چو انگشت بر جنس با بوده پاند / ز با بوده انگشتش آلوده ماند
نشسته دری تا شکفته گلی / هما بر درخت چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سته بند / سخن چون که در پرده چون گشت بند
جهاندار چون زانجهان کام یافت / دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران یکی / با اصطرلاب کرد استواری بی
نوشت آن سخنها که بر هیچ کار / ز پیروزی از رشک بیچاره
که کار آنجهان شد هندوستان / که باشند در او دل دوستان
ز گنج خواهی کید پرداختم / چو شد دولت با دست بر خسته ام
بتنوج خواهم شدن سوی فور / خدایا ز باد دم ... دور
ندانم کزانجا چه پیش آیدم / کم کار بر کام خویش آیدم
تو نیز بابت پیروزه بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / ز نامه دو خوبت تازه ده
سپاهی و شهری بر نام بر / که از ملکها بستانی گرد
دل هر یکی را نوازش کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت این چنین نامه از مهر ... / فرستاد پیکی بهر کشوری
بروی کس گرانمایه را نیز گاه / برات نامه بتوران چهار
سپه داد از استواری بهوش / چو استواری زمرد دیش
بپاس آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندی شتر بار گنج
در کنج راه زمین گوچ آری / نوش بکه داشت بازمانی
بدستور دانا و جفت نوشت / که از ... نود او بدو ...
خبر داد از ... نکته / ز پیروزی ...

بنا میخ دل چون بیاسود شاه / سوی توریان زد در بارگاه
که هندوستان را پرآوازه کرد / ره و رسم شاهان جهان تازه کرد
بداد و دهش در جهان پیش برد / چنین تا بت بود از جهان
چو شاهان ازین در بر یاد کی / می نوش میخورد بر یاد کی

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

بیا ساقی آن سبز ابریق الف / بمن ده که تا زو جوانی کنم
گره پر ز یاقوت کرده دهان / گل زرد را از غوانی کنم
سعادت بیاری به نیکو بهانه / خواننده ساز بر اختر ساز
سخن را گزارش بیاری بیا / سخن کو بامید واری رسید
گزارش کنان تیز کن خونها / گزارش کنان این نامه نغز را
ببرد جهاندار فرخ سپهر / خبر ده که با فور فوران چه کرد
گزارنده حرف این جا چنان / ز پرده چنین می نماید جمال
که چون شاه فارغ شد از کارگاه / کمی رای بیکرد و که رای صید
روان کرد لشکر بتاراج دور / ز پیروزی کرد یکبارد دور
چو شد تیغ بار کشیده تمام / جهاندارش بار برآمد تمام
همه ملک و لشکر بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد
جو افتاده شد خصم بر پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفت علم بر فراخت / کزان خاک با باد بیابان ...
سپه خیره گشت از ... / بره بر سر کم ... کرد تاراج
بهندوستان ... بادبن پیل / چنین کرد هم زمین خاک دشت
جهاندار چون دید کان ره خاک / ز بر زنده با پیان جارده بانگ
ز هندوستان شد بتبت زمین / زبت آمد با قتای چین
چو را وج تبت رسید نعره زن / تخنده در آمد همه لشکرش
پرسید کس چند بار بهر جنت / بجای که بر خود بیاید گریست
فرو ماند گشن ز عفران گو خاک / که بی سبب برداخته بانگ
عجب ماند شاه از بهشتی سرای / که جوان رو خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک دشت / همی بود منزل بمنزل بسی
ره از خون چندین کاخ مشک دشت / همه دشت بر نافه مشک دشت
چو دید آهوی دشت را نافه دار / بز بود کاهو کند کس شکار
بهرجا که لشکر کند رو داشتی / بخروار ها نافه بر دار داشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت / با باد آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاه آمد پدید / کم از خوبی سر سبز کشید
بهر کنج کاوی دران مرغزار / روان شد چشمه خوش گوار
هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان برآورده سبز شاخ
روان آب در سبزه آلوده / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از قطره بر / چو بر شاخ مینا برآسوده بر
بی آهوان از جشمه انگیخته / چو بر سفتها ناخنان ریخته
سم کوره بر سبزه خار نه جای / چو بر سبزه و با خط مشک سای
سوادی که در وی ... / دگر بود و خرّمیت ... بود
سکندر چو دید آن هوای چنان / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه ... / بزد موی کردن سواران بلید
که منزل از خوبی یافت بهر / بیاسود با پهلوانان دهر
دگر خفته روز ... / کز و فال فیروزی آید درست
بیاسود تا کوس بنواختند / ازان مرغ لاسوی جنبش خشند
دل خرّم ازین چو شد بر دل خشناک / براورد فریاد از ... دیار
چو نافه جنین آمد پدید / نشستند بر تازی تیز هوش
سکندر سپه سوی چین شد / همه جا دخشان ... دو شش
هوای خوش ... / ز نشتر ... کمانهای ...
دگر بود ... / تنگ بانوی شد آمد ...

بران صید که چون گور گردد تباه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
سر آهو که از تیغ او زاد و بود / ز ناوک کشی ناوش افتاد و بود
گوزنی گوزنی بخاک اوفتاد / بجنبش جهان چشم زمانی گشاد
جهانجوی شد چو خندنده شیر / … شکاری دلیر
شکار افکنان در بیابان چنان / بپرداخت از گور و آهو زمین
خورزمین زین هم پستور / شده کور چشم از بسی خشم …
بتر افکند تیز پیلو شکاف / بسی آهو افکند با یاد تاب
ادیم گوزنان سرین تا به بر / زنیکان زرشته … گران
کمان شهنشه یکی ساخت / گوزنی ببر تیری انداخت
بتاشی ز نوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرا … ز ترنگ
بنخجیر کردن دران صیدگاه / یکی روز تاخت بسر بر شاه
چو ترک حصاری کار او فتاد / عروس جهان در حصار او فتاد
ز سودای شب چه هندو زنی / شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / جهان لشکرش … یکبارگی
ببندد برآسایش آید درای / نجنبید تا روز زرین خای
چو خاتون یغما و خلخال زر / ز خلخال خلخ … برآورد …
جهانی چو هندو بدود انگنی / چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز گور شهنشه برآمد خروش / ز یغمای خلخ در افتاد جوش
شه عالم آن تیغ گیتی نورد / دران حال کیاد کرد اخورد
طویله زده بد آخر انگیخته / پیرا خوان ز علف … بخند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل یکران بر شان ستوه
در آمد یکی سیل ز ایران زمین / ز ماچین گیاره خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان سیلی جهانگیر گشت
نگه کرد شه کین … دریا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نیاید چو تو تند شیری ز روم
جهان شد ز … بر روی فرمان او / سیه … ز افغان …
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هند و ستد تاج را
چو فارغ شد از غارت … / … قیصری …
گران … ببارد ز خاک / ندارد دران داوری کوه پای
برسید خاقان ز … / که بود از … جهان
… مرز و بان خطی از خون دشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه ختا تا بخار ختن / فرستاده ترتیب کرد انجمن
سپاه سپیجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو هند به بر هم آموده شد / دل خان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای / چو بولاد … ز جا
درم در کم و … ملک شاه / طویله فرستاد ز بارگاه
شب و روز برسید از شهریار / که با او … کار
نشان سفر تا سمرقند باز جست / … بیابان …
خبرداد … / … با شکوه
دلاوه جوش آرد و مردمی / سر … صورت آدمی
خورنده … هوش / بخلوت سخن کرد مجلس خروش
… که گفت باده … / نکو شد بتعجیل … خون کی
… / خدا … خلق … ازو
نیاز و رنگین جستن … / نکرد … با نده … ز شاه
ندیم کسی کو … / نامور … همیش …
… ترنج … جست / گر از ترک … کار
… شیر کرد و … / … شود …
چو شد سخن در … آورد / همه … نگاه آورد
سخن … کاه … / نکو … خوریش

بهر جایگه روی لشکر نگاه / بجز در شبستان خود دنگار
نگیرد سر و چون رسد وقت جنگ / بنخجیر کردن نگیرد درنگ
جهان ایمن از داد و دین آورد / ملک ملک … دیر زاد او
بمیدان سرشهسواران … / بستی از هوشیاران …
چو خنده خیال عرب آورد / جو طیبت کند بوی … آید شکار
ز اوان شکیبت … بخت / گر اینست … چون سروین
بیاسات کند چون … بدو / بخشاید آنکه گر باید ظفر
لبش در سخن موج طوفان … / بمه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
بیابد … بیگاه و گاه / نبیند … پناه
جو در ره … کند سروازها / برامسپ چو پیل افکند بادها
هم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل
بیا … سپرش … کند / گر از … پیل … کند
بر بیش جز جان … / چنین … زنده …
هرکه افسر شان داشتند / جهانرا … لشکر نشان داشتند
جوانوفت … لشکر … زن / زهی لشکر آرای لشکر شکن
نبینند ازو هیچ خوی / مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بار گر ابساط / باندازه خنده جو آید نشاط
نبینند تعظیم خود در کسی / جو خنده نوازش نماید
خزینت بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن … کرش
بخوانند کان … که بزد / بجای … شمه … کشور
مرادی که آرد و لش در شتاب / ده و روز کارش … گاه
چو خاقان خبر یافت از آن بخردی / تنگو … ازان … زد
بازدم خسرو دلش خرم شد / پسیجش … ابر
از آن دانشی … بست راه / بپاید طلب کرد بر صلح شاه
شناه جهان قصه بر داشتند / گرفتند کان چین … آهنگ
شهنشه شد از پخته خام / بپاسخ … آن … آید بدام
اگر با من او هم بزرگی کند / نه ز ادی که آزاد و مردی کند
دراو شمار … کرد / با برده … کوتاه کرد
جهان آرش چین … ابرده / که در چین … گیرد جاره
سپیده دمان کز سپهر … / رسانید خورشید … راز
وبر عطاره … افشاند / گر بر شری از مرد …
یکی نامه در خدمت آراسته / فروزان تر از ماه … ناگاه
سخن ساخت … و دم / یکی نیز امید و گیت …

نامه نوشتن اسکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن …
جهان از … کرد یاد / … یاد و افرین …
خدایی که امید دارم ازو / دل مرد جوینده را کام ازوست
بمهر … جاره کارها / … دور … آتش …
… نخشش کند ره نماید بگنج / جو بخشایش آورد … تیغ
جهانرا بنود … هیچ باد / … نقش …
… کسی کو بفرمان اوست / بران … کاز … خوان
جو کلک از … / سخن برد با …
ازین نامه تا اسکندر … دوست / بخاقان که با دادگستر …
… / … خاقان …
جهان … خسرو انجمن / … که جون …
… / … خاقان چین …
ازان دل که از … نهان / …
بشهد شما کرد آفتاب / … کرد … رو …

من آن آفتابم که ناگه ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه با سپیدی که گفتم بتیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ
زهد جنبش عزم چون ساختیم / ز مغرب بمشرق زمین تاختیم
ز پا من که آفتاب بلند / سوی جلوه کاخش ستانم کمند
بهندوستان کان زمین تنگ شد / بکام من چنین با من سپید
اگر ترسی از رنج و دوران تیز / بپیچان سر از خط فرمان تیز
اگر هیچ از او من نیابی و هوش / بگرداند چرخ گردنده گوش
بجای میاور که این تند شیر / بپیچید کوران در آید دلیر
نگردان ای شیر از من بوستان / مه و پیل با یاد و هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که با یاد و دستان برو آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون راند خواهد نهنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور / چه کردم بجای فرو مایه فور
دگر خسروانا به نیروی بخت / بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گرایدون که آید فریدون منش / گرفتار گردد هم ایدون منش
بهر مرز و بومی که من تاختیم / ز بیگانگان خانه پرداختیم
کسی کو مرا ننگ خواهی نمود / ز من هیچ بجز خواری او را نبود
چو دادم کسی را بجود زنهار / نکشتم بر آن گشته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد چون [illegible] / نبردم سر از عهد و پیمان برون
بپیغام چون زان بیازم نخست / که نیکان [illegible] آدم بدست
مرا خود [illegible] در دریای [illegible] / غلامان چینی و [illegible]
ز سر تا قدم ز آسمان بر زمین / بجا [illegible] از ملک ایران زمین
چه دلتنگ [illegible] زنگ چین [illegible] / که بر باد [illegible] کشای [illegible]
بجای فرستادن باژ و گنج / چرا باز [illegible] رنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما داشتی / بجوری چنین آتش برافراختی
دگر بخش اقبال باز آمدی / کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم تمام / که در سد [illegible]
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند
ببندند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون ایران من
هزبرانم آهن چین دوخته اند / کم آموز خشم [illegible] اند
بر تیر و شمشیر و پیکان تن / کشند از [illegible]
نشان چشم در راه [illegible] / گر انجام [illegible]
غلامان ترکم [illegible] / ز تیری که سد لشکری را شکست
اگر خسرو [illegible] ایران [illegible] / هم [illegible] کیران [illegible]
چو پرورده [illegible] بر [illegible] / اگر [illegible] چو شد دو دست
ز پیوند [illegible] چون بکردم / مبادا [illegible]
نگاهم چنان [illegible] / که طوفان آتش کیا را خورد
چو تیرم گذر کرد بر ایران کند / نشاند ز پهلوی شیران گند
کرم [illegible] / ز دریا برآرم بشمشیر گرد
و گر کوه باشد بجوشانمش / بنگار آهن بجوشانمش
به تخت [illegible] پیل [illegible] افکنم / شه [illegible] پیل افکنم
سر [illegible] / نماند بر شیر درنده [illegible]
خوشا [illegible] / و [illegible] میان [illegible]
شما ما میانه [illegible] / مرا [illegible]
سگان [illegible] / به دندان چون [illegible]
بهر جا که نیروی من [illegible] / مرا [illegible]
[illegible] / [illegible] مهربان [illegible] کنم
اگر کوه [illegible] / ز دریای [illegible]
[illegible] گنج / [illegible] کوه [illegible]
مر آن [illegible] / گذر [illegible]

بنه ده تو از گنج و از ارمغان / خبر ده بمن تا چه آری بها
گرایی تو در بزم آزرم / وگر نه سرت زیر بند آورم
در آشتی ور نه بنمودم ترا / بدین مرد و قول از بود هم ترا
اگر پای خاکی که کینه ورم / چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم ارژنگ و کین / همه خاک چین با دریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمانی چنین صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی ز سیلاب تیز / بجوشند دریا سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد و دستان سپر / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان نامه خواند [illegible] / فرو خواست افتاد از اوج ماه
از آن هیبتش در دل آمد هراس / گر از رنگ مشک بود [illegible]
دو دست خیالی بپوشید راه / که برخیزم از بند و پاشوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زین خواب آورد
بیا ساقی آن باده همچون گلاب / بر افشان بمن تا درایم بخواب

جواب نامه فرستادن خاقان چین با سکندر

کلاهی که آب [illegible] دوست / درای همه [illegible] سر [illegible] دوست
رقیب نشاط [illegible] پیش کن / تو شو تیز و اندیشه خویش کن
ز شوریش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی / [illegible] کوهست خود [illegible]
[illegible] / بیزم سخن شاه دکان کند
[illegible] / تماشای گنج نظامی کند
بکو خواجه خانه در خانه نیست / که با کان که شر بود [illegible]
خطا گفتم این [illegible] خجسته نسب / که شد دشمنی با عزیزان عجب
در ما بروی کسی در مبند / و گر هست محتاج [illegible]
چو ما را سخن نام و دریا نما / در ما چو دریا [illegible]
در بگشای و آتش بزن / که در بستن در بود [illegible]
رها کن که آید چو تنها کان / ببینید در شاه [illegible]
که از داد جو رخ در تاب آورم / چه [illegible] در خرابی [illegible]
بنا کن که آید چه [illegible] / نیابد رهی سوی دیدار من
ز نقش از کلک [illegible] / ز کلید بکیلان بتاب آورم
سخن بین که [illegible] / کجا بود او من [illegible]
گرازنده گنج آراسته / نگاریده بند [illegible]
که چون [illegible] ملک [illegible] / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر از آن که [illegible] / جواهر چنین داد از [illegible]
جهان نامه شاه برخوانده / وز آن کار حیران فرو مانده
[illegible] پاک و دانای [illegible] / دهنده جهان [illegible]
نخستین جهان دیده را [illegible] / که مشتاق شه را نویسد جواب
[illegible] نگاه [illegible] / سر رشته کار خود [illegible]
جوانی نویسنده [illegible] / سخن زاد و پاره داد و نگاه
بزبان جم [illegible] / نویسنده چینی آرد جواز
سخنهای پرورده [illegible] / که در مغز مردم [illegible]
[illegible] / بآهو و مشک سیه بر حریر
فسونی که بندد در جنگ را / زبی که زبی [illegible]
[illegible] که امید [illegible] / عقابی که بر صلح [illegible]
طراز سر نامه بود [illegible] / بنام [illegible] جهاندار [illegible]
زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا [illegible]
خداوند بی یار و یاور [illegible] / بخود زنده و زنده دار همه
روش بخش [illegible] کار [illegible] / سکونت ده نقطه [illegible]
قلم بر کش [illegible] / قلم در کش و [illegible] رنگ [illegible]

بدید آور هر چه آید پدید
بجز بندگی ناید از هیچ کس
سخن راند در بودنی [illegible]
ز دریا و دریا نوردی گذشت
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
سکندر توی شاه ایران و روم
من از تو ز خاکیم و خاکی از او
چو قطره به دریا در انداختند
به هر نعمتی [illegible]
کنم تا زیم شکر ایزد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسانا [illegible] هر چه خواهد رسید
خداوند مطلق او راست بس
گر آباد ویران بود ور نگون
به ایران و توران [illegible]
هنوز است [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] خاکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زمانی شده در بیم برسم نوید
اشارت چنان آمد از شهریار
که آمد شد شاه ایران دوم
جهان بی در بارگاهش مباد
فرستنده من جهاندار ...
اگر یک تن انجا بود در نهفت
نبود گزند کی پای بند
سرای انکه از خلق برده نهند
فرستاده را گفت خالیست جای
چو برقع ز روی بزد برگرفت
رخت باد چون گل برافروخته
بدانم که گر بنده را شهریار
من آن قاصد خود فرستادهام
نگشند زن گستاخی کار او
فشانم من از نازکی ...
چو بگشاد خ روی بر جان ...
ترنجیدی از زور بازوی من
جوابش چنین داد خاقان چین
چو رستم ما کرده در ایم زره
جهانجوی کمان کردن ...
ولیکن چو شیر ژیان بوده
مرا آن ... گمان کردم تخت
خطا هست گر ری بر ...
دگر بر گرازم کنار ... تنگ
بپا چند ... سر ... بند

بنیکی ... خویشتن ...
که پیغامی از نیک داری بیار
بپوشند با دامن ... روم
سر جهان بی ...
که خاکی کند شه ...
نباید ترا راز بوشیده گفت
نهادند بر پای ...
همه خاصگان سوی ...
نهفته سخن را که ...
همه اغاز آن ...
جهان از تو بر ... آموخته
شناسد ... نباید بکار
گران ... که ...
بسندیده ... بازار او
جهان از ...
که در پرده بوشیده ...
که خاک ...
که ای ... از ...
نبرد ...
نکردم ...
که شیر تو تیز دندان بود
که برین گرفتاری ...
برین ...
...
...

زبر کار آن حلقه ...
برو دوی پوشیده در زیر ...
ز جین ... افصای چین
نهفته سخنهاست ... بارمن
نباشد کس از خاصگان ...
شه از خلوت ... جای ...
جهان ساعد ... از ...
فلک ... جای ...
بفرمان شه ... پوشید ...
که تا سبزه ... باشد ...
نگین فلک ... نام ...
که از راز پوشیده آگه ...
منم شاه خاقان سپهدار چین
...
ولیکن ...
...
که زن جوان گر چه باشد ...
بدین بارگه ... گرفتم پناه
سیه شیر چندان بود ...
زمین چون دل شاه ...
جو من ...
تو آورده سوی من ...
چو من ...
...
اگر ... بارگاه آمدم

دران حلقه چون نقطه ...
بگو ... ادا ... تیغ
بفرمان او ...
گران ... کنار ...
چرا ... ز من ...
نکو ... خلوت ...
کشیده در زیر زنجیر ...
نهاده یکی تیغ الماس ...
ز راز نهفته گره ...
گل سرخ تا ... چراغ
همه کار دولت بکام ...
براز ...
که در خدمت شاه ...
که پیدا ...
...
که ... مر ...
... بباید ...
کی ...
که از دور ...
جواز ... شیر ...
کجا دارم اندیشه تیغ ...
مرا با تو ...
... بانان ...
که ... خاصه ...
... شاه ...

که شاه جهان داد کرد ...
بدو گفت ... آمدی شاد باش
نیامد ... ای پناه جهان
گزین آمدن شاه را کام ...
گران کام ... از ...
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
و ... در صلح کرده تمام
دگر ... از ... پای من
زبانی ندارد که در ... شاه
زجند غلامان ...
شهنشاه گفت ای ...
بد اندیش را سر ...
چو ... شبیخون ...
نه تاج از تو خواهم ...
... سال
که چون خواهد ... تاج
جهانجوی را پاسخ ...
چو دیدم ...
...
...
...
...
...
...
...

خداوند ... بهر ... از زبان
چو ...
ندارم ز تو حاجت خود ...
درین جنبش آغاز ...
جهان ...
چه باید ... جنگ ...
چه باید سوی جنگ ...
...
...
...
...
کنم ... از کین ...
نهادی ...
بگیرم درین کارها ...
اگر ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

از ان خوب گفتار شیرین زبان
حساب ... آمدن ...
بدان آمدم سوی درگاه تو
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

گره بر گشاد از دل ...
چو گستاخی آمد ...
که بینم رضای تو ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

نشست از که شاه با همکلام — بدان کرد بر باد چم جام جم
خدنگ یخه برکند جواب را — فراموش کرده تن و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس — نه بازار لشکر شمار آید بس
صبوحی ملوکانه بسیج راند — همی داشت شه زنده [illegible]
بهر وقت نامه را جمع شگفت — جهانگشت با تاج با تخت
درآمد در دیده بانی بکار — که خاقان چو گشت [illegible] شاه
رسید آگهی اندر خاقان چین — بدان سان که لرزد ز بر زمین
جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل [illegible]
ز بس پای پیلان که آرد ز راه — شده گرد بر روی خورشید ماه
سپاهی که گرد از جو دید [illegible] — نبیند بیکجای [illegible]
همه آلت جنگ بر داشته — چو دریای از آتش [illegible]
نشسته بملک [illegible] پیل — زمانه بدو رفت [illegible]
چو زین شیوه یافت شاه آگهی — زره آمد از تخت شاهنشهی
گشت از بر باده [illegible] برد — برآراست لشکر بر سم نبرد
پر خاش خاقان بکرد جهت — که لشکر بجهان آورد در
بزم بود تا کوس رویین ببند — [illegible] از چینیان [illegible]
برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرانجام شد حاجب تیز تیغ — برآورده کوهی ز دریا [illegible] تیغ
چو خاقان خبر یافت از کار نو — کرامد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب [illegible] — باداز کنان که ای شاه
بگوید کار دهقان سوی من — ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید — نیای گر آغند [illegible]
ببودن داند پیل افکن خویش را — زخ انگند پیل دانش را
بنفرین ترکان زبان بر گشاد — که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه — ندارند چنان مردم نگاه
سخن ها که گفتند [illegible] — که عهد و وفا نیست در چینیان
هدنگ چینی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند
دگر بار ازان آنچنان آشتی — ره خشنی که چه بر داشتی
دران دوستی جستن اول بجوی — ز بوزینه شی کردن [illegible] چه سود
مراد دلی بود و پیمان [illegible] — درستی فراوان و قول اندکی
جهانگیر که مهر شما کین بود — ال ترک چین [illegible] ز چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین [illegible] داشتی
نوازش که مهر کردی بجوی — [illegible]
اگر کوه پولاد شد پیکرت — دگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز جا موج پولاد خای — سکندر چو شد [illegible] ز جای
[illegible] که بر روی [illegible] زبان — [illegible] پرسش را باز داد
بنجیر شه پیش آید کمان — بلنجنگ [illegible] بخون باز داد
اگر سر گرای [illegible] بام کلاه — دگر پوزش [illegible] کلاه
ولایت بزیور که درگیر هست — جز بزم و رزم [illegible]
سپهدار چین گفت کای شهریار — نسنجیده ام کردن از [illegible]
همان نیکنامم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو — [illegible]
ز بی جنبش آن بود منصور من — که خوش بود کی بجز از عهد من
بجای که من با چنین [illegible] — که بر جنگ دانم کشید [illegible]
نباشم جهان عاجز و زور کوه — که بر کردم از جنگ [illegible]
بدین سازش [illegible] کی چو کوه — ز جوشنده دریا نیابم ستوه
ولیکن [illegible] بخت یاری کنند — [illegible]
ستیزندگی با خداوند تخت — ستیزنده را سر برد [illegible]
فلک نیکبند شاه را [illegible] — [illegible] با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد [illegible] — سوی [illegible] شتافت [illegible]

چو شه دید کان خسرو [illegible] — چاره بنزدیک او شد فراز
ز هر بیش [illegible] — دگر باره دم زد [illegible]
چو بر بارگی کار او پیش داد — بهم پهلوی پهلو آسایش داد
جوازش و کرد او بسیار چیز — رها کرد [illegible]
چو شد شاه از کین خاقان تهی — خصومت شد از جنبشان [illegible]
دو لشکر یکی شد در آن [illegible] — دو لشکر [illegible]
سلاح از تن خود فرو ریختند — باد و پیوسته در هم آویختند
سپهدار چین [illegible] — فرستاد [illegible] سوی [illegible]
که در [illegible] — کنایت [illegible]
همی بود [illegible] — همی تاز [illegible]
[illegible] نخجیر برده [illegible] — بیکجای نخجیر می ساختند
نخوردند [illegible] — بیاد [illegible] از خود [illegible]
بیا ساقی آن می که جان پرورد — بمن ده که چون [illegible]

مناظره رومیان و چینیان در نقاشی

بمن ده که عمر [illegible] — بجوش آرد این [illegible]
یکی روز خرم تر از نوبهار — گزیده ترین [illegible]
جهان شد بو خاقان چین — ز خورشید [illegible]
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ — ساطین صف [illegible]
بیاراسته مجلسی [illegible] — ز روی جهان [illegible]
دران خرمی [illegible] — رسیده [illegible]
سخن می شد از کار [illegible] — که ز دیگران [illegible]
زمین چهره کشور از [illegible] — بهر کشور از [illegible]
یکی گفت [illegible] — ز هندوستان [illegible]
یکی گفت بر روم صورت [illegible] — ز بابل رسد جادو [illegible]
یکی گفت [illegible] — ز رود از خراسان [illegible]
نمودند هر یک [illegible] — نمودار از نقش [illegible]
بیان شد سرانجام کار [illegible] — که سازند طاقی [illegible]
میان دو ابروی طاق بلند — جهان [illegible]
برین گوشه [illegible] — بران گوشه چینی نگارد نگار
ببستند [illegible] — بهر مدتی [illegible]
چو زان کار کردند [illegible] — حجاب از میان کرده [illegible]
ببستند کز هر دو پیکر کدام — نوایین تر آید چو کردم [illegible]
نشستند صورتگران [illegible] — دران صفه [illegible]
بکم مدت از کار پرداختند — میان بندد [illegible]
یکی بود [illegible] — نشاندند [illegible]
عجب ماند از کار [illegible] — بعبرت فرو ماند [illegible]
که چون [illegible] — دران [illegible]
میان دو پرکار بنشست شاه — درین دو دران کرد [illegible]
نشناخت [illegible] — [illegible]
بسی باز دان در نظر [illegible] — [illegible] صورت [illegible]
بلی در میانه یکی فرق بود — کزان [illegible]
چو فرزانه دیدن [illegible] — بدیع آمد آن نقش [illegible]
درستی طلب کرد [illegible] — [illegible]
بفرمود تا رومیان [illegible] — حجابی دگر در میان [illegible]
چو آمد حجابی میان [illegible] — یکی [illegible]
رقمهای رومی شد [illegible] — برانند چینی [illegible]
[illegible] — [illegible]
دگر چون حجاب از میان [illegible] — همان پیکر اول آمد پدید
ندانست کان [illegible] — بتفصیل [illegible]

بدان وقت کان شغل می‌ساختند / میانه جهانی برافراختند
بصورتگری بود در روی پای / مسلسل همی کرد چینی بپای

سران منش کان صفه گزیدند / بازو وزش این سو فریز زده
بران رفت نقشی که دیدی او را / گرفت از نفسه سر دوران بیاد

نداند چو روی کسی نقش بست / که صلتا و چینی بد و چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز رومی سوی چین شد به تیغ

ازو چینیان چون خبر یافتند / بران راه و شیشه نشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بران باد بسته چو حوض آب

که از دیدگهای کلک دو چهر / برانگیخته موج از آن آب گیر
جوانی که با دیگران بیز راه / شکن بر شکن چهره و بر کنار

همه سبزه کان بر سر حوض رست / بسبزی بران حوض پیوسته جست
جوانی رسیدند از یار باغ / ولی داشت از تشنگی ...

سوی حوض شد تشنه از فراز / سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه در حوض تشنه نشست / مثالی بدان کوزه خالی شکست

بدانست آنی که در راه او / بدان حوض چینیان چاه او
براورد کلکی ز آبنوس زرب / رقم زد بران حوض ماهی فرب

نگارید از آن کلک زرمای غیر / سگی مرده بر روی آن آب گیر
در و کرم جوشنده بیش از جانش / گر او تشنه آورد آید سراب

بدان تا چو تشنه بدان حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این نگارین نگاشت / که ماند دران آب زد و درباش

زبس جادو سیمای زرهنگ او / بدو بگرویدند از تنگ او
بچین بار چون تاج خستم / سخن را بگا سر فراز خسم

جهاندار با شاه چین خنده‌رو / برخشنده می بود با مشک و نوز
زمان تازمان میزبان می‌فزود / چنین میهمان را جهان می‌ستود

بدو گفت روزی که وا ... پسیج / کرم جش نازیرک بیش بیج
اگر روم سوی کشور خویش / ز چین سوی روم آورم ترکتاز

چو از شغل چین و ز خاقان چین / که ملکت شد تخت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / توئی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن / نمایند کان سده کی تاختن
نه از جنگ خاقان و بیداد شیش / عجب مانده شه در وفا داریش

بسالار چین مرزبان بوم شاه / فروزنده‌تر بد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمان بکار / بکمرش اندرون حلقه چاکری

بآیین خود ترک شهی رشاه / بدان بهر خود را بدی برساند
اگرچه ملک داشت بالاتر ازشان / زمان تا زمان بود بر ... بیش

چو پایه ده‌ها مردانه شهریار / نیابد که بر کیسه از خود نگار
بیالا تر این پایه بستی کند / همان دعوی پرستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نخسان کند با صدف
ز خورشید بنیاد بغداد و روم / که بود آن که ای جان بزرد جم

شه ماهان چین دستگاهی نمود / که در هر تسبیح شاهی نمود
بچین در نماند از خلایق کسی / که حوفی بخورشید یا اطلسی

زبس خسروی خوان که در چین نهاد / زچشمان چینیان چین گشاد
چو بخود شاه ازین نیکوی / بدان تنگ چشمان فراخ ابرو

که هر روز شه بود چون خان آن / بچشم و سر شاه سوگند شان
بیا ساقی آزادگی کردم / ز رنگ قدح ریزه دردم

مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

زرنگی که از صرف او بود کی
فرو شوید از دامن آلودگی

کمن ترک کان ترک چینی نگار
بیا ساعتی چون درآید بیانه

دلم را بداد ایزدی شاد کن / زبند غم آوردم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آنست / کمن خرج بازو بار ...

بخور چیزی از مال چیزی بده / زبهر کسان تر چیزی بنه
مخور هیچ تا سر کوه دستی / به پروانه سر پیدا بود هستی

در خرج بر خود جهان در مبند / که گردی زنا خوردنی دردمند
جهان تیره تیره کمر بر از رنج / گرایی ز بیهوده خواری سبیح

باندازه کن برانداز خویش / که باشد میانه ز اندازه بیش
چو رشته زسوزن تر از سرخ گیج / بسا چشم سوزن که در سر کشی

سخن با کی ارزش که نیش نهفت / چنین نقش برزد بچینی پرند
کز آوازه شه جهان کرد رود / که چون رابرا ... دامن ...

شب میمنه خاقان درگاه رف / گشاده دو بازوی درگاه رف
ملوکانه مهمانی ساز خویش / جهان در سم مرکب اندازه بیش

کشد بیشکشهای شاهانه پیش / باندازه پایه کار خویش
کی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روی بهشت / که دندان شیران بر و تیر هشت
جهان از می و میوه چون نکوار / برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بران جان فرو آزم بود
گذشت از خورشهای چون بهشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

زشکر بریخت حلوای نغز / بیادام تر پیش اکنده مغز
ظرایف نه زان سان که دریا ریخت / بکی آمده زان نعیمی بدست

جواهر بخرمن که گوهرشناس / گذشتم از اسبابی اقناس
چو شد خانه گنج بر داخت / بدان گونه مهمانی ساخت

شه ترک با شهر کان دیار / بخواهش گری شد بر شهریار
زمین را ادبوسه بر آیین خویش / فرود آورد از من بر او فور جوش

نثارش کنان کف اگر بخت شاه / کند بر سر تخت این بنده را
پرستش را با فسر گرای کند / بدین سر برافگنده نامی کند

بپذیرفت شه خواهش گرم او / بر افزون که داشت از روم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بران خوان شد از سر بلندی

در از سر گنج بگشاد و بند / ردا را برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خان خاقان نشست / بی خضر بر آب حیوان بسید

... تخت زد دید چون آفتاب / در وحشت در چو دریای آب
بشادی بران تخت ازکن نشست / زکافور و عنبر ترنجی بدست

جهان جوی فغفور زد دست راست / بخدمت کمر بسته برپای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شو و خاک کرد

فرو ریخت شاه زبر کن فراخ / چو برگ رزان از برگ بر شاخ
در آن ارزنده گاه فرخار دیس / نکرد از تو یا معال مکس

بهشتی صفت هرچه در خواستند / بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هرگونه خوردها / نمودند یادی سزاوار ها

نشاطی قوی تر بی ساختند / بساطی هم از گوهر انداختند
نشستند برپشت زنجیر گوری / نوایی برداشتانی راه سکلی

نوا ساز خنیاگران شکرف / نبانوی او زرال برآورده حرف
برامش نوازان سعدی سرود / بکرد وی براورد آوازه رود

سرایندگان ره پهلوی / زبس نغمه داده نوا را نوی
همه پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان از زدقص چون پری

زبونانیان ارغنون ارغنون / که برده هوش از دل هرکسی
کمر بسته رومی و چینی بهم / براورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد سالار چین / برافشاند از گنج قارون زمین
بخت از جواهر در آمد بکار / زدراعه و درع کو هر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب / کلی دست مجلس ... خراب
زدهبان جنس نخجیر دارها / همه از نشستهای چین باتباره

طلبنامهای کافور با بوی مشک
ز کافور تر بیشه عود خشک
کانهای جامی و چینی پرند
گرانمایه تنسوقها بیش چند

نگاور سمندان جنگی خرام
سمند تازه چک همه تیز گام
یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرخ و کلنگ افکنی سرفراز

چهل سلسله تخت و برگستوان
بلند و قوی همچو تخت اسپران
غلامان لشکرشکن خیل خیل
گریزان که در پرده آرند جبل

جو ترکی چنین ترکش جهان
جوان پیشکشها فراوان کشید
بر او ساعتی کنج نو باز کرد
از آن خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده خنکی پس و دم سیاه
نگاور رنا زبان صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی
نشسته از آن چو به‌ی آگهی

جبس برده از امواج در شتاب
بکری جوانش تیز بی جواب
بصحرا ندر خان بیک تیز تر
بدریا درانداخت ماهیان تیز تر

بانگیزش از آسمان کم بود
صبا مرد میدان او هم بود
بچابک روی پیکرش زوزاد
بگردندگی گیتیش دیو باد

جنان رفت و آمد با ورد کام
که واماند از وی هم در نیم راه
فرس را یغ افکنده در تیز شوق
فکنده فرس پل او فوق زور

جو وهم از همه سوی مطلق خرام
جو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نکوتر سمند روشی
سمند روشی نه سکندرکشی

شکاری یکی مرغ شوریده
زخواب شب فتنه شوریده
جو دوران در آمد شدن تیز بال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابی بن پولاد در جنگ او
عقابان سیه جامه از جنگ او
بی چون کرو کرده ور کردنش
عقابی جنگ عقاب افکنش

جگرهای سیمرغ در نامحنش
شکارش همه کرکسان ...
غضبناک و خون ... سلاح خشم
خدا آفریدش ز بیداد و خشم

قفاشاه و مرغان و طغرل تمام
بسلطانی اندر جو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه بوی
گل اندام شکرلب مشکبوی

بهی چون بهشتی بیاراسته
ز بی عیبی از دو خوآراسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

برو عیبجو کاب از او می‌چکید
براب بر اراسش معلق کو دید
رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

بهی سیب و محتاج ... او
بگر بنده و شد مولای او
گره بسته زلف او مشک ناب
گره زلفش بگرفت بر آفتاب

سخن گوی شهدی شکرباره
بشهد و بشکر ستمگاره
بلورین تن و قامتش شمشاد
بنگشل دم فاقم انگشت او

زسیمین زنخ گوی انگیخته
بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق کرمان تب مهر جوی
زه طوق برده ز خورشید گوی

از ابرو کمان کرده از غمزه تیر
ز تیره کمان کرده صد دل اسیر
جوی خوردی از لطف اندام او
زعلقش بدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر جهان دایه
که پرورده از جان گرانمایه
تر و برگ از تنگ جشمی تطر
زجشمش در ... تنگ

نژادش نکو خوی نیت از ماه او
جهان نام او ... انس و جان
رسانده تحفه از بهر چند
بتوروف آن تحفه شد سربلند

گران مرغ و ...
عزیزند بر شاه با دل عزیز
ذکر چنین شکل ...
ز ذوقی چنین آدمیان بدست

ببلبل جو جانب که ...
هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزان بدین چهره هم خوابت
که در خوب ...

...
که از ...
نکو خوب روی و ز جبنده گی
کو منای ... بنده گی

دوم روز در ... وقت خود
... از روان ...
سرا پیکر ... آوازی ...
که از زهره خوش‌تر سرایندی

جو آواز

جو آواز خوش برکشیدی ز ناز
تحیر برآورد از مرغ و ماه
جنان جوی زان دلارام جست
خوش آوازی او خوبی اندر درست

حدیث دلیری و مردانگی
نشسته رفته بودان ز فرزانگی
سخن نازک و خار محکم بود
که مردانگی در زنان کم بود

زنی را بسیم تن و کرده بیش
ز مردی جو لافد کز آن تیم پیش
اگر ماهی از سنگ خاره بود
شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن
برانگه باب اندر انداختن
گر آن داشتان گشت را شهره
زنان زایر دی ... اسپوار

بیدا قفسش حلقه در گوش کرد
جو ... فراموش کرد
جوان پیشکشها فرستاد شاه
نشار خان خاقان ... بارگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق پیروزه فام
دگر باره شه باده برکف نهاد
برآمدش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی و شد در روی
دگر باره شد در گلشن ...
سوی بارگه شد بسیجیده گام
بگردندگی گشت جوی ...

بری جهره ترکی که خاقان ...
بشه داد تا دارد ...
از آنجا که شه را نیاید پسند
جو سایه پس پرده شد شهریند

برافروخت آن ماه جون آفتاب
فرو ریخت برگل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه
همی بود جون سایه در زیر جاه

یکی روز کین جرخ جو کان ...
ز شب ازنی آورده گوی ...
سکندر که از خسروان گوی برد
قضا را بجولانی خود سپرد

درآمد بطیاره گرد کش
فرس پیل بالا وش پیلتن
علم برکشیده ز گردنکشان
بدید آمد از روز محشر نشان

ز لشکر که رو هیچ ... بود
بیابان نخجیر بر ... بود
ز دریای جین تا بصحرای خند
ز بس در زمین بود در پرند

سپه جون در آمد بعرض تمام
گزیده در و برد و باقی ...
بر و پیش ترکان طاوس رنگ
جب و راست شیران پولاد جنگ

تقیب اندرون شاه در بارگاه
سپه کرد برگرد در یا جو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزاران چهل و سنجق پهلوی
روان در بیابان رایت خسروی
خرامان شده حضرت خسروان
طرف دار جون در رکابش روان

کمرهای زر بر غلامان خاص
جو برخواسته ... زر خاص
وشاقان جو بسته جون ...
زهر سو جنیبت کشان خیل خیل

میان یان شایسته برگرد شاه
کرامان ...
شهنشه جو گشت ... زمین
اشارت جنان شد بفراشان جین

که کرده سوی خانه خوبش راه
بآهنگ ترکان ...
جنابحوی ...
بآب ... کرد

غلامان آمد شاه ...
ز صحرا بجیحون رساند کرد
جو آمد بنزدیک آن ...
بنزد ... آمد فرود

بدان فرضه جای ...
نشستن ...
طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد ...

ز بس ...
جو باغ ارم گشت ... نگار
جو شد کشور ماورا النهر دید
جهانی نکو بوم ...

ازان مال ...
بسی داد ...
بناهای ویران آباد کرد
بسی شهر ... بنیاد کرد

سمرقند ...
شنیده ... بنیاد ...
جو گرم شد در خراسان ...
که با شاه شد آمد ز بنگاه ...

سمرقندی ...
بشارت ...
بگرانه طبیب ...
بوم ...

فرستاده ...
بدرگاه شاه ...
بیا ساقی ...
که بنوارد ...

یکی کاب درودی کار آورد
جهان کرد را در جهان تاختن
بر کشوری دین آرایشی
دیگر جو چی هنگام کار
سکندر بدان کامکاری که بود
بشی پای آن زود کرد از تباه
زمین عجم زیر پای آورد
بران ملک نوش آفرین بکرد
کند تا زه بازه سر یکی
درین پرده نقش اندیشه
دوال کمر بسته بر حکم شاه
که زیاده شاه از بیداد روس
ستیزنده رومی ز آلان کرک
خروجی نه بر وجه انداز کرد
جواز کشتگان که نتوان گفت
ز گنجینه تا تیر کرد رخت
بتاراج بردند نوشابه را
همه شهر و کشور بهم بر زدند
بر آنجا بخدمت شده سربلند
بنفشی که رومی درین جای خند
ستاند کشورکشایی بجهد
ز رومی بجهد کسی بر دمی
چوره یافتند آن جهانجوی تخت
نهانی درون در پی آوردند
پریشان شدند از نوشابه [illegible]

خبر یافتن اسکندر از لشکر روس و خراب کردن بردع و بردن نوشابه

بدو منزلی کرد آسایشی
بشد خود شب آن شهریار
همه میلی به شهر خود نمود
چو باد آورد پای باد پای
سوی ملک اصطخر آمد فرود
بدو نیک آن مملکت بنگرید
دران باره ساز و فراخ بیشی
ندارند شاهان چو آن گنج شاه
بسی گرد آفاق بود راه
که از عهد انجا زبسته بود
شبیخون آورد چون تیرگی
درین بیعه کین [illegible] کرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد
در از درج بر بود و دینار و تخت
شکستند بر سنگ قنادیل را
دو در و ده ره آرایش انداز رخته
زن [illegible] آنجا زندان [illegible]
بردم و بار من رسانند گزند
که خانمان خلق از دود و ماتم
که جز کوه شیر ستان [illegible]
بسی گوهر عیار ساتقد پیچ
طلع [illegible] خراسانی و گم کردند
که بر شاه بود ولی [illegible]

ز نوشید کیا خبر داشتن
فرو ماند ز شهر خود با خطاب
اگر چه ولایت ز هر چیز داشت
هوای وطن بر دل آسان کند
جهان را ز فرو دولت زنگ نوش
نباید که تنها نکنند
بخوانند کان یار تعانی دید
دوامی که سالار انجا زبود
در آمد بر شاه یکی کال
که آمد کران ملک آراسته
بدر بند دوان ناحیت بیافت
بتاراج بردان بر و بوم را
در انبار آکنده خوردنی نماند
همان ملک بردع بر انداختند
ز چندان عروسان که آمدی
اگر مرد را داوری بودی
اگر داد شاه از خشم شاه
چو زن کوته بر گنج ره ماند
همه ره نتاند چون گرگ و شیر
اگر بر خوری بار گوهر بود
بهبیداد کردن برازند دل
بشورید شاه عنفشان از گفتار
ز جهر و سر طیره و خشم ساز

ز آن می که در پس خار دره
خوش آید بس نز دو سنبه [illegible]
ز تا دیده تا بره و بر داشتن
بیا ساز شهر یاری بنشیر گرسان
هم اندیشه خانه خویش داشت
نشاط هوای خراسان کند
بلندی در آرد باورنگ خویش
بسیج زمین بوس خسرو کنند
جهان از نو زندگانی دهد
پذیری شه کردن اقرار [illegible]
نیاید تا تدکوری تو دوال
فلانی نمانند از سمر خوار
بدر دادا سوی دریا شتافت
که بر بسته با آن پیچ شهر را
جهان در خزینه نوردی نماند
یکی شهر بر گنج بر داشتند
نماند یک بر زمین [illegible]
ازین بیکشتن بر اسودی
خدا بادیاری دهد [illegible]
نشانه [illegible] ز آن میان کو [illegible]
بخون [illegible]
بکو هر [illegible]
ز بازار گانان ستاندند مال
زبیداد بر خانه و [illegible]
و زان طیرگی سر بر آورده با

بزه باد خوان کن فرمان [illegible]
یکی کو چون سر بر آورم
بر آرم سکان [illegible] شور انگنی
اگر روس [illegible] نیش کنم
نه در غار [illegible]
و گر گرگ [illegible] سکم
[illegible] بر جای روم
گران سیم در سنگ [illegible] جای [illegible]
بنخشی بر آن چاره دل [illegible]
ز کوه گران [illegible]
و زین داستانم [illegible]
نخسیتم یا سام از هیچ راه
یکی خاک [illegible]
ز باده جگر گوشه آفتاب
دو پروانه بزم در طرف رنگاه
نکردند پروا ز شمع کس
گزارش گر [illegible] شیر [illegible]
نخست آن شب [illegible]
دگر روز [illegible]
ز جوشنده [illegible] جیحون [illegible]
بیابان خوار [illegible]
دران تاختن دیده [illegible]
بجره [illegible]
ثنایی [illegible] روشنیان
ز تابش جوانان [illegible] آمدند

[illegible]

طلسم یافتن اسکندر جهت روی پوشیدن دختران قبچاق

[illegible]

چو شه دید خوبان آن راه را
ز بی‌معجری [illegible] کرد
بر آن گاه شاهانه [illegible]
زنی کو نباید به بیگانه روی
جوانان دشتستان [illegible]
بتسلیم گفتند [illegible]
که این خود روی بر شستن [illegible]
وگر شاه فرماید [illegible]
ز برقع کنیم [illegible]
چنان ماه [illegible]
چو بشنید شاه آن زبان آوری
بپرداخت آن قصه [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هنوز آن طلسم [illegible]
ز رای [illegible]

[illegible]

رزم سیوم اسکندر با روس و ظفر یافتن بر ایشان

[illegible]

خداداده ما را چنین دستگاه
خداداده را چون توان زد براه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پرآب

یکی تخت در جلوه و تاج زر
بدریا نیابم چنین گوهر
گرانی سنگ را بار دست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهانرا بگیرم و شاهی کنم
همه ساله صاحب کلاهی کنم
برین گونه زرینه با او بکوه
تنی چند با او شده هم گروه

بانگشت خود کانک ناید ورد
جهان در جهان بازنیزه بود
درو در که از کوه برگنج پر
بجای سنان وزره لعل و در

همه زین زرین ز یاقوت کار
کنون هوشمان جوان گاه
کلاه مرصع بر افراشته
قبا تا کف پای گل داشته

همه رز و دیبای شوشتر حریر
نه در دست نیزه نه در جبه
سر و پای در زر و نور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی

همه عنبرین دار خلخال پوش
ز زلف سیه دام ها کرده گوش
بدان تشت پایان نجیده رسب
سکندر چه لشکر تواند شکست

گرانند بر شان سر سوران
دو ما را کشانید چون روز
بتاریخ و تقویم جنگ آورند
می در حیای رنگ آورند

زنان لشکری داری کزو روز تیره
ز رخشنده کلو فی بر آر گرد
چو ما حمله سازیم تنگ اوفتاد
بیک حمله ما را ندارند پای

چو روسان بحسن گرد تخت سخ
ز زرین شنیدند ازین گونه
گشاده سر با که تازنده ایم
بدین عهده جهان چرا افکنده ایم

بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ
تمامم ازین گلستان بوی و رنگ
برا عدای دولت شبیخون کنم
بنوک سنان خاره را خون کنم

چو دست از فغان سوی خنجر کشم
باندیشه دام بر سر کشم
چو روسی سپه را دلی گرم شد
ز نیروی خود کوه را نرم شد

بلشکرگه آمد بنه بر جنگ
ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن
تنه بر نشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون لشکران گرد ما
قدرخان زچین کرد خان ختن
دمیرانی ما این ولید از بلین

دوالی ز انجاز و هندی زمین
قباد و سطوری ز خویشان کی
زره بند گیلی ز مازندران
نیارد اما ز کشور خاوران

سمند از خراسان و ترم از خطا
بر ایشان داد از من پیمان اتفاق
زبونان دارز نجد و دمشق و شام
بجدان که برگفت شاید بنام

جهاندار کرد از قم آزاد شاه
بدل گرمی امید داد و شان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی
بهنگام شیران کرده غوی

بدزدی و سالوسی و ره زنی
خاندان مردی و مردانگی
اود دستی ده ندیند نخجیر کس
جهان تاج و تیره از چرخ پیس

ملامی و سازی نمایند جست
ز بی اتفاقان جنگ ما بدست
بر هنه تنی چند را دو مصاف
چه باشند دربین زبر تاب

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندم البرز را دست و پای
سر آن اودر گیرم کردارای
زمن جان نمی برد وجان حجم

بکیدی که با کید پرسا ستم
بجای خود از خون دریا تنم
چو با لشکر نوره گردم ستیز
زمرده ای کوزه کافور خورده

گمانم چو برزد با برد گره
نه چندان که از فرق کرده
هم از جنگ اسم نانکوه
که بسیار سیلاب بیند زکوه

زکوه و حرمی بدریا جبال
همه ترکه در زنگ چینم زمین
اگر چه بتند ترک بازوم جوش
هم انداره شان گشته با روس

ره گاه زرکان ابن حلقه
زمان رفتن بر پای من آید
بسازم کو ددرزاده و جنگ
بر سوی کرنا و شرحی تاب

شنیدم که از ترک و روم
که ایمن کمانکش برست
کی الگ نده ره جاده بنیاد
که بنیادشان رنگی ان

سگان داده وار ز بر داشتند
گروه با ده و ناله گرگ برداشتند
ز بانگ سگان گاه و از دور دست
رسیدند گرگان در روباه ور

سگالیدن کاروان تک کار
ز دشمن دو دشمن شود پیشکار
اگر چه مرا با چنین یک پیاز
بهم پشتی کس نیا شد نیاز

هر جاره بر جاره کرد سپ
همه کاره با تیغ شو بسته تیغ
سران سپه سر کشنده دوش
که بر زنیم در پای تو خون خویش

نبودیم از ان مشر رشته کرد ش
کنون تا کرم تر زبان بار هم گوش
هم از بهر رومی هم ابهر مال
بکوشیم با دشمن بی سگال

سپه را چو دل داد و فیروزی
کزو دل بماید که باشد کسی
درانه شبی بود تا وقت شام
که گر داد جز بسازد از تیغ جام

چو از تیره شب لعل ورد
طلایه برون رفت جاسوس جفت
نهنگان لشکر روان قبای
نشستند بر بکده های پاس

شب تیره در پاس بیگاه داشتند
از آن شب سحرها بپا داشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری علم افراخته

مصاف کردن اسکندر با لشکر روس

بده تا دلاوران با رنج رزم
چو شنگرف سوده بکلاه نیم

بیارای جهاندیده دهقان
سختهای برورده و لپذیر

که چون خسرو از جشن آمد برون
بکا بردش این شیر خنک
دگر باره چون جرخ
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده طرف کوه روز
سخن با کو هر یاود کوش
کرد روی چو آتشین
جهانرا جو برکند طاوس بال

شب تیره پهلو به بستر برد
بطالع بر دری ستاره نمود
زمین فرش سیمینه چون
برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ گز لعل سوده تاب
برافکنده از تیغ گیتی آفتاب
بروان آمد تیر و میغ
ز سر تیغ کوهی که کوه تیغ

دو لشکر کوه دو دریای خون
بسیار ای از رنگ دریا فرود
تنه بر خون ریختن تاختند
بهم تیغ و رایت بر افراختند

بعرض دو میدان دمان تنگنای
فرو زد چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض
بیاراست لشکر بر آمار شاه

زبولاد پوشان الماس تیغ
بخورشید روشن درآورد تیغ
جداگانه از نوبت هر گروه
حصاری برآورده مانند کوه

دوال وکر دوان ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفور
علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ خطا شامیان
زره بره برگشتن ای قیاس
بیه جنبش اندرون
برآورد لیران تند و خود

شه چلپین با هزاران امید
کمر بسته بر بشت سل سپید
ز دیگر طرف میخ
فرو ماده چون جبله گاه دوس

بخزانیان رات آراسته
زخیب بانک بر طاس بر خاسته
الانی و روسی جناح
سر انداختن کرده بر خود سلاح

بقلب اندرون رومی گرد جوی
زهر بر سکندر شده میمنه
سپاه از دو جانب صف آراسته
زمین آسمان وار بر خاک

در اهای رومی در آمد بجوش
چو هندوی چاره پر خود
غریو دن کوس
زمین بار داد انگه بخش جهان

سنان های ترکی برآورده جوش
بیادوی ترکان درآورده
صهیل
بپای رسانده زمین باز بیان

لکاکوبه کرده متن جوش
برآورده از کاو کردن خروش
پا رگ
ز نعش برآورده گاو در نوید

خدنگ سه پر کرده بالش
چو مرغ دو پره پر سر فراه
ز نیزه
ز کوه کاکلف رسته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان
سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ
نهنگان شمشیر جوشش کنان
ز خونخوارگی اوردن خیل روس
همان روی رایت برافراخته
نه بوینده را بر زمین پای بود
چو کوهی روان گشته بر پشت باد
که برطاسیان اندرین خام جوم
جو شوران پرخاش جو گردوم
همه خون خاست از شیده خم
بیامد یک لشکر از چرخ دوم
ز قلب ملک هر از وند کاه
ز شمشیر برطاسی خشناک
ملک زاده بود هند و بنام
بسی حمله کرد و دست از نهان
جهان راند بر ده الماس را
درامد بناورد جادو کنان
همان روی دیگر او در خشم
فرو بست از روی سیاه زمین
ملک چون جهان دید بنواختش
دگر روز کین ساقی صبح خیز
دگر باره در کارزار آمدند
همان کوس رویین بنشکست هم
برون رفت الماس آن کشته [illegible]
مبارز طلب کرد چون پیل مست

بخون ملک جنگ بازی کنان
بر آورده سرچشمه تیر خدنگ
بگرد نمکی کرده کردن بدو راز
نگار رخ شده زبر شرائن جیوس
ز هندی هوا باب آتش انداخته
نه پرنده را بر هوا جای بود
عجب بر که بر باد کوه ایستاد
ز برطاسی بن شور دشت کرم
ز جون دو بهار ز تیز رود دم
همه جوش جاست و پوشید هم
که آتش فروزنده کرده هجوم
برون رفت جوشن قبا کرکلاه
جو الف ز در روی در آمد جو خاک
بسی سر برین بهندی حسام
بریخت کس [illegible] نیامد ز پا
که سر در سم آورد برطاس را
بخون مخالف شکار افکنان
هم افتاد تا پر هم آورد چشم
نیامد از ان پس بپیکار کس
نزاد از خون و خلعتی ساختش
زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
بشیر افکنی در شکار آمدند
ز دل بلکه پولاد کرده نرم
سواران گشتاسبند چون آتشی
بکی گاه از پای سلطان [illegible]

ز غریدن شیر در جوم گرگ
خدنگ همه سرخ گل بار او
گشاده بخار از تن کوه درز
نیرزند با گرز بن روسیی
کلاهی [illegible] شید [illegible] نکفت
ز روسی برون شد بآورد گاه
مبارز طلب کرد و جولان نمود
پلنگان درم بر سر کوهسار
در اشتم بچنگال در خشم بود
سنانم ز پهلو درآمد بناف
ببخشاد یزدان بجان [illegible]
به پرخاش کردن گشادند جنگ
دگر روسی رفت هم خاک [illegible]
بدان گرگ درنده چون [illegible]
ملک زاده هندی چو شد [illegible]
ز روسی یکی شیر شوریده سر
ز هندی جهان روسی چون [illegible]
چنین چند [illegible] تا [illegible]
بدانگه نافت هندی [illegible]
ز ده آمد از ده جانب سپاه
در لشکر جو دریای آتش روان
در ان جگر تاب فریاد [illegible]
زمین بار شورش بر افتاد [illegible]
ز سر تا قدم زیر آهن نهان
دلیران ازو بد دل [illegible]

شده غنچه خود را سر بزرگ
گل خون بر آورده از خار او
زمین را نهاده برانداز [illegible]
فلاطون [illegible] انجا [illegible]
بعینه [illegible] کام [illegible] گرفت
که شیر برطاسی بود به کلاه
بنام آوری جوشش را ستود
نهنگان خوردم بر بحر و بار
بجای درم پهلوی [illegible]
[illegible]
که [illegible] آید بن برخون
دران بویه کردند [illegible]
که برطاس [illegible] جالاک دید
برانگیخت پولاد هندو بدست
برادر و شمشیر هندی [illegible]
بگردون در آورد هندو [illegible]
که روسی [illegible]
جوانمردی [illegible] کرده [illegible]
بخون [illegible] آلوده [illegible]
[illegible] بر [illegible]
گشادند باز [illegible]
[illegible]
فکندند [illegible]
ببختی [illegible] چون جهان
سراز [illegible] شیر [illegible]

بس از ساعتی تند شیر سیاه
بالایی [illegible] گفت
[illegible] انداختن
شد ایلاقی از گرز پولاد پست
بزخمی دگر بازمین پست شد
ز پولاد در جان پولاد تیغ
دگر باره خون در جگر جوش تیغ
برون خواست از روی میان تیغ
ز بس کشتن مرد جنگ از میان
همی گشت پولاد هندی [illegible]
ز پهلوی لشکر که [illegible]
جو [illegible] در [illegible] زد
[illegible] بر آورد بارو [illegible]
جو روسی [illegible] دید [illegible]
عنان سوی لشکر که [illegible]
که [illegible] را جو به خاره [illegible]
بر و خون [illegible]
[illegible] شد [illegible]
ز خونشان قطال [illegible]
[illegible] قطال [illegible]
جهان [illegible]
درامد برین چون [illegible]
کشیدند به [illegible] تیغ تیز
بسی کرد [illegible]
هم آخر [illegible]

برون آمد از پرده قلب گاه
که آمد برون آفتاب از [illegible]
بر افراخت پولاد گرز گران
ز [illegible] جوشش [illegible]
چنین چند کردن [illegible]
بسی گشت [illegible] گشته [illegible]
قضا را [illegible]
همی کرد روی [illegible]
نیامد کسی را سوی جنگ رای
تنی چند روسی [illegible]
برون راند [illegible]
کلاهی ز پولاد [illegible]
که خواهی [illegible] در خاک [illegible]
[illegible] در آمد [illegible]
[illegible] چون تیغ [illegible]
برون شد ز [illegible]
[illegible] شده [illegible]
ز برطاس و روسی [illegible] کس
که [illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرده [illegible]
[illegible] چون فلک [illegible]
[illegible] چون آتش [illegible]
[illegible]

برآمد بخاری [illegible]
ستم جام [illegible]
ز گوپال آن پیل جنگ [illegible]
سواری سرافراز [illegible]
سرانجام کاران [illegible]
ز شیرین کمان [illegible]
ز روسی سواری درآمد چو پیل
بدین گونه خیلی [illegible]
جو روسی بروی [illegible]
جو بالای [illegible]
[illegible] عقابی [illegible]
بمیدان درآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوار دلیر
[illegible]
[illegible] اژدهای [illegible]
جو لشکر [illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible] جوشن [illegible]
[illegible] چون دیدگان [illegible]
دوباره [illegible]
[illegible]
[illegible]

خروشان و جوشان [illegible] پیل
[illegible] خون [illegible]
درامد [illegible] پیل [illegible]
بدان کوه [illegible] ماننده کوه
[illegible]
بمیدان [illegible]
[illegible] چون [illegible] پیل
[illegible] جان [illegible]
ز گوپال [illegible] پیل [illegible]
دران معرکه تیره [illegible]
[illegible]
یکی [illegible] پهلو [illegible]
که بازی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برون رفت روسی [illegible]
ز هر سوی [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کشیدند چو بر خصم خود کام تفت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل / که سالار کیلی درآمد بگل
بتو بود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کس ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گراینده شد مرد و لشکر بجوش / علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد بدریا [illegible] / ز هر بیشه سر بر زدن اژدها
[illegible] دلیران برآمد باوج / ز هر گوشه میرفت چون موج موج
[illegible] یکی پیل کوبان کوه / [illegible]
[illegible] / برون شد دلیری [illegible]
فرو هشت کوپال [illegible] / سر و پای [illegible]
دگر خواست او [illegible] / [illegible]
الانی سواری [illegible] بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] شد [illegible] / [illegible]
چو دانست الان که در راه او / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو زد [illegible] بر خصم در خون کشید / از آن سرکشی سر بگردون کشید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بهنگام جنگ [illegible]
[illegible] چو تیغی برافراخته / [illegible]
برزم الانی روان کرد رخش / [illegible]
[illegible] چو دید آنچنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آنسو کمر بسته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو خصم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی روس بد نام او خود زره / که شیری برش بود آهو بره
[illegible] دشت و [illegible] / [illegible]
ز گردون بسی خون درآویخته / بسی خون گردنکشان ریخته
[illegible] / [illegible]
گشادند بر کله گر تیغ تیز / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برآورد روسی [illegible] تیغ / [illegible]
ز پولاد ترک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

یکی حمله نیک با یاره داد — غبار از آنجا که بخاست بازداد
شد از شیر روش چرخ جلوه — بران دست تیغ از بر خوان

دران حمله کان کوه پیکر کرد — صدا افکند و صد کشته و صد کرد
بدین گونه نیت کرد بیکارها — همی نخبت آتش دران خاره

فلک تا نشد بر سر جنگ سال — نیامد ز ناورد که باز جای
جو در برق کوه تف آفتاب — سر روز روشن درامد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه — زمانی برآورد سر سوی ماه
بسر کرد بر شب دوان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شبخون بران تاختن — برآسود و آمد شب سار خویش
نیارد کسی شب جهان شد نهان — گرفتار شن مجلس در جهان

نیاز مردی ان سوار دلیر — کمان بر دو کان شیر دل بود
در اندیشه کی گفت کان شیر سوار — که امروز کرد آنجا کارزار

درفشا اگر روی او دیدی — صدش گنج زر بسته بخشیدی
قوی بازوی کرد و خلقی گشت — جو بازوی جو پشم قوی کرد دست

بشد آدمی بود شیر عرین — که با داد زان شیر مرد از بنا
دگر روز کین طاق پیروزه رنگ — برآورد با قوت خان سنگ

الانی سواری جو غنده شیر — برآمد سیاه اژدهای بزیر
یکی گرز هشتاد من بر نشست — که البرز را خرد در سنگ

مبارز همی خواست روی گشتن فزود — ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی را فکند اندران آوردگاه

جو ماسوره سیند باری ز سنگ — میان را کمند و بتیر خدنگ
جهان روی افکن سوار دلیر — برون آمد از پرده جون شیر

کارزاری برزد از جو جام — [illegible]
بنیروی دست کاهنگر او — بیفتاد الان ببک تیر او

دگر ره یکی روی کرد جستم — جو شیران با برد داور [illegible]
سلاح از بیابی دواند رست — بسی تیغ را پاره کرده خسته

درامد بشمشیر بازی جو برق — ز سر تا قدم [illegible]
هر زنده شد شور جنگ را — لحینی را افکنده شیر نک

اگر جه دلی داشت چون خاره — بود از نبرد خطرهای جنگ
تنهای آن جیشه در زنده — ز بیم زره دشمن برسیده بود

جوان شیر دل دم برانداخت — شکاری جون دید [illegible]
سلاحی برد دید پیش از نبرد — جبل جاره بیرزاب از برد

بیک حمله تیغش جان از تن کشید — بجان تیغش تیغ اندر کشید
دگر روی بیت برکین کمر — جهان [illegible] با او که باران دگر

دلیر دگر جنگ را ساز کرد — بتیره گر جان از دو بازگرد
بهر تیر گشت آمد شد روان — بهلو درآمد یکی پهلوان

بر او چو به تیر آن سواره می — زده پهلوان گرد میدان [illegible]
دگر باره پنهان [illegible] کان — بیامد بجای شنید کان

چنین چند روزان بره سوار — بپوشید [illegible]
بند سجکش [illegible] — که با او برون آمد یکی

بجائی رسید او که بیم تیغ — پراکنده کیشان درآمد جو تیغ
نگیبی با موس [illegible] خسته — خیالی بر نیز نک [illegible]

چنین تا یکی روز کین جنگ جوی — برآورد کو سر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته — [illegible]

[illegible]

شکر کرد [illegible] تنگ — بیعرق [illegible]
کمین [illegible] درامد بجنگ — جو از زره [illegible] برانداخت [illegible]

پیاده بگیرد از کمپاره کوه — ز تابنده سوار تیغ و [illegible]
درشتی که چون بچه [illegible] کرد — با نشر [illegible] زخم کرد

جو شیری که از بیم خون آمده — زد [illegible]
یکی سلسله بسته بر پای او — دراز دو تن سر پایانی

برو بند و زنجیر محکم کنند
وگر جنگی اند بناچار [illegible]
چو کرد و جهان از شه جنگجوی
بصاحب جهت گفت کاندر [illegible]
سیاهی بخاور فرو برد سر
سوی [illegible] تنگ چنان [illegible]
دگر سو الانی و برطاس و روس
زخاره چو [illegible] خارا شکاف
سپاه از دو سو مانده در داوری
تنی چند رای سپر کرده باز
ز تیغ آتش بر کشیده جواب
شد اندیشناک از پی کار او
سواری سرمند چابک رکاب
نخستین نبردی که تدبیر کرد
یکی خشت پولاد الماس رنگ
ز نخچی که تن را هم [illegible]
سیم همچنین خشت [illegible]
[illegible] جهانسوز را بر کشید
دگر باره بر جانب [illegible] کرد
[illegible] داور چو [illegible]
سر تیغ [illegible] کند [illegible]
چو [illegible] ز نخجیر برد
دگر ره بخنجر کردن [illegible]
بفرمود تا زنده پیل سیاه
[illegible] بر کوه شد کارگر

ز دو آب [illegible]
بدانگونه [illegible]
نماند [illegible]
همه جوهر تیز [illegible]
[illegible] بر زد سر از [illegible]
شده تنگ از آن [illegible]
براشفت چون [illegible]
پر افکنده سیمرغ در کوه قاف
که دولت گرامید [illegible]
[illegible] تیغ
گز دخیره شد چشمه آفتاب
که با اژدها دید پیکار او
[illegible]
بران تیره دل آتش تیز کرد
بیاورد و زد بر دل اژدهای
بران خاره شد تیغ پولاد [illegible]
نشاید [illegible]
سوی اژدهای دمنده دوید
[illegible] بخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زره [illegible]
گز اول گرانمایه نخجیر بست
[illegible] اندران [illegible]
[illegible]

بربند [illegible]
گسستند زنجیر چون اژدها
جهان جوی در کار آن [illegible]
گر اقبال من چاره سازی کند
سوی [illegible]
شه روم در قلب [illegible]
[illegible] هم آواز شد [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] نخجیر تنگ
[illegible]
زره پوش [illegible] شاه [illegible]
شد از قلب [illegible]
دریغ آمدش [illegible]
فرو [illegible]
[illegible]
کمان [illegible]
دگر [illegible] انداخت پولاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سوزندگی [illegible]
[illegible]
دو گیسو کشان [illegible]
[illegible]
ازان [illegible] که شاه لشکر شکن
برد پیلبان بانگ بر زنده پیل
جوان اژدها [illegible]

کشاید ازان [illegible]
نیارند کردن ز بندش رها
دران داستان [illegible]
سرش بر سر نیزه بازی کند
چو یاجوج در سد اسکندری
چو کوهی روان [illegible]
[illegible] قاف [illegible]
[illegible]
درآمد [illegible] جنگی نهنگ
[illegible]
درآمد چو شیری [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گشت چون گرد گیتی سپهر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] گرفت
[illegible]
رسن کرده گیسو [illegible]
[illegible]
بپیچید چون مار [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پیل جنگی [illegible]
[illegible] از جای کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیروزی آری بدست
چو یاری کند [illegible] بلند
ولیکن [illegible]
[illegible]
نباید [illegible] تیغ
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] چنان زاده بود
درآمد بدان دیو [illegible] شکوه
کمند [illegible]
چو در گردن دشمن آمد کمند
[illegible] بزنجیر [illegible]
ز لشکر که شاه پیروزمند
نشاندش [illegible]
[illegible]
[illegible] از جنگ را
[illegible] گنج
[illegible] لعل [illegible]
درآمد [illegible]
[illegible] این جا [illegible]

[illegible]
[illegible] چون کوه پیل بلند
که دولت [illegible]
[illegible]
نخواهم درین [illegible]
[illegible]
[illegible] داری بلند
که چون شاه عالم شود [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] برفت [illegible]
[illegible] چنان زاده بود
چو ابری سیه کو درآید ز کوه
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] زیر چنگال [illegible]
[illegible] بلند
سپردش بزندان [illegible]
بشادی درآمد شهنشاه روم
[illegible] آب گلرنگ
[illegible] تیغ
[illegible] لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان بخت [illegible]
[illegible]
[illegible] یار بخت
[illegible]
[illegible]
اگر چاره [illegible]
اگر چه [illegible]
باقبال شاه [illegible] بخت
[illegible]
[illegible] کمند آوری
چو در زیر زنجیر [illegible]
چو پیروزی [illegible]
کمندی و تیغی [illegible] خواست
بجنبید [illegible] خویش [illegible]
[illegible]
بخم کمندش [illegible] کشید
جوان [illegible]
[illegible] جهان شد [illegible]
[illegible]
تماشای لشکر [illegible] کرد
ز پیروزی بخت [illegible]
جهان [illegible] باده [illegible] شاه
[illegible] بخت [illegible]
ازان تیغ زن [illegible] جنگ
[illegible] آن روز [illegible]

[illegible]
[illegible] در پلنگ
وگرنه چرا جستم این کار سخت
[illegible] سال [illegible]
شکیبایی [illegible] در این کار [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] شود
[illegible] صد سپاه
درآید [illegible] بخت
[illegible]
بخم کمندش ببند آوری
[illegible]
بدان [illegible] جنگی درآورد [illegible]
جهان کرد سوی [illegible]
گر اقبال شاه [illegible]
زمین بوس داد [illegible] شاه را
کشان [illegible] سوی لشکر کشید
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] شکست
[illegible] بر جهان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] انجمن [illegible]
[illegible]

بفرمودگان بندی [illegible] بیاید بر ایشش [illegible]
بفرمان شاه آن گرفتار [illegible] برامش که آمد جو کوه بلند

جو تن شکسته ز نیروی شاه ز دو بر مرده دران پیشگاه
بزاری بنالید از آن خستگی شگفتی [illegible] از زبان بستگی

جو مرد زبان بسته ناید زیاد [illegible] دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند بفرمود تا بر گرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاد مرد بر آزاد مردان [illegible]
نشاندش بارزم و دادش طعام نوازش گری کرد با او تمام

همی جند با کوه پیشش بکرد [illegible]
جو [illegible] بخت بغلطید جون سایه در پای تخت

ز توسن دلی گرچه با کس نساخت نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا [illegible] بیرون [illegible] جهان شد [illegible]

شگفتی فرو ماند خرد دران [illegible]
[illegible]

بزرگان دولت دران جستجوی [illegible]
[illegible]

دگر گفت جون [illegible] سوی خانه [illegible]
[illegible]

دران مانده کین مرد [illegible] بیازی ز پرده [illegible]
جو [illegible] [illegible]

بارزم درو پیش خسرو نهاد برسم پرستش زمین بوسه داد
جو آورد [illegible] [illegible]

عجب ماند خسرو که این کار دید [illegible]
ز شرم [illegible] [illegible]

[illegible] ز مردم [illegible]
دران ترک [illegible] سلاح [illegible]

جو دید آن [illegible] [illegible]
پری [illegible] آمده [illegible] آمده

[illegible] [illegible]
جو سروی [illegible] [illegible]

[illegible] نگاری [illegible]
[illegible] [illegible]

سمن را [illegible] تماشا که گل [illegible]
جو خسرو [illegible] صنم [illegible]

نگاری [illegible] شکر خنده [illegible] [illegible]
کنیزی که صاحب [illegible] ببین تا [illegible]

بدانست کان ترک جینی [illegible] ز خاقان [illegible]
ز [illegible] [illegible]

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد عجب [illegible]
پرستنده [illegible] پرستش [illegible]

بپرسید کاحوال خود باز گوی دلم را [illegible]
دعا کرد [illegible] تاج دار جهان [illegible]

توی آن جهاندار کشور [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] فروغ [illegible]
دگر [illegible] [illegible]

تو آن [illegible] [illegible]
جو در رزم [illegible] [illegible]

نیاره جو من [illegible] که گر زهره با شد [illegible]
که تا آب حیوان [illegible] گر از زهره [illegible]

[illegible] جدا کو [illegible] گفتیت
من آن [illegible] ز نامستکان [illegible]

بدرگاه شاه [illegible] که [illegible]
بگرد آن سخن [illegible] بگرد [illegible] پیشگاه

واز پس پرده خاموش کرد یکباره [illegible]
من از دوری شه [illegible] ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم

[illegible] بدرگاه [illegible] با قبال شاه [illegible]
دو دم بره که [illegible] یکی لشکر [illegible]

سیوم روز جون بخت [illegible] که [illegible]
[illegible] ز خشم [illegible]

[illegible] بپرداختن [illegible]
سپردم [illegible] که این گنج [illegible]

وگر [illegible] سوی جنگ [illegible] به [illegible]
جو اقبال شاه [illegible] جو [illegible]

ز [illegible] سرم [illegible]
جو [illegible] کند [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] کمان [illegible]

همه [illegible] کل [illegible]
جو [illegible] زره بر دن [illegible] آغاز کرد

[illegible] وا در [illegible]
[illegible] همه [illegible]

جو [illegible] [illegible]
دراید یکی ابر [illegible] [illegible]

ز [illegible] ز [illegible]
[illegible] همی کند [illegible]

ز بس [illegible] یکی کوه [illegible]
در آمد [illegible] همه [illegible]

بپایین [illegible] [illegible]
بزندان [illegible] [illegible]

زن آن [illegible] [illegible]
جنانم [illegible] دل [illegible]

پری [illegible] ز شادی رخ شاه [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

بر [illegible] [illegible]
بر ابرش [illegible] [illegible]

[illegible] دلم تازه [illegible]
پری [illegible] [illegible]

نوای [illegible] [illegible]
که شاها خدیوا جهان [illegible] خردمند خسرو [illegible]

[illegible] دل [illegible]
جوان بخت [illegible] توانا [illegible]

[illegible] [illegible]
بهر جا [illegible] [illegible]

جهان باد [illegible] همه ملک عالم [illegible]
[illegible] [illegible]

که تو شیرین درختی ورا دید باغ
برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت
همان بر گلی در چمن هم نخفت

می لعل در جام ناخورده بود
نسفته دری دست ناکرده بود
بامید کامد شه از صیدگاه
سوی گل نشاط آورد از صحنگاه

گل سرخ چندید بهاری سپید
گهی لاله بیند گهی شنبلید
نکرده فراغت ماه در باغ
کناره نظر سوی روشن چراغ

دگر ره بهاری بدین خرمی
چرا ایلکان او فقد بر زمی
ز باده خرامان ستم اندر شناک
که ریزد بهاری چنین بیباک

شهنشه که آواز دلبر شنید
ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی نغز چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او

که رومی چنین نغز و موی چنین
حوالت بیاد از دی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ازان روز و از آرزو خواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می داد و دل شاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد

گهی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره گهی جام ... نوش
بانوش لب داد گفتا بنوش

ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
بیوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیک دست ساغر ستان
بدست دگر زلف دلبر ستان

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را
دران بزم کاین ابر دلکش است
می تلخ با لعل شیرین گوارست

دران بزمگاه باده در باش
نکردند جز بوسه چیزی تراش
جو نوشین می اندر دمن ریختند
بجوش خواب شیرین در آمیختند

بیا ساقی آن رنگ داده ببر
بده تا مگر خون در آید بچنگ

ظفر یافتن اسکندر بر روسیان دگر من قنطال روس

کز آنکش ز خون داده شستان
ابر زنگ آتش و آب و رنگ

سپاه سحر چون علم بر کشید
جهان چون شب [illegible] قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب
بسر شام سر داد اند ز خواب

برآورد مرغ سحر کرد نو
جو سیمای از نور مصری دمید
شه از خواب سر بر زد آشوب ناک
دل پاک را کرده اندیشناک

بطاعت که آمد نیایش نمود
ز بازار لشکر از آن تیز بود
زیاری ده خود دران داوری
گهی تازی خوالت که یاوری

بوقتی نبلبید بر روی خاک
که رب [illegible] زد دامن در جهان
نهاد و نداد و زنگی پرست پیل
کشیدند شمشیر گردون [illegible] پیل

سپه را باین شیوه روز
برارات سالار گیتی فروز
بران صحن صحرای دریا شکوه
حصاری زد از موج لشکر گروه

چپ و راست برامن آن حصار
ز پولاد بستند بر ره غبار
ز دیگر طرف روس سر برفراخت
برارات لشکر بآیین و ساز

جو سیمای رومی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان
سرا ز راه سر رفت و دست از عنان

ز تنگ کمان خود دو منزل ره
فشانش کنان سر برکرد
ز پولاد [illegible] کردن شکن
برون ریخته مغزها از دماغ

زبیداد کوپال پیل افکنان
فلک [illegible] دوید پیل افکنان
نهیب جلاجل برهای مور
زبال عقابان برون کرده زور

رمیده از طاس سرکوفتن
بر چرخ فرو ریخته خطان خون
سم بادپایان ز خون عقیق
شده تا بفرزین بجوش [illegible]

ستانی بدرج کوکب [illegible]
سپر در سپر کو که [illegible]
زبس خشت آهن کشیده [illegible]
لد بسته بر کشتگان [illegible]

برافشانی تیغ گردون کنار
برآورده از جوش [illegible]
جو سوزن سنان سینه [illegible]
ز شقرانه [illegible]

ز سرقند قفچری در شتاب
برآورده چون اژدها ز خواب
زبس کشتگان کرد بر کوه راه
جو بازار محشر شده جوبگاه

نماینده رومی بهر سو ستیز
برآورده از رومیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس
بسرخ و سپید جاروی عروس

سکندر دران جنگ چون شیر
گهی حربه پهلوانی بدست
جگونه بود پیل پولادپوش
ز نشر زبان جون سر [illegible] خروش

بدان پیل و آن شیری تاخته
که بر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد
سرش را بتیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ برطاس بر طاسیان
بهیزی باز و بتر خم رکاب
چپ و راست انگند سر [illegible]

همه پای بر جای هم لشکرش
کز آنها برآید کوه اختر
سطرلاب فرزانه در آفتاب
بطالع گر فرجه در شتاب

جو طالع به پیروزی آمد بدست
جهان کرد شمشیر شه را کلید
شکست [illegible] که باری
درین دست برد استواری نداشت

بجنبید خسرو جو دریای نیل
سر دشمن انگند در پای پیل
سوی تازی آورد [illegible]
جو شد [illegible]

برآورد پیروزی شاه دست
ستون بودی در اندر شکست
جو تنگست [illegible] خویشتن
بیک [illegible] جای خود [illegible]

شریف برافتاد بدخواه را
جهان داد تا دشمنی شاه را
شه پیل پیکر بجنبیده
[illegible] قنطال [illegible]

ز رومی بسی چون خون بجنبند
گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس [illegible] تا سر انداخته
[illegible]

ز میران برطاس رومی بار
گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز
[illegible]

قدر نامه رستند برکند بار
گریزان سوی روس [illegible]
نجدان غنیمت [illegible]
[illegible]

ز سیم و زر و قند و ز لعل و [illegible]
شتر باشتر خانه خانگ
جو برد و شمار [illegible] کار
[illegible]

فرو داده از خشک [illegible]
که دیدانی مقصود بود [illegible]
بتنگ خداوندی [illegible]
[illegible]

جو کرد آفرین داور خویش را
جهان گنجها داده درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای
[illegible]

بیا ساقی آن جام گوهرفشان
[illegible]

صفت غنیمت روس و ربایندن نوشابه از بند

مگر جان خشکم بدو تر شود
[illegible]

جو فارغ شد اسکندر از [illegible] روس
ز ینجای برطاس تاراج روس
نشستنگهی آن طرف [illegible]
[illegible]

[illegible] نظری [illegible]
کیا [illegible] سوسن [illegible]
رونده دو آبهای زلال
[illegible]

بپیراستن بزمهای خدنگ
بهم بر شده شاخ بر شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

جو زرین کره جای [illegible] آمد
دران جای فرخ [illegible] آمد
[illegible]
[illegible]

جو شاهان نشستند در بزمگاه
نثار آرکسته حلقه ز [illegible]
بفرمود شه تا غنیمت کشان
[illegible]

ز گنجی که آکنده شد کوه کوه
ز [illegible] و برطاس و دیگر گروه
دبیران [illegible]
[illegible]

غنیمت کشان بر دو [illegible]
غنیمت کشیدند بیش از شمار
کشادند سر بسته [illegible]
[illegible]

بخندان گرامایه در بار بود | که از شاهواری پدیدار بود
رزکانی و نقره و زر بسی | که مهتاب را دادی از وی [illegible]

زبرجد بخروار و مینو صفت | درفشان در درعهای [illegible]
ز کتان مهتابی خانه باف | زده گوهر گونه گوهر شکاف

سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند و تیغ دار | سمور سیه بیش از شمار

[illegible] بخندان فرو بسته بند | [illegible] کرد شاید کمند
فروزنده سنجاب و [illegible] | همان گره اسپان نادیده نعل

وشق [illegible] شبستان فروز | چو خال بتان اوفتاده بروز
[illegible] ماهیان زیبا [illegible] | که آید [illegible] از نگارش برنج

در آن موینه چون نظر کرد شاه | بهار ارم دید در بزمگاه
ز مقدار خود هر یکی را شناخت | [illegible] چه باید ساخت

برآسوده دید از اندیشه دور | ز سرهای سنجاب و [illegible] سمور
کهن گشته موی از [illegible] | ز نیکوترین جای او [illegible]

چو لختی در آن جوهرها نگریست | بدانست کان جرم آسوده چیست
بپرسید کین جوهرهای کهن | چه پیرایه را شاید از اصل و بن

[illegible] | [illegible]
بخواری همین اندرین [illegible] | [illegible] این نقدهای کهن [illegible]

بنزدیک ما این [illegible] چرم | گرامی تر است از بسی [illegible]
مران موینه کاید اینجا پدید | بدین جوهر ای موی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار | بگردد بهر سنگ چون روزگار
نباشد جز این موی [illegible] | نکرد ازین موی یک [illegible]

از آن حیثت آمد ملک با شکوه | که چون بنده فرمان شه زان گروه
[illegible] که در خسروی | سیاست [illegible] شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد | که جرم زمین پایه از سیم کرد
درین کشور از [illegible] من دیدهام | [illegible] واین را پسندیدهام

اگر خلق را نیستی این [illegible] | نبستی کسی [illegible]
ندارد هنرهای شاهان کسی | درین یک هنر [illegible]

چو شه با غنیمت شد از [illegible] | سپاهی غنیمت [illegible]
جهان آفرین را سپاسی تمام | [illegible] جام

ز رود خوش و بادهٔ خوشگوار | درآمد بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج | بخروارها داد دینار و گنج

[illegible] | [illegible]
نماند از پی [illegible] | که بر وی [illegible]

طلب کرد مرد زبان بسته را | بپایان [illegible] را
درآمد بیابانی کوه گرد | چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

[illegible] | بعبرت بسی دید و [illegible]
ز پیرایه و جوهر از زر و سیم | بدان جانور داد [illegible]

[illegible] | بیابانیان را نباشد نیاز
[illegible] | بفرمود [illegible]

[illegible] | [illegible] همی خوردنی
بفرمود دادن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
در آن مرغزار [illegible] | خوش افتاد [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | گل از آب گلگون [illegible]

[illegible] | [illegible] بر جایگاهی نشاند
[illegible] | [illegible] خلقی [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بزم بود کارزو نوشابه را | بفرمان شه کرد روی [illegible]
تمنا نخورد آنچنان باده را | رسانید [illegible] آفتاب

همان لعبتان ستم دیده را | برآراست نوشابه [illegible]
همان زر و زین [illegible] | [illegible]

بسی گنج داد و [illegible] | [illegible]
دگر ره [illegible] عروس | چو شد نوبت [illegible]

[illegible] | چو پیرایه گوهری داد شاه
[illegible] | [illegible]

[illegible] | ز بهر عمارت [illegible]
که تا برکشند آن [illegible] | بسی داد شان [illegible]

چو ترتیب ایشان [illegible] ساخت | [illegible]
سران سپه را [illegible] | رها کرد و بنهاد [illegible] خراج

[illegible] | [illegible]
دگر باره خرم شد از تاج و تخت | همه ساله [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | می لعل [illegible]

[illegible] | جوانی و شاهی و بخت بلند
[illegible] | [illegible]

چو خوش دید دل [illegible] |
 | در آنگه [illegible]

بیا ساقی آن آب آتش مثال |
 | [illegible]

نشاط کردن اسکندر با کنیزک خاقان چین

کوارنده ای [illegible] | ز سر سبزی گنبد تابناک
مئی آفتابی درخشنده تر | ز زرد شده لوح [illegible]

شبی روشن اندر درخشنده تر | دبیری که آن حرف [illegible]
نوشته بر او حرف از امید و بیم | [illegible]

ستاره بر آن لوح [illegible] | جهان غم نیرزد بشادی گران
[illegible] | [illegible]

بشغل جهان رنج بردن چه سود | درین جای [illegible]
[illegible] | از این [illegible]

جهان از پی شادی [illegible] | [illegible]
ز شادی [illegible] | [illegible]

می شادی [illegible] | غم نامده خورد نتوان [illegible]
چو فردا [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | چه باید بخود بر ستم داشتن
[illegible] | همه سال خود [illegible]

مکن [illegible] | [illegible] ازین کوچگاه [illegible]
[illegible] | از آن [illegible]

چه بینیم درین عالم پیچ پیچ | اگر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]

خوریم آنچه [illegible] | [illegible]
بریم آنچه از ما [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]
که غارت کند [illegible] | [illegible]

نبینی که [illegible] خراج | چه زیرک شد آن [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو تاریخ یک روزه دارد جهان | [illegible]
چرا گنج صد ساله [illegible] | [illegible]

بیا تا [illegible] شادی کنیم | [illegible]
شبی در جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بکاره دل خویشتن خوش کنم / بجندان که تن قفل آتش کنم
جهان بی‌دن این دم که داد دهی / که با دوش بر دکه یاد [illegible] دهی

فدا کن دم خوش دلی را بسیج / که از زان چو دل خوش بود بهر هیچ
ز بهر دم تند بدخو مباش / تو باید که باشی همه گو مباش

مشو در حساب جهان سخت‌گیر / همه سخت گیری بود سخت [illegible]
باسان کنداری دمی بی نماش / گر آسمان نهند مرد آسمان کار

به شادی فرح و ساعتی را بجه / بود شادمانی درو دل بسند
گزارش چنین می‌کند جوهری / سخن بر تیغ یاقوت اسکندری

که اسکندر آن شب به هنگام / بیا دلبر دست پر کرده جام
نوشین لب آن جام انگور آب / زلب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته به کردار سرو جوان / که چون لاله ریزد گل ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بر آن گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح و هم دولتش شاد بود / هم از دوستی خانه آباد بود
طلب کرد یاری دلارام را / پری پیکر نازی اندام را

ز نامحرمان کرده خرگه تهی / سماع و سماع آوری خرگهی
بتی فرق گیسو برآراسته / مرادی بیفرازند و خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از ظهر زه شکر ریزتر
دهانی و چشمی بانداره تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سر زلف مشکین و عنبرفشان / رسن وار در عطف [illegible]
طرازنده مجلس بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه

بجان چون شد خلق را ساز کرد / در درج گوهر لب باز کرد
که از شادی امشب جهان تازه‌تر / هم شادی از دولت خسرو [illegible]

بهنگام گل خوش بود روزگار / بجنبد جهان چون بجنبد بهار
چو خورشید روشن [illegible] / فروشن جهان برزند بر بسیج

صبا چون درآید بد بازارگاه / زمین بوالی آرد هوا مشتری
گل سرخ چون کله بند د باغ / فروزنده بر گلشنی صد چراغ

سکندر چو پیروزی آمد به جنگ / تو زیبا بود و انیه ریز زنگ
چو گنجینه وا زی شود جام [illegible] / چرا جام خالی بود در [illegible]

ملک کرده جمشید با [illegible] / بنام می ز خورشید ز پیاله
شمار شد فرید [illegible] / ببخشش بسنم کاو بیاری [illegible]

شه از کیقباد و بلند افسرست / دوام فرهنگ و انی عزت
شمار هست [illegible] / زمین با بخشش خواست تخت عاج

شه ار چون سلیمان بود دیو بند / ولو جهان هست بر [illegible]
شه اندک علم [illegible] / [illegible] که عالم گرفت

اگرچه کند جانگیری شاه / فانوست در کردن مهره ماه
کمندی [illegible] بر سارکی / ز شمشیر بیرون در اندازیش

شه او را کمندی بود دامگیر / دوام کمندی بود شاه گیر
گر او ناوکی انداز [illegible] / [illegible] ناوک اندازی

گر او هر چه دارد بجوید بحق / سر از چهره خونی [illegible]
گر او قصد شمشیر سازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند

گر او را کی طوق بر گردنست / درین که ده طوق در گردنست
گر از علمی از زر [illegible] / ز ظلمت [illegible] گوش

گر او چشم دارد از لعل می / در آن خشمت از لعل و در
گر او بدرکش یاقوت او را کمیت / مرا لب چو یاقوت رنگیست

[illegible] / در انجم چرخ دارند پاس
گر او شاه عالم شد از خرمی / منم شاه خوبان بجان [illegible]

ز [illegible] علم هست [illegible] سر / [illegible]
چو بر تیغ بر انداز [illegible] خویش / بنقدم جهان را بیک [illegible] خویش

چو بر ره کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را [illegible]
چو تنگ شکر در عقد آورم / ز دست شراب حقی آورم

ز چشم بر قض آتش و آب را / عجبتم مفرح ده خواب را
ز [illegible] طوق خواهی [illegible] / ز قندت نمک [illegible]

برین قصه گر بر شکر خنده است / در و بوسه [illegible]
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند

[illegible] تاب را دادیم / جهان شد که بوی [illegible] نسیم
[illegible] خسته بریان کنم / [illegible] غارت جان کنم

ازین [illegible] صید [illegible] نوازش / وزان سو بدریا در انداز [illegible]
ز [illegible] بهر [illegible] سوز [illegible] / [illegible]

اگر را هم [illegible] / بر دو سجده چون [illegible]
وگر ز [illegible] / [illegible]

کنم هم [illegible] سوسن [illegible] / ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ ما را که شد [illegible] / [illegible]

رطبهای نرگس [illegible] دارم بسی / بجز خار خشکم نبیند کسی
کلاهم ولی [illegible] / نمک خواه خود را جگر [illegible]

نگر دیده شب ترکی [illegible] / گر چون [illegible]
گهر ماه نو کان بهای کند / [illegible] خانه خالی کند

چو ز لفم در آید ببازی گری / بدام آورد [illegible]
[illegible] / دهان گل سرخ کرده [illegible]

ز تیغ را چو برسازم [illegible] / بتاب معلق [illegible] دام کند
چو پیدا کنم لطف اندام را / [illegible]

چو ساعد گشایم ز بازوی [illegible] / [illegible] ورق [illegible] نورد [illegible] شرم
شکر [illegible] / [illegible]

دهانم گروبسته با [illegible] / گره [illegible] انگشتری
[illegible] که با گل [illegible] / [illegible]

یکی افسون چشم [illegible] / گزو آمد آن جادو [illegible]
ز جعدم [illegible] / [illegible]

چو حلقه کنم زلف [illegible] / بیا تا دل رفته [illegible] هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد آزادت [illegible] آورم

دل را [illegible] سوی راه افکنم / نمایم ز نخ تا بجاه [illegible] افکنم
ز بوی [illegible] / [illegible] خراج

بسلطانی چین [illegible] / زنم پنج نوبت [illegible] تاج [illegible]
[illegible] جبینم [illegible] / چراغ دل [illegible]

طرز دو هم چون [illegible] / [illegible] چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کار سازی کند / خیالم [illegible] بازی کند

مغ [illegible] پرسیم چشم خوانم / صنم خانه باغ ارم خوانم
چو شد نار پستانم انگیخته / [illegible]

ز تندم [illegible] / گر [illegible] کوی [illegible] روزی [illegible]
مبارک [illegible] دستم / [illegible]

من و آب سرخ و سر [illegible] شاه / جهان کوه [illegible] سیاه
[illegible] گودستان [illegible] آورم / [illegible] آورم

کمی بوسه بر چشم [illegible] / کهی [illegible] خود [illegible]
[illegible] جان خود [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] از [illegible] آفتاب / که سرو قیامت [illegible]
[illegible] / [illegible]

کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون [illegible]
سکندر به حیوان [illegible] / [illegible] سکندر [illegible]

اگر [illegible] ظلمات [illegible] / سر زلف من راه [illegible]
وگر زنگ [illegible] / جهان آورد [illegible]

لب من که یاقوت [illegible] / بسی چشمه چون آب حیوان [illegible]
جهان خسروا چند گردن کشی / [illegible] آب حیوان [illegible]

گرد
گرد

[illegible]

پری‌وار می چون پری در پرند
بس این پیکر سخت از دل آذرفش
با این آسمانی زمین توام
چو من میوه در سایهٔ خار بین
رها کن بجز این کلک را
نیابی زمین بی‌جگر خواره‌ها
بداور شدم با جگر پاره‌ها
چو ساقی شوم می نباید حرام
ز دور این چنین و لبسه ساکنم
بی‌وانه جنگ و نوشینه کی
چو من نیست در جهان کس بکام
در آمد ز گرما ز مهر آن فلکی
سرا بود خالی و معشوق مست
کز من جوان را بیفکند شیر
زمانی چو نیکو لبش کرد گاز
بخورده و می دید و رو شکر گوار
بچیده گلی خار بر چیده‌ها
ز شیرین زبان شکر انگیخته
دو سر دو چون جام السلام
سکندر بدان چشمهٔ زندگی
بیا ساقی آن جام رخشنده می
بمن ده که بنوشی بیجواز گاه
جهانگیر خوردی او از باستگاه
ز شفق تا خلق برتافتند
بشتی ز زنگی دو شستند یاد گرد

چو دل بسته در پرده دلبند
بنازک دلان در نیاورد تنگ
رخ چشم و لب در چمن توام
که ناخوش بود میوه خار زار
مزن راه عقابان بجز ساز
جگر خواره‌ای را شکر پاره‌ها
مرا بیش از او بود بازارها
چو مطرب شوم نوش ریزد بجام
دلا خوش جهان بود بیدار کم
ز من عاشقان را بپیچند کی
ازین نیست اندر جهانم نام
بدان چربه حلقه آن چهره‌ها
عنان درفشه یکباره دل آز
بتاراج کاهش در اندیلر
زمانی چو نی شکر می‌مکید
یکی باغ در بسته بر جیب وار
بجز باغبان ره نادیده‌ای
چو شیر و شکر در هم آمیخته
دو حرف از یکی چنین همدم
بسی کرد شادی و فرخندگی

جز این کلوبت داروی شاه
پرستش گری را بیارا ستند
بدان پرورش عالم آباد کرد

ز راه تو در باز بستن مباد
نکو بنده‌ای ای میل من پیچ نی
گل من گل سایه پرورده
مرا خود تو ریحان شب بوی کن
رطب کو رسیده بود بر درخت
چه ده کاین که خون شد ز خون خوردنم
باوازه بیهده دل کشم
چو برده در دستان کم بخیز
باز دم دیده را دل خوش
چو تو شهریاری و یار من
چه چربنده دلا در چنگ چنگ
قدر و بیداری در آمد بچنگ
شب خلوت و ماه و چنان
بصید حواصل در آمد عقاب
پدر در گرفت آن سمن بیز را
عقیق بیاز دو بر مهر نوش
از آن گرمی آتش از زمین
بهم در خزیده چو سرو بلند
چو لولوی ناسفته را لعل سفت
چنین چند شب دل شادکامی

صفت آب حیوة و رفتن بظلمات

دو ان علی زن در آمد بجوش
شه از خواب دوشینه برگرفت
جوادر شرط پرسش بجای

شکسته باد لیکن شکستن مباد
که تن گر توام بلکه بنده‌ای تو
که سایه بخورشید پرورده است
ز ریحان بود خار بر ناگزیر
بستی رسیده که گیری ز بخت
چه خونها که ماندست در گردنم
جهان خوش چنین خوش کزا در کشم
کن ست دو کم ست
چو در بر کشندم کنم دلکشی
چه باشد بجز خوش کاری من
چنین تو ای ز قلعه عناب رنگ
بر ون ما زمهد بریزنج
اندر چمن تو ان درفشیدن غمان
مهمانی باد زبغت آفتاب
ز در مهر برداشت گنجینه را
بکمنی بالماس آسته زیش
ز جوشنده خون خواست آن بختن
بیاد امام و روغن دران درقیه
هم اسد لو دهم لعل خفت
دران حلد رخت بیرون خرد
بکنکره با تو زمانی و نی
کند چاره کار بیچارگان
ز منقار مرغان برآمد خروش
نیایش گری کرد و زنر گرفت
بشغل ای بجلس آورد راه

کهی خوردی باتوانایی دود
در لهو بگشاد و بر بست مان
یکی قصه کرد از نوانش چنین
یکی داستان زد ز خوارزم و چین
یکی گفت صنعدستان سپهر
همیدون ز بان بر کشیده گشاد
بگنج گران عمر خود بر نسیج
شنیدم انجمن باز افکندگی
سواد جنوب سمت از نیاه
دگر باره پرسید از دانه گفت
جهانی که ظلمات شد نام او
اگر باورت نیاید از من سخن
چو پرسید او کان سیاهی کجاست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار
چو شه منزلی چند در کام دید
ز بازار لشکر دران کام گنج
بهر خشک سیاری که خسرو رسید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
بهر هر چه با خود گران داشتند
بر آن غار خواندش گنج آباد کشت
چو شه دید کان لشکری قیاس
دلیر و تنومند و بخت استوار
که پر کن گر بود و سال خورد
جهان خورد از مردم آن دیار
که نو تشنه رو زنشیب ترشود

کهی داد بر چنگ شیدا سرود
ز دردو ز غوغای نامحرمان
گراز تحاتوان با من ورود ز دو
گر گفت خانت و دیبای چین
که میدانش همه عود و عنبر است
چو دیگر نبیند کان زمین تیره داد
که عاقبت بگنج آن حاکم گنج
گر چون سیاهی و ور زندگی
جهان باز او معنی جان فزای
که بیرون ازین مرز های نخست
روان آب حیوان از آن ام او
پر رسانده دیگر بیدگان کهن
نماینده چون گرد وقت را
بظلمت تمان شد فرو هیچ وار
ز لشکر بسی خلق بیمار دید
بیا بار محشر همی ماند راه
بیار دید یاران کیارد بدید
صبوری دران تا هم منزل گرد
بیزوکیان غار بنگاه تختند
بنام دران غار ظلمات گشت
دران ره بنا شد منزل سپاس
سکینده و زور مند و جوان
ز دشواری منزل آمد بدرد
طلب کرد کار اگهی پیشتر
روان کرد و بر پیشتر گانش

چنگلون نی تازه چو گل
سخن می شد از هر دری در
یکی از سپاهان و ری کرد یاد
یکی گفت فغفور ماهش بار
در آن انجمن بود پیری کهن
که از مرسواد آن سیاهی
چو خوا هی که مانی بسی روزگار
سکندر بدو گفت کان ره کجاست
وگر نشنید ز مینی سیاه
حجابست در زیر قطب شمال
هر آنکس کزان آب حیوان خورد
ملک زان سخن شد بر آشفته حال
نشاط بیابان بوم و باد آمدند
در آمد که سوی ظلمات کرد
جهانی روان بود لشکر کشی
سوی شوغ ز رعنا تافتند
ز خضر کمتر دران راه بود
یکی غار که بود تر از کست
از آن جمع کان جای شد جای گاه
کسانی که سالار ان کشورند
تنی چند بگزید عیار و شش
بجز سود تاسیج عمار زو
نشستند مران جوانان شنگ
بر و بر دون لشکرش کامکار
دو اسبه سوی ظلمات تاخت

ز سر در بی برد و از مغز تاب
کز این نانی شگفتی بگفت
که گنج فریدون از آنجا گشاد
نگار و صندل و عنبر شمار
چو نوبت بدو آمد از هر سخن
که آبی در او زندگانی در است
سر از چشمه زندگانی برآر
نگر کان سیاهی بر آن آبخورد
جهان جستن کز تو کیار دار نگاه
در و چشمه‌ای کز آب زلال
ز حیوان خوران جهان جاودان
پدید آمد اندیشه حب وجود
ازین بیوه کر بود از دو بکیت
بر فرمان آن راه‌ها جات گرد
جهانی دگر خاص بر دو کش
بیا بار لشکر کهش افکنند
جهان ناکه خود خضر با شاه بود
که لشکر گه خسرو آنجا گرفت
شدان بوم و ماه عالی رشته
بسی زادن شاه اسکندری
نگهدار و بخش لشکر بخش
نگر دو دران راه حیثیتی
به دو سپار از آن به سود
در منزل همه منزل یکه
بیان نامه ازان نیایی نشاند

بلندی ز گنبش همی گفتنی — کز انجا چنین هست ناخفتنی
چو کیا صد ره رفت سوی شمال — گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نبود — برآمد فرو شد بیک نقطه زود
خط استوا از افق سر نهاد — بیابانی منقطب شمالی نهاد
بجائی رسیدند کز آفتاب — ندیدند جز از خیالی او تاب
سوی عطف گاه زمین تاختند — وزان سایه بان طناب افراختند
زمین از سواد و شناسائی — حجاب سیاهی سیاست نمود
ز یکسو سیاهی برانده دو جوی — دگر سو [illegible]
همی برد ره رهبر هوشمند — بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندکی اندکی نیم کار بود — [illegible]
چنین تا بجائی که بجائی رسید — که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی بدید آمد از کنج راه — جهان چون شبی [illegible] سیاه
فرو ماند خسرو که ندید جهت — نماینده رسم این راه گمشت
سکالش نمودند کار آگهان — که رست آن سیاهی بجای جهان
درون رفت شاید بهر جانب است — بیا زآمدن سوی که راه دست
بچاره گری هر کسی می شتافت — بساماندهی چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب انجم [illegible] — [illegible]
برآشفت [illegible] — [illegible]
شد آن راه از سوی یکدیگر — ز تاریکی شام تاریک تر
بیکباره خود هر کسی رفت باز — وزاندیشه ان شغل را چاره ساز
چراغ جوانی جوانمرد بود — [illegible]
پدر داشت پیری [illegible] — [illegible]
در آن روز اول که زد موج شاه — [illegible]
جوانمرد بود از پدر تا بجست — [illegible]
نگه داشت آن پیر [illegible] — چو دیگر کسان [illegible]
بصندوق [illegible] — [illegible]
در آن شب که از راه برگشت کی — در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن [illegible] — وزین ره سخن با دلی [illegible]
[illegible] — ز سختی کشی سخت شد در نهان
ز تاریکی [illegible] — که منجار خود را نداند رها
[illegible] — برون آمدن راه ان [illegible]
جوانمرد را پیر در [illegible] — [illegible]
چو هنگام رفتن رسد شاه را — [illegible]
کی مادیان [illegible] — که زادن همان باشد [illegible]
جو زاده شود کره با مادیان — سرش باز بندد جای نهان
هما جا که باشد بریده سرش — بود شند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو نتاب آورند — وز انجا برفتن شتاب آورند
جوانمرد که بازگشتن ز راه — بود مادیان پیش رو بر سپاه
سوی کره [illegible] خویش — برون آورد ره بهنجار خویش
جوان کین حکایت شنید از پدر — بچاره گری پیشه را یافت سر
سحرگه که [illegible] — [illegible]
شهنشاه [illegible] انجمن — [illegible]
[illegible] چاره همی ساختند — دگر سان [illegible]
[illegible] — ده چاره بر کس همی [illegible]
جوان خود [illegible] — سخن را [illegible]
حدیثی که از پیر دانا شنید — بچاره گری کرد [illegible]
چو بشنید شه [illegible] — [illegible]
بدو گفت کای [illegible] — [illegible]
توان دانش از خود [illegible] — [illegible]
اگر گفتی آماده [illegible] گنج — وگرنه ز [illegible] گفتن آید برنج

جوان گفت کز [illegible] — [illegible]
شهنشه چو فرمود [illegible] — [illegible]
پدر داشتم پیر [illegible] سال — ز گردون بسی یافته گوشمال
[illegible] — فراموش کرده [illegible]
بپوشیدمش با خود آوردمش — [illegible]
[illegible] — رسانیدم او را [illegible]
بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زو در آموختم
[illegible] — برافروخت [illegible]
بجز پیر سالار لشکر مباد — بجز کور [illegible] مباد
جوان گرچه شاه ایران بود — که چاره محتاج پیران بود
که [illegible] چو شاخ بازی کند — بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان [illegible] — نیاز آیدش [illegible]
[illegible] — [illegible] سیاه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دگر ره [illegible]
[illegible] — عجب ماند شاه اندران کار [illegible]
[illegible] روشنائی [illegible] — [illegible] ظلمت [illegible]
[illegible] مادیان [illegible] — [illegible]
بیا [illegible] — شود [illegible] خاک
چو [illegible] کار [illegible] فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی [illegible] — بهمراهی بیار آب حیوان [illegible]

رفتن اسکندر به تاریکی و جستن [illegible] کردن خضر

بدان آب روشن نظر کن مرا — وزین زندگی زنده تر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو تازه کن — [illegible]
ز تاریخ دهقان سرایم سخن — [illegible]
گزارنده داستان [illegible] — [illegible]
سکندر بتاریکی [illegible] — که خاطر بتاریکی آمد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — [illegible]
[illegible] — غنان کرد سوی سیاهی [illegible]
جهان داد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی گوهرش داد [illegible] — [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نظر [illegible]
[illegible] آب حیوان [illegible] — [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] — نشان [illegible] زمین [illegible]
[illegible] خضر [illegible] — [illegible]
[illegible] — نظرها [illegible]
[illegible] — [illegible]
فروزنده گوهر [illegible] — [illegible] خضر [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز جنبش [illegible] — دگر [illegible]
[illegible] — جهان بود [illegible] صبح [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز جنبش [illegible] — جو سیماب [illegible]
نداند که [illegible] — [illegible]

نیابد سر چو سری نور تاب / هم ابلیس توان خواند بینی جواب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت
فرو داده و جامه بر کند چست / سوتن بدان چشمه پاک شست
وز آن خورد چندانکه بایست شد / حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ [illegible] / [illegible] در تیره تاب کرد
نشست از بر خنگ [illegible] / [illegible] دیده بر آن چشمه بود
کنارش چو بر آید بر خنده کی / بگوید که آن چشمه زندگی
چو در چشمه [illegible] / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
نمودی او نیز از خشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان رومیان گفته‌اند / بنوعی دگر گفته‌اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه [illegible]
چو با یکدگر هم فرود آمدند / بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بدان چشمه سار / [illegible]
بر آن نان که بویا تر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دوش یکی نان [illegible] / در افتاد ماهی به آب زلال
بسیجیده در آب [illegible] / بسیجید ماهی [illegible] جنگ
چو ماهی به جنگ اندرش زنده بود / [illegible] فال فرخنده [illegible]
بدانست کان چشمه آب حیات / به آب حیات اندر آمد [illegible]
بخوردند آب حیوان بفرخندگی / [illegible] زندگی
همان به که خود را [illegible] / که او نیز خورد آب از آن [illegible]
شگفتی نشد کاب حیوان که بود / کند ماهی مرده را جان نو
شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نبود
زمانی در آن آب [illegible] / دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان که ره جسته [illegible] / مجوسی در او می غلط کرد [illegible]
کرامت [illegible] / غلط کرد آن آب خوردن [illegible]
چو الیاس و خضر آن جز یافتند / از آن تشنگان روی بر تافتند
ز شادی آن آب اسکندر گذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز نیک چشمه [illegible] / دو چشمه شده [illegible]
سکندر [illegible] آب حیات / [illegible]
سر خوش [illegible] سبزه از چشمه جست / که سیراب [illegible] چشمه [illegible] جست
چهل روز در جستن چشمه [illegible] / بر و سایه [illegible]
اگر کس [illegible] در دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه سنگ داشت
ز چشمه [illegible] / [illegible] از سایه [illegible]
از آن چشمه با جایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید [illegible] / چو از بر سایه شد آن چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر [illegible] / گران است [illegible]
فرو ماند خسرو در آن [illegible] / چو سایه شده [illegible]
با امید آن کاب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد
از آن ره که او عمر [illegible] / چو نومید شد عاقبت [illegible]
در آن غم که در بر چون آورد / گران سایه خود را برون آورد
سروش در آن [illegible] آمد [illegible] / [illegible]
جهان گشت [illegible] گرفتی مدام / [illegible]
[illegible] / کز آن سنگ [illegible]
[illegible] / که سنگ [illegible]
[illegible] / هم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خطر در دل [illegible]
یکی تاخت [illegible] / که روزی [illegible]
سکندر [illegible] آب حیوان [illegible] / [illegible]

سکندر بتاریکی آورد شتاب / رو روشنی خضر یابد برآب
جلو [illegible] / [illegible]
دگر باره [illegible] / فروزنده [illegible]
پشیمان شود هر که [illegible] / پشیمان [illegible]
و زان [illegible] / باندازه طالع و بخت خویش
شگفتی [illegible] / [illegible]
حدیث [illegible] پیل و آوای [illegible] / نگشتم که [illegible]
چو گوینده [illegible] / [illegible]
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت / سوی چشمه روشنایی نتافت
سپه تیز [illegible] فرمان شاه / [illegible] راه
همان پویه بر راه [illegible] / همان [illegible]
چهل روز دیگر [illegible] / [illegible]
برون آمد [illegible] / ز پای [illegible] خسرو [illegible]
دو [illegible] / [illegible]
بدنبال روزی [illegible] / تو [illegible]
که تخم [illegible] / [illegible]
نشاید [illegible] / که روزی [illegible]
زبانی که [illegible] / [illegible]
چو گشتند از [illegible] / زهی [illegible]
چو [illegible] کار [illegible] / [illegible]
بیا ساقی آن می که [illegible] / [illegible]

راجعت نمودن اسکندر از ظلمات

مگر چون بدان [illegible] / [illegible]
ز تاریکی اسکندر آمد برون / جهان رهبری کرد [illegible]
چو بیداری بخت شد [illegible] / [illegible]
چو در کار [illegible] / چو اقبال شد شاه را کارساز
بر آن خط که روز نخستین گذشت / [illegible]
[illegible] طلب کرده [illegible] / [illegible] از آن آب [illegible]
سوی لشکر آمد عنان تافته / [illegible]
که در راه حیوان [illegible] / [illegible]
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد / [illegible]
[illegible] / برنجید [illegible]
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / [illegible]
تن آسان کسی [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
بسی کار کز کار مشکل [illegible] / [illegible]
[illegible] روشنی [illegible] / یکی [illegible]
همه سنگها سرخ یاقوت بود / [illegible]
پشیمان [illegible] / [illegible]
پشیمان شد آنکس که [illegible] / [illegible]
که پنهان [illegible] / [illegible]
پیاده [illegible] / [illegible]
بسی سنگ [illegible] کوه و دشت / [illegible]
ز شمال [illegible] / [illegible]
[illegible] / شنیدم که خضر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خاک با او [illegible] / [illegible]
هم [illegible] / [illegible]
یکی روز با خاصگان پیاده / [illegible]
چو [illegible] مجلس [illegible] شاه / [illegible]

همه تاجداران روی زمین — دران پایه چون پایه زان نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر — سخن می شد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی — سخن در سخن می شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آب حیات — نشاننده را چون نیامد نجات
ور گفت آن آب در تیره خاک — جوانانش از نامرادی هلاک
درین باره می شد سخنهای نغز — کزو روشنایی درآمد بمغز
ز پیران آن مرز و سکان بوم — چنین گفت پیری جهاندار بوم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد
که از بهر آن جوی آب حیات — که از بیم مرگ باید نجات
درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد درو هیچ کس
کشیده بران شهر کوهی بلند — شده مردم شهر ازو بهره‌مند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه — کاید بگوش شنونده زان گروه
بخواند ز مردم کسی را بنام — که خیزای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ چون نام بر — نگردد دگر لطف آن نامه بر
ز پستی کند سوی بالا شتاب — پرستنده کان نغز یابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید — کس آن بند را هیچ نارد کلید
که از مرگ جاوید تن شادمان — بدان شهر باید شدن کامران
شمار گذشتن درو از بسیج — فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
بکار آزمای دلش بر شده — دران عزم رایش سبکتر شده
نبود گر ز زیرکان سپاه — تنی چند را سر درآمد براه
دران منزل آرامگاه آورند — سخن را درستی بشاه آورند
باندرز شان گفت ازان گروه — نباید که چندی کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند نامشان — بران نکته کردند آرامشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز — برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه — سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با زیرکی تاختند — بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت — چنان بود کان پیر فرخنده گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان بد که هر کس شدی ناصبور — کزان ناله گشتی شکیبش ز دور
رفیقان نه چاره‌اش ساختند — نوایی که آن پرده بنواختند
چو گردون گردنده لختی بگشت — فلک منزلی چند را در نوشت
بدیشان شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار
ازان راز جویان تنها گروه — یکی را بخود خواند آن کوه
ملک سخنات الکس که شنید نام — سوی آن کوه شد شادکام
گرفتند یاران ز دامانش چنگ — که در پویه بخشای لختی درنگ
بیامد که جوینده شد آشنود — مگر راز آن پرده پیدا شود
نشاننده را زان نشد آن سرود — نشان میند و طیر کی می نمود
نمی گفت چیزی که آید بکار — برفتن شده چون فلک بیقرار
رها کند خود را بمیدان نی و نور — شد از عشق ایشان چو پرده دور
بمانده یاران ازان در شگفت — وزو هر کسی عبرتی برگرفت
که از نیر گشتها درین نیک تاز — مگر چون شد او نیز کشاد راز
بسی نیز چون مدتی در گذشت — نیامد جز خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر بانگ نوبت رسید — شد او نیز در بیق آن ناپدید
فرو ماند مردم گمان در نیاز — بخواندند ازان لوح کوه فراز
فراسنده گشتند ازان داوری — که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بی راهی خود براه آمدند — وزان شهر تا درگه شاه آمدند
نمودند حالت که از ناکسی — سوی کوه شد یار ما هر یکی
نه شنکاور رفتن در می نمود — ز امید باز آمدن خبر بود
نیاورد آنکه ازان پرده — نوازنده سازان پرده گفت

چو ما را آن پرده نشناختیم — ازان پرده آهنگ بیرون ختیم
ز ما چند کس کرد با کوه ساز — نیامد یکی بانگ ازان کوه باز
چو دیدیم کان نشان که شد کوه — گرفتیم دشت ازان گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت — کسی کو بکوه از در او گذشت
سکندر جوان از رفیقان شنید — سری دید با زآمدش ناپدید
بران رامش انگه نیاز آمدش — کزو یک تن زنده باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند — که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتنی کاروان — کسی راست کو را سر آمد جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد — ز چنگ اجل مجلس جان نبرد
چو با گور گیران نداریم زور — بپای خود آیند گوران بگور
که بی تیر خوردن عقاب دلیر — بپرد خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود — کهی باده شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده پاییم ده — ز چنگ اجل پیشکاریم ده
که تا هم بر زنیم روزگار — بعهد نیک و بد باشد آموزگار

باز آمدن اسکندر از فتح جهان بفیروزی

سری را کند در زمین پای بند — سری یا برآرد بچرخ بلند
درآرد ز منظر یکی را بچاه — برآرد ز ماهی یکی را بماه
کند این چنین چند بازی بسیج — سرانجام بازی بود هیچ هیچ
ازین گوی سنگی که باشیم رام — که سیلی خورد مرکبش بی لگام
چو بازی فرس را بدل می کند — فرو مهره بازی گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید — رسید از همه با کسی نارسید
جهان آگهی یافت کاندر جهان — شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه — که چون زد دران بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد — دهان غار سنگی چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس — برآراستان مرز را چون عروس
وزانجا درآمد بدریای روم — برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند — سوی رایت شاه بشتافتند
بیگانه جان را کشیدند پیش — چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه — برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی بر جوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری
دران مرز آمد همه روی جنبش — زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بیشی زمر قصری انگیختند — زر و در زمین بر زمین ریختند
شکسته قفل در گنج را — جهان قفل بر زد در رنج را
بسیج خود آمد فروزنده ماه — بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شد از روم شه باز مشکین کلاه — بروم آمد از آسمان بود بخش
جوابی که ابرش ببالا برد — بیا زآمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت بی ناپدید — برآسود ازان رنج راه گران
ز دل دامن بخت کشور گشای — بهر کشوری یادی بر گماشت
ملوک طوایف بفرمان او — کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس کمر دوکشی — برآورد گردن بگردن کشی
کسی کردن خود کسی را نداد — بجز دهر کسی گردنی برگشاد
بیاد سکندر گرفتند جام — خرد همچو مجلس
چو شه باز بر تخت یونان رسید — بدو داد و گنج سعادت کلید
ز دانش بسی ها بهار — در حکمت ایزدی
چو فرمان رسید — ز تجدید کردن نو فرمان
دگر باره ساز سفر بر گرفت — حساب جهانداری از سر گرفت
دو نوبت جهان زا جهاندار — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
از رنج شان بود کارها — همه یک بیک

و در پوست آن شد که [illegible]
سخنهای نغزی درین نامه درج
کجا عقد در رشته آرند باز
همه ساقیان و گزارشگران
[illegible]
بجائی که ناراستی یافتم
[illegible]
چو شد زین بنا نیمه [illegible]
که خواننده را سر برارد ز خواب
که در باغ این نقش [illegible]
ز سر باغ ارم گلی نغز بوی
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
[illegible]
ولایت ستان شاه گیتی پناه
سپهری که اختر بر [illegible]
چو سیاره و مشتری سربلند
سر سبزی او جهان شاه خواه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روان که روایت [illegible]
بسی گوهر از [illegible]
[illegible] شود رشته عقد ساز
که بر هم نشاندم گران تا گران
درین داستان [illegible]
بروز بود راستی یافتم
غلط رانده بود از درستی سخن
درو بنده عالم آمد بدست
[illegible]
گل سرخ رویانم از خاک زرد
ز سر گل گلابی در آرم [illegible]

چو زین نیمه باز پرداختم
ازان در که یک [illegible]
[illegible]
نشسته هر یک [illegible]
جهان بستم ابریشم ساز او
سخن کان نه بر راستی [illegible]
غلط گفته را تا که [illegible]
دگر نیمه را گر بود روزگار
زمانه کرم داد خواهد زمان
کنم گنجی از نقد طبع [illegible]
که اقبال شه باشدم دستگیر

ختم نصف اول شرف نامه بدعای ممدوح

فریدون کمر [illegible] خاقان کلاه
محیطی که تاج از گهر یافته
[illegible]
جهاندار [illegible]
ز فرهنگ پر کرده [illegible]
بدو چشم روشن شده آفتاب
سر آسمان بر زمین افکند
به سرسبزی تخت شد سربلند
زلالی چنین ساختم گوهری
ز اسکندری هم باسکندری
مبارک نفس باد بر جان او
[illegible] دولت سزاوار تخت

ملک نصرة الدین که از داد او
چو دریای [illegible]
[illegible]
ستاره که بر چرخ [illegible]
[illegible] آفتابیست [illegible]
چو شمشیر [illegible]
[illegible]
نثاری بنودم سزاوار او
چو از ساختن باز پرداختم
[illegible] تخت
زهی تاجداری که [illegible]
ندارد ز گیتی [illegible]

شکر ریز بزمی دگر ساختم
[illegible] باز پیوسته ام
[illegible]
[illegible]
که آوازه خوشتر شد آواز او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاد شه آن جام زرین کشم
خورد هر کسی باده بر یاد او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برزم اژدهای جهان [illegible]
[illegible]
پذیرای فرمان [illegible]
[illegible]
بدرگاه او [illegible]
بدو باد سرسبزی تاج و تخت
[illegible]
[illegible]

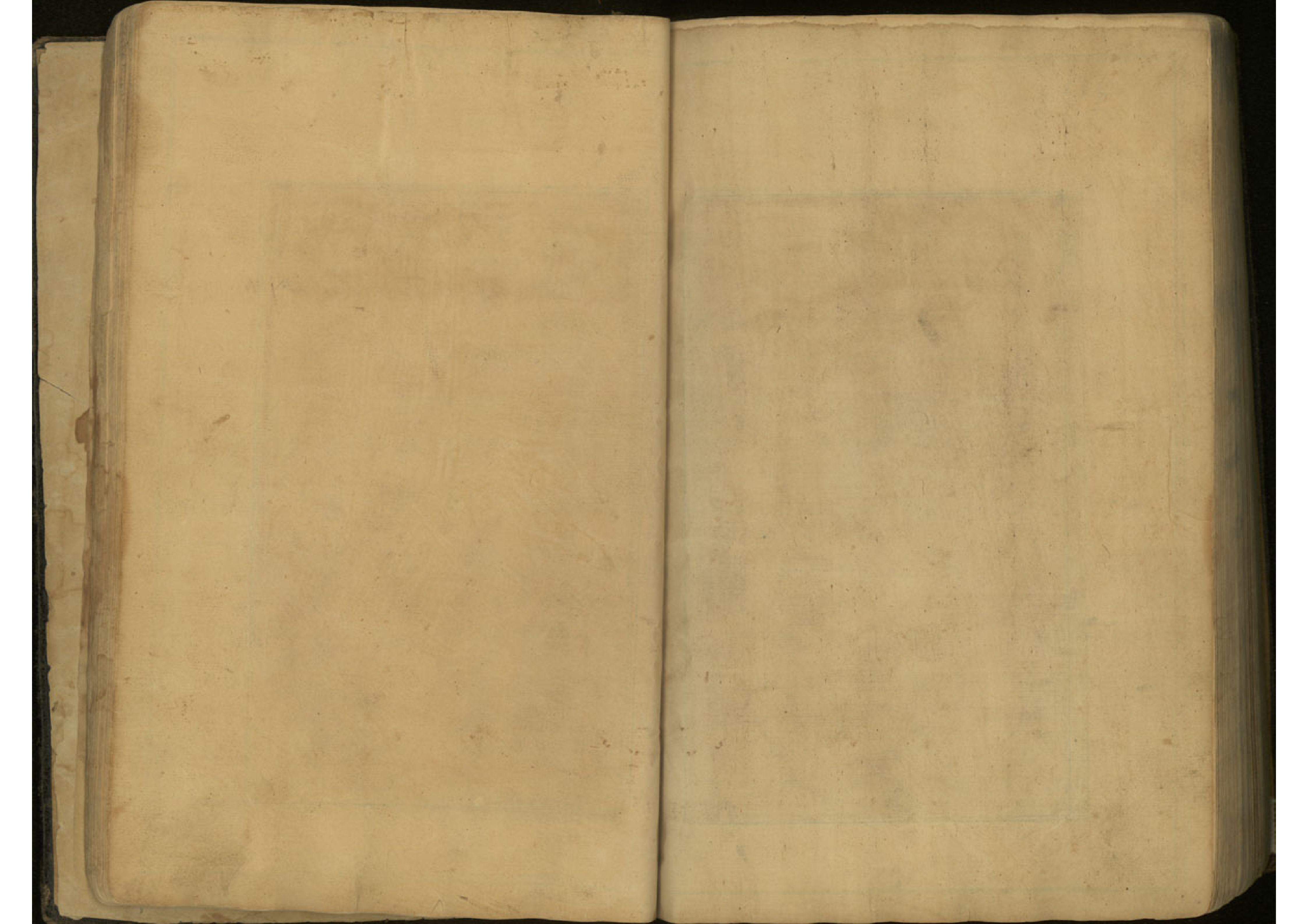
ازین گونه گل کز گلابی چکید
[illegible] که خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همانا که [illegible]
زمان تا زمان از [illegible] بلند

دران [illegible]
سخن را گزارش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فراوان خلعت بسی
چو من کم ز [illegible]
ازان [illegible]
[illegible] پرورند
بیا ساقی از خم دهقان [illegible]
ازان می که جان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولایت ستان [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] نوش باد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باد

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام





در توحید ایزد تعالی ...

خرد هر کجا گنجی آرد پدید
رهای ده بستگان سخن
برآرنده سقف این بارگاه
سرای پرستش پرستنده را
بحکم آشکارا بحکمت نهفت
همه از پدید آمدن ...
بدو هیچ پیوند را راه نیست
دگر ذات او زیر گوی ...
چو در قدرت آید سخن ...
یکی را ز گردون دهد بارگاه
همه برکشی ... حکمت
نگوینده خاکی ... دست
چو ... گردد نماینده او
... جمله کاینات
... بنده و ...
توی ... بوده و بودنی
... بسیم ...
ولی ...
جهانی ...
در آن ...

ز نام خدا سازد آن را کلید
توانا کن ناتوانان کهن
نگارنده نقش این کارگاه
توانا بدو مرده و زنده را
شناسنده حیران ازو وقت گفت
برآوازه ... آو
خرد منداز ... آگاه
خدا را خداوندگی بی‌دست
... دست ... زیر
یکی را ز کیوان ... بجاه
بزرگی و خردی ...
ز ... توان برست
چو در ... گشاینده او
... ...

خدای خرد بخش بخرد نواز
نهان و آشکارا درون و برون
ز دانستنش عقل آگاه نه
ورای همه بوده و بود او
... هستی پاک
همه بوده است او ...
... بالا ...
چو از ذات معبود ...
... بالا ...
ولی ... چراغ
... برگ
چو ... خاک آدم ...
... هر جا ...
همه بودنی بود ... نام

همان ناخردمند را چاره ساز
خرد را بدرگاه او رهنمون
بزرگی و دانایش ...
همه رشته جوهر ... داد
... بخاک
...
ز تعظیم او زیر ... بود
...
...
... دود
...
...
گران ... بخشنده ...
تمام است ... تمام
بود بنده ...
...
که آید ...
... بر خاک
چو آن ... آن خوبتر
تو دانی ...

در مناجات باری تعالی عز اسمه

ز غوغای خود در سکار ...
...
...
...

ترا خوانم از هر ...
چو تو ...
ازین خوبتر ...
...

طلب کار تو هر کسی با امید
نبینم من آن زهره در خویشتن
تو مستغنی از هر چه در راه تست
بچشم من از خود فزونی رسان
چو پروانه شب چراغ توام
من آن ذره خردم از دیده دور
بسر بردم اول بساط سخن
صفای دو رخ کردم تاریک را
حفاظت جهان باد در کار تست
محمد که بی دعوی تخت و تاج
غلط گفتم آن شاه ...
... تخت افلاک بود
رساننده بار ... بهشت
...
... خاک ... او
...
... خاک
اگر خضر ...
...
اگر مهد عیسی ...
...
زمین خاک شد ...
توی چشم ...
کسی کو ز جام تو ...
...

یکی در سیاهی یکی در سپید
گر گویم ...
نیاز همه سوی درگاه تست
...
...
...
دگر ره ...
...
... گفتار من

در نعت رسول علیه السلام

... تاج لولاک ...
...
...
...
شفاعت ...
... خاک ...
محمد ز سرچشمه جان ...
محمد ...
محمد ...
...
...
... افلاکیان
همه ساله ...
...

بدان ...
...
...
...
...
...
...
...
...

فرشته ...
سپیده ... کاینات
...
...
...
...
...
سلیمان ...
...
...
طبیب ...
...
...
...

تضرع کنان هر کسی ...
چو ...
...
...
...
در گنجها را کلید آدم ...
...
...
... پیغمبرت
...
...
...
...
...
...
گزیده تر جمله پیغمبران
...
...
محمد ...
...
...
...
...
...
...

بیازی درآید چو بازی گری ** ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسون گری ** کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست ** جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین گونه بر نوخطان سخن ** کند تازه پیرایه‌های کهن

گشاد اندر تازه کردن داستان اسکندرنامه

زمان تا زمان خانه نخل بند ** سر نخل دیگر برآرد بلند
چو کم کرد از گوهری آب و رنگ ** دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس درآیین پیکرشناس ** همین تازه رویی برست از قیاس
درین نامه گر هم ز رنگین هوس ** سخن گفتن تازه بودی بس
من آن نو عروسم کز آرایش گری ** رسیدم ز شهدی بسرمان پری
چه گنجیست کان در نهانم بهست ** در آن باغ جای جوانیم هست
جوان را چو گل نعل بر آتش است ** چو پیری رسد نعل در آتش است
در آن گوهره کاینه روشن کند ** چو زنگ از آیینه جو یلی کند
دل پیر را گر سخن گسترست ** سروشی سراینده یاری گرست
ازین پیشگان سخنهای نغز ** برآوردی اندیشه از خون مغز
سراینده داشتم در نهفت ** که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت ** مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده تیزگامی شنید ** هم از شقه کارش بناخن رسید
چو شاه ارسلان رفت در خاک خفت ** سخن چون سخندان ازین جا نگفت
مگر دولت شه کند یاری ** درآورد بین تازه گفتاری
در اندیشه این کنده‌ای تنگ ** هم از تن توان شد هم از هوش رنگ
چو لختی از اندیشه راهم گرفت ** شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریکتر ** رهی از سر موی باریکتر
در آن شب چگونه توان کرد راه ** درین ره چگونه توان [illegible]
فلک شابکی را برانداوده نیل ** سر پاسبان مانده در پای پیل
برین سبزه آهو انگیخته ** ز ناف زمین نافه‌ها ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور ** نه پروانه داشت سودای نور
میان شب نشسته سودای تنگ ** سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن ** گر اندوختن کالای انداختن
چو پاسی گذشت از شب دیرباز ** دو پایی دگر مانده بر یک دراز
شتاب فلک را درنگ آمد بسند ** خروسان شب راز با ناشکید
من از کلبه شب درین دور تنگ ** همی یافتم حله صد رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد ** گر آری برآوردم و کاه زرد
مرا کاول این پرورش کار بود ** ولی نقشی در دو ریش یار بود
عماد خوی آن خواجه ارجمند ** که شد جعد قاید بدو سربلند
جهان را ز گنج سخا کرده پر ** ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیده کسی در سرای کهن ** که دارد چو او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند درو مشتری ** درین بهره برد از انگشتری
بود بدری کان حیات جهان ** بنیرنگ خود داردش از نهان
فروبسته کاری بیاری غمی ** نه کس غمگساری نه کس همدمی
ز نکته‌ای چند زاید سخن ** چه خرما گشاید ز یک نخل بن
در آن شب تهی مانده از خواب و خور ** نشستم درین برکه لاجورد
شبی همچو شب چون گلی [illegible] ** فتاده درو چشمه خورشید و ماه
شبی گر نه سیمای [illegible] بود ** گرو بود در دست تیمار بود
مرا دولت [illegible] ** گرفتی بسی آسمانی شکست
درافکنده طوطی بدریای ژرف ** [illegible]
دو صد بسته بر طالع شهریار ** سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم نام شاهی شگفت ** برانگیخته [illegible]
بمنزل رساننده ره انجام را ** گرو کرده هم صبح هم شام را

در آن بخت آباد فرخ پذیر ** شده دولت شه مرا دستگیر
گهر جوی اندیشه بکان رسید ** جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب ** بخرشنده کوه بر زد طناب
من از شب نیاسوده برخاستم ** بآسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان ** زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم ز ترتیب نو ** بر او کردم اندیشه را پیش رو
می و نقل بجان در انفاس ** زبان و ضمیرم سخن بود و بس
سرم چون ز تاب می گرمی گرفت ** سخن با سخندانم نشستی گرفت
درآمد [illegible] ** فرو ریخت گوهر بگوهر پسند
دم آتش طالعم شیر بود ** زبانم در آن شعله شمشیر بود
دو جام درآبود باید دلیر ** [illegible]
که آتش و شیر هم گوهرند ** که از دام ودد سر چه باید چو زد
جوان دوستی من و او [illegible] ** دف زهره و دود مشتری
که از لطف بر ساختم زیوری ** که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بجوهر بیاراستم ** که چون شاه جوهر خری خواستم
دگر باره بر کان گشادم نگین ** برآوردم از مغز گنج از زمین
بدعوی در دعوی نباید نمود ** زر از آتش انگیخته توان آزمود
شرفنامه را تازه کردم نورد ** سیه دانه را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم چین طراز ** ببین تا بجا گیست کز کار باز
باول چو گشتم با خبر جدت ** سکه چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که جوهر پرست ** نیاورد ازین گونه جوهر بدست
فروشنده جوهر آمد پدید ** متاع از فروشنده باید خرید
چو فرمود شاه باغ آراستن ** سمن کشتن و سرو پیراستن
بسر سبزی شاه روشن ضمیر ** بنیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم بر چمن ** که بر یاد او می خورند انجمن
سخن زین نظاره چه دارد نوی ** بدین شیوه نو کسی [illegible]
ولی باید اندیشه را نیز بند ** که ریشش نباید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان بر انگیز بود ** که نظمش بیش از سخن سنج بود
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ ** بدشواری آرد [illegible] آبرنگ
غلط کاری این خیالات نغز ** برآورد جوش دلم را بمغز
ز گرمی سرم بار آذر گرد ** ز خشکی تنم ریشک سرد کرد
بتر تب این بکر شوهر فریب ** [illegible]
سخن بین که جا بارگی در زند ** چه میگویم او خود چه رویی زند
ندانم گران جاده پیمای کیست ** چگونه درین پایمالی جادویست
که آموخت این سرو [illegible] ** که سازد نواهای باروت بند
بدین بحر گوهر [illegible] ** [illegible]
کجا قطره تا در بدریا برد ** خرآرد که زین بصره خرما برد
من آن ابرم [illegible] ** گر آب این جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من ** زمین سبز شد از بهاران من
چو سایه که [illegible] ** وزو دارد اندیشه [illegible]
ازین گرچه شوریده شد خوان [illegible] ** هم از فیض جودی [illegible] آسمان
همه صرف خواران حرف [illegible] ** قباله نویسان حرف [illegible]
[illegible] ** که روی از دگر چشمها تافتم
خلوت ده دودی ز پولاد زنگ ** که بینا [illegible] رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک ** پذیرنده باد شد جای پاک
خواندی که از صفحه چینی نگار ** چگونه شد [illegible]
چو خواهی که بر گنج یابی کلید ** نباید عنان از درایت کشید
مثل زد درین [illegible] ** [illegible]
[illegible] ** نشاط آورد چون شود [illegible]
[illegible] ** بر انجام [illegible]

جهان پر شد از دعوی انگبین
چو با دعوی آتش نامد در آب
[illegible]
من آن عود سوزم که در بزمگاه
بنیک و بد مرد آموزگار
ندارد جهان خوی سازندگان
[illegible]

[illegible]

در اندازه نگاه داشتن خود و شرط انصاف

[illegible]

در ستایش پادشاه مسعود بن ارسلان

[illegible]

بطغرای دولت چو طغرل تکین
ابوالفتح مسعود بن نورالدین

چو مسعود با زور فرهنگ و داد
چو مودود کز دین جهان نور داد

بهاریست هم میوه هم گل درو
سراینده قمری و بلبل درو

دیار ربیع از بهارش بهشت
ز بس کاب فیضان ازین کان سرشت

خداوند شمشیر و تخت و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش
هزار از رکاب کلاهش تاج بخش

شهان را ز ری کرده آیین پژوه
کلید آهنین گنج زرین بود

چو آب ذات انگار را نوا ز
چو سر چشمه زین نهان کارساز

اگر سایه بر آفتاب افکند
ازان جرعه کش آب افکند

دگر ماه نو را برابر نهاد
ز نقش کلاهش بجا آورد باد

گر انعام او بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز تنگی وی انعام او روز بیش
ولی نعمتی شد ازین جود بیش

فلک وار هر بار که بندد کمر
ز آب افکند چون زمین مشرقی

بر زند دو اشهب جهان تیغ او
نگه کرده از پیشه تیغ او

سراغ او بود که کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار

طلایع جهان را ازان آمده
که از مشرقان تیغ جان دیده

بکام زد جنگ خدام او
زمین یافت سرسبزی از کام او

هر دارا ملک کند ترک تاز
ز پیکار خطش که کرده باز

بران بنده کو بارکی تاخته
ز بس گنج قارون بر او داخته

بران ره که او راست انگیخته
سرکو توانایی ز ذات او بخت

اگر دیگران کامشان داده اند
هر روز مند او همه روز مند

اگر مرده سر بر آرد ز کوه
بگیرد همه شهر و بازار و کوه

هزاران دل برده از عدل شاد
شود زنده و خصم باید درا

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب
بابادی افتاد ازین آفتاب

زمین خوردنی بود یکبار گشت
بیاری حق باز شد چون بهشت

ز هر نعمتی کاید ش نو بنو
دهد بخش خواهنده را جو بجو

به زنگی چون خواجه بی برد
جهان بار زنگ از جهان کی برد

چو دریا نکوییم کران مایه
سماناکه چون کان گوهر کرانمایه

زمین بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نعل جودی برسند در بهشت
بهر آنکه شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب از احسان او
بهرخانه نعمت خوان او

بگنجینه وی نامش افتاده جست
نسب کرده بر کیقبادی درست

بهرواوی گرغنان تا فته
درمنده دامن درم یافته

اگر جسته زین گنبد دو دخته
سمن بسم و خیری زر اندوده

بجا گنج دانی بشیری رود
که از گنج او بخت جز گنج رود

چو اندر تاج او شد فلک سربلند
سرش یاد داران سبزه بر فرو بند

همه چیز داری که آن درخور است
خدا بس کمی نیز دان بهتر است

چو در صید شیران شمار افکنی
بتیری دو و پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند
دمی شاه بلواج را پیل بند

اگر شیر کوه افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بندگانت رسید
چه مقصود کان در کنارت رسد

بنفحش بستند کو کانی بجوش
کمی نرم کردن کمی تند کوش

بنده از تو بد خواه جان می برد
بدین عهد دولت جهان می برد

جو برگشته کرد جهان کار او
زبیش پادشه ماند ازش یادگار

ز کیخسروان جام گیتی نمای
که احکام انجم در او یافت جای

فروزنده آیینه گوهری
که در تاج اسکندری

سمان خاتم لعل بر دو خشت
بعهد سلیمانی افروخت

یکی ملک ... [illegible]
دمی ازو بهای بطلخواسته

دو درج درو کرده بی قیاس
عوض باز ناجستن از ناسپاس

سیوم دل شکسته را راستن
ستم دیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر بتنها زدن

جهان بخش از جرم عذر خواه
ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن

دو مار از دل برده تو فرنج
یکی مار مهره یکی مار گنج

جهان خسرو از رسم شاهان
طرف دار هفتم توئی ای کامران

در نصیحت پادشاه ابوالفتح مسعود ارسلان گوید

جهانرا بفرمان چندین نهاد
ستون در دولت ذات العماد

همه روز خورشید با تاج زر
پناه بخت تو بنده کمر

سپارنده پادشاهی بتو
که بادش همیشه روان شاد مان

سپاس از خداوند کیتی پناه
که بیند در این داستان اندکی

سپهدار جهان هرچه خواهی بخواه
جهان پهلوانا شه ارسلان

گرانمایه بنیاد از کار دور
سراینده را پیسر بار و موج

کز انصاف او بی نقد انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم کی

به بران داد و ملک کشادی کنی
نه چلی بنده پای برشت مورد

نه سایه برو کستر اندیشه بود
وگر بیند از در در موج

درین گنج نامه ز ادای جهان
طلسم بسی گنج دانای گشت

چو داور شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر چه بود پیشه ای

وگر گنج پنهان نیارد بدست
چه گنجینها دارد اندر نهفت

کلید بسی گنج دارم نهان
کسی کان کلیدم ز راز دست

شمار از تو گیرد که گفتستم
ببرد افرین آفرین می کند

شود از خرم هم برزین کلید
تو دانی که آن گنج سربستم

چو فرمان چنین آمد از شهریار
بگفت کسان مغز در سر کنم

سزاوار تست آفرین گفتنم
خورد کاسه ای ز سر بسته ای

ز رستم عروسی جهان بر نگاه
بدین فخر آفاق فرخنده باد

گر بنام با نقش شد افکند
بگفتار شه مغز را تر کنم

باندازه آنکه از دور دور
چراغ شبش شمع روز باد

گزو خشم بوشش شود بر شاه
عروسی چنین شاه پاینده باد

دریده دو صد بی که آن سرو دراج
شب و روز باد افرین خوان او

چراغ جهان یاب یا بحت نور
گل باغ شه عالم افروز باد

بیاساقی آن باده کز برج
بخود تو بی عشم از هر جهت

زبان سوخته دهش تیغ این چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او

چراغ فرح باشد هم از عشق
که دارد بگنجینه در صد کلاه

بده تا صبوحی کنم بر صبوح
ز نتی آفتاب که از دور ره

کلاه داری آن شد که بر سر بود
ز بهر تو کردی شستی درود

چو داو را با دو نیمه توان ازدور
ز ران شهد کلاه داری پادشاه

چو جای بود راست ور نای شاه
ترا ده زرای تو به گفت است

نهد سر زمان بر کلاه افرین
دماغی کر آن برسر ازو ماهور

کیان کر کشند ازین پیشگاه
بتنها ز خود اندیش هی

خوش بزم فرخ بود هم سیاه
تو بی آیت از نصرت ارایش

کلاه دار عالم تو بی در جهان
تو دی عشق و اقبالی تخت و داد

بسر سبزی اینک تو داری کلاه
توا روز بر خلق فرمان دهی

چو دو داو بیستی و نهمت
ازین پرده شکستی صبح

که از تست بر سر کلاه جهان
نه کاوس کیخسرو کیقباد

چو شمع نظامی کمی باری
حق ثنا نامه تو مجموع باد

سرو کر شوی کیان درست
بیاری بدین همه پرده کاخ

دو دارت شان ازو دو کاه بسی
حق آن که از دو ران او داد بیش

خوری هم بدین گاوس کی
ستایی بدین مطلع تی نوازند

ترا درستایی و رها کند سخن
بیاری که او داده پاینده بخت

من آن گنج نامم کاز گنجهای نهفت
چو توفیق یابم بمهر و همه شود
برآرای مجلس برافروز جام
بدان جام کاورده دارد سرشت
براق تو در گرد دشتی درنگ
وتیغ تر از صبح شمشیر تو
اگر چه من از هر کاری نزدیک
سر فیلسوفان یونان گروه
که چون یک یک از شهای گشود
بیونان زمین اندازند از دور
دماغ فلک تا بدین سنت
ازان پارسی فرخ خسروان
بفرمود تا فیلسوفان صحب
نخستین طرازی که بست از قبا بجا
سخن سر اسکندری کامل دوم
خبر یافتند از ره کین و مهر
چنین چند باز عقل و رای
اشارت چنان شد ز بخت بلند
ز هر پایگاهی که والا بود
چو دولت بدانش روان گنج عهد
کنون کان نوای ...
نهان خانه دانش ... ازادیم
دانش چو پیوسته شدی ...
ز ... دو ... بریکا
سراغ ... او بس

زبان بین که آن تیر تو ان
سخن را کلی پایه در ده شود
که جلاب تخت ست در خون خام
همه ساکنی خورد تب یاد ترش
همانا دو چون چرخ گردان
پیوراز زمین نام تر زر تو
فرستادت با دو کار نزدیک

افسانه داستان شرف نامه از نصف لغز

وطن کاه شیشه را داد و فرد
در بسکمها کس داد نعمت
که بر باد بود شرح آب روان
کشد انجه دانش هم در تو
کتابت کاهش گوهر نشان
بدم زم کرد آهن چو موم
کرده شب کشند چون آب سیم
بدیدار از شاه کشور گشان
کردانهات ترک نیک یار ازچند
هنر مند را پایه بالا بود
جهان سوی دانش بتر ز تو عهد
زبان کشت وزو نام آن خلق
بپوشیج جندی ... ز روز سیم
دران خرکه آوردی اسکاه
بلاد درباید دل دهی ... که
ز نفشا خدا دید نرخ جد خوش

بگفتن دراعقل توفیق داد
بآیین گل کهربکان باغ
تری خور بجانه زمین در دوار
دلت تازه باد و دولت جوان
بلندیت باد چو چرخ کبود
درفشنده تیغت عدو سوز باد
مباد از تو جز تو کسی یادگار

نهادش سوی دانش آورد راه
سخن با شناسان چست ... برد
نه دیگر زبانهای مرزوبوم
ز هر فرهنگ نقش ... کشید
وگر دوقرن دو ها نیان
کسانی که آن صفر ز گوهر
کنونی که آن صدفهای گوهرفشان
بآن کارداری وکار آگهی
بجویدکسی بر کسی برتری
قرار انجمان شد که نزدیک شاه
زفر هنگ آن شاه دانش پسند
سر نو که گر چه بر چرخ بت
کی خرکه از ... سرخ بید
نهادی کلاه کیانی زسر
زرافشه پایی برابر اسکی
دعا کرد و خوش ... در برده

بخواندن ترا تیز توفیق باد
در ایوان تو ... چراغ
هزاران عبارت معقود دار
توبادی جهان زاجان پهلوان
که چرخ از بلندی نیاید فرود
درفش کیان از تو پیروز باد
وزین باد کاران سخن یاد دار
جواهر چنین رداز کان کوه
زگردش بگرد و دن به یاورد گرد
بدروش کسی کرد بار ... ها
زیونانی و پهلوی و دری
جو از جنبش نان جان حکیم ... روم
وزان جلد در پای ... دید
گروز زنده ما پند و یونان خاتمه
بنگیر از دو فنا خواندند
بجودی تاسطا خرسی ... شان
جو بشنت بربخت تاشی
مگر کز طرق هنر پروری
بدانش بود مرد را پایگاه
نشد آو از یونان بدانش بلند
زرکاعت ... گفت
دران خرکه افشانده خاک سید
بخدمت کری حیث بستی کمر
ببانید هم پارسی جو آسکی
همانا ز شاهی دعا کرده بود

دعا کاو باز راه آورد کی
سکندر گران پیوشا می گرفت
بکس بر چو چون کلاه کش
دلش را به پیش نبود جهان آرا
وگر نه یکی ترک روی کلاه
زنیو ماه و جای این شمشیر زن
لبان او ار کرو ف نشان
ز پیران زاینه بسی بیک مرد
چو کارکرده بیش از آوده
باندازه چند خود سر کسی
بندیر پیران سیار سال
نگاه دشمنی با فنی سخت کوشش
اگر دشمن زنده بد هانیش
گرافزون ازان جاره هر سالی
حکیم از زه جاره هر اسان شدی
اگر زین همه ... شب و ... جاه
نه هر چیز کان دو شمار آوردش
کی روزی خورد آن غازکرد
سراینده بود و دو بزم شاه
تماشای آن ملک نغز یاب
نظا ره دران جا نه نغز کار
جو خشید بر کو کر تار دود
چو بر جشم شاه ادان بحث
حوری ... جو باکت رشی ...
که این جا ... بود آن

نیاید کمر ... در کی
جهانرا بدین تنگ می گرفت
جهانرا بدان نکه دشتی
گرشد ست کشور بنزمان او
بهند وز چین کی زدی بر کلاه
کمربسته بودی هزار انجمن
کلیجه ربودندی از آفتاب
گردون شب و جای نتواند کرد
بشکل کشادن نیاز آورد
دران شغل پای فرودی بسی
بدستوری انتز تنگ فال
که چندی از بخت که جنگ کوش
باین شدی کار دون آمیزش
بر و زبان وان فرخ بافی
زبود و عاقبی آسان تحیّدی
باین نیا مندی هنگام کار
نزد ار حرت ... ادش
در خوبی در جهان باز کرد
که شه راه دو شیر ... نگاه
دل شاه را داد و بر روی طوار
بدان جا بدزده تا بی ... کار
سراینده را خواند سرود
بدوگفت کای ... شب
جه داری ... کشن شفاس
زنیو شرکر ... کنش ... ت

چو صافی بود در مستی خود او
ز زان عاقلان بودگر زود دی
اگر چون بود اگر عقل ... خود
بند بر کار را کمان ... کشاد
شنیدم که هر جا که رازی کرده
ز افسون کری چند جادو ... جست
حکیمان یکی ... را ... تن
بپیغمبران ... بود شیشی نیاه
ز نشی کش ... جست بر آن ساعت
بجندین ... نیان یاری کشش
چو دریز کو نشد هر سازآوی
به بنگام اول زبان باختی
گرامی تر بودی بران در کلید
چو دم تم زبان هم ... بودی
کرام از آمدن ... ان کار رش
بپاسنده تخت ... پدار او
از ... بر طرب تا شغل نگار
بر آن مغ نشسته دار لشکران
وشی جامه داشتی نغز ... رنگ
بران جامه چون کل ... ره
زبن ... دو ده ... تاراج کرد
کی جامه را کرده ساز ... کر
جوانرده سرخ کل ... خنستی
زمین ... ده اوازش ... ازو
خوان ... گرد تو ... ام ... یزدم

دعا ... د و باید بمقصود راه
بدو نیک ... به نکمه ... بی
که داد خواهی بد و راه برد
زکار آگهی کار عالم گشاد
نبودی در بش ... خالی از شش بکوه
گزشتن ... بنده ما ... وراست
که رنجام ز اندیشه نور ... ان
وزین چله خالی نبود ... سیاه
ز هر کوکب ... حوا ... تی
کش و د شدیای کرده برد ... ش
دو ایه ... تو قی پیش ... آوری
بر کار خود اجوز ... ساختی
با فسون کیان چاره کردی ... بیده
ز رای حکیمان شدی ... بند
به پیغمبران بر دی ان کار ... ش
شدی یار او ساختی کار رو
ندیدی بیا بند در ... کار
کشیدند بزمی کران تا کران
چو گل ... رده بود و شیخ آورده
زگر ... با جام ... مشتری دو ...
وشی پوش ... ماحد شد ... خورد
وشی ... ... کرده ... ستر ... ز
نگار ... شغلان ... داد ... و فتی
بجان ... سر شاه و ... کنده خورد
... بر دن ... گی ... دم

خلل بود بیرون ز نعمت شناس
دوم آنکه خلقان او تازه کرد
که از راز با برگشاید نشد
جو ارما درین بحر ز رو پوش
بسا زای منفی ره دل پسند
سخن را نگارنده چرب دست
که صاحب دو قرنش بیان بود نام
بقول دگر آنکه جای جم
همان قول دگر کو در وقت خواست
دگر گونه گوید جهان پهلوست
زمهرش که یونانیان داشتند
دو نقش دگر بت بکر نگار
بت کردشان مرد پیمان شناس
جوان مرد پیکر بدان دلبری
تعارف از ایشان بهر انجمن
کمان بود شان کانچه فرش [illegible]
جوانی بگفت ای خداوند هوش
دگر گوش را گنج دان داشتی
نگرگان غلام از جهان در گذشت
جو موی سر خود ربان باز کرد
جنانست هم گوش تا آن نفس
نگفت این سخن با کسی در جهان
بلی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز شاه جهان تا ز در بت کوش
شنیده چنین شد گران جایگاه

خلف تو شدم چون درون باز گشت
خلقش کرم پیش از آواز کرد
بگیرد جهان در جهان باز [illegible]
جو عود کیسه بر بنیاد [illegible]
براو تا زاران [illegible] بلند

سه از پایچ در ده شبان جای
ز که در بپیچید و در کرد جفت
جواز نقش و دیبای رومی طراز
که خوردن بخاک [illegible] عود و نید
زمین کان ز بخت [illegible]

در احوال مخالف که اسکندر را چرا ذوالقرنین می‌خوانند

دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
دو قرن فلک ستد از آفتاب
ابو معشر اندر کتاب الوف
بکاغذ بر این نقش بنگاشتند
یکی بر یمن دیگری بر یسار
دو فرخ فرشته زدوی قیاس
که بود از دو پیکر بهی پیکران
برارایش و پیکر دلارای روم
فرخ فرشته که اسکندرست
که بیرون از اندازه بود و فزون
جو بخشش زمردم نهان داشتی
بدیگر تراشنده محتاج گشت
بدو در زبان ز رنگ آواز کرد
که نا گفتنی را نگوید بکس
جو گوش [illegible] داشت در دل نهان
ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ
بگفتا این سخن در دل [illegible]
برآهنگ آن نای [illegible]

بقول دگر کان سنجیده داشت
دگر داستانی ز دانش آموزگار
که چون بر سکندر سر آمد زمان
جو بر جای خود دگر [illegible] کرسیش
دو قرن از زر هیکل انگیخته
که در پیکرش کارپرداز است
ز یونان بدیگر سواد افتاد
عرب را بر آن دیده بنگاشتند
از آن روی در شبهت افتاد [illegible]
بر آن گوش چون تاج انگیخته
بجز سر تراشی که بودش غلام
تراشنده استادی آمد فراز
دگر کرد از این گوش سربار پوش
شد آن مرد و آن حلقه در گوش
زر نو شدن راز شد روی زرد
به نوزده دید جای شگرف
سوی خانه آمد بآهستگی
ز جو سر برآورده ناله کشید

فرو ماند در کشتی [illegible] جای
که پوشیده بر راز با درد [illegible]
[illegible] بر سان گشایند [illegible]
گشاد از سر خنده دندان [illegible]
بتاریک شب روشنایی دهد
بنام سکندر چنین نقش بست
که بر مشرق و مغرب آورد کام
دو گیسو بر پشت پیچیده داشت
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
بنود آن خلل خلق او در کمان
برات آرایش خورشید [illegible]
بر او لاجورد از [illegible]
فرشته بود در حجب [illegible]
حدیث سکندر بر دو گرده [illegible]
سکندر دگر صورت انگاشتند
که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند
ز دو دستی طوقی آویخت
سوی گوش او کس نگردی [illegible]
بپوشید کی [illegible] او کرد باز
بگوش آدم کار در گوش [illegible]
سخن چون زبان را فرو بسته کرد
که پوشیده رازی [illegible]
فکندند سخن را دران جایگاه
نگه داشت [illegible] زبان بستگی
همان دست [illegible] بجا رسید

شبانی بیابانی آمد ز راه
بدان نغمه بد شاه روزی [illegible]
جهان بود در نای زی براز
دران داوری ساعتی نای خورد
که این نای زچاهی بر آمد بلند
در جهان نو عشق جان [illegible]
جو نبشت خلوت ز رستاد کس
که راز مرا با که پرداختی
تراشنده کین داستان ساخته
که چون شاه با من جهان کرد عهد
نگفتم جز این با کسی نیک رای
بجز سود کار در پی شگرف
شد آگه که در عرض گاه جهان
جهان دان که از غنچه لعل [illegible]
سخنی یار او صبح بام
جنین گوید آن نغز گوینده پیر
که روزی که شاه جهان کلاه
بطاق دو ابرو در آورده خم
شکست جهان کام در کام او
بجز بود تا کاردانان روم
کسانی که در پرده محرم بدند
دران سرخ سیب از [illegible]
فرو ماند از تخت بر شد بیام
دران بستی از بام حصن بلند
دران [illegible] سکندر [illegible]

نی دید بر رسته از قعر جای
بران دشت بر هر جوپان گذشت
که دارد سکندر دو گوش دراز
بر آهنگ ساز آن اولی برد
که شد زین ترست از نیستان قند
بدین بی زبانی زبان [illegible]
تراشنده را سوی خود خواند و [illegible]
سخن را بگوش که انداختی
بر از رات گنج جوانی [illegible]
که بر قفل گنجم بر بود [illegible]
دگر کند دام با خصم خدای
نی ناله پرورد از آن جایگاه
نهفته که کس را نماند نهان
شکوفه کند سر جوان [illegible]
بزن زخم تخته بر رود خام

دل خود در اندیشه بگداختی
نی دید که دو رویی و شیان
شد از نای [illegible] جهان گرم [illegible]
شبان زان نی خود خوانده [illegible]
بزخم خودش کرد [illegible] زرد و پاک
شگفت آمد این داستان شاه را
بدو گفت کای مرد [illegible]
اگر گفتی از [illegible]
نخستش [illegible]
از آن راز پنهان [illegible]
جو شه دید از [illegible] او
جو در پرده نی نقش [illegible]
فلک را پیرایه [illegible]
نجاری که [illegible]
از آن زخم کو بر دل [illegible]

قصهٔ اسکندر با شبان و فتح الباب اسکندر از گفتار او

گره بسته بر خنده جام جم
رسیده بنومیدی انجام او
خرامید تا دشت [illegible] روم
دران داوری که فراهم شدند
ز ابروی شه دور گشت آن گره
که شوریده مغز دیرو مقام
شبان دید در پیش او گوسفند
[illegible] در کنار روی که در کله

همی داشت تا بنده چون آفتاب
دل شه که آینه بود پاک
نگه کرده [illegible]
دران تب بسی چاره [illegible]
از آنجا که شه دل [illegible] بود
یکی شعله پیرامن [illegible]
همانا که پیر [illegible]
دل شاه از آن [illegible] گشاد

بیان نی دل خویش خوش [illegible]
شدان مرز شوریده بر [illegible]
که پولاد با خشم او [illegible]
شبان را از آن [illegible]
[illegible]
ببر [illegible] سوی وطن [illegible]
سخنهای [illegible]
و گرنه [illegible]
دعا کرد و با آن دعا [illegible]
حکایت بجایی فرو گفته شد
ز نسی طلب کرد [illegible]
همان راز [illegible]
شد آزاد و از [illegible]
سرانجام کار آشکارا شود
ز سودای بیهوده خواب آورد
که در فیلسوفان [illegible]
[illegible]
ز بحران [illegible]
از آن درد [illegible]
دل ناخوش شاه را [illegible]
[illegible]
ز تیمار [illegible]
نظر کرد [illegible]
کلاه [illegible]
[illegible]

فرستاد کاره زنش از نجات بران خسروی بام عالی ثبات
رقیبان بفرمان شه تا چشند شبانرا بخواندند سرا اندرون

در آمد شبانه بنزدیک شاه سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شد سکندر است نبود از غالش بلند اختری

زمین بوسه دادش که پرورده بود دگر خدمت خسروان کرده بود
بر آنگاه شامش خورش خواند شه بکشاد خوش بگفت چند بار

بدو گفت کز قصه کوه و دشت فرو خوان من بر یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار نگر خوش کنم دل بر روزگار

شبان گفت کای خسرو تخت گیر بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز نقش رقیبت ملک بوی یافت ز تاج سرت چشم بد دور باد

نخستم خبر ده که تا شهریار ز هر چه در خاطر آید غبار
پسندید شاه از شبان این سخن که آن قصه را باز جست اصل و بیخ

بدان تا سخن گویم از راه برد سخن گفتن او بداند خرد
بگفت از سر داد و دین پروری سخن چون بپایان بیارم سرود

در آن حال آن نوش لب باز گفت شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد وزان بوده عائی دگر کرد یاد

چنین گفت کانگه که بودم جوان نکردم بجز خدمت خسروان
ازان پیم داران که من داشتم وز دشتان سر خود برافراشتم

ملک زاده بود در شهر رو بهی طلعتی چون خداوند رود
سهی سرو را کرده بالاش پست دماغ گل از خوب رویش مست

عروسی بدو داد پستان او کزو بود خرم شبستان او
شد از گوشه چشم او تیغ تیز شب آمد شدان نازنین درمند

در آن شب که او داغ و دوری نداشت بیچاره کرد و سودا نداشت
سهی سرو از رنده جون بید گشت بدان عهد کز خلق نومید گشت

ملک زاده چون دید کان دلستان بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کان زهر باشد چشید ازان نوش لب خویشتن را رمید

ز نومیدی او بیکبارگی گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیت بود از اندیشه دور بیابانی از کوه وادی دور

بکام پلنگان و شیران دوید بهر وادی و غار و ویران دوید
در ودشت بیاری ز زیر برگ بنام آن بیابان بیابان مرگ

کسی کو شود نا امید از جهان دران تخت با دلکشی نهان
ندیدند کس با کرا نسوز دشت باو داد که خویشتن باز گشت

ملک زاده زاندوه آن رنج سخت سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیق وفادار دیرینه داشت که ره ملک زاده در سینه داشت

خبر داشت کان شاه اندوهناک دران ره که کند خویشتن را هلاک
چو فرزند از ره بروی آب داشت حصوبی او خواهید تیغی بدست

بشناس باکی بروزد بلند برو حلقه بر داد و را افکند
سوی خانه خود ببیکی کشاد بچشم فرود بستی آورد باز

چو افکنده بودش چو بیرون روان فرو هشت برقع بروی جوان
نهان خانه داشت در زیر خاک نشاندش دران خانه اندوهناک

کی از رستگاران برو بر گذشت که زو راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود در این چشمه خیر شد رخصت نبود

ملک زاده زندانی و مستمند دل و دیده و دست بر سر نهند
فرو ماند سرگشته در حال خویش که از بند چون آمدان حال خویش

عروس چنین پرده را چاره ساخت دلش را بعهدی که شد برنواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس گرا نامه را داشت بکشید باس

پری رخ زده دامن از چهره دست ازان بت زبان تا لب نگاه داشت
همان به که نگشاد کر اندر بود تماشا طلب کرده و شادی نمود

بگفت از دوا یا ... در آن دل خویش را بازجست
جوانمرد چون دید کان خوبچهر ملک زاده را جو بدانسان بمهر

بشی خانه خود پر از طیب کرد یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
جوا رات آن بزم چون نوبهار نثار اندران گل سرخ هوا کنار

شد آورد شاه نظر بسته را مهی اندرم اژدها رسته را
ز نرخ شد برقع برانداخته دران بزمگه زود بنواختش

ملک زاده چون لکه بان نکو دید می و مجلس و نقل و معشوق دید
ازان دو زنخ تنگ تنگ باریک همه عمر را حاصل آمد بهشت

جلیبیم که چون بود از آن رنج ... بود شمع از این بیش تا محرمی
شنیده شه چو او از آنچه کرد گوش چو نومیده در آورده مدهوش

برآسوده از آن رنج و از آن آفت کزان پرده بخشی خام یافت
درین بود خسرو که از جوش جام بجوش آمد آوازه بر خلاص

که آن مه بدان ماه خسرو پرست باقبال شه عطوه داد و درست
شبان جون رشته بیکو ادای تمام مدارای شاهیش شاهی رساند

کسی را کم پاکی بود در سرشت جنین قصه را نو توان در نوشت
هنر با یاد زمردم که صدی جو نور از رادن تا ...

شناسنده گر نیست شو دیده مغز بهره شناسد ز دینار نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد بدل شنیدش کان ز مغز آورد

زبانی که دارد سخن با صواب نگامو شنیدش داد باید جواب
معنی یکی بود بنواز زود کز اندیشه در مغزم افتاد دود

چنان برکش این نغمه نغز را که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه ارشمیدس با کنیزک چینی و غایت ارسطاطالیس

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم چنین گفت پیری ز پیران روم

که بود از ندیمان خسرو خرام هنرمند ارشمیدس بنام
ز یونانیان محتشم زاده ندیده چنو گیتی آزاده

خوش بی دانش و خوبی بیونان بند خوشتر از کسی
خردمند و بیدار و فرهنگ و هوش بتعلیم دانا کشیده گوش

ارسطوش فرزند خود نام کرد بتعلیم او خانه بدرام کرد
سکندر بدو داده دیوان خاص گزو داد تخم از کار زاغ خلاص

کنیزک که خاقان بدو داده بود بدرس ان هنرمندش افتاده کار
بانج بر رای هنرپیشه داد هنرمند را اول باز پیش داد

چو صیا درا آمد اندر به دست نشد سیر از آن ماهی پیکرست
بدان ترک چینی جنان دل نهاد که مشغول غم بیخش از خانه برد

ز مشغولی او بسی روزگار نیاید بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز ... ز تعلیم او درد دل افتاد ترس

که کو بی چهره زد ضرب جبار چو شد ید از مغز شاه اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد ... که آموخته بی از دونک ...

اگر ارشمیدس نبودی بجای نزدند بندی بدو دورتمام
سراینده را بسته کشتی سخن کمان سکه نو بود نقش کهن

وگر بودی او یک تنه یادگیر سخن گوی با برکشادی جنس
نیوشنده یک تن که بخرد بود ز نا بخردان بهتر از صد ...

هنرمند را بیش خواند او ستاد که جرمت گر از نیادی تو یاد
جو مشغولی از دانش افتاد ... پی دانش عمر بیتوان گذشت

چنین باز داد ارشمیدس جواب که بر رشته زانده جوی
فرا بیشتر زین که بنواخت شاه بنه داد چینی کنیزی جو ماه

جوانی و زان سان بجی جهد ازان مهربان چون بجا نشم
بانا رسیده و مانده ام زین تنگناه که بیکی ...

جو دانست استاد کان ... بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی گاه ... بیاید گر استاد بی انجمن

بعلم گشت را جان ترک ناه فرو از سر علم چون داشت بار
شدان تب پرستنده ... فرستادت با در آنا ...

برانگیخت دانا کمی تلخ جام
که از تن برون آرد آن خلط خام
ز خلطی که جان را گزایش کند
بلی بچه خون را فزایش کند

بپرداخت از شخص آن پایه را
دو تا کرد سرو سهی سایه را
فضولی گران مایه آمد بزیر
بطشتی در انداخت ...

چو پر کرد اخلاط آن طشت زشت
تن خوب دید نا خوب و زشت
طراوت شد از روی رنگین نگار
شد از نتره زنبقی آب رنگ

بخواندان جوان سرمند را
بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را بتاب
برد شاد و ماند سوی خانه باز

جوانمرد چون در صنم بنگرید
باستاد و گفت این زن آن نیست
کجا آنکه من دوستی داشتم
همه ساله در بند کارش بدم

بنزد مرد دانا که از جان خویش
بیازید از آن زشت پوشیده چشم
در ظرف پوشیده دارم گرفت
در آن داوری ماند و گیتی شگفت

بدو گفت کین بد دلارام تو
بدو بود مشغول کام تو
ولیکن آنکه با پیکر آن گزند
از این بود پر بود ... عزیز

جوان پایه در ... دانش
بصورت زن زشت صحرا نشین
چه باید ز خون غلط پرداختن
بر این خلط و خون عاشقی چون

مزاب خود از بیخ خاک
کزین آب شد آن تن تابناک
دران قطره آب ناریخته
بسی خوشمیات آمیخته

بجنبید کز آن وحشی نهاد
مده خرمن عمر خود را بباد
چو گیری نگه خواهی که باشد تمیز
چو دل را شریک ... یک

چو دیدار شد مرد دانای روم
چگونه کشید انگبین از موم
کی جفت منت تا رابن بود
که بسیار کرمی و بالش بود

از آن مختلف رای شد ... نگاه
که دارد بدو جنت و ماه و جا
بفرمود چنین با پاک بوشه داد
و نان پس نظر سوی آن شمشاد

ولیکن دلش میل آن ماه داشت
که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزه در آمد به شاخ
سهی سرو را گشت میدان فراخ

بنفشه دگر بار رستش ز گوش
سر نرگس از مستی آمد بجوش
گل روی ماه از رگ چشمی شکفت
شمال آمد و راه میخانه رفت

دل از رنجه بیرون آمد بکار
چو مرغان پرنده بر مرغزار
ز تعلیم دانا ز روی گوش
در عیش بگشاد در ناز و نوش

پری وار با آن پری چهره زیست
چو این کس که نهان چون پریست
خزان خود داستان اندوه ...
در باغ ... عشق ...

چو بگذشت از آن داستان یک دو سال
غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت
سراینده بلبل ز بستان گریخت

دو ده خورده خاک آن نهاد و دوا
جهان چون پری دید کاهان را
فلک مشتری زین که آزاده بود
از آن بکنیزی کی دلداده بود

همان مرد خدمت گری پیش داشت
همان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده بنهاد در خش ماه را
فرس طرح کرده بنی شاه را

بحیله گلی چون من خورد او
بجز من بکس هیچ جان دار او
چو چشم مرا چشمه‌ای نور کرد
ز چشم منش چشم بد دور کرد

بیاید چو ... انجامش بود
که کوهی که تا بود هرگز نبود
بخشنودی کار آن داور او
چگونم جدا بار حق او از او

لطافتی ظرف هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن
دران عهد کاش ... افشانیم
عروسی شکر خنده ...

چو حلوای شیرین جهان ختم
ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار
دگر گوهری کو دوم ... نثار

... تیز چون شد ...
بر صعن این پیر دم ... دگر
ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصه روم و روس

برانم که ... شیشه ...
... بستان ...
مغنی ره باستانی بزن
مغانه نوای مغانی بزن

من بی نوا را بآن یک نوا
گرامی کن و گرم تر کن هوا
که بر فیلسوف آن جهان ...
سخن را چنین کرد برقع گشای

قصه زن قبطی اکسیر آموختن از ارسطاطالیس

که قبطی زنی بود در ملک شام
ز میری پدر مادرش کرده نام
بسی قطعه نامور داشته
ز بیداد بدخواه بگذاشته

برو گشته بدخواه او چیره دست
بکارش داور و گیتی بگشت
چو کار شه در شمع بجای آمده
بدرگاه شاه جهان آمده

بدان تا بجا باز شد او بخویش
شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه برد خود را پناه
بلابر داوری گشت از و داد خواه

چو دید که دستور دانش پژوه
ده در ره دانش چنین کرده
از آن داد و خواهی از آن شکایت
بدو دانش آموزی آسان شده

بخدمت کمر بست دانای دهر
پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کسان این ...
چو او کس نشد محرم آن باب

ز پرهیزگاری که بود اوستاد
نظر بست هر که کاو ... گشاد
ز دستی جهان کاب از ...
خرابی که بر دست ... آید ...

چو زن دید کاستاد پرهیزگار
ز کار فراوان گشت کار خرد
ز میلی که با شد ز نازک ...
هوای دلش گشت یکباره مرد

تفرج داد و ز دانش آموختن
پشیمان شد از رامش و خوش
ارسطوی دانا بدان ...
در دانش خویش بگشاد باز

بسی راه بر آن در نهان سفت
بسی گفتنیهای ناگفته گفت
از آن علم کاسان نیاید بدست
یکایک خبر داد و از هر ...

زن از دانش آموزد آنچه نهفت
چو لوحی ز هر دانشی داشت ...
سوی کشور خویشتن کرد رای
که رسم نیارا بیارد بجای

بآن داوری دستگاهی نداشت
تا من خود بر که راستی ...
چو دستور دانا چنین دید کار
که بی گنج نتوان شدن شهریار

بر آن جو انداخت اکسیر زر
باکسیر خود ... اکسیر کرد
بآن کیمیا ... گرفت
لب نامه علم اکسیر گرفت

جوانه دانش فریبش بسود پناه
بگنجی جهان داو شان ...
بدستوری شه سوی کشورش
ز نشاد و با گنج ...

نشاید بدو من سوی کشور شتافت
جهان ... ملک ... ازو یافت
جهان گشت مستغنی از ساز و ...
که برداشت از کشور خود خراج

باکسیر کاری جهان شد تمام
که کردون زر ریخت از سیم خام
ز بس زر که آن سیم پرداز کرد
در گنج بر خاکیان باز کرد

چه نزد ترازوی آن گنج سنگ
که آورده زندی ترازو بجنگ
ز سنگ ... گنج آمد ...
که بر بارگی نعل زرین ...

بدرگاه او هر که سر داشتی
اگر خود بدی دیر زر داشتی
ز بس زر که بر در دانا نشستند
سگان زر زنجیر زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست
از اسباب دنیا شده تنگ دست
از آن گنج بنیان خبر یافتند
بدیدار گنجینه بشتافتند

نمودند خواهش بآن کان گنج
که در وی ... اورده ... رنج
ندانیم چون دیگران ...
کمر در جهان کردن آمد ...

... جان را این فشاندیم
تقوت کمی روزه در ماندیم
توانیم که یاقوت ...
گشاید بیابید در گنج باز

در آموز از آنهای تدبیر خویش
باجزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج گوهر بسست
کلید در گنج با کس بسست

که ما قوت را چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زن کاهن پاسخ ...
بآن ...

کمی منظری بود با ... رنگ
... اورده ...
عروسانه برشد بآن جلوه گاه
برومند ... بر کرد ...

برآمود چون زرگری [illegible]
بوسی سه مهره‌های سپید
حیلتی و گیسوی [illegible] شکن کند
دران مهره آورده با پیچ و بند

به عطارکان گفت گیسوی من
بیفشید بر عطار [illegible]
نودار اکسیر پنهان [illegible]
بیفشید در صحن [illegible]

بپوشید کان زاده ان داروها
غلط شد زبان [illegible]
کی راز پوشیده از موی جست
کزان مهره با موی [illegible]

ازان قصه هر یک [illegible]
بپوشنگ [illegible] کسی پی [illegible]
دگر روز خواهش برآراستند
دران باب فصلی که خواستند

پس [illegible] بر عطار [illegible] نوشت
نشاند آن [illegible] چند [illegible]
حدیث [illegible] گروه مردم کیا
[illegible] کان کیمیا

جهان سنگ اعظم که کان زر
سخن من که چون کیمیا [illegible]
بپوشید کی [illegible] بدید
در [illegible] قفل [illegible] کلید

بدانا رسید این سخن گنج [illegible]
بنادان رسید [illegible]
کزان کیمیا [illegible]
کجای [illegible] کجاست

ازین کیمیا با همه خوب و زشت
درو نی نجوان که خواهند
کسی [illegible] کیمیا در نبود
که او [illegible] کیمیاگر [illegible]

شنیدم خراسانی بود چست
ببغداد شد چون [illegible]
دمی چند بر کار کرد [illegible]
خراسانی آمد [illegible] گرفت

[illegible] که اهل خراسان [illegible]
ببغداد و این [illegible]
خراش [illegible] سرخ موم
[illegible] کان [illegible]

[illegible] کان [illegible] خورده
بر انگیختش [illegible] گل سرخ [illegible]
وزان سرخ گل مهره چند ساخت
بان مهرها [illegible] چون [illegible]

به عطاران مهرها بر شمرد
بیفشاند آن مهره [illegible]
کز این مهره در حقه [illegible] راز
ز سی مهره [illegible]

به دیناری آن [illegible]
[illegible] خم
چو وقت آمد [illegible]
[illegible] کان گنج

بپرسید عطار کین را چه نام
[illegible] سخن شد تمام
ز دکان عطار چون باز گشت
بافسون گری کیمیا [illegible]

[illegible] جز با زداد
که اکسیر [illegible] استاد
[illegible] کیمیا در نهفت
نکوهش [illegible] درست

عطاهای من چون در آمد بکار
کی [illegible] صد [illegible]
درستی [illegible] داد [illegible] بخت
که گرد و هزار [illegible]

جهان [illegible] ستواران [illegible] سپاس
[illegible] کار [illegible]
کز امروز دستکاری [illegible]
بیارند [illegible] کار [illegible]

دگر خواهم از راستی [illegible]
زمی چون [illegible]
خلیفه چو اکسیر [illegible] شنید
بعشوه [illegible] داد [illegible]

بافسون [illegible] آن [illegible]
[illegible] خام خورد
[illegible] کانه [illegible] بکار
دران دستکاری [illegible]

[illegible] ساخت چون دیگران
ز [illegible] دختر [illegible]
فرستاد در شهر بالا و پست
[illegible] طلب کرد [illegible]

هم آخر [illegible] آن بارگاه
بعطار [illegible] راه
گل سرخ [illegible]
[illegible]

خراسانی آن مهرها [illegible]
[illegible] دستکار [illegible]
[illegible] درافکند [illegible]
[illegible] کان [illegible]

[illegible] تنگ
بیامد ز سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن
[illegible] کان [illegible] کن

[illegible]
جهان [illegible] خدای [illegible]
[illegible] گنجی چنان گوهری
بسی [illegible] نوازش [illegible]

وزان [illegible] مصری [illegible]
فرستاد [illegible]
کز این را بکار [illegible]
که من حق آن [illegible]

کنند

گرفتند استواران [illegible]
گره [illegible] استوار [illegible]
دران [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] آمدی

خراسانی آن گنج [illegible] باز
چو [illegible] بزرگی [illegible]
کنیزان ره خانه [illegible]
بسی چند با غافلان [illegible]

[illegible]
جو [illegible] خاک [illegible]
ستوران تازی غلامان [illegible]
باندازه [illegible]

[illegible] که دیده [illegible]
جهان [illegible]
خلیفه جو آگاه شد زین [illegible]
که بر دان خراسانی [illegible]

حدیث [illegible]
[illegible] شنید [illegible]
خبر [illegible]
بخندید کان [illegible]

[illegible]
بیاموز [illegible]
هر افسون که افسونگری [illegible]
نگه تا با فسون [illegible]

در [illegible] داوری مجلس [illegible]
که در بازی کیمیا کم [illegible]
سکندر [illegible]
که بر گنج زر [illegible] شد

[illegible] کنند کان [illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
[illegible]
نماند کسی سیم [illegible]

نپوشیده [illegible]
بان گنج گیتی [illegible]
بافسون گری [illegible]
صدف پاره با لولوی [illegible] کند

از آن [illegible] گنج [illegible]
که [illegible] خاک اندرا [illegible]
[illegible]
جهان زود گیرد [illegible]

سپاه آورد [illegible]
سپاهی نگردد [illegible] گنج
بازار [illegible] نشانید [illegible]
[illegible] جو خورشید تابنده [illegible]

[illegible] شد [illegible]
تدبیر دشمن ببارد [illegible]
جو از آتش خشم [illegible]
به دستور دانا رسید [illegible]

بخندید بر خدمت شهریار
بسی [illegible]
کزان زن [illegible]
[illegible]

کمر بست [illegible] در ملک شام
نگوهر کنیز و خدمت غلام
بسی گشت چون [illegible] گران [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible] دانش [illegible]
نشانی بدو [illegible]
که چندان [illegible]
[illegible]

[illegible] دیدم [illegible]
خبر داده از گنج [illegible]
جو او [illegible]
[illegible] از گنج [illegible]

[illegible] طالع [illegible]
بجز [illegible] کس [illegible]
کنون کان [illegible]
بجای [illegible]

جو [illegible] سوی [illegible]
دل [illegible] ان داوری [illegible]
جو دستور کرد [illegible]
سوی [illegible] فرستاد [illegible]

[illegible] تا خود [illegible]
جهان تا صد [illegible]
ز [illegible] کار دان [illegible]
گشاد از [illegible] گنج [illegible]

فرستاده [illegible]
فرستاد گنجی [illegible]
که چندین [illegible]
[illegible]

جو [illegible] گنج دادن [illegible]
[illegible] خود [illegible] کیسه [illegible]
درم دادن [illegible]
نشاند از دل خشم [illegible]

[illegible]
نوایی [illegible]
نوایی که در وی [illegible]
نوایی [illegible]

قصهٔ ناموران ترکان با اسکندر و احوال رسیدن اسکندر [illegible]

شنیده جنین شد [illegible]
[illegible]

بکم [illegible] شد [illegible]
[illegible] کان [illegible]

[illegible] که آن کان گنج [illegible]
او دریا برو جمع شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

زانجاش ازان دلگشا شستند
بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد یکی دستی از راه دور
ز در گنبد روشنی در کار نور
ز تاریخ یکسال پاسش و کم
بدستش دید دست خدا دم
که گر شه کار وبران دو بر
ز تفصیل آن عاجز آمد دبیر
یکی نامور مرد بدست نوا
ثنای روان و زبانی دوا
کنون لعل و گوهر فروشی کند
خودی کی درین ره خموشی کند
ز بیشه نه بازار کانی نه گنج
چنین حال او چون بدو افتاد رنج
صواب آنچنان شد که شاه جهان
ز احوال او باز جوید نهان
جهاندار فرمود کازاد مرد
فرود شود از در خویش گرد
بخلوت کند شاه ازو پرسش
ز تشنیع بر ناز و آواز کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه
بخلوت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین
زمین بوس چون کرد خواندش ازین
چو شاه جهانش جوان دید بخت
چو آن بخت را خواند نزدیک تخت
دعا نیک و بد کرد با مرد پاک
سخنها که از گنج شاید گشاد
که ای مرد عزیزی و آزاد چهر
بر خندگی در تو دیده سپهر
شنیدم چو اینجا وطن ساختی
بیک لحظه روزی بپرداختی
کنون بخت و نیک آمد انجا سپید
که تو اند شه کار روان بسپید
بیاید چنین گنج را دست سنج
وگر نه من اورم بگنج
اگر راست گویی که چون شد حال
زمین انی هم بسر هم جلال
دگر برده وضع انگشتی ان ایمال
هر دو مال بستانم از تو
پی شده چون دید کز خشم شاه
بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شد تازه تر کرد باز
چنین گفت کای شاه گردون فراز
ندیده جهان بخشش بیداد تو
بنیکی شده در جهان یاد تو
رعیت نداوت جهان ز فر تو شد
که گر جان بخواهی پیشکش کنند
مرا مال و نعمت ز مین زادنست
هم از داد او تو هم از داد تست
اگر میدهی زین سر جز صدق
بگو تا برافشانم از جان دست
بگفتا غلامی دهم شاه را
ز تم بوسه این خاک درگاه را
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی
بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که اینجا رسیدم فراز
تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بینوایی بخست
گرفتم ره نانوایی بدست
دران پیشه بودم نوایی نبود
که در کار و کسبم روائی نبود
بشهری که دارد بودی فراخ
بپرده قتل بر نانوا کند شاخ
ز هر سو هراسیدی تختم
بی برگی آن برگ نی ساختم
زنی داشتم خانه و سازگار
قضا را شد آن زن ... باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر
شد از مهر گردون یکبار مهر
زن پاک دامن تر از حور عین
تنگینه و با من یک نان جنگ
چو آمد که زادن او را فراز
بلکنینه گریش آمد نیاز
زچیزی که دارد بجز دردسیچ
نبودم بجز خون دل ان هیچ
من آن شب دران خانه تنها و بس
دران کاشتوی نیامد دررس
اگر شور بای بچگک آوری
من بوده را باز زنگ آوری
دگر خانه جان دان که رفتم
شکاره شد پاو دست
چو من دیدم آن ناز بین جانی
برون رفتم از خانه زاری کنان
ز ساماان ...
دویدم بکه بیلم از تو شهر
ندیدم دری کان نه دربسته بود
که بختی بدین بخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست
در و درگهی باز من پرده بست
بی کرد ویرانه کردم گذار
شتابنده چون دیو در سر شکاف
سرای کهن یافتم سال خورد
وری در شکسته بر و دو در کرد
درو آتشی روشن افروخت
در و هیمه خروار ها سوخت
سیه زنگیی دیدم آتش فروخت
...
برافش نهاده بویی فراخ
نگوده فربه در در شاخ شاخ

چو زنگی مرا دید بر جست زود
به پیچید بر خود بکردار دود
بدین بانگ برزد که ای دیو زاد
شبیخون من چون فتادت بیاد
تو دزدی و این دزد آن خود بدزد
بدزدی شدن بیش دزدان جهان
من از هول آن زنگی تار خویش
فرو ماندم اشفته در کار خویش
زبان برگشادم بافسون زنگ
دعا گفتم آوردم اورا بچنگ
که از بینوایی و بی مایگی
گرفتم بدین سایه همسایگی
جوانمردی چون تو پیشه انگلی
شنیدم بافسانه از مردمی
نخوانده مهمان تو تاختم
سر خویش در پایت انداختم
مگر کز تو کارم بجایی رسد
درین بینوایی نوایی رسد
چو زنگی زبانم چو ...
وزان گونه گفتار شیرین شنید
ازان چرب و شیرین ما کرد
که دشمن نبیند شیرین
بگفتا خوری باده وای
بگفتم بلی هستم آورده رود
ازو بستدم رود عاشق نواز
نوی ساز ... ستم نساز
سر زخمه بر رود بگماشتم
سرودی زخنده برو داشتم
هوا در دم اورا بیانگ و خروش
چو دیگی که از گرمی آمد بجوش
کهی خورد در عاشقی آن سال
که کو فتنه های بامید مال
زدم زخمه چند زنگی فریب
برون بردم از جان زنگی شکیب
چه خانه با من درامد بکار
چو مست شد کرده راز اشکار
که ای شب دهن کاغ ویرانه گنج
بامیدهایی که رفتم درنگ
دگر زنگیی مست
که ای خوار دانش
یکی گنجدان یافتم ازین جات
که گنج اژدها نیز بر سر بخفت
نگر تا که هستم چون اژدها
ز دل کرده ام از سر کس رها
زکنجدان همه سیم و زر
چو انکه که شد ... ماند دگر
جوانیت و سینی تو مهمان ما
روانت حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آب دارد به نور
کشد کوه سرخ و یاقوت زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی
نگیینده چون نخشی جان شوی
که من ... دل آن دانم ای تحفه
کز ان اژدهاران سازم گزند
ازان کنج کار و تنها برم
نگنجی شنیدیم و تنها خوریم
ترا نیز ازان قسمتی ها دهاد
دهم یاد گرد از گنج شاد
سخن از زنگی اندر سخن گرم
کنان که یکدیگر شش امد آواز ها
زجا جستم و در ... کنج
کی خار در خاطرم کو زتیغ
در امد سیه چهره چون بکال
بپشت اندر آورده یک ...
نهادم ...
بدو کرد بخت جون ...
ازان مرد کان شته را بازکرد
یکی خنده ... شور با باز خورد
...

ستادم که بخت پرسته را | برهم رساندم دل خسته را
به گنجی چنان کان گوهر شدم | وزان شب چو دریا توانگر شدم
همه مال من زان شب آمد پدید | که شب باگهر به گهر با کلید
خبر جستن از حال پیوند او | نه از وقت مولود فرزند او

انکار کردن شاه و حکیم هرمس را و هلاک شدن ایشان

اغانی نهادن افلاطون و مالش دادن ارسطو را

همان نسبت آدمی یاد ده ... بران رودها شد که تا یک زده
جهان کادمی زاد ازان نوا ... برقص و طرب خیره گشتی هوا

سباع و بهایم بران ساز خفت ... یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت ناله هر یکی ... بدست آمدش ساز دستان نی

ز موسیقی آورد سازی برون ... که از نافه شد کس چو او ذوفنون
چنان ساخت هر نسبتی ارغنون ... که نالنده را دل در آرد بجوش

بجای رسیدان نوا را نخست ... که دانا بدو عیب علت بشست
بنا خون ازان ناله خوکی ... ز هر علتی یافت عقل آگهی

خلقی چار سو گرد خود در کشید ... نشست اندر آن خطه از پر کشید
جوانان ازان ارغنون شیدفام ... شد آن عود بخت باز خوشکام

برون برد بصحرا و بنواختش ... نو نسبت اندازه ساختش
دد و دام را از بیابان و کوه ... دوانید بر خود گروها گروه

دو دمند هر یک بآواز او ... نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از خوش نغمه پاک ... فتادند چون مرده بر روی خاک

نگه کرد جوان گرد بر پیش زو ... نه شیر یاد داشت [illegible]
دگر نسبتی با که دانست باز ... در آورد نغمه کنان چنگ ساز

جهان کان دوان در خروش آمدند ... ازان مستی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت ... که دارد بیاد این چنین سرگذشت

بگرد جهان این خبر گشت فاش ... که شد کار یاقوت با نقره باش
فلاطون چنین پرده ساخت سخت ... که جز وی کس آن پرده نشناخت

برانگیخت آوازی از خاک رود ... که از ترک بار فلک باز رود
چو بر نسبتی باز انگشت جود ... بخندید بر آواز او دام و دد

چو بر بستی دیگر آورد شتاب ... بهوش آوردان خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر در که شاه تیز ... که ماروت از زهره شد نغمه ریز

ارسطو چو بشنید کان هوشمند ... برانگیخت زین گونه کاری بلند
فرو ماند ازان زیرکی تنگ دل ... چو خصمی که گردد ز خصمی خجل

بیاندیشه بنشست در کنج کاخ ... دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیم آن درس جان گوی بس ... که نسبت عجب بود و نقدی نفیس

در او تار علوی بسی رنج برد ... بسی روز و شب با تفکر سپرد
هم آخر پس از رنجهای دراز ... سر رشته را باز را یافت باز

برون آورید از نظرهای تیز ... که چون باشد آن نالهٔ رود هیچ
چگونه رساند نوا سوی گوش ... بر او هوش آورد گر بد بهوش

همان نسبت آورد از پیش دید ... که دانای شیرین بر پرده زد
بصحرا شد و پرده را ساز کرد ... طلسمات بیهوشی آغاز کرد

جواز هوشمندان شد هوش ازو ... دگر گونه زد رود خاموش گرا
در آن نسبتش بخت یاری نداد ... که بیهوش دارد از هوش داد

بکوشید تا در خروش آورد ... نوایی که در خفته هوش آورد
ولیکن چنان که نسبت گرفت ... در آن کار سررشته ماندی شگفت

چو عاجز شد از راه در یافتن ... ز ره بر نشایست سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او ... غلام وار یک شب بتعلیم او

بپرسید کان نسبت دلپسند ... که هش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او ... بخلوت چو بود ساز او

فلاطون چو دانست کان سرفراز ... بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی کرد خود در ... نوا ساخت با نسبت آمد پدید

بیهوشی از نسبت آوردش ... نهادند سر بر خط مندلش
نوای دگر باره بر زد چو نوش ... که ارسطو دانایی شد ز هوش

چو بیهوش بود او بیک جا نشست ... دد و دام را کرد بیدار مغز
ازان بیهشی چون بهوش آمدند ... چه بود آن که در خروش آمدند

دگر باره زد نسبتی خوش بخل ... که ارسطو ز حاجت همی بود خوش
فرو ماند ز رشته بر جای خود ... که چون نخجیر بود دام و دد

شد آگه

شد آگه که دانای یونان نواز ... بدستان برد داشت پوشیده باز
ثنا گفت چندان که از عد ... کمان برده کج برد گشت راست

چو شد حرف آن نسبت آوازه در ... نوشتن ازو دان خود داشت
باز آوازه مغز را تازه کرد ... دارای او بیش از اندازه کرد

سکندر چو دانست کز هر علوم ... فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود پایش ز ایوان ... بر افروخت از بس بالا تری

مغنی بیا چنگ را ساز کن ... بگفتن گلو را خوش آواز کن
علاج دل تنگ من چنگ خویش ... نوازش گری کن بآهنگ خویش

قصهٔ انگشتری که حکما ساخته بودند و بزرگی یافتن شبان

برآمد گل از چشمه آفتاب ... فرو برد سر چو ماهی در آب
برآورد زنگ از شبه تا جگر ... زده بر میان کوه زرین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت ... فلاطون بپا خاست افکنده رخت
که از نسبتی کو دران پرده ساخت ... عجب ماند کان پرده را چون شناخت

بپرسید ازو کای جهاندیده مرد ... برآورده مکنون غیب از ضمیر
نشاید بقفل دانش کلید ... ز دانای شاه دانش آمد پدید

زداند که آن خوانده مجلس ... که بودش فزون از سماوات حکم
خیالی برانگیخت از رنگ گاه ... که رای شما را بدان نیت راه

فلاطون بر آن آفرین تمام ... چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
ازان بیشتر ساخت افسونگری ... که باید دل با بدان رهبری

که زانها که پیشینیان ساختند ... بنیرنگ افسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار ... نماند کسی راز آموزگار

اگر شاه فرمایدم اندکی ... بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان ... که دانا فزو گو بدان داستان

جهاندیده دانای روشن ضمیر ... چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شنیدم بجادو نگویم نشان ... بشکل شکوفه زمین را شکافت

برانداخت افسون کلوخ از مغاک ... طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز نقش رسن تا بالین زیبشت ... وزان صورت اسبی برانگیخته

گشاده ز پهلوی آن چاه بلند ... یکی رخنه چون رخنه ای کنده
چو خورشید ازان رخنه در تافتی ... تطرقش پوشیده دریافتی

شبانی بران ژرف وادی گذشت ... مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی در فشنده ... ... شبانه دران ژرف وادی رسید

ستور میخ دید در پیکرش ... یکی رخنه با کالبد در خورش
ازان رخنه از نور تابنده هور ... نگه کرد در سم آن ستور

درو خفته دید دیرینه سال ... انگشته یکی مرد بیهوش حال
بدستش در از زیر یک انگشتری ... نگینی فروزنده چون مشتری

بدو دست خود را سبک باز کرد ... ز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در دست خویش ... نهادش بر آورد انگشت خویش

دگر نقد شاهانه آنجا نیافت ... ستوران رها کرد و بیرون شتافت
کله میش در کرد و میرفت شاد ... نگینیده می بود تا بامداد

چو از رایت شیر پیکر سپهر ... برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب کله ... کله کرد بر کوه و صحرا پدید

بدان تا نگین و اندیشه او ... بدان بهای کم و بیش او
چو صاحب کله دیدگاه شبان ... گشاد از سر چوب گویی

بپرسید ازو حال پیش و پس ... بپرسیده دادش جواب سپهر
شبانه بهنگام گفت و شنید ... زبان تا زبان گفت انگشتری

دگر ره به بیدار گشت او بتخت ... کله صاحبش برد آواز داد
که به دیدم چو گردی از من نهان ... دگر ره پدیده بپوشید

نگر تا چه افسون در آموختی ... که بر خود چنین برنقی درنقی
شبان عجب ماند ازان داوری ... دران کار جست از خرد یاوری

جهان بود کان روز خاتم بدو
بخاتم همی کرد بازی بسی
گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین ان اورا چه بود و چه بی
نگین تا گرفتی به بالا فراز
شبان بین مشتده بود این شکار
شبانه ز بیننده پنهان شدی
چو سوی کف دست گردان نگین
نما و نگین با جهان در حساب
که دارنده ماه و آتشین دو تا
شد این آزمون کرد بر کوه و دشت
شبان چون ازین بازی آگاه گشت
در آمد ببازی گری ساختی
چو گردون بانگشتری با نخشن
نگین را ز کف دور کردی همی
بکارای پنهان شدن داشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش
نگین باز زدی نقش بر جای خویش
ز سر چاره زو داشت بر داشت
به پنهان و پیدا شدن کرد نهی
یکی روز بر عادت پنهان براز
نگین را بکف در کشید از فراز
سوی پادشه رفت و پنهان نشست
برهنه یکی تیغ هندی بدست
چو خالی شد از خاصگان انجمن
برو کرد پیدا تن خویشتن
بدو پادشا شغل تسلیم کرد
دل پادشا را بخود بیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست
فرستنده او به درین جای کیست
بدین بکرد از بخت فرخنده باش
شبان گفت منم مرد دوده
چو خواهم نبیند مرا هیچ کس
بدین ناعوتم معجزات و بس
جهان مردم شهر بشنیدند بانی
بدو پادشا کرد و پادشاهی
شبان آنچنان کرد از آن فرا گشت
گران پادشاهی بدو بار در
چگونه رسانندش به پیغمبری
نگین بین که از مهر انگشتری
جهانبان نکرد کان نگین ساختند
نگفت چگونه برا افراختند
که با او دنیا بهم زین پرده ساز
جهان بادیه انگشت پرنگ و ساز
بسی کردم اندیشه را چون
نیاوردم از بیشگی برون
بران ببرگان شهرش ار زنده شد
نا گفت بدری چو شاه این شنید
همه پیر داران آن سان
گرفتند عبرت ازان داستان
نشاط طرب کرد زبان بر دروز
مغنی دران ساز بار سوز
بمرزان نوای بریشم نواز
بریشم کشم دوم با دو طراز
که بر کار آفاق بود و فروغ
چنین گوید آن کاردان فیلسوف

احوال اسکندر با سقراط که زاهدترین فیلسوفان بود

که یونان نشینان درین دیرگاه
ز دنیا بجستندی آسایشی
سوی زهد بود وندا موز کار
نیرزید شان شهوت آلا تشی
بکردندی الا ریاضت گری
بسیار دان وا ز کم خوری
کسی کو بجز بر توان داشتی
به تطمیع ارزد و انمان و داشتی
بکردی تنعم بخورد و بنید
گزین مرد و کرد و خرد تا
زکرد آمدن بس بکرد
چو سر با یت کردات بکرد
بانبار سیده قدران وهای
که بر عادت نیاد شان
ز خشکی بدریا کشید
ز پیوند کشتند پرهیزکار
زنان زا ز مردان ببرداختند
بر اندند و بازن ببرداختند
بگیتی چنین بود بنیاد شان
که تخم زن گیتی بر افتاد شان
یکی روز فرخنده از بیجگاه
ز فرزانگان بر رای اشان
چنان داد فرمان ببالا
که با من نیابد کسی امروز کار
فرستید و خواند سقراط را
نگهبان ترکیب و افلاطون ا
فرستاده سقراط را باز جست
نشه یادکردش که جوابی
زمانی در آن کاه خسرو خرام
بارای جاه بر افروز جام
فریب و دار بر دانا نخورده
فرستند کی را اجابت نکرد
بدو گفت ره ما سکندر بگوی
که بر جان درین مرده دنیا بگوی
مرا انجا نیم وین سخن روشنست
گزین جای خالی لب از پی
واگر بجست اراده
هم از دید کرا ز یزدانیم
جوابی کران کان ز خرسنگ
فرستاده شد باز سنده بگفت

شهنشاه را گفت روشن ضمیر
که سقراط شیعت خلق روز
نیابد بد یاران شمع راه
چو انکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود
بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه
ز گوهر نژادی به بود و دانا
ز هر دانشی گونه داند کان
رسانیدی او را رساند کان
سخنهای سقراط بیدار هوش
پسند آمدی در زبان بگوش
بران شد دل دانش اندیش او
گزارنده سقراط را پیش او
نبودند کان سر خلوت نشاه
بر آمد شد خلق زرت راه
مرا از شغل دنیا جهان
که در کوه گوهری در سیاحت
ز خوش ان و یاران جدای گرفت
بکنجی دگر آشنای گرفت
جهان گرچه کارش بکام آورد
ز نکش که سبک در جهان آورد
ز چون خوردن جانور چون
لباسی بپوشید و دیبا
کمی پیت از آنکه گر عادت بود
شبانروزی او را نکاهت بود
خرازید در ستیدنش کار است
بزرگی که از خلق دارا
نظامی صفت با خرد و کرد
نظامی بگو کین صفت زو گرفت
بشرحی که داده زبان
گراینده تر شد بدو شهنشاه
چنین است آدمی را نهاد
کز او در آمش گناه را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر
بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط مرد خود از خلق
همه خلق سقراط را بار جست
بسی خواند شاهش به پرخاش
نشد شاه را انجمن
جو زاندازه شد خواهش شهریار
دل کاردان در نیامد بکار
ز نازش سر
رمیده تر شد
شد از جمله استادان خویش
کی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد و ز دو نک دانا فراز
بسی قصه گفت با او براز
که ره کیش خواند تا
نهان داشتم بار گفتارها
اجابت نکردن جه بود از نیاز
نوازنده را تا شدن
بیا با بکو حجتی دلپذیر
جوابی زد در کاه ما کو شه کیر
بعذر آوری خواهش حجت نکاح
وگر گفت حجت بحاجت گران
فرستاده ای مبارک کرده راه
بسقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب
چنین داد پاسخ برای صواب
اگر گشته را خواند
خرد جز را دانا از نیک و بد
نیاید که رغبت بدو در
که هر تراد دانش بجای
چو برنا شدن
بپایان شد جبرئیل
مرا رغبت اکنون بد آمدی
که پیغام شه با کلید آمدی
چو دیدانه
بدو با دو خوشی
دل
برون تا ز ربان حجتی گیم
درون گر خدا
خدا را برون از خدا را کند
کسانی که
بنیم اندرون شاه را هم
سوی من نبندد
سوی او مرا پای زنجیر بست
دل شاه را مردم
هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان
بامیدش دل توان کرد گرم
دگر زنم نیاید ز گوینده گفت
درشتی بود شاه را در
بخا ساز گنبد چو باشد
صدای خوش آید و جا
دگر نیست
خوش آواز را تا خشن
مران بنگ و بد کار
بدارای رهبر بود در صون
تو خوانی مرا پرده داران راز
پس چنگی از پرده دارند
گمر را بلطف فراق دریای آب
درین گرش گاه من علم
شال انچنان شد
نیاید که در تاب
نهنگان دریا کشد یک نهنگ
که جو بد کرد در دهان نهنگ
چگونه
که باشد برو این همه دور

... دار صورتم بد گسسته — خلاف است بیرون شدن بر خود

درین بندگی خواجه تا شم ترا — کرا تم چو تو بنده باشم ترا

ز خلق جهان بنده را چاه باک — که بند و گر پیش خوان [illegible]

ببین ای سکندر چو تو هم نیاب — گران کنده را از تقاعد از کار

فرستاده شد بار از بهر پرسش — بر شاه شد خوان و در برکشاد

شه از گوهر افشان آن کان گنج — ز گوهر بیاسودن آمد بسیج

طلبش بود پیش بردار از خوان گنج — ز دود من شاه را گرد پر

بپنداشتش کان سخنهای جفت — بدعوی که حجت آمد درست

چو دانست کو هست خلوت گرای — چنان دید خلوت گهش را [illegible]

تعلق جهان گشته مشغول خواب — برآسوده از تابش آفتاب

شد آن گنج را دید در گوش — زنی تو ترشکی ساخته تو شده

تماشای او در دلش کار کرد — بپایش بجنباند و بیدار کرد

بدو گفت برخیز با من بساز — که تا از جهانت کنم بی نیاز

کسی کو نهد دل به سستی بکار — نگردد بگرد تو چون آسیا

بجنبید دانا که زین داوری — بپار خوشی آمدت آوری

چو ترسی چو من هست جای درم — غم گرده کند من چون خورم

بره دار روزم چو با هست — کرا او بکی چو دار جامه

دگر باره شه گفت کز ماه چاه — تمنا چه داری ز رای نیک خواه

دو کامم از آن گاه بری گستوه — چه باید گران بار کردن چو کوه

جوابش چنین داد دانای دور — که با چون منی بر نشیند [illegible]

سن از تو بهت توانگر ترم — که تو پیش خواری من اندک [illegible]

دوا این که شد چند سال خورد — گر انسنی از نیستی کرم و درشت

تو با آنکه داری جهانی چنین — ز سیر دلم هم نخواهی چنین

تو با آن گرانی که در بار هست — طلبکار این من کجا کار هست

دگر باره پرسید از و شهریار — که تو کیستی من نکهبم شمار

ز لشکر شه زان حکایت درشت — نهانی سخن را درون بار [illegible]

چنین داد پاسخ سخن گوی چین — که فرمان دهم من ز تخت زمان

خردمند پاسخ چنین داد باز — که باشد که بتوانم دست راز

مرا نیده هست نامش هوا — دل من بر آن بنده و فرمان روا

شه از رای دانای باریک بین — ز خجلت سر افکنده شد بر زمین

توانی که آن بنده را بنده — پرستار مانا پرستنده

بدو گفت خود نور سیمای [illegible] — گر آهسته بر پاکی پای [illegible]

ز پاکان چو پاکی خدایی مکن — برو ره ز من [illegible]

چو پاکی و پاکیزه رایی بجای — چو داد و چو جارپایی کنی

دگر ره جوابش چنین بیم داد — که بیجا به کوشش توان یاد خواب

که هر چارپایی که آرد شتاب — ببای اندر آورده کس باز خواب

چو من خفته را تو بیدار رو — نجایت از این گونه بیدار کار

بدین خواب خرگوش خوش مخسب — ز شیران بیدار بر داد جنگ

تو گر خواب بادا داشتنی — کنی خفته بیدار و خود خفته

نگارین طلب کافتد از تیر تو — نه بر پای که چون هست نخجیر تو

دلش شد بدان داستانهای گرم — چو موم از نرم کدی گشت نرم

شد آن عمر از پیر پرهیزگار — بشیرین زبانی در آمد بکار

نخوانش مخوان [illegible] — [illegible]

از آن بندگان سربلندی نبود — بگفت ای جهان سود مندی ترا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که تا پای کرد و در [illegible]

توانی که روشن کنی سینه را — در آوردن این رهروی آینه را

دل پاک را زنگ بردار کن — بپرداز [illegible] باز کن

[illegible] — [illegible] سیاهی دل [illegible]

زبانت [illegible] سینه و دل [illegible] — نه هر زنگی خواجه مقبل بود

چو دانی زنگی شود رهنمون — مفرح مکر کارد از آب [illegible]

مکر کاینه زنگی از است — که باران سیاهی [illegible]

سیاهی کنی تو چه خود سیبه — که زنگی بدو کرد دندان سپید

ازین جا خبر داد کار آگهی — که تو شاه [illegible]

بدو این ای چون نقره زا لودگی — ز نقره بیاموز پالودگی

نهان خانه صیقل [illegible] — چو هم گاه [illegible]

دماغی که از او [illegible] — [illegible]

ز تو دور کردن [illegible] — [illegible] افتادن آفتاب

چراغی زند پوزه پرکرده گیر — قفایی زن [illegible]

تو در بارگاهی [illegible] — طلبکار سلطان شود بینا

عماری کش [illegible] خورشید باش — ز زنگ عماری برامید باش

چو سلطان شود سوی نخچیرگاه — در این ره [illegible]

چو دانی که آید بهان [illegible] — [illegible]

بجان شو بدو زنده [illegible] — [illegible]

گرامی برین در دلیری مکن — تماشای بالا [illegible]

[illegible] — نشاید شدن [illegible]

چو هر گاه شاه [illegible] — [illegible]

کسی کو در آید بدرگاه تو — [illegible]

که شیری که بر تخت او [illegible] — هم از هیبت تخت او [illegible]

ببین تا ترا سر بدرگاه [illegible] — [illegible]

گر این بنده زین کمتر از بنده باش — کرین پای داری [illegible]

تو کاری بکن [illegible] — بگفتم ترا گفتنیهای نرم

وگرنه تو خود شاهی و شهریار — [illegible]

دل [illegible] — بجا سوی آسمان رفته بود

کنون آمد از آسمان بر زمین — [illegible]

بر افروخته روی چون آفتاب — سوی بزم خود کرد خسرو شتاب

چو گفت این سخنهای پرورده [illegible] — سخن [illegible] در دل شاه شد جایگیر

بفرمود تا مرد کاتب نشست — [illegible]

مغنی [illegible] — که در باغ بلبل بیاید خروش

گهر خاطر [illegible] — [illegible]

جهان فیلسوف جهاندیده گفت — [illegible]

سوال حکیم هندوان از اسکندر در علمهای پوشیده و جواب دادن

دمان مهر گردانی [illegible] — [illegible]

یکی روز کز صبح زرین نقاب — نشاطی که آن روز خود آفتاب

در آمد [illegible] که از گرد راه — [illegible] فرستاده هند آمد به شاه

سکندر بآیین فرهنگ خویش — [illegible]

نشاندش [illegible] حضرت شهریار — [illegible]

بفرمود شه تا شتاب آورند — [illegible] آورند

در آمد ز خدمت [illegible] — [illegible]

بفرمان شه سوی [illegible] — [illegible]

بفرمان شه [illegible] — [illegible]

سخن می شد از سروری [illegible] — نه حال زمین [illegible]

چو در بند شد اندر نشاط سخن — گل [illegible]

باندازه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

فلک [illegible] — چنان [illegible]

چو گفت [illegible] — [illegible] سخن شد [illegible]

[illegible] — [illegible]

ندرکان جبر [illegible] اشنای دو
سخنهای سربسته دارم بسی
خود رشته در یکتای نیست
اگر گفته را از تو یابم جواب
ولیکن نخواهم که جز شهریار
جهاندار گشا [illegible] بجوی
چو کرد آفرین بر [illegible] شاه
بلی آفریننده دانم که هست
وجودش که صاحب [illegible]
کجا جای دارد ز بالا و زیر
کس باز داور [illegible] خرد
خدای نشاید در اندیشه جست
مر آنجا که جای ندارد در اندیشه جای
نشان بس بود کرد بر کردگار
تو دیدی که پرده راز را
[illegible] چه از زمین باشد از آسمان
[illegible] رست چون زمان کرد [illegible]
[illegible] ون ز آسمان و زمین [illegible]
زین منزلت چون نشاید گذشت
اندیشه زین پرده در نگذرد
[illegible] اندیشه را [illegible] دیده
[illegible] چون دید [illegible] کار
[illegible] گفتش [illegible] راست
[illegible] پیداست کانچه [illegible]
[illegible] گفت کای [illegible]

من تیره رای روشنای [illegible]
که بگشاید این بسته را [illegible]
فروغی کره باز کن رای
پرستش بکردانم از آفتاب
رود در سخن هر کسی با شتاب
سخن هرچه پوشیده دارد بگوی
پرسیدش از کار گیتی [illegible]
کجا جوییش چون بجویم [illegible]
ز هستیت آسمانی [illegible]
بجست شود در [illegible] سنده [illegible]
نه اندیشه داند [illegible]
که دیدست هرجا [illegible]
سوی آفریننده شد رهنما
جوانمرد [illegible] هم آنجا
جز [illegible] انجام و آغاز را
نهایت کجا باشد [illegible]
دگر [illegible] پستی [illegible]
کجا [illegible] رشته خویش [illegible]
که چرخ ایستادست [illegible]
پس پرده راز کی ره برد
چو نیکو [illegible] خطا دیده
ز آن بود کز وی [illegible]
که ملک جهان برد [illegible]
بانجا سفر کردن از بهر [illegible]
جز [illegible]

شم بشنوای همه سنده [illegible]
شنیدم کزین دور آموزگار
اگرچه خداوند تاجی و تخت
دگر باید از شه جوابی [illegible]
زمین پرسش [illegible] پاسخ آمد [illegible]
جهان [illegible] سنده [illegible]
که چون من [illegible] خود [illegible]
نشانش [illegible] هست [illegible]
در اندیشه با در نظر جویش
جهاندار پاسخ چنین داد [illegible]
بان چیزها داند اندیشه راه
هر اندیشه کان باشد اندیشه [illegible]
بعلت نشاید شد [illegible]
بایزد شناسی [illegible] شد [illegible]
چو بشنید جواب [illegible] شنید
خبر ده که بیرون ازین بارگاه
جهاندار گفت [illegible] جواب [illegible]
فلک [illegible] زمان [illegible]
حصاریست این بارگاه [illegible]
برون ز آستان [illegible]
ببالای کس [illegible] انگاشتم
جهانی دگر [illegible] پوشیده [illegible]
جهانی [illegible] خوبی آراستن
چو آنجا نشستن که اندر [illegible]
که اندر [illegible]

باندیشه پر [illegible] جوان
سرآمد توی [illegible] روزگار
بر دانش [illegible]
دگر باره بر خوان [illegible]
جواب سخن فرخ آمد [illegible]
زبانی چو [illegible] گشاد
سوی آفریننده ره چون برم
در بسته را از که جویم کلید
چو بشنید [illegible]
که هم [illegible] سخن [illegible]
که باشد برو دیده را [illegible]
خیالی بود [illegible]
کزان راز تو پنهان کند [illegible]
ازین [illegible] شناس
[illegible] دیگر آمد پدید
[illegible] راه
با [illegible] سخن
که بیرون زمنزل نشاید [illegible]
در [illegible] اندیشه [illegible]
که نادیده باشد اندیشه جای
خیالش [illegible] اندیشه [illegible]
بانجا توان کردن [illegible]
چه باید جهانی [illegible]
بانجا نشستن چه باید [illegible]
که آنجا بود [illegible]

[illegible] کاری [illegible]
دو [illegible] جان آفرین
چو جشن روان کرد [illegible]
نباید [illegible] نشاید [illegible]
جز آتش [illegible]
نخواندی که چون جان [illegible]
دگر [illegible] فراغ
حکایت [illegible] جان [illegible]
ز جان [illegible]
که بیننده خواب [illegible] خیال
چو بیننده [illegible]
خیال همه خوابها [illegible]
نابینده اندیشه پاک [illegible]
روان چون [illegible] خیال
[illegible] هوش
کجا [illegible] چشم [illegible]
از و کار روان ترجمان [illegible]
جز او [illegible] آورد
همی [illegible]
چه دانم که من چشم [illegible]
که بر هرچه کرد [illegible] جای [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] هوا چون بود [illegible]
ولیکن [illegible]
چو بیند [illegible] در خیال

با نجا [illegible] رابد روی
درین [illegible] آن آفرین
بدریاش باید گرفتن قرار
[illegible] کالبد [illegible]
[illegible] نگاه
از آنکس که آمد [illegible]
فرو مردن جان [illegible] چراغ
چگونه [illegible] جان [illegible]
ز [illegible] آب و خاک
چه [illegible] آورد [illegible] بال
دگر [illegible]
در آن [illegible]
[illegible] کاگ [illegible]
[illegible] صورتی [illegible] خیال
که دیگر [illegible]
ز چشم [illegible] هوا
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آورد
براماج [illegible]
[illegible]
[illegible] هوای [illegible]
هوا [illegible]
[illegible] خاک
[illegible] علت [illegible]
[illegible] شمال

درین کرد [illegible] خود [illegible]
[illegible] باید [illegible]
دگر باره پرسید [illegible]
فرو مردن جان [illegible]
بدو گفت کار [illegible] جان
جز آتش [illegible] جنبش جان [illegible]
غلط گفته جان علوی [illegible]
بگویید جان داد [illegible]
دگر [illegible]
که منزل بمنزل [illegible]
چو پاسخ دگر باره [illegible]
اگر مرده [illegible]
[illegible] دل [illegible] راز [illegible]
[illegible] ریاضت [illegible]
[illegible] باره [illegible]
چه نیروست [illegible] چشم [illegible]
[illegible] نمایش [illegible]
[illegible]
بگو تا [illegible] نیروی او
جهاندار گفتش [illegible]
بدان [illegible]
هوا [illegible]
[illegible]
ز چشم [illegible] کر
[illegible] او

دران [illegible]
[illegible] بازگشت
که جان [illegible]
درین [illegible]
اگر جان [illegible] جان
[illegible] جان [illegible]
نمیرد [illegible] شود [illegible] جای
[illegible] داده بود [illegible]
پرسیدن [illegible]
ببیند جهان [illegible]
که خواب [illegible]
ز شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که نیکوی خود [illegible] چشم [illegible]
چو دیده [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
کند [illegible]
[illegible] آن چیز [illegible]
ندارد [illegible] چشم [illegible]
[illegible] نظر
نیاید [illegible] او

[illegible] / دغا باختی در کف اهرمن — گرفتار از آز [illegible] / بدان تا نگردد [illegible]

[illegible] ز ناگهان / ز زر بر سرش بس [illegible] نهان — رساننده چشم را چون خون / بخاری ز پیشانی آید برون

بان هر دو سخن شناسند و بس / که این چشم زخم بود [illegible] — سپند از پی آن شاد فروخته / کز آفت با آتش [illegible] سوخته

فسون کرد کز گشت [illegible] راز / که چون [illegible] آمد [illegible] — رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود زده باز گردد گزند

دگر باره هندوی رومی پرست / در آورد پولاد هندی بدست — که از زنگ بد مرد آخر سگال / جز آن چون [illegible] زند نقش فال

ز نقشی که از کارنامه بد برون / [illegible] بد چون شود [illegible] — چنین گفت آن مایه ایزدی / که هر جان ز نیکی رسد یا بدی

هر آینه در نقش آن کرد دست / اگر زنگ نیکست وگر بد است — نگارنده فال چون [illegible] / ز طالع تواند همی نقش خواند

خدای که هست آفرینش پناه / چو هندی [illegible] نگاه — نمود از طالع نماید درست / ز نجمی که خواهد دران [illegible]

باندازه آنکه باشد نیاز / نماید بما بود نهانی راز — فرستد سروش [illegible] کلید / کند راز سربسته را ناپدید

ازان باده هندو جهان مست شد / که یکباره شمشیر [illegible] دست شد — دگر باره پرسید کز چین و زنگ / [illegible] صورت چرا شد دو رنگ

چو یکسان شود رنگ باده و بو / [illegible] گشت آن [illegible] — جهاندار گفت ای گراینده [illegible] / دو رنگست یکی [illegible]

دو رویست خورشید آینه وش / یکی روی [illegible] — [illegible] کشد روی [illegible] / بروی دگر [illegible] سیاه

چو هندو [illegible] بجدی سؤال / زبون شد [illegible] — [illegible] شد بوسه بر خاک زد / شد از خوی سر بر افلاک زد

همه زیرکان بر جهان [illegible] / [illegible] خواند نام [illegible] — مغنی بیار آن ره باستان / مرا یاری ده درین داستان

ندیمان [illegible] بر هم / [illegible] چون شد [illegible] تازه [illegible] کهن

چنین آمد از فیلسوف این سخن / [illegible]

خلوت کردن اسکندر با حکما و سخن گفتن از آسمان

ببهروزی بخت فرخنده فال / در آمد ببخشیدن ملک و مال — ز بس بخشش او در آن مرز و بوم / نیاسود درویشی از اهل روم

نهاده سر خسروان بر روش / بفرمان دهی گشته فرمان برش — بفرمان دهی شاه پیروز بخت / یکی روز بنشست بر اوزه تخت

سخن راند از انصاف و داد و دین / [illegible] — چو لختی سخن گفت از آن کرد و بود / بخلوت گه خویش رغبت نمود

ازان فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطایی نرفت — ارسطو که بد ملک را وزیر / بلیناس برنا و سقراط پیر

فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کرد [illegible] — همان هرمس [illegible] نیک رای / که بر مشتری آسمان کرد جای

چنین هفت پرگار بر گرد شاه / دران دایره شد [illegible] نقطه گاه — طرازنده بزم [illegible] / هم از باد [illegible] دور

دل شه دران مجلس [illegible] / [illegible] فراخی در آمد بکار — [illegible] از گشادن نهفت / که تا کی بود راز [illegible] نهفت

[illegible] هستی شده [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / چگونه در آمد بخاک از بهشت — چنین بود تا پرده بالا زدند / بدان [illegible]

جهان

جهان را عجب [illegible] / کز ترکیب عالم بود [illegible] — [illegible] کاوش [illegible] / [illegible] بود

نخستین [illegible] / بجوییم از چرخ [illegible] گرد — [illegible] آموزگار / [illegible]

ندانم که از ما درین راه [illegible] / [illegible] خواهد [illegible] گنج — بگوید هر یک بفرهنگ خویش / [illegible]

[illegible] جهان ازین / نخست آسمان کرده شد یا زمین — بیا تا [illegible] / که اول [illegible] جهان چون سرشت

چگونه نهاد [illegible] / جهانبان [illegible] — چو ساز این سخن را سر آغاز کرد / جهان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ این کارگاه کهن / فرو بست بر فیلسوفان سخن — ولیکن نوشته ره در جواب / سخن را عجب آمد [illegible] صواب

چنین رفت [illegible] / که ارسطو بود [illegible] سخن — ارسطوی روشن دل [illegible] / [illegible] بر تاجدار بلند

کردایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش — خردی داد [illegible] / ز بندی [illegible]

چو فرمان چنین آمد از شهریار / که آغاز هستی [illegible] شمار — نخستین یکی جنبشی [illegible] / بجنبید [illegible]

چو آن مرد [illegible] جنبش [illegible] / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد — [illegible] جنبش [illegible] / [illegible] جنبش [illegible]

[illegible] / [illegible] شد جوهری در میان — چو آن جوهر آمد برون [illegible] / خرد نام او جسم جنبنده کرد

دران جسم جنبنده ماند قرار / همی بود جنبان [illegible] — ازان جسم [illegible] / [illegible]

چو گردنده گشت [illegible] / سکونت گرفت آنچه [illegible] — ازان جسم گردنده تابناک / روان شد سپهری [illegible] پاک

زمینی که بر مرکز خویش [illegible] / سوی دایره [illegible] — [illegible] میل [illegible] / همه سال جنبش نماینده بود

چو پرگار [illegible] / [illegible] سپهر بلند — [illegible] آمد پدید / [illegible] دید

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

چکید از هوا تری در مغاک / بدید آمد آبی [illegible] پاک — چو آسوده گشت آب [illegible] / ازان [illegible] خاک

چو هر چار جوهر [illegible] / گرفتند بر مرکز خویش جای — مزاج همه در هم آمیختند / [illegible]

وزان [illegible] پرداخت / ز هر گونه شد جانور ساخته — باندازه عقل [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] والیس دانا سخن / [illegible]

بتعلیم دانش [illegible] / [illegible]

گفتار راز قول والیس حکیم

[illegible] / [illegible] — چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تخلخل [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جنبش [illegible] — [illegible] / [illegible]

... دانا ز راز نهفت
که چندانکه هست آفرینش بجای
چو زر سنگ خسرو جهان باز گشت
چو پیروی جنبش درو کرد کار
دگر بخشها کان بلندی [illegible] داشت
دوم بخش از و باد جنبنده خو
همان هست چارم بخش خاک
چو سقراط را داد نوبت سخن
جهانجوی را گفت پاینده باش
ز بر سیده اسفندیار جهان
نخستین ورق کافرینش نمود
ز باران او گشت پیدا [illegible]
ازین بیشتر هستی [illegible] بود
پس آنگه که خاک زمین داد بر
کنار دور باشد خورش پذیر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس
ز پروردن فیض پروردگار
بطبع آن دو نیمه چو [illegible]
شد آن آب جنبش پذیر آسمان
چو فصل از ماهی بهرمس رسید
ازان بیشتر کان گره باز کرد
که بر هرچه شاید گشادن ز بند
چو شه را چنین آمد اختیار
ازان گرگه بر دو ماه [illegible] راه

گفتار از قول بلیناس حکیم

شها تو باد آفرین جای | ز دانش مبادا دل شاه دور
که پیدا کنم رازهای نهفت | نخستین طلسمی که پیدا شدند
با فسردگی دور باید بخار | از و هرچه رخشنده و پاک بود
به هر گوهری پایه ای گرد داشت | یکی بخش از و پایه زر شناخت
که چون [illegible] بلند | سیوم بخش از [illegible]

گفتار از قول سقراط حکیم

بدین پیر دانش که پاینده باش | همه ارز و باشکار تو باد
که دانا که رحمت این [illegible] | ولیکن باندازه رای [illegible]
جز ایزد خداوند بیش بود | ز هیبت بر انگیخت ایزد بلند
بدید آمد از برق او ماه و مهر | ز ماهی که ز بخار او فتاد

گفتار از قول فرفوریوس حکیم

تو بادی جهان داور دین پرور | سر از داد تو بر شبا باد دهر
جهان در دل آید در او [illegible] | کزان بیشتر کین جهان شد پدید
بآبی شد آن جوهر آبدار | دو نیمه شد آن آب چون [illegible]
یکی نیمه ترک شد یک نیمه خشک | ز تری یکی نیمه جنبش پذیر
شد آن آرمیده زمین [illegible] | خود آباد جنات کوشش پناه

گفتار از قول هرمس حکیم

دل و رای شه باد پیروزمند | فلک باد گردنده بر کام تو
که [illegible] درخت [illegible] میوه بار | [illegible] ز فرمان نباید گذشت
درین طاق پیروزه کردم نگاه | بران کرد این طاق دریا شکوه

ولیکن تعلیم این داستان
زمین را طلسم زمین [illegible]
که با نور دیده باد دیده نور
زمین بود و ترکیب از و یافتند
سزاوار اجرام و افلاک بود
که بالاترین طاقها کس نیافت
که هستی ز راز [illegible]
ز نیرو که و چرخ شده گرد ناک
رطب ریز شد خوشه نخل بن
[illegible] جهان شد کار تو باد
کند هر کسی فخر [illegible]
جهان برق و باران او [illegible]
زمین گشت بر جای خود استوار
گر او سخن برنتابد سپهر
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که داد تو بیداد [illegible] دهر
جهان آفرین جوهری آفرید
یکی زبیده دگر بر یافت جای
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
برون زین جهان اندیشه راه
بزنجیر جائی درآمد کلید
سخن بر دعای شه آغاز کرد
که داد از بن [illegible]
کنون سوی پرسش کنم باز [illegible]
سخن هم [illegible] دست بر اوج کوه

... بیان دو روی چنین گفت که
... [illegible] کرد و در پای سفت
فلاطون که بر جمله بود اوستاد
که روشن خرد باد شاه جهان
ز دولت به بدکار یاری مباد
ز حرف خطا چون نداریم بیم
گر از جبر جز آفرینی جدای
کسی راه [illegible] خرد کارساز
چو گوهر بگوهر شد آراسته
اگر کس ازین پرده بوی شنید
سکندر که خورشید آفاق بود
ازان روشنی بود کان روشنان
چو زیرک بود شاه آموزگار
بران فیلسوفان مشکل گشای
[illegible] از هیچ رستن از خود [illegible]
ز چون کرد او گرد این هستی
چو ما را ز خلقت ندانیم [illegible]
ازین بیش گفتن نباید پسند
بزرگی او ز جنبنده سرچه هست
نخستین خرد را بیدار کرد
بران نقش کز کلک قدرت نگاشت
چو شد بسته نقش نخستین طراز
نخستین جایی که بر بسته بود
وزان جاده کو بر خرد [illegible]
دریغا ازان دور تر شد بسی

فروزنده نوری [illegible] | تقایب این بود در [illegible]
باندازه نوری [illegible] | جهان انجم از ماه تا آفتاب

گفتار از قول افلاطون حکیم

که در بره [illegible] | حدیثی که ره بسد دل پاک او
که از لوح [illegible] | در اندیشه من جهان بود دیر
ازل تا ابد مایه بودی بجای | تولد بود هر چه از مایه خاست
[illegible] تولد نباشد نیاز | جداگانه هر گوهری را اساس
خلاف از زبان گشت برخاسته | ازان سرکشان خلاف [illegible]
توان شد بران [illegible] | چو ختم سخن قرعه بر شاه زد

گفتار از قول اسکندر رومی

همه زیرکان [illegible] | چو شه گفت آن زیرکان نکته گوی
بسی آفرین تازه کرد از خدای | پس آنگه بگفت ای [illegible]
نگارنده بود شان [illegible] | نگارنده دانم که هست [illegible]
جهان کو کند من توانستمی | بران صورتی کاید اندر ضمیر
بجنبش درو چون توانیم راه | شما که [illegible] خوانده اید
که نقش جهان [illegible] | نظامی برین در مجنبان کلید

گفتار از قول صاحب کتاب

ز چشم خرد هیچ پنهان نماند | نگر نقش اول که آغاز بست
عصابه ز چشم خرد کرد باز | بران گنج پوشیده [illegible]
وز آنجا خرد چشم دربسته بود | دگر ره که پنهان بود از خرد
حکایت مکن زو حکایت [illegible] | تا آنجا تواند خرد راه برد
که [illegible] آنجا ره ماند کسی | خردمند اول [illegible]

دیگر [illegible]
ز و غیب کامد برون از [illegible]
ز دریا دل گنج گوهر کشاد
جهاندار [illegible]
بگوییم و پرسیم از [illegible]
که با چند بود از فرینش نخست
خدایی [illegible] که خدایی جدا
که در هیچ پیکر نیاید بدست
بدین سروری [illegible]
سخن سکه قدر بر ماه زد
بروشن دلی در جهان طاق بود
برو دانشی ساختند انجمان
جداگانه هر جام را نوش کرد
بسی کردم اندیشه [illegible]
نگارندگی را ندانم که چون
توان کرد [illegible] ناگزیر
سخن [illegible]
که نقش ازل بسته [illegible]
ز هرچه آفرینش بالا و پست
ز نور خودش دیده بیدار کرد
کزان پرده چشم خرد باز بست
بدست خود باز [illegible]
خرد را چو [illegible] ره ببرد
که [illegible] و منزل تواند شمرد
[illegible] دیده [illegible]

نمودار نقطه بود در سیاهی / عروسی بپیرایه پرورد زود
سخن بین که با او کسب نسیم تنک / چگونه برون آمد از آب دود

همانا گران بار تر خضر نام / که خاره شکافد به صحرا و کوه
دروغ رسانید و بعد از درود / بکام من آمد زگنبد فرود

دماغ خرابم سخن کرد گرم / سخن گفت با من به آواز نرم
که چندین سخنهای نغز سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال

توی خاص ایزد برو رنج و بند / بران فیلسوفان چو بندی سخن
جواب آید این سخنهای نغز / بران استخوانهای پوسیده مغز

همان کسان بجوز نان خوش / بکینه [illegible] سر خوان خویش
بلی مردم دور نا مردمند / ز برا بجز فتنه [illegible]

نه خاکی ولی چون زمین خاک پوش / نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره در دست هم حقه باز

کند بهره [illegible] زمان / دگر باره آرد برون از دهان
فرو برد آتش [illegible] زرنیخ [illegible] / برآرد [illegible]

بوقت خوان [illegible] خود خنک / بغل جاروار از نافه مشک
ز آدمی راکه خواهد فشرد / ندانم که چون باید خواب برد

نه پاکرده خاک [illegible] کیست / که نیستی در پراکنده کیست
پراکنده [illegible] که بود جای / کز آید فراهم بود دلپذیر

چه مرجان بود بر زمین بخت / دگر باره که دو برانگیخته
ز سود و زیان که بود [illegible] / سیماب جمع آورد خاک نیز

چو زر [illegible] را چاره ساز / سیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که بر دش روان / دگر باره جمع [illegible] توان

منش [illegible] بانگ [illegible] / بیا داد و آن پهلوانی سرود
نشاط غذا در من آورید / فراغت و هم [illegible] توان شنید

همان فیلسوفان همه در نهاد / زمانه [illegible] این چنین کرد یاد
که چون پیش آن هفت اختران / سکندر چه داند از صاحب قران

ز تعلیم دانش بجایی رسید / که داوش خود بر کس آرش کلید

وحی آمدن با سکندر به پیغمبری و دعوت کردن او

بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بستها را که در باز کرد

بدانستن علمهای نهان / نامی جز او را نبود از جهان
گذشت از رصد بندی اختران / پی دانچه مقصود بود از قران

پرستش که تاج از تباهی گرفت / عمامه بتاج اندر آمد رفیع
تردد دیگر آن آفرینش [illegible] / جهان آفرین را طلب کرد و بس

دران گشت کوشید کز روشنی / پرانداز [illegible] گلکی طراز
جهان [illegible] دیدن راکه رست / بدست آرد از آنکه [illegible]

درین عهد [illegible] بخواب / [illegible] گشت کی [illegible]
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خواب [illegible]

نهفته بدان کوه تا بنگرد / رسانید وحی از خداوند کو
چنین گفت کای [illegible] / جهان [illegible] رسانده درو

همان راکه [illegible] جان / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون [illegible] / چنین است فرمان پروردگار

که بردارم آرام از آرامگاه / دران داوری سر [illegible]
[illegible] بگرد جهان چون سپهر / ز وادی [illegible] ز مهر

کنی خلق را دعوت از [illegible] / بیارند [illegible] دولت [illegible]
[illegible] کنی این کمر [illegible] / ز [illegible] اخلاق را

رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمایی بکیهان خدیو
[illegible] / زدایی خود [illegible] نقاب

[illegible] رحمت یزدان [illegible] / فرستاده بر پیغامبران پاک
[illegible] / [illegible]

چو بر ملک [illegible] درست / بدار ملک آن عالم [illegible]
درین داوری [illegible] / [illegible] شنید دور

بخشایش [illegible] مسیح / [illegible] بخشای مسیح
گرانجا [illegible] پای گرند / [illegible] باید بند

سکندر بدان داوری سر [illegible] / چنین گفت کای [illegible]
چو [illegible] چنین آمد از کردگار / [illegible] در حصار

ز مغرب و مشرق [illegible] کنم / خاره از سر خلق بیرون کنم
[illegible] اگر خود شوم مرزبان / چه گویم چو کس [illegible] زبان

چه دانم که ایشان چگونه [illegible] / [illegible] بسیار چیز
[illegible] / [illegible] کاید سر [illegible]

دگر آنکه بر قصد جنگ آوره / سپه چون کشم در بیابان کوه
گروهی فراوان [illegible] / چگونه کنم [illegible] عذاب

گران [illegible] چشمان [illegible] / ز گرهی سخنهای من نشنوند
دران جای [illegible] جنگ [illegible] / چو درمان کنم خاصه بر کوه [illegible]

دگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم / که دارند [illegible]

در امروز اول [illegible] / بر آنکه زمین راه [illegible]
[illegible] / [illegible]

چگونه توان داد پاسخ‌شان / که آن [illegible] از مغز شان
سروش سرانیده کاری ساز / جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان / روانت [illegible] نهان
بمغرب [illegible] / [illegible] ناکرده [illegible] تمام

بمشرق گروهی فرشته سرشت / که جز [illegible] نام نتوان نوشت
گروهی [illegible] / که تاویل خوانی ز تعظیم‌شان

گروهی چو دریا جنوبی گرای / که [illegible]
چو تو بارگی سوی [illegible] آوری / که [illegible] سپید و سیاه آوری

ز [illegible] داری [illegible] / ز [illegible] راه
همه پیش حکمت سخن شوند / دگر سرکشند از تو [illegible] شوند

ندارد کسی در جهان رای تو / نگیرد کسی در زمان [illegible]
توان [illegible] جوانی [illegible] / [illegible]

که هر جا که رانی بر اوج بلند / گشایی ز گنجینها قفل و بند
جهان کن که چون سر برآوری / باندازه خود سپاه آوری

بهر جا که مرکب داری براه / کنی داور [illegible] از آن پناه
نیارد جهان آتشی برسرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت

دگر آنکه [illegible] / کسی باید [illegible]
بهر جا که [illegible] کند [illegible] تو / بود [illegible] ظلمت [illegible]

کسی که نباشد ز عهد تو دور / از آن روشنایی بود بخش نور
کسی کاورد با تو در [illegible] / [illegible] ظلمت خویش [illegible]

بدان تا چو سایه در آن تیرگی / فرو میرد از خواری و خیرگی
دگر [illegible] سوی [illegible] آوری / بکشور کشادن سپاه آوری

[illegible] کاوری سوی خوش / لغتهای بیگانه [illegible]
با لهام [illegible] یاری ده رهنمون / لغتهای هر قومی آری برون

زبان دان شوی در همه کشوری / [illegible] سخن بر توان [illegible]
تو نیز آنچه گویی [illegible] / بدانند [illegible]

[illegible] این معجزه [illegible] / تو نیکی و [illegible] بد
[illegible] / ز فرمان بری [illegible]

[illegible] / [illegible] خداوند [illegible] بنده [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز شغل [illegible] که تا کرد / بعزم سفر توشه راه کرد
برون [illegible] پیغام [illegible] / خبرهای [illegible] رسانید گوش

فرهنگ نامهٔ ارسطوی حکیم و نصیحت اسکندر

ز بی دانشان دور شو [illegible]
بجوی [illegible]
بود تا خداترس را کار بخت
ز چشم بد [illegible]
حسد را [illegible]

خداترس را کار سازد بخت
مباش ایمن از دیدن چشم بد
سخن را [illegible]
بکینه مبر هیچ کس را ز جای

زدانا توان باز جستن کلید

وفا خصلت و داد ور دولت
پیاده که او دولت آمیز شد
به گردش بمانی باسپهر بلند
اگر نازی از دولت آید بلند
چو هنگام ناز تو آید فراز
ازان بخت شد کان که سرکش بود
ز پروردن کوه کن گنبد اندر هوا
در اندازد از سنگ بیاد الحلیم
شه از داد خود گر نیازمند شود
نکو رای چون رای را بد کند
وزان کم و سردی ملامت مجوی
ربیع از دم بیع نباید بهشت
بجای تو گر بد کند ناکسی
فره در نخستین چو الماس داد
چو بالی نو آبای در شب
لب از خنده خوشی در مبند
نوبت بدیده دگر جایگاه
چو خواهی که باشد نظر یار تو
به هر جا که آری ازین نیک ورد هر جای
دگر روز گز عطف آفتاب
فرستاده تا بر روشن ضمیر
نگارنده نامه دلنواز
ز گوهر فشان کلک زرّین سرش
بر آراست آذین کردن کردگار
چو گوهر نثار است و گوهر نژاد

نکرد از سر شستی که بود ارز
نگه دار کرده چو فرزین شود
ستیزه به سر تا نیابی گزند
سر از ناز دولت نباید کشید
کشند دولت آن کی نو ناز او
که نباید که گرد جهان همه
که پیروز باشد سر انجام کار
دگر گون شود کار کاربر
ولایت به بیداد ویران شود
جهان دان که بد دهی خود کند
که کرد اند از عادت خوی
تو از نور او رد بر تو
تو تیرا ز کمی نیکی ببایدت
به بیداری آفاق را پاس دار
وزان خنده کار بود خنده
غمین باش بدل و پنهان نجح
نباید که باشد دوان چو کار
ظفر دیده باید سپهدار تو
بد از خویشتن دان و نیک از خدا

چو مردم نکرد اندر آن حال
اگر صاحب اقبال بخشی کسی
به دل بهره آورد روزگار
نبادی که دولت نماند به زیغ
خلاف جهد تا شاه سلطان شکوه
بنجی و اختر شو به کار
مشو نا امید از شوه کار بخت
رهان کن ستم تا بیکبار
تو از یزدان بخش علم شد
جو کرد و جهان کار کار نور
جهان به که هر فصل از فصل حال
جهه سر جدا و نکرد در ترحمت کار
جاد از آمیزی نا فراموش کن
جنین ز و مثل کار دان بزرگ
وگرنه تو لیفی در اید بکار
بهر جا که جوی نو از آیت
گر زنده جون به دولت آورد
بتیغ نگاهبان سر در مبند
جوان ناکه نا مور شد بنام

نکرده به روشنی ملک و مال
بنظمی که با او نکوئی سی
نکرده ان سر از بنده و روزگار
کو در ز دولت دو کار سخ
که مهتری بخرد داره اندر تیغ
که فرخ تر آید زمانه ز نام
دل خود قوی کن به فیروز بخت
که کم عمر آرد دو سه کار
ستم تا یاد از شاه عادل پدید
بگرمای گرم و سرمای سرد
نگاه صیت خود ناد خصال
نکرده به رو گرد شست روزگار
زبان از بد خلق خاموش کن
که با کس نشستن بیان بزرگ
مکن عاجزی بر کسی شکار
بجب آن نیاید نیاز آید
کمر شد کان در جنگ آورد
غم عالم بروی عادلند
بشه داد و در شعر داد نام
و سیدند کار و در جنگ آب

فرهنگ نامهٔ افلاطون حکیم در وصیت اسکندر

که خواندند کار او دو کار ساز
نوشته چنین بود در درج باز
بساط سخن کرد گوهر نگار
خطرناکی گوهر آرد بیاد

بفرمان شه پیرِ دانا گروه
که با دانا ز دیگر زمان جنا
که شاه جهان از جهان بر تر است
نمودار آن گر بتابی اگر کند

فلاطون نهد خامه را بر حریر
جواهر بر دریچه نکارگان
زبانه آرزو نه راز این
جهان گاه کم سر شد او گوهر است
باندازه گوهر خود کند

مکن

مکن کاه دزدان پیداد پاینده
جهانگیر چون سر بیار دمغ
به روز و به شب بزم شاهنشهی
ز داد و به شاه رهتیش
دگر آن از بخت زیبا بود
جهان از دولت شعشه دوام
نیابی تو ازین گونه دنیا پرست
ازین چار رنگ اراسته
که آن در خاک عنبر شود
جهان خار در دشت با خار
که گفت گر تشنی دو دی تو
به جسم چنین درون آسمان
ز رفتن جو ودون ره دو در
چه بودی که زین خواب ز ما کرد
ازین بید و داوری ساختن
شتاب آوردن بدربای
ز راز دیگری حیث سر پای
سلامت دران قلعه جو کت
سر انجام مرد از کو شید
بدریا در انکس که جان بشکند
مردن می کی چندین سرای
جهان کجی بات گو دجان
بنک جو که جو بنده شد نیک نام
نباید فزودن جهان تنجیر
که بخرم راه او ده رانجوی

نشاید در دخت که درون ید
بتد بر کیسه و جان هنیع
ز دانا نباید که باشد تهی
که در دیش نیت آرین
که دوار زنده و نا شکیبا بود
ازان کام زه جان بر آید نکام
که تیم خوانی بخوبی رحت
ز هر گوهری کار رشته دواست
سر انجام گوهر نکو سر شود
هم آمینه آن جو پنهان
نکرده کسی در جهان خود
که با مرگ شد خواب هم آشیان
که تا هم خواب شد کاریک
شکیبا شمعی دیده تا نیکی
زمانی بر آسودن از تاختن
کمر چون نیابی بود بار گشت
هم آخر با سایش آید روان
گزین بیکدی جد پیوست
بجز خوردنی ساخت و پوشیدنی
جهان کس که در کوه کان بشکند
نمند از در جان و درزی
خورد تو نمانده راه با همرهان
بدان خشکی حرب کرد ماندم
کنار که کاسیلی در اید به بر
بر آید جو تشنگان هم همی

دران پایگه هرکه بیدار رفت
جهان تیغ در دامن خون ثنید
شد آن نه که بر دانش از دشنا
نکه گفت از طبایه چوب دست
ازین هر دو شه را بیاید جهی
بکوهم که دنیا نیا زیر بهرا
نهادی که بر داشت از خون بحیح
فغان بر که جهان از آن شنر
خرابی که گنج و جگر در دو ده
دو بیوه بهم گفت و لو خند
دگر گفت نیکو مثل باند
کسی کو نداند که دو دوقت خواب
درین ره چراغ خوانی آتش
نکردی دیدی احوال دیده بار
چرا از بی یک شکم دار دیاد
نخانه که در حاجب دلند
مجرد روان شش جند کان
جه باید درین آرزو بخت جوش
چو پوشیدنی باشد و خوردنی
کسی کو نه دنیا خویش در کنده
زه آن کس که او خاک بر زر کند
نگیسه بجزی بر دو شد دا
رسی دور و در بزی در این راه
بهر دون جهان بر تو خواب دوست
نگهبان بر انگیز دان راه را

جهان بانی او را انزاو ارت
بند پیروز ز انکار تو فرشید
نیا هکه بفرمود تیغ دو خواب
که شه را کند چوب و شیر بدست
کمان پرکند شخص را در تهی
که هر شهری را در هم شهر باب
فرو داشتن لا بجز خون کند
که ایشان ز غم بار رنجیده سر
کسی بنده و غم خورد دو خوی ده
سخن را بلطف در اندا ختند
تو و خانه از نیکوی باند
دگر ره به بیداری او شتاب
که خسبنده و مرگ را خوش
پسندیده با پسندیده را
گراینده باید بجهد هوخان
طلب کار آسایش فرزند
گسته از این رشته کان
بد کیانی شدن بخت کوش
حساب کرامت نیاز دنی
باندازه خویش در نفع دو
خورد خاک دم خاک بر سر کند
دهه فریبی عادی چند را
زبا پان در منزل کس کاه
گذشتن باتوان که دودهی از رد
کند بر خود این که گاه را

[illegible]

فرستادن نامهٔ سقراط حکیم در نصیحت اسکندر

[illegible]

سپردن اسکندر روم را بفرزند خود اسکندروس [illegible]

[illegible]

[illegible]

ز گفتار بد به بود خوشی

ز هر جا در آن نیایی ...

ببینی که در ... آفتاب

[illegible]

بسا آب دیده که ...

[illegible]

بسا مملکت ...

[illegible]

چو خاک از ...

جهان کن ...

[illegible]

سخن چون بسر برد ...

[illegible]

۲۸۳

بران رنگ و دام اگر کسی

[illegible]

دران ژرف دریا نشکنی پا

کند در فتح آفتاب از جهان

فلک پیش با زوری از اوج

چو آبی بیکجا مهیا شود

دران بحر کو را محیط است نام

بوقت رحیل آفتاب بلند

چو لختی رود سر در آرد بجای

چو آن چشمه گرم را دید شاه

چنین گفت دانا که این چشمه گرم

من این قصه پرسیدم از چند گاه

که دانند که بیرون از این جلوه گاه

چو سیماب دید آب دریا بهم

شد از رهروی شناسان پدید راه

نه دیدند کار از پایان صواب

و گر کاندرین سیماب نام

سیاست همانجا در آن جای خورد

بجز زین همه آن کز نجا دور

فروزنده چون ورقیشان

که آن حرمی جان بود در

آن جان بروش

بود کان بر گوینده گفت

با زبند در خبت

سپاه کرد و بند

زمین زیر پشش انگشت در دهان

[illegible]

کریوا نیش او قیا و برخوانند

دهان ژرف دریا بنودی نهان

بدریا در افکندی از چشم نور

شود چو خدا او بدریا شود

معلق بود آب دریا مدام

ز دیگر کاران بحر پوشیده

که آید برون زمین در حساب

نشد چشم او گرم در خواب گاه

بیاد و بدیا زاگر برد آب گرم

جوانی نداد است کس را بدیر

کجا بیکند جلوه خورشید و ماه

گهر بسته بر نقطه و در دان

بسنجیدن راز در جای

گر شاه افکند کشتی بجا

نشد از دو پایت قضایش

که بینید چون بنیادش گلی نقط

یکی زرفشه بینی چو تابنده

منی دو من کز در پیشتر

جهان دیدن و دادن جان

جهان خواندش بنده جان

تنی چند از آن جای سنگ

کند انکه آن سنگ باز

نهانده برد باز بحید و چند

بآنانکه بر جای ترکیب خاک

چو پایان آن وادی آمد بدید

محیط جهان موج بیرون نمود

حجاب معانی در آن آب را

باد در زور در آفتاب

نهیب بود تا بود در مغاک

چو خورشید چو جانال از جهان

علم چون زبر آورد در اوج

برانش چنین نماید قیاس

زدانا رسیدگان

درین پرده بسیار چند راز

ده هر کسی شرح آن نو بنگ

سکندر بران ساحل آرام جست

در آب جهان کشتی آسان شکست

که کشتی بر آب چون انگشت

نبود نشد آنکه صد چون

سیار و سنگاره و مغاک

ده جهان دو دیگر بجنبد

پس سنگ یکمین در آن کوچ

چو بیند در و دیده آدمی

دلی بجه باشد زنشقال آن کم

چو بیند کند این داستان پدید

بزمرد تا بر همه نموده است

و زان سنگ چنانکه آید بدست

کند انچه سوی آن سنگ باز

ز ترکیب کو گرد بود آن مغاک

سکندر بدریای اعظم رسید

از ان ژرف بیشتر آب زمین بود

چو شیئی آن از در آید

اشارت بحکمت از آن آب

معلق بود چون بود گر خاک

بر عطف آن آب که هان

توان دید نور در پس موج او

دگر رهبری خبیب رهشناس

شنیدن که بیابان آن جای را

نباید که هیچ سرشته باز

یکی کرده گرد گران ز خاک

سوی آب دریا نشد آرام

دگر رفت رهشناسان فرست

چگونه برد برون از آنکه

از این آب کشتی نیاید برون

جو دودی که آید برون از مغاک

که باشد برای چنین جای

همه ارزق رزه در رنج و راه

بجند ز ده بر شاد و خرمی

زنا صحبت افتد که صد هم

فرستاد و کرده از پیش کار

بان سنگ زنگی رسانید

بر بندش بگل همراه است

نماید خود او ان سنگ باز

گذشتند چون بادیان زان کار

بره بر دم آن جا عمارت شد پد

کز ایشان کسی از کسان دیگر

یکی بیکه یکدیگر دادو و قرار

کرد از آن بر پوشیده

پدید آمد آن کوه بر رنگ

بر آن خورد بسیار جان

کسی بر انداخت الماس و دیده

چو کوهی بهم برنهی چون

برو قصه شد ما بیش

شده آمد از رنج رفتن

که آن پایه را دید

همی شد چو آید سوی او

بلندی کی سبز بانمک

کز آن کم شد ره و چون

که از نقش پایها

از آن سوی خود را

که ایشان نیارد کسی

که چشم از خیالش

دو همراه پدید

بر انداختن آنچه باید

دگر باره دانا نظر

حال خاره و کار بیش

بود پس

بر زند خود باز گوید سخن

شنیده لشکر از نیم چند

چو آمد بجای که آب

همه جهان گرد پر رنج

بر آورد کان

در زیر ینه

فرو ریخت که باران

دو بان خون

حلب که از بر

ز سنگی که دو سنگ

فرستاده و ایوان

جوشش شاه و دیگر

بسر چشمه

بر آن زنده کان

پدید آمد از دیدن

بر و راه بر بسته

کی بسته بر راه

زدی قصه چون بر

فرستاده برشته

جهان چشم از آن

گر نتوان بر این

چو بر بسته

بکر

نوینده باشد

چو سیل

کرد و باز

بجای آورده زان شاه

لشکر آن صد انشکر کران

وزان سنگ بنیاد را

بر آورد پی در حصار

برون نیارد

کجو بی شده

کز آنجا

بیدار آن

جو آمد

چو بر باره

شنیدم این سخن

زهر با سوی

کز سوی دریا

در دستی ره

پایان

بر آورده چون

از آن کوه و سیا

بر انداختن جان

چو در خان بربری

بر کسی بر ره

در این چاره

همه در قدم

یکی مرد این کار

کرد دوی

کز دوار در او این

بود که مرد بر

بجز آن چه بیری ... ماه

تر بود دستا آن زمان خاک زرد

برد زمان او سنگبار بخند

بر کرسی آن سنگ بانید

کی کرد دیگر بر همه

شنیده جنین

برون

بران راه

جو بر باره شد سنگ

شنیدم که

جو شاه آن

از آن ره که

بر ره روز

بر کوه و

کر در کمر

کشیده عمود

کسی کو بران

بدو کی

چه سر کی

سکندر جان

سکون بودن

بندید

چنین شد

بود و خوب

پیاده شود

بیغوان

اگر رزم بودی مرا آرزوی

نماینده تر زانک ماهی در آب

[illegible]

زبنیاد تا پیکر کوه ...

[illegible]

چو در چشم ...

[illegible]

زبهر تو ...

[illegible]

به بیگانه ...

[illegible]

درین کنج ما را [illegible] | درین [illegible] جام [illegible]
جهان نزد پیری زد دیگر گروه | که دارند [illegible]

درین [illegible] دشت [illegible] | که پرنده در وی نشاید پرید
بیابانیا تند و وحشی [illegible] | که هر کز نگیرد [illegible]

[illegible] چندان [illegible] | کر آن بر بخورد [illegible]
ازیشان یکی یک آمد بما | بپرسیم ازو چون شود [illegible]

[illegible] آب چون زندگانی کنید | [illegible] جوانمردی [illegible] کنید
نیابید کاب [illegible] | زمین [illegible]

[illegible] جون مار [illegible] | خورشهای ما سوسمار است [illegible]
ز شغل شما جون نیابیم سود | شما را پرستش چه باید نمود

وکر [illegible] پرسیشان [illegible] | چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه بینید بالا و پست | درین بادیه کاب ناید بدست

به پایان این بادیه کس رسید | جهان [illegible] از خلق دید
پاسخ چنین کز اندران کروه | که بسیار [illegible] دشت و کوه

ندیدیم چون آسمان سال و ماه | بیابان و وادی نبردیم راه
بیابانیان دکر دیده ایم | وزیشان خبر نیز پرسیده ایم

که بیرون ازین گنبد قیر گون | نشانی دکر دیده [illegible]
نشان داده اند [illegible] | بدانجا که خورشید [illegible]

یکی شهر چون [illegible] | درو آدمی بیکرانی سپید
نکو روی و خوش خلق [illegible] | [illegible] یکی [illegible] سال

اکر نیز باشد برآید دکر | نبینی ز پیری کسی را اثر
برون از وطن [illegible] | [illegible] دیکر نشان

ازان [illegible] بیرون [illegible] خاک [illegible] | بسی کوه و صحرای [illegible]
درو نیست [illegible] | [illegible]

جو زور [illegible] بر نیاید ز خاک | [illegible] جانور [illegible]
[illegible] | ز دیکر حکایت [illegible]

سکندر بدان خلق صاحب نیاز | ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش | برآوردشان [illegible]

وزیشان بهنجارهای درست | سوی ربع مسکون نشان باز جست
جو کشتند [illegible] | [illegible]

جو زو کار خود ساز [illegible] | [illegible] دشت [illegible]
ازان خاک [illegible] | نمودند [illegible]

سکندر دران دشت بیگاه و گاه | دو اسبه همی رفت بی راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید | دکر باره شد [illegible]

[illegible] آب دریا [illegible] کنار | [illegible] کسی دید [illegible]
نکندند [illegible] | برآسوده [illegible]

دکر باره کشتی بسی ساختند | ز ساحل به دریا در انداختند
جو دریا بریدند [illegible] | [illegible] رساندند [illegible]

جو از تاب انجم [illegible] | بپیچید چون مار [illegible]
ز باد جنوبی برآمد نسیم | دل رهروان [illegible]

[illegible] | که هم سایه بان بود هم [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] | [illegible]

[illegible] | سماعی [illegible]
سماعی که چون دل [illegible] | ز بیهوشی [illegible]

سخن سنج این درج گوهر نگار | [illegible]
که چون شد ز مغرب [illegible] | [illegible]

رفتن اسکندر از مغرب بجانب جنوب

هوای جهان دید [illegible] | زمانه زمین را نوا زنده تر
جو فاروره صبح از [illegible] | [illegible] شد [illegible]

دران

دران کوچکه رخت برداشتند | سوی کوچ گاهی دکر تاختند
نمودند منزل شناسان راه | که چون [illegible]

دمی چند آسوده چون بهشت | سوادش پر از سبزه و [illegible]
درو [illegible] | [illegible] فرمان یزدان [illegible]

[illegible] | وزان کرمی باز راه آورد
جو [illegible] خورشید [illegible] | دران منزلان شب [illegible]

جو طاوس خورشید [illegible] | زراندود شد لاجوردی [illegible]
جهانجوی بر باره ای [illegible] | [illegible]

خرامنده میرفت [illegible] | [illegible]
بدید اندر آن سبزه و جوی و باغ | جهان [illegible] چراغ

دمی چون بهشتی [illegible] | بهشتی [illegible]
[illegible] | دمی دید [illegible] منزلی [illegible]

خدایی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جدا کانه [illegible] | فکنده ز نامردمی [illegible]
بس بی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | شنیدی [illegible]
[illegible] | جهان [illegible]

صدایی برون آمدی [illegible] | صدای که [illegible]
[illegible] | چنین [illegible] جهان [illegible]

گرفتندی [illegible] | چنین بودشان [illegible]
چو دانست [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | طریق [illegible]
بران قوم [illegible] | [illegible]

جو شد کار آن کشور آراسته | روان شد [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

برون برد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جو شه دید [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
از آنکه [illegible] | [illegible] شاه

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بران [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

همی گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] [illegible]
برین [illegible] بجستند بالا و پست [illegible]
[illegible] که بر کمر بسته بر گرد کوه
یکی وادی بود در پای کوه
فرو [illegible] دران [illegible] [illegible]
چو دریا که جوهر [illegible]
زماران دران صد هزاران [illegible] [illegible]
نگر زان شد آن [illegible] که بی مار نتوان شدن [illegible]
جهان یار گنجینه دشوار بود طریق شدن ناپدیدار بود
هم از ترس ماران هم از [illegible] راه کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره [illegible] بدان تا بدست آورد چاره [illegible]
عقاب [illegible] بر کمرهای سنگ بسی دید هر یک شکاری بچنگ
جوانان میان عقابان [illegible] عقابان اندیشه در ره کشید
کلو باز برزد یکباره [illegible] [illegible]
کجا کان الماس [illegible] زیر بران کان نشاندند [illegible]
بفرمان بری زانکه فرمان [illegible] ازان گوسفندان [illegible] پوست
کجا کان الماس بشناختند [illegible]
چو الماس [illegible] شنیده شد در کتاب بجنبش در آمد هر سو عقاب
[illegible] دران غار [illegible]
پرانند و خوردند بالای کوه پس هر عقابی دوان [illegible]
هر الماس کز گوشت افتاده بود بر شاه بردند کازاده بود
شد الماس را [illegible] گرد کرد [illegible]
وزانجا سوی [illegible] آورد میل فرود آمد از کوه چون [illegible] سیل
ستوران ز نعل آتش انگیخته بکام خود از سینه خون ریخته
چو رفتند یکماه ازان راه [illegible] سم باد پایان [illegible]
هم آخر [illegible] بخت بلند چنان از کدورت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] عمارت گهی دید [illegible] چراغ
دران [illegible] نوازش گرفته ز باران [illegible]
[illegible] بد و جان [illegible]
[illegible] بسیج سواران [illegible] هم
[illegible] سزاوار تاج کیانی [illegible]
[illegible] جهاندار [illegible] که خوی تو با خاک [illegible]
جوانی [illegible] ز تقوان نیاید [illegible]
نگار [illegible] بویرانه دانه کاشتن
[illegible] بیا تا ترا پادشاهی دهم
چو آورده [illegible] شرط خدمت بجای
چنین گفت [illegible] بجز دانه کاری [illegible]
من [illegible] پادشاهی [illegible]
خوش آمد جهانجوی را [illegible]
[illegible]

گرامی پرستش گرا بنده [illegible] افکنده
[illegible] به [illegible] جای
دران کس دل [illegible] جهان قبله [illegible] پرستم [illegible]
[illegible] جهان [illegible] نگارنده [illegible]
شب و روز پیش جهان آفرین نهم چهره [illegible] خود بر زمین
بدین چشم [illegible] [illegible]
بدیگر کرم [illegible] بامن نبود کرا زهره [illegible]
سپاس [illegible] واجب [illegible] برانگیخ [illegible]
کنون کامدی [illegible] بحاجت گهی [illegible]
نگویم جهان [illegible] جهان آفرین [illegible]
جهان از تو [illegible] زند تو دارد جهان [illegible]
سکندر بدان [illegible] که بودش [illegible]
شگفت [illegible] داد جهان نام یزدان [illegible]
بیارا [illegible] خلعت خسروی [illegible]
دران [illegible] که هم [illegible] باغ
شبانروزی آسوده [illegible] بلشکر [illegible]
چو سالار [illegible] برآورد [illegible]
دگر باره [illegible] دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله [illegible] بمنزل دگر منزلی [illegible]
فرو زنده [illegible] زمینها [illegible]
درخت گل و سبزه و آب روان عمارت گهی [illegible]
[illegible] زمینی [illegible]
بپرسید کین مرز را [illegible] سر و سرور [illegible]
[illegible] کجا در جنین ده [illegible]
یکی [illegible] چنین گفت [illegible]
[illegible]
در و [illegible] کار [illegible] یکی [illegible]
ولیکن ز بیداد [illegible]
اگر داد [illegible]
با انصاف و داد [illegible]
[illegible]

رفتن اسکندر از جنوب بطرف مشرق

[illegible]
نسیم گل [illegible] [illegible] ساخته
[illegible] آمد فرود

[illegible] یافت [illegible] از / [illegible] جاب
بسی شاخ [illegible] بر نسیم [illegible] از او / در [illegible] برابر [illegible] ساز او

علم بر ز طوطی نهاد ایست / نکویی [illegible]
ازو بوی [illegible] تر / یکی چون [illegible] یکی چون [illegible]

کیا خواره را گل ز گردون گذشت / [illegible] بستان [illegible]
جو کوه از [illegible] کنی کرد / برانگیخت [illegible]

بعنبر خوری نرگس تابناک / [illegible] کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک / بنفشه برانگیخت [illegible]

دگر باره [illegible] چند و نشان / جو کالا [illegible] سر بر [illegible]
بنصلی چنین شاه ایران ز روم / ز [illegible] آمد ببار و بوم

از آن راه چون دوزخ تافته / گذرگر دو چون باد بر بوستان
از آنجا بشرق علم برفراخت / یکی [illegible] بر دشت [illegible]

بجای [illegible] دید چون نو بهار / [illegible] بیش [illegible] یافته
در آمد بدان شهر مینو سرشت / که [illegible] خوانند [illegible]

[illegible] / پرستش کنی [illegible]
عروسان بت روی فرخنده پی / پرستنده بت شده هر کسی

دران خانه از زر بتی ساخته / بر و خانه گنجی برانداخته
سر تاج آن پیکر دلربای / برآورده تا طاق گنبد سرای

دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمعی برافروخته
فروزنده در صحن آن باغ و راغ / ز بر شب چراغی به جنب چراغ

بفرمود شه تا برانند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
ز [illegible] گوهر شب [illegible] / که [illegible] بود [illegible]

سخن گو یکی بت از آن گنج کاخ / سوی شاه شد کرد [illegible] فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت / بسی آفرین کرد بر شاه و گفت

که شاه جهان داور داوگر / که از خاور [illegible]
[illegible] دارد و نیاز / که گیتی فروزست [illegible]

دگر کین بت از [illegible] / ز بلنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در [illegible] / فرو گویم آن داستان [illegible]

جهاندار فرمود کان دلنواز / گشاید در درج یاقوت [illegible]
دگر ره پری پیکر مشک خال / گشاد از لب [illegible]

[illegible] گنج / کز این [illegible]
از آن پیش کاین بتخانه [illegible] / یکی گنبدی [illegible]

[illegible] از بیابان نخست / [illegible] دو گوهر [illegible]
نشستند بر گنبدی [illegible] / ز [illegible] چون [illegible]

[illegible] داستان / که چون شاید این مرغ [illegible]
بر این چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر [illegible]

بزرگان که این ملک [illegible] داشتند / بران کو سر اندیشه بگماشتند
پدید آمد اندر میان داوری / [illegible] داوری

بران رفت میثاق آن انجمن / که از بهر بتخانه خویشتن
بتی ساختند از همه [illegible] / بجای دو چشمان [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز خورشید [illegible] / زمانی [illegible] خورشید [illegible]

چراغی که [illegible] / در [illegible] شان [illegible]
[illegible] / شب [illegible]

بت خوش زبان چون سخن یاد کرد / بت بی زبان [illegible] آزاد کرد
نوشت از بر پیکر آن نگاه / که با داغ [illegible]

چو [illegible] / بران [illegible]
یکی گنج پوشیده دارد نشان / کند خیره شد چشم گوهر [illegible]

نشان گنج [illegible] بر گشاد / [illegible]
دگر ره [illegible] / در او [illegible]

کسی [illegible] / کی منزلش [illegible]
دگر ره [illegible] / [illegible]

ز [illegible] پرستی [illegible] شان / زمین توتیای نظر داد شان
جهان پر شد از گنج [illegible] / بدرگاه شاه [illegible]

جو خاقان خبر یافت از کار او / برآراست نزلی سزاوار او
[illegible] / [illegible]

دگر روز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نشستند کشور خدایان بهم / سخن شد ز هر کشوری [illegible]
[illegible] / [illegible]

پذیرفت خاقان از او [illegible] / در آموخت آیات آیین او
[illegible] / [illegible]

سکندر بخاقان اشارت نمود / کزین جا علم کوچ سازیم [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدان تا [illegible] / [illegible]
ببینیم [illegible] / [illegible]

بشرطی که باشی تو همراه من / برافروزی [illegible]
[illegible] راه [illegible] / پذیرفت خاقان [illegible]

بران ختم شد [illegible] / که قاصد کند راه [illegible]
[illegible] تاج [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / که پوید پسی راه با همرهان
گزیده یکی شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / بمقدار حاجت بکار آمدش
یکی کرده [illegible] گنج / [illegible]

باندازه او [illegible] / سلاحی که باید ز شمشیر و ترک
خود [illegible] مردانه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نگار [illegible] / [illegible]

رسیدن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بران فرضه گاه انجمن ساختند / علم را بانجم برافراختند
که دریا کنار [illegible] / حکایت [illegible]

عروسان [illegible] / همه شب [illegible] زین فرضه گاه
قباها [illegible] / [illegible]

کسی کو بگوش آورد ساز شان / [illegible]
که در صبح [illegible] / [illegible]

همه شب بدین سان [illegible] / طرب میکند آن گرامی گروه
بآب [illegible] / جو [illegible] صبح [illegible]

جهاندار فرمود [illegible] / کند لشکر از [illegible]
ستاره [illegible] / [illegible]

ملک خواند [illegible] / روان گشت با لشکر [illegible]
[illegible] / [illegible]

دران لعبتان [illegible] / علم برکشید [illegible]
[illegible] / [illegible]

سراینده [illegible] / سرودی نو آیین [illegible]
جگر گرم شد [illegible] / جهان [illegible]

بران لحن آواز [illegible] / دگر باره [illegible]
[illegible] / [illegible]

ملک [illegible] احوال ایشان [illegible] / دگر باره شد [illegible]
شد از [illegible] / [illegible]

شبان بیشتر دیر بشتافت
نخواهی که تا یابیم اندر فراز
گرایم تا خود شوم هم کنار
در آنجا که کشتی بود های جنگ
ز پیچان حکیمان طلسمی بس
جهان بر جهان اندر آب شگرف
که سوی محیط آب چنین [illegible]
نه نامه چون باز جستند باز
گرفتند کشتی با نجات استوار
که این ورطه منزل مشکل است
اگر منزلی رخت از ان سو بریم
طلسمی بفرمود پرداختن
چو زین طلسمی ببین بخشنده
کز انجای پر کاروان [illegible]
چو خضر و طلسمی بیان کرده ساخت
بدان تا طلسمی چنان کنند
ره دریا چو ده روز بگذاشتند
بدان بند اگر کشتی [illegible]
چو استاد کشتی از آن [illegible]
بیابانی آن بند گاه استاد
خرد داشت ز استاد شناسا گاهی
بند خوانده دارد کاه خبر
زبانی قدرت [illegible]

در آورد کشتی دریا بتافت
نباید که گردی از آنجای باز
وگرنه تو دانی از ترتیب کار
که دیدست دریای کشتی شکن
بلنبای فرمانبر دشت [illegible]
جهان میدواند بر تخت بید [illegible]
بیا زادن آن پایگشتن نبود
سوی بازپس گشتن آیا نبود
ز سیل محیطی چه در پیچ کار
بره ناخدا در پس منزل آب
از آن سوی منزل دگر تکیه‌ایم
اشارت کنان دشت آن آفرین
ز رکن جزیره و بر انگیخته
ره آمد با نجات و بس
در آن تعبیه راز بزدان شناخت
در آبی که چون خضر دریا
غلط بود در منزل خضر داشتند
ده و سالها دایره ساختی
به کار کشتی خطا اندر کشیده
نه پیوند و فرزند گردیا
از آن بند دریای بیارگاه
که چو کام شهرت بخواهند
برنج دریش اما بیرون [illegible]

اگر بینی از عمل آموز کار
که کاردان گفت کشتی گرای
ندانم در این راه کم بودگی
چو گفت این سخن دیده چون [illegible]
از آن همرهان بکار آمده
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار
چو پیچیده ای راند کشتی در آب
نواحی شناسان آب آزمای
جزیره یکی گشت پیدا ز دور
از آن پر کشتی یکی کاردان
دلیری که کو کاب این رفت جای
سکندر چو زین حالت آگاه گشت
کزین منزل خوش نگار است
بران کشتی کاردان شتافت
بتعلیم او کاردانان براز
جزیره که گفت این همه رنج
بزان کشتی که جاده باز
پدید آمد از دور کوهی بلند
برون نامدی کشتی خواب
زو بر دلنکر پایین کوه
جهاندار گفتش چه دیدی
کوه کشتی را بجا رسید
زبس بود دراز خطهای آب
اگر راه بیش خطا کرده

بکاری در آمد مراد و کاد
فرو ماند خاقان چین [illegible]
ببادکم دوانده کرا شود کی
کسی کو کسی گمان [illegible]
پدید آنچه بود اختیار آمده
بدریای مطلق ز دریا کنار
پدید آمد آن سیل دریا شتاب
روان شد بکشتند انان [illegible]
درفشنده مانند یک پاره نور
چنین گفت با شاه بسیاردان
بسوی محیطات چنین نمای
کز ان سیل کو بیش چون [illegible]
از ان سوی دریا کسی کاگه است
طلسمی نماید اشارت بآب
دگر باره زان راه بستند باز
طلیل چنین شغل [illegible]
جانجوی از آن سیل گشت باز
ز گرداب دگر دان کوه و بند
ز کشتی کشتی آن بند آب
برون رفت باد و برون [illegible]
که روی از جهان پاک برتافتی
ازین بند که بر سنگ زنی
قضای اگر کرده بر ما شتاب
که از رفتن آینده را باک [illegible]

کنون در خط گاه جان [illegible]
بتشویش کرد از آن راه باز
شکوه و سکندر بران کوهسار
بران راه برد زیاری [illegible]
اگر سازد از آنجا شنفته درنگ
که کردان گنبد آرد قرار
نخوابند این شعبده شاه را
ز باستیان [illegible]
که گنبد از آن خاره سنگ
بگفت چون گنبد ار [illegible]
در آن کاردان از کشتی [illegible]
بیامد سوی گنبد [illegible]
برون جست کشتی که گرداب تنگ
ز شادی بفرزانه چاره سنج
که آن کام شیر از عدد [illegible]
ندانم چه سیم [illegible]
که چون کشتی افتد دران [illegible]
بدان تا چو کشتی [illegible]
سراسان شود [illegible]
بدین فن ره کشتی [illegible]
بران کوه دیگر [illegible]
بران فرضه [illegible]
بسی تب نشد [illegible]
نشانده ملاح [illegible]
بار افتاد [illegible] کشتی [illegible]

بزیر دان سوی [illegible]
وز آنجا چنین [illegible]
گرد ورد دشت [illegible]
بکشتی ره [illegible]
طلسمی بیاراییم [illegible] سنگ
بران طبل زخمی زند [illegible]
که فرزانه چون سازد [illegible]
هر آنکه کار او کرده باشد
بدریای او شعبده [illegible]
طلسمی و طبلی چنین ساختم
نمود آن کشتی [illegible]
طبل [illegible]
در آن جای [illegible]
بسی تحفه داد از [illegible] گنج
سخن چون [illegible]
گر آن طبل [illegible]
کی با آمد [illegible]
بلاد [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
سوی فرضه [illegible]
رسن [illegible]
خورده [illegible]
بکشتی [illegible]
بان [illegible]

نهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزانه [illegible]
پاسداری [illegible]
طلسمی [illegible]
در انداز کشتی [illegible]
چو کشتی [illegible]
بزد طبل [illegible]
[illegible]
دگر گونه [illegible]
زنگ [illegible]
خرد داد [illegible]
زند دایره [illegible] کشتی در آب
جوان طبل [illegible]
روان کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی کو [illegible]
دواکرد [illegible]
[illegible]
روان گشت کشتی [illegible]

جنگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی طبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزن طبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد سوی [illegible]

[illegible] / غم و ترس برد از دل ترسناک
برآسود بر خاک از آن ترس و باک / ...
چو خاقان از این حال آگاه شد / خرامان و خندان بر شاه شد
[illegible] نوازش در بر گرفت / سخنهای شاهنشه اندر گرفت
وزان راه گم کردن آگه کرد / گرفتار گشتن بدان بندگاه
جوان قصه بشنید خاقان چین / به اقبال شه تازه کرد از نو
جدا زادن آمدن راز بود / ز شاه جهان چاره پرداز بود
خیالی که در پرده شد روی پوش / نبیند در او جز خداوند هوش
جهان از تو دارد گشاینده‌ای / ترا در جهان باد پاینده‌ای
جهان تاختن باز یاد آمدش / خطرهای رفته بیاد آمدش
قلاوز برداشت آهنگ بیش / شد از بار محمل همه راه پیش
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
بسوی بیابان روان کرد رخش / سپه را زنال و خورش داد بخش
بود در روز خوی بیابان سرشت / عمارت شد از آب آن دشت [illegible]
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست / به دروازه در نام این شهر چیست
ز سیم اندر آن کان بود خاره خرد / دگر چیز راحت بازار نیز
غریبان گریزند از این جایگاه / که در جفت گنبد [illegible]
چنان کز جهان نعره [illegible] / بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزرگان در آن جا گلی کرده گوش / وگر زنده دل یا بیارد ز هوش
خبر داد فرزانه‌ای پیر شاه / که فرمان چه باشد در این جایگاه
تبیره زنان طبل بازی کنند / ببانگی که [illegible] ساز کنند
جهان تا در آید بیاید خروش / تو شنیده را مغز تابد بجوش
چو بانگ [illegible] که خاقان [illegible] / [illegible]
چو بر روی آب افتد آفتاب / ز گرمی [illegible] شود آب موج
[illegible] تندی چو تندر شود [illegible] / که تندی [illegible]

چو اسکندر آمد در [illegible] / گذشته بسر بر بسی سرگذشت
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز زندان [illegible] بسی یاد کرد
ز لشکر [illegible] باقی نماند / بسی گنج در پای خسرو فشاند
از آن سیل کوان خطر ساختند / طلسمی بدان کوه پرداختند
وزان پس سر کوه [illegible] / رها شده طبلی بر آن [illegible]
که با شاه شاهان فلک داوری کرد / دل غمگنان خاطر بدو شاد کرد
ز هر سنگ سر بد که آید پدید / مرادی چو دو روی پوشیده هست
گرانجا پژوهنده شهریار / ز دولت که بر خاک پستی [illegible]
چو اسکندر آسوده شد میزبان / بیاورد یاد از جهان برفت
درای شتر خانه از آن کوه گنج / بر آهنگ لشکر در آمد براه
ز رنگین علمهای کوه نگار / همه روی صحرا شده نوبهار
درآمد بر آن شاه گیتی نورد / [illegible] بیاورد گرد
بیابان چو [illegible] گرفت پیش / که چون شد [illegible] از هوا مغز و هوش
گهی گهر کافور گون [illegible] / که گفتی بنا از گل زرکار بود
نشان داد دانسته از کار شهر / کشیدند از این جهان [illegible]
کجا بود پادشاهی درو / که [illegible] آتی دره
چو خورشید سر بر زند زین نطاق / بباید زدن یا طراقا طراق
بزیر زمین [illegible] / که طفلان [illegible] داشتند
در آن شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه در خواست ترتیب کار
گران [illegible] که خاقان [illegible] / بباید ز لشکر که آواز کوس
[illegible] کرده [illegible] / بطبل و دهل در نباید زدند
بزرگان [illegible] گفت [illegible] بانگ سخت / که مغزها می شود [illegible]
بشگفت فرزانه [illegible] اوستاد / چنین یاد دارم که بر باد داد
برآرد [illegible] خیزد از موج [illegible] / که افتند چون کوه بر کوه [illegible]
دگر کوه [illegible] / که سیلاب دارد در آن جای [illegible]

چو خورشید جوشان [illegible] آب را / بخود در کشد جوش سیلاب
چو سیلاب در پستی افتد ز اوج / برآرد جهان بانگ [illegible] موج
ز ره آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد
سپاهی که در خورد آن شهر بود / خورش داد [illegible]
شد از خانه خویشتن بی نیاز / بهر [illegible]
جوانان سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن
هم از جنس [illegible] / دگر خوردنیها جوانان نیز چند
بیابان [illegible] شد نوا / بجز [illegible] کان بود در هوا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو برخاست صبح از جهان بردمید / برآهنگ [illegible]
شه از هول آن بانگ [illegible] / بدید چون کوس خود [illegible]
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس بازکرد از گلوی خروس
بدین گونه تا صبح [illegible] / تبیره جهان را در آشوب داشت
[illegible] بطبل کامد نفیر / چو بر طبل [illegible]
چو یک نیمه از روز گیتی فروز / روان گشت [illegible]
[illegible] طبلهای [illegible] / چه باشد که طبلی [illegible]
[illegible] / [illegible]
نشان رسم را تیر بر جای داشت / [illegible]
[illegible] / فلک [illegible] دمساز [illegible]
[illegible] / بجز سازکاری که بیچاره نیست

دگر باره چون [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] کار [illegible] / درآورد لشکر [illegible]
میهمانان [illegible] شدند / [illegible]
ز هر نقد کان بود [illegible] / [illegible]
جداگانه از هر [illegible] / بسی نقد بنهاد در بارشان
ز شاه [illegible] خویش / خورش داد [illegible]
چو آمد بخدمت [illegible] / که باید [illegible]
برو کرده [illegible] آیین جوش / [illegible]
[illegible] / کسی کرد با خلعت [illegible]
فرو خفت شاه و رقیبان راه / ز رنج ره آسوده صبحگاه
[illegible] / بوقت سحر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] / بیکبار نوبت زدن [illegible]
بآواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ [illegible]
[illegible] آواز آن طبل [illegible] / براشفته گشتند [illegible]
[illegible] / کسی بود غافل [illegible]
همه مرد و زن [illegible] شاه / بحاجت [illegible]
مگر چون خروشان شود ساز او / شود بانگ [illegible]
در آن شهر [illegible] / که در جنبش آرد [illegible]
[illegible] / درآمد [illegible]
بیاسوده [illegible] / همی کرد [illegible]
دماغ [illegible] گرم آمد بجوش / با بریشم ساز [illegible]

رفتن اسکندر از مشرق بجانب شمال

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز هامون سوی کوه [illegible]
نوای [illegible] / [illegible]



بازگشتن اسکندر از [illegible] بروم [illegible]

وصیت کردن اسکندر با مادر و یاد کردن پادشاهی

[illegible]

[illegible]

سوگند نامه اسکندر با دارا در جنگ جمع کردن

[illegible]

جدا از بلی گر ... | همان جان ده و جان ...
مصیبت ندارد ... | جهاندار منزل ...
اگر ماند ... | جهان ... غم و سوگواری ...
گر ... آید ... | کنی سوگواری و ماتم گری
نخوان خلق را جمله مهمان خویش | نشاید برانگیز بر خوان خویش
گر این خورشها خورد مهمان | تو نیز انده من خور ...
غم ... خورد ... | بکار غم خویش کن ...
چو بسیاری عمر ... | اگر ده و ... سال ...
چرا سر نیارم ... | که جاوید باشم ...
چو بر من ... | زمین باد و ... ماند ...
نشاید ... فلک ... چهار | که باد ... همه ...
... آورد شب ... روز | همه روز نالید ... و ...
... خورشید ... | دران شب ...
ز دیده ... فرو بستن ... | ... شد روی ماه
ز گام ... ز سر ... بخشند | همه چرخ را ... بخشند
... خون ... | ز گوشیدن جان ...
... جانش ازکار ... | دم جان سپردن ...
... کسی ... کار ... کیهان | ... شد از کار ...
... تابوت ... جهان ... | زد دنش ببالای ...
ز انجام چون ... | ز بیداد گیتی ...
... انجام ... کجا ساز داد | ازین ره ... خبر باز داد
... هر که ... | ... کند ... خویش
... اسکندر ... بخت | نگاه او ... کجای ...
... کافور ... | ... بجای ... برون ...
... کسای کرد | ... تابوت ... ز ...

نگرد و گره طاق ابروی تو | گر چون ... حقیقت ...
... در سپاه انجام ... | ... برهر ...
تو نیز آشنا باش ... | وز آن دیدن ... جهان
برای ... تنها ... | از آن پیش کافزون خوری ...
که غایب ... از زیر خاک | که ... خوردن خورشهای ...
تو نیز انده خاکیان ... | و گر کس ... نظر سوی ...
ز غم ... دارد ... | جهان دان که ... در ...
که در ... باچراغ | چرا ... از ... باغ
... | چرا خویش ... نام ...
زمین باد و ... | چو شبدیز ... ازین ...
فرستاده و خود رفت سوی بهشت | چو نامه بسر برد و عنوان ...
زمین چون فلک جامه ... | دگر شب ... بر ...
... باز تا ... رنگ | ستاره ... تا ...
زمین ... گردن ... | ... گیسوی شب ... خند
... بالین ... | دگرگونه شد ...
سپیده ... زوال | سیاهی ز دیده ...
... | ... شاه ...
چرا جاره ... | درین کار ...
جانش ... نیکو ... | ... کرد
... آن راه ... | اگر چه ... تا ... بود
... آن راه با کس ... | چرا چون ...
... این پرده ... | اگر ... بودی این ...
... | زدند ... کار او
... موج طوفان ... | ... مشک ...
... تابوت ... | ... برد ... چون ...

نهاد ... تابوت ... | کرد ... ز ...
... | همی گشت ...
... جان ... | ازین خاکدان ...
با اسکندر ... | ز غم ... درانداختند
... ایران آن ... | نهادند ... شاه
بخاکش سپردند ... | ... کردند ...
... | ... جنوز ...
... | ... جز خامشی ...
جهانی که با ... | ... در خورد ...
چو خورشید ... | ... او
... | ... بر ...
... | ... تنهای ...
... | ... راه ...
... | ... آسمان ...
... | ... حلقه ...
... | ... آسمان ...
... | ... جنبد را ...
... | ... باد ... کن
... سلطان ... | بجز یاد ... سلطان ...

... | ز ... گنج ...
... | ... سوی ...
... | ... جان ...
... جان ... | ... جهان ...
... | ... کشد ... شد ...
... | ... سرو ... جوان ...
... | ببین ... جهان ...
... | ... این جام ...
... | ... کند ...
... | ... جان ...
... | ... جان ... زشعل ...
... | جهان چون ...
... | ... جهانی ...
... | اگر آسمان ...
... | ... سلطان ...
... | ... اسکندر ... جام چون ...
... | ... یکی ...

رسیدن نامهٔ اسکندر به مادرش [illegible]
[illegible]

... | ... ز دشت ... جنح ...
... خورد ... | ... باغ ...
... | ... خوان ...
... | ... شاهان ...
... | ... اسکندر ...

... | ... نهان ...
... | ... بگاه ...
... | ... تاج ...
... | ... جنبد ...
... | ... آشکار ...
... | ... دیدن ...
... | ... آمد ...
... | ... دولت ...
... | ... شاهان ...
... | ... جام ...
... | ... تیغ ...
... | ... برون ...
... | ... باران ...
... | ... نیست ...
... | ... کیمیا ...
... | ... اسکندری
... | ... عالم

سرانجام در روی گوی ...
تو بزدای جوان از سر ... هوش
... [illegible]

به فیلسوفان درگاه او
... [illegible]

ز شغل جهان ... [illegible]
... [illegible]

دل از شغل عالم لطافت سپرد
که در خاک این چرخ ... [illegible]
... [illegible]
ارسطو چو وا ماند از ... [illegible]

وفات ارسطو

چو وقت آمد او نیز ... [illegible]
... [illegible]

شنیدند یونانیان کرد او
خبر یافت ... [illegible]
... [illegible]

وفات افلاطون

... [illegible]

نالیدن اسکندروس بر وفات پدر

... [illegible]

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
چو در پرده مرگ در بیستم
بآن طفل با هم که هنگام خواب
درین جا چه جمع مخالف نهاد
بود چار دیوار انگاریست
جهان آرزو جو نشستم از سرشت
مغنی بیا آن بر یاد من
چو والیس را سر برآمد بخواب
نشسته رفیقان بیاری او
چو برنا توان یافت تمام است
شماره دل از و ادراک نشسته
چنین گفت کاین [illegible]
چو هر کس او شد و بسیارکان
چو با اختر سعد باید قران
چو گفت این نیابنده را [illegible]
گر بر نوای چنین ناله
بلیناس را چون سرآمد جهان
که هنگام کوچ آمد آهنگ [illegible]
بدین بیت هیکل که دارد سرا
گهی در فرم غنچه را بکاخ
شده ام نقد زرمان کی گشتم
بدشت و دریا توانم گذشت
من آنم که خواهم شدن بر فراز
برآسوده از آشوبهای جهان
دگر زان ترنم شوم خفته نیز

وفات هرمس

که هموار او خواهش آید شتاب
که آب آمد و آتش و خاک و باد
که چیزی کش اول نباشد ثبات
کهن من شدم آرزو نو برست
سرودی بآهنگ فریاد من

کهن بیش [illegible] آید بش
فلکو نه توان رستی یا بش
کند از صد و سیزده سال من
برین آرزو چون زمانی گذشت
[illegible] از نشاهای آن سرود

وفات والیس

هنرمند را با توانی گرفت
[illegible] شده واو کند داشته
ازین بیت [illegible] گلی [illegible]
بود دور در دور ستمکارکان
به نیکی رسد کار بیت اختران
فرو بست لب دیده بر هم نهاد

ز نیروی طالع خبر بازجست
بآن هم نشینان که بودند خوش
که این اختران گرچه فرخ پیند
شمار ستم تا نیابد بسر
فلک تا رسیدن بآن بار گشت
مغنی درین پرده [illegible]

وفات بلیناس

بجای دگر نیکم [illegible] در
سرم هم فرو نایدار ماه و مهر
گهی برورم طاوسی را بشاخ
زمان را کجا پی نهم پی کنم
هم الیاس در باد هم خضر گشت
برون دان [illegible] سرچه [illegible]
که جستی بود مرگ با همرهان
ببینیم گر خواب آشفته نیز

کلیدی خانه کوسرای منست
من آن اوج گردون چه [illegible]
پری دارم از [illegible] ناوه
چو گوشم نهم بر سر [illegible]
خزاین پر [illegible] پایی درایوان
چو گفت این ترنم بآواز نرم
بیا ای مغنی نوای شگفت
جوانه که عزم فرفوریوس

که مانع ز این کس منم زاهل روم
ز هر پرده ای روی بر تافتم
نداند که آن خواب چون آیدش
زکری بیاید عنان تافتن
بدو سازه ماند احوال من
فلک فرش او نیز هم در [illegible]
[illegible] آب آن بخت [illegible]
در آن کشتی کشتی ز طوفان [illegible]
بیاری گری چون فلک [illegible]
بجاهای او تا ورا یاد گشت
خبر داد از اندازه عمر خویش
ز نا فرخی تیر فالی [illegible]
کمیتی نیاید کسی دادگر
ورقهای ما باری اندر نوشت
نوای برانگیز و باآن نوال
فرو بار دو از اشک من [illegible]
چنین گفت در گوش کار آگهان
زمین هیکلی دان که جای منست
که در خانه ای آیم و بسپرم
هر جا که خواهم توانم رسید
چو خواهم کنم در دل صخره جای
چو من هم نشینی است از خون تن
سوی همرهان بازی گرد گرم
گرفته رهی کن که خواهم گرفت
نه بر بستر است و نه [illegible] کس

هم صحبتان گفت کی پاک مهر
چو پاینده کی نیست در سرشت
روانهای ما را [illegible] بپرس
ترازوی چرخش فروشان رنگ
چو پرداخت زین [illegible]
گر کار آن [illegible]
شنیدم که زهری [illegible]
چنین گفت چون وقت آمد [illegible]
در آن خوان که [illegible]
چو در بیمه کان مرغ علوی [illegible]
فرو ماند از جنبش اعضای تو
گرم باز پیچد [illegible]
شنیدند اگه آن زیرکان از نهفت
چنان زن نوازش [illegible]
نظامی جوان و دبستان علم
فزون بود دانشش بر [illegible]
رفیقان خود را نگاه و جمیل
ز ما راحت خویش [illegible]
مغنی [illegible]
گران گوهر آن [illegible]
[illegible] بشه را [illegible]
ملک عزالدین [illegible] چرخ [illegible]
نشسته بر بزم کسری و کی
ز شیرینی چشمه نوش او
چو [illegible] برآمد ز باد [illegible]

وفات فرفوریوس حکیم و خبر دادن از حال خود

کز اندازه این شد [illegible]
بود چرب و چربی [illegible]
کشیده ز خلقان [illegible] کار او
ز تلخی [illegible] آمد [illegible]
نهان داشتش در گلو بچشید

[illegible] بجنبه خنده او بود
[illegible] بار کنج
برآرای مغنی سر [illegible]
چو سقراط را وقت آمد فراز
تن زهر خوارش چو شد [illegible]

وفات سقراط حکیم و خبر دادن از حال او

برون رفت خواهد [illegible]
کجا به بود ساختن جای تو
بهر جا که خواهید [illegible] جای
که استاد را تا بایشان چه گفت

سقراط گشته گاهی [illegible]
چنین گفت کان [illegible]
[illegible]
مغنی ره [illegible] جان [illegible]

وفات نظامی و خبر دادن از حال خود

بعزم شدن تیز کرده [illegible]
که بر عزم [illegible]
که از [illegible] خبر داد [illegible]
[illegible]
[illegible] بیابان [illegible]

[illegible] روز کاری [illegible]
چو حال حکیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دعای پادشاه عزالدین مسعود بن ارسلان و خاتمه کتاب اقبال نامه

[illegible]
فریدون صفت [illegible]
[illegible]
نشسته در آن بزم چون کیقباد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن انجمن [illegible]

که رنگین جسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی سفر [illegible]
[illegible] مرگ [illegible]
[illegible]
چو بیرون شود جان [illegible]
که بر [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
که در بزم [illegible]
[illegible]
حکیمان [illegible]
[illegible]
تو [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولایت [illegible]
[illegible] این چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

زهره ده فنونی نظر جنگ و چنگ
ملک پروری با فلک سرشت
چو شه چون ملک شد بود دستگیر
چو گل جوز دانش ز خون تخته
که داده چنین نزهی از خسروی
بدان تا جهان را تماشا کند
نشسته جهانجوی در ملک خویش
بر مجلس شید خرم شده
نظر کن درین جام گیتی نمای
ببین در جهان در گشای کلید
چو مهد آید اول بتقدیر کار
چه بودی که در خلد آن نزهگاه
جوان بار وری جنت ور دسته
دو گوهر بر آید ز دریای من
نگوی شده این چو در منیر
فرستادم آن هر دو را نزد شاه
بباید چو آمد درشت شهریار
جهان باز گیرد دانش ز تو
چو گوهر برون آمد از کان کوه
میان بسته هر یک گوهر جوی
من این گوهر آورده ام از نهفت
ولی خواستم من که در روزگار
مرا سیلی از گوهر و گنج نیست
سخن پایه کار از سخن گو بود
که افزایش فارد و داغ کام

بیا تا بگویم که چه گوهش
کلید در باغهای بهشت
نظامی دو دم شاه داد و داور
چو بلبل مستی همه هوشمند
نظر بهر ملک هم جهان پهلوا
رصد بندی کوه و دریا کند
جهان ملک آن نقش آورده پیش
نقاب دیر پرکار عالم گشا
ببین آنچه خواهی ز گیتی خدا
که در وی ز دوران آید پدید
اگر مهد آید شگفتی مدار
مرا ملک رهان داد اقبال
که در مهد سیمرغ گنجی جای
فروزنده از درد شان رای من
چو تمشن آن بر وشند ای نظم
که یاقوت را درج دارد نگاه
چنین پر در کی را جهان نیز
کز انشد من باشد آن ری خویش

نشسته بهر گوشه گوهر کشی
وزیری بنه پرسش از نظام
ز هر کشوری کرده شخصی گزین
به هم بسته پادروش نام هست
در آن بزم کآسوب را کارهست
گهی ما عیش و جهان آوره
به پیروزی نامه دلنواز
شهی وارث بزم کیخسروی
خیال چنین خلوتی تازه
که تا میل ز صبح زلف عاج
برآرای نزهی بدین خرمی
نگردان همی بزم او ز دسته
فرستادن جان مینوی پاک
یکی عصمت پری یافته
دو ونت گذشته ده بند دگی
عروسی که با مهر مادر بود
چو من نزل خاصی تو جان داده
مرا تا بدانجا سرآمد سخن

بر انگیخته آتی از آتشی
بآنکی الکفاف بی برآورده نام
بزرگ آفرینش بلند آفرین
به هر حرف کآوردش چهر دست
جز این نامه نغز را بار نیست
گهی در حبش ترک و تاز آورده
در آمیخته کشور به ره کرده باز
ببازوی توفیق و دولت قوی
دو به مژده شه شهزاده
جهان در نمود دست برج تاج
گهر بند چون بوستان بری
ز گلزار هم بندی بند بر خوابسته
برانگیخت آوردن تیره خاک
یکی نور عیسی برو تافته
شرف نامه دیگر اقبال نام
برابر ده داورش برابر بود
جگر بر ز تا جان فرستاده ام
تو دانی دگر بخت خواهی بگی
ز گوهر خزان گشت گیتی ستوده
خریدار گوهر بود گوهری
فروشنم گنجینه گوهر
از و خاک نعمان نماید درم
شود از سخن پایه ارجمند
سخنجه نکس شه شی خوشگوار
کز و خوش نبود دست احوال من

در نکوهش سخن و دانش و شکایت روزگار

بگوهر فرو شی ترازو بچنگ
زمین باید کاری بود پایدار
ز زنگ من گنج فرزین نهفت
اگر چه سخن گوهر عالم بود
بد است کار فلک این ایام

نه از مهر آن کس چنین گوهری
اگر نه خانه نظر بر ززم
سخن دان شود از سخن ارجمند
چه حاصل که آب فتی روزگار
خداوند من بی‌شمار حال من

سه دل برین میوه نونگ نوش
بقارونی فضل داران گنج
نیوشنده بسیار جو هم هوش
از آن به که در گوش ما تنگ ستر
مرا مشتری هست گوهر شناس
چو لعل شب افروز آمد بچنگ
بر آشفتم از سختی کار شان
ز دو دور گند ز هیچ در بار شان
بدریا که گنج در دریا بید
که به بیروی با شد اندازه را
دگر ای زمین در جهان باج ده
که با من جهان سختی بکند
چو بر کار بخت خانه شد درست
یکی کرده شد سال در بی‌نکن
هنوزم زمانه بجیره ی کنت
ولی دارم اندیشه از برابر
چو بر سینه رانگر به ازو دنگه
خردمند و بیدار با نش انام
ببین تازه بختی که ما کاشتیم
محمد بیان کرده ام نام تو
تقدیر کاری برافروز رای
بپا داور آن بازی جنت ال
وزان گشتن چارده سالمان
وزین رشته در رشته افزون دست
چو شاخ بر ومند بالا کشیده

که افزاینده ر تو هم روزیش
طمع دارم اندازه دست رنج
گر آن شکنه نام گوهر فروش
کشادن در دوستانهای نغز
جهان گوهر پشت دش بنجاسی
ز بر ضیقی گشاده سنگ
ز نیوه ز نی هیچ بازار شان
جهانگو که چنین جهانبان این
که دریا بدریا تواند خرید
بلندی کجا باشد آوازه را
گهر زر و دار داد و باج ده
سبو ز دم سنگ ریحی نکند
قلم چون گره و ز کارت
سند ردوش نازکم از سخن
هنوز در همر پای و دامان نکت
گر به صید شیران گشایم کمند
چه بود از عمر ز نگ نیسه خورد

چو دیدی که نرگس زیور
فرو ماندن از نیرو کم تیش نهفت
سیلاب در گنج چه اختق
سخن را نیوشنده باید بگفت
ولیکن بر سنگ آنگاه این گروه
که ما راه این گوهر شب چراغ
کرپاهی درزه
چه در هیچ در پیشنه کمی
همه آواز آن کان شده در پایه
در این گنج کان کو گل بر ده نکار
نه ز رنجش چنین سخن را نه هم
سخی هیئت ازین ره این جوان
غذای که باشد ره تو دبو
هنوزم کهی سرو و دار روشن
هنوزم به بیچاره همت ازو
چو شیر افکنم صید خود کرده ام
جهانی چنین در غلط باختم

تو از روی او هم فروزنده چهر
یکی ماه با مشتری خویش جفت
جواهر و دریا در آن اختق
گهر به خریدار نامد به دست
ای من گر نه شد چندین گرده
دگری گرانی بدون بزاغ
بسند ترا درهم انگیخت
خریده ریاضش باید بسی
نه اندازه بود گستی بسند
جواهر پوشیده فرهنگ را
جهانیت خاقه بر خوانده ام
زمانه ز دستی است افغان من
همه جور ایشان خیر مستی بود
جهان نشره خطم کند خسروی
رصد در ترازو بنهد خون شناس
خورد سینه رو ماه روی خورکوه
سپهری چنین درنج اندوهش
بیا زی تا مهر عمر خود را لیسیر
بباز حلقه هوشمندی زی
یکی سکیاهای نکو دور دست
ترا چون نبی هست گنج نهفت
ببهیج یاقوت پرورده
سبکبار سرو را سرا فرا زیش
خرد داد دست ز آنچه بایسته بود
خدا خود یکی کار سازیش داد

در نصیحت فرزند دلبند خود محمد نظامی گوید

چه بود از آن بر که برداشتیم
که محمود باشد سرانجام تو
گزان کار خوشنود باشد خدای
که بر چشم ما چون گذشت این خیال
جوابات چارده حلوه بار
بیا و نیز گوهر را شود دست
درختی ببر سبزی آمد پدید

تو نیز از قلم رشته ی ری
چو من نام نیکت خواهم بخت
مرا چون تو فالی گوش بنج نیست
وزان یاتو اندر رهی کرده ام
دگر باره اندر روی ساختم
بهر کار کاری که شایسته بود
چه حاجت مرا اندر این روزگار

بهاران میوه گر خفت خورشید
جهان طفل پرورده هوشمند
چراغی فروزان شده در کتاب
ز صورت معنی گراینده باش
اگر چند داری هنر ای فتی
جوانی و سر سبز و دانش پذیر
بر او چار راست پنج توست
کلیدی که از آگهی باز جست
هر جا که باشد ترا راه و رخت
جهان بر وجود تو فرخنده باد
همانم که بودم به هر سالکی
درازی و کوتاهی سال و ماه
من این گنج در گنج و قصه نهفت
که دیدگر او چون گذشت از جهان
غم رفتگان در دلم جا گرفت
غم ماتم آن شرط خوردن توان
وز آن پس بسیج سفر ساختم
به اندوه و غم می فزودی غمم
کرم خفت لوده [illegible]
جوانان [illegible] طفل [illegible]
خدا با تو این عقل و [illegible]
به پایان شد این داستان دری
دری بود ما سفته [illegible]
چو بر خواند این نامه [illegible]
نظامی مدد [illegible] آوازه [illegible]

یکی داستان کرده از اولین
چو سر بر زد از جیب دانش [illegible]
ز صورت سوی معنی آورده راه
در بستگی را گشاینده باش
گران سان خارد هنر را گلی
مشو در جوانی چنین گوشه گیر
گران جلد ارکان شد از گنج تو
ز عنوان آن نامه [illegible]

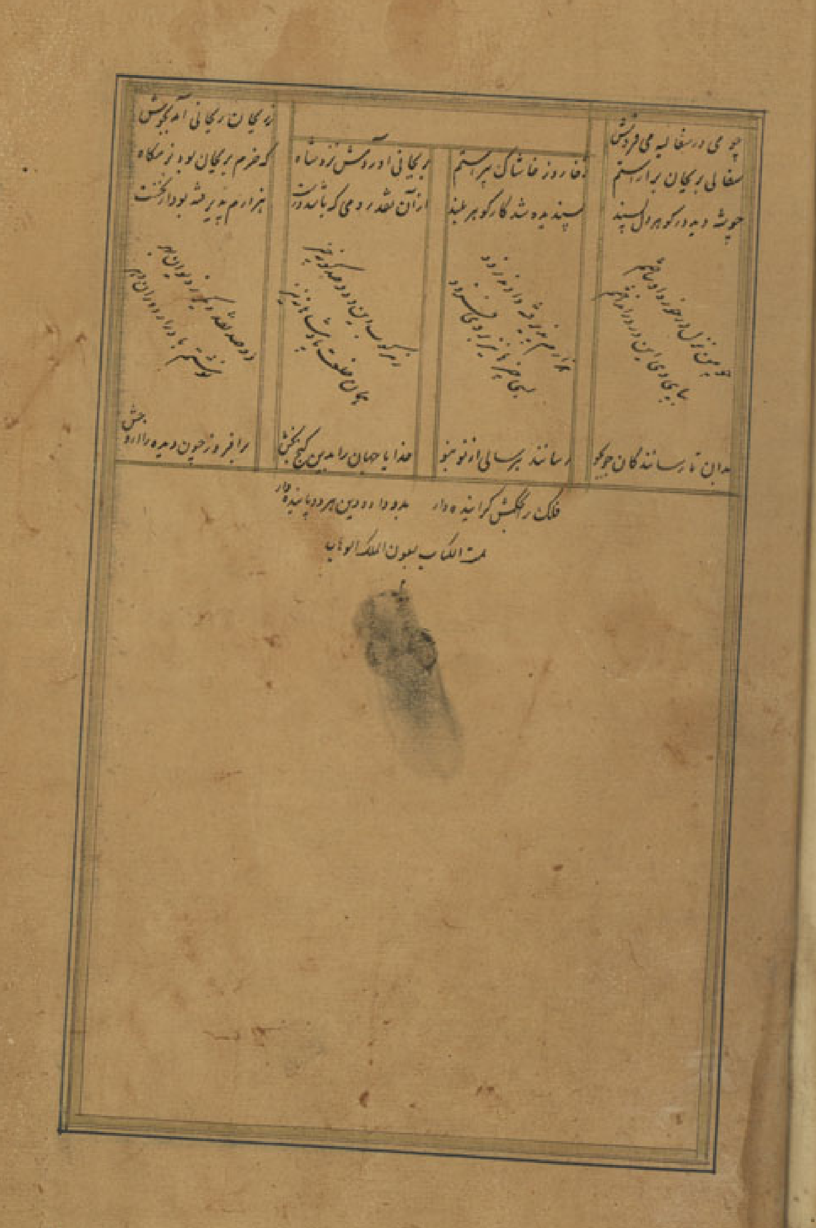
جوانی بیت و از استخوان [illegible]
فرس در دبستان تعلیم [illegible]
تو تیزی چراغ برافروخته
بصد در ریاضت [illegible]
سخن پروری مایه [illegible]
کتاب گران مایه داری چهار
همه کار از داوری [illegible]
اگر زادگان در راه [illegible]

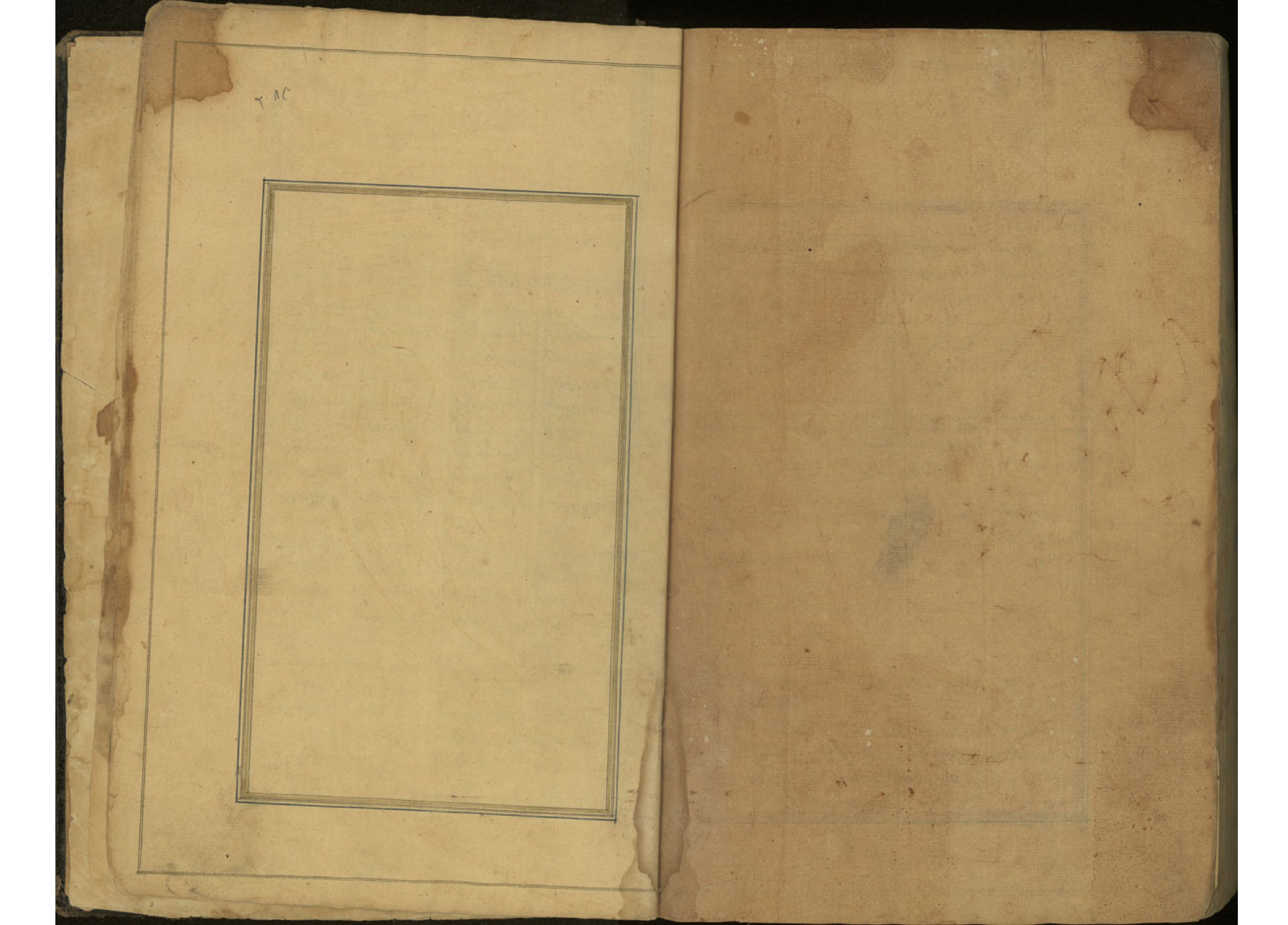
در تفاوت دنیا و ابنای روزگار و [illegible] حالات وجود و [illegible]

وجود نظامی تو زنده باد
همان دیو با من هر آن کی
[illegible]
[illegible]
کند چاره خویش با همرهان
دو چشم مرات تماشا کرد
که باشی تو بیرون [illegible]
دل از کار بیهوده برداشتم
چو این خانه خود [illegible]
کنم مغز پالوده [illegible]
چو طفل از [illegible]
بروشند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گذشته چنان شد که [illegible]
چو دیوانی از چاه [illegible]
[illegible]
یکی روز [illegible]
[illegible]
چو با کار روانی [illegible]
گر این بود [illegible]
گر از [illegible]
اگر خشک شد [illegible]
کرم [illegible] سال و ماه
[illegible]
جهان بود [illegible]
از آنجا که [illegible]
[illegible] دبستان [illegible]
[illegible] فرخنده چون نام [illegible]

با گنجدان مغز مشغول گشت
[illegible]
[illegible]
که رنج ریاضت [illegible]
سخن را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]





برین آفرین کافرین آفرید / مکان و زمین و زمان آفرید
هم آرام از اوست و هم کام ازو / هم انجام از اوست و فرجام ازو
سپهر و ستاره زمین کرد راست / کم و بیش گیتی برآورده است
روانشان که با خیر نوش پرست / سراسر همی یزدان گواست
خداوند دانا کردگار جهان / نشانست از آشکار و نهان
درود بر روان محمد درود / چهارانش بر هر یکی آفرین داد
سر انجمن چار یاران او / همه یکدل و دوستداران او
همه پاک بودند و پرهیزگار / سخنهاشان بر گذشت از شمار
نباشد بجز بخشش و بخشش / که یزدان ز آتش بسوزد تنش
چو گفتش که گفتار او تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز ابوبکر به
بصدق و بدین یقین گوشت / ازین بر که حق آفرین خوان ازو
گزین همرهان اوست پس / خداوند عالم کس این پیمبری
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو خرم بهار
که بد شمع این دین او را نخست / که در گستر او مرد دین بجست
که او بود مر مؤمنان را امام / ستوده ورا خالق بی نظیر
پس از هر دو آن بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
پیمبر برو بخش دو دختر بداد / کسی که هوا دست در دین و داد
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخود بسته بد بوالوی
که من شهر علم علیم درست / درست این سخن لفظ پیغمبرست
گوا بی دهم کاین سخنها ازوست / تو گویی که گوشم باواز اوست
کنون بر سخنها فزایش کنم / جهان آفرین را ستایش کنم
ستایم تاج شهنشاه را / که بخشش درفشان کند ماه را
ابوالقاسم آن شاه محمود نام / که از نام او فخر جوید کلام
خداوند با بخشش و فر و داد / زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند شمشیر و کوپال و گنج / خداوند اسپان و تاج و گنج
خداوند دانا و بهره سخن / جوانست سال و به دانش کهن
بزم آسمان را فروشان کند / چو بزم اندیشیش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود / سپه را ز رخاک ریزان شود
بماناد تا جاودان نام او / همه مهتری باد و فرجام او
از و دیده ام در جهان نام نیک / ز گیتی ورا باد فرجام نیک
بیاید براه و مردم بار بست / هر آنکس که شد بر زمین پادشاه
بهاروش از تابش تخت او / زمین پایه نامه برتخت اوست
برزم اندرون زنده پیل بلاست / بزم اندرون آسمان وفاست
از آوازه گرزش همه روز جنگ / هژبر دو دل شیر گوش پلنگ
سرش سبز بادا و دلش پر ز داد / جهان پیر و سرو چهر او مباد
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با تاج شاهان خرد باد جفت
که پرورد گرد جهان از ره داد / جهاندار گر او نترسد ز بد
بدینگونه ماگذ روی کمان / رهائی نیابد ز چنگ زمان

نامه نوشتن اسکندر بفور هندی

ز میلاد چون باد لشکر براند / بطمع چو شد گنج [illegible] جهان
چو او در دو لشکر بنزدیک فور / که نامه فرستاد و بر جنگ و شور
ز شاه جهان اسکندر فیلقوس / فروزنده آتش فیلقوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکر آرای هند
سر نامه کرد آفرین خدای / که بوده باشد همیشه بجای
کسی را که او بخت فیروز داد / بماند بدو کشور و تخت شاد
کرش خوار گیرد جهان ز زند / تا بد بد او آفتاب بلند
شنیدی چنانکه یزدان پاک / که داد است ما را بدین مرز خاک
ز فیروزی و بخت و از فرهی / ز دو سیم و از تخت شاهنشهی
نماند همین روز تا کند زر / کسی دیگر آید کزان برخورد
همی نام کوشم که ماند ز ننگ / بدین مرز کز ماه بر کار زنگ
که چون نامه آید بنزدیک تو / بدو داد کن رای تاریک تو
ز بخت بزرگی بیاساید از آن / مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره بساز / که بر چاره و کار گردد دراز
ز فرمان اگر سر گریزان بگذری / بلندی که گنج کهن آوری
بیارم چو آتش به پای گران / گزیده دلیران و گنداوران
چو من با سواران بیایم به جنگ / پشیمانی آید ترا روز جنگ
چو این نامه بکشاد و مهر شد / نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند بر اسکندر بر دری / بجنبید جایی که راه و جوی
فرستاده آمد بنزدیک فور / گهی بزم گفتی گهی رزم و شور
چنان دید باید که او خواندند / بر تخت نزدیک شاه آمدند

پاسخ نوشتن فور نامه اسکندر را

چو او نامه برخواند فور بزرگ / برآشفت از نامه دار بزرگ
همانگه کی شد پاسخ نوشت / جهان پر کشیده درختی بتخت
سر نامه گفت از خداوند پاک / نباید که باشیم با ترس و باک
نگوئیم چندین سخن برگزاف / که بیچاره باشد خداوند بخت
هرانکس خواند ترا سر برست / خرد دار و [illegible] از او هم جست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور / تو هم نیز زین کار بیدار بو
ز دارا به جیحون شدی دلیر / کزو گشت پیدا چرخ گردنده پیر
چو بر بخت بگذرد روزگار / ستاره نیابد آموزگار
جهان نیز بزم اوست از رزم سیر / بر آنی که شاه است کشته شدید
بدین گونه عنوان و زینسان سخن / بیابد بجا از کیهان کهن
منم فور و از فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکرد همی یاد
همانگه که دارا همه بار خواست / دل و بخت با او به هم برنگاشت
همی زنده پیلان فرستاد پیش / بمیدان چاره امان داد پیش
که بر دست او بنده برگشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا بر روی زمین پاک شد / تو از هر بنده تو پاک شد
همه او را دستور بدو دررسید / چو آشد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با بات هرگز نیاید سخن
ندیدی کنون زنده پیل و سپاه / که در دشت بینند بر باد راه
همه رای تو برتری جستنست / نهاد تو بر رنگ اهریمن است
بگیتی به تخم زشتی مکار / بترس از گزند بد روزگار
بدین نامه تا نکوئی خواستیم / بدانش دلت را چو آراستیم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید / همانگه که لشکر بیان برکشید
که باشند شاهنشه و خویش او / بدانش کهن گشته در سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین خوبیرو باد
به هر سو همی راند آن سر سپاه / که گیتی چو دید و زمین جست راد
به کوه و به دریا و ره راه [illegible] / بدان لشکش خشک جویان بخت
زرو سیم سراسر بگسترد کند / از آن راه بیراه دستور شد
همانگه چو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه

ندای قیصر روم و سالار چین / سپاه ترا برنتابد زمین
نگوید همی جنگ تو فور هند / ز فغفور چین و ز هیتال کاربند
سپه را چرا گرد باید همی / چنین مرز ویران و این گونه‌ها
چو پیروز بودیم تا این زمان / به هر جای با لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریاش پیش / که سیری نیاید کس از جان خویش
نگردان همه نام ما را به ننگ / نگرداند کس جنگ ما را درنگ
همی شد سکندر زکین بر نشان / برآشفت و بلخت با رای بیش
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی نیاید کسی را زیان
بدارا بر از بندگان بد رسید / کسی از شما بار خسته ندید
بدین راه من جستن کینه رزم / دل اژدها را به پی بسپرم
بچند از این بس که از کین فور / ببر دانم از این بر روم شوم
چو دو ماه کردم به آهنگ روم / ببردی همه آورم روی بوم
مرا با به یزدان و ایران سپاه / نگوییم که رومی ببود کینه خواه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی / سپه سوی کار پرستش نهاد روی
کنون سر بسر بنده‌ی قیصریم / زمین خز بغز دان او بسپریم
بگوییم چون اسپ گرد و سپاه / نیابد ز جنگ اندر آید سپاه
که از خاک ما خون دریا کند / نشینی ز افگنده بالا کند
نه بینیم کسی پشت ما روز جنگ / گر از چرخ بارد آید گوی جنگ
به پیمان که مانیم و فرمان برت / گرانمایگی ز جان رو برت
چو بشنید از ایشان سکندر سخن / یکی رزم را دید افگنده بن
گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایران ز رومی سران / زره دار و مردان جنگ آوران
رسیده کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت رومی سواران مصر / جهانگیر و خنجرگذاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار / هر آنکس که بود از در کارزار
ز خویشان دارا و ایرانیان / هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و مصری و از بربری / سواران جنگی سپه لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه نامجویی و گرد رزم دار
همی بود با خویشتن زین گروه / که گرد وره دشت و کرد کوه
از آن خسروانی سواران جوان / جهاندیده و نامور پهلوان
همی بود با خویشتن بست و هفت / رده تا به هفته روز کار شد
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جای اندرون رزمگاه
بدو گشت اندر آن لشکر آنچه گفت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
گزیده سوار اسپ جنگی ده پیل / که او آب دریا بگذرد از چو نیل
سواری بیاید و برای دشتشان / ز خون شد بود روز تا بازدان
سپاهی کشیدند در جای سیل / پس پشت گردان و در پیش پیل
زننده ز دستان تیز کاراگهان / رفتنه زو بکت شاه جهان
که خرطوم او از هوا برگذشت / ز گردون هوا و ما رنگ باد و اشت
بفرمان بر پیل بکار جای نشسته / بفرمود تا فیلبانان روم
بکنیم جاجوی لشکر بیاراستند / یکی پیل کرده پیش اندرم

رزم اسکندر با فور هندی

چنین گفت کاکنون به پیکار آن / یکی چاره جستند رایش وکم
یکی انجمن کرد از آهنگران / که آمد یکی چاره این کارگاه
شکسته دلش ترس رومان ز هم / فزون بود مرد از چهل بار بیش
تنی ابرکی ساخته آهنین / هر آنکس که استاد بود اندران
ز رومی و مصری و از بربری / سواران و بار بیاراسته
بگردون همی راندند پیش شاه / سوارانش از آهن و رخش برین
بفرمود تا آهنگران و سنگ / خردمند را بود چنین آتش
سکندر میان پیشنهاد آتش / بفرمود تا ران فزون از هزار
ز روی کشتن پر از نفط کرد سپاه / از آهن بکردند اسپ و سوار

از آن اسپ و آهن و بود جنگساز / که دیدست شاهی از آن سان سپاه
سرباه شد کار بر ساخت / وزان چاره گرگ پرجنگ
از آن پس سپاهی که گردون براند / که خرطوم سواران جنگی بغم
چو بگفت آمد بر شهر فور / همه روان سپه این سپه راند دور
خروش آمد و گرد از رزمگاه / برفتند گردون بر خارجوی
ز اسپ و ز نفط آتش اندر فروز / به یک لشکر فور بر هم زدند
ز آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان همه خر ز آتش گرفت / رفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / ز خرطوم اندر بید پیلان بکوش
چو خرطوم‌ها شان بر آتش گرفت / بماندند از آن لشکر با آن شگفت
همه لشکر هند گشته از آن / جهان زنده پیلان گردون فراز
سکندر از پس لشکر بدگمان / همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا به آهنگ شد زو رزمگاه / سپه را نماند ایچ مان جای جنگ
جهانجوی با ره و سپاه همگروه / فرود آمد از میان دو کوه
طلایه فرستاد و بر هر راه / سپیده بشت لشکر زد بشت نگاه
چو پیدا شد آن شوشه تاج شید / جهان شد بسان طوطی سپید
برآمد خروش و سپندی کرای / دم نای سرغین و سپندی دوان
برآمد خروش از در کار روم / سرنای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ بر ساختند / سنان‌ها بر آوردند و برافراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته به کف
سواری فرستاد نزدیک فور / خرمند و شد رزم او با بجور
تن خویش یا ره بیامد دو شیر / یکی باره چون اژدهای دلیر
که آمد سکندر به پیش سپاه / همه دار خود همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر دادگویی همه گرد و
چو بشنید از او فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد و لب نهفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / به نعل اسپ استخوان بسترد
دو مرد دلیر و دو مرد جوان / سخن گوی با نفر و ما پهلوان
دلیران لشکر همه کشته اند / وگر زنده ماند از رزم برگشته اند
سپاه را همه و پس دو جنگ آوریم / چو باید که کشور به جنگ آوریم
زنان چون یکی کشت بر دو بخت / همه وما نه ای لشکر و فتح و بخت
ز رومی چو بشنید سخن‌های تو / خرد را بشد رزم او را به پیوند
تن خویش را دید بازو و شیر / یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری جهان فضیلتم / سلیحی به سینه دو پای در رزم
به دو گفت اینست آیین راه / بگردیم یکجا و گرد سپاه
ده خنجر گرفته به دو بکف / گشته بود و میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست / یکی گرد زیر اژدهای بدست
غمی شد دل از جان خود بر گرفت / پا و رود از دو ماند اندر شگفت

هزیمت نمودن هندوان از اسکندر شاه

همی گشت با او بآورد گاه / خروشی برآمد ز قلب سپاه
دل فور بر ره شد زان خروش / بران بر کشید دل پر خشم و کوش
سکندر چو باد اندر آمد بگرد / ز تیغ تیزی بر آن شیر مرد
بر آمد تا برسید و گرد داش / ز بالا نگاه اندر آمد بخش
بر لشکر روم شد با آسمان / رفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بود و بخشم بر بر هر برد / که آواز او بر گذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای گوش / زمین آهنین شد هوا آبنوس
دو لشکر سفید و سپه رو ... / چو رخشان روز فلک تابان از مهر
دو صف بازگردند هندوان / چه شد خیره چشم و پیل و تیغ
فرو کوفتند از دو سو نای و کوس / پرافشانده عالم چون عروس
چو بر دیده گر چشم اندر جشنه / به تیغ و بازو برابر آخشته

برانگیخت برکید گرد ابر سکی
صلاح از میان رفت یکبارگی
خنک دوره آشتی بخشید
ستیزه کنان زو بسم او بخشید

جهان گشت از رنگ هندو دو رنگ
بساط زمین شد ادیم پلنگ
به سروران مهتر بخشید
زگین کنیه گر آسمان بخشید

سفیده سیه کرد کوکب
شده روز دوران سبه
یکی بار و هشت ده از رنگها
دگر روز هر سپه اف ده ور رنگها

یکی نیم شد گرده قصاب
لبی فوج جنگی دران کارزار
شد از صبحدم تا بروی دراز
جهان از آتش فتنه بیگاه بود

سپاه آن هند ریب رمین
فتادند چون ... بر زمین
سر هندوان زیر پای گشت
فرو ریخته فور هند از درخت

فتاده ز هر سو چو خاری سپر
یکی سهمگین اژدها شیر گیر
ز ترکان صف پیل اندر ...
همه در خرابه چو کاو هراس

گرفته خروشان چون جهان
کشیدند شان چون تبر و خشک
گریزان سپاهان از آن رستخیز
بود رسم هندوستانی گریز

بران جنگشان هندوان جنگجو
شکی بروی اندرآورده روی
فروشد امانده دشت ...
سراپای فور هندوستان

سر فور هندی بخاک اندرست
تن پهلوانش بخاک اندرست
شما را کنون ازین گشت جنگ
چنین زخم شمشیر و تیر و خدنگ

سکندر شما را چنان شد ...
از آن جنت ماند کنون رزم ...
برفتند گردان هندوستان
بیاوار گشتند هم داستان

تن فور دیده پر خون و خاک
بدوش گرد شمشیر چاک
فروشی برآمد ز لشکر براد
فرود بخشید الت کارزار

برانداز دو روز دیگ ...
پراز ناله و خاک بر سر شده
سکندر بسیچ گوان ماند داد
نگوید زهر گونه آواز داد

چنین گفت کز هند مردی ...
شما را یعنی دل نباید سپرد
نوازش کنون ما فزون کنیم
ز دلتان غم و درد بیرون کنیم

بخشم شما را سپر گنج و ...
حرامست بر لشکرم رنج او
به هندوستان از تو انگیز کنیم
نکو کوشم گر بالحت ...

ورا نیک گردید بخت فور
بران رنج و ماتم بر آن جشن ...
چنین است رسم سرای سپنج
گهی شاد باشی گهی پر ز رنج

نگوید چه دار جهان ...
تو گیتی چرا ماند بایدش بس
همی بود بر فقر قیصر دو ماه
ببخشید گنجش به رسم سپاه

یکی با گهر بود نامش سورگ
ز هندوستان پهلوانی سترگ
سر تخت شاهی مرو داد ...
گر دنیا همه پر ز کین در نهفت

ببخشش دگر هرچه آمد فراز
بدین تاج و تخت بسی بی نیاز
که کاهی سکندر بود که کاهی چو فور
گهی درد و چشم است و گاه زخم

بدو هم داده و دنیا رساند بنام
بیارست گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز
بر و ما گذشته زمانی دراز

رفتن سکندر بشهر برهمن

وز آنجا که لشکر اندر کشید
بپرسید ز پرهیزکاران سخن
برهمن چرا گشته از کارزار
دمان تا بشهر برهمن رسید

زمان تا ز کردار های کهن
شده اندران آگهی هم گروه
نشسته در آن ...
که آورد از هر دو لشکر ...

رسیده مرد اندر آن کوه
نوا اندرون شهر یار جهان
که پرورد گر باد پیوسته شاه
بفرمود اسکندر سر ...

سراپای ... بود ...
تراداد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز با ...
با فرنش و دانش دستگاه

دگر گفت کای شهریار بزرگ
خرد پی گمان از پی گاه نیست
بر ما نکیسا ای دو دانش است
نشست پرستندگان خدای

کزان آمدن از پی خوشت ...
ز دانش روان آشکار است

شکیبایی از ما نبایدت بستد
زکس باز پوشش نیز به
زبی خرد ز برهنگی بد
ز گستاخ زر و ز کار رد

اگر بودن اندر جهان ایدت
نجشم گیاهان سپاه آیدت
فرستاده اندر بر شهریار
ز تنج گیاه ...

سکندر فرستاده و نامور
ی از آزی و رستی گزند
به راهبر همه کجا بانند
خرد و فیلسوفان رومی نژاد

پرستیده گر شد از کار شاه
برهنه شده تنش بلکا یک براه
بپرورده پا به چیزی که بود
که گنجها بنهدت و درود

بلکا یک همی خواند آفرین
بر آن برهنش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید
ورد گوه او آزا ایشان شنید

روان و برهنه تن و پای و سر
تنان پی زو جان پوشش تر
ز برگ گیا پوشش تخم خورد
برآسوده از رزم و از بزم و نبرد

خور و خواب و آرام ایشان ز کوه
برهنه به هر جای گشته گروه
همه خورد بشان به میوه ...
ز تخم گیا رسته از کوه ...

سراسر همه دشت نخچیر بود
گیاه خوردن و پوشش از شیر بود
سکندر بپرسید که خواب و خورد
از ایشان پس و روز و ... نبرد

بپوشیده تا ز گستردنی
همه بی نیاز هم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی
نباید کند ایدر پوشش بسی

چو زاید برهنه شود باز خاک
به جای پوشش است تیمار و باک
برهنه تن و پوشش آسمان
بر دو دیده تا بان کی اندر نهان

جهانجوی چندان بکوشید گر
کز آن خیز چندان ننازد ...
جوان کند ... این سرای سپنج
از و بازماند همه تاج و گنج

جهان دان که یکسر همه داد ...
بخاک اندر آید سر کامداد
سکندر بپرسید کاندر جهان
فزون است شمار پیدا و نهان

جهان زنده هست اگر مرده ...
کز آن پس نباشد بپایش نکر
چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو گر مرده را بشمری صد هزار

از آن صد هزاران یکی زنده ...
خنک آنکه دارد دو بیخ افکنده ...
نباید جهان زنده ماند مرده
یکی رفت و منزل به دیگر سپرد

بپرسید خشکی فزون یا که آب
کجا نامه و دریاها آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه
که هم خاک دارد آب را در نگاه

بپرسید کز خواب بیدار کیست
برو خاک زمین دیگر کار چیست
که خشنود آنکه خیزد ز ...
براند کاندر جهان ره ...

چنین داد پاسخ برهمن بدو
که ای پاک دل مهتر راه گوی
که کار از خیز مردم بود
که از کین و از بیش ...

چو خواهی که این را بدانی درست
تن خویشتن را نکو کن درست
که روی زمین ...
نکو گوی سپه ... روان پوشش

همی رای داری که افزود گنج
ز خاک سیه مغز برده گنج
روان ترا دوزخ آرزو ...
اگر این سخن با بگردی بگوی

بپرسید از جان ماشاه کیست
نگر تا به هر جای بهر او چیست
چنین داد پاسخ که از ...
که سرمایه کین و جانی ...

بپرسید خود گوهر از بهر چیست
کش از بهر چیزی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو درنده ... روز ...

یکی راز یکی شده خشک لب
یکی از فرونیست بی خواب شب
جهان پر درد و راه ...
خنک آنکه جانش خرد پرورد

سکندر چو گفتار ایشان شنید
رخش تار شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و چهره ...
جهان چهره چندان ...

بپرسید پس شاه فرمان روا
که حاجت چه باشد ترا از ما
ندارم دریغ از شما گنج خویش
نه پرگز برانداز شیم ...

یکی گفت کای شهریار بلند
در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که با مرگ خواهش نیاید بکار

جوانی کجا ماند اندر آز / هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار و بیدار و فرمان روا
چو داند که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / اگر کاستی تو نیابی رها
جهان را بکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند بسی گنج تو / به دشمن رسد کوشش و رنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز بی دانشی باشد و ابلهی
نبایدت از مرگ موی سپید / بده ور چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یابی من گذشتی جهان / نبد پر بر گردش آسمان
ز فرمان مرد و پرخاشجوی / ز بخشش نکوهش نباید گذر
وگر بهره کرد در جنگ من گشته شد / گر از اختر آتش روز برگشته شد
بزد دو نجویم ز بخشش ستیز / که بیداد گر کس نیابد بر او
ندیدند با داد چیزه ارزوی / چو گشته باز ارزه نجوی
کسی کو نخواهد ز یزدان گریز / ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی خیر بخشید و گنج / نبد آنرا نزدیک ایشان بسی
همی از ره آز آنجا که بر گرفت / بدان هم نشان راه خاور گرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
سپاهی نشان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه رنگ و بوی
زبانی نه تازی و نه خسروی / نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
زنانی همه شان همه خوب روی / ز جایی بنه راه آورد نی
سکندر بگفت اندر ایشان نگاه / بدو بی همی نام یزدان بخواند
همانگاه کوهی برآمد ز آب / بدو باز شد روز چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که او را بدیده برهنه درست
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه / که از ژرف دریا برآمد آب
جهان تا به چند مراو را یکی / که بهره نخورد و زمانه نبی
روزی وا مردم پارسی / بر آن کشتی اندر نشستند همی
یکی بند ماهی هم و زرد کوه / همانگه چو ننگ اندر آمد گروه
فرو بر گذشتی هم اندر شتاب / جهان کوه پوشیده با جوه اندر آب
سپاه سکندر از آن خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
بدو گفت مو به که دانش است / که دانا چنین در جهان راه جست
اگر شاه کشتی ز کشتی تباه / بر از خون شدی جان چندین خوار
ور آن جایگه لشکر اندر کشید / یکی آنچه بینه تو آمد به پیه
نگردانند رودی بسان درخت / تو گفتی که چوب چنار است سخت
زره بر تنش قرون بود و پهنا / چهل رش به پهنا و بالای او
همه خانها کرده از چوب نغز / زیغش هم از رنج فی ره
شتابت بده دلستان بی / ز نوشوی بگذشت آب او برگی
چو بگذشت از آن آب جایی پدید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان چشم مردم ز آب چون / همی سنگ بر بند خاک زمین
نکو رده و کرده آنکه آب / بسی مار چاچان بر آمد از آب
ور آن جنگ را نام جوشن نهنگ / جهان شد بر آن خشکان تنگ
به هر گوشه در فراوان به برد / ز رزگاه برداز و مردان گرو
انکلیسو بیامد فراوان گروه / چو الماس بر هنا یا شان دراز
ز دست دگر شیر بهتر ز گاو / که با جنگ ایشان بند کوشش نماند
سپاهش ز دریا کشیدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند از آن شیر چند آنکه بود / سکندر یکی تنگ شد بر سپاه
ور آنجا که بگذشت و خورشید فش / نیامد دمان تا زمان جوشش
ز مردم زمین دید چون رنج / بر کشته وحشی ها چو کرانغ
تن آوری لشکر او رسید / برهنه تن و گوشت با او چند

رسیدن اسکندر به برهنه تنان

چو از دور دید آن گروه سپاه / خروشی بر آمد بر ایسپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / و در تو تیره شد دیده شهریار
سوی اسکندر نهادند روی / بکشتند بسیار ازان سر گرفی
بجای ستان استخوان و نشسته / همین بر تن مرد کنده نشسته
سکندر بفرمود تا شهریار / که بر دو نشسته است کارزار
بر آن به جنگ اندر آمد چو شمس / غمی داشت از لشکر پیر قیش
بکشتند فراوان از ایشان گروه / به بیچاره دیگر سر از کارزار
ز خون ز بخشش نگشت روی زمین / سراسر کمر دار دریای چین
چو از خون در دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر تو و دشت
بر آن توده خاشاک ها بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو بشگفت بشنید آواز گرگ / سکندر بپوشید خفتان ترک
یکی پیش رو بود مهتر به چیل / سر و سر برون داشت مانند پیل
از آن نامداران فراوان ببخت / بسی حمله آورد و تیر و درشت
بکشتند فرجام کارش شتر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر
ازانجا که بر لشکر آمد / بسی نامداری که آن بخواند
چو از دیگر زنم بایان رسید / که گرد مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه تیغ و نه جوشن نه کار / از آن هر یکی چون یکی سرو ناز
چو رمه فروشان برآمد غراو / برهنه سپاهی که داراب بود
یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان برزند بر درخت

کشتن اسکندر اژدها را

بفرمود به تیغ اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روز روشن سیاه
چو از رزم ما بیان فراوان / سکندر بیامد و لشکر براند
بشد تا زمان تا شهری رسید / که او را بسانه گرامی هیه
بر آیین همه پیش باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
بپرداخت هر گونه گسترد نغز / ز نوشیده بهاو از خورد نغز
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر بایگه ساختشان
[illegible] دشت هر دو سرای / سپاهش نبود اندران شهر جا
سرا اندر بستار یکی کوه ده / که گیتی ز گردون نخواهد کشید
بر آن کوه مردم نبی ماندی / شب تیره رخشان نماندی یکی
بپرسید از ایشان سکندر راه / کدام است و چون راه ناید پدید
به هر کس همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
بر بستش مرین کوه بر دی گذر / اگر بگذشتی جهان راه بر
یکی اژدها است ره سوی کوه / که گرگ آید او از رنج و ز [illegible]
نیارد که کشتن ز رخش [illegible] / همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام او / دو گیسو بود چیل را دام او
همه شهر ما او خواریم باد / خورش را بود و جیب پیچ گاو
بجوییم و بر کوه خارا بریم / براندیشه و [illegible] از بیم
جهان تا نیاید برین روی کوه / به جا نیاز ما گر داد کرده
خود اژدها را خورش بود گاو / چو مردان لشکر گزین کرد شاه
و درم داده یا کار کشتی و گنج / بیار و با خویشتن کاو پنج
بکشت و زبر شان را بنجی / بدو جادوی داده و دل [illegible]
بیاکند چرمش بزهر و بنفت / سوی اژدها رو نهاد و برفت
بدو هم پوستها را بیاراز گرد / رواو [illegible] بیشی [illegible] کرد
بفرمود تا پوست برو [illegible] / همه دست برد ست که اندر نشسته
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / لبان یکی ابر و دیش سیاه
ز نالش کمرو [illegible] پیش جوی / همی آتش اندر کاشیش بدون
چو کافور سر کوه بیفند جشید / بر آن اژدها دل بیر بیشه
فرو بر دو چون باد کار [illegible] / چو آمد زخنگ دلیران روا
چو از نوبت بر خورش آمد شه / برآمد آن زهرش [illegible]
همه رور کاتش سور رنج کرد / بفرمود کش راه کستاخ کرد

همیدون سرش پر ز باران و رنگ / چنین تا بیامد زمانی درنگ
سپاهی بر آن بر بیاراید نیز / بجای آمد و کوه نخجیرگیر
وزان جایگه نیز برداشتند / نی اژدها خوار بگذاشتند
سپاه و دلیران بگوی دگر / گزو چهره بد مرده را خاک خور
بیابانش پیش آمد و دیده / سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / از انبوه گیتی دو پا بر کوه
یکی نیز مرده بر آن روی تخت / نهاده بر او بود بالین ز لخت

دیدن اسکندر کوه و مرده را

ز هر گونه بر پیش بود افسری / همه گرد بر گرد او سیم و زر
کسی را نبودی بر او بر گذر / زد و ناگشته مردم خاوری
گران مرده چیزی کند خواستار / جهان کوه او سیم و زر ران شده
هر آن کس که رفتی بر آن کوه سر / بمردی و بر جای برزان شده
سکندر بیامد بر آن کوه سر / گز آنجا یکی گفت گاه تیره‌ار
نظاره بر آن مرده و سیم و زر / کسی را ندیدی به روز گار
کسی گفت شاهی بپرد و چهار / کسی دیدی و دو دست کوتاه
سپه را بگرد ان با فراخی / ز گیتی کنون بازگشت است گاه
رخ شاه از آواز شد چو کمر / از آن کوه برگشت دل پر ز درد

رفتن اسکندر به شهر زنان

همی رفت با نامداران روم / جهان شاه بر سان که گه خواند روم
که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی بر در شهر نگذاشتند
که خورشید پیوسته بر دز نبرد / سوی ره نشان چنان چو ربان
چو گشتی توان نار بر زنان / سوی جنگ بگردید ار بنده را
چو آمد بنزدیک شهر هروم / جهان چون همی روز و شب فرخ آید
سر افراز با نامداران روم / یکی نامه بنوشت با رسم و داد
به عنوان بر از شاه ایران و روم / گزو لست تخت بیش و داد و مهر
سوی آنکه دارند مرز هروم / سر نامه از کردگار سپهر
هر آنکس که دارد ز دانش خرد / سر مهتری در گذار برده ام
جهاندار اعمری کسی نیز رد / خداوند پیزه ما کرده ام
کسی کو ز فرمان ما سر کشد / که دیدار او باشد از مهر و کین
نهانی بجز خاک تیره نیافت / نخواهیم که جای بود در جهان
گر آیم مرا با شما خیت رزم / فرد مند و بیدار و خوانده
اگر هیچ دانید دانند و / بدل آشتی دارم و رای بزم
چو برخواند این نامه پند بند / گزین آمدن تان نداند زیان
به پند بدیش آمدن را جهان / هر آنکس که ارشما رحمه
بفرمود با فیلسوفان روم / فرستاده خود با خرد و با کفت
بسی نیز شیرین سخنها بگفت / برد نامه نزدیک شهر هروم
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه دیدار رومی بها سوی شهر شد
همه لشکر از شهر بیرون شدند / همه شهر زن دید مردی ندید
زنان دل شهر برد پیش بهر / چو او نامه بر خواند دانای شهر
از ایشان هر آنکس که بد زن / برین نامه بر سند سپاه انجمن
یکایک همه نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
که دانیم مهی شاه گردن فراز / نشسته و پاسخ نوشته بار
زنی را بفرمود تا بر نهاد / اگر لشکر آری بشهر هروم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز نیرو و ز نی و ز جهان کهن
همان شاه بخشان جنگ اندر بوم / بپای اندازه و در شهر ما برنشست
زمینی بعتش فرس جای بام / بیابان جای جای جفت
همه بر زنی بوم از آن بر نشست / ز هر دیدن یکی را نبود است شوی
زمین بر فزونه جنگ اندر بوم / که دو شیر کانیم پوشیده روی
اگر مرد آمد تا که و بر فرو / فنده استان نشن بهوای منت
سوی مردش فرسنده باز

زنا بهر زنی را که آید بشوی / گزین بس که او را بود فهم و روی
اگر دختر آید بیش چون کرد شوی / زنان را سپاه چو بنده ز رنگ بوی
اگر زو پسر زاید آنجا که هست / بیاید به جایش بشی ماش رفت
ز هر سو که آیی برین بوم و بر / بخور زرف در با نهی گذر
بیاید که شنق بدو پای ژرف / اگر خوشه شیر روز از ما دو رقت
نژاده سرکان بیرشی بی‌هراس / نگهبان بود بر لب رود بار
زنا بهر که او روزگار بشد / ز آب اندر آرند یکی شیر مرد
یکی تاج زرین بر سر نهیم / جهان گشت او بیرون سکریم
جهان را زنان بودی هزار / که با تاج زر بود با گوشوار
که مردی ز زاد گشت او ز جنگ / ز جنگ آن و خاک شد بیدرنگ
تو بیدار زرگی و دانست مند / ورا نام بر خویشتن در بند
که کرده که با زن برآید بجنگ / در آن کشتن نیز گر بکنی
یکی تنگ باشد تو را زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم / بیابی نگردی بشهر هروم
چو با آشتی باشی و مردمی / زمینی هزار خوبی و خرمی
سپه پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه بستری / زنان بود گویا به پیغمبری
ابا تاج با نامه شهر یار / همی رفت با خوب رخ ده سوار
خواند خرامان بنزدیک شاه / نهاده فرستاده چندین سپاه
زن نامه بردار با مهر و داد / سپاه و دلیران همه کرد یاد
سکندر چو او پاسخ نامه دید / فرد مند خیاط نا برگزید
بدیشان بیابی فرستاد و گفت / که با نشر مردم هزار بجست
بگرد جهان شهریاری نماند / جهان برزمین نامداری نماند
که نه سر بر بیش من کهتر اند / اگر چون ببندند و تنگ آخته
مرا گرد کار و فرهنگ سپاه / جهانت بهم رزم و هم بزمگاه
ز من آمدم جنگ را باز مان / به جیلان و کوس و تیر و زران
سپاهی بر این سان که تا موج دگر / همی کرد از نعل اسپان چو کوه
هزارای دیدار شهر شمات / گر آیند نزدیک با هم برفت
چو دیدار باشد بر آنم سپاه / تا شهم فراوان در این رزمگاه
به بینم ناچیت آنچه در فر / سواری و ز بیابان دبال بر
زکار ره ره تان بپرسیم نهان / که چهر و زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی بجست / ببینم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز کار رها دل بپرداختند
که ما برگزیدیم زن دو هزار / سخن گوی و دانند و هوشیار
ز ایران هر صد یکی تاج زر / همه دو رشان فراوان گهر
چو گرد آوری تاج باشد دو بیست / که هر یک جز از خور شایسته نیست
یکایک بسنجیم گردیم دل / اما کو سواران چهل چهل
چو دانیم که آمد بنزدیک شاه / یکایک ندیده سوی پیش براه
که آمد بنزدیک ما شاد کام / روان با نمی شاه و از تری
فرستاده برگشت پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زمان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / ورو برف با کوه برگشت راست
ته شد بسی مردم با نکار / ز نیرو و برف اندران روزگار
هوا سخت سرما و منزل درشت / برآمد یکی ابر و دودی سیاه
به آتش همی رفت گیتی سیاه / چو آمد بنزدیکی شهر رخت
ز برف و کف از ابر کار اندر شگفت / ز نعل سواران زمین بر فروخت
برین هم نشان تا بشهر رسید / که مردم بسان شب تیره دید
فرو هشته تیغ و براه درکنج / نگو دار فرو رفته گنج و بنج
همه دیده با سان گردار خوان / همی از دهان آتش اندر دمان

همی چل بود زین منش راه
که هرگز بر این راه کس نگذشت
از انجا بیامد دمان و دمان
یکی چشمه دید آب و دو درخت
چو اسکندر آمد بشهر مردم
سکندر فرو رفت و نبودشان
کم و بیش آنشان همه بر درخت
یکی شارسان پیش اندر گرفت
بفرمان به پیش سکندر شدند
چنین گفت با او یکی پیر مرد
که خورشید تابان چه اکنون بود
تن آن رای تاریک چندان سخن
کشاده سخن مرد با رای و کام
چنین گفت روشن دل نیکنام
بپرسید قیصر که تاریک کجاست
سکندر بفرمود تا [illegible]
بزرگان بیدار دل را بخواند
همه هرچه باید [illegible]
که دهگان ورا نام حیوان نهاد
ز یزدان پاک او شگفتی [illegible]
شب تیره گر داری جهان کرده [illegible]
چهل روزه از نان خورش برگرفت
وز آن اندران خضر بد رای [illegible]
بدو گفت کای مرد بیدار دل
[illegible] کسی گوز مان پرورد

به دیده ندیدند مردان سپاه
ز راه و سپاه تو دیر و درس
دل آراسته سوی شهر زنان
همه جای روشن دل و نیکبخت
زنان پیش رفتند از آباد بوم
جهان خرمی جای گرما و غشان
همی بود تا روز تا شد درست
همه واندرو مردمان بزرگ
چو دیو انگان دشت [illegible]
که ای شاه نیک اختر نیک مرد
دران آب ژرف و دریا شود ناپدید
شنیدم که هرگز نباید سخن

رفتن سکندر بطلب آب حیوان

که هرکه که حیوان خورد کی مرد
همه اندرون جهان را [illegible]
ملکش گه آورد سر اندر کلاه
وز انجا [illegible] گذشت و [illegible]
بر او باغ و ایوان و میدان و کاخ
همه ز گردشش پهلوان کرد یاد
که چشمه بگشت از جهان [illegible]
لبی اندر آنجا آب حیوان [illegible]
بیامد دران تا چه چند نشگفت
سرانجام آن آب و انجمن
یکی تیز گردن بزرگان [illegible]
بیزدان بیاید [illegible]

نگهبان کشته کمین برف و باد و دمان
بماند اندران شهر یکماه شاه
ز دریا گذر کرد و [illegible]
خورش گرد کرده ز هر در فراخ
بپرسید تا جاش [illegible]
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر
بپرسید مر خضر دریا [illegible]
به روی آسمان سرخ و [illegible]
سکندر بپرسید ازان سرکشان
یکی آنچه راست از آن روی [illegible]
پس چشمه تیره گردد جهان
خرد باشد مرد یزدان پرست
[illegible]
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
گرفت کرد او بار کی دو هزار
بپرسید تا سوی شهری رسید
فرود آمد و باد [illegible]
همی بود تا گشت خورشید زرد
بیامد لشکر که خواهش [illegible]
نگوید بلشکر [illegible]
سپه را همه جا [illegible]
سکندر بیامد بفرمان او
اگر آب حیوان [illegible]
دو مهر است گو با [illegible]

ز ما بود و گاه شما را زنان
[illegible] شاه و بنا
همه پاک با افسر و گوشوار
رگ سر ز دیبا برنگ و نگار
جهان [illegible]
همه اندر شهر او [illegible]
وزو در دلی لشکر [illegible]
به دو خور خشک و [illegible]
که اندر جهان شد شگفتی نشان
بدان آب کس [illegible]
شود آشکار [illegible] نهان
بر او در یکی چشمه گوید [illegible]
همی آب حیوانش خواند بنام
چو [illegible] دران تن [illegible]
گرازان براه [illegible]
به هر جا [illegible] سال [illegible]
که او را میان [illegible]
بنزدیک او چشمه شد این سپاه
فرو شد بران چشمه لاجورد
به دل پر اندیشهای دراز
نخست از میان سپه برگزید
یکی پیش او جست [illegible]
دل و جان سپرده بفرمان او
همی بر [illegible]
[illegible] تیره هنگام خواب

یکی رود دیگر بود پیش [illegible]
[illegible]
چو لشکر سوی آب حیوان کشید
همی رفت [illegible]
همی سوی آب حیوان کشید
وزان آب روشن [illegible]
سکندر سوی روشنایی رسید
بر آن [illegible]
خواو آواز بشنید قیصر برفت
که گر سر [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
بپرسید کاندر جهان [illegible]
[illegible]
بپرسید دانای [illegible] راستی
[illegible] تیره خاک
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
سکندر چو بشنید شد سوی کوه
سرافیل را دید [illegible]
چو برکوه روی سکندر بدید
[illegible] تاج و تخت
[illegible] جهان
[illegible] تاریک [illegible]
که هرکس [illegible]

نگهبان و جان تن خویش [illegible]
در این آشکارا چه داری [illegible]
[illegible]
کسی را [illegible]

ملاقات مرغان با اسکندر

نگه دار مرغی [illegible]
یکی رسته کوه [illegible]
بر آن [illegible] مرغی بزرگ
بنزدیک قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو این [illegible]

دیدن اسکندر اسرافیل را علیه السلام و سخن گفتن با وی و جواب خود شنیدن

[illegible] سر [illegible] نشست
چو رعد [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان
[illegible] مردم [illegible]
[illegible]

دگر مهره [illegible] راه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگه کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
چو بشنید پاسخ [illegible]
چنین داد پاسخ که هرگز [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر [illegible]

تاریکی اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ستایش همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانجوی روشن دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپه سوی او از جهان گوش
یکی گفت کین رنج رفت از گناه
یکی بردار از آن سنگ دیگر زند
بجستند هر کس بردن اسپی
نشیمان هر کس که کم داشت او
دو هفته بر آنجا که بر ماند
ره بر یکی شارسان دید پاک
جهان جوی چون شد درو شهر پاک
بپرسید کاندر جهان نیک بخت
زبان برگشادند بر شهریار
ازین کوه سر تا به سا خوانده
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم
فزون هست [illegible]
سیه روده و دندانها چون گراز
بجستند و یک گوش جا در کنند
گرده اندران چون ستوران نخیزند
چو خشمین ازان بر دارد او
خورش او بود [illegible]
چو سرما شود سخت لاغر شوند
گیا باد شد چاره سازه ی
نوازی کن و کاره راه بر از
چنین داد پاسخ که از نیکی
بپرسشند گشته کای شهریار
بنا داریم چندان که خواهیم چیز
لشکر بود کار [illegible]

برانداز بنشسته بر کین و خروش
نشاید از سنگ بردن نزد او
شد دیگر از کار کس برخوند
همی داد شد گری دکاستی
نه بر چه چرا خوار بگذاشتند
چه اندوه زین گشت لشکر برآه
که خفتند گنجی بدین بارگاه

گه بردار دان سنگ بر کار
دگر گفت لختی بباید شنید
چو از آب حیوان جهان سوی شنید
کنار یکی پر ز یاقوت بود
بشیمان ز آن کس که خود برنداشت
بسوی باختر شد چو خاور بدید
چو آواز کوس آمد از پیل

ساختن اسکندر سد یاجوج و ماجوج را

خنالیدن از گردش روزگار
دل ما پر از درد و رنج و غم
جهان شد که دلها ز تن بگسلیم
از او آرسان زنده گانی بهست
که از دو شدن نزد ایشان فرا
دگر ز تن خویش بستر کنند
بگفت اندر آن میان گوران گو
اران آن بر خروشند مانند تیز
که آن گه باشد بر او شان ان
با و آن ز میان گور تر شوند
گزین غم دل ما پر از درد ای
هم از پاک یزدان نشی جای ما
ز شهر شما بار سندی و رنج
تو دور با ما اندر روزگار
گزین پیش کاری نخواهیم چیز
بس دوری تنگ گران آوریم

گر ما را یکی کار پیش آمد سخت
ز رهبری که ما را ای نامور بخت
چو آیند هر سوی کشور و دار
همه روی ایشان چو روی شتر
همه تن پر از موی بودی چو پیل
ز نیر ماده و بچه زاده هزار
بهاران گرا بر اندر آید خروش
فرود آمدند از چنین جو کوه
کیا شد به بو دانیان بس چو دند
بهاران ز مهتر چنین گرد او
بسی آفرین یابی از هر کسی
سکندر بماند اندر ایشان شگفت
بر آرم من این راه ایشان
ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم
سکندر بیاید بگرد کوه
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار

به پیرنج ما آمده بشمرد
گروه دو بر ایشان بباید شنید
ز تاریکی راه بیرون شدند
یکی راه بپراز کوه خرناب بود
از آن کوه پر بها سر بر گشت
ز گیتی همه روی روشن بدید
همه پیشه شد دشمن بزرگان بجل
بگو بر کشید گردون [illegible]
گران بر تر اندازه نتوان گرفت
بگوییم با شاه پیروز بخت
ز یاجوج ماجوج تن خسته ایم
غم و رنج باشد بر شهریار
ز ما بهانه سیه دیده گان
بروشنید و گوشهاشان چو پیل
کم و بیش ایشان که داند شمار
جهان سبز در پا بر آید کوکش
بیابند از ایشان گروه گروه
هم نیند هر سوی آورد
غریدن بیان شیر سترگ
وز و بس کشتی بجانه می
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بنیرو ی نیکی دهش یک خدای
پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاورد از آن فیلسوفان گروه
بیاورند چندانکه آمد بکار

بی اندازه بردند چیزی که خواست
ز گنجی بر پیش سکندر رسید
زمین تا سر رنج بالای او
همی ریخت کوگرد بش اندر میان
بسی نفت و روغن برو ریختند
دم آورد آهنگران صد هزار
چنین روز کاری بر آمد بر آن
برش پانصد بود بالای او
در و نامور سد اسکندری
ز هر چیز که بود اندر آن جایگاه
همی راند یکماه پویان براه
یکی کوه دید از برش لاجورد
نهاده ز هر چیز زرین درخت
ز کا نور زیر اندرش [illegible]
همی روشن از شمع و چراغ اندر
همیشه بر جای لرزان شدی
بسی چیز دید کس از انده
سکندر بر سید و رنگش زرد
وزان کوه راه بیابان گرفت
ز راه بیابان بشهری رسید
ندیده شد دشمن بزرگان به پیچ
همی گفت هر کس که ای شهریار
کنون آمدی جان ما پیش تست
بپرسید از ایشان کاندر شگفت
شگفت کار بوده که اندر جهان

چو شد ساخته کار و اندیشه راست
بدان کار با شاه یاور شدند
چو صد رش درش کرد پهنای او
چنین باشد افزون دانا گمان
همی آسمان گوهران ریختند
گرفت آن پر روزگار شهریار
دم آتش و رنج آهنگران
چو زد یک صد باز پهنای او
جهانی در آمد اندر و داوری
فراوان ببردند نزدیک شاه
برنج آمد از راه شاه و سپاه
یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
بدان خانه دیده یکی شور بخت
کشیده زنخ بار و جادوی
ز گوهر همه خانه چون آفتاب
و وران رزه هم بیرون شدی
شگفت کنون باز باید کشید
سکندر که او آن در میان دود
غمش گشت و اندیشه جان گرفت
بدید شاه کاو آن مردم نشیند
کسی را که از بهر ای بود چه
اندوه که گردی بجا رکذار
که روشن روان بازی دوست
چه چیز است کاندازه باید گرفت
کسی را ندید آنکار روان

ز دیوار گرم آتش سکندر
ز هر کشوری درت کی به گروه
ازان یک رش شکست آهن یکی
همی ریخت هر گوهری یک دو
بیخ دار آن گشت و بسر زند
خروش و میدان بر آمد زکوه
گهر با یک اندر دگر ساخته
ز یاجوج ماجوج گیتی برست
بران آن مهتران خواندند آفرین
بپزرفت از ایشان ره برگرفت
چنین تا بنزدیک کوهی رسید
همه خانه قندیلهای بلور
تن مردم و سرجان گراز
یکی سرخ گوهر کجای چراغ
هر آنکس که رفتی که چیزی برد
خروش آمد از آن چیزها تیز
کنون زندگانیت کوتاه گشت
وزان جایگه نیز لشکر براند
همی راند بر درد و گریان جان
همه بام بر باغ و آباد بود
بدان تیکان آفرین خواندند
بدین شهر هرگز نیامد سپاه
سکندر دل از مردمان شاد کرد
چنین داد پاسخ بدو رهنما
درختیست ایدر دو بن گشته جفت

هر آنکس که ایستاده بود اندران
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
برآگنده مس در میان اندرون
چو از تیغ با کوه گشت آزرده
بفرمود تا آتش اندر زدند
ستاره شد از نفت آتش نمود
وز آن آتش تیز گداخته
زمین گشت جای تیم و رنجت
کی ای تو تباه از زمان و زمین
جهان مانده از کار او در شگفت
که جایی ده و دام و مردم
میان اندرون چشمه ای بود
بر بجا ره که کی مرده در گذشت
ز بر اندرش خانه چون گراز
دگر خاک آن خانه را بیرد
که ای آزور مرد چندین چه خور
بر گشت شاه جهانجوی سخت
فروشان همی نام یزدان بخواند
سپاه و از پیشش درو
دل مردم از خرمی شاد بود
بسی زرد گوهر بر آن خلد
نه هرگز شنیده است کس نام
ز رنج بیابان تن آزاد کرد
که ای شاه پیروز نو آمده
که جایان ثنا گیرد بگیتی شگفت



داستان در بیان آن است
رسیدن اسکندر بنزد درخت گویا

